سیری در شعر فارسی

بحثی انتقادی در شعر فارسی و تحوّل آن با نمونه هایی از
شعر شاعران، و جستجویی در اقوال اُدباء و تذکره نویسان

تألیف

دکتر عبدالحسین زرّین کوب

سیری در شعر فارسی

بحثی انتقادی در شعر فارسی و تحوّل آن با نمونه هایی از
شعر شاعران، و جستجویی در اقوال اُدباء و تذکره نویسان

تألیف

دکتر عبدالحسین زرّین کوب

مؤسسه انتشارات نوین

دکتر عبدالحسین زرین کوب
سیری در شعر فارسی
چاپ اول: ۱۳۶۳
چاپ: سعدی
تیراژ: ۵۰۰۰

مقدمه

سیری در شعر فارسی جز بررسی کوتاه سریعی از تحول شعر فارسی و شیوه های گذشتهٔ آن نیست و البته محدودیت مجال هم در حال حاضر چیزی بیش از این را اقتضا نمی تواند داشت اما با سیری در نثر فارسی که باید به زودی این نگرهٔ محدود را دنبال و کامل نماید شاید بتوان امید داشت این مختصر بتواند چیزی از سیمای گذشتهٔ ادبی ایران را در آنچه به زبان فارسی و ادوار اسلامی فرهنگ ایران ارتباط دارد طرح و ترسیم نماید.

سالها پیش که اشتغال به تدریس تاریخ و ادبیات دورنمای چنین کاری را در نظر من دست یافتنی نشان داد چون قسمتی از اصل این یادداشتها مقارن با تدوین کتاب نقد ادبی و در واقع تا حدی به مثابهٔ کاربُرد اصول و طرق مذکور در آن به وجود آمد نظرگاههایی که در آن اثر مطرح بود بیش از دیدگاه های رایج و معمول دیگر در تدوین این جستجوها منظور افتاد.

پاره‌یی ازین گفتارها در طیّ سالهای تعلیم گه گاه به صورت درس و جزوه القاء شد و برخی نیز در ضمن مقالات و بررسی های گوناگون در مجلات و جراید انتشار یافت لیکن ضرورت اشتمال مجلد حاضر برنمونه هایی از شعر گذشته، که بدون آن فایدهٔ کافی از نقد و شناخت شعر حاصل نمی آمد سعی در کوته کردن بخشی از اصل یادداشتها را هم الزام نمود و به همین سبب تجدید نظری در اصل گفتارها نیز ضرورت یافت.

ازین رو برای اجتناب از اطناب سخن وهم به رعایت پاره‌یی ضرورتهای دیگر سعی شد تا در این مختصر از آنچه در پاره‌ای آثار دیگر خویش چون نقد ادبی، با کاروان حله، شعر بیدروغ و مجموعهٔ مقالات به تفصیل ترسخن رانده‌ام چیزی ازنونیاورم و تا ممکن است از تکرار سخنهای گذشته بپرهیزم.

چون درین باب وهم در بارهٔ شیوهٔ گزینش نمونه اشعار و اقوال تذکره نویسان درخاتمهٔ کتاب هم به اشارت سخن گفته‌ام اینجا بیش ازین حاجت به بیان نمی بینم و اگر از عمر فرصتی بیابم شاید روزی تمام این یادداشتها را که گذشتهٔ ادبی ایران از آغاز تا امروز در آن طرح گشته است آنگونه که لازمهٔ یک

تاریخ ادبی انتقادی است نشرنمایم.

درآنچه به مجلد حاضر مربوط است درینجا باید از لطف و دلنوازی دوست دیرینه‌ام دکتر باستانی پاریزی یاد کنم که اقدام به نشر این مختصر به اصرار و تشجیع وی انجام یافت همچنین از همسرم دکتر قمر آریان باید ممنون باشم که غیر از تفسیر گزیدهٔ لغات اشعار کتاب، درانتخاب نمونه‌های اشعار هم کمکهای ارزنده کرد. نیز از برادرم عظیم زرین کوب که در تصحیح نمونه‌ها اهتمام ورزید و از آقای محمد صدری که در حسن تنظیم مطالب و تهیهٔ فهرستها مساعی ارزنده مبذول داشت وظیفهٔ اظهار امتنـــان دارم. سعی اینان ولطف دوستان وعزیزان دیگر که هم درین زمینه یاوریها کردند مشکور باد.

بمنّه وکرمه

عبدالحسین زرین کوب

طهران ۱۳۶۲

فهرست مطالب

نقد و شناخت

۱

تاریخ شعر در ایران با یک مسألهٔ دشوار حل نشدنی آغاز میشود که از دیرباز در آن باب بحثهای بسیار کرده‌اند و به جایی هم نرسیده است: اول کسی که بعد از اسلام به زبان پارسی دری شعر گفت که بود؟ این است سؤالی که تذکره‌نویسان و ادباء ما از قدیم مطرح کرده‌اند و هنوز نتوانسته‌اند جواب درستی برای آن بیابند. در پاسخ این مسأله بعضی تذکره‌نویسان از شاعری به نام ابوحفص سغدی نام برده‌اند و عدّه‌یی نام ابوالعباس مروزی را ذکر کرده‌اند. روایات دیگر هم از تاریخها و تذکره‌ها به دست می‌آید. مؤلف مجهول تاریخ سیستان به صراحت می گوید که قبل از دورهٔ یعقوب لیث هیچ کس به زبان فارسی شعر نگفته بود و اول کسی که گفت محمدبن وصیف سگزی بود در قصیده‌یی که به مدح یعقوب سرود. شک نیست که طرح چنین مسأله، لااقل بدینصورت، نه درست است و نه هیچ فایدهٔ علمی را متضمن تواند بود. در نزد تمام اقوام عالم شعر به حکم ضرورت از وقتی آغاز میشود که انسان توانسته باشد شور و هیجان درونی خود را به وسیلهٔ کلام موزون اظهار کند. بنابرین همانگونه که در تاریخ هیچ قوم و ملتی نیز نمی‌توان اولین کسی را که به سخن آمده است یا از شور و دردی فریاد و گریه سرداده است نام برد در تاریخ هیچ قومی نیز نمی‌توان اول کسی را که زبان به شعر و شاعری گشوده است تعیین کرد. افسانهٔ مشهوری که به موجب آن اولین شعر را آدم در مرثیهٔ هابیل سروده است[۱] هر چند صرف وهم و پندارست در واقع این نکته را بیان می کند که اولین شاعر را باید در وجود اولین بشر سراغ کرد. به هر حال طرز معقولی که طرح این مسأله دارد این است که شعر فارسی به اسلوب عروضی طی کدام

قرن در ایران رواج یافته است و آثاری که از قدیمترین نمونه های شعر پارسی دری بازمانده است به کدام کسان و کدام دوران تعلق دارد؟

سخن در شعر عروضی است که ایرانیان ظاهراً آن را از شعر عربی تقلید کرده اند و هر چند پارسی زبانان در تمام جزئیات از عروض عربی تبعیت نکرده اند اما اصول اوزان را به احتمال قوی از شعر عربی گرفته اند و پیش از آن اگر در ایران شعری رواج داشته است از قبیل فهلویات و خسروانیات بوده است و بر شیوهٔ اشعار هجایی و حراره های عامیانه،[۲] که اینجا از دایرهٔ بحث ما خارج است. رواج شعر عروضی هم، در حدود اطلاعات موجود، ظاهراً از نیمهٔ اول قرن سوم هجری بالا تر نمی رود. در قرن اول و دوم سیطرهٔ اسلام و قدرت خلفاء عرب ایرانیان را مجالی برای اشتغال به شعر و ذوق و ادب نمی داد و اگر چیزی ازین مقوله نیز به وجود می آمد به شیوهٔ شعر هجایی بود و نمونه های متعدد از آن باقی است.[۳]

از اواخر دورهٔ طاهریان بود که اولین نمونه های شعر عروضی به زبان دری فرصت ظهور یافت. نام حنظلهٔ بادغیسی که می گویند دیوان شعری هم داشته است از وجود شعر عروضی درین سالها حکایت می کند. معهذا طاهریان هر چند به نسب ایرانی خویش غالباً افتخار می کردند به لغت و فرهنگ ایران چندان علاقه یی نشان نمی دادند. حت خبری هست که عبدالله طاهر کتابی را نیز که حاوی قصهٔ وامق و عذرا بود در آتش افکند و گفت این کتاب مجوسان است و اهل قرآن را به کار نمی آید. به هر حال چند تن شاعر دری گوی را در تذکره ها نام برده اند که با طاهریان و صفاریان در یک عصر می زیسته اند.

از اشعار فیروز مشرقی و محمود وراق جز بیتی چند در تذکره ها باقی نمانده است و آنچه در تاریخ سیستان از اشعار محمد وصیف سگزی و بسام کورد خارجی و محمدبن مخلد آمده است نیز بسیار نیست. قول مؤلف تاریخ سیستان که در بارهٔ محمدبن وصیف می گوید که «اول شعر پارسی اندر عجم او گفت و پیش از او کس نگفته بود» خالی از مسامحه و مبالغه نیست و اگر مراد از این عبارت فقط آن باشد که امراء ایران پیش ازین به شعر علاقه و رغبتی نشان نداده اند شاید چندان از حقیقت دور نباشد. البته ابیات معدودی هم که در تذکره ها و فرهنگها به شاعران اینده وره منسوب شده است غالباً یکدست نیست و احتمال جعل و خلط و تحریف و تصرف در آنها بسیار می رود و با اینهمه اکثر آنها خاصه آنچه در مآخذ کهنه تر و معتبرتر آمده است نمونهٔ سادگی فکر و

بیان محسوبست. در ترکیب و تلفیق الفاظ علی الخصوص در آن عدّه ابیات که مؤلف تاریخ سیستان نقل کرده است درشتی و خشونتی مشهودست و با اینحال اوزان شعر نیز سخته و مستقیم نیست و بسا که سکته و وقفه در آنها پیش می آید و برای استقامت وزن باید آنها را گه گاه مانند خسروانیات با کشیدن آواز به صلاح بازآورد و مستقیم کرد.

۲

از دورهٔ سامانیان آگهی ما درباب شعر بیش از ادوار پیشین است. چرا که درین دوره با ظهور کسانی چون رودکی و شهید شعر دری با تمام و یژگیهایش ولادت می یابد و حتی رشد و نما پیدا می کند و به بلوغ خویش نزدیک میشود. طرفه آنست که سلالهٔ آل سامان با آنکه نسب خود را به بهرام چوبینه می رسانید در کار فرمانروایی بر تدابیر ملکداری کمتر از انگیزه های قومی اتکاء نداشت. اکثر امراء این سلسله در کار ملکداری به سنت های گذشتگان و تدبیرهای پیشینیان آشنا و علاقمند بودند از جمله اسمعیل بن احمد، در فتنهٔ اسپیجاب برای آنکه وزیر خود را متقاعد و با خود همداستان کند به وصایای اردشیر استشهاد می کرد. نوادهٔ او نصربن احمد که ممدوح رودکی بود در همه کارها بر وفق رسم پیشینیان به مشورت پیران کار می راند.[۴] در درگاه او رسم ها و آیین های همهٔ ممالک از روم و ترکستان و هندوستان و چین و عراق و شام و مصر و زنج مورد مطالعه واقع میشد.[۵]

نخستین امراء این سلسله در تمهید دولت و تحصیل استقلال ملکت، طرح احیاء فرهنگ گذشتهٔ ایران را، وسیله یی برای نیل مقصود تلقی کردند اما در خطه یی مانند ماوراءالنهر که در آن از دیرباز همواره اتباع ملل و ادیان مختلف چون زرتشتی و مانوی و بودایی و مسیحی باهم می زیسته اند، اجتناب از هر گونه تعصب دینی نیز ضرورت داشت. از این رو سامانیان در عین آنکه اهتمام به نشر فرهنگ و مآثر قدیم ایران داشتند توجه به فرهنگ اسلام از قرآن و تفسیر تا حدیث و فقه را نیز از یاد نبردند و احیاء فرهنگ ایران را مستلزم اظهار مخالفت با فرهنگ اسلام نشمردند.

بدینگونه هر چند تشویق و حمایتی که این سلسله از شعر و ادب فارسی دری کردند انگیزهٔ سیاسی داشت اما غالباً از دواعی و اسباب ذوقی و قلبی هم خالی نبود. این دواعی و اسباب نیز آنها را به حمایت علما و تربیت شعرا وامی داشت. در زمان آنها بخارا مرکز عظمت و کعبهٔ قدرت و مجمع بزرگان عصر به شمار می آمد.[۶] عدهٔ بسیاری

از فقها و ادیبان در آن شهر می زیستند که به پارسی و تازی آثار ارزنده به وجود آوردند. بعضی ازین امیران خود اهل فضل و ادب بودند و احیاناً در مجالس مناظره با علماء هم شرکت می کردند. چنانکه ابوطیب مصعبی صاحب دیوان نصر بن احمد به دو زبان تازی و پارسی شعر می گفت و ابوعبدالله جیهانی وزیرهمین نصر بن احمد از افاضل عصر خویش بود و ابوعلی بلعمی وزیر عبدالملک بن نوح و منصوربن نوح نیز ادیب و فاضل بود و ترجمهٔ تاریخ طبری بر فضل او گواه. همچنین ابوالحسن علی بن الیاس آغاجی از رجال این عصر خود شاعر بود و به هر دو زبان پارسی و تازی شعر میسرود.[٧] نیز ابوالمظفر طاهر بن فضل چغانی از آل محتاج که از جانب سامانیان بر ولایت چغانیان فرمان می راند قریحهٔ ادبی داشت و قطعهٔ معروف سیف الدولهٔ حمدانی را در وصف قوس قزح به شعر پارسی ترجمه کرد.

کثرت شعراء در درگاه سامانیان نشان می دهد که غالب آنها خود از درک لطف و جمال شعر بی بهره نبوده‌اند. از تأثیر قصیدهٔ «جوی مولیان» رودکی در مزاج امیرنصر و از داستان مجلس او که در قصیدهٔ نونیّهٔ این شاعر آمده است نیز علاقهٔ این امیر به شعر و ادب پیداست. همین پادشاه بود که به وسیلهٔ وزیر خود بلعمی رودکی را به نظم کلیله ودمنه نیز تشویق کرد. با اینحال علاقهٔ او منحصر به شعر فارسی نبود. بعضی از فضلاء آن عصر مانند ابوالحسن مرادی و شهید بلخی به تازی نیز شعر خوب می گفتند و ازین امیر صله می یافتند. قطعه‌یی که ابوالحسن مرادی، دریک روز بارانی که امیر چوگان می باخت در مدح او سرود شهرت یافت و در زمان خلیفه المقتفی هم ابن هبیره آن را با اندک تصرف در مدح آن خلیفه خواند.[٨] سایر امراء و ملوک سامانی نیز به علم و ادب علاقه می ورزیدند. منصوربن نوح که به علم تفسیر راغب بود، برای ترجمهٔ تفسیر طبری از علماء عصر یاری و دستوری خواست. ابوابراهیم اسمعیل منتصر آخرین امیر این سلسله نیز خود قریحهٔ شاعری داشت و قطعهٔ معروف او در جواب ندماء ملامتگرش پرمایه و لطیف به نظر می آید.[٩] بر حسب روایت عوفی این امیرزادهٔ بدفرجام که اواخر عمرش یکسره در جنگ و گریز گذشت درغایت سادگی می زیست. وقتی ندیمان وی را ملامت کردند که چرا چون دیگر پادشاهان بزم سور و محفل سرور نمی آرایی، این قطعهٔ جالب را در پاسخ آنها سرود:

گویند مرا چون سلب خوب نسازی — مأوی گه آراسته و فرش ملون
با نغمهٔ گردان چکنم لحن مغنی — با نعرهٔ اسبان چکنم لالهٔ گلشن

جوشیدن خون باید برغیبهٔ جوشن　　جوش می و نوش لب ساقی به چه کاراست
تیرست و کمان است مرا لاله وسوسن　　اسب است وسلاح است مرابارگه و بار

باری تشویق و حمایت پادشاهان سامانی از شعر و شاعری و ظهور عدهٔ زیادی از شعراء خوش قریحه و پرمایه‌یی مانند رودکی و دقیقی و کسایی پایهٔ سخن را در روانی و پرباری و استواری به جایی رسانید که طرز آنها در شاعری نمونه و سرمشق اخلاف قرار گرفت وحتی کسانی مانند عنصری و فرخی به عظمت مقام آنها در شاعری اذعان کردند.

این طرز شاعری بر سادگی لفظ و آسانی معنی مبتنی بود. شاعرِ این دوره در پی تکلف و تصنع نبود. افکار و خیالهای خود را به همان صورت که به خاطرش می گذشت به بیان می آورد و برای ابداع تعبیر تازه خود را به تکلّف نمی انداخت. همین آزادگی از قید پیرایه و تکلف هم معانی و خیالهای او را قدرت و تأثیری دیگر می داد. ازین رو آنچه وصف و بیان آن مورد نظر شاعر بود به خوبی در نظر مجسم میشد و شکل طبیعی و صبغهٔ واقعی خود را داشت. از انواع تعبیر هم بیشتر از همه وصف و تشبیه مورد نظر شاعر بود. در تشبیه هم سادگی و طبیعی بودن اهمیت داشت و شاعر از امور محسوس و مشهود بیش از صور معقول و موهوم مایه می گرفت. در تشبیهات کسائی که به دقت و لطافت ممتاز بود اندکی آثار تکلف دیده میشد که از توجه گوینده به زیبایی فکر و بیان حکایت داشت اما این مایه تکلف و صنعت چندان نبود که شعر را از وصف سادگی و طبیعی بودن بیرون کند. این سادگی و بی تکلفی در همهٔ فنون شعر از مدح و هجا و تشبیب و رثا و غیره بین شعراء این دوره رایج بود. مبالغه‌ها و اغراقهای خلاف عقل و عادت که در مدح و هجاء بین شاعران ادوار بعد رواج داشت در اشعار ایندوره به ندرت دیده میشد. در تشبیب و تغزل این سادگی و بی تکلفی بیشتر مشهود بود. احوال عشق و عاشقی را شاعر صادقانه و بیروی و ریا وصف می کرد و در بیان این احوال جز از دل خویش الهام نمی گرفت.[۱۰] این مایه سادگی و بیریایی هم سبب شد که تا در شعر گویندگان این دوره شورها و هیجانهای واقعی مجال بیان بیابد و عشق و احوال آن از ناز و عتاب و خشم و شکایت و قهر و آشتی چنانکه هست در غزل و تشبیب منعکس گردد نه آنکه مثل دورهٔ سلجوقی و اواخر عهد غزنوی تغزل محدود به بیان احوال کلی و عواطف مصنوعی گردد یا همچو ادوار اخیر تمنیات جسمانی صبغهٔ عشق روحانی و عقلی بگیرد.

در باب الفاظ نیز شاعر این دوره چندان خود را به تکلف نینداخت و در آرایش

مفردات و ترکیبات سعی بسیار نورزید. از استعمال لغات بازار و الفاظ محلّی و مهجور روی گردان نشد و برای استقامت وزن شعر حتی از جواز و ضرورت نیز استفاده کرد. چنانکه از تخفیف و تشدید و حذف و قلب وتحریک و اسکان نابجا در الفاظ اجتناب نکرد[11] و در قافیه نیز به قواعد و قراردادها چندان پایبندی نشان نداد و تکرار قافیه و ارتکاب آنچه ایطاء و شایگان می خوانند در شعر وی رایج بود.[12] البته قسمت عمدهٔ اشعار شاعران این دوره از میان رفته است و داوری در باب طرز شاعری آنها از روی آنچه مانده است نه صحیح است و نه ممکن. اما در کلام برخی از مشاهیر آنها ویژگی هایی هست که می تواند تصویری از احوال شعر این عصر باشد.

* * *

از آنجمله طرز رودکی در شاعری مبتنی بر سادگی معنی و روانی لفظ بود. در همان حال سرشاری کم نظیری کلام او را مزیت می داد. رودکی در وصف و تشبیه جز به ندرت به اغراق نمی گرایید و در مدح هم غالباً از مبالغهٔ نامعقول اجتناب داشت. در مدح اکثر به همان که در شعر او «لفظ همه خوب و هم به معنی آسان» باشد بسنده می کرد و در صدد صنعت و تکلف نبود.[13] با اینهمه در ابداع معانی قدرتی داشت و شعر او در عین سادگی و روانی بر معانی لطیف و تازه محتوی بود. در باب طرز غزل او که عنصری بعدها آرزوی نیل بدان را داشت سخنی نمی توان گفت چون ازین نوع نمونهٔ زیادی از شعر رودکی نمانده است اما در آنچه مانده است رقت خیال بیش از سادگی لفظ جلب توجه می کند. در آنچه شاعر در وصف خمر یا در باب اغتنام فرصت و اشتغال به عشرت گفته است انسان به یاد بشاربن برد و ابونواس می افتد و اگر از اشعار او چیزی بیش ازین باقی مانده بود موازنهٔ بین او و بعضی شعراء تازی از جهت نقد و تحقیق خالی از فایدتی نبود. خاصه که او خود با لحنی مقرون با قصد همچشمی از شاعران عرب یاد می کند و خود را در شعر دری با حسان و جریر و ابوتمام طایی برابر می داند.

* * *

از شهید بلخی که رودکی او را «شاعر» مطلق خوانده است و شاعران دیگر را همچون راویان کلام او شمرده است چندان شعری باقی نمانده است لیکن مرثیه‌یی که رودکی در حق او گفته است و سخن دقیقی که او را با «آن شاعر تیره چشم

روشن‌بین» مقایسه کرده است برای بیان علو مقام او در شعر و شاعری کفایت می کند. طرز شعر وی هم ظاهراً با اسلوب رودکی چندان تفاوت نداشته است علی الخصوص که وی را به سخن رودکی اعتقاد عظیم بوده و آن را تالی وحی می پنداشته است. همچنین از بیت ذیل که در لغت فرس بدو منسوب است:

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست درشعرتو نه حکمت ونه لذت ونه چم[۱۴]

نظر او را در باب نیک و بد شعر می توان دریافت.

طرز دقیقی هم در شعر مانند رودکی بود ــ لفظ ساده و معنی طبیعی. معهذا خیلی بیش از رودکی به ارتکاب ضرورتهای شعری ناچار شد. گشتاسب‌نامهٔ او نیز از کلمات متنافر و ابیات مضطرب خالی نیست و از تاریخ حیاتش برمی آید که به جوانی روز فرو شده است و فرصت آن نیافته است که تا سخن خود را به کمال و پختگی کلام رودکی و شهید برساند.

شعر کسایی از جهت دقت و لطافتی که در وصف و تشبیه به کار برده است مزیتی دارد. قدرت ابداع او در آوردن بعضی تشبیهات که در آنها طرفین موهوم یا معقول است و یا جامع قریب و مبتذل نیست آشکار می گردد و پیداست که‌او در مقام ابداع یا تعبیر مضامین خیال اکتفا به صور محسوس حاضر در ذهن نکرده است بلکه به استحضار صور غایب نیز پرداخته است[۱۵] و از اینجا آشکار می گردد که در ایجاد مضمون و تعبیر آن به غور و تأمل عادت داشته است و این تا اندازه‌یی جهت امتیاز او از اکثر گویندگان آن عصر به شمار می آید. در تغزل و تشبیب نیز احوال و هیجانات عشق و عاشقی را در نهایت سادگی اما به غایت بدیع و لطیف سروده است و غزلهای او از جهت اشتمال بر احوال وعواطف واقعی لطفی خاص دارد. اما چنانکه پیداست در اواخر عمر به زهد و توبه گراییده است و از وصف رخ چون گل و زلفک عنبرین نیکوان تن فرو زده است و حتی از اینکه چندی از عمر را در مدح مخلوق گذرانیده است و از هر سوی به دربار پادشاهان رفته است نادم بوده است و شاید ذوق توبه او را به زهد و انزوا کشانیده و از درگاه حکام و ملوک عصر دور داشته باشد و اگر درینگونه سخنانش که نمونه های

آن در لغت فرس اسدی آمده است صادق باشد می توان پنداشت که چون در دنبال توبه و انزوا نام او دیگر در ضمن مداحان و ستایشگران درگاه پادشاهان عصر دیده نشده است، از احوال او مخصوصاً در پایان عمر اطلاع درستی در دست نیست. کسائی مانند اکثر شعراء عصر سامانی در شعر به اسلوب رودکی نظر داشته است وهر چند خود او مبدع طرزی خاص به شمار تواند آمد لیکن به هر حال مسلم است که رودکی را به دیدهٔ حرمت و تکریم می دیده است و او را استاد شاعران جهان می خوانده است.

۳

در همان اوان که دولت سامانی در ماوراءالنهر و خراسان به اوج قدرت و عظمت رسید در جرجان و طبرستان و عراق و فارس آل زیار و آل بویه کسب قدرت کردند. ایندولتها هر چند به وسیلهٔ ایرانیان تأسیس شده‌بودندوخود را از تبعیت خلیفهٔ بغداد خارج میشمردند لیکن به اندازهٔ سامانیان خود را به ترویج و احیاء لغت و فرهنگ ایران ذیعلاقه نشان ندادند. خیالهای مرداویج را اعقاب و اخلاف او دنبال نکردند. از میان آنها فقط قابوس پسر وشمگیر توانست برتری آشکاری حاصل کند اما آفت کژخویی و بی‌تدبیری در او پیچید و او را از نیل به مقاصد عالی‌تر بازداشت. در فضل و ادب البته بر امراء عصر برتری داشت از رسائل عربی او که کمال البلاغه نام دارد و آن را ابوالحسن یزدادی جمع کرده است برمی آید که قابوس گذشته از شعر و ادب در حکمت نیز دستی داشته است و از بعضی عبارات کتاب الفریده فی الامثال و الادب او نیز این معنی تأیید میشود چنانکه توجه کسانی مانند ابوریحان و ابن سینا بدو نیز این احتمال راتأیید می کند.

چنانکه معلوم است درگاه قابوس مجمع فضلا و مقصد علماء بوده است. ابوریحان بیرونی آثارالباقیه را به نام او کرده است ابوعلی سینا به قصد دیدار او به جرجان رفته است و خسروی سرخسی شاعر ذواللسانین و حکیم خراسان نیز از او وظیفهٔ سالیانه دریافت می داشته است. نمونه‌یی از اشعار فارسی و تازی این امیر زیاری نیز که در لباب الالباب نقل شده است قدرت قریحهٔ او را در شعر و شاعری نشان می دهد.

اما آل بویه که عده‌یی از آنها بر بغداد مسلّط شدند و خلیفهٔ عباسی را هم

دست نشاندهٔ خویش کردند علاقه‌یی به احیاء مفاخر و سنن قدیم ایران نشان ندادند. از سلاطین و امراء این سلسله عضدالدوله حشمتی بیشتر داشت. وی ادب و لغت عرب را فرا گرفت و فضلاء و شعراء تازی زبان را نیز مینواخت. نسبت به لهجهٔ طبری هم علاقه داشت و کسانی را که بدین لهجه شعر میسرودند تشویق می کرد. حتی شاعری را به نام علی فیروزه که شعر طبری می گفت یکدفعه در مجلس خویش بر متنبی ترجیح داد و چون متبنی درین باب زبان به اعتراض گشود عضدالدوله به قول ابن اسفندیار مؤلف تاریخ طبرستان «فرمان داد تا معانی شعر او با متنبی بگویند» و «متنبی به جودت معانی او مقر آمد». [۱۶] این هم که عضدالدوله به شعر دری چندان رغبت نشان نداده است شاید از آنجهت بوده باشد که وی خود به لهجهٔ طبری سخن می گفته است و به زبان دری چندان آشنایی نداشته است.

در ری و عراق دیالمه غالباً مروج ادب تازی بودند. درگاه ابن عمید و صاحب بن عباد مجمع شعراء و ادباء عربی زبان و عربی گوی آن عصر بود. از این صاحب بن عباد حتی نقل میشد که گفته بود هیچ کس فارس را بر عرب ترجیح نمی دهد جز آنکه عرقی از مجوسیت در او باشد. پیداست که در دستگاه چنین وزیری شعر و ادب پارسی نمی تواند ترویج شود. معهذا برخی گویندگان نیز مانند منصور منطقی و بندار رازی، شاید به تقریب لهجه رازی که با طبری نزدیک بوده است، با دیالمهٔ عراق ارتباط و انتساب داشته‌اند. از بندار، گذشته از اشعاری به لهجهٔ رازی ابیاتی نیز به پارسی دری باقی است. گویند وی با مجدالدولهٔ دیلمی معاصر بوده است و صاحب بن عباد در تربیت او اهتمام کرده است. [۱۷] منصور منطقی هم چنانکه از گفتهٔ عوفی بر می آید به دستگاه صاحب «اختصاص» داشته است و حتی صاحب وقتی می خواسته است قریحهٔ بدیع الزمان همدانی را در نظم شعر تازی امتحان کند از وی خواسته است تا یک قطعه از شعر منطقی رازی را به عربی نقل کند. طرز منطقی در شعر دری به اسلوب شعراء خراسان در عهد سامانیان شباهت دارد و البته نباید از تأثیر آنها که با او همعصر بوده‌اند چندان برکنار مانده باشد. از همین اندک مایه شعری هم که از او باقی است و غالباً در لباب الالباب عوفی و المعجم شمس قیس نقل شده است قدرت قریحهٔ او را می توان دریافت. در شعر منطقی مثل غالب اشعار گویندگان خراسانی آن عصر، معانی ساده و الفاظ ساده و روان است. همچنین شعر او از ایطاء و شایگان و نیز از ارتکاب ضرورت [۱۸] شعری خالی نیست و ازین حیث نیز طرز بیان او به شاعران همعصر وی در

خراسان و ماوراءالنهر می ماند.

به هر حال آل بویه از کثرت توجه به ادب و لغت عربی به تشویق و حمایت شعراء پارسی که در نشر محامد و تحکیم قدرت آنها هم به اندازهٔ شاعران تازی گوی و حتی گویندگان طبری پرداز یا رازی سرای تأثیر نداشته اند نپرداخته اند و از چند تن معدودی هم که در درگاه آنها به پارسی دری شعر گفته اند و غالباً نیز لهجهٔ اصلیشان رازی یا طبری بوده است آن اندازه شعر باقی نمانده است که بتوان طرز شاعری آنها و شیوهٔ آنها را در نقد و شناخت شعر بازشناخت. روی هم رفته شعر دری در قلمرو آنها در عراق چندان شیوع و رواج پیدا نکرد روز بازار شعر درین ایام در غزنه و خراسان بود و در درگاه محمود.

٤

در عصر این یمین الدوله محمود دولت غزنه به اوج قدرت وعظمت ممکن خویش رسید. سبکتکین پدر محمود فقط توانسته بود اساس این دولت را تمهید کند غزواتی نیز که در سالهای آخر حیات خویش انجام داد بیشتر جهت تحکیم این دولت بود. اما محمود که به همدستی خان ترکستان سلطنت سامانی را خاتمه داد در خراسان جانشین سامانیان گشت و دولت خود را تدریجاً بسطی و اقتداری تمام بخشید. آنچه بیشتر موجب نشر ذکر و بسط نفوذ او در خراسان و ماوراءالنهر و حتی عراق و جبال گردید توجه و اقبالی بود که شعراء پارسی زبان به درگاه او کردند. تشویق و حمایتی که او از شعراء و ادباء می کرد و صلات و جوایز هنگفت و گرانبهایی که بدانها می داد البته جهات سیاسی داشت و ظاهراً برای بسط نفوذ در بلادی که مورد نظرش بود استمالت و جلب خاطر فضلا و هنرمندان آن بلاد را وسیله‌یی سودمند و لازم تلقی می کرد. اما رقابت با دربار سامانیان که تازه از خراسان برافتاده بودند و خاطرهٔ عدالت و نیکی آنان هنوز در دلهای خاص و عام زنده بود نیز درین کار از اسباب قوی و مؤثر به شمار می آمد و گویی درگاه ملوک بخارا که محمود خود در روزگار جوانی بدان منتسب بود برای او سرمشق فرمانروایی محسوب میشد.

آیا این احتمال نیز هست که محمود درین کار یک محرک ذوقی هم داشته باشد؟ البته قول عوفی که در لباب الالباب اشعاری بدو نسبت کرده است[۱۹] چون در

مآخذ کهنه‌تر مثل تاریخ یمینی و گردیزی و بیهقی و حتی چهار مقاله مؤیدی ندارد چندان موثق به نظر نمی رسد. اما پاره‌یی قراین هست که لااقل از علاقهٔ او به شعر حکایت دارد. از جمله کثرت شعراء در درگاه او که تذکره‌نو یسان به اغراق تعداد آنها را به چهارصد تن رسانیده‌اند در عین حال خود قرینه بر این دعوی تواند بود.[۲۰] قصه هایی مانند آنچه در چهار مقاله راجع به زلف ایاز و ترانهٔ عنصری نقل شده است نیز از تأثیر شعر در خاطر وی حاکی است. این داستان چهار مقاله ظاهراً نباید به کلی بی اساس باشد. زیرا عشقی که سلطان محمود به ایاز داشت از یک اشارت فرخی شاعر و هم از آنچه در احوال وی گفته اند نیز برمی آید و ظاهراً در اصل این عشق جای تردید نیست.[۲۱] از ترانهٔ عنصری هم که خود به سبک شعر عنصری می ماند و مجعول بودنش بعید به نظر می رسد پیداست که شعر در واقعه‌یی شبیه به آنچه درین حکایت چهارمقاله مذکورست باید سروده شده باشد. به علاوه، اینکه سلطان در وصف ایاز یا غلام دیگر خو یش از شاعران حضرت طلب شعر کرده باشد نیز تنها به مورد این شعر محدود نیست. از قصیدهٔ لامیهٔ غضایری نیز برمی آید که از او نیز می بایست اینگونه اقتراحی شده باشد. درین قصیده می گو ید:

مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان — بر آن صنوبر عنبر عذار مشگین خال
دو بدره زر بفرستاد دوهزار درم — به رغم حاسد و تیمار بدسگال ونکال

واقعهٔ دیگر که هم در چهار مقاله آمده است انبساط سلطان را از یک بیت فردوسی که گو یند وزیر سلطان در هنگام ارسال فرستادهٔ محمود به قلعه‌یی به مناسبت بر وی خوانده است نشان می دهد:

اگر جز به کام من آید جواب — من و گرز و میدان افراسیاب

برحسب این روایت تأثیر شعر در سلطان به حدی بود که از رفتار خو یش با فردوسی پشیمان شد و وزیر را گفت «به غزنین مرا یاد ده تا او را چیزی فرستم»[۲۲] و این قصه تأثر سلطان را از شعر نشان می دهد. نیز در تاریخ گردیزی آمده است که یکی را از امراء هند نامش نندا بر سر راه لشکر وی قلعه‌یی بود که سلطان آن را حصار داد و دیر کشید تا مصالحه افتاد «پس نندا شعری گفت امیرمحمود را به لغت هندی و به نزدیک او فرستاد. امیرمحمود رحمه الله فرمود تا آن شعر را بر همهٔ شعراء هندوان و پارسیان و تازیان عرضه کردند همه بپسندیدند و گفتند سخن ازین بلیغ تر و بلندتر نتوان گفت. امیر محمود بدان افتخار کرد و فرمود تا منشوری نوشتند نندا را به امارت پانزده قلعه و به نزدیک او

فرستادند گفت این صلهٔ آن شعرست که از بهر ما گفتی...»[۲۳] و ازین داستان پیداست که اهداء شعر خاصه مدح نزد محمود وسیلهٔ تقرب بوده است و این معنی خود از علاقهٔ او به شعر حکایت دارد.

***

گذشته از سلطان که خود به شعر و شعراء عنایت داشت وزراء و امراء و رجال درگاه غزنه نیز تاحدی به پیروی از سلطان نسبت به شعر علاقه نشان می دادند. موافق روایت عوفی احمدبن حسن میمندی خود شاعر بود و به پارسی و تازی شعر می گفت.[۲۴] پسران ابوالعباس اسفراینی اهل شعر و ذوق بودند و از آنجمله حجاج بن فضل ممدوح فرخی دیوان اشعار عربیش مشهور بود.[۲۵] عدهٔ بسیاری از دبیران دیوان مانند بونصر مشکان و بوبکر قهستانی و بوسهل حمدوی نیز به زبان پارسی یا تازی شعر میسرودند. درست است که جلب و استمالت شعراء و اهل ادب را سلطان محمود تا اندازه‌یی جهت مزید حشمت و جلال درگاه خویش و شاید نیز برای پاره‌یی اغراض سیاسی وجههٔ همت کرده بود اما همین اختیار این طریق از بین طرق مختلف، برای وصول به اغراض خویش باز به هر حال حکایت از علاقهٔ خاص او به شعر و شاعری دارد. اگر قول عوفی که بدو اشعاری نسبت می دهد محل تردیدست لیکن اطلاع او از پاره‌یی مقدمات ادب نباید بی اصل باشد. از آثارالوزراء عقیلی که مأخذ روایات مربوط به غزنویان آن ظاهراً قسمتهای مفقود تاریخ بیهقی باید بوده باشد برمی آید که سلطان از سواد و کتابت بی بهره نبوده است و در کودکی با خواجه وزیر احمدبن حسن میمندی در یک دبیرستان بوده است. در واقع سلطان و وزیر «در مکتب، تعلیم و استفاده با هم یافته بودند».[۲۶] از گفتهٔ عتبی نیز چنین مستفاد میشود که سلطان به هر حال از عربی هم اندک مایه اطلاعی داشته است.[۲۷] معهذا این مایه اطلاع از عربی ظاهراً چندان نبوده است که محمود توانسته باشد بر حسب آنچه بعضی مؤلفان گفته‌اند، کتابی هم در فقه تصنیف کند.[۲۸] لیکن در این هم که سلطان به مسایل فقه و آنچه به اختلاف مذاهب مربوط است علاقهٔ خاص داشته است، ظاهراً جای تردید نیست. امام‌الحرمین جوینی که به عصر حیات وی تا حدی نزدیک بوده است در کتاب مغیث الخلق فی ترجیح القول الحق آورده است که سلطان نخست مذهب بوحنیفه داشت از آن پس که امام قفال شاشی در حضور او دو رکعت نماز به دستور بوحنیفه و دو رکعت به دستور شافعی به جای

آورد و مزیت مذهب اخیر را بر او ثابت کرد سلطان به مذهب شافعی گرو ید.[۲۹] داستان رابطه و سپس قطع ارتباط با کرامیه هم که در باب او نقل است هر چند خود از اسباب سیاسی خالی نبوده است[۳۰] باز از علاقهٔ سلطان به مسایل مربوط به مذاهب فقهی و کلامی حاکی است. همچنین بنای مدرسه‌یی در جوار مسجد جامع غزنین و وقف کردن کتب بر آن چنانکه در تاریخ یمینی آمده است با توجه به این روایت که گفته‌اند وی از دوران کودکی و جوانی روز به قرآن و حدیث اشتغالی و ولعی داشته است[۳۱] این علاقهٔ او را به مسایل مربوط به مذهب نشان می دهد و آنچه را از گفتهٔ عقیلی و عتبی در باب اطلاع او و از بعضی مقدمات ادب استنباط میشود تأیید می نماید.

باری هر چند که این تمایلات مذهبی وی را از ارتکاب بعضی منهیات بازنداشت و حتی از اینکه دین را وسیلهٔ اغراض دنیوی سازد مانع او نشد لیکن محرک بسیاری افکار و افعال وی همین حس دینی بود. چنانکه علت عدم التفات او به شاهنامه ظاهراً اتهام فردوسی به رفض و اشتمال کتاب او بر کارنامهٔ مجوس باید بوده باشد. خاصه که ستایش فردوسی را از جنگاوران و فرمانروایان گذشته ظاهراً شنعتی هم در حق خویش تلقی می کرده است و به همین سبب بوده است که به روایت تاریخ سیستان در باب شاهنامه به فردوسی پیغام داده است که «همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست». به هر حال چنان به نظر می آید که حس مذهبی از ذوق شعردوستی در نزد سلطان قوی‌تر بوده است، هر چند این دو حس هم در مقابله با غریزهٔ جاه‌طلبی و منفعت‌جو یی او در عقدهٔ افول و کسوف می افتاده است و غالباً مجال ظهور نمی یافته.

* * *

اما فرزندان و برادران محمود ظاهراً بیش از خود او برای درک لطایف شعر ذوق و قریحه داشته‌اند. در باب برادرانش اسمعیل و نصر چنانکه از مآخذ برمی آید شک نیست که خیلی بیش از سلطان با فضل و ادب آشنایی داشته‌اند. راجع به برادر دیگرش امیر یوسف، و همچنین راجع به پسرانش محمد و مسعود نیز از تاریخ بیهقی برمی آید که سلطان این هر سه را از ادب چیزی آموخت با قصایدی از متنبی و اشعاری چون قفانبک و امثال آن.[۳۲] نیز از تاریخ بیهقی برمی آید که امیر محمد با شعر و ادب تازی آشنایی داشته و از آن لذتی و حظی می برده است. عبدالرحمن قوال در باب این امیر بدان

هنگام که مسعود او را بازداشته بود، می گوید که «با چندین اصوات نادر که من یاد دارم امیر محمد این صوت از من بسیار خواستی چنانکه کم مجلس بودی که من این نخواندمی، والابیات، شعر:

لکن وفاء کم من ابدع البدع / و لیس غدرکم بدعاً و لا عجباً
و باعتدادی بقول الزور و الخدع / ما الشأن فی غدرکم الشأن فی طمعی

و هر چند این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی، خردمند را به چشم عبرت درین باید نگریست که این فال بوده است که بر زبان این پادشاه رحمة الله علیه می رفت». [۳۳] از اشعار فرخی نیز برمی آید که این امیر محمد در نقد و شناخت شعر بصیرت داشته و به تازی و دری هر دو آشنا بوده است و در کلام فرخی به قریحهٔ نقادی او نیز اشارت هست. [۳۴] در باب امیر یوسف نیز از دیوان عنصری برمی آید که چندی ازین شاعر بیازرد و او را از نظر بیفکند. موجب این آزردگی او این بود که در مجلس او بر عنصری تهمت نهادند که شعری را از مدح دیگری به نام او گردانیده بود. عنصری طی قصیده‌یی به این اتهام پاسخ می دهد و خود را ازین نسبت تبرئه می کند:

اگر بگفتم آن شعر جز به نام تو من / بدانکه کافرم اندر خدا و پیغمبر
کسیکه برتو مزوّر کند حدیث کسان / دهان آنکس پر خاک باد و خاکستر
نگاه کن تو بدین داوری به چشم خرد / به فضل باش تواندر میان ما داور
مرا نیاید حاجت به نقل کردن شعر / که معنی ازدل وازطبع من رود به حشر
زبان من به مثل ابر وشعرمن مطراست / چورفت بازنیاید به سوی ابر مطر
شجرشناس دلم راو شعرمن گل اوست / گل شکفته شنیدی که بازشد به شجر
مرا نباشد دشوار شاعری کردن / که درمحاسن تو عرض کرده‌ام لشکر...

این ماجری نشان می دهد که در درگاه غزنه هم مانند آنچه در حضرت خلیفه در بغداد معمول بود بحث در باب معانی شعر و اقوال شعرا رایج بوده و نقد مجالس گه گاه فرصتی برای تصفیهٔ حسابها میشده است.

۵

دورهٔ محمود از جهت احوال اجتماعی هم دنبالهٔ دورهٔ سامانیان بود. جنب و

جوشی که او در ماوراءالنهر و خراسان موجد آن گشت خود بیشتر جنبهٔ نظامی داشت. در سایر شوؤن چندان تفاوتی حاصل نشده بود و درگاه غزنه تقریباً در همه چیز از بخارا تقلید می کرد. البته چون محمود هم از جهت ذوق شخصی و هم از لحاظ هدف سیاسی با امراء سامانی اختلافی داشت از بعضی جهات نتوانست وضع عصر سامانی را حفظ کند. نه آن تسامح نسبی عصر سامانیان با ضیق مشرب محمود موافق بود و نه تشویق و حمایتی که آنها از حکماء و فلاسفه میکردند بامقاصد و خیالات او سازگار می نمود.

در کتابخانه سامانیان ترجمه هایی از کتب قدما یونان و هند نیز در ردیف کتب فقه و حدیث وجود داشت و از حکماء و علماء آن عصر مثل محمدبن زکریا و ابوعلی سینا هم در دستگاه آنها حمایت و تشویق میشد. اما در غزنه در کتابخانهٔ مدرسهٔ مجاور جامع ظاهراً جز کتب مربوط به فقه و تفسیر و حدیث و ادب چیزی نبود و محمود که خود گرد جهان انگشت در کرده بود و قرمطی می جست در ری کتب فلاسفه را آتش می زد و عدهٔیی نیز از خود آنها را به تهمت بددینی و قرمطی گری از بین می برد. سلیقهٔ او درین مورد شبیه به سلیقهٔ خلفاء بغداد و علماء عامه بود که به علوم عقلی خاصه حکمت نظر مساعد نداشتند و نشر این علوم در بغداد چندان دشوار بود که حتی اخوان الصفا مقارن این عصر از تعلیم آراء خویش جز به کسانی که اهلیت داشته باشند خودداری می کردند[۳۵] و با آنکه طریقهٔ آنها از روش حکماء به عقاید اهل سنت نزدیک تر بود از افشاء نام خود در طی کتب و رسایل خویش می ترسیدند. نه فقط حکمایی چون ابن سینا را مخالفان به کفر و بددینی نسبت می کردند[۳۶] بلکه امرائی مانند مأمونیان خوارزم را هم که به علوم عقلی عنایتی داشتند رؤساء عامه غالباً به بددینی متهم می نمودند.

بدینگونه علوم عقلی خاصه حکمت درین روزگار در خراسان و غزنه سخت بیرونق بود اما برعکس بازار جدالهای عقیدتی و نزاعهای مذهبی در خراسان و غزنه نیز مانند بغداد رواج بسیار داشت. محمود خود مذهب بوحنیفه می ورزید که مذهب ترکان بود و در آن نیز تعصب تمام نشان می داد. اما بعضی از خاصان او مثل خواجه بوبکر حصیری شافعی بودند و ظاهراً در ترویج آن مذهب نیز اصرارداشتند.[۳۷] مشاجرات و منازعات مذهبی بین شافعی ها و حنفی ها هم سرانجام بدانجا کشید که امام قفال محمود را به مذهب شافعی آورد. در خلاف بین قاضی ابوبکر کرّامی و قاضی ابوالعلاء صاعد نیز که به درگاه محمود روی نمود کار به مناظره در محضر قاضی القضات کشید. در نشابور بین صوفیه و علماء همچنین اختلاف و نزاع قایم بود و به طور کلی مناظرات و

مشاجرات مذهبی درین دوره رواج به سزا داشت و البته سلطان که هم خود ذوق مذهبی داشت و هم آن را جهت تشیید مبانی حکومت سودمند می یافت نیز به رواج این امر کمک کرد و خود او درین مدعا گذشته از غزوات هند و بت شکنی کار را به جایی کشاند که تاهرتی سفیر مصر را بر خلاف رسوم بکشت و تهمت قرمطی و رافضی در دورهٔ او سخت‌ترین و پرخطرترین نسبت‌ها به شمار می آمد و کیفر سخت می دید.

این رونق و رواج علوم دینی البته موجب مزید نشر ادب تازی در قلمرو حکومت سلطان گشت. به علاوه انقیاد و احترام ظاهری محمود نسبت به خلیفهٔ بغداد و ارسال رسایل و رسل با دربار خلافت نیز مؤید رواج ادب عربی در خراسان و غزنه گشت. دیوان رسایل عربی شد و فرزندان سلطان و سایر محتشمان نزد ادیب شعر متنبی و قصیدهٔ قفانبک امرؤالقیس خواندند و کسانی مانند ابونصر عتبی و ابومنصور ثعالبی که در ادب عربی از ائمه عصر محسوب شدند در خراسان به ظهور آمدند. بنابراین نباید تعجب داشت که در شعر گویندگان این عصر تأثیر مضمون و فکر گویندگان عرب گه گاه و تا حد قابل ملاحظه‌یی مشهود بیفتد.

* * *

اما شعر دری درین دوره همچنان دنبالهٔ شعر عهد سامانیان بود و کسانی مانند فردوسی و فرخی و عنصری بر طرز رودکی و شهید و دقیقی می رفتند. فنون و موضوعات شعر هم تفاوتی نکرد و بر اقسام آن نیز جز مسمط که گویا به وسیلهٔ منوچهری رواج یافت چیزی نیفزود. در ابداع معانی دقتی بیشتر شد هر چند علاقه به ابداع مضمون شاعران را مثل شعراء ادوار بعد به تکلف یا خروج از حدّ طبیعت نینداخت. در مدح و وصف رعایت اعتدال غالباً مورد نظر بود و از مبالغه‌یی که از لحاظ عقلی مشتمل بر امر محال باشد حتی الامکان اجتناب میشد. البته در بعضی موارد نیز ازین قاعده تجاوز میشد که استثنایی بود ــ نه کلی و نه بسیار. در بیان احوال عشق و عاشقی هم قید و تکلف در کار نبود و شاعر افکار و خیالات خود را بی پروا و بدون روی و ریا بیان می کرد. تغزلات فرخی از جهت سادگی و دوری از تکلف مزیتی دارد و ظاهراً به اسلوب رودکی و شهید نزدیک باشد. هر چند ازین شاعران عصر سامانی آن اندازه شعر باقی نمانده است که درباب تأثیر آنها در شعر فرخی و عنصری بتوان حکم کرد اما از همین نمونه های مختصر و ابیات پراکنده که باقی است می توان به وجود شباهتی بین

آنها یقین داشت و شک نیست که عنصری و فرخی هر دو در طرز غزل به رودکی و شهید نظر داشته‌اند منتهی فرخی تا حدی به اسلوب آنها دست یافته است وعنصری بدان نرسیده. به هر حال در شعر ایندوره معانی عشقی با همان اسلوب عصر سامانی بیان میشود و احوال عشق و عاشقی بی روی و ریا در شعر مجال انعکاس و تجلی می یابد.

درین عصر هم مثل عهد سامانی از انواع تعبیر وصف و تشبیه بیشتر مورد توجه واقع میشد، علی الخصوص تشبیه حسی و صریح. تشبیهات عقلی و وهمی چندان مطبوع به نظر نمی رسید. از تشبیه صریح گذشته، تشبیه به کنایه و نیز استعاره و مجاز هم دیده میشد. در وصف بیشتر به روشن بودن و طبیعی بودن اهمیت می دادند و بدینجهت غالباً از مبالغه و اغراق بسیار اجتناب میشد. مبالغات گزاف هم که احیاناً در اشعار ایندوره دیده میشود نسبت بدانچه در ادوار بعد در شعر معمول شد نه مبالغه است ونه گزاف. صنایع بدیع خیلی بیشتر از دورهٔ قبل مورد توجه واقع شد و این امر شعر عنصری و فرخی را نسبت به اشعار رودکی و شهید متکلف کرد. در تحسین الفاظ و تجوید معانی روی هم رفته دقت بیشتر میشد. الفاظ بازاری و لغات محلی که در شعر عصر سامانی نسبةً زیاد بود و اکثر بدون تکلف به کار می رفت درین دوره خیلی به ندرت استعمال میشد. لغات نادر و نامأنوس عربی نیز چندان معمول نبود. منوچهری شاعر عصر سلطان مسعود ازین حیث استثنائی نادر بود.

* * *

به طور کلی درین دوره بود که قواعد شعر دری و اصول نقد آن ممهد گشت. شعراء که در دورهٔ قبل، از جوازات و ضرورات استفاده می کردند درین دوره در حصار قواعد نشستند. ارتکاب ایطاء و شایگان که در شعر دقیقی و بعضی معاصران او مکرر اتفاق می افتاد در دیوان عنصری و فرخی اگر هست نادرست. پیروی از قواعد و علاقه به دقت و صحت درین دوره زیاد مورد توجه شد و بعضی حتی ناگفتن شعر را از شعر نادرست بهتر یافتند. خلاصه، طرز شعر دورهٔ سامانی در عهد محمود و مسعود به اوج اعتلاء رسید. شعر دری، هم از جهت لفظ به کمال نزدیک شد و هم از حیث معنی. شعراء دربار غزنه که به تقلید و پیروی اسلوب شعر رودکی و شهید نظر داشتند هم الفاظ را تهذیب کردند و هم به دقت در مناسبات مضمون معانی پرداختند. به جز این، شعر ایندوره با آنچه در دورهٔ سامانی رایج بود چندان تفاوت نداشت.

اما در نقد شعر کتابی مستقل به وجود نیامد یا باقی نماند. از نقدی هم که در مجلس سلطان یا وزراء و امراء میشد جز در اشارات گویندگان نشانی در دست نیست از قدیمترین نمونه های نقد شاعران، اقوالی است که آنها در نقد و وصف کلام یکدیگر سروده اند. رقابت و همچشمی این شاعران گه گاه آنها را به نقد و نقض اشعار یکدیگر وامی داشت که ازین میان آنچه باقی است مایهٔ ذوقی آنها را در شناخت شعر نشان می دهد. ازینجمله اشعاری را می توان ذکر کرد که فردوسی بعد از نقل ابیات گشتاسب نامهٔ دقیقی در طی شاهنامه آورده است تا عقیدهٔ خود را در باب شعر دقیقی بیان کند.

البته از مقایسهٔ این هزار بیت دقیقی با اشعار فردوسی تفوق و رجحان فردوسی بر دقیقی به درستی و روشنی پیداست. اسلوب فردوسی استواری و پرباریی دارد که شعر او را نمونهٔ «سبک والا» قرار می دهد. قدرتی که در تنوع تعبیرات دارد کلام او را لطف و عظمت خاص می بخشد. درابداع معانی مناسب و آوردن توصیفات و تشبیهات طبیعی قدرت را با اعتدال درمی آمیزد اما در ایجاز بیان، چنان مقتضیات هریک از موارد قصر و حذف را به واجبی مراعات می کند که ایجاز او مصداق اعجاز می نماید. در وصف مناظر و احوال و در بیان حکمت و عبرت هیچ دقیقه یی را از دقایق بلاغت فراموش نمی کند. لفظهای سست و اندیشه های بیسامان اگر در شاهنامه اش هست بسیار نخواهد بود و البته در قبال وسعت و عظمت آن جلوه یی نخواهد داشت. تکرار بعضی ابیات و مصرعها را نیز اگر از تصرف کاتبان شاهنامه نباشد باید به طرز بیان متن منثوری منسوب داشت که مأخذ نقل فردوسی بوده است و شاعر رخصت تجاوز از آن را به خود نمی داده است و این متن شاید از سبک نثر پهلوی که تکرار عبارات در آن عادی است متأثر بوده است و با اینحال تکرار مضمون از اینگونه در شعر بسیاری گویندگان دیگر نیز هست وعیب فردوسی نیست. هنر فردوسی، از جهت تلفیق الفاظ گذشته از اعجاز ایجاز در این است که بی هیچ افراطی که در استعمال لغات مهجور و نامأنوس فارسی ــ آنگونه که در شعر ابوشکور بلخی و امثال او هست ــ کرده باشد از به کار بردن لغات و تعبیرات عربی آنجا که ضرورت در کار نبوده است خود را نگهداشته است و مضامین و عبارات تازی را هم که ناچار به پارسی نقل کردنی می یافته است رنگ ایرانی زده است.

ازین مزایا هیچ یک در کلام دقیقی نیست. دقیقی نه در ابداع ترکیبات تازه و تنوع تعبیرات قدرت و استعداد فردوسی را داشت و نه در ایراد امثال لطیف و استخراج

معانی و حکم به پای او می رسید. آن پر باری و استواری بیان و همچنین آن روانی و خوش‌پیوندی کلام که در شعر فردوسی هست در ابیات دقیقی به هیچ وجه مشهود نیست. معهذا اصراری که فردوسی، در دنبال نقل ابیات گشتاسب‌نامه در شاهنامهٔ خویش در مورد نقد شعر دقیقی دارد بی سببی نیست. به احتمال قوی معاصران او خاصه آن ستایشگران حرفه‌یی که شاهنامه و دلاوران آن را به نظر تحقیر می دیده‌اند و یا عمداً محمود و سرداران وی را از آنها برتر میشمرده‌اند[۳۸] فردوسی را به تقلید و پیروی دقیقی متهم می کرده‌اند و شاعر برای رفع این تهمت که متضمن نادیده انگاشتن تمام شخصیت اوست خود را به نقد شعر دقیقی ناچار دیده است و بیهوده نیست که در آن باب صریح و بی پرده می گوید:

نگه کردم این نظم سست آمدم   بسی بیت ناتندرست آمدم
من این را نوشتم که تا شهریار   بداند سخن گفتن نابکار...

به هر حال این نوع نقد ذوقی و تأثری شاعرانه، به سبب همچشمی و رقابتی که در درگاه فرمانروایان بین شعراء درمی گرفت در آن عصر رایج بود و از جالبترین نمونه های آن معارضات عنصری و عضایری است. از شعر غضایری البته نمونهٔ بسیار در دست نیست. معهذا از دو قصیدهٔ لامیه و از ابیات پراکنده‌یی که در کتب تذکره و بدیع و لغت به نام او باقی است می توان دانست که وی درین عصر در عراق عهد دیالمه به شاعری شهرت بسیار داشته است و اشعار او نیز مطبوع و مقبول بوده است. ادعای خود او که می گوید هنوز مصرع دوم اشعارش گفته نشده مصرع نخست را مردم چون نقش نگین بر خاطر می نگاشته‌اند اگرچه از لاف و گزاف شاعرانه خالی نیست به هر حال شهرت فوق‌العاده و محبوبیت کلام او را می رساند. نقل دو بیت او به عربی به وسیلهٔ ابو منصوربن ابی علی کاتب در نیشابور[۳۹] نشان می دهد که شعر او خیلی زود در همه جا انتشار می یافته است و دعوی او درین باب چندان بیجهت نیست. طرز شعر او هم به اسلوب رایج غزنه و بخارا در آن ادوار می ماند جز آنکه تشبیهات وهمی و عقلی اندکی بیشتر از آنچه نزد شاعران خراسان و ماوراءالنهر معمول بوده است در کلام او هست. از گفتهٔ او برمی آید که با آثار رودکی و دقیقی آشنایی داشته است و ظاهراً، چنانکه حصول شهرت و اعتبار در ری و عراق اقتضا داشته است. از شعر و ادب عربی نیز بهره‌مند بوده و حتی بعضی معانی را از شعر تازی به پارسی نقل کرده است.[۴۰] در بعضی اشعار او تأثیر قیاسات خطابی و برهانی نیز دیده میشود و شاید از آنها بتوان استنباط کرد که

وی در ری با حکماء و فلاسفه هم مربوط بوده باشد و فکر خود را با اشتغال به علوم عقلی تهذیب کرده باشد.[41]

در بیان اسباب معارضهٔ او با عنصری ارباب تذکره سعی کرده‌اند علتی نیز جهت فقدان دیوان یا قلت اشعار باقی مانده از او بیابند و به همین جهت بدین داستان ظاهراً اندکی هم آب و رنگ افسانه داده‌اند.

طریقهٔ عنصری در شعر مبتنی بر پرباری و استواری است. در ابداع اندیشه و تعبیر آن دقتی خاص به کار می‌بندد چنانکه به قول عوفی در اشعار او «دقت معنی با رقت فحوی جمع» شده است.[42] معانی شعری را غالباً به کمک قیاسات برهانی توجیه می کند و همین اتکاء به منطق و برهان به سخن او استواری خاصی می دهد که ناچار از لطف و نرمی آن به همان اندازه می کاهد. گویی شعر او از منطق و برهان بیشتر الهام می گیرد تا از ذوق و هیجان و شاید به همین جهت هم هست که «شخص شاعر» رادر شعر او به دشواری می‌توان یافت در صورتیکه در شعر فرخی «شخص شاعر» همه جا به چشم می خورد. معهذا این اتکاء بر استدلال قصاید او را که در بیان مناقب ممدوح است تأثیر و قوت بیشتر می بخشد و سبب میشود که در خاطر خواننده بهتر بنشیند و به تصدیق او نزدیک شود. خاصه که در شعر او دعوی دور از برهان و مبالغهٔ خارج از اقتضای طبع هیچ نیست و یا بسیار نادرست و اگر نیز گه گاه در شعری به اینگونه دعاوی پرداخته میشود ذهن او خود متوجه شگفتی و غریب‌نمایی آن دعاوی میشود و به همین سبب می کوشد تا از طریق ترتیب تمثیل یا قیاس برهانی آن را به تصدیق نزدیک سازد و در خاطر مخاطب بنشاند.[43] اما همین دماغ منطقی که قصیدهٔ او را از قصاید سایر شعرا معقولتر و مقبولتر میسازد غزل او را از لطف و گوارندگی می اندازد و تا اندازهٔ زیادی خشک و ثقیل و بیمزه می سازد. خود عنصری هم این معنی را نیک دریافته است و هر چند کوشیده است تا در غزل به طرز رودکی نزدیک شود چون ذوق برهان دارد و طبع منطقی او غالباً از شور و هیجان می گریزد بدان پرده بار نمی یابد. از همین روست که بر خلاف فرخی قصاید خود را کمتر با تشبیب و تغزل آغاز می کند و بیشتر به وصف می پردازد و بیمقدمه وارد مقصود میشود. اما تأثیر برهان در دماغ او محدود به طرز به هم بستن معانی نیست در شیوهٔ نظم الفاظ هم انعکاس دارد. در واقع همین توجه به حدّ و

قیاس در طرز تنظیم عبارات او نیز مؤثر می افتد و او را به رعایت حدود لفظ و اقتضاء حال که مهمترین دقیقهٔ فصاحت و بلاغت است متوجه می کند[۴۴] و به خاطر همین نکته است که سخن او به پرباری معنی و کوتاهی لفظ موصوف می گردد. همین معنی سخن او را از حشو و اعتراض و از ارتکاب جوازات و ضرورات مصون می دارد و سبب میشود که در شعر او چنان در بین لفظ و معنی پیوستگی پدید آید که حشو و زاید را در کلام او بیش جای نماند و متانت و صلابت کلام او از همین جاست.

اما سبک فرخی بر گوارندگی لفظ و نازکی معنی مبتنی است و این همان سبکی است که رودکی و شهید داشته اند. فرخی طریقهٔ آنها را می پسندد و در غزل بیشتر بر شیوهٔ شهید که وی غزل او را به دلاویزی و نغزی می ستاید می رود. اما گذشته از نابودی و تباهی تأسف انگیز آثار شهید، به علت قدرتی که فرخی در مخفی نگهداشتن مآخذ اندیشه و در ابداع طرق تازه تعبیر دارد حدّ و اندازهٔ تأثیر طرز شهید و گویندگان دیگر را در غزل او به آسانی نمی توان تعیین کرد. تسلط او در حسن اخذ چندانست که در معانی مأخوذ تصرف به نوعی می کند که در بادی نظر اندیشهٔ او مسبوق به نظر نمی رسد و هر چند روی هم رفته اخذ و اقتباس مضمون و اندیشه در کلام وی نادرست وی نیز به هر حال آنچه را از مقولهٔ اقتباس و اخذ باشد با دقت و مهارت مکتوم و مخفی می دارد.[۴۵] باری شعر فرخی از حیث طبیعی بودن فکر و عاری بودن از حشو و تعقید به طریقهٔ رودکی و شهید نزدیک است جز آنکه خیلی بیش از آنها به صنعت تمایل دارد نهایت آنکه اعمال این صنایع هم در سخن او و غالباً اثرت از تکلف به جای نمی گذارد. عوفی در باب او می گوید «به اول در صنعت سخن و به دقت معانی کوشید و در آن از اقران سابق آمد و به آخر سخن سهل ممتنع ایراد می کرد» و رشید وطواط نیز کلام او را به این صفت می ستاید. خود شاعر نیز اینگونه سخن پرمعنی و سهل و ساده را اعجاز کلام میشمارد و در مدح ممدوح می گوید:

کردار او به نزد همه خلق معجزست　　　چون نزد شاعران سخن سهل معنوی

اما این طرز سخن جز به جهد و سعی دست نمی دهد و آوردن معانی بدیع و لطیف در الفاظ ساده و روان کاری بس دشوارست و عبث نیست که اینگونه شعر را خود او اعجاز میشمرد و دیگران سهل و ممتنع می خوانند. برای نظم اینگونه شعر گذشته از قدرت قریحه دقت و تأمل در لفظ و معنی هم ضرورت دارد و از اینجاست که خود وی آن را به

کالای روان و حلّهٔ جان مانند می یابد:

با کاروان حلّه برفتم ز سیستان / با حلّهٔ تنیده زدل بافته ز جان
با حلّه‌یی بریشم ترکیب او سخن / با حلّه‌یی نگارگر نقش او زبان
هرتار او به رنج برآورده از ضمیر / هر پود او به جهد جداکرده از روان

این طرز سخن طبیعی و ساده را هم شاعر از طریق سعی در زیبا کردن لفظ و معنی به دست می آورد و برای دست یافتن بدان هم در کیفیت به هم پیوستن کلمات رنج می برد و هم در بیرون آوردن معانی از آنها. ازین روست که صنایع بدیعی را نیز در نهایت مهارت و دقت اعمال می کند و در ظاهر شعر او نیز نشانی از صنعت گرایی نیست. این مایه قدرت در ابداع و تعبیر شعر او را به نهایت درجه طبیعی جلوه می دهد خاصه که او خود سعی دارد معانی شاعرانه را به طرز تعبیر عامه و زبان محاوره نزدیک کند. درین کار هم بعضی اوقات چنان است که خواننده فراموش می کند معنی و مضمون عادی و مبتذل نیست و شاعر آن را ابداع کرده است. در یک قصیده‌اش شیوهٔ محاورهٔ بین الاثنین چنان استادانه به کار رفته است که گویی آن را برای صحنهٔ نمایش نوشته باشد[۴۶] چند قصیده نیز که به اسلوب سؤال و جواب سروده است از جهت رعایت دقایق مربوط به محاوره فوق العاده جالب و استادانه به نظر می رسد. در واقع بر خلاف آنچه در بادی نظر از سهولت بیان او به ذهن متبادر میشود شعر او یکسره از تکلف خالی نیست اما این تکلف مخصوصاً آنجاست که گوینده خود را به محنت و کلفت می اندازد تا مگر سخن را به نحوی ادا نماید که اثر تکلف در آن نباشد و معنی سهل و ممتنع در شعر او همین است.

منوچهری شاعر عصر مسعود که به محیط غزنین بعد از محمود، و دوران ستیزه‌جویی و کینه کشی های پدریان و پسریان تعلق دارد، هر چند سخنش از الفاظ مهجور و نامأنوس و از تعقیدات لفظی و معنوی خالی نیست معهذا در اکثر موارد مطبوع و لطیف به نظر می رسد. انس با اشعار و اقوال شعراء و ادباء تازی که نام آنها مکرر در دیوان وی می آیدسبب شده است که گاه معانی ومضامین آنهادراشعار وی انعکاس بیابد[۴۷] و حتی در بعضی موارد اسلوب آنها هم مورد تتبع وی قرار گیرد شیوهٔ او از جهت آوردن تشبیهات تازه اسلوب کسائی را به خاطر می آورد که ظاهراً از تأثیر آن نیز بر کنار نیست[۴۸] و دقت و اصراری که در ابداع تشبیه خاصه تشبیهات حسی به کار می برد شعر

او را مزیتی می بخشد.

بی شک در محیط آلوده به بغض و حسادت درگاه سلطان مسعود که حتی شعر گویندگان جا افتاده‌یی مثل فرخی و عنصری هم دیگر در آن گیرودار مناقشات پدریان و پسریان چندان خریدار ندارد و رود منوچهری از دامغان البته چندان موافق طبع متولیان دستگاه نیست و شاعر دامغانی هر چند می کوشد با جلب حمایت خواجه احمد عبدالصمد وزیر سلطان و خواجه بوسهل زوزنی ندیم او برای خود در مقابل رشک و ریمنی حاسدان ملجأ و پناهی بیابد ظاهراً موفق نمی شود و اگر میشود باری در بار مسعود را موافق با آنچه راجع به در بار محمود شنیده بود نمی یابد و به همین سبب خود را از اشتغال به شعر و شاعری پشیمان می یابد:

گاه توبه کردن آمد ازمدایح وز هجی — کز هجی بینم زیان و ازمدایح سودنی
ازحکیمان خراسان کوشهید و رودکی — بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی
گوبیائید و ببینیداین شریف ایام را — تا کند هرگز شمارا شاعری کردن کری
روزگاری کان حکیمان وسخنگو یان بدند — بود هریک رابه شعرنغز گفتن اشتهی
اندرین ایام مابازارهزل است و فسوس — کار بوبکرر بابی دارد و طنز جحی

اما طعن حاسد خیلی بیش از بازار کاسد مدح و هجا موجب شکایت اوست این حاسد که شاعر آن همه از دست او شکایت دارد کیست؟ چنانکه از دیوان وی برمی آید شاعری پیر از اهل شروان است که گو یا در دیوان عرض نیز شغلی دارد. این حاسد می کوشد تا مزاج سلطان را نسبت به وی متغیر کند اما خود وی نمی تواند یک شعر شاعر را هم جواب بدهد. اینکه سلطان به این حاسد تکلیف ـی کند تا یک بیت منوچهری را پاسخ گوید و بدینگونه عجز حاسد و برتری شاعر از آن پیدا میشود معلوم می دارد که مسعود هم در نقد و شناخت شعر باید ذوق و علاقه‌یی داشته باشد که متأسفانه از مآخذ موجود چیزی درین باره به دست نمی آید. به هر حال چون حاسد، در آزار وی کوشاست شاعر سرانجام به خشم درمی آید و او را به باد طعن و طنز می گیرد و ضمن هجو او از نقد و شناخت شعر هم سخن می گوید:

حاسدم برمن همی بیشی کنداین زوخطاست — بفسردچون بشکفدگل پیش ماه فرودین
حاسدا توشاعری و نیز من هم شاعرم — چون تراشعرضعیف است و مراشعرسمین؟
شعر توشعرست لیکن باطنش پرعیب وعار — کرم بسیاری بود در باطن درّ ثمین
شعرنا گفتن به ازشعری که باشدنادرست — بچه نازادن به ازششماهه افکندن جنین

میرفرمودت که رو یک شعراورا کن جواب　　　بودسالی ونکردی، ننگ باشدبیش ازین

٦

از نیمهٔ قرن پنجم در عرصهٔ تنازع برای قدرت در ایران عامل تازه‌یی که پدید آمد طلوع دولت ترکمانان سلجوقی بود که به زودی بر عراق و آذربایجان نیز استیلا یافت و حتی با قیاصرهٔ بیزانس (=بوزنطیه) نیز پنجه درافکند و یکچند حکومتی پهناور به وجود آورد که از پس ساسانیان چنان دولتی در این حدود کس به یاد نداشت. لیکن در طی نیم قرن به دنبال مرگ ملکشاه، نزاعهای داخلی آندولت را تضعیف و تجزیه کرد و به صورت ملوک طوایف درآورد. از آنجمله حکومت سنجر در خراسان پای گرفت اما پایان آن غم انجام بود و به استیلای غزان و ویرانی خراسان کشید. حکومت های دیگر بعضی زودتر سپری شدند و بعضی بیشتر دوام آوردند. از جمله سلاجقهٔ سوریه اعقاب تتش بن الب ارسلان خیلی زود برافتادند (۵۱۱ هـ.) سلاجقهٔ کرمان که فرزندان قاوردبن داود بودند تا سنه ۵۳۶ بیش نماندند و سلاجقهٔ عراق که احفاد و اعقاب محمدبن ملکشاه بودند تا ۵۹۰ دوام کردند اما سلاجقهٔ روم تا سال ۷۰۰ هجری باقی ماندند و آنها فرزندان سلیمان بن قتلمش بودند. مقارن احوالی که بعد از وفات ملکشاه(۴۵۸) سلاجقه در دنبال ستیزه و نفاق داخلی گرفتار ضعف و فتور و تجزیه گشتند در اطراف ممالک آنها حکومتهایی وجود داشت که بعضی مثل بقایای غزنویه و همچنین غوریان و آل خاقان خود از پیش استقلال داشته بودند و بعضی مانند خوارزمشاهیان و اتابکان برآوردگان سلاجقه بودند.

باری تا ظهور سانحهٔ مغول سلاجقه و یا ممالیک آنها در نواحی مختلف ایران بیش و کم حکومت و اقتداری داشتند. این قوم در واقع مشتی ترکمانان بیابانی بودند و خود از آداب و رسوم عالی و تمدن و فرهنگ ارزنده بهره‌یی نداشتند لیکن چون از پیش مسلمان بودند، بر مذهب بوحنیفه، خیلی زود تحت تأثیر فرهنگ و تمدن اسلامی درآمدند و چنانکه لازمهٔ فرمانروای مسلمانان بود به نشر علوم و معارف اسلامی علاقه ورزیدند و وزراء و عمال آنها که اکثر ایرانیان بودند تسلط ونفوذی تمام در آنها یافتند و در زمانی اندک آنها را به آداب ایرانی و آیین مسلمانی برآوردند و البته سکونت آنها در مجاورت خراسانیان، از عهد محمود غزنوی باز اخذ آداب و رسوم این تمدن اسلامی و

ایرانی را برای آنها آسان کرده بود.

بدینگونه بر اثر حصول اسباب در دورهٔ سلاجقه رفته رفته نهضت اجتماعی مهمی در خراسان و عراق بلکه در تمام قلمرو مشرق دارالخلافه پدید آمد که هر چند سلاجقه خود در آن مبتکر نبودند اما بیش و کم این نهضت را که متضمن ترویج مبادی سنت و نشر معارف دینی بین عامه بود تقویت کردند و ازین رو می توان آنها را از بانیان این نهضت سنت گرایی به شمار آورد زیرا به هر حال وجود آنها در توسعه و تثمیر این جریان که شامل نشر علوم دینی و آداب اسلامی و منع از مقالات فلاسفه و باطنیه و اهل تأویل و بدعت بود از اسباب قوی محسوب میشود.

* * *

از مختصات این نهضت درین دورهٔ اوایل عهد سلجوقی رواج بازار فقها و زهاد و مشایخ بود. فرمانروایان سلجوقی و مخصوصاً امراء نخستین آنها که به مذهب حنفی برآمده بودند در مذهب خویش غالباً تعصبی تمام داشتند. طغرل به تکریم علماء و بناء مدارس علاقه نشان داد و ملکشاه در حق فقها و مشایخ عنایت بسیار داشت. عمیدالملک وزیر الب ارسلان که مانند سلجوقیان مذهب بوحنیفه می ورزید خود در آغاز کار به فقه مشغول بود. خواجه نظام‌الملک هم که شافعی مذهب بود در حق فقهاء و زهاد و مشایخ صوفیه احترام و علاقهٔ وافر نشان می داد. نوشته اند که وی در بزرگداشت فقها و صوفیه چندان سعی داشت که امام‌الحرمین جوینی و امام ابوالقاسم قشیری را گه گاه در مسند خود می نشاند. در مجلس او بحث در حدیث و فقه رایج بود و ابن خلکان می نویسد که وقتی غزالی بر او وارد شد باعلمایی که درمحضراو بودند بحث کرد و بر آنها فایق آمد و او را خواجه بدانجهت اکرام تمام کرد. البته فقها و مشایخ عصر هم غالباً به زهد و پارسایی ممتاز بودند و از آلودن خویش به امور دنیوی حتی الامکان برحذر بودند. وقتی شیخ ابوسعید معمربن ابی عمامه واعظ که در بغداد از جمله علماء و صلحاء بزرگ بود خواجه را نصیحتی مؤثر کرد که او را بسیار خوش آمد بفرمود تا هزار دینارش بدهند و او نپذیرفت.[۴۹] نیز وقتی که امام ابواسحق شیرازی را خواجه به جهت تدریس در نظامیه بغداد دعوت کرد وی تا چند هفته بدانجا نرفت و وقتی هم رفت نماز در آنجا به جا نیاورد و گفت شنیده‌ام مصالح آن اکثر غصب است. نیز وقتی خواجه خواست از علماء و مشایخ عصر محضری بر نیک اعتقادی خویش بستاند هر کس از بزرگان دین

شهادت خویش نوشت چون آن محضر را نزد امام ابواسحق بردند نوشت حسنُ خیر الظَّلَمه و «چون محضر پیش خواجه بردند و خط ابواسحق بدید بگریست و گفت هیچ کس ازین بزرگان (چنان) راست ننوشته که او نوشت». رفتار زهاد و صوفیه نیز با محتشمان و بزرگان عصر بر همین گونه بود. ملاقات طغرل را با صوفی و زاهد معروف همدانی باباطاهر در همدان در راحة‌الصدور راوندی می توان خواند و از آنجا پیداست که زهاد عصر با ارباب حشمت و قدرت تا چه حد گستاخ بوده اند.

* * *

در واقع زهد و ریاضت درین دوره بین تمام طبقات و مخصوصاً بین صوفیه و فقها رواجی داشت. ریاضت های ابوسعید ابوالخیر هر چند شاید نه بدان سختی که در حالات و مقامات او ــ از جمله در اسرارالتوحید ــ آورده اند بوده است نمونه یی از ریاضتهای زهاد و مشایخ آن زمان به شمار می رود. در بارهٔ اکثر مشایخ آن زمان اینگونه ریاضتهای شاق را نقل کرده اند. بازار صوفیه را همین استغراق در زهد و ریاضت در بین عامه گرم می کرد و تصوف به همین سبب در این دوره انتشار فوق العاده یافت. در اکثر بلاد خانقاه ها و رباطها به وجود می آمد و رونق خانقاه کمتر از مدرسه نبود و بسا که صاحبدلان مثل امام غزالی از مدرسه به خانقاه روی می آوردند. خلفا و امراء و اکثر رجال و زعماء عصر هر یک به نوعی نسبت به صوفیه و طریقهٔ آنها علاقه و توجه نشان می دادند. خواجه نظام الملک از صحبت آنها به صحبت شعرا و اهل ادب نمی پرداخت. غزالی در آخر عمر به طریقهٔ آنها تمایل یافت و در جنب مدرسهٔ خویش به طوس خانقاهی به جهت آنها بنا کرد. ناصر خلیفه و مستنجد خلیفه را در حق آنها عنایت بود مستنجد برای آنها مجالس ذکر و سماع دایر می کرد و ناصر نه فقط به طریقهٔ فتوت که با سلوک صوفیه مربوط بود عنایت خاص داشت در اکرام مشایخ قوم نیز می کوشید و غالباً در حق شیخ شهاب الدین سهروردی توجه و محبت فوق العاده نشان می داد. این توجه و علاقه یی که خاص و عام درین عصر نسبت به مشایخ صوفیه اظهار می کردند سبب عمده در انتشار و رواج مبادی متصوفه درین عصر میشد. به طور کلی ذوق مذهبی بر اثر تشویق سلاطین و وزراء عصر در بین تمام طبقات آشکارا جلوه داشت. اوقات اکثر صلحاء مسلمین در قسمتی ازین سالها غالباً به اعتکاف در مساجد و مداومت در تلاوت قرآن و مذاکرهٔ حدیث می گذشت. مجاورت در حرمین و انزوا در جبل لبنان و

اعتکاف در مساجد و مقابر امری بود که درین ایام مطمح نظر بسیاری از مشاهیر زهاد و مشایخ قرار داشت. شروع و دوام جنگهای صلیبی سبب فعالیت مطوعه و غازیان بلاد بود. در غالب بلدان بین شافعی ها و حنفی ها، به بهانه های جزئی، نزاعهای خونین مستمر قایم بود و هواداران هر یک از دو مذهب بارها مدارس و محله های دیگری را آتش می زدند و خراب می کردند و سایر فرقه ها نیز با یکدیگر غالباً به همین گونه معامله می کردند. وقتی طغرل به بغداد درآمد در آنجا بین شافعی ها و حنبلی ها فتنهٔ شدید برخاسته بود، در موضوع چهر به بسم الله و قنوت نماز صبح که شافعیان بدان قایل بودند و حنابله منکر بودند. نیز در بغداد و سایر بلاد بارها بین شیعه و اهل سنت نزاعهای خونین درگرفت و بر سر این کار بس خانه ها خراب شد و بسی کتابخانه ها سوخت. بدینگونه این نهضت سنت گرایی به طور بارزی افق های فکری را محدود کرد و به بسط و توسعهٔ تمدن و فرهنگ اسلامی که قبل از پیدایش سلاجقه هنوز در حال رشد بود لطمه زد.

* * *

این مایه تعصب و سختگیری بیش از هر چیز به علوم عقلی خاصه فلسفه لطمه وارد کرد. البته فلاسفه از آغاز امر بین مسلمانان به الحاد و بددینی متهم بودند و مخصوصاً اصحاب سنت و حدیث در آنها به دیدهٔ نفرت و خصومت می دیدند. خاصه که دست اندر کاران این علوم از اوایل حال غالباً از طوایف غیر مسلمان ــ مثل صابیان، نصاری، یهود و مجوس ــ بودند و از طرف دیگر فلسفه در دست معتزله به مثابهٔ حربه یی بر ضد طریقه سنت و اهل حدیث به کار رفته بود. اما درین دوره قدرت رؤساء مذهبی و تعصب عوام اهل سنت سبب شد که فلاسفه و علوم آنها به کلی منفور و مطرود قرار گیرند. متکلمان هم که علوم آنها خود تا حدی از سرچشمهٔ حکمت یونانی سیراب میشد با ابرام خاصی در ردّ و نقض عقاید و آراء فلاسفه می کوشیدند. طرفه آنست که اینان حتی در بیان اعتراضات و شکوک خود نیز از مقالات فلاسفه استفاده می کردند. کتاب تهافت الفلاسفهٔ غزالی که در نقد آراء حکماء بود خود از میراث حکماء گذشته مأخوذ بود معهذا این کتاب ضمن ردّ و نقد اقوال حکما در مسألهٔ علم خدا و موضوع قدم عالم لطمهٔ بزرگی بر فلسفه وارد آورد. محققان درین سالهای انحطاط برای نشان دادن قدرت فکری یا برای جلب اعتماد رؤساء عامه با آراء فلاسفه خاصه ابن سینا به معارضه برمی خاستند. چنانکه شیخ اشراق در ردّ و نقض اقوال مشائیان به همین سبب اهتمام

زیاد به کار برد و شهرستانی مؤلف کتاب الملل والنحل کتاب مصارعة الفلاسفه را به همین نیت پرداخت و در کتاب دیگر خود به نام المناهج نیز به نقد و طعن آراء ابوعلی سینا کوشید. اعتراضات ابوالبرکات بغدادی و شکوک امام فخر رازی نیز بعدها از همین اندیشه نشأت یافت. به هر حال انتشار این گونه ردّ و اعتراضها هر چند همه از جانب فقهاء و رؤساء عامه نبود، وضع فلاسفه راسخت کرد و آنان را در نزد عوام منفور ساخت. ازین رو فلسفه در این دوره در تنگنای تعطیل افتاد و محدودیتی که برای حکما فراهم آمد آفاق فکر و نظر را هر روز محدودتر کرد. خیام برای رفع تهمت الحاد که در اصفهان بر وی بسته بودند ناچار شد تدریس حکمت را در باقی کند و راه سفر مکه پیش گیرد و خود را برای رهایی از آزار عوام از آنگونه مقالات تائب نشان دهد.

اما علوم شرعی مثل فنون ادب درین دوره طالبان بسیار داشت و تأسیس مدارس و ایجاد کتابخانه ها از اسباب رواج آنها بود. گذشته از خواجه نظام الملک که مدارس متعدد در بغداد و بلخ ونشابور ساخت بعضی از خلفا و حتی سلاطین نیز به ساختن مدارس اهتمام کردند. درین مدارس علوم شرعی و بلاغت و لغت تدریس میشد و غالباً هر یک از مذاهب چهارگانه فقهی مدرسه یا مدارس خاص خود داشت و بعضی از مدارس بر هر چهار فرقه یا دو فرقهٔ حنفی و شافعی محدود بود. تدریس فلسفه و علوم غیر شرعی درین مدارس غالباً ممنوع بود و آنها که از این گونه مدارس بیرون می آمدند اکثر اهل فقه و کلام بودند و گاه اهل بلاغت و لغت. در تمام این مدارس کتابخانه ها وجود داشت و در کتابخانه نظامیه بغداد وقتی خطیب تبریزی شارح معروف دیوان الحماسه خازن بود که داستان نظام الملک با او در باب وجه مشاهره‌اش معروف است[۵۰]. گذشته از کتابخانه های مدارس اهل برّ و خیرات نیز غالباً کتابخانه هایی شخصی ایجاد می کردند و آنها را برای استفادهٔ طالب علمان وقف می کردند. چنانکه در مرو شخصی به نام عزیزالدین زنجانی که در آغاز حال در بازار مرو میوه و ریحان می فروخت و سپس در دستگاه سنجر منصب فقاعی یافت کتابخانه‌یی وجود آورد که نزدیک دوازده هزار جلد داشت و آن را بر عامهٔ اهل علم وقف نمود.[۵۱] در این ایام در بسیاری از بلاد ازینگونه کتابخانه ها وجود داشت و وجود این کتابخانه ها سبب ترو یج بازار علوم و آداب بود و استفاده ازین کتابها نیز برای عامه اشکالی نداشت چنانکه یاقوت حموی در مدت

اقامت در مرو بارها میشد که کتب نفیس متعددی را بدون هیچ گروی از خازن این کتابخانه می گرفت و برای مطالعه به خانه می برد.[۵۲]

* * *

مجالس وعظ و تذکیر نیز درین دوره در نشر معارف دینی بین عامه تأثیر بسیار داشت مدارس بزرگ مثل نظامیه واعظ و مجلس وعظ مرتب داشت. اما در غالب بلاد اهل فضل مجلس می گفتند و در مجالس آنها نیز همواره عدهٔ کثیری مستفید حاضر میشد. درین مجالس غالباً سخن از قال الله و قال رسول الله بود و در بعضی رشتهٔ کلام به تحقیق در مباحث فقهی و کلامی می کشید. در غالب اینگونه مجالس نقل شعر به شیوهٔ صوفیه هم رایج بود و حتی کسانی مانند ابن الجوزی نیز که از متعصبان حنابله به شمار می آمد در مجالس خویش به انشاء شعر می پرداختند. بعضی واعظان و مذکران خود اهل ذوق و قریحه بودند و غالباً در مجالس خویش اشعار مناسب می خواندند. شرف الدین شفروه که از مشاهیر شعراء اصفهان درین دوره محسوب بست خود مجلس می گفت و در پای منبر سید حسن غزنوی چندان مستمع گرد می آمد که موجب وحشت و هراس سلطان بهرامشاه غزنوی گشت. در احوال بسیاری از فضلاء اواخر این عصر عوفی اشارت می کند که مجلس داشته اند و به وعظ و تذکیر می پرداخته اند. چنین مجالسی البته محلّ افادات علمی و ادبی بود و ازین رو مستفیدان و مستمعان بعضی از آنها را تحریر می کردند. وعّاظ و مذکران گاه خود چندان حشمت و جاه داشتند که شعرا به هنگام ضرورت و برای کسب روزی بدینگونه مجالس روی می آوردند. داستان عمادی شهریاری که در مجلس ابومنصور عبادی قصیده یی درمدح وی خواند و مریدان عبادی وام وی را به اشارت واعظ ادا کردند و معادل آن وام ــ هزار دینار دیگر ــ نیز به وی دادند، در راحة الصدور مذکورست[۵۳] ونمونه یی است از جاه و قبول واعظان عصر. به هر حال در مجالس واعظان غالباً عدهٔ کثیری از وجوه واعیان حاضر می آمدند. وجد و گریه یی که در بعضی ازینگونه مجالس ــ از جمله مجالس امام فخر رازی ــ رایج بود حکایت از گرایش عام به زهد و توبه دارد.

در عین حال این گرایش به زهد و توبه، هر چند در بین سلاطین و حکام غالباً به دیدهٔ تکریم و تقدیر نگریسته میشد در زندگی خود آنها و در حیات بسیاری از ارباب

مکنت چندان انعکاس نداشت. زندگی اینگونه طبقات مثل هر وقت دیگر غالباً غرق لذات مادی و شهوات جسمانی بود و در نزد آنها اشتغال به ملاهی عمدهٔ مقصود حیات تلقی میشد. تا پایان سلطنت ملکشاه ترکمانان سپاه هم سرگرم جنگهای خویش بودند و هم در مسایل مربوط به مذهب تعصبی بیشتر نشان می دادند. وصیت الب ارسلان از آنها طلب می کرد که از اختلاط با مردم عراق و جبال که به تعبیر این سلطان سلجوقی مشتی بدمذهبان و دشمنان بوده اند اجتناب نمایند اما بعد از ملکشاه کار از لونی دیگر گشت و اختلاف بین وزراء، نزاع بین امراء و ستیز بین سلاطین، جنگهای داخلی را سبب شد و سلجوقیان از مملکت گیری بازماندند و به تن آسانی خو می کردند و این امور در دنبال اختلاط قوم با اهل عراق و جبال آنان را به عشرت جویی و هوی پرستی متمایل گردانید و مجال اشتغال به ملاهی پدید آمد.

درین دوره اکثر سلاطین و امراء در عیش و فساد مستغرق بودند. بسیاری از آنها عمر را یکسره در عشرت و ملاهی می گذاشتند. سلطان محمودبن ملکشاه اکثر اوقات را به شکار و شراب می گذراند و در آخر از کثرت مباشرت بیماریهای سخت بر او عارض گشت. مسعودبن محمد بیشتر سرگرم لهو و هزل بود و غالباً با مجانین و مرغان محبوب مؤانست می داشت. ملکشاه‌بن محمود هزل دوست بود و مولع بر شکار و مباشرت. طغرل سوم حتی در میدان کارزار هم از کار آب فارغ نبود. اینمایه اشتغال به ملاهی ناچار خرج سنگین داشت. بخشش هایی که در مستی می کردند غالباً از حد عادت بیرون بود. فی المثل یکبار که سلطان سنجر پنج روز دمادم صبوحی کرد در جود و سخا افراط ورزید چندانکه هفتصد هزار دینار در آن روزهای مستی ریخت و پاش کرد، «بیرون از خیل و خلعت و اثاث» که بخشید. اینگونه خرج ها عوایدی را الزام می کرد که اگر خود از جنگ و غارت به دست نمی آمد از استصفاء و مصادرهٔ اموال و اخذ هدایا تأمین میشد. بی تدبیری و زردوستی بعضی از سلاطین چندان بود که از هر نالایقی مالی عظیم می ستدند و وزارت خویش بدو می دادند. بازرگانی از اهل ترکستان، نامش طغان‌بیک کاشغری وزارت سنجر را یک بار به هزار هزار دینار نیشابوری از او خریداری کرد. خطیرالملک ابومنصور یزدی نیز از طریق هدیه و رشوه وزیر سلطان محمد شد. داستانهایی که از سفاهت و کژخویی و بدرایی این وزراء نوشته اند در عین حال فساد و تباهی دربار سلاطین را نشان می دهد. این زرپرستی و مال دوستی سلاطین گاه تا حدّ بی حمیتی می کشید. برکیارق صد هزار دینار از مؤیدالملک وزیر ستدن می خواست تا

وزارت خویش بدو بدهد با آنکه وی بارها کار بر او بشولیده بود و قصدهای بد کرده. سلطان محمدبن ملکشاه وزیر خود خواجه احمد پسر نظام‌الملک را به سید ابوهاشم علوی از اعیان همدان واگذاشت به هشتصد هزار دینار، تا علوی احمد را به جهت استصفاء آن مال به شکنجه کشید و انتقام عداوتی را که در نزد سلطان در حق او کرده بود بگرفت.[۵۴]

مالهایی چنین باد آورده را تندباد حوادث نیز می برد. محمدبن محمود از خزانهٔ امیر خاص‌بک که او را فرو گرفته و کشته بود امیران خویش را به کلاه زر می بخشید و به جوال جامه می داد و آنها نیز که خود با خصم و مدعی سلطان قراری داشتند می ستدند و می گریختند.[۵۵] این بی تدبیریها و بیدادیهای سلطان ترکان و عاملان را نیز خیره‌تر می کرد و از جور و تعدی آنها هیچ جای عدل و ایمنی نمی ماند. رواج ظلم شیوع فسق و گناه را همراه دارد و آن نیز در زندگی اکابر و اعیان ملک عادی بود. باده خوردن و بر سماع نشستن و شاهد آوردن کاری بود که امراء و وزراء و حکام نیز مانند خود سلطان از آن ابائی نداشتند. حتی در مدارس و بین طلبه و علماء نیز اینگونه مناهی شیوع داشت. در زمان نظام‌الملک، خطیب تبریزی خازن دارالکتب نظامیه که به خمر و شاهد و سماع پرداخته بود ملامتی لطیف از خواجه دید[۵۶] اما کار او در مدرسه غیرمعهود تلقی میشد و دیگران گرد چنین کارها نمی گشتند. برعکس در زمان ناصر خلیفه فقهاء سنت و طلبهٔ علم چندان مستغرق مناهی بودند که خلیفه بفرمود تا تمامت فقها را از مدرسه بیرون کردند و به جای ایشان خربندگان و اصطبل‌بانان درآمدند.[۵۷] وقتی حال علماء و خواص ملک چنین بود پیداست که عام خلق تا چه حد درینگونه مناهی غرقه بوده‌اند.

این اوضاع البته در فکر و ذوق شعراء تأثیر داشت وشعر که آینهٔ اخلاق و افکار عامه به شمار می آید طبعاً تصویر این احوال را منعکس می کرد. همچنانکه حیات زهاد و مشایخ در شعر این دوره به روشنی جلوه دارد زندگی اهل فسق و عشرت را هم درین آینه می توان مشاهده کرد. دریوزگی و طفیلی گری بدانگونه که در شعر ادیب صابر و انوری ابیوردی و بعضی دیگر از شعراء این عصر دیده میشود از زردوستی مفرطی حکایت می کنند که درین دوره از سلطان و درویش همگان دانش و آزادگی و دین و مروت را فدای آن کرده بودند. هزل و هجاء که تقریباً اکثر دیوان سوزنی و قسمتی از اشعار انوری را آلوده است انحراف ذوقی ناروایی را نشان می دهد که اکثر مردم این دوره از فقیه و

قاضی و طالب علم تا وزیر و امیر و ترک سپاهی بدان ابتلا داشته اند. شنعت زاهدان بر بی باکان و گنهکاران و شکایت رندان از گرانجانی و ریاکاری زاهدان که در اشعار ایندوره مکرّر دیده میشود از شیوع مفاسد و مناهی بین اکثر طبقات حکایت می کند. به علاوه رواج تعدی و ستم، و فقدان عدل و ایمنی سبب نارضایی ها و بدبینی ها گشته است که بیش و کم در شعر بسیاری از گویندگان عصر تجلی دارد.

درین احوال به سبب توالی فتنه ها، استمرار ستیزگی های مذهبی بین فرقه های اهل سنت، و ضعف خلفا که منازعات خانوادگی آل سلجوق و عصیان امراء آنها هم ممدّ آن بود، دعوت باطنیان اسمعیلی در نواحی مساعد قوت گرفت و پیروان این مذهب در قزوین و اصفهان درصدد کسب قدرت برآمدند. چند کس از ایشان خود را پیش ملکشاه بکشت[۵۸] و مشاهدهٔ این حال سخت در خاطرها مؤثر افتاد و فداییان موجب وحشت و هراس شدند و قتل نظام الملک این وحشت را در دلها راسختر کرد. پس از نظام الملک دو پسر او ابونصر احمد نظام الملک ثانی و فخر الملک را نیز کارد زدند.[۵۹] احمد را به بغداد و مفلوج گشت و فخر الملک را در نشابور کارد زدند. نیز سنجر را تهدید کردند و برکیارق را مجروح ساختند. در رودبار قزوین قلعه یی به دست گرفتند و در اصفهان قیام سخت کردند. در ایجاد وحشت سعی و اصرار داشتند و بدینوسیله حکام و امراء عصر را تهدید می کردند زنان و کودکان را می دزدیدند و هلاک می‌کردند تا وحشت خویش را در دلها جای دهند.[۶۰] یک پادشاه و دو خلیفه و چند وزیر به دست آنها تباه شدند و این امر سبب شد که امراء و سلاطین جرئت اقدام به قلع و قمع آنها ننمایند. به هر حال باطنی ها تمام رجال و اعیان و جملهٔ سلاطین و خلفاء این دوره را تهدید می کردند و در تمام امور و شؤون تسلط و استیلا داشتند. بعضی از آنها به وسایل مختلف خود را به سلاطین و امراء نزدیک کردند تا بتوانند به انجام یافتن مقاصد یاران کمک کنند. چنانکه سعد الملک آوی وزیر سلطان محمد به آن جماعت انتساب داشت و با آنها برای کشتن این سلطان که در دفع باطنیه اهتمام نشان می داد، مواضعه کرد که از پیش نرفت.[۶۱] نیز فداییان این فرقه که مأمور قتل مخالفان بودند غالباً به شغل فراشی یا وکیل دری یا رکابداری به خانهٔ آنها راه می یافتند تا آنجا محرم و معتمد گردند و به هنگام ضرورت آنها را تباه کنند[۶۲] و بدین ترتیب وجود فداییان باطنی خواب از دیدهٔ سلاطین و خلفاء و امراء ربوده بود. البته در ردّ عقاید و مبادی این طایفه گه گاه علماء کتابهایی هم می نوشتند و از جمله امام ابوحامد غزالی کتابی در فضایح باطنیه تصنیف

کرد. اما تألیف اینگونه کتب نیز خالی از خطر نبود و بعد از غزالی نیز که باطنیه قوت بیشتر گرفتند این امر چندان تکرار نشد.

* * *

به هر حال جریان این اوضاع در شعر و ادب عصر هم البته تأثیر و انعکاس اجتناب ناپذیر داشت. جمود متشرعه و زهاد اهل سنت در فکر شعراء نیز انعکاس داشت و آنچه در شعر این دوره وعظ و تحقیق نام دارد، در واقع تشویق عامه به پیروی از ظواهر شرع بود. در دیوان اکثری از شعراء این دوره هم نظیر اینگونه معانی به چشم می خورد. حتی شعرایی که همه عمر را در مخلوق پرستی و دریوزه گری می گذرانیدند در مقام زهدفروشی از عمار و بوذر دست کم نداشتند. زهدیات شاعرانی مانند مجیرالدین بیلقانی و ظهیرالدین فاریابی و جمال الدین اصفهانی از همین قبیل بود و البته به اقتضای احوال عصر غالباً نیز تبعیت از ظواهر احکام و عقاید را الزام و مطالبه می کرد. با آنکه بعضی ازین گونه شاعران ظاهراً از مبادی علوم عقلی هم بیخبر نبودند فکر آنها در بیان مواعظ چندان پختگی نداشت. اظهار نفرت و تبری از حکمت یونانی و آراء فلاسفه هم که در شعر بعضی گویندگان این عصر دیده میشد در واقع انعکاس عقاید و افکار متداول و شایع عصر محسوب می گشت. درحقیقت تعدادی از شاعران این عصر نیز به شدت از هرگونه فکر فلسفی اظهار تبری می نمایند و با آنکه خود آنها احیاناً مضامین افکار فلاسفه را هم گه گاه در شعر خویش می آورند نسبت به طریقهٔ اهل فلسفه غالباً نفرت و ناخرسندی نشان می دهند. از جمله جمال الدین اصفهانی حکمت یونانیان را به تحقیر تمام یاد می کند و در قصیده‌یی که راجع به قیامت می سراید ارسطالس و افلاطون را هم به باد طعن و نقد می گیرد.[۶۳] خاقانی فلسفه را علم تعطیل می خواند و سخن افلاطون را نقشی فرسوده و کلام ارسطوراقفل و اسطوره می یابد[۶۴] و ازینگونه مقالات تحذیر می کند و هر چند اینگونه تصور و اعتقاد در باب فلسفه بین شعراء این عصر کلی و عام نیست و فی المثل سنایی‌غزنوی در طی قصیده‌یی معروف وصول به مقام حکمت بوعلی سینا را آرزو می کند و انوری ابیوردی او را از این آرزوی صعب الوصول ملامت می نماید[۶۵] و حکمت را بر شعر ترجیح می نهد و می گوید:

مرد راحکمت همی باید که دامن گیردش تا شفای بوعلی خواند نه ژاژ بحتری

باز چنین می نماید که در خراسان و خوارزم به مراتب بیشتر از عراق و جبال تسامح

عقیدتی وجود داشته است و جمود بر ظواهر و اجتناب از تأویل که تا اندازه‌یی درین دوره عکس العمل دعوت باطنیان بوده است، در عراق که مرکز دعوت آن فرقه بوده است بیشتر رواج داشته است تا در خراسان و خوارزم که از مراکز دعوت آنها تا حدی دورتر بوده‌اند. شاید نیز به همین جهت بود که با وجود کساد بازار فلسفه باز درین قرن کسانی مانند خیام و ابوالعباس لوکری و ابن‌فندق بیهقی در خراسان به تدریس و مذاکرهٔ فلسفه می‌پرداخته‌اند. چنانکه حتی متکلمین خراسان مانند امام شهرستانی و امام فخر رازی افکار و آرایی داشته‌اند که بسیاری از علماء عامه آنها را نمی‌پسندیده‌اند و به تأثیر اقوال حکماء یونان منسوب می‌داشته‌اند. به هر حال درین دوره بین طرز فکر و معیشت مردم خراسان با اهل عراق تفاوتی بوده است و در شعر و ادب آنها نیز کمابیش این تفاوت تا اندک زمانی قبل از ظهور مغول مجال نمود یافته است و چنین به نظر می‌آید که در خراسان و خوارزم این عصر طرز فکر و اسلوب بیان دوره‌های قبل هم بیش و کم همچنان محفوظ مانده است در صورتیکه در عراق این طرز بیان هم، به تبعیت طرز فکر، تحول پذیرفته و دگرگونی یافته است.

۷

باری اختلاط مردم خراسان و عراق که بیشتر به سبب وسعت ممالک سلاجقه و وقوع حوادث و نزاعهای داخلی بین امراء و سلاطین این سلسله رخ داد در ذوق و فکر مردم هردوناحیه مؤثرافتادوالبته شعروادب ازین تأثیر برکنارنماند. معهذابیشترین نتیجهٔ این اختلاط نشر شعر و ادب خراسان در آذربایجان و عراق بود که البته به جهت حصول بعضی اسباب آنچه از شعر خراسانی اخذ شد، در عراق عرضهٔ تحولی موافق با اقتضای محیط گردید و از گونهٔ اول بگشت. در صورتیکه در خراسان، شعر مدتها لااقل تا پایان عهد سنجر همچنان با ویژگی های سابق خویش خراسانی باقی ماند.

در واقع در شعر ایندوره در ماوراءالنهر همچنان طریقهٔ قدما رایج بود و شعراء درگاه آل‌خاقان مثل رشیدی و عمعق و سوزنی در حفظ اسالیب و طرق عصر سامانی و غزنوی اهتمام کردند و شعر این گویندگان بیش از سایر شعراء آن عصر به شیوهٔ عهد سامانی شبیه ماند. معانی طبیعی و الفاظ ساده همچنان اساس طریقهٔ آنها به نظر می‌رسد و به ندرت می‌توان در شعر آنها به استعارات دور از ذهن و تعبیرات تکلف‌آمیز

برخورد. در غزنه نیز طریقهٔ شعراء عصر محمود و مسعود همچنان معمول بود و شعرایی مانند مسعود سعد و ابوحنیفهٔ اسکافی و سنائی شیوهٔ گذشتگان خاصه عنصری و فرخی را در مدّ نظر داشتند و البته گاه در ابداع معانی و تعبیرات جدید سعی هم می ورزیدند لیکن شیوهٔ تلفیق کلام بیش و کم همچنان به اسلوب متقدمان نزدیک بود و نام رودکی و فرخی و عنصری نیز به نشانی این نزدیکی و شباهت اسلوب در شعر آنها همچنان مکرر یاد میشد. در خراسان و خوارزم هم شعراء دربار ملکشاه و سنجر مثل معزی و ادیب صابر به اقتداء فرخی و عنصری نظر داشتند و طریقهٔ آنها ترکیبی از شیوهٔ ایندو شاعر بود. به طوریکه قصاید آنها را غالباً تتبع می کردند و معانی آنها را نقل یا انتحال می نمودند. افراط نسبی در آوردن صنایع بدیعی شاید مهمترین وجه امتیاز شعر اینها از گویندگان سابق بوده باشد. چنانکه در نزد کسانی مانند ادیب صابر و رشید وطواط و عبدالواسع جبلی گویی هنر عمدهٔ شاعر آنست که «چیزی» از «هیچ» بسازد و به مثابهٔ لعبگری چالاک از مضایق مناسبات لفظی بیرون بیاید. اما در اسلوب انوری پاره‌یی آثار تجدد و ابتکار هم هست و وی ازین حیث در بین معاصران خویش تا حدی بی همتاست. معهذا انوری نیز از جهت طرز تلفیق الفاظ و عبارات تا اندازه‌یی به شیوهٔ عنصری و فرخی نزدیک میشودوطریقهٔ آنهاباطریقهٔ منوچهری درهم می آمیزد. فقط خیلی بیش ازشاعران عهد اول غزنوی به آوردن الفاظ و تعبیرات عربی و حل ابیات و امثال تازی می پردازد و در استعمال مجازات و استعارات و استفاده از معلومات و محفوظات خود نیز گه گاه زیاده افراط می کند.

* * *

اما در عراق، مخصوصاً بعد از زوال دولت سنجر که مرکز کانون شعر و ادب از مرو و نشابور به همدان و اصفهان منتقل گشت در شعر دری اسلوب تازه‌یی پدید آمد که تا حدی با شیوهٔ گذشته تفاوت داشت. تتبع در آثار قدماء و تقلید آنها درین دوره در عراق تدریجاً از رواج افتاد و متروک شد. این معنی از نصیحت سید اشرف غزنوی برمی آید که در همدان به مستعدان عصر می داد. این سید اشرف، چنانکه از روایت شمس الدین احمدبن منوچهر شصت کله در راحة الصدور برمی آید در طی اسفار خویش چون «به همدان رسید در مکتب ها می گردید و می دید تا کرا طبع شعرست» و چون شمس الدین را امتحانی کرد و شعر او را پسندید او را «بدان بستود وحث و تحریض

واجب داشت و گفت از اشعار متأخران چون عمادی و انوری و سید اشرف و بلفرج رونی و امثال عرب و اشعار تازی و حکم شاهنامه آنچ طبع تو بدان میل کند قدر دو یست بیت از هر جا اختیار کن و یاد گیر و بر خواندن شاهنامه مواظبت نمای تا شعر به غایت رسد و از شعر سنایی و عنصری و معزی و رودکی اجتناب کن هرگز نشنوی و نخوانی که آن طبع های بلندست طبع تو ببندد و از مقصود باز دارد».[۶۶] بدینگونه رودکی و عنصری و کسانی که اسلوب آنها را بیش و کم تقلید می کرده‌اند درین دوره در عراق چندان مورد توجه نبوده‌اند و اسلوب آنها خواه به علت اشکال و خواه به جهات دیگر چندان مورد تقلید و تبعیت گویندگان عراق نبود. حتی اگر نام بعضی از آنها در شعر امثال خاقانی یا مجیر مذکور میشد جهت معارضه و مفاضله بود نه متابعت و تقلید و البته شاعرانی که خویشتن را به تقلید از رودکی و عنصری محتاج نمی دیده اند به خود حق می داده‌اند که آنها را فروتر از خویش و ریزه‌خوار خوان خویش نیز بخوانند. اما نصیحت سید اشرف در مورد شعر سنایی ظاهراً چندان رعایت نشد زیرا تعدادی از گویندگان این دوره قصاید و مثنویات او را در آنچه به موعظه و تحقیق مربوط میشد تا حدی تقلید کردند. ابوالعلاء گنجوی که استاد و پیشرو اکثر شعراء آذربایجان و عراق محسوب میشد خود را از باب تفاخر تالی او میشمرد و بدینگونه او را سرمشقی شایان پیروی نشان می داد عمادی شهریاری هم به شعر او نظری داشت. نظامی گنجوی در مخزن‌الاسرار و در هفت گنبد به حدیقهٔ او نظر داشت و خاقانی شروانی خود را بدل و بدیل او می دانست و در تحقیق و وعظ مخصوصاً به شیوهٔ او می رفت. بعضی گویندگان دیگر هم، از جهت معانی و نیز از جهت لفظ طریقهٔ او را که در قصاید صوفیانه و غزلیات قلندرانه داشت تقلید کردند و از عهده هم برنیامدند. مقایسهٔ قصایدی که جمال‌الدین اصفهانی و عمادی شهریاری به سبک و اسلوب قصاید او گفته‌اند و تا اندازه‌یی نیز نظر به جوابگویی داشته اند این دعوی را روشن می کند. باری تحقیق وحکمت درین عصر ظاهراً از فنون شعر تلقی میشده است و شهرت و قبول اینگونه اشعار سنایی هم در رواج این شیوه مؤثر بوده است اما به هر حال حکمت و تحقیق از مقوله مواعظ و نصایح اخلاقی و مذهبی بوده است نه از انواع افادات فلسفی.

معهذا در شعر گویندگان آذربایجان و عراق، مثل آنچه نزد انوری و بلفرج رونی از شعراء خراسان این عصر معمول بود، از علوم عقلی و فلسفی پاره‌یی معانی واصطلاحات مجال انعکاس یافت و البته این امر به سبب انس گویندگان این سامان با

مدارس و محافل علمی و توجه آنها به عرض هنر و اظهار معلومات اهل مدرسه بود. بدینگونه بعضی شعراء در استعمال مفردات و ترکیبات عربی و تلمیح به امثال و اشعار و قصص و حتی خرافات پارسی و تازی افراط کردند و حتی خاقانی و نظامی و چند تن دیگر از شعراء این دوره برای آنکه از عیب ابتذال مصون بمانند و هر کس را با آنها دعوی همسری نرسد سعی کردند مضامین عادی و معانی مشترک را نیز با تعبیراتی تازه و بیسابقه به بیان آرند وافراط درین شیوه بیشتر اشعار خاقانی و برخی اشعار نظامی و ظهیر و امثال آنها را مشکل و محتاج شرح کرده است و البته تأثیر اسلوب انوری و بلفرج نیز درین شیوه غالباً محسوس و به هر حال محقق است. همچنین با آنکه هر یک از شعراء این دوره تا اندازه‌یی مبدع و صاحب اسلوب خاص بوده‌اند به طور کلی تمایل به صنعت و علی الخصوص به مجاز و کنایه و استعاره و اجتناب از تشبیهات صریح و تعبیرات عادی و مبتذل در بین تمام این شاعران مشترک و عمومی است.

در جنب ادبیات ابتکاری ادبیات انتقادی هم در بین گویندگان آذربایجان و عراق درین دوره رواج تمام یافت. به علت کثرت حوادث و وجود اختلافات امراء، بین شاعران هم که ملازم درگاه این امراء بودند روابطی از دوستی و دشمنی پدید می‌آمد و کارشان به مدح و قدح و تملق و طعن در حق یکدیگر می‌کشید والبته جاه و حشمتی که بعضی از شاعران در نزد امراء و سلاطین می‌یافتند دیگران را به بغض و حسد یا به تکریم و ادب وامی داشت و حاصل این روابط اشعاری بود که در وصف و نقد یکدیگر می‌سرودند و البته اینگونه اشعار بدان سبب که احیاناً متضمن عقاید و آراء شاعران در نقد و شناخت شعر میشد از لحاظ ادبیات انتقادی اهمیت خاص داشت.

۸

در فترتی که بین پایان عهد مسعود غزنوی (وفات ٤٣٢) و ظهور قدرت ملکشاه سلجوقی (وفات ٤٨٥) فاصله شد شعر دری یکچند در خراسان بی‌بازجست ماند و بعضی شعراء به آذربایجان و عراق که احیاناً حکام و امراء آنجا فرصت بیشتری برای شنیدن شعر و تربیت شاعر داشتند روی آوردند. از جمله اسدی طوسی چنانکه از مقدمهٔ گرشاسبنامه اش برمی آید از خراسان به آذربایجان رفت و امیر ابودلف بن صقر شیبانی که فرمانروای نخجوان بود او را بنواخت و نظم گرشاسبنامه را از او درخواست. گذشته از

اسدی شاعران دیگر نیز درین خطه می زیستند که قطران به اشاره از آنها یاد می کند و از حسادت آنها شکایت دارد و این عبارت مقدمهٔ لغت فرس اسدی هم که می گوید «و غرض ما اندرین لغات پارسی است که دیدم شاعران را که فاضل بودند ولیکن لغات پارسی کم می دانستند»[۶۷] ظاهراً در باب آنهاست. از امراء این خطه امیرابوالحسن لشکری فرمانروای گنجه را می توان نام برد که قطران را تربیت کرد و حتی جهت تشویق را، شعری از او نیز از بر کرد.[۶۸] امرایی مانند وهسودان و مملان نیز که بر آذربایجان و نواحی مجاور حکمفرما بودند در تشویق و حمایت شعرا اهتمام کردند.

از شاعران آذربایجان درین عصر جز قطران تبریزی و اسدی که از طوس آمده بود کسی مشهور نیست و شاید بعضی شاعران که در لغت فرس شعر آنها آمده است از آن جمله باشند. سبک بیان قطران و اسدی هم روی هم رفته تقلید و تتبعی از شیوهٔ شاعران خراسان بود و درین زمینه البته اسدی استاد بود و قطران مقلد و شاگرد. به هر حال قطران که به ادعای خود در شعر دری را بر شاعران دیار خویش گشود خود، چنانکه از اشارت ناصرخسرو در سفرنامه اش برمی آید، دیوان شاعران خراسان مثل دقیقی و منجیک می خواند و البته شیوهٔ آنها را دنبال می کرد. معهذا سخن قطران با سلاست و عذوبتی که دارد غالباً از اثر صنعت خالی نیست و این شاعر که به ادعاء ناصرخسرو زبان فارسی نیکو نمی دانست و لابد آن را به تعلیم فرا می گرفت با آنکه قریحهٔ مبدع و مبتکری داشت به جهت عدم انس با لطایف زبان در تعبیر معانی مقصود گه گاه به تکلف می افتاد. با اینحال این تکلف هم جز در مواردی معدود کلام او را از رونق و عذوبت نمی اندازد و اسلوب او در بیشتر موارد روانی و شیوایی فرخی و رودکی را به خاطر می آورد. چندانکه بعضی، اشعار او را با رودکی خلط کرده‌اند و برخی نیز او را تالی فرخی شمرده اند.

در باب اسدی نیز شک نیست که او تربیت ذوقی و فکری خود را در خراسان یافته و در شعر اسلوب شعراء خراسان را تتبع می کرده است. حس تحسین و احترام او نسبت به گویندهٔ شاهنامه نشان می دهد که در تقلید شیوهٔ فردوسی تحت تأثیر جاذبهٔ اعجاب و تقدیر بوده است. قوت طبع و قدرت قریحهٔ او از نظم گرشاسبنامه پیداست لیکن این منظومه با آنکه از معانی حکمی و اخلاقی مشحون است و نیز شاعر در وصف مناظر و احوال قدرت و مهارتی انکارناپذیر به کار برده است در مقام موازنه با

شاهنامه وزن و ارجی ندارد و ادعای خود او را که می کوشد تا گرشاسب قهرمان خویش را بر رستم قهرمان شاهنامه ترجیح دهد توجه به دقایق بلاغت و مقتضیات کلام جرح و رد می کند. در واقع اسدی بی آنکه قصد نقد فردوسی را داشته باشد و ظاهراً بیشتر برای ترویج و تعریف متاع خویش، می کوشد تا گرشاسب را از رستم برتر نشان دهد:

ز رستم سخن چند خواهی شنود   گمانی که او همسر وی نبود
اگر رزم گرشاسب یاد آوری   همه رزم رستم به باد آوری
همان بود رستم که دیو نژند   ببردش به ابر و به دریا فکند
زبون کردش اسپندیار دلیر   بکُشتیش آورد سهراب زیر
سپهدار گرشاسب تا زنده بود   نه کردش زبون کس نه افکنده بود
به هند و به روم و به چین ازنبرد   بکرد آنچه دستان رستم نکرد

معهذا آنچه اسدی بر قهرمان شاهنامه عیب می گیرد حسن اوست و رستم برخلاف دعوی اسدی به سبب همین ضعف ها که گه گاه نشان داده است از گرشاسب برتر و انسانیتر جلوه می کند. فردوسی رستم را با همهٔ اوصاف و احوالی که مخصوص انسان است توصیف می کند و از زبونی ها و نامرادیهایی که لازمهٔ سرشت فناپذیر انسانی است او را برکنار نمی دارد و در حقیقت سرّ عظمت قهرمان او همین است که در وجود او یک فرد انسانی با تمام ضعف و عجزی که لازم فطرت اوست به چنان درجه یی از قوت و قدرت می رسد و چنان اعمال بزرگ را انجام می دهد در صورتیکه قهرمان اسدی از آنچه فطرت و نهاد انسان فناپذیر اقتضا دارد به مراتب قویتر و عظیم ترست و در عین آنکه ضعف ها و سستی های جسمانی رستم را ندارد از صفات عالی احلاقی رستم نیز که باز مقتضای احوال انسانی اوست بی بهره است و ازین جهت اعمال قهرمانی او نه حس اعجاب و تحسین ما را برمی انگیزد و نه در خاطر ما نسبت بدو همدردی و همدلی ایجاد می کند.

* * *

در خارج از خطهٔ آذربایجان شعراء دیگر که درین دورهٔ فترت می زیستند جز به ندرت از توجه و تشویق امراء سلجوقی بهره یی حاصل نمی کردند. در واقع طغرل و الب ارسلان نه فرصتی برای ترویج شعر دری داشته اند نه قدرتی برای فهم و ادراک آن. اوقات آنها غالب در سفرهای جنگی می گذشت و اگر توجهی به آنچه با جنگ و سفر سروکار نداشت نشان می دادند اکرام صوفیه و فقها بود که توجه آنها موجب مزید علاقه

عامه بود در حق قوم. معهذا نه فقط کسانی مانند لامعی گرگانی و فخر اسعد درین ایام گه گاه با دستگاه وزراء و امراء مربوط میشدند بلکه طغانشاه‌بن الب ارسلان هم که در زمان پدر بر خراسان حکومت داشت نسبت به شعرا از جمله ازرقی هروی توجه خاص داشت و عمیدالملک کندری وزیر الب ارسلان آن اندازه به زبان دری علاقه داشت که مثل آنچه ابوالعباس اسفراینی در عهد محمود کرد دیوان خراسان را به پارسی دری درآورد.

از فخرالدین اسعد گرگانی یک شاعر نام‌آور این عصر بیرون از مثنوی ویس و رامین آنچه باقی است چند بیتی بیش نیست اما مثنوی ویس و رامین او که از متن یک لهجهٔ فهلوی ترجمه شده است از طبیعی ترین و مؤثرترین داستانهای بزمی و عشقی در زبان پارسی دری محسوبست. چیزی که هست در نزد ادبا از جهت اخلاق و عفاف ضعیف و تا اندازه‌یی سخیف است و همین امر ظاهراً سبب شد که هم نظم پارسی آن و هم اصل پهلویش عملاً فراموش شود و حتی در باب سرایندهٔ نظم پارسی آن نیز در بین ارباب تذکره از بی اطلاعی اختلاف درگیرد. باری اشتمال بر لغات و ترکیبات قدیمی که ریشهٔ پهلوی دارد و به کار بردن امثال واشارت به آداب و رسوم و خرافات قدیم از مختصات این کتاب است و جهت تحقیق درین امور منظومهٔ ویس و رامین از مآخذ مهم فرهنگ عامه در ایران به شمارست. در شعر و شاعری فخرالدین اسعد سبک و لحنی خاص دارد که بر سادگی لفظ و طبیعی بودن فکر مبتنی است وی از شعراء متقدم کمتر تقلید می کند، به قواعد وضعی ادبا هم گه گاه چندان پایبندی ندارد و ازین گونه قواعد و اصول وضعی و رسمی مکرّر تجاوز می کند اما در بیان عواطف و احوال قلبی قدرت ومهارتی عجیب داردوشایداطناب واسهابی هم که اکثرموارد در شعر او هست از تأثیر سبک بیان عامیانه یا شیوه رایج در نثر پهلوی خالی نباشد و شک نیست که این شیوه کلام او را گه گاه دچار اطناب ممل می دارد.

شاعر دیگر این عصر لامعی گرگانی است که تا اندازه‌یی شیوهٔ فرخی و منوچهری را با هم تقلید می کند و معزی و ادیب صابر را از پیروان طریقهٔ او می توان محسوب داشت. در وصف و تشبیه مثل فرخی و منوچهری بیشتر به معانی حسی توجه

دارد و در استعمال مجاز و استعاره غالباً از حد اعتدال خارج نمی شود. معهذا از تشبیهات تکلف آمیز و تعبیراتی که قریب به ذهن نیست نیز غالباً خالی نیست. نفوذ ادب عربی، نظیر آنچه در مورد شعر منوچهری مشهودست در کلام لامعی نیز پیداست و غالباً از استعمال مفردات و ترکیبات مهجور یا نامأنوس عربی ــ تا حدی مانند منوچهری ــ نیز ابائی ندارد و حتی گاه اسلوب شعراء عرب را در تغزل و تشبیب تقلید و تتبع می کند و درینگونه اشعارش نیز تأثیر شیوهٔ منوچهری محسوس است. [۶۹]

از سایر شاعران این عصر ازرقی هروی و ناصرخسرو قبادیانی را باید نام برد. اسلوب ازرقی هر چند صبغهٔ ابداع و تصرف ماهرانه دارد لیکن بیشتر بر تتبع شیوهٔ قدما مبتنی است. ازرقی به فرخی نظر دارد و بعضی از قصاید او را جواب می دهد از عنصری نیز نام می برد و با او دعوی همسری دارد. در بعضی موارد تشبیهات او از جهت اصراری که درآوردن تشبیهات وهمی و عقلی دارد مشکل یا نامطبوع به نظر می آید. افراط وی درینگونه تشبیهات رشید وطواط را به نقد طریقهٔ او در تشبیه واداشته است. اما وی به هر حال نظر به طرز قدما دارد و در سبک آنها نیز تصرف ماهرانه کرده است. معهذا طبع لطیف او دستخوش تغییر احوال شده است [۷۰] و ازین حیث در سخن او غث و سمین بسیار هم هست.

ناصرخسرو شاعر بزرگ این عصر نیز چنانکه از سفرنامهٔ او برمی آید در مبادی احوال در دستگاه سلاجقه به خدمات دیوانی اشتغال داشت اما چندی بعد درد دین در دامن جانش درآویخت و وی را گرد جهان برآورد. از آن پس بود که مذهب باطنی گرفت، به مصر رفت حجت زمین خراسان شد و به دعوت خلق پرداخت. پس شعر را همچون وسیله یی جهت تبلیغ عقاید مذهبی به کار گرفت و سعی کرد با سخن مخالفان را محکوم و گمرهان را هدایت کند. ازین روست که شعر او غالباً به صورت مجموعه یی از ادلّهٔ عقلی و مباحث مذهبی درآمده است و در بسیاری موارد از شور و هیجان قلبی که لازمهٔ شعر واقعی است بهرهٔ چندانی ندارد. به علاوه هر چند استغراق در معانی و انتخاب بحور و اوزان مشکل در بعضی موارد سخن او را به تعقیدات لفظی افکنده است به طور کلی سخن او عمیق و قوی و سرشار از معنی است و طرز بیانش در غایت جزالت و استحکام. طریقهٔ او در معانی هم غالباً مبتنی بر اجتناب از مدح و غزل و لهو و هزل

است و این نکته گه گاه تنوع و طراوت را از سخن او دور می کند . ناصرخسرو هر چند سخن را از حیث علو و عظمت بر هر چیز دیگر این جهان ترجیح می دهد و آن را سبب شفای انسان از درد فرومایگی و موجب نیل وی به سعادت ابدی می داند باز تأکید می کند که این موهبت سخن را به انسان برای اشتغال به هجو و دروغ و گزافه نداده اند بدینگونه هر چه را موجب نشر هزل و لغو و اشتغال به لهو و عبث باشد ناصر خسرو مخالف حکم عقل می یابد و محکوم می کند و آن سخن را که رسوا و ناروا باشد ناگفتن بهتر می داند. ازین رو خود از در پادشاهان عزلت می جوید و از مدح آنان ابا می کند و با گروهی که بخندند و بخندانند سروکار ندارد و شاعرانی را هم که به دروغ و گزافه ستایشگری پادشاهان می کنند می نکوهد و آنها را به خنیاگران تشبیه می کند و در شمار فریفتگان می آورد. در جای جای قصاید خویش مخلوق‌پرستی شاعران را محکوم می کند و مردم آزاده را از آن برحذر می دارد و توجه ندارد که آنچه خود او هم در مدح خلیفهٔ فاطمی می گوید در نزد مخاطبی که به اندازهٔ خود او فریفتهٔ عظمت این خلیفه فاطمی نیست از همین گونه دروغ و گزافه شاعران به نظر می رسد. معهذا خود وی با اجتناب از درگاه پادشاهان و سعی در ترویج و تبلیغ آیین باطنی می کوشد تا بر وفق اعتقاد خویش شعر را از خدمت دروغ و گزافه بیرون آورد و در خدمت دین و خرد به کار دارد و چون لهو و غزل را نیز مانع وصول به حکمت که به اعتقاد او غایت دین است میشمرد بر کسانی که خود رابدینگونه سخن ها مشغول می دارند و در مطالعهٔ شعر امثال اهوازی اوقات به سر می برند طعنه می زند[۷۱] و غزلسرایان را ازین بیهوده گوییها تحذیر می کند:

ای غزل گوی لهوجوی ز من دور که من — نه ز اهل غزل و رود وفسوس و لهوم
چون تو از دنیا گویی ومن ازدین خدای — نه تو آن منی و نیز نه من آن توم

باری از جهت طرز تلفیق الفاظ و طریقهٔ تعبیر معانی سبک ناصر تا اندازه‌یی به اسلوب عنصری می ماند و از اینکه یک بار این شاعر را به جهت مدایح او در حق محمود ملامت می کند و جای دیگر او را در ردیف جریر شاعر معروف عرب قرار می دهد و خود را با آنها مقایسه می کند پیداست که در شعر دری به سبک بیان او نظر دارد. اما از مقایسهٔ کلام او با سخن عنصری آشکار می گردد که شعر وی از حیث پرباری و استواری حتی برتر از شعر عنصری است اما روانی و خوش‌پیوندی سخن عنصری را ندارد و پیچیدگی و تیرگی در کلام او به مراتب از کلام عنصری بیشترست. نیز به شیوهٔ زهدیات کسایی که

غیر از یک قصیدهٔ معروف ابیاتی متفرق از آنها در شواهد لغت فرس و مآخذ دیگر نیز هست نظر می دارد و ذکر نام کسائی در اشعار او تا اندازه‌یی نیز مربوط به همین امرست. به هر حال با وجود قدرتی که ناصر در لفظ و انتخاب آن نشان می دهد معنی را بیشتر از لفظ در نظر دارد و لفظ را چون مشک می داند که معنی بوی اوست و تأکید می کند که مشک بی بو خاکسترست و سخنی که در طی آن عمقی و معنایی درخور تأمل نهفته نباشد ارج و بهایی ندارد. خود وی در طرز بیان التزام ایجاز را توصیه می کند و اعجاز کلام را در واقع مبتنی بر ایجازی می داند که طی آن سخن کوتاه اما پرمغز گفته آید:

سخن چون حکیمان نکو گوی و کوته — که سحبان به کوته سخن گشت سحبان
نبینی که بدرید صد من زره را — بدان کوتهی یک درم سنگ پیکان

۹

در دورهٔ ملکشاه هر چند نامساعدی خواجه وزیر در حق شعر و شاعران گه گاه شعرا را از اجری و جامگی محروم می گذاشت، باز در غالب احوال شعرا مورد عنایت و نواخت سلطان بودند. خود او به شعر دری علاقه‌یی داشت و ظاهراً از قریحتی هم خالی نبود. گویند وقتی سیدالرؤسا نایب دیوان انشاء وی به سفر رفت و سفرش دراز کشید ملکشاه به خط خود بیتی فارسی بدو نوشت بدین مضمون که «ترا از من گزیر هست و از دوری من رنجه نگردی از آنکه دیگری چون من توانی یافت اما مرا از تو گزیر نیست چه با دیگری چون تو انس نتوانم گرفت» [۷۲] واین داستان که از عماد کاتب نقل است نشان می دهد که این سلطان با شعر پارسی آشنا بوده است و ابیاتی هم از برداشته است. حتی عوفی از قول اشخاص موثق نقل می کند که ملکشاه «را طبع شعر بوده است و گاه گاه ابیات آبدار می گفته است». در بارهٔ سلطان سنجر هم گفته اند که به شعر علاقه داشت با آنکه بیشتر «علمای دین را نیکو احترام فرمودی و تقرب تمام نمودی و با زهاد و ابدال نفسی تمام داشت و با ایشان خلوتها کردی» باز نسبت به شاعران نیز عنایتی تمام می ورزید. گذشته از صلات و جوایز بسیار که بدانها عطا می کرد غالباً آنها را به منادمت و مجالست خویش تخصیص می داد و یا به عملها و مأموریتها می فرستاد.

چنانکه با انوری در بزم عشرت گه گاه تلطف می کرد و به وی باده‌یی می داد و از وی شعری می خواست. حتی ادیب صابر را یک بار عنوان سفارت خویش داد و به نزد اتسز خوارزمشاه فرستاد و در همین سفر بود که ادیب صابر را به حکم اتسز به جیحون افکندند.

از رجال دولت سلجوقی نیز بسیاری با شعر و ادب انسی تمام داشتند و شاعران آن عصر را در مدح آنها قصاید و اشعار بسیارست. بعضی ازین وزراء و رجال عصر خود به پارسی یا تازی شعر هم میسرودند. چنانکه مؤیدالملک پسر خواجه نظام‌الملک شعر می گفت و عوفی حتی از خود خواجه نیز شعر نقل می کند. نصیرالدین محمود بوتو به نیز شعر می گفت و عوفی ترجمهٔ پارسی یک قطعهٔ معروف ابونواس را —با اندک تردیدی— به وی منسوب می دارد.[۷۳]

* * *

به هر حال تشویق و ترغیبی که ملکشاه و سنجر و امراء و وزراء آنها از شعر و شاعری کردند سبب شد که شعراء و ارباب ذوق روی به دربار آنها آوردند و غالباً از آنها نواخت بسیار هم دیدند. شیوهٔ اکثر این شعراء نیز غالباً همچنان تتبع و تقلید طریقهٔ قدماء بود. حفظ و تعلم اشعار قدما را درین دوره همه جا اهل ادب به شاعران جوان توصیه می کردند. چنانکه نظامی عروضی که با معزی و خیام صحبت داشته بود لازم می دانست که شاعر در عنفوان شباب به قدر بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد.

به همین سبب غالب شعرا درین دوره با نهایت دقت شیوهٔ متقدمان را تتبع و تقلید می کردند. از جمله امیر معزی شاعر معروف عصر در دیوان فرخی و عنصری تتبع می کرد و انوری به همین جهت بر سبیل تعریض خون دیوان ایندو شاعر را بر گردن او می نهاد.[۷۴] ادیب صابر گذشته از شعر فرخی و عنصری به دیوان بعضی شعراء عرب خاصه متنبی نیز نظر داشت و پاره‌یی مضامین شاعران عرب در شعر او هست. انوری به استنساخ و کتابت دواوین شعراء متقدم اهتمام داشت از جمله یکچند درصدد جمع و تدوین اشعار بلفرج رونی بود و هر جا نسخه‌یی از آن دیوان نشان می یافت در پی تحصیل آن برمی آید و این نکته‌یی است که خود وی در طی یک قطعهٔ معروف بدان تصریح دارد. همچنین دیوان قطران تبریزی نیز هم اکنون به خط او موجودست و اینکه دولتشاه سمرقندی او را شاگرد قطران پنداشته است ظاهراً به سبب تتبعی است که وی در اسلوب

قطران داشته است و وجود شباهتی را هم که بین اسلوب او با طرز بیان قطران هست انکار نمی توان کرد.

باری امیرمعزی ملک الشعراء دستگاه ملکشاه و سنجر هر چند خود به هر صورت از اکابر گردنکشان نظم دری محسوبست بیشتر شیوهٔ شاعران عهد غزنوی را تقلید می کند و به همین سبب بررغم شهرت و آوازه‌یی که در شاعری دارد در ابداع معانی غالباً ضعیف و در طرز بیان تا حد زیادی مقلد به شمارست. اعتقادی تمام که در حق خویش دارد و در همه شرق و غرب هیچ شاعری چون خود نمی بیند خودستایی شاعرانه‌یی است خاصه که بر خلاف ادعای او معانی نادر و بدیع در سخن او بسیار نمی توان یافت. ادعای او این است که در مدایح خویش معانی متناسب و الفاظ آسان و مستحسن می آورد اما این معانی متناسب غالباً مضامین متداول و عادی است که در کلام شعراء بسیار می آید. در مرحلهٔ تعبیر نیز معزی چندان تصرف ماهرانه ندارد معهذا دعوی الفاظ آسان هر چند دربارهٔ همهٔ ابیاتش صادق نیست و ازین گذشته خود این امر تا اندازه‌یی حاکی از ابتذال معنی تواند بود، باز قطعاً از مزایای شعر معزی محسوبست و می توان گفت درین مورد به شیوهٔ فرخی و قدرت بیان او دست یافته است. در تتبع اشعار متقدمان معزی به اخذ برخی مضامین آنها اکتفا نکرده است بلکه در طرز بیان نیز به هر حال غالباً از آنها تقلید نموده است. در بعضی موارد قصاید آنها را جواب می گوید و در عین حال حتی بعضی مضامین آنها را اخذ می کند و از مقایسهٔ قصایدی که وی مخصوصاً در تتبع شیوهٔ فرخی گفته است این دعوی تأیید تواند شد[۷۵]. تأثیر عنصری نیز جای جای در قصاید او محسوس است و گذشته از تتبع بعضی قصاید پیداست که به بعضی مضامین وی نیز توجه دارد. شیوهٔ منوچهری هم از نظر وی دور نمانده است نه فقط در آوردن مفردات و ترکیبات عربی در بعضی قصاید به شیوهٔ او رفته است و طرز مسمط را نیز از او تقلید کرده است بلکه بعضی معانی را نیز از او اخذ کرده است و یا از طریق او احیاناً از دیگران اقتباس کرده است.[۷۶] سبک کلام او روی هم رفته اسلوب فرخی را به نظر می آورد اما وی خیلی بیش از فرخی به صنعت توجه دارد و خیلی کمتر از او توانسته است سخن مصنوع را روان و بی تکلف بیان کند. معهذا به سخن خود خاصه در مدیحه‌سرایی زیاده از حد معتقد بوده است و ظاهراً می پنداشته است که درین زمینه کلام وی سرمشق و نمونهٔ دیگران تواند بود:

در آفرین بزرگان چنین نکوتر شعر — که خوب باشد و عذب ولطیف ومعنی دار
لطایفش نه گران و لطافتش نه سبک — چنانکه شعر من اندر میانهٔ اشعار
روا بود که من اسرار شعر بنمایم — که رای روشن تو واقف است بر اسرار
تصرف تو شناسد بدیّ و نیکی شعر — محک شناسد زردی و سرخی دینار

ادیب صابر شاعر دیگر این عصر نیز از جهت تتبع اسلوب قدما مانند امیرمعزی محسوب میشود. اسلوب بیان وی ساده و طبیعی است و غالباً طرز رودکی و فرخی را به خاطر می آورد. البته توجه به صنایع بدیعی صبغه یی از تکلف در شعر او پدید آورده است اما شور و لطف خیالات عاشقانه که در تغزلات او هست این مایه تکلف را جبران می کند. از اشعار وی برمی آید که در دفتر انشاء سلطان سنجر شغل کتابت داشته است و شاید سفارتش به درگاه اتسز نیز به جهت سمت وی در دیوان سلطانی بوده است. به هر حال از قراین پیداست که وی شاعری را شیوه و پیشهٔ خود نمی دانسته است معهذا در شعر و شاعری نیز خود را از شاعران همعصر برتر می دیده است چنانکه از معاصران جز معزی و مسعود سعد هیچ یک از شاعران را بر خود مقدم نمی یافته است و از گذشتگان هم هر چند غیر از دقیقی و رودکی به فرخی و عنصری نظر دارد و از بعضی آنها اخذ مضمون هم می کند باز به لطافت شعر خود می نازد و با شعراء معاصر غالباً درمی افتد و آنها را به باد هجو و تعریض می گیرد. در برتری شعر خویش می گوید:

نادان چه داند آنکه سخندان به گاه نظم — جان را گداخته است واز آن شعر ساخته است
درگوش شاعران سخن و حرف عاشقان — خوشتر ز بانگ بلبل و آواز فاخته است

با اینهمه ظاهراً از آن سبب که شهرت وی بیشتر به عنوان دبیر بوده است و آوازهٔ او در شاعری تحت الشعاع شهرت دبیریش واقع بوده است از بی رونقی بازار شعر شکایت می کند ـــ و از عدم قبول خویش:

اگرچه داد سخن در زمانه من دادم — ستاره وار زمانه نمی دهد دادم
زمانه گرچه زمن یافته است روزی داد — چرا به من ندهد آنچه من بدو دادم
رهی نماند ز نظم سخن که نسپردم — دری نماند ز لفظ دری که نگشادم
به شعر من همه اهل زمانه دلشادند — چه اوفتاد مرا کز زمانه ناشادم!

عبدالواسع جبلی شاعر دیگر این عصر هر چند طبع قوی و قریحهٔ توانا داشته است لیکن همت خود را بیشتر صرف صنعت های لفظی کرده است و دیوان او ازین جهت تقریباً جز مجموعه یی از صنایع و محاسن بدیع چیزی نیست و از جهت معانی شعر او چندان مزیتی ندارد. عبدالواسع در طرز تألیف کلام به شیوهٔ فرخی نزدیک است اما بر اثر افراط در صنعت به لطف کلام فرخی دست نمی یابد و مخصوصاً در تغزل و تشبیب شور و حرارت فرخی و منوچهری را ندارد. استغراق در مناسبات لفظی سبب دخول معانی مکرر و دعاوی بی اساس در شعر او گشته است و این توجه به لفظ غالباً او را از ابداع معانی منصرف کرده است. هر چند در عتاب و شکایت گه گاه سخن لطیف گفته است و در بعضی موارد هم به بیان تحقیق و حکمت پرداخته است اما فکر او در بیان معانی اخلاقی پخته نیست و در شکایت و عتاب نیز همچنان بر لفظ اتکائی دارد و به هر حال توقع ابداع در معانی از او بیهوده است هر چند از جهت لفظ قدرت قریحهٔ او را انکار نمی توان کرد.

طرز شعر اوحدالدین انوری هم هر چند مثل شعر امیرمعزی و ادیب صابر مبتنی بر تتبع قدماست اما وی از طریق تنوع در قوافی و بحور و تعادل در آوردن صنایع بدیعی و مجاز و استعاره تجددی در اسلوب متقدمان پدید آورده است که با سایر ویژگیهای شعرش کلام او از شیوهٔ امثال معزی و صابر امتیاز پیدا می کند. در واقع تنوع در اسالیب تعبیر و دقت در ابداع مضمون از مختصات شعر انوری به شمارست. همچنین استفاده از دقایق و نکات علوم عقلی در شعر، ظاهراً تا حدی به اقتفا از اسلوب بلفرج رونی، در سخن وی بسیارست و همین معنی تا اندازه یی سبب عدم رواج شعر وی و تعقید و ابهام آن شده است حتی کثرت اینگونه معانی در بعضی موارد سخن او را گه گاه از شایستگی اطلاق نام شعر انداخته است و به معما و لغز نزدیکتر کرده است. خاصه که وی معانی عادی و مشترک را نیز گاه گاه به قدرت تصرف صبغهٔ اختصاص می دهد و در صورت و کسوتی مبهم تعبیر می کند. اقتباس معانی قرآنی و تلمیح به قصص و آیات آن نیز در شعر انوری بسیارست و شاعر به واسطهٔ اقتداری که در ابداع معانی جدید داشته است گه گاه مضامین تازه از آیات اخذ می کند. گذشته ازین، اخذ و تضمین از اشعار و امثال تازی نیز از مختصات اسلوب انوری محسوبست[۷۷] و هر چند افراط او درین شیوه ها سبب

شده است که بعضی رایحهٔ فضل‌فروشی و خودنمایی در کلام او استشمام نمایند لیکن بازگاهی چنان‌به نظر می آید که گویا اشارت به این آیات و امثال و تلمیح به این اخبار و روایات در شعر او کاملاً به صرافت طبع و بی هیچ اعمال تکلفی روی داده باشد و سبب آن انس و الفت شاعر با ادب و معارف اهل مدرسه بوده است. اما طریقهٔ انوری در شناخت شعر و نیک و بد آن نیز مبنی بر همین طرز تلقی او از شیوهٔ شاعری و از شیوهٔ شعر خود اوست. در نظر او شعر خوب از فکر و رویت ناشی است و انوری خود از جمله آن دسته شاعران محسوبست که در تهذیب و تصحیح شعر خویش سعی و اهتمام دایم دارند و بدانچه به بدیهه از طبع حاصل می آید اکتفا نمی کنند و در آرایش و پیرایش آن جهد و دقت می ورزند و خود او نیز بدین معنی اشارت دارد:

چون من به ره سخن فراز آیم — خواهم که قصیده‌یی بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را — تا چند عنا و رنج فرمایم

۱۰

در ماوراء‌النهر مقارن این احوال خاقانیان یا آل افراسیاب حکومت داشتند.این سلسله که در ماوراء‌النهر جانشین سامانیان شدند و تا اوایل قرن هفتم بر آن خطه فرمانروایی کردند مقارن عهد ملکشاه و سنجر با خاندان سلاجقه نسبت خویشاوندی داشتندو پیوند دوستی آنها با دستگاه سلاجقه، ماوراء‌النهر را مثل دوران سامانیان با خراسان و عراق ارتباط تمام داده بود. بعضی از فرمانروایان این سلسله دوستدار علم و ادب هم بودند و در تشویق و حمایت علماء و شعراء اهتمام خاص نشان می دادند از آنجمله سلطان خضرخان بن ابراهیم چنانکه مؤلف چهار مقاله روایت کرده است «شاعر دوست عظیم بود» و شعراء در خدمت او «صلتهای گران یافتند و تشریفهای شگرف ستدند». عمعق بخارایی و رشیدی سمرقندی از شاعران در بار وی مخصوصاً شهرت بسیار یافته‌اند اما از شاعرانی مانند نجیبی فرغانی و نجار ساغرجی و علی بایندری و پسر درغوش و پسر اسفراینی و علی سپهری که بر حسب روایت نظامی عروضی در درگاه وی بوده‌اند چندان اطلاعی در دست نیست. ارسلان خان محمد بن سلیمان و پسرش محمود بن محمد که در دورهٔ سنجر در ماوراء‌النهر سلطنت داشتند نیز به شعر و ادب توجه خاص می ورزیدند و سوزنی سمرقندی هم با آنها ارتباط و انتساب داشت. محمود بن

محمد خواهرزادهٔ سنجر هم بود، و قصیدهٔ انوری در باب فاجعهٔ غز نیز خطاب به او بود و او پس از حادثهٔ غز در خراسان دعوی سلطنت هم کرد. همچنین طمغاج خان بن ابراهیم ماقبل آخرین پادشاه این سلسله، از سلاطین علم دوست و ادب پرور به شمارست که مجدالدین محمدبن عدنان و ظهیرالدین سمرقندی به نام او کتب تألیف کرده‌اند و رضی الدین نشابوری هم او را ستوده است.

به هر حال از شعراء معاصر آل افراسیاب درین دوره عمعق بخارائی، و رشیدی سمرقندی و سوزنی را باید نام برد که در واقع وارث سنن و مواریث دورهٔ سامانی و اوایل عهد غزنوی به شمارند. تشویق و حمایتی که فرمانروایان ماوراءالنهر درین دوره از ادبا و شعراء کردند سبب شد که شعر و ادب دری در آن نواحی با همان اسلوب قدما همچنان یکچند باقی بماند و دستخوش تصرفات ناشی از تحول محیط و تفاوت مقتضیات که درین ایام در عراق و آذربایجان پیش آمده بود نشود. ازین روست که درین دوره سبک شعر کسانی مانند عمعق و رشیدی و سوزنی خیلی بیشتر از اسلوب انوری و معزی و ادیب صابر به قدماء نزدیک بود.

ازین جمله عمعق بخارایی امیرالشعراء درگاه سلطان خضرخان با آنکه بر حسب روایت تذکره‌نویسان دیوان داشته است اکنون جز مختصری از اشعار او در دست نیست. ازین مختصر نیز که باقی است برمی آید که عمعق به شعر فرخی و مخصوصاً عنصری نظر داشته است و به تقلید و تتبع آندو شاعر اشعار و قصاید سروده است. توجه به صنعت در شعر او محسوس است و حتی در بعضی موارد به «اعنات» وتکلف، التزام صنایع کرده است معهذا این مایه صنعت گرایی که شعر کسانی مانند وطواط را از رونق و طراوت انداخته است در سخن او به هیچ وجه سبب گرانی و ناهنجاری نشده است. عمعق در آوردن تشبیه و استعاره اصرار بسیار می ورزد و هر چند تشبیهات و استعارات او در برخی موارد نامناسب و احیاناً خالی از لطف و ذوق افتاده است اما اکثر تشبیهاتش لطیف و بدیع است. مخصوصاً در آوردن تشبیهات وهمی وعقلی که استحضار صور محسوس یا موهوم در ذهن مستلزم دقت خیال و قوت خاطرست قدرت و مهارت او بارز و هویداست. از یک حکایت معروف چهار مقاله رای او در باب شعر رشیدی سمرقندی مستفاد میشود و از هجو و طعنی که رشیدی به مناسبت آن رای در حق وی اظهار کرده است برمی آید که نقد کلام معاصران در تمام اعصار همواره با عکس العمل هایی مشابه

مواجه میشده است.

اما این رشیدی هر چند دیوانش ظاهراً از بین رفته است باز چنانکه از قول نظامی عروضی برمی آید «در صنعت شعر استاد» بوده است و به قول عوفی «شعر او همه مصنوع است و استادانه و از حشو و ایطاء و شایگان مصون». وی بر حسب قول مؤلف لباب الالباب گذشته از شاعری ظاهراً در نقد و شناخت شعر نیز شهرت داشته است حتی به قول عوفی «در علم شعر چند تصنیف ساخته است» و «زینب نامه یکی از نتایج خاطر» اوست.[۷۸] قطعه‌یی در باب تعداد ابیات دیوان رودکی به رشیدی منسوب است که به هر حال حاکی از تتبع و علاقهٔ وی در شعر رودکی است قطعه‌یی هم از او در خطاب به مسعود سعد باقی است که از او قطعه‌یی شعر التماس کرده است.[۷۹] شاید ازین دو قطعه بتوان این را هم استنباط کرد که او درصدد جمع و تألیف کتبی در فن شعر یا احوال شاعران بوده است و این همان کتبی است که عوفی هم تصنیف آنها را به رشیدی منسوب می دارد. به هر حال هر چند در دیوان شاعران دیگر هم اشعاری در التماس شعر از معاصران یا در باب دیوان متقدمان هست با توجه به آنچه در کلام عوفی و در روایت نظامی عروضی هست پیداست که رشیدی قریحهٔ نقادی داشته است و اخبار و احوال او نیز این ادعا را تأیید می کند.

سوزنی سمرقندی شاعر دیگر این عصر بیشتر به هزل و هجا شهرت دارد اما کلام او یکسره ازین دست نیست. مدایح و زهدیات جالب نیز در آن هست. سوزنی در شیوهٔ سخن بیشتر به طریقهٔ متقدمان می رود. از رودکی مکرّر یاد می کند و در برخی موارد اشعاری هم از کلام او تضمین می نماید. طریقهٔ عنصری را نیز بسیار می پسندد و بدو اعتقاد می ورزد اما سخنش به اسلوب فرخی نزدیکترست معهذا استعمال پاره‌یی ترکیبات و مفردات مشکل عربی و برخی لغات مهجور و نامأنوس پارسی دری او را از دست یابی به سلاست و انسجام کلام فرخی بازداشته است. شهرت سوزنی بیشتر در هجو و هزل اوست خود او درین شیوه دعوی برتری دارد و خویشتن را از معاصران و قدما برتر میشمارد:

من آنکسم که چو کردم به هجو کردن رای ‌ ‌ ‌ ‌ هزار منجیک از پیش من کم آرد پای
خجسته خواجه نجیبی، خطیری و طیان ‌ ‌ ‌ ‌ قریع و عمعق و حکاک و قردیافه درای
اگر به عهد منندی و در زمانهٔ من ‌ ‌ ‌ ‌ مراستی ز میانشان همه درای و برای

در واقع هجوهای سوزنی که غالب معاصران را در آنها به باد ناسزا گرفته است و کسانی مانند معزی و سنایی را هم از گزند زبان وی در امان نداشته است، از لحاظ تحول نقد و نقادی برای محقق خالی از اهمیت نیست چرا که شاعر در طیّ آنها غالباً طریقهٔ مخالفان را در شعر و شاعری هم انتقاد می کند و آنچه را شیوهٔ مطلوب و مقبول خود اوست به بیان می آورد. قصیده‌یی که در جواب شاعری جمالی نام گفته است و مرثیه‌یی که در حیات شاعری به نام نظامی جهت او ساخته است ازین مقوله است و از لحاظ نقد شعر و تحول ذوق نقادی در نزد شعراء به هر حال خالی از اهمیت نیست.

۱۱

پس از آنکه در سال ٤۳۱ سلطان مسعود در حرب دندانقان نزدیک سرخس از ترکمانان سلجوقی شکست خورد دولت غزنه دیگر قد راست نکرد و به سبب بی تدبیری مسعود و خیره‌رویی سپاه جبران این کسر برای وی میسر نشد و کار هر روز پریشان‌تر شد و دولت هر روز بیشتر روی به افول آورد. سال بعد لشکر بشوریدند و مسعود را خلع کردند و بکشتند و برادرش امیرمحمد را که در بند بود برهاندند و او را به امیری سلام کردند اما دولت غزنه دیگر روی به تراجع داشت. مودود پسر مسعود که به خونخواهی پدر برخاست و امیرمحمد را با همهٔ یاران وی کشت و تباه کرد موفق به اعادهٔ قدرت و احیاء حیثیت گذشته نشد. از آنکه امراء چیره شده بودند و در کارها فتوری تمام پدید آمده بود. سلاجقه هم تدریجاً کسب قوت کرده بودند و خراسان و عراق به دست آنها افتاده بود. حکومت غزنویان از آن پس به حدود سند و توران و افغانستان محدود شده بود. ضعف و فترت هم در دولت به درجه‌یی رسیده بود که در مدت بیست سال پس از قتل سلطان مسعود پنج تن متوالی به اندک فاصله بر قلمرو غزنوی سلطنت راندند. خیرگی امراء هم چنان بالا گرفته بود که طغرل نام غلام مودود بر عبدالرشید سلطان وقت خویش شورش کرد او را به قتل آورد و خود بر مسند امارت نشست ــ طغرل کافر نعمت.

در چنین فتنه‌ها و فترتها پیداست که برای دولت ضعیف غزنوی مجالی جهت ترویج شعر و تشویق شاعر باقی نمی ماند. ابوالفضل بیهقی مورخ معروف که در بحبوحهٔ این حوادث تاریخ خود را می نوشته است درین باب می گوید: «بازار فضل و ادب و شعر کاسدگونه می باشد و خداوندان این صناعت محروم». [۸۰] ازین رو درین ایام

برخلاف دوران سلطنت محمود و اوایل عهد مسعود در غزنین شعراء بسیار نبودند و اگر کسانی نیز مثل فقیه ابوحنیفهٔ اسکافی وجود داشتند مشغولیشان به فقه و علوم شرعی بود و از جهت شاعری کس را از ملوک و وزراء پروای آنها نبود. مقارن این احوال سلاجقه نیز به تمهید اساس دولت خویش مشغول می بودند و هر چند شعرا به جهت کسب صلالت وجوایز در آنها بیشتر امید می بستند لیکن آنها نیز عنایتی زیاده به شعر و ادب نشان نمی دادند و شعراء در عراق و جرجان و آذربایجان در هر جایی پراکنده شدند.

با جلوس سلطان ابراهیم دولت غزنه بار دیگر اندک رونقی یافت و آبی به روی کار باز آمد. وی اوضاع آشفته‌یی را که از پس قتل مسعود پیش آمده بود به صلاح آورد و با سلاجقه طریق دوستی و اخلاص و اطاعت سپرد. دختر خود را به پسر الب ارسلان داد و دختر ملکشاه را که مهد عراق خوانده میشد برای یک فرزند خود تزویج کرد و این وصلت نگرانی او را از جانب سلجوقیان رفع کرد و سلطان ابراهیم توانست فرصتی برای تمشیت امور غزنه و لاهور به دست آورد. پس لشکری را «که دلهای ایشان جمع نشده بود به بخشش‌های پادشاهانه همه را زنده و یکدل و یکدست کرد و سخن متظلمان و ممتحنان شنید و داد بداد» [۸۱] چهل و دو سالی که مدت فرمانروایی وی بود ایمنی و فراغتی پدید آورد و بار دیگر برای شعراء مجالی جهت ارتباط با غزنویها پدید آمد. وی فقیه ابوحنیفهٔ اسکافی را که به خط او چند کتاب دیده بود بنواخت و اشعار او را صلتهای نیکو داد. [۸۲] عمید عطاء بن یعقوب کاتب، معروف به ناکوک (وفات ۴۹۱) که خود به تازی و پارسی شعر میسرود در حضرت او منزلتی بزرگ یافت و از شعراء عصر کسانی مانند ابوالفرج رونی و مسعودسعدو عثمان مختاری نزد او وصلت و بازجست یافتند. اسلوب شعر این گویندگان غالباً مبتنی بر تتبع قدما بود معهذا آثاری از تجدد و تنوع هم در شعر آنها مجال ظهور یافت.

ازین جمله ابوالفرج رونی، معروف به بلفرج، هر چند در تلفیق عبارت خود به جزالت اسلوب عنصری نظر دارد لیکن در معانی غالباً به طور بارزی مبتکر به نظر می رسد. در واقع آوردن معانی علمی و فلسفی در شعر از ابوالفرج آغاز گشت و انوری و خاقانی در آن تا حدی افراط کردند. اما همین توجه به آوردن اینگونه معانی، خاصه با علاقه‌یی که بلفرج به ابداع تعبیرات تازه داشت سبب شد که در شعر او گه گاه نشانه ها

و آثار تعقید معنوی مشهود گردد. به هر حال طرز او مبتنی بر دقت در آوردن معنی های باریک و لفظهای زیبا بوده است معهذا از تکلف در بیان محامد ممدوح واظهارآنگونه معانی مبالغه آمیز که شعراء از راه مدحتگری در حق ممدوحان می گویند و خود بدان هیچ گونه اعتقادی ندارند چندان راضی نیست و در معانی مدحی بیشتر ترجیح می دهد آنچه را به اعتقاد او حقیقت دارد بیان کند. هر چند در مجموع اشعار خود همه جا بدین منظور دست نیافته است و سخنش از تکلف و اغراق خالی نیست این طرز تلقی او از شعر و از مدح از لحاظ نقد و شناخت شعر اهمیت دارد. تأثیر ابوالفرج رونی در اسلوب انوری مشهودست و مسعود سعد سلمان نیز سخن او را ستوده است و یکجا او را استاد خویش خوانده است.

این مسعود سعد در حقیقت مشهورترین شاعران عصر دوم غزنوی محسوبست و به سبب قوت بیان خود خاصه در قصاید حبسیه، در تاریخ شعر دری اهمیت مخصوص دارد. مؤلف چهار مقاله در اشاره به همین قصاید حبسیهٔ وی می گوید: «وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من خیزد» و رشید وطواط هم که به سخن او اعتقاد تمام دارد در بیان آن صنعت بدیع که آن را «الکلام الجامع» می خواند از مسعود سعد بدینگونه یاد می کند که «بیشتر اشعار مسعود سعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچ در حبس گفته است و هیچ کس از شعراء عجم درین شیوه به گرد او نرسند نه در حسن معانی نه در لطف الفاظ».

اما اسلوب بیان او بیشتر بر تتبع طرز عنصری مبتنی است و این شیوه‌یی است که در آن روزگار رواج و شیوعی تمام داشته است چنانکه ابوالفرج رونی و مختاری غزنوی نیز بیش و کم بر همین شیوه می رفته اند. گذشته از اسلوب عنصری به تضمین و تقلید قصاید و اشعار گویندگان دیگر نیز مثل منوچهری و لبیبی و رودکی و شهید نظر داشته است و به هر حال محقق است که مسعود در دواوین شعراء متقدم تتبع و ممارست می کرده است چنانکه منتخبی نیز از شاهنامه کرده بود و عوفی در باب آن می نویسد: «و هر کس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعود سعد رحمه الله جمع کرده است مطالعه کند داند که قدرت فردوسی تا چه حد بوده است» و تأثیر شاهنامه نیز در اسلوب او مشهودست. همچنین به شعر غضایری و صله هایی که از جانب محمود بدو داده میشد ضمن قصیده‌یی اشارت کرده است و خود را با او مقایسه کرده است و از او برتر شمرده است:

خدایگانا یک نکته بازخواهم راند / که هست درگه عالی تو محطّ رحال
غضایری که اگر زنده باشدی امروز / به شعر من کندی فخر درهمه احوال
همی چگوید بنگر درآن قصیدهٔ شکر / که می نماید ازآن زرّ بی کرانه ملال
«بس ای ملک که نه لولو فروختم به سلم / بس ای ملک که نه گوهرفروختم به جوال
خدای داند کاندر پناه شاه جهان / غضایری را می نشمرم به شعر همال

در حقیقت با آنکه مسعود به اسلوب قدما خاصه عنصری و فردوسی نظر داشته است در ابداع تعبیرات تازه نیز گه گاه از حود قدرت و مهارت نشان داده است و خود نیز به این قدرت و مهارت می نازد و غالباً در شعر خویش به برتریی که بر اکثر معاصران دارد اشارت و تصریح می کند.

اما طریقهٔ حکیم سنایی غزنوی در آنچه به اشعار و قصاید قدیم او مربوط میشود بیشتر مبتنی بر پیروی از شیوهٔ فرخی است. نه فقط شعر او را می ستاید و مصرعهای او را تضمین می کند بلکه در بعضی اشعار از حیث عذوبت لفظ و طبیعی بودن معنی به قدری به شیوهٔ او نزدیک میشود که تمیز شعر آنها دشوار می گردد. همچنین از گذشتگان به بعضی قصاید منوچهری نظر دارد و از معاصران طریقهٔ مسعود سعد را بسیار می پسندد. فریفتگی به شعر مسعود و طریقهٔ او در نزد وی چندان بود که دیوان آن شاعر را جمع کرد و چون در آن جمع پاره‌یی اشعار هم به سهو از دیگران وارد کرد وقتی طاهر ثقه‌الملک او را بدین خطا واقف نمود قطعه‌یی در اعتذار سرود و به مسعود فرستاد و این قطعه از قدیمترین شواهدی است که از سهو کاتبان و جامعان حکایت دارد:

چون بدید این رهی که گفته تو / کافران را همی مسلمان کرد
کرد شعر جمیل تو جمله / چون نُبی را گزیده عثمان کرد

باری در قصاید قدیم که سنایی مثل دیگر شاعران عصر همچنان به مدح و لهو وهزل و غزل اشتغال داشت شیوهٔ متقدمان را در مدح و تشبیب و تغزل تتبع می کرد اما از آن پس که قدم در طریق تحقیق نهاد شیوه‌یی خاص پیش گرفت مبتنی بر عمق و دقت در معنی و عذوبت و استحکام در لفظ که از حیث ساد گی و روانی به شیوهٔ فرخی شبیه بود و از جهت متانت و استحکام به طرز عنصری و ناصرخسرو می مانست اما در ایجاد و ابداع تعبیرات تازه و تنوع آن طریقهٔ مسعود سعد را به خاطر می آورد و به هر حال قریحهٔ او در جمع و تلفیق این اوصاف قدرتی نشان داده است و اسلوبی به وجود آورده است که

غالباً با هیچ اسلوب دیگر ملتبس نمی شود و به خود او اختصاص دارد.

۱۲

مقارن این احوال امراء غور که در ولایت کوهستانی فیروزکوه و طخارستان در نواحی شرقی فلات ایران استقلال گونه یی داشتند و نسب به شنسب نام از امراء محلی این نواحی که در اوایل ظهور اسلام درین حدود فرمان می راند می رسانیدند قدرتی به دست آوردند و با دولت غزنوی درافتادند. علّت هم این بود که قطب الدین محمد امیر فیروزکوه را با برادران نزاعی افتاد نزد بهرامشاه غزنوی رفت و او وی را بنواخت و مقدمش را گرامی داشت. اما به تلقین بدخواهان گمان برد که این قطب الدین در نهان بین یاران وی زر می پاشد و می خواهد کار را بر وی بشوراند و ملک غزنه از دست وی بیرون کند ازین رو اندیشناک شد و مهمان را به زهر هلاک کرد. سیف الدین سوری چون این خبر بشنید تافته شد و به کین برادر لشکر به صوب غزنین کشید. بهرامشاه از پیش او بگریخت و به هند رفت او نیز در غزنین به تخت ملک برآمد و لشکر خود را دستوری داد تا بازگردند. چون زمستان فرا رسید و راه غور که به کوهستان بود مسدود گشت بهرامشاه به دعوت مردم به غزنین بازگشت و سیف الدین سوری را بگرفت و به رسوایی تمام بکشت. سلطان علاء الدین حسین چون این بشنید به خونخواهی برادران برخاست و سپاهی برگرفت و با بهرامشاه درآویخت و در سه کرت که با او مصاف داد پادشاه غزنوی را بشکست و بهرامشاه ناچار به هند گریخت. علاء الدین غوری به غزنین درآمد و به کین برادران هفت روز آتش به غزنین درزد و قتل عام کرد و از وحشی طبعی که داشت بفرمود تا مردهٔ محمودیان را جز از آن محمود و مسعود و ابراهیم، از خاک برآوردند و بسوختند و سرانجام پس از دو هفته غزنین را تباه و ویران به جای ماند و خود به غور بازگشت. هر چند بهرامشاه نیز بعد از آن به سر ملک خویش بازآمد و علاء الدین حسین هم سال بعد چون با سنجر ستیز خواست کرد اسیر شد و تأدیب یافت لیکن ازین پس غوریان درین نواحی قدرت یافتند و غزنویان را که از مدتها باز روی به سقوط داشتند برانداختند. سرانجام با پایان فرمانروایی خسرو ملک بن خسروشاه (۵۸۲) غوریه فرمانروای غزنین شدند.

از غوریه طایفه‌یی در فیروزکوه و طایفه‌یی دیگر در بامیان ولایت طخارستان حکم می‌راندند. بالاخره پادشاهان این سلسله مقارن با بسط و توسعهٔ قلمرو پادشاهان خوارزم با خوارزمشاهیان هم درافتادند و سرانجام به دست سلطان محمد خوارزمشاه مغلوب شدند و ملک غور و غزنه از دست آنها بیرون شد. پادشاهان غور هم به شعر و ادب رغبتی نشان می‌دادند. بعضی از آنها خود شاعر بودند و از چهار مقاله برمی‌آید که علاءالدین جهانسوز از بخت بد شاعر نیز بود و در فتح غزنین شاهنامه می‌خواند. در سلجوقنامه و لباب الالباب هم رباعیات و اشعاری به او منسوب شده است. می‌گویند انوری را هم به دربار خویش دعوت کرد اما شاعر از ترس خلق و خوی تند و ناپایدار او دعوتش را نپذیرفت.

به هر حال در دربار ملک الجبال که عنوان عمومی فرمانروایان این سلسله است نیز مثل درگاه سایر فرمانروایان عصر عده‌یی از شعراء تردد یا اقامت داشته‌اند و مؤلف چهار مقاله که خود از شاعران منسوب به این سلسله محسوبست از سایر شاعران این دستگاه ابوالقاسم رفیعی و ابوبکر جوهری و علی صوفی را نام می‌برد که به ادعای او صاحب دیوان هم بوده‌اند. بعضی دیگر از شعراء این خطه مثل شرف الافاضل محمدبن عُمَر فرقدی و ضیاء الدین عبدالرافع بن ابی الفتح هروی که در مدح غیاث الدین محمدبن سام اشعار میسرودند جهت امتحان اقران یا اثبات رجحان خویش غالباً التزام ردیف‌های مشکل و صنایع بدیع می‌کردند[۸۳] و ازین رو شعر آنها غالباً سخت گرفتار تکلف و بسیار مصنوع و بیمزه بود.

در بین گویندگان این سامان نظامی عروضی شهرت بیشتر دارد اما آن شهرت هم به خاطر کتاب چهارمقالهٔ اوست و ربطی به جنبهٔ شاعریش ندارد. کتاب چهار مقاله یا مجمع النوادر او در واقع از قدیمترین کتابهایی است که مسایل مربوط به نقد و شناخت شعر دری در آنها آمده است. این کتاب مخصوصاً دو مقالهٔ اولش که شامل بحث در شعر و شاعری و صناعت دبیری است از جهت اشتمال بر روایات و داوریهای ادبی ارزش خاص دارد و اینکه در تعریف شعر و بیان ماهیت آن به اقوال حکما توجه داشته است از ویژگی‌های آن محسوبست. مؤلف چون ظاهراً باعلوم یونانی مثل طب و نجوم هم آشنایی داشته است از آراء فلاسفه در باب تعریف شاعری و دبیری متأثر شده است و کتاب او هرچند از جنبهٔ تاریخی ضعیف به نظر می‌رسد از لحاظ نقد شعر خالی از اهمیت نیست.

۱۳

شکست سنجر از ترکمانان غز که منجر به استیلای آن طایفه بر خراسان گشت و فجایع و مظالم آن قوم که مساجد را کندند و علما را دهان به خاک آکندند و سرانجام ثروت و امنیت خراسان را به باد دادند سبب شد که خراسان از چنگ سلاجقه بیرون آمد و پس از دو سال و نیم که سنجر از اسارت غز گریخت دیگر بار آن را به دست نتوانست کرد که خزینه خالی بود «و ممالک خراب و رعیت منتشر و حشم مفقود».[۸۴] ازین جهت سنجر از رنج و اندیشه هلاک شد و خراسان هم به دست خوارزمشاهیان افتاد. سلاجقه نیز اگرچه در عراق باقی ماندند اما به سبب نزاعهای داخلی و درگیری با اتابکان و مدعیان قوی ضعیف گشته بودند و فترت و انحطاط بر ملک آنها راه یافته بود.

مقارن این احوال که ملک سنجر در خراسان دستخوش هرج و مرج غزان بود سلطان محمدبن محمود که پسر برادرزادهٔ سنجر بود سلطنت عراق داشت اما قدرت در دست امراء و اتابکان بود که بر اثر ضعف سلاطین قوت یافته بودند و هر یکی با سپاه خویش بهانهٔ سرکشی می جستند. لشکرکشی بیهودهٔ سلطان محمد به بغداد نیز حشمت او را یکسره بشکست و بعد از او سلیمانشاه که عم او بود و از پیش مدعی سلطنت نیز بود به جای بنشست. اما او نیز مثل سایر سلاجقهٔ عراق غالباً به نشاط و شراب مشغول بود و امراء بر او چیره بودند. بین امراء هم اختلاف و رقابت شدید وجود داشت و به همین سبب در همه کارها فترت ظاهر بود. آخرالامر جمعی از امراء اتابک ایلدگز را که ولایت آذربایجان داشت و ارسلان بن طغرل شاهزادهٔ سلجوقی تحت حمایت و تربیت او بود، به عراق خواستند تا ارسلان را به سلطنت بردارند و کارها را نظم و نسقی بخشند.

بدینگونه در رمضان سنه ۵۵۵ سلطان ارسلان در همدان به تخت نشست اما کارها در دست اتابک ایلدگز و پسران او بود. این اتابک ایلدگز در آغاز حال بنده‌یی بود از آن کمال الدین سمیرمی وزیر سلطان غیاث الدین مسعود و وقتی فداییان باطنی کمال الدین را در بغداد کشتند ایلدگز به خدمت سلطان غیاث الدین پیوست و خدمتهای پسندیده به انجام رسانید ازین رو سلطان او را برکشید و حکومت داد و او در دولت سلاجقه مکانتی تمام یافت چندانکه زوجهٔ طغرل ثانی را پس از وفات او به زنی کرد و از او پسران یافت: محمد جهان پهلوان و عثمان قزل ارسلان که برادران سلطان ارسلان بن

طغرل بودند از سوی مادر.

باری سطوت و تدبیر اتابک ایلدگز که در عراق و آذربایجان همهٔ کارها به رای او بسته بود سلطنت عراق را نظم و تمشیتی داد بیشتر گردنکشان ولایت سر بر خط فرمان آوردند. از جمله اتابک زنگی از فارس به عراق آمد و خلعت و تشریف یافت و بازگشت و هر چند باز بعضی امراء سروگوشی می جنباندند و گاه به گردنکشی می پرداختند کارها از انتظام نیفتاد و در آذربایجان جلوی سپاه ابخاز را گرفتند و در قزوین هم باطنی ها را گوشمالی دادند اما در آخر عهد، به فاصلهٔ یک ماه مادر سلطان ارسلان و سپس اتابک ایلدگز وفات یافتند و محمد جهان پهلوان اتابک شد و ارسلان نیز چندی بعد، در دنبال بیماریی طولانی، درگذشت.

پس از سلطان ارسلان پسرش طغرل سوم به سلطنت رسید. طغرل هر چند کفایت و شهامتی داشت و می خواست تا قدرت نیاکان را به دست آرد اما توفیق نیافت. تا اتابک جهان پهلوان در حیات بود کارها بر نظام می رفت چون او وفات یافت (۵۸۱ هجری) میان طغرل با اتابک قزل ارسلان ناخرسندیهایی پدید آمد و کار به منازعت کشید. طی سالها در آذربایجان و عراق بین طغرل و قزل ارسلان ستیزه های سخت بر دوام بود. سرانجام طغرل به دست قزل ارسلان افتاد او را با پسرش ملکشاه بازداشت و به قلعه یی در آذربایجان فرستاد «و اتابک را جمله بلاد عراق مستخلص گشت و بر جلوس او به سلطنت قرار افتاد» اما چند روز بعد در شوال سنه ۵۸۷ در کوشک کهن «به در همدان اتابک قزل را کشته یافتند پنجاه زخم کارد بر اندام اوزده». از آن پس طغرل مستخلص گشت و بار دیگر به سلطنت خویش بازآمد. اما سلطنت او همه در جنگ با امراء گذشت. وی قتلغ اینانج پسر جهان پهلوان را به آذربایجان فرستاد و مادر او را به زنی گرفت اما ابوبکر پسر دیگر جهان پهلوان بر او ظفر یافت و آذربایجان را به دست کرد. چندی بعد قتلغ اینانج بر طغرل سرکشی کرد و از جانب خوارزمشاه هم بدو کمک شد. هر چند طغرل فتنهٔ قتلغ اینانج را فرو کشاند اما در لشکر و دستگاه او کارها دگرگونه گشته بود: امراء وی با خوارزمشاه رابطه داشتند و «بعضی ملطفات به خوارزمشاه می نوشتند و او را به قصد سلطان اغراء می کردند» و طغرل همه روزه شراب می خورد و سپاه را سر جنگ نبود. آخر در سنه ۵۹۰ بر در ری بین وی با سپاه تکش خوارزمشاه مصاف روی داد. طغرل کشته شدو باکشته شدن اودولت سلاجقه عراق انقراض یافت.

درایام حکومت این سلاجقه بیشتردرجنگهای داخلی گذشت وقدرت دردست امراء

و اتابکان بود که در اطراف مملکت امارت داشتند اما پادشاهان عراق خود اکثر مرد بزم و عیش بودند و در کار ملک چندان اهتمام نمی ورزیدند. در بار آنها مورد توجه شاعران بود، خاصه شاعران آذربایجان که درین عصر از مراکز مهم ادب پارسی به شمار می آمد. بعضی از سلجوقیان عراق خود شاعر بودند و شعر نیکو می سرودند. از آنجمله سلیمانشاه برادرزادهٔ سنجر بود که به نقل عوفی این رباعی را در گرفتاری خویش به دست ترکان گفته است:

از دست تبهکاری این مشتی رند — در کام حیات ماست چون حنظل قند
ای ایزد بی نیاز آخر مپسند — دیوان همه آزاد و سلیمان در بند

دربارهٔ طغرل سوم آخرین پادشاه عراق نیز گفته اند که در میدان شعری از شاهنامه می خواند. عوفی هم در لباب الالباب سه رباعی از سخنان وی نقل کرده است که از آنجمله است رباعی ذیل:

آن جوشن من بیار تا درپوشم — کاین کار مرا فتاده هم من کوشم
تا در تنم است جان و سر بر دوشم — من ملک عراق را به سر نفروشم

بسیاری از شعراء و اهل ادب نیز در دربار این فرمانروایان نواخت و صله یافتند و به مال و جاه رسیدند.

از جمله ابوطاهر خاتونی نزد محمدبن ملکشاه مؤسس سلسلهٔ سلجوقیان عراق مکانتی داشت و ظاهراً تا اوایل سلطنت مسعودبن محمد زنده بود. عمادی شهریاری که در خراسان به تنگدستی افتاده بود در عراق به ستایش طغرل بن محمد پرداخت. اثیر اخسیکتی که از وحشت خراسان در فتنهٔ غز به عراق آمد به هنگام جلوس سلطان ارسلان بن طغرل قصیده یی در تهنیت وی سرود و از او عنایت دید. جمال الدین اصفهانی نیز ارسلان و پسرش طغرل را ستود و مورد تشویق آنها واقع شد. همچنین مجیرالدین بیلقانی قصایدی در مدح ارسلان بن طغرل دارد و خاقانی شروانی نیز در ستایش غیاث الدین محمود و ارسلان بن طغرل سخنانی در دیوان و در تحفة العراقین دارد.

سلاجقهٔ عراق به این شعراء عصر البته صلات و جوایز شایان می بخشیدند اما چون در اواخر این دوره قدرت واقعی در دست اتابکان آذربایجان بود توجه شاعران بیشتر به جانب آنها می رفت و اتابکان نیز در تشویق و نگهداشت آنها سعی بسیار می ورزیدند. چنانکه مجیرالدین بیلقانی از آذربایجان به عراق آمد و به خدمت ایلدگز

پیوست و او را مدح گفت و اثیر اخسیکتی نیز او را ستود و اتابک هر دو را صله های شایان بخشید. نیز اتابک جهان پهلوان مجیر را برکشید و تربیتها کرد و اثیر اخسیکتی نزد قزل ارسلان به مزید قربت اختصاص داشت. خاقانی نیز شاید بر رغم مجیر که مداح اتابک جهان پهلوان بود به مدح اتابک قزل ارسلان رغبت ورزید و از او نگهداشت و تربیت دید. نصرةالدین ابوبکر پسر محمد جهان پهلوان ظهیر فاریابی را بنواخت و نظامی شیرین و خسرو را به نام جهان پهلوان سرود و اسکندرنامه را به ابوبکر پسر محمد جهان پهلوان اهداء کرد.

* * *

از قدماء شاعران عراق درین دوره ابوطاهر خاتونی معروف به موفق الدوله خود از محتشمان رجال در دیوان سلاجقه عراق به شمار می آمد. گذشته از اشعار و مدایحی که در حق سلاجقهٔ عراق میسرود کتابی نیز به نام آنها کرد نامش تاریخ آل سلجوق که مثل رسالهٔ تنزیرالوزیر و رسالهٔ شکارنامهٔ او از بین رفته است. دولتشاه سمرقندی و به تبع او حاجی خلیفه کتابی به نام مناقب الشعراء نیز بدو نسبت کرده اند که ظاهراً در تذکرهٔ احوال شاعران بوده است. مؤلف تذکرة الشعراء در ضمن احوال امیرمعزی، بعد از نقل این مطلع از یک قصیدهٔ مصنوع معزی:

ای تازه‌تر از برگ گل تازه به بربر پرورده ترا دایهٔ فردوس به بربر

می نویسد: «ابوطاهر خاتونی می گوید در کتاب مناقب الشعراء که این قصیده را تقریباً صد کس از فضلاء جواب گفته اند اما مثل امیرمعزی هیچ کدام نگفته است. ابوطاهر می گوید ظن من آنست که این قصیده را امیرمعزی محکمتر از امیر عنصری می گوید»[۸۵] اگر این نقل دولتشاه درست و عاری از تحریف و تصرف باشد کتاب مناقب الشعراء خاتونی جنبهٔ نقادی نیز داشته است و گم شدنش البته ضایعه‌یی خواهد بود.

شاعر دیگر این دوره در عراق جمال الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی است که شاید وی را بتوان قافله سالار شاعران معروف عراق خواند. در طرز سخن جمال الدین سهولت بیان و لطافت معنی بیشتر مورد نظرست. قصاید وی هر چند جزالت کلام قدما را ندارد اما عذوبت و لطافت آنها تا سرحدّ غزل می رسد و مخصوصاً رقت و لطافت غزل او

در بین قدما نظیر ندارد و ازین حیث غزل سعدی را به خاطر می آورد. جمال الدین در بین شاعران گذشته یا قریب العهد خویش بیشتر به سنایی و انوری نظر دارد و هر چند از جهت وضوح معنی و دلالت لفظ از سنایی دست کم ندارد از لحاظ عمق فکر و دقت مضمون به پای او نمی رسد و تقلید او از انوری نیز بواسطهٔ عدم وصول به جزالت بیان او حاصلی ندارد و درخور توجه نیست. از معاصران با اکثر شاعران معروف مکاتبات منظوم داشته است از آنجمله ظهیرالدین فاریابی را به عذوبت لفظ می ستاید و او را سلطان نظم و نثر می خواند اما با خاقانی و مجیر درمی افتد و خاقانی را بی آنکه از جهت استادی در شعر محل تعریض سازد به جهت اعجابی که در حق خویش دارد ملامت لطیف می کند:

کیست که پیغام من به شهر شروان برد — یک سخن از من بدان مرد سخندان برد
گوید خاقانیا این همه ناموس چیست — نه هر که دو بیت گفت لقب زخاقان برد
تحفه فرستی زشعرسوی‌عراق اینت جهل — هیچ کس از زیرکی زیره به کرمان برد
هنوز گویندگان هستند اندر عراق — که قوت ناطقه مدد از ایشان برد
یکی ازایشان منم‌که‌چون کنم رای‌نظم — سجده برطبع من روان حسان برد
وه که چه خنده زنند برمن و توکودکان — اگر کسی شعر ما سوی خراسان برد
اینهمه‌خودطیبت‌است والله گرمثل‌تو — چرخ به سیصد قران گشت زدوران برد...

در بارهٔ این افضل الدین خاقانی که جمال الدین با او اینگونه شوخی و گستاخی می کند جای سخن بسیارست و او را حسان العجم خوانده اند و او خود کمتر شاعری را از قدما و معاصران خویش درخور اهمیت و اعتنا می یابد. طرز خاقانی بر ابداع معانی غریب و اختراع تعبیرات تازه مبتنی است. دقت در توصیف که خود موجب الهام تشبیهات غریب و تعبیرات تازه است، و نیز غور در مناسبات لفظی و معنوی که موجب ابداع معانی تازه و صنایع بدیع می گردد از مزایای طرز اوست و او حتی در بیان مضامین عادی و مشترک از طریق تنوع در تعبیر چندان تصرف می کند که آنمعانی را چون مضامین اختراعی خویش جلوه می دهد و این التزام در آوردن غرایب معنی و تعبیر گاه سخن او را از حدّ طبیعت بیرون می برد. خاقانی از متقدمان شعراء، بر خلاف رسم متداول شاعران، غالباً به نیکی و حرمت یاد نمی کند و در مقام قیاس و نسبت آنها را از

خود فروتر میشمرد چنانکه یکجا عنصری و رودکی را ریزه‌خوار خوان خویش میشمارد و جای دیگر سخن بندار رازی را در مقابل شعر خویش چون جو در مقابل گندم می یابد. یک بار هم، در جواب طعانه‌یی که به تعریض، عنصری را بر وی برتری نهاده بود، خود را از عنصری برتر خواند و حسن شهرت عنصری را به خاطر معشوق نیکو و ممدوح نیک دانست:

به تعریض گفتی که خاقانیا ... چه خوش داشت طبع روان عنصری
شناسند افاضل که چون من نبود ... به مدح و غزل درفشان عنصری
که این سحرکاری که من می کنم ... نکردی به سحر بیان عنصری
ز ده شیوه کان حلیت شاعری است ... به یک شیوه شد داستان عنصری
مرا شیوهٔ خاص تازه است و داشت ... همان شیوهٔ باستان عنصری

خاقانی در بین متأخرین عهد خویش به کلام سنائی اعتقاد فراوان دارد و از اینکه خود را بدل و بدیل او بخواند به خود می بالد. دوستی خود را هم با رشید وطواط بدان سبب که به سنائی اعتقادی ندارد قطع می کند و طعن او را در حق سنائی دلیل حمق او میشمارد. در زهد و تحقیق هم هر چند شعر خود او عمق و شور سخن سنائی را ندارد از جهت پرباری و استواری و اشتمال بر ترکیبات و تعبیرات تازه شعر او رونق و حالی دیگر دارد که در کلام سنائی نیست. اما در باب معاصران خویش خاقانی چندان نظر مساعد ندارد از آنها به نیکی یاد نمی کند و آنها را حاسد و دزد بیان خویش می خواند و این مایه اعتقادی که او نسبت به سخن خویش دارد سبب میشود که شعراء عصر هم اکثر او را بنکوهند و در هجو و طعن و قدح و نقد او اهتمام نمایند.

یک شاعر معروف دیگر درین عصر ظهیر فاریابی است که تعریض سعدی در باب مدیحه گویی هایش او را نمونهٔ برجستهٔ شاعران مبالغه گوی اغراق‌پرداز نشان می دهد. سبک بیان او به دقت معنی و انسجام لفظ موصوف است. معانی اختراعی در اشعار او زیادست و ذوق ابداع او در مرحلهٔ تعبیر بیشتر آشکارست معهذا معانی پرتکلف نیز به جهت همین دقت در ابداع در شعر او دیده میشود.[۸۶] همچنین آثار علوم عقلی و ادب عربی نیز در شعر او محسوس است اما مزیت عمدهٔ شعر او توجه به تهذیب لفظ و تنوع تعبیرات است. در عین آنکه او از استعمال الفاظ مردم کوی و برزن خودداری کرده

است، از طریق ممارست و دقت موفق شده است معانی خود را در الفاظ روان و گزیده بیان کند و سخن را از آنچه سبب پیچیدگی و دشوارآمیزی باشد منزه دارد و به طرز تعبیر زبان محاوره نزدیک شود.

البته معانی حکمی و اخلاقی که در شعر او هست از جنس عالی نیست ولیکن پیداست که آشنائی با ادب و حکمت در فکر او مؤثر افتاده است و از معانی و مضامین حکماء و اقوال شعراء تازی و پارسی در کلام او آثار متعدد منعکس است[۸۷] و معلوم است که ادعای او در اطلاع از علوم و آداب بی مأخذ نیست. داوری مجد همگر در باب او که ظاهراً او را از همه حیث هم‌پایهٔ انوری می یابد و سخن کسانی که مدعی شده‌اند «سخن او پاکیزه‌تر از سخن انوری است» مورد قبول سخن‌شناسان نیست چرا که کلام او اگر نیز روان‌تر و یکدست‌تر از سخن انوری باشد از حیث استواری بیان و قوت اندیشه به پای انوری نمی رسد. خود او به هر حال تا اندازهٔ زیادی به اسلوب انوری نظر داشته و بعضی از قصاید او را هم جواب گفته است. به هر حال خواه به خاطر کثرت اعتقاد او به فضایل و کمالات خویش و خواه به سبب کساد بازار شعر در آن عصر، در کلام او شکایت از روزگار و اظهار ناخرسندی بسیارست و غالباً از ناسپاسی اهل عصر و بی‌تمیزی ممدوحان شکایتهای تلخ دارد:

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد که هریکی به دگرگونه داردم ناشاد

در بین سایر شاعران این عصر نظامی گنجوی مخصوصاً از آن جهت درخور ذکرست که هم سبک بیان و هم مضمون قصه‌های او غالباً مایهٔ تتبع و تقلید تعداد زیادی از شاعران نسلهای بعد واقع شده است. سبک بیان او در عین آنکه از تأثیر بعضی از قدما خالی نیست به طور بارزی تازگی دارد و ازین حیث مقام وی در شعر دری ممتازست. از گویندگان گذشته نظامی بیشتر به فردوسی و تا اندازه‌یی نیز به سنایی نظر داشته است. تأثیر سنایی در مخزن‌الاسرار که اشارتی به کتاب حدیقهٔ وی در مقدمهٔ آن نیز آمده است آشکارترست اما در هفت گنبد نیز جای جای آثاری از نفوذ سنائی پیداست و با اینهمه در هیچ موضع از کلام نظامی نام سنایی هم به صراحت مذکور نیست. اما فردوسی ظاهراً تنها گوینده‌یی است که شاعر گنجه به نام یا نشان از وی یاد

می کند و در بعضی از موارد هم به سخن و شیوهٔ او نظر دارد و گاه نیز با او به چالش و همسری برمی خیزد. مخزن الاسرار که ازحیث ماده تااندازه‌یی به حدیقهٔ سنائی می ماند از حیث طراوت و عذوبت لفظ غالباً بر آن برتری دارد و با اینهمه از جهت عمق فکر و قوت معنی البته به پای آن نمی رسد و این نکته‌یی است که نظامی خود نیز در آغاز مخزن بدان اشارت دارد:

نامه دو آمد ز دو ناموسگاه — هر دو مسجّل به دو بهرامشاه
گر چه در آن سکّه سخن چون زرست — سکّهٔ زرّ من از آن بهترست
گر کم از آن شد بنه و بار من — بهتر از آنست خریدار من

البته غیر از مخزن الاسرار، اثر دیگر نظامی به نام هفت گنبد نیز هم از جهت وزن و هم از حیث طرز شروع و همچنین از لحاظ شباهت در بعضی معانی از تأثیر حدیقهٔ سنایی خالی نیست.

نفوذ فردوسی هم مخصوصاً از جهت ماده و محتوی در مثنویهای شیرین و خسرو و هفت گنبد و اسکندرنامه پیداست چرا که درین آثار نظامی به هر حال از مادّهٔ قصه‌های شاهنامه استفاده کرده است. با اینهمه درین هر سه کتاب نظامی از برخورد با فردوسی و از تکرار روایات شاهنامه، با نهایت زیرکی و دقت، اجتناب می کند و خود او نیز بدین نکته تصریح دارد و ابیات ذیل از مقدمهٔ این سه منظومهٔ وی گواه این مدعاست:

حکیمی کان حکایت شرح کرده است — حدیث عشق از آنها طرح کرده است
که در شصت اوفتادش زندگانی — خدنگ افتادش از شست جوانی
نگفتم آنچه دانا گفت از آغاز — که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی — سخن راندم نیت بر مرد غازی

* * *

آن چنان رفت عهد من ز نخست — با که با آنکه عهد اوست درست
کانچه گویندهٔ دگر گفته است — ما به می خوردنیم و او خفته است
بازش اندیشه مال خود نکنم — بد بود بد خصال خود نکنم
تا توانم چو باد نوروزی — نکنم دعوی کهن دوزی

* * *

سخنگوی پیشینه دانای طوس — که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه کان گوهر سفته راند — بسی گفتنی های ناگفته ماند
نظامی که در رشته گوهر کشید — قلم رفته ها را قلم درکشید

و این توجه به عدم تکرار روایات و قصص مندرج در شاهنامه هر چند خود تا اندازه‌یی حکایت از قریحهٔ مبدع و ذوق تازه‌جوی نظامی دارد بیشتر برای فرار از مقابله با فردوسی است.

در واقع نظامی از داستان خسرو بیشتر به بیان عشق های او پرداخت که فردوسی بدان توجه نورزیده بود و از داستان بهرام نیز به جنبهٔ بزم و شکار او توجه کرد که در شاهنامه زیاده مورد نظر واقع نشده بود و از اسکندر نیز چون فردوسی به اجمال بسنده کرده بود وی به تفصیل گرائید و اینهمه برای آن بود که با استاد طوس به مواجهه نایستد و شعر خود را در معرض سخن او ننهد معهذا در چند مورد که به جهت رعایت سیاق کلام به نظم مطالب و روایات مذکور در شاهنامه می پردازد در مواجههٔ با فردوسی به طور بارزی شکست می خورد. از آنجمله در گفت و گوی دارا و اسکندر فردوسی در رعایت مقتضای احوال سخن را به حدّ کمال بلاغت رسانیده است در صورتیکه نظامی هم در موادّ محاوره و هم در طرز تعبیر معانی از حدّ و اقتضای احوال عدول کرده است و به هیچوجه نتوانسته است در مقابل استاد طوس عرض هنر کرده باشد و اگر کرده است خودستائی آشکاریست. توجه به این نکته هم که نظامی تقیدی را که فردوسی در حفظ حدود متن خداینامه داشته است ندارد قوت طبع و قدرت قریحهٔ فردوسی را بیشتر روشن می کند.

در حقیقت بر خلاف فردوسی که در شاهنامه به صحت نقل و تبعیت از متن اصلی تا حد زیادی پایبند بوده است نظامی تصرف در جزئیات داستان و سعی در آرایش مناظر و صحنه ها را از لوازم هنر شاعری خویش تلقی می کرده است و از جهت رعایت مناسبات قصه و آرایش صحنه ها تا اندازه‌یی به شیوهٔ نمایش پردازان یونان باستانی نزدیک به نظر می رسد.خود او به اهمیت این نکته در آغاز قصهٔ لیلی و مجنون اشارت هم دارد. چنانکه وقتی شروانشاه اخستان از وی درمی خواهد تا داستان لیلی و مجنون را به نام او نظم کند نظامی در قبول این تقاضا مردد می ماند و محدودیت محیط حکایت را مانعی تلقی می کند و چون پسرش محمد التماس می کند که درخواست پادشاه را بپذیرد شاعر در پاسخ وی به این دقیقه اشارت می کند:

گفتم سخن تو هست بر جای ای آتش طبع آهنین رای
لیکن چه کنم هوا دورنگ است کاندیشه فراخ و سینه تنگ است
دهلیز فسانه چون بود تنگ گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید تا طبع سوارئی نماید
بر خشکی ریگ و سختی کوه تا چند سخن رود در اندوه
این بود کز ابتداء حالت کس گرد نگشتش از ملالت
گوینده ز نظم آن سر افشاند تا این غایت نگفته واماند

بدینگونه این توجه به تصرف و ابداع در متن قصهٔ اصلی و این عدم تقیّد به پیروی از روایتی مضبوط و مدون نظامی را خیلی بیش از فردوسی مجال هنرنمایی می داده است و همین امور سبب گشته است که قصص و روایات او از تشبیهات بدیع و استعارات لطیف شاعرانه مشحون گردد و شاعر با مجالی وسیع به ابداع خیالات و ایجاد تعبیرات بپردازد و البته اگر در آوردن اوصاف گه گاه مبالغه را از حدّ نمی گذرانید و در تشبیهات و استعارات وهمی و عقلی به آنچه قدر ضرورت محسوبست اکتفا می کرد قدرت تصرف او در آراستن صحنه ها بیشتر محسوس بود اما هر چند به سبب افراط درین امور سخن او از بعضی خللها خالی نمانده است باز می توان گفت در ابداع تعبیرات لطیف و موجز و در ایجاد مضامین بدیع و بی سابقه قدرت و مهارتی کم نظیر دارد.

طرز نظامی بر جزالت و عذوبت لفظ و دقت معنی و رقت خیال مبتنی است. در شعرش اثر صنعت آشکارست و پیداست که در نظم به آنچه موهبت قریحه است اکتفا نکرده به تحسین و تهذیب آن نیز می پردازد. ابرام و تأکیدی که خود وی در توصیهٔ کلام کوتاه و موجز دارد نیز معرف طریقهٔ اوست که درین مورد گه گاه سخن او را معقّد و دشوار می کند و از لطف و تأثیر آن می کاهد. همچنین اصرار در آوردن توصیفات و در آراستن صحنه ها گه گاه سبب میشود که به وحدت و کلیت قصه خلل درآید و سیاق روایت و سررشتهٔ داستان از دست برود و در همین حال است که اشارت خود او دستاویز اعتراض بر شیوهٔ بیانش میشود:

آرایش کردن ز حد بیش رخسارهٔ قصه را کند ریش

۱۴

با سقوط سنجر خراسان چندی در دست ممالیک سلاجقه افتاد و آخر خوارزمشاهیان در آنجا نیز مثل خوارزم و ماوراءالنهر جانشین سلاجقه شدند. این خوارزمشاهیان اعقاب غلامی بودند نامش نوشتکین غرچه، از آن بلکاتکین صاحب جیش خراسان که اندک اندک در خدمت سلاجقه رتبه‌یی یافت. پسر او قطب‌الدین محمد که به شحنگی خوارزم منصوب گشت تا زنده بود سلاجقه را طاعت می داشت چندانکه «یکسال به خود به خدمت درگاه سنجر آمدی و یکسال پسر خود اتسز را بفرستادی». بعد از او پسرش اتسز همچنان در دستگاه سنجر به خدمت مشغول می بود. در ابتدا نسبت به سنجر فرمانبرداریهای مخلصانه داشت و یک بار نیز جان او را از توطئه و سوءقصد امراء نجات بخشید. ازین رو مورد توجه خاص سنجر واقع شد و همین امر سبب تحریک حسادت بعضی از امراء گشت. سرانجام بر اثر وحشتی که میان آنها قایم گشت اتسز شیوهٔ تمرد پیش گرفت. سنجر بر قصد او به خوارزم رفت و پسر او را بکشت. اتسز همچنان هوای تمرد و عصیان را در سر می پرورد و جو یای فرصت بود. وقتی سنجر در مصاف ختای بر در سمرقند بشکست و منهزم شد (۵۳۶) اتسز مجال انتقام یافت. پس بر کشید و به مرو رفت و آنجا را بغارتید و بسوخت. درین غارت بود که کتابخانهٔ امام حسن قطّان مروزی تباه شد و او غارت شدن کتابهای خود را به اشارت رشید وطواط پنداشت و درین باب با او مکاتبات کرد.[۸۸]

بدینگونه اتسز خوارزمشاه با درگاه سلجوقیان قطع رابطه کرد و شیوهٔ استقلال پیش گرفت. پس از آن هر چندان که سنجر با او بکوشید دفع او نتوانست و گو یی در خوارزم و خراسان نوبت آل سلجوق به قول رشید وطواط به سر آمده بود. بعد از اتسز پسرش ایل ارسلان به سلطنت خوارزم نشست. سپس پسران او سلطانشاه و تکش یکی پس از دیگری به خوارزمشاهی رسیدند. این تکش که علاءالدین لقب داشت در سال ۵۸۵ خراسان را از چنگ بقایای ممالیک سلاجقه که بعد از سنجر بر آن مسلط شده بود بیرون آورد و مشرق ایران او را مصفا گشت. بعد از او پسرش علاءالدین محمد به تخت نشست و با زوال قدرت او بود که ایران به دست مغول افتاد. سلطان محمد عراق را از طغرل سوم سلجوقی و سمرقند را از خاقانیان بستد و درصدد برآمد که بغداد را نیز از دست ناصر خلیفهٔ عباسی بیرون کند و یکی را از اولاد علی به خلافت بردارد اما هجوم مغول و

غلبهٔ چنگیز او را مجال نداد. محمد درین واقعه از مقابل چنگیز بگریخت و در حال فرار در یک جزیرهٔ آبسکون درگذشت و پسرش جلال الدین منکبرنی با چندان شجاعت و شهامت که نشان داد نتوانست دیگر بار ملک رفته را احیاء کند و در دنبال کروفری طولانی سرانجام در سال ۶۳۸ در حدود ارمنیه بر دست کردان کشته شد و سلطنت خوارزمشاهیان بدینگونه برافتاد.

* * *

خوارزمشاهیان اکثر به شعر و ادب علاقه داشتند و بعضی از آنها خود شاعر و صاحب قریحه بودند. مؤلف تاریخ جهانگشای در بارهٔ اتسز خاطرنشان می کند که به فضل و دانش معروف و او را اشعار و رباعیات پارسی بسیارست. عوفی از علاقهٔ او نسبت به رشید وطواط و از قطعه‌یی که در مدح وطواط گفته است سخن می گوید. رشید وطواط در نزد اتسز به مزید قربت اختصاص داشت و کاتب و مداح و ندیم او بود. با آنکه اتسز در اواخر از او رنجید و او را از خود راند اما باز ظاهراً با او بر سر مهر آمد و بنواختش. گذشته از رشید وطواط، افضل الدین خاقانی نیز اتسز را بستود و اشعاری هم به نزد او فرستاد اما معلوم نیست که از اتسز نواخت و صله‌یی یافته باشد بلکه شاید بتوان احتمال داد که چون اتسز توجهی که خاقانی انتظار داشت نسبت به شعر او نکرد خاطر زودرنج و پرسوءظن خاقانی رشید وطواط را مقصر پنداشت و او را به باد هجو گرفت. از سایر سلاطین و امراء خوارزمشاهیان نیز عوفی اشعاری روایت کرده است. از جمله هم از تکش و هم از سلطان محمد اشعار و رباعیات در لباب الالباب نقل شده است. سایر امراء این خاندان مثل علیشاه‌بن سلطان تکش و هندوخان پسر ملکشاه‌بن تکش نیز گه گاه شعر می گفته اند و در روایات عوفی چیزی از اقوال آنها نقل و ضبط شده است.

* * *

به هر حال در دوران خوارزمشاهیان خوارزم یکچند کانون شعر و ادب دری و مرکز تربیت ادبا و اهل فضل گردید. شهر جرجانیه که در اواخر قرن ششم یک کانون عمدهٔ تربیت و تشویق اهل علم به شمار می آمد به روایت یاقوت در معجم البلدان از جهت بزرگی و کثرت خیرات و توانگری مردم و دینداری عامه شاید نظیر نداشت. اتسز وقتی در سنه ۵۳۶ در دنبال شکست سنجر از خان ختای بر مرو مسلّط شد جمعی را از

فضلاء آن دیار مثل قاضی ابوالفضل کرمانی فقیه (وفات ٥٤٤) و قاضی حسین بن محمد ارسابندی (مقتول در ٥٤٨) و ابومنصور عبادی واعظ (متوفی در ٥٤٧) و ابومحمد خرقی فیلسوف (وفات ٥٤٠) با خود از مرو به خوارزم برد. امام ابوالقاسم زمخشری هم قسمتی از عمر خویش را در موطن خویش خوارزم به سر برد و هر چند در دورهٔ سلطان محمد به سبب استیلای ترکان خاتون و ترکان بیرحم و بی تهذیب قنقلی که خویشان او بودند اهل علم رادرخوارزم چندان فراغ وایمنی نبودبازجمعی ازعلماء بزرگ عصردرین دوره درخوارزم می زیستند یا به درگاه سلطان خوارزم تردد داشتند. از آنجمله امام شهاب الدین ابوسعدبن عمر خیوقی از فقهاء معروف در پنج مدرسه از مدارس خوارزم درس می گفت و کتابخانه یی مشحون از نفایس کتب داشت که در حادثهٔ مغول و در دنبال قتل این امام تباه شد و از میان رفت.[۸۹] همچنین ابو یعقوب سکاکی (وفات ٦٢٧) در دستگاه سلطان حرمت تمام داشت و امام فخررازی (وفات ٦٠٦) یکچند به درگاه خوارزمشاهیان تردد داشت و گویند سلطان محمد در نزد او تلمذ هم کرد.

باری هر چند بعد از اتسز در دستگاه خوارزمشاهیان به جلب شعرا چندان عنایتی مبذول نمی شد و پادشاهان دیگر این سلسله با وجود ذوق و قریحهٔ شخصی مجال توجه به شعر و ادب را پیدا نمی کردند باز نویسندگان و شاعرانی چون قمری جرجانی و شاهفور اشهری و سیف الدین اعرج در دستگاه آنها به وجود آمدند و کاتبانی چون رشید الدین وطواط و بهاء الدین محمد بغدادی مؤلف التوسل الی الترسل به این درگاه منسوب بودند. معهذا از این شاعران در خوارزم جز رشید وطواط هیچ کس شهرت نیافت و شعر او هم که خودش ادعا دارد تا آیین شاعری آمده است هیچ شاعری چنان نگفته است از لطف خالی است و جز مجموعه یی از صنایع بدیعی که با دقت و مهارت اعمال شده است چیزی نیست.

۱۵

فتنهٔ چنگیز که در اوایل قرن هفتم خوارزم و ماوراء النهر و خراسان و عراق را به خاک و خون کشید دولت خوارزمشاهیان را برانداخت و در طی سه سال تاخت و تاز وحشیانهٔ او بلاد مشرق اسلام که در آن زمان از معمورترین نقاط عالم محسوب میشد چنان عرضهٔ قتل و غارت و انهدام گشت که تا مدتی همهٔ آثار تمدن و عمران ازین نقاط

زایل گشت و جز فقر و مرگ و خوف و وحشت چیزی به جای نماند.

سوء تدبیر و ظلم و تعدی خوارزمشاه و معاندت خلیفه با او که سبب ایجاد وحشت و تفرقه بین ملوک اطراف با این سلطان گشت راه را جهت استیلای این قوم بازگذاشت و مصایبی را بر سرزمین اسلام وارد آورد که بیشتر به بلیه‌یی آسمانی می‌مانست و در طی آن «هر شهری و هر دیهی را چند نوبت کُشش و غارت کردند و سالها آن تشویش برداشت و هنوز تا رستخیز اگر توالد و تناسل باشد غلبهٔ مردم به عشر آنچه بوده نخواهد رسید!». [۹۰] فجایع این قوم چنان افزون و شگفت و بیرون از اندازهٔ پندار بود که اقوال مورخان در آن باب گه گاه باورکردنی به نظر نمی‌آید و از اغراق و مبالغهٔ بسیار خالی نمی‌نماید. معهذا قول ابن اثیر که می‌گوید «این جماعت بر هیچ کس رحم نیاوردند زنان و مردان و کودکان را کشتند و شکم های حاملگان را دریدند و اطفال جنین را نیز به قتل آوردند» [۹۱] شاید تصویری واقعی ازین فاجعه را در آغاز هجوم آنها به بلاد خراسان و عراق عرضه نماید. در خوارزم چنانکه قاضی منهاج سراج مؤلف طبقات ناصری از قول ثقاة اهل عصر حکایت می‌کند پس از فتح جرجانیه که با قتل مردان و غارت شهر همراه بود، توشی پسر چنگیز زنان را به دو دسته کرد و آن هر دو دسته را واداشت تا با مشت به یکدیگر درافتند و یکدیگر را همی زنند. آنگاه بفرمود تا شمشیر در آنها نهادند و همه را هلاک کردند. [۹۲] در ترمذ برای به دست کردن مرواریدی شکم زنی را بدریدند و این زن مروارید را فروخورده بود. [۹۳] در مرو هفتصد هزار تن را که تمام نفوس آن بلد بود بین لشکریان تقسیم کردند تا هلاک کنند نصیب هر لشکری سیصد چهارصد نفر رسیده بود که بکشتند. [۹۴] در نشابور حتی بر جانوران نیز ابقا نکردند و پس از قتل خلق و تخریب شهر هفت شبانروز بر ویرانهٔ آن آب بستند. در هرات و طالقان و بامیان و ری نیز مثل سایر بلاد همه جا ازین گونه فجایع تکرار شد و همه جا لشکر مغول آمدند و کشتند و کندند و سوختند و خوردند و بردند.

درین واقعه در حق مشایخ علماء مخصوصاً استخفاف بسیار رفت و کتب و کتبخانه ها و مدارس و مساجد بسیار -رین حادثه تباه و ویران گشت. در بخارا مساجد شهر اصطبل ستوران مغول گشت و مصاحف به دست و پای سپرده شد. [۹۵] در خوارزم و مرو و سایر بلاد کتابها و کتابخانه ها همراه مدارس و علماء و طلاب از میان رفت و بدینگونه لطمه‌یی سخت به علم و ادب و فضل و هنر وارد آمد. از مشایخ و علماء این بلاد اکثری کشته شدند و برخی که از دم سیل فتنه گریختند «هر یک از گوشه‌یی

فرارفتند»: جمعی مثل مؤلف کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم به فارس گریختند که اتابکان آنجا قبول ایلی کرده بودند و ایمن مانده، بعضی راه سند و مولتان و دهلی پیش گرفتند که امراء مسلمان آنجا به فضل و ادب رغبتی داشتند و برخی نیز مثل نجم رازی به بلاد روم و آسیای صغیر گریختند که بقایای سلاجقه را هنوز در آنجا قدرتی و کر و فری بود. در عراق و سایر بلاد نیز کسانی که از اهل علم و ادب باقی ماندند عمر در خوف و هراس به سر می بردند و امید آسایشی نداشتند.

هر چند چنگیز پس از سه سال خونریزی و غارتگری در بلاد مشرق اسلام به دیار مغول بازگردید و هم در آنجا به دیار عدم رفت لیکن تا نُه سال بعد از مرگ او بین جلال‌الدین منکبرنی وارث و جانشین خوارزمشاه با سپاه مغول در اطراف مملکت جنگ و نزاع دایم درگیر بود. اوگتای پسر و جانشین چنگیز سپاه تازه‌یی به ایران گسیل کرد تا کار جلال‌الدین را یکسره سازد و بلاد غزنین و سند و زابلستان و طبرستان و گیلان و اران و آذربایجان را که چنگیز نگشوده بود بگشاید. درین کرت نیز غارت و کشتار عظیم رفت و نوئینان و امیران مغول به سبب ضعف و تشتت امراء و سلاطین مسلمان در بلاد عراق و جزیره و شام و آذربایجان کندوکاوی فجیع کردند و درینمدت تا هنگام ورود هولاکو به ایران، حکمداران مغول با یاساهای چنگیزی حکومتی وحشیانه راندند و در طی حکومت آنها اوضاع و احوال اجتماعی همه جا به هم برآشفت. چندانکه «هریک از ابناء السوق درزیّ اهل فسوق امیری گشت و هر مزدوری دستوری و هر مزوری وزیری و هر مدبری دبیری و هر مسرفی مشرفی و هر شیطانی نایب دیوانی»[۹۶] و البته در چنین احوالی فضل و ادب را روز بازاری نمی توانست بود و هر چند این فتنهٔ عظیم نتوانست تربیت و تهذیب قدیم ایرانی و اسلامی را براندازد و تأثیر آن لامحاله تا وقتی که بقیتی از فضلاء قدیم و تربیت یافتگان آنها باقی بودند محسوس نشد لیکن در طی این فاجعهٔ مهیب تاریخی اهل فضل و شعر و ادب در دنبال و یرانی مدارس و معاهد و به سبب هلاک و فرار محتشمان و اکابر از تشویق و حمایت محروم ماندند و اگر از شعر و ادب اثری ماند غالباً جز نزد گوشه‌نشینان یا گریختگان به بلاد اطراف نبود.

در بین شاعران این عهد لااقل نام کمال‌الدین اسمعیل پسر جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی درخور ذکرست که او را خلاق المعانی خوانده‌اند و تالی خاقانی و ظهیر شمرده‌اند. طرز شعر کمال که اینجا جز اشاره‌یی به احوال و آثار وی

نتوان کرد بر دقت در ابداع معانی و توجه به مناسبت الفاظ مبتنی است. با آنکه وی غالباً به آوردن معانی نو اهتمام داشته است و مخصوصاً از طریق التزام ردیفهای مشکل درصدد اثبات تفوق خویش بر معاصران بوده است و این امور خود تا اندازه‌یی می بایست شعر او را از روانی و خوش‌پیوندی دور کند لیکن قدرت او در انتخاب تعبیرات مناسب و اختیار الفاظ عذب و روان این مشکل را از پیش پای او برداشته است و شعر او در عین لطف و قوت معنی به گوارندگی و پیوستگی لفظ نیز ممتازست و ازین حیث وی را می توان از پیشروان طریقهٔ سعدی شمرد و گویی شیخ شیراز اسلوب او را از صنایع بدیعی بیفایده تهذیب کرده است و در کلام خود آن را از طریق ایجاد تعادل بین لفظ و معنی به سرحدّ کمال بلاغت رسانیده باشد. به نظر می آید معانی حکمی و عرفانی هم در شعر کمال پخته‌تر و عمیق‌تر از جمال است و در غزل نیز مضامین عشقی بیشتر دارد و با اینهمه غالباً کمال به لطافت و انسجام بیان پدر دست نیافته است. از گذشتگان کمال بیشتر به انوری و ظهیر نظر دارد[۹۷] و نسبت به ظهیر ظاهراً خالی از نوعی همچشمی هم نیست. درعین حال شکایت و تأسفی که وی گه گاه از کساد بازار شعر دارد فریاد خشم و اعتراض ظهیر و انوری را درین باب به خاطر می آورد

۱۶

منکوقاآن پسر تولی که بعد از کیوک خان پسر اوکتای به مسند خانی برآمد هولاکو برادر خویش را به فرمانروایی نواحی غربی قلمرو چنگیز نامزد کرد و او در سر راه حرکت قلاع اسمعیلیه را فتح کرد و قدرت خداوندان الموت را پایان داد (۶۵۴). سپس به بغداد عزیمت کرد و خلیفه مستعصم را بگرفت و بغداد را هم به دست کرد و بعد از خاتمهٔ خلافت بغداد، مراغهٔ آذربایجان را مقر حکومت ساخت و دولت و سلسلهٔ ایلخانان مغول را در ایران به وجود آورد. حادثهٔ فتح بغداد و قتل مستعصم نیز مثل فتنهٔ چنگیز با غارت و کشتار فجیع همراه بود و درین واقعه عدهٔ کثیری از مشایخ و علماء و مبلغی کرامند از کتب و نفایس علمی از میان رفت و لطمه‌یی بزرگ به علم و دین وارد آمد و عجب آنست که درین فاجعه هم مثل واقعهٔ چنگیز عدّه‌یی از مسلمانان ناراضی با مغولان کافر همدستی و همراهی کردند. نه فقط سلاطین و امراء مسلمان مثل اتابک یزد و اتابک فارس مصلحت وقت را جهت تسخیر بغداد و قتل خلیفهٔ مسلمین و تجاوز به

حرم مسلمانان لشکر به کمک مغول فرستادند و فتح بغداد را به مشرکان مغول تهنیت گفتند[۹۸] بلکه عدّه‌یی از علماء اسلام مثل خواجه نصیرالدین طوسی و برخی از رجال و وزراء مثل ابن العلقمی از جهت تعصبات مذهبی، برای آنکه ازین «مثوبات» بی بهره نمانده باشند هولاکوی کافر را درین فتح راهنمایی و مددکاری هم کردند. درست است که وجود آنها در دستگاه هولاکو، جان کسانی مثل عزالدین ابن ابی الحدید و برادرش ضیاءالدین را درین واقعه نجات می داد اما نظیر این نتیجه‌ها به هیچوجه آنها را از شرکت و مسؤلیتی که در این فجایع داشتند نمی توانست تبرئه کند.

این ایلخانان کافر و جبار مغول که پس از هولاکو مدتها با حفظ آیین شرک پدران خویش در ایران فرمانروایی کردند اکثر وحشی طبع و بیرحم و سخت کش بودند و بعضی از آنها مثل ارغون در کینه کشی و خونریزی افراط کردند.برخی مانند اباقاخان و گیخاتو در عشرت و شهوت مبالغه ورزیدند. از جمله اباقاخان از کثرت شرب خمر بیمار شد ودرمصاحبت زنان سلامت خود را از دست داد. وی چون به مصاحبت زنان مولع بود دست تعدی بر زنان و دختران خلق دراز می کرد و افراط او در عیش و شهوت به حدی بود که خرج اسرافکاری های او را خزانهٔ سلطانی کفاف نمی داد ناچار به امر او به جای سکّهٔ زر آنچه وی آن را «چاو مبارک» می خواند منتشر شد که نوعی اسکناس چرمی بود و البته مقبول رعایا نشد و دوام نیافت. انهماک ایلخانان در عیش و شهوت و اشتغال وزراء و عمال آنها به ظلم و سعایت سبب شد که در قلمرو قوم جور و تعدی بالا گیرد و فساد و تجاوز رواج بپذیرد چندانکه به قول مؤلف جهانگشای «کذب و تزویر را وعظ و تذکیر خوانند و تحرمز و نمیمت را صرامت و شهامت»[۹۹] نام نهند و حتی امراء و عمال مسلمانان نیز برای رضای خاطر ایلخانان دست به فجایع بیالایند و در خشونت و قساوت افراط نمایند تا حدی که خواجه هرون پسر صاحبدیوان برای آنکه منظور ایلخان قرار گیرد در اصفهان چندان در قتل و نکال خلق کوشید که موجب وحشت و نفرت اکثر طبقات خلق گردید. از سخت کشی و بیرحمی او آورده‌اند که کودک خردسالی از آن خود را به جرم آنکه دست در ریش پدر زده بود به جلاد سپرد تا بیاویزد. باری این احوال ناچار سبب تزلزل مبادی اخلاقی و اجتماعی گشت و ناایمنی و زورگویی را همه جا ترویج می نمود.

باری ایلخانان که غالباً به آیین مغول بودند چندان علاقه‌یی به کار مسلمانان نمی داشتند حتی گاه بر رغم مسلمانان با جهود و نصاری اظهار علاقه می کردند و سفراء

پاپ و وزراء یهودی را به گرمی تلقی می نمودند. چنانکه اباقاخان در محار به با سلاطین شام و مصر با فرنگی های صلیبی اتحاد گونه یی بست و دختر میکائیل قیصر بوزنطیه را به نکاح کرد و ارغون سعدالدولهٔ یهودی را به وزارت برداشت و او در معاندت با اسلام تا آن حد جد ورزید که ایلخان مغول را به و یران کردن کعبه و تبدیل آن به بیت اصنام واداشت: خیالی که پیش نرفت و پس از مرگ ارغون دستاو یز حکم قتل سعدالدوله گشت. حتی کسانی نیز که از ایلخانان به اسلام گرو یده بودند در اول در آن چندان قدم راسخ نداشتند. چنانکه غازان پسر ارغون که مسلمان شده بود و محمود نام گرفته، یکچند از قبول اسلام ناراضی بود و در نهان با نصاری پیوندی داشت. سلطان محمد اولجایتو هم که به مذهب شیعه گرو یده ومردم را به قبول آن واداشت چندی بعد مصلحت وقت را به مذهب سنت بازگشت و ظاهراً به هیچ کدام از دو مذهب چندان پایبند نبود. امراء و حکام مغول نیز، الاّ به ندرت، علاقه‌یی به دین نشان نمی دادند. اما عامهٔ مردم همچنان در دین پایبند و متعصّب بودند. مدارس و مساجد که در اوایل فتنهٔ چنگیز چندی به خرابی افتاده بود درین اوان رفته رفته معمور گشته بود و خانقاه‌ها و زوایای صوفیه نیز با اوقاف و رسومات کرامند همچنان رونق یافته. در مدارس و مساجد زهد و اعتکاف و ریاضت و مجاهده رواج داشت و مجالس وعظ و تذکیر را رونق تمام بود.

* * *

به هر حال درین دوره خراب شدن مدارس و محافل فضل و ادب و از بین رفتن مراکز مهم علمی مثل بغداد و خوارزم و نشابور و مرو و بخارا و متواری شدن فضلاء و ارباب علم و ادب در نواحی دوردست بلاد اسلام سبب شد که توجه به علم و ادب روی به نقصان نهد و بازار فضل و هنر کسادی بارز بیابد و هر چند به علت بقیتی که از تربیت یافتگان مدارس قدیم برجای مانده بود آثار و عواقب این فتور تا اواخر عهد ایلخانان ظاهر نشد لیکن این مقدمات در دورهٔ تیموریان نتایج خود را ظاهر کرد علی الخصوص با فترتها و نکبتهایی که ظهور آن جهانگیر جهانسوز موجب بروز آن گشت و از آن پس آثار انحطاط در ادب دری به طور بارزی نمودار گردید و عدم تحقیق و ضعف ابداع به نحو تأسف انگیزی در بین شعراء و نو یسندگان عصر مجال ظهور یافت و اکثر اغلاط مشهور تاریخی و ادبی و لغوی از همین دوره در افواه و السنه رواج و شیوع پیدا

کرد. لیکن در دورهٔ ایلخانان که از متخرجان مدارس نظامیه و تربیت یافتگان مکتب قدما هنوز بقایایی مانده بود یا از شاگردان آنها کسانی در حیات بودند و کتب آنها رواجی داشت ضعف و فتوری محسوس در شعر و ادب رخ نداد علی الخصوص که در اوایل این عصر هنوز از بقایای ممالیک و اتابکان سلجوقیان در بعضی نقاط حکومتهایی وجود داشت که در حفظ مواریث تمدن و فرهنگ اسلامی از آسیب مغول بی اثر نبودند.

از جمله در فارس آل سلغر که مدتها حکومت آن ولایت داشتند در ظهور چنگیز قبول ایلی نمودند و در واقعهٔ بغداد هولاکو را مدد کردند و او را بدان فتح تهنیت گفتند و به همین سبب اعقاب آنها تا دورهٔ ارغون در فارس حکومت داشتند و دست نشاندهٔ مغولان بودند اما درگاه آنها خاصه در دورهٔ اتابک ابوبکر بن سعد ملجأ ادباء و مجمع فضلاء بود و کسانی مانند شمس قیس و مجد همگر و سعدی در نزد آنها بیش و کم مورد حمایت و عنایت بودند. در لرستان اتابکان شبانکاره قدرتی داشتند و از آنمیان اتابک نصرة‌الدین احمد به حمایت و تشویق شعراء و ادباء رغبتی داشت و فضل‌الله حسینی قزوینی تاریخ معجم به نام او کرد. در کرمان اعقاب براق حاجب تا ۷۰۳ و در یزد عدّه‌یی از احفاد حکام قدیم به نام اتابکان حکومت کردند. در سیستان و هرات آل کرت اعقاب شمس‌الدین محمد تا سال ۷۲۹ قدرت داشتند و این دربارهای کوچک هر چند دست نشاندهٔ ایلخانان مغول بود اما در پرورش شعر و ادب و تربیت علماء به هر حال از خود آنها خیلی بیشتر اهتمام می ورزیدند.

مجموع این احوال و مخصوصاً قدرت و حشمت برخی فضلاء عصر که در دستگاه ایلخانان به وزارت و امارت و نیابت رسیدند مثل شمس‌الدین جوینی و برادرش عطا ملک جوینی و همچنین خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی و اولاد و کسان او از اسباب تشویق و حمایت فضل و ادب بود و در اکثر فنون به نام آنها کتب و رسایل پرداخته آید. چنانکه سعدی را در مدح خاندان جوینی قصاید و اشعار غرّاست و کاتبی قزوینی رسالهٔ شمسیه را در منطق به نام شمس‌الدین جوینی کرد و ابن‌میثم بحرانی شرح کبیر نهج البلاغه را به او اهداء کرد و به نام خواجه رشیدالدین فضل‌الله نیز کتب تألیف شد و او خود در تبریز مدرسه و دارالشفاء و کتابخانه‌یی بزرگ با سایر اسباب و ضمایم لازم به نام ربع رشیدی بنا نهاد و اوقاف بسیار بر آن تخصیص کرد و وصیت نمود که در هر سال دو نسخه از هریک از مصنفات او را بنویسند و به اطراف بفرستند اما پس از قتل او این وصیت‌ها از پیش نرفت و آنچه بود نیز تاراج گشت.

تصوف را درین دوره بازاری بود و کثرت نوایب و انقلابات مردم صاحبدل را غالباً به طریقهٔ صوفیه متمایل می کرد خاصه که عدّه‌یی از اکابر متصوفه هم درین عهد می زیستند و حرمت و عزت آنها در نزد ارباب قدرت طبعاً موجب رواج کار صوفیه و اقبال عامه در حق آنها میشد. چنانکه خواجه رشیدالدین فضل الله را در حق شیخ صفی الدین اردبیلی (وفات ۷۳۵) اعتقادی تمام بود و در نامه‌یی که خواجه به فرزند خود امیر احمد حاکم اردبیل نوشت توصیه کرد با مردم چنان رفتار کند که موجب رضای خاطر شیخ باشد. قدرت و مکانت شیخ علاء الدولهٔ سمنانی (وفات ۷۳۵) هم درین عصر به قدری بود که وقتی نیز امیر چوپان از اکابر امراء مغول بدو التجاء کرد و او در باب وی نزد ابوسعید ایلخان وساطت نمود. نیز در همین عصر بود که معارف صوفیه به وسیلهٔ شیخ محیی الدین بن العربی و شاگردش صدرالدین قونیوی صورت علم گرفت و کسانی مانند فخرالدین عراقی در لمعات و شیخ محمود شبستری در منظومهٔ گلشن راز و کمال الدین عبدالرزاق کاشانی (وفات ۷۳۱) در کتب متعدد خویش به تقریر و تمهید مبانی علمی تصوف و عرفان نظری پرداختند و حتی کتاب عظیم مثنوی، هر چند در خارج از حوزهٔ ایلخانان، در همین عهد به وجود آمد و خانقاه ها و زوایای صوفیه درین دوره سخت به رونق بود و متصوفه را در بر خلق حرمت و قبول تمام.

اما در فلسفه ضعف فقهاء و متشرعه در اکثر بلاد موجب رواج آن گشت. معهذا هر جا فقها قدرتی داشتند و هرج و مرج اخلاقی و مذهبی ناشی از سوء حکومت ایلخانان بدانجا راه نیافته بود از نشر تعالیم فلاسفه منع می کردند چنانکه در فارس اتابک ابوبکر بن سعد «جمعی از ائمهٔ نامدار و علماء بزرگوار را به واسطهٔ نسبت علم حکمت ازعاج کرد و قهراً و جبراً از شیراز اخراج» لیکن توجه ایلخانان به مبادی نجوم و طب تا اندازه‌یی تعلیم علوم عقلی را تسهیل کرد و از همان ابتدای عهد ایلخانان در پرتو حشمت و قدرت کسانی مانند خواجه نصیرالدین طوسی به اینگونه علوم عنایتی شد و هر چند ظاهراً مجالس درس فلسفه مثل قرون سابق دایر نشد لیکن در گوشه و کنار کسانی پیدا شدند و کتابهای ارزنده‌یی درین مباحث تألیف شد که از آنجمله می توان نام نجم الدین کاتبی (وفات ۶۷۵) مؤلف رسالهٔ شمسیه در منطق و کتاب حکمة العین در فلسفه، و اثیرالدین ابهری (وفات ۶۶۰) مؤلف کتاب هدایة و رسالهٔ ایساغوجی، و قطب الدین شیرازی (وفات ۷۱۰) مصنف درة التاج و شارح قانون ابن سینا و حکمة الاشراق سهروردی مقتول را ذکر کرد که اکثر کتب آنها شرح و تلخیص و نقل و

تهذیب از متون قدماست و شامل تحقیقات ابداعی نیست.

بدینگونه حادثهٔ مغول و ظهور ایلخانان هر چند سبب اتلاف نفوس و ضایع شدن کتب و خراب گشتن مدارس و مساجد گشت و چنان مصایب و نوایبی را به وجود آورد که در سراسر تاریخ هایلتر از آن نشان نداده اند معهذا خود موجب نشر و ترویج ادب و فرهنگ ایران و اسلام در بلاد مجاور و حتی نواحی دوردست تر گشت و تا اندازه‌یی هم مسلمانان را با فرهنگ و ادب و تاریخ چین و هند و مغول آشنایی داد. چنانکه ابن بطوطه در اقاصی بلاد چین شعری از سعدی را از مغنیان چینی شنید و در بعضی بلاد ایران مسلمین به خواندن خط و زبان او یغوری رغبت کردند و به اخبار چین و هند و حتی اقوام فرنگ آشنایی یافتند و بعضی از لغات چینی و مغولی نیز در کتب شعر و ادب وارد گردید.

از شاعران این عصر در خطهٔ فارس و عراق مجد همگر و امامی هروی را باید یاد کرد که نام و آوازهٔ آنها را طلوع سعدی در عقدهٔ افول افکند. مجد همگر حتی با سعدی نیز داعیهٔ همچشمی یافت و رأی معروف او در باب مقایسه بین سعدی با امامی و با خود وی در تذکره‌ها مشهورست و اگر صحت اصل روایت محل تردید نیفتد از ساده‌دلی یا بی‌تمیزی او حاکی است. گویند معین الدین پروانهٔ روم و دو تن دیگر از بزرگان عصر قطعه‌یی نزد همگر فرستادند و از او درخواست کردند تا در باب شعر سعدی با کلام امامی و شعر خود وی قضاوت کند. قطعه سؤالیه و جواب وی که در یک رباعی مورد اعتراض سعدی هم شد در تذکره‌ها هست و هر چند رکاکت این قطعه و غرابت این سؤال و خطای فاحشی که در طرح و ایراد سؤال هست اصل قضیه را تا حدی مشکوک میسازد از قراین برمی آید که درین عصر مجد همگر خود شاعری نقاد و سخن شناس محسوب میشده است و آنچه این نکته را تأیید می کند سؤالی است که فضلاء کاشان از همین مجد همگر کرده اند و از وی در باب انوری و ظهیر داوری خواسته اند. هر چند اینجا نیز سؤال و جواب چندان به هنجار نیست به هر حال شهرت همگر را به نقادی و سخن شناخت تأیید می کند.

اما امامی هروی شعرش بیشتر بر انواع صنایع مثل ترصیع و جناس و ذو بحرین و جز اینها مشتمل است و درین موارد قوامی گنجوی و سیف اسفرنگ را ظاهراً پیش نظر

دارد و تا اندازه‌یی نیز به اسلوب انوری می رود. هر چند سخن او به سبب اشتمال بر معانی عادی و مبتذل از تعقید لفظی خالی است و الفاظ و عبارات آن در واقع سهل و روان است لیکن به واسطهٔ اعمال صنایع سختش غالباً از لطف و شور خالی مانده است. امامی گذشته از شعر پارسی در ادب و بلاغت تازی نیز قدرتی داشته است و کتابی به تازی در شرح قصیدهٔ بائیّهٔ ذوالرُمّه دارد و وی بدینگونه هنرها بر خویشتن می بالد و در شاعری هم خود را بر جملهٔ متقدمان برتر می داند. وی با وجود کثرت توجه به صنایع بدیعی باز به استخراج معانی غریبه نیز در شعر علاقه‌یی خاص نشان می داده است و مانند انوری به تهذیب و تحسین الفاظ و تفکر و رویت در معنی می پرداخته است و در مقایسهٔ بین انوری و ظهیر که فضلاء کاشان درین باب از مجد همگر سؤالی کرده بودند جوابی نیز به وی نسبت داده‌اند که متضمن هیچ گونه داوری قاطع نیست.

در باب سعدی البته داوری درست بی تفصیل و تحقیق ممکن نیست و اینجا هم مجالی برای این تفصیل و تحقیق نیست. طرز سعدی بر پر باری لفظ و نازکی معنی استوارست و علی الخصوص شیوهٔ سهل ممتنع در سخن او به سرحدّ اعجاز می رسد. معانی لطیف را سعدی در سهلترین عبارت بیان می کند و کلام او از تعقید لفظی و معنوی خالی است و اثر صنعت در آن دیده نمی شود هر چند یکسره از صنایع نیز خالی نیست. معانی او هر چند گه گاه کاملاً عادی است به هیچوجه مبتذل و دست فرسود به نظر نمی رسد بلکه همواره لطف ذوق و قدرت تعبیر شاعر در آن تصرفات مناسب می کند وآنها را از حدود معانی متعارف بالا تر می برد. در سخن او جدّ و هزل به هم می آمیزد و رقت معنی با دقت عبارت جمع می آید. خللهای لفظی و معنوی و ارتکاب ضرورات در شعر او اگر هست چندان اندک می نماید که هیچ به نظر نمی آید و نقل معانی و تضمین ابیات دیگران هر چند در شعر او نمونه هایی دارد لیکن قدرت ابداع و قوت تصرف او در آنگونه موارد به قدری بارز و روشن است که غالباً بی هیچ تأمل تفوق و تقدم او بر متقدم و سابق روشن می گردد و البته با تبحری که او در ادب تازی و پارسی دارد عجب نیست که آثاری از افکار دیگران در شعر و نثر وی انعکاس یافته باشد. شهرت او بیشتر در غزل است که حتی مایهٔ رشک معاصران نیز مثل همام تبریزی و دیگران گردیده است و امیرخسرو و خواجه حسن و خواجوی کرمانی نیز اندکی بعد او را درین شیوه استاد مسلّم شمرده‌اند.

ادعای امیرخسرو که می‌پندارد کلام سعدی جز در شیوهٔ غزل لطفی ندارد درست نمی‌نماید و قدرت شیخ در همهٔ فنون سخن از مدح و هجا و نسیب و رثا و وعظ و حماسه و جدّ و هزل مسلّم است و در همهٔ این انواع ذوق مبدع او تصرفات مناسب کرده است. در قصاید و مدایح اسلوب او بدیع و ابتکاریست و صراحت لهجه‌یی که در نصیحت و ملامت ممدوح و تشویق او به دین و عدل می‌ورزد در اسلوب مدیحه‌سرائی انقلابی محسوب است و این امر در مقام خود از تجدد و تغییری که سنائی و خاقانی در قصاید وعظ و تحقیق خویش پدید آورده‌اند دست کم ندارد. سعدی‌نامه یا بوستان او بیش و کم از همانگونه معانی عرفانی و اخلاقی که در حدیقهٔ سنائی آمده است مشحون است اما جنبهٔ شعری در آن بسیار قویترست و این نیز در نظم مثنوی ابتکاری محسوبست و مخزن‌الاسرار نظامی هم از حیث وضوح معنی و هم از جهت لطف تمثیل فرود بوستان شیخ است. در رثاء او جذبه و سوز خاصی مشهودست و علاوه بر مرثیه‌های پرسوزی که در باب شهزادهٔ جوان سلغری گفته است دو قصیدهٔ پارسی و تازی هم که در رثاء مستعصم و زوال خلافت بغداد گفته است بی اندازه مؤثر و گیراست مخصوصاً که این هر دو مرثیه در ندبه بر مصائب قومی و ملی است نه مصایب فردی و شخصی. در هجو هم هر چند سعدی افراط نمی کند اما دستی قوی دارد و هزل و طیبت او هم اگر گه گاه خلاف عفت و اخلاق است باری همواره نمکین و دلپذیرست. در شیوهٔ رزم و حماسه نیز که یکجا بانظامی یا فردوسی سر چالش داشته است چندان درنمانده و استعمال پاره‌یی الفاظ مناسب بزم که بعضی دلیل ضعف او در حماسه می دانند در واقع نشانهٔ قدرت و مهارت اوست چون با مهارت و به جا به کار رفته و مقتضیات احوال در آنها رعایت شده است و در حقیقت مثل اینست که درین فن نیز تجدد و تصرفی به عمل آورده است و هر چند شیخ به فردوسی و نظامی هر دو معتقد بوده است و با آثار آنها آشنایی تمام داشته است و قوت خاطر او هم آن مایه بوده است که از عهدهٔ فهم و ادراک احوال و مقتضیات اسلوب حماسه برآید لیکن غلبهٔ ذوق ابداع و اباء از تقلید او را درین فن نیز به ابتکار طریقهٔ خاص واداشته است که چون اثر حماسی مستقلی به وجود نیاورده است نمی‌توان حدود و مختصات آن طریقه را تعیین کرد. اما عدم التفات به ایجاد یک اثر مستقل کامل رزمی یا حماسی دلیل عدم قدرت او درین فن نیست بلکه نشان می دهد که او به علت توجه به مقتضیات اجتماعی عصر به عمد از اشتغال بدین فن تن زده است. به هر حال سعدی در تمام فنون و انواع سخن مهارت داشته و در اکثر

آنها تصرفات بدیع کرده است لیکن در بیان احوال عشق و عاشقی و ذکر معانی اخلاقی و تحقیقی سرآمد شعرای ایران است و شاید در ادبیات جهان نیز ازین حیث نظیر او را بسیار نتوان یافت.

این مایه قدرت و بلاغت را که موجب تحسین و اعجاب عام و خاص در حق سعدی شده است خود شیخ نیز نیک دریافته است و به همین سبب هست که مکرّر به لطف سخن خویش می نازد و بر مدعیان و حتی متقدمان تعریض ها و طعن ها دارد و مخصوصاً از مدحتگری آنگونه شاعران که مثل گدایان خرمن روی به هر سوی می دارند و به تحسین ناسزایان بیهوده لب می گشایند تبری اظهار می کند:

گویند سعدیا ز چه بطال مانده‌یی — سختی مبر که وجه کفافت معین است
یک چند اگر مدیح کنی کامران شوی — صاحب هنر که مال ندارد مغابن است
آری مثل به کرکس مردارخور زنند — سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است
صد گنج شایگان به بهای جوی هنر — منت بر آنکه می نهد و حیف بر من است

از شاعران ایران در خارج از دنیای ایران امیر حسن دهلوی و امیر خسرو را در هند باید ذکر کرد. مولانا جلال الدین را البته شاعر مجرّد نمی توان خواند و شاعری در نزد او حرفه و پیشه نیست وسیله‌یی است برای تقریر اندیشه و احساس شخصی.

* * *

امیرحسن دهلوی (وفات ۷۳۵) معروف به علاء الدین حسن سنجری مخصوصاً در غزلسرایی قدرت و مهارت کم مانند دارد. در کلام حسن، طریقهٔ خاقانی و سعدی تأثیر و نفوذی آشکار دارد و در شیوهٔ ترکیب الفاظ و تلفیق عبارات جزالت خاقانی را با سهولت بیان سعدی به هم آمیخته است اگر چه به هیچ یک از آن دو نرسیده است. خود او به این هر دو استاد اعتقادی دارد و از آنها در شعر خود با حرمت و تکریم یاد می کند. ذوق و شور عاشقانه‌یی که در کلام خود او هست صبغهٔ خاصی بدان می بخشد، و این همان حالی است که وی آن را طرز خاص و طرز حسن می خواند.[۱۰۰] در بعضی غزلیات او شور و هیجان غزلهای مولانا به نظر می رسد و ظاهراً شاعر از نفوذ مولانا بر کنار نباشد. طرز خاص او را، که خود او مدعی ابداع آن است و بدان بسیار می نازد جامی از مقولهٔ سهل ممتنع می خواند: «... وی را در غزل طریق خاصی است اکثر قافیه های

تنگ ردیف های غریب و بحرهای خوش‌آهنگ که اصل در شعر خاصه در غزل ملاحظهٔ اینهاست اختیار کرده و لاجرم از اجتماع آنها شعر وی را حالتی حاصل آمده است که اگر در بادی به حسب نظر آسان نماید اما در گفتن دشوارست و لهذا اشعار وی را سهل ممتنع خوانده‌اند». [۱۰۱] به هر حال این طرز خاص سبب شده است که حسن به استناد آن در حق خویش به غلو گراید و شاعران دیگر را دزد سخن خویش بخواند و حاسدان را در برابر فضل خویش چون خفاش در مقابل آفتاب بشمرد:

از سخن دزدی نیارد شد کسی صاحب سخن — دیو گر انگشتری دزددسلیمان کی شود
از فضول حاسدان فضل حسن مخفی نماند — آفتاب اندر پر خفاش پنهان کی شود

اما امیر خسرو شهرتش مخصوصاً به سبب مثنویهایی است که به شیوهٔ نظامی دارد و غزلهایی که در اسلوب سعدی. طرز امیرخسرو بر تتبع اسلوب متأخران مبتنی است. در دیباچهٔ غرة‌الکمال اعتراف می کند که در مواعظ و حکم تابع سنایی و خاقانی و در تغزل و مدیحه پیرو رضی الدین نشابوری و کمال اسمعیل و در مثنوی و غزل تابع نظامی و سعدی است. نام سعدی را مکرر در غزلهای خویش آورده است و او را بارها ستوده است و خاقانی و نظامی را هم به چشم استاد و سرمشق خویش می نگرد و آنها را غالباً با لحن تحسین یاد می کند. در بارهٔ سخن خویش یکجا اقرار می کند که «نظم بنده اگرچه بیشتر روان است اما جا به جا در غزل لغزیدنی هم هست». در بارهٔ کلام خاقانی در تحفة‌الصغر می گوید که برای وی «تتبع آن میسر نشده» است. با وجود اقرار به تقدم نظامی در مقدمهٔ مثنویات خویش گه گاه با او دم از همسری می زند. گذشته از تتبع اساتید متقدم خسرو از تعلیم و ارشاد ادیبان عصر نیز استفاده کرده است چنانکه مثنویات خمسه را از نظر ادیبی معاصر، نامش شهاب‌الدین، می گذرانیده است و او آنها را نقد و اصلاح می کرده است. در خاتمهٔ مثنوی هشت بهشت به این معنی اشارت می کند و از نقد و اصلاح این شهاب‌الدین با اظهار سپاس یاد می کند:

من بدو عرضه کرده نامهٔ خویش — او به اصلاح رانده خامهٔ خویش
این دقایق که شد ز مغزش پوست — مو به مو شعر بیز کردهٔ اوست
شمع من یافته ضیا از وی — مس من گشته کیمیا از وی
هر چه او گفت من نهادم گوش — برکشیدم مگس ز شربت نوش

و انچه بنمود و من نه جستم پی   عیب آن بر من است نه بر وی

این عنایتی که خسرو به نقد و اصلاح اشعار خویش دارد از مختصات پسندیدهٔ اوست. در دیباچهٔ اکثر دیوانهای خود در باب روش خویش درشاعری حرفها گفته است و در مطاوی مثنویات نیز مکرر در بارهٔ ارزش شعر و طریقهٔ شاعری خویش سخن رانده است واز آثار او خاصه دیباچه های دواوین فواید انتقادی مهم به دست می توان آورد.

بعضی ازین فواید مختصات سبک او را در شعر بیان می کند از جمله در چند موضع لزوم رویّت و تفکر را در نظم و انشاء شعر توصیه می نماید و مانند نظامی ایجاز در لفظ و ابداع در معنی را رکن اصلی شاعری می داند. در پاره‌یی موارد معایب شعر خود را بیان می کند و سبب وقوع آن معایب را در شعر خویش باز می نماید. از جمله در شیرین و خسرو از اینکه معانی و مضامین خاص را غالباً در مواضع بسیار تکرار کرده است و هر جا مضمون بدیعی ابداع کرده است آن را به مناسبت در جاهای دیگر هم به کار برده است بدینگونه عذر می خواهد:

اگر بینی مکرّر معنی بکر   ز سهو طبع دان و پوشش فکر
به دل می نگذرد چون می کنم درج   که این سرمایه جایی کرده‌ام خرج
وزین هنگامه ده جا گرم دارم   نه دزدی کرده‌ام تا شرم دارم
زرم کز شرکت بیگانه پاک است   گرش ده جای برسنجم چه باک است

در قران السعدین که از جهت واقعه پردازی میدان هنرنمایی را تنگ دیده است در توصیف مناظر افراط کرده است و خود او درین باب بدینگونه تمهید معذرت می کند:

وصف بر آنگونه فرو رانده‌ام   کز غرض قصه فرو مانده‌ام
عیب چنان نیست که بنهفته‌ام   کانچه بگویند همه گفته‌ام

معهذا درینگونه تمهیدها و معذرت ها از مواردی که معانی دیگران خاصه نظامی را به توارد یا انتحال اخذ کرده است[۱۰۲] چیزی نمی گوید و این موارد هم نه چندان زیادست و نه چندان مهم.

۱۷

با فرمانروایی ابوسعید ایلخانی هرج و مرج ملوک طوایف بار دیگر به تخت

برآمد و تا ظهور تیمور به درازا کشید. هنگام جلوس وی خزانهٔ ملک بر اثر عشرتجو یی و زیانکاری ایلخانان تهی گشته بود و امراء و سرداران اطراف به داعیه سر برآورده بودند. ابوسعید کودک بود که بر مسند ایلخانان تکیه زد و کارها بر دست امیرچو پان می رفت که با پسرانش ممالک ایلخان را در تصرف داشتند و امیرچو پان ابوسعید را از تصرف در خزانه بازمی داشت و چنان میشد که احیاناً در ایام عید ابوسعید را به نفقه عادی حاجت می افتاد.[۱۰۳] طغیان تیمورتاش پسر امیرچو پان در شام هر چند به نابودی خاندان چو پانی نینجامید لیکن تا اندازه‌یی قدرت بوسعید را افزود. معهذا این افزونی قدرت او را سودی نداشت و سلطنت او یکسره در عیاشی یا جنگهای بیهوده گذشت. با ضعف دولت و فقر خزانه بخشش های بیحساب ابوسعید بیشتر سبب خرابی کارهایش گشت. این بخشش های او غالباً اسراف های کودکانه بود. از جمله وقتی در بغداد جماعتی از کوران شهر به این ایلخان شکایت بردند و از ضعف حال خو یش بنالیدند ابوسعید بفرمود تا هر یک را از آنان از خزانهٔ وی کسوتی دهند تا بپوشد و غلامی تا دست او گیرد و مبلغی نقد تا نفقهٔ خو یش سازد.[۱۰۴] البته این اندازه تبذیرها با عیاشی های بی بنیاد و جنگهای بیهوده ضعف دولت ایلخان را هر روز می افزود و از قدرتش می کاست.

در پایان سلطنت ابوسعید امراء مغول در اطراف بلاد سر به طغیان برآوردند و از سبب اغتشاش ها دولت ایلخانان راه ضعف و زوال سپرد. امراء خاندان چو پانی در آذربایجان و اران حکومتی تأسیس کردند و دو تن از آنان یکی امیر شیخ حسن کوچک و دیگر برادرش ملک اشرف چندی سلطنت راندند و در سال ۷۵۹ با قتل ملک اشرف ملک آنها به پایان آمد. امراء جلایر فرزندان امیرشیخ حسن ایلکانی در بغداد و عراق کسب قدرت کردند و چون از طایفهٔ جلایر مغول بودند و دلشاد خاتون زن ابوسعید هم بعد از وی در حبالهٔ امیرشیخ حسن درآمده بود خود را در دعوی ایلخانی حقور میشمردند و از آنها سلطان معزالدین او یس (وفات ۷۷۷) و سلطان احمد جلایر (وفات ۸۱۳) در بغداد سلطنتی معقول راندند. در سبزوار سربداران، پس از مرگ ابوسعید به دو سال، رایت استقلال برافراشتند و دولتی پریشان و بی نظم و ناپایدار به وجود آوردند. در فارس مقارن اواخر عمر ابوسعید امیر شرف الدین محمودشاه اینجو و فرزندانش حشمتی تمام یافتند و از آنجمله شاه ابواسحق بود ممدوح حافظ که امیر مبارزالدین محمدبن مظفر وی را بکشت و به تغلب فارس را به دست کرد و فرزندان او شاه‌شجاع و شاه منصور و زین العابدین تا ظهور تیمور بر آن ولایت فرمان راندند. درین احوال کار ایلخانیان هم سخت پریشان و

نابسامان بود. هر به چند سالی ایلخانی سر برمی آورد یا مدعی ایلخانی دیگر میشد و لشکر به دفع خصم می کشید و هر چندی امیری از الوس جغتای یا از دشت قبچاق لشکری می آورد و خراسان یا عراق را لگدکوب ستوران و جنگجو یان خویش می کرد و درین میان تیمور لنگ سر برآورد و در چند کرّت ممالک ایلخانان و ملوک طوایف را در ماوراء النهر و خراسان و عراق و شام و آذربایجان به هم ریخت و باز غارت و کشتاری عظیم و فجیع به راه انداخت و دولتی تازه پدید آورد.

* * *

این دوره از تاریخ ایران را باید دورهٔ فترت و هرج و مرج خواند. به سبب ضعف سلاطین و سرکشی امراء در تمام بلاد آتش جنگ و ستیز در اشتعال بود. نزاع و خونریزی دایم در بین امراء پیوسته دوام داشت و غدر و مکر و حیله و عصیان در بین آنان وحشت و نفرتی پدید آورده بود. از جهت اخلاق ضعف و فتور قو یتر بود و همه علایق اخوت و صداقت را از هم گسیخته بود. در فارس شاه‌شجاع بر پدر می شورید و میل در چشم او می کشید. مادر شیخ ابواسحق اینجو را با وزیر وی امیرعلی بن امیر غیاث‌الدین یزدی رابطهٔ نامشروع بود.[۱۰۵] امیر شیخ حسن کوچک را زنش به خاطر مول خویش هلاک می کرد. دمشق خواجه پسر امیرچو پان با زنان حرم ایلخان سر و سرّی داشت و ابوسعید ایلخان با زن امیرشیخ حسن جلایر، نامش بغداد خاتون، عشق می ورزید و شوهر را به طلاق او وامی داشت. بیداد و نیرنگ و کشتار و غارت در سراسر این دوره همه جا ضعیفان را پایمال قو یدستان می داشت و آشوب و فتنه هرگز پایان نمی یافت. این احوال مبانی اخلاقی را به شدت متزلزل می کرد و البته در شعر و ادب هم انعکاس پیدا می کرد. بعضی شاعران مثل حافظ ازین همه فساد و ریا و زرق و نیرنگ شکایت دایم می کردند و برخی مانند عبید زاکانی آن را به باد انتقاد و استهزاء می گرفتند.

با اینهمه این فساد اخلاق که در بین امراء و عمال و اکابر و اعیان رایج و شایع بود در میان اکثریت عامه ظاهراً زیاده رسوخی نداشت. آنها همچنان به آداب شرع و لوازم مذهب متمسک بودند و به سعی و ارادات آنها در اکثر بلاد مساجد و خانقاهها معمور و به رونق بود. چنانکه در فارس و اصفهان و سایر بلاد عراق ارباب خانقاهها صادر و وارد را اطعام می کردند[۱۰۶] و در مجالس وعظ و تذکیر همچنان وجد و گریه و تضرع و توبه رایج بود. در شوشتر در مسجد شیخ صدرالدین توبه کاران نزد این شیخ

می آمدند و او آنها را توبه می داد پیشانیهاشان را داغ می کرد و از آنها عهد و پیمان می گرفت که باز بر سر گناه نشوند.[۱۰۷] در شیراز در هر مسجد بالغ بر دو هزار زن اجتماع داشتند با برقعها بر روی و بادبیزنها در دست. علما و ائمه راهم به سبب همین اخلاص عوام همه جا حرمت و مکانت بود. چنانکه قاضی عضدالدین ایجی (وفات ۷۵۶) در نزد ملوک و امراء فارس حرمت بسیار داشت و شاه ابواسحق و امیر مبارزالدین را در حق او اعتقاد عظیم بود. سعدالدین تفتازانی (وفات ۷۹۱) را نیز در نظر سلاطین عصر حشمت و حرمت فوق العاده بود و اکثر علماء را حتی امیرتیمور نیز حرمت و عزت می نهاد.

* * *

اما شعر و ادب را با همه فترت و هرج و مرج بازار کاسد نبود وازمشاهیرامراء و سلاطین این دوره اکثری شاعر بودند. ابوسعید ایلخان خود ذوق شعر داشت و جهت بغداد خاتون غزل می سرود. هر چند خود او به سبب اشتغال به جنگهای دایم مجالی جهت ترویج شعر نیافت و از منظومهٔ جام جم اثر اوحدی مراغه‌یی هم که درین دوره انشاء شد کساد کار شعر و شاعری در درگاه ابوسعید پیداست اما امراء بلاد اکثر به تربیت شعر علاقه می ورزیدند. سلطان اویس و سلطان احمد جلایر هر دو شاعر و هنرمند بودند و اهل ذوق و استعداد را صله و نواخت می دادند. دربار آنها مجمع شعرا و ارباب هنر بود. سلمان ساوجی در درگاه آنها رتبهٔ ملک الشعرایی داشت و بعضی از شعراء دیگر نیز مثل عبید زاکانی و ناصر بخاری برای کسب نام و نان بدانجا می رفتند. در تذکرهٔ دولتشاه و کتب تاریخ داستانهایی از شاعرنوازیهای این جلایریان هست و عجب نیست که در دورهٔ آنها سلمان ساوجی اسالیب و فنون شعراء کهن را احیاء کند و به تتبع آنها قصاید و غزلیات بسراید. در فارس نیز شیخ ابواسحق و شاه شجاع به شعر و هنر علاقه نشان می دادند و از خود آنها نیز اشعاری نقل کرده‌اند. شاه شجاع حتی داعیهٔ شاعری نیز داشت و حافظ و عماد فقیه از وی عنایت و نواخت دیدند. در مجالس این پادشاهان سخن از شعر و شاعری بسیار در میان می آمد و اکثر آنها از دقایق و لطایف شعر و نقد واقف بودند. چنانکه سلطان اویس جلایر شرف الدین رامی را به شرح کردن حدایق السحر رشید وطواط واداشت و تاج حلاوی دقایق الشعر را در فن بدیع در همین عهد نوشت. از مشاهیر شاعران این دوره غیر از حافظ و سلمان، خواجوی کرمانی و ابن یمین را می توان یاد کرد.

طرز خواجو در شعر همه بر یک شیوه نیست. مثل اکثر شعراء این عصر اساس طریقهٔ او بر تقلید اسالیب متأخران مبتنی بود و در هر فنی به شیوهٔ یکی از اساتید متأخر نظر داشت.[۱۰۸] چنانکه در نظم داستان به پیروی نظامی گنجوی می پرداخت و باآنکه گه گاه دعوی برتری هم داشت خود را شاگرد نظامی می خواند. مثنوی روضة الانوار او نه فقط در وزن بلکه در اسلوب شعر و حتی در معانی و مضامین نیز تقلیدی از مخزن الاسرارست. گل و نوروز به شیوهٔ شیرین و خسرو، و همای و همایون در وزن اما نه در مضمون بر طرز اسکندرنامه است. درین مثنویها طریقهٔ نظامی در آوردن استعارات و کنایات رنگین تقلید شده اما الفاظ و عبارات روانتر و سهلترست و تعقیداتی که گاه در بیان نظامی دیده میشود و غالباً ناشی از باریک نگری و نازک اندیشی اوست درینجا نیست. از جهت سادگی بیان کلام خواجو گاه به ویس و رامین نزدیک میشود و ظاهراً شاعر کرمان به منظومهٔ فخر گرگانی هم نظر داشته است.

در قصاید عارفانه و حتی منظومات، خواجو مخصوصاً به سبک سنایی توجه خاص دارد و هر چند به جزالت بیان سنایی و پختگی افکار او دست نیافته است شیوهٔ او را تقلید می کند. نه فقط مثنوی کمال نامهٔ او تقلیدیست از اسلوب منظومهٔ سیرالعباد سنایی به همان سیاق و با همانگونه مضامین در خطاب به عناصر و ارواح و عقول بلکه خواجو تعدادی از قصاید سنایی را که متضمن شیوهٔ وعظ و تحقیق بوده است نیز جواب گفته است و درین موارد ظاهراً به سبب عدم غور کافی در مباحث حکمت و عرفان، از عهدهٔ نیل به شیوهٔ سنایی بازمانده است و ظاهراً به سبک جمال الدین اصفهانی نزدیکتر شده است. به طور کلی در قصاید خواجو در آنچه وی در زهد و تحقیق و وعظ سروده است زیاده به مناسبات لفظی توجه شده است و بعضی قصاید او به کلی مشحون از بدایع صنعتی مثل جناس و ترصیع و مراعات النظیر افتاده است اما درین اشعار هر چند توجه به صنعت مشهودست به هیچوجه آثار تکلف نمودار نیست و این امر قدرت او را در بیان معانی می رساند.

اما در طرز غزل که حافظ، به اذعان خود سخن بدان شیوه رانده است در واقع خواجو جز تتبع اسلوب سعدی کاری نکرده است الا آنکه توجه او به صنایع مثل ایهام و جناس و مراعات النظیر، و نیز عنایتی که به افراط در استعاره و کنایه دارد غزل او را صبغهٔ خاص بخشیده است که آن را اندکی نیز از طبیعت خارج می کند و هر چند آن را فرود شعر سعدی قرار می دهد لیکن به هر تقدیر وجه امتیازی بدان می بخشد وآن را تا

اندازه‌یی از ابتذال تقلید بیرون می آورد و این طریقه در سخن حافظ قوت و قدرت بیشتر می گیرد و به صورتی قوی‌تر و به ابتکار نزدیکتر رخ می نماید و از همین روست که خواجه با آنکه به تتبع طرز وی اذعان دارد شعر خود را بر گفتهٔ خواجو و حتی سلمان و ظهیر **رجحان** می دهد و به این مزیت هم می نازد.

سلمان ساوجی نیز در اکثر اشعار خود خاصه قصاید و مثنویات به تتبع اسلوب اساتید متأخر نظر دارد. وی در قصاید ظهیر فاریابی و کمال اسمعیل را بیشتر تقلید می کند و هر چند گه گاه به منوچهری و انوری نیز نظر دارد روی هم رفته اکثر متوجه به تتبع سبک ظهیر و کمال است. بسیاری از قصاید آنها را جواب می گوید و از بعضی نیز معانی و مضامین اخذ می کند. در شیوهٔ زهد و تحقیق سخن او تا حدی پخته‌تر و عمیق‌تر از ظهیرست اما لطف و عمق کلام کمال را ندارد و از شور و لطف سخن سنائی نیز فرسنگها به دور مانده است. اثر صنعت در شعر او از شعر استادانش به مراتب بیشترست و قصیدهٔ معروف به بدایع الابحار او که بحور عروضی و صنایع بدیعی از آن استخراج میشود تقلیدی از قصاید رشیدی سمرقندی و قوامی گنجوی است و این قصیده هر چند دلالت بر قدرت و ورزیدگی قریحهٔ او دارد لیکن از جهت شعر مهم نیست.

در مثنوی به سعدی و نظامی نظر دارد و با اینهمه مثنویات خود او نه از جهت **مضمون** جالب است نه از لحاظ قالب اهمیت دارد. اما در غزل هر چند غالباً ناظر اسلوب سعدی به نظرمی رسد لیکن توجه به مناسبات صنعتی و اصرار در ابداع معانی و تعبیرات تازه رنگ تازه‌یی به کلام او می دهد که خاص اوست و این نکته او را در مرحلهٔ متوسط بین سعدی و حافظ قرار می دهد. در بعضی موارد طرز او نزدیک‌ترین شیوه به اسلوب حافظ است و عجب نیست که ابیات و غزلهایی از او در بعضی نسخه‌ها از دیوان حافظ راه یافته باشد.

به هر حال سلمان جز در غزل که طرز بالنسبه خاص دارد در سایر انواع شعر نیز پیروی از اساتید دارد و در واقع هم در اسالیب تعبیر از آنها متابعت می کند و هم از معانی و مضامین آنها اخذ و اقتباس می نماید. با آنکه بسیاری ازین گونه اشعار او تقلید و انتحال ظهیر و کمال محسوب است خود او این اخذ و انتحال را عیب نمی‌شمارد و حتی در قطعه‌یی این امر را در صورتیکه شاعر بتواند در معنی مأخوذ کسوت تازه و زیبائی

بپوشاند نوعی هنرنمایی‌هم تلقی می کند.[۱۰۹] ازین رو شعر خود را با آنکه از عیب اخذ و انتحال خالی نیست می ستاید و آن را از سخن استادان هم برتر می نهد و بالاخره خود را خاتم شعرا و مالک ملک معانی می خواند:

وحی سرایان شعر گرچه بسی بوده‌اند خاطر وقادشان مهبط روح الامین
خاتم ایشان منم ختم سخن برمن است ملک معانی مراست آمده زیر نگین

در باب حافظ البته اینجا جز به اجمال نمی توان سخن گفت اما این اجمال هم با آنکه حق مقصود را ادا نمی کند باید تصویری از اهمیت نقش و مقام او را در تکامل غزل عرضه بدارد. بدون شک استغراق حافظ در تحصیل «ادب» و آشنایی با «دواوین عرب» که جامع قدیم دیوان وی بدان اشارت دارد در پیدایش طرز او نمی تواند بی تأثیر باشد. چنانکه آثار آشنایی با دواوین عرب در اشعار او پیداست و بیشک گذشته از دواوین عرب آثار اساتید متقدم فارسی زبان نیز از رودکی گرفته تا سعدی از نظر او دور نمانده است و نشانه‌هایی از تأثیر این شاعران را در دیوان او می توان یافت. حافظ از رودکی و انوری مصرعهایی تضمین می کند و از نظامی که در ساقی نامه غالباً تحت تأثیر اوست بالحن همچشمی دم می زند. در بعضی ترکیبات و معانی هم به اشعار خاقانی نظر دارد اما در مورد سعدی گذشته از تتبع اکثر غزلیات او به اخذ و تضمین بعضی معانی و مصرعها نیز می پردازد. همچنین حافظ معانی برخی ابیات و قافیه و ردیف بعضی غزلهای خویش را از دو شاعر معاصر خویش خواجو و سلمان می گیرد و هر چند در بعضی موارد شاید هم از آنها کم آمده باشد در اکثر موارد معانی و افکاری را که از آنها اخذ کرده است در پیرایه‌یی بدیع‌تر عرضه می دارد و از مقایسهٔ اشعار وی با دیوان این شاعران در صحت این دعوی جای تردید نمی ماند.[۱۱۰]

بدینگونه هر چند در قسمتی از اشعار حافظ مظنهٔ توارد و انتحال وجود دارد لیکن وی به نیروی قریحه معانی و مضامین مأخوذ را غالباً چنان رنگ تازگی می بخشد که در شعر متقدمان نظیر ندارد. به علاوه ذوق نکته‌سنجی و حاضرجوابی کلام او را چاشنی مخصوص می دهد و استفاده از الفاظ محاوره و کنایات عوام هم گه‌گاه لطف و ظرافتی خاص به شعر او می بخشد و طرفه آنست که سخن حافظ را با آنکه منقح و عالمانه و تا اندازه‌یی صنعتی است استعمال الفاظ و کنایات عوامانه و بازاری بی اندام نکرده، سهل

است رونقی هم بدان بخشیده است علی الخصوص که ضمن استعمال این تعبیرات و کنایات به سادگی فکر و سهولت بیان این طبقه هم نزدیک شده است و می توان گفت لطف بیان وی حتی پاره‌یی معایب و مسامحاتش را مثل ایطاء در قوافی و تکرار در مصاریع و اعادهٔ مضامین پوشیده می دارد [۱۱۱] و این مزیتی است که در کلام امثال خواجو و سلمان که معاصر او بوده‌اند و در بعضی موارد مایهٔ الهام و سرمشق او واقع شده‌اند نیست.

اما ابن‌یمین شعرش غث و سمین بسیار دارد گاه عذوبت و انسجام سعدی و ظهیر را به خاطر می آورد و گاه از الفاظ مضطرب و معانی مبتذل درنمی گذرد. در قصاید به انوری بیشتر نظر دارد اما ظهیر فاریابی و مسعود سعد و حتی بندار رازی نیز از نظر او دور نیستند و هر چند در قصاید او معانی بدیع و بلند نایاب نیست اما اغراق نالایق و مدح بیوجه نیز در آنها بسیارست. [۱۱۲] در غزل هم که تا حدی به شیوهٔ سعدی نظر دارد سخنش گه‌گاه از معانی مبتذل مشحون است و لطف و رونقی زیاده ندارد. در جمله هر چند ابن‌یمین با وجود سعی بسیار از عهدهٔ تقلید اساتید گذشته برنیامده است از ساده‌دلی با آنها دعوی همسری دارد و حتی با انوری و عنصری لاف همانندی می زند و در دورهٔ سربداران که از فتنه و آشوب در خراسان مجالی برای ظهور یک شاعر فحل استاد وجود ندارد وی خود را از همه معاصران برتر می شمارد.

با اینهمه قدرت قریحهٔ وی در نظم قطعات اخلاقی آشکار و قابل ملاحظه است. ابن‌یمین درینگونه قطعات غالباً مبانی و نتایج حکمت عملی را در قالب تشبیهات و تمثیلات بدیع و غالباً با الفاظ و تعبیرات پر بار و استوار بیان می کند و کلام او ازین حیث مزیتی دارد که در سخن دیگران نیست. اینگونه اشعار او غالباً به اصالت و ابتکار موصوف است و هر چند در بعضی از موارد از تأثیر و نفوذ انوری و سعدی هم برکنار نیست اما سادگی معانی و سهولت الفاظ از مزایای آنهاست و درین شیوه ابن‌یمین را می توان از شاعران مبتکر به حساب آورد و ظاهراً با توجه به همین مزایاست که وی با اندکی مبالغه در باب شعر خود با تفاخر شاعرانه سخن می گوید:

منم ابن یمین که نتوان کرد　　جز به من انتساب شعر مرا
در میان سخنوران باشد　　فصل فصل الخطاب شعر مرا

کس معارض نمی‌تواند شد به جواب صواب شعر مرا
زانکه خود را فضیحت آرد و بس هر که گوید جواب شعر مرا

۱۸

نوایب تیمور فجایع چنگیز را در تاریخ ایران تجدید نمود. سی و پنج کرّت لشکرکشی های او تمام نواحی ایران و ممالک مجاور را زیر و زبر کرد. در طیّ کشتارهای فجیع و غارتهای مهیب او فرهنگ و تمدن زیان بسیار دید. از سخت کشی ها و کینه کشی های او داستانها آورده‌اند که موی بر اندام راست می کند. در اصفهان از کلّه ها مناره ساخت و بر در دهلی نزدیک صد هزار تن اسیر را کشتن فرمود. بسیار شهرها با خاک یکسان گشت و بسیار عزیزان پیکرهاشان به خون درغلطید تا تیمور لنگ نام و نشان چنگیز اُغری را زنده کرد. با مرگ او جهانی از بیم و وحشت بیاسود و دیری برنیامد که بین اولاد و احفاد او آتش فتنه بالا گرفت. پیرمحمد نوادهٔ او که ولیعهدش بود از عهدهٔ حفظ ملک موروث برنیامد و خلیل سلطان نوادهٔ دیگرش جای او را گرفت. اما زندگی او در عشق زنش شادملک خاتون گذشت و چنان سرگرم عشق او بود که پروای ملک نداشت و استیلای شادملک بر امور ملک سبب شد که امراء بر وی بشوریدند و وی را بازداشتند.

مقارن این احوال شاهرخ پسر چهارم تیمور در خراسان قدرت یافت و مملکت را مصفّی کرد و سلطنت او بالنسبه آرام گذشت اما پسرش الغ بیگ را که بعد از او به سلطنت رسید پسر او عبداللطیف هلاک کرد و خود نیز بیش از شش ماه سلطنت نکرد. از آن پس بین میرزایان گورکانی نزاع و جدال سخت قایم گشت و هرج و مرج شدید پدید آمد. بابر ظهیرالدین یک نوادهٔ شاهرخ چندی بر ملک دست یافت اما ملک را در سرِ کارِ آب کرد. پس از او ابوسعید نوادهٔ میرانشاه بن تیمور به سلطنت رسید لیکن ملک او را نیز دوام و قوام حاصل نیامد. آنگاه چون نوبت به سلطان حسین بایقرا رسید در هرات درباری به حشمت و جلال تمام ترتیب کرد ولیکن بیماری و ضعف وی را از اعمال قدرت مانع آمد. پسرش بدیع الزمان میرزا هم از غلبهٔ ازبکان بگریخت و التجا به صفویه که تازه قدرت یافته بودند برد. بدینگونه ملک از خاندان گورکانیان به در رفت و دولتی

که تیمور به قیمت آنهمه فجایع برآورده بود اندک اندک فرو افتاد و از میان رفت.

در همین اوان که در خراسان بین اولاد و احفاد تیمور بر سر ملک فتنه و نزاع شدید قایم بود ترکمانان آق‌قو یونلو و قره‌قو یونلو در نواحی غربی سر برآوردند. ترکمانان قراقو یونلو که در آذربایجان و عراق کسب قدرت کردند اعقاب قرایوسف نام بودند که از هیبت تیمور متواری بود. بعد از وی پسرانش اسکندر و جهانشاه به جای وی در تبریز از جانب سلاطین تیموری یکچند حکومت کردند اما جهانشاه بعد از مرگ شاهرخ دم از استقلال زد «و عراقین را از تصرف اولاد شاهرخ بیرون آورد». [۱۱۳] اما **قدرت اوزون حسن** امیر آق‌قو یونلو معارض آنها شد و بعد از وی سلطان خلیل و سلطان یعقوب غلبهٔ آق‌قو یونلو را در آن نواحی ادامه دادند و این آخری سرانجام دولتش به دست صفو یه برافتاد.

* * *

تیمور و احفاد او کمتر از چنگیز و اولادش به تمدن و عمران دنیای اسلام لطمه نزدند اما خیلی بیشتر و خیلی پیشتر از اعقاب چنگیز باتمدن و فرهنگ آشنا شدند. به علاوه تیمور و اخلاف وی بر خلاف چنگیز و اعقابش اهل اسلام بودند و در غلبهٔ آنها نسبت به مساجد و مصاحف و حتی نسبت به علماء و مدارس آن چنان استخفاف نرفت. خود تیمور ظاهراً نسبت به علم و علماء بی علاقه نبود و در کار دین نیز مثل بعضی دیگر از جباران عصر خو یش ــ از جمله امیر مبارز آل‌مظفر و ملک فخرالدین آل کرت ــ تعصبی خشک و ریاکارانه داشت. در غالب بلاد مردم را قتل عام می کرد اما زیارت مقابر و مزارات مشایخ مرده را فراموش نمی کرد و در مجلس زهاد و علماء زنده هم گه گاه حاضر می آمد. معهذا ختم قرآن و روزه و نماز و نذر و صدقه را نیز مانع از افراط در قتل نفوس و غارت اموال خلق نمی دید. با اینهمه هر جا درمی آمد علماء و فقهاء و مدرسان و صنعتگران را به سمرقند می فرستاد، مزید رونق و عمران آن را. تیمور در حق صوفیه اعتقادی داشت و هر شهری که می گشود در خوانق یا مقابر آن به زیارت مشایخ می رفت و از آنان همت می خواست چنانکه ملاقات او با «باباسنگو» که خود آن را مقدمهٔ کامیابی ها و پیروزیهای خو یش میشناخت و نیز صحبت وی با شیخ زین‌الدین ابوبکر تایبادی از همین مقوله بود. در جلب علماء و فضلاء به حضرت خو یش نیز سعی داشت و نامه‌یی که جهت دعوت سعدالدین تفتازانی به سمرقند نوشته است علاقهٔ او را به اهل فضل و علم نشان می دهد. اما از مردم کشی و جهانگیری پروای شعر نداشت و در عهد او

شعراء به جان خویش امید نداشتند تا به نان او چه رسد علاقهٔ او به اهل علم و دین نیز بی شک تا اندازه‌یی از جهت اعتقاد آمیخته به تعصب بوده است و شاید قدری هم به خاطر فریب عوام و جلب اعتماد و محبت آنها.

شاهرخ پسر تیمور نیز دیندار و متشرع بود. تکالیف شرعی را به دقت مراعات می کرد و حتی در جنگها نیز از ادای وظایف دینی غفلت نمی ورزید. در جنگ با قرایوسف ترکمان چون مدت جنگ به دراز کشید جماعتی را از قاریان و حافظان قرآن بفرمود تا دوازده هزار بار سورهٔ انافتحنا را ختم نمودند. نیز مانند پدر از مجالست با علما و زیارت مقابر و خانقاهها غافل نبود. در حق صوفیه مخصوصاً در اوایل سلطنت اعتقادی عظیم داشت از جمله با شاه نعمة الله ولی دیدار کرد و بدو ارادت ورزید. اما پس از قصدی که احمدلر بر در مسجد هرات به جان او کرد و در آن واقعه حروفیه متهم شدند در حق صوفیه نیز به تحریک مخالفان آنها بدگمان شد چنانکه سید قاسم انوار ناچار گشت هرات را ترک کند و با مریدان به خرجردجام رود و آنجا را «لنگر» سازد. استیلاء علماء و فقهاء درمزاج سلطان به درجه یی رسید که چون صائن الدین ترکه در دستگاه سطان به تصوف منسوب شداین انتساب به مثابهٔ انحراف ازعلم دین تلقی گشت و کمال الدین خوارزمی به جهت بعضی ابیات یک غزل به وسیلهٔ فقها در محضر سلطان به محاکمه کشیده شد. این نفوذی که علما و فقها در درگاه شاهرخ پیدا کردند به او فرصت و مجال آنکه به تربیت و تشویق شعرا و ادبا هم اهتمام نماید نداد و هر چند در درگاه او شعرایی نیز بودند که او را مدایح می گفتند اما او خود چندان پروای شعر نداشت و در حق شعرا توجه و عنایت نمی ورزید.

* * *

به هر حال اولاد و احفاد تیمور و شاهرخ خیلی بیش از خود آنها به علم و ادب توجه کردند. سلطان خلیل به شعر و موسیقی علاقه‌یی وافر داشت. زندگی او در عشق و مستی به سرآمد خود او هم شعر می گفت و شعرا را تربیت می کرد. عصمت بخاری و بساطی سمرقندی از او نواخت و صله بسیار یافتند. از جمله شبی که مغنیان در مجلس او مطلعی از شعر بساطی را خواندند «شاهزاده خلیل را خوش آمد. کس فرستاد و بساطی را طلب داشت و بعد از تحسین یک هزار دینار بدو بخشید و آن مطلع این است:

دل شیشه وچشمان تو هرگوشه برندش　　　مستند مباداکه به شوخی شکنندش»[۱۱۴]

میرزا بایسنقر پسر شاهرخ هم که در استراباد فرمانروا بود نیز خود اهل فضل و ادب بود. دولتشاه در باب او می نویسد «گویند که چهل کاتب خوش نویس در کتابخانهٔ او به کتابت مشغول بودندی و مولانا جعفر تبریزی سرآمد کتاب بود و هنرمندان را عنایتها کردی و شعرا را دوست داشتی و در تجمل کوشیدی و ندیمان و جلیسان با ظرایف داشتی و از سلاطین روزگار بعد از خسروپرویز چون بایسنقر سلطان کسی به عشرت و تجمل معاش نکرد. شعر ترکی و فارسی را نیکو گفتی و فهمیدی و به شش قلم خط نوشتی». [۱۱۵] جمع آوری و تصحیح و کتابت یک نسخهٔ ممتاز شاهنامه و الحاق مقدمهٔ مشهور بدان به دستور او در سنه ۸۲۹ هجری انجام یافت و بایسنقر در تربیت اهل فضل و هنر سعی بسیار داشت. شاهزاده الغ بیگ پسر شاهرخ که در سمرقند تختگاه ساخت به علوم خاصه ریاضی و نجوم رغبتی وافر داشت. در سمرقند رصدخانه ساخت و به مدد و معاونت علماء عصرخویش، غیاث الدین جمشید کاشانی و قاضی زادهٔ رومی و ملاّ علاء الدین علی قوشچی و معین الدین کاشانی زیجی ترتیب داد که به زیج الغ بیگ موسوم شد. گذشته از فنون ریاضی به شعر و ادب نیز مفتون بود و در دواوین شعرا تتبعی داشت و مخصوصاً در نقادی قریحه داشت. در مجلس او دیوان سیف اسفرنگ را بسیار مطالعه می کردند و خود او سخن جمال الدین اصفهانی را بر شعر پسرش کمال الدین اسمعیل ترجیح می داد «و بارها گفتی عجب دارم که سخن پدر پاکیزه‌ترست و شاعرانه‌تر چگونه سخن پسر شهرت یافت». همچنین ظهیرالدین بابر خود شعر میسرود و سلطان حسین بایقرا دوست داشت اوقات خود را به تصنیف کتب بگذراند. در عصر او هرات کانون ادبیات و هنرمندان بود. خود او نیز کتابی به نام مجالس العشاق تصنیف کرد در عشق حقیقی و مجازی و نویسنده در آن سعی کرده است برای هر یک از مشاهیر ائمه و صوفیه و شعراء قصه‌یی که حکایت از عشق و شیفتگی او داشته باشد بیان کند. کتاب مجالس العشاق را بابر در تزوک خود موسوم به بابرنامه به کمال الدین حسین گازرگاهی منسوب داشته است [۱۱۶] که از متصوفهٔ عصر بوده است و به روایت وی به مجلس امیر علیشیر وزیر سلطان بایقرا تردد داشته است لیکن قول بابر ظاهراً از لحن حسد و غرض خالی نیست و بر صحت آن نمی توان اعتماد کرد.

بدینگونه اکثر میرزایان و شاهزادگان تیموری به شعر و ادب و فضل و هنر رغبت و علاقه‌یی بسیار داشتند بعضی شاعر بودند و برخی به فنون هنر از خط و تذهیب و تصویر عنایتی می ورزیدند حتی از توجه به علوم نیز غافل نبودند و شعرا و علما و خطاطان و

نقاشان را تربیت می کردند و این مایه توجه به شعراء و ادباء سبب شد که در عصر آنها نهضتی در کار شعر و ادب پدید آید که هر چند تأثیر آن به ترویج مقدمات و مبادی علم و ادب در بین عامه محدود ماند باز موجب مزید شهرت اعتبار اهل فضل و هنر گشت و کثرت تعداد منتسبان به علم و فضل درین عصر این دعوی را تأیید می کند. در واقع بالغ بر دویست و یازده تن از ادباء و فضلاء عصر تیموری در حبیب السیر نامشان مذکورست که ازین عدّه فقط بیست و سه تن با تیمور مربوط یا معاصر بوده‌اند باقی تربیت یافتگان میرزایان و شاهزادگان تیموری محسوبند و کثرت آنها از توجه اهل استعداد به فنون هنر و ادب حاکی است.

* * *

مقارن این ایام کساد بازار قصیده سرایی که خود مولود عدم مرکزیت و فقدان وحدت فرمانروایی ناشی از فترت ملوک الطوایفی بود، شعر را از دربار ملوک و امراء به مجالس عامه و طبقات بورژوا سوق داد و به همین سبب غزل و قصه های منظوم بزمی که با ذوق عامه توافق بیشتر داشت بیش از سایر انواع شعر مورد توجه شد. به علاوه توجه اکثر اهل استعداد به علم و مدرسه و احیاناً به خط و تذهیب و سایر انواع هنر، شعر و غزل را برای استعدادهای متوسط گذاشت. ازین رو در طی زمان شعر به دست عوام افتاد که غالباً به مجرد ذوق و قریحه لب به شاعری گشودند و اکثر از لوازم و مقدمات شعر و شاعری که فی المثل در کتابهایی مثل چهار مقاله و قابوسنامه بدانها اشارت رفته بود عاطل و عاری بودند حتی در بین سخنگویان این دوره کسانی بودند که از خط و کتابت نیز بهره‌یی نداشتند چنانکه دولتشاه در بارهٔ قنبری نیشابوری از شعراء آنعهد می نویسد «مردی عامی بود اما در شاعری هدایتی و بخششی یافته بود»[۱۱۷] و در مجالس النفایس امیر علیشیر نوایی مکرّر به نام شاعرانی می توان برخورد که مؤلف در بارهٔ آنها می گوید قابلیت و استعداد داشته‌اند اما مقدمات لازم را کسب نکرده‌اند. این حال سبب شد که معانی و افکار بازاری **والفاظ ولغات** محاوره در شعر راه یابد و تدریجاً مقدمات سبک معروف به هندی که در عصر صفویه در ایران و هند رایج شد فراهم آید. بسیاری از شاعران این عهد به همین سبب که شعرشان با طرز فکر و شیوهٔ بیان عوام نزدیک بوده است شهرت عام یافته‌اند و البته غلبهٔ ذوق عوام بر شعر و غزل، در عین حال می بایست موجب رواج بی تمیزی در شناخت شعر و شیوع سرقات و بی بند و باری در نقل و اخذ

لفظ و مضمون اشعار هم شده باشد. این رواج سرقت و انتحال از آنچه تذکره های این عهد در بارهٔ بعضی شعرا نوشته اند نیز به خوبی برمی آید. از جمله گفته اند مولانا انیسی «شاعری کم بضاعت بوده و به شعر دزدیدن متهم» [۱۱۸] در باب مولانا نرگسی آورده اند «عادت او آن بود که چون معنی خوب در بیت مردم می دید چست و چالاک آن را نظم پاک می فرمود» [۱۱۹] شاعری مایلی نام قصیده یی را از دیوان شاعری به نام خود کرد و به سلطان بایزید پادشاه عثمانی فرستاد و او «مبلغ پنجهزار آقچهٔ عثمانی بر بالای دیوان آن شاعر قدیم صاحب قصیده نهاده پیش مولانا مایلی فرستاد که این قصیده را بتمامه لفظاً و معنیً دزدیده یی می باید که منبعد این چنین کاری نسبت با پادشاه روی زمین از تو صادر نگردد». [۱۲۰]

این معنی سبب شد که بسیاری از اشعار گویندگان ایندوره از خلل های لفظی و معنوی مشحون باشد و معانی مأخوذ و مسروق در آنها به حدّ وفور. اتهام سرقت را اکثر شعراء به یکدیگر وارد می کردند و در پاره یی موارد درست هم بود. حتی جامی را یکتن از معاصرانش «آن دزد سخنوران نامی» می خواند و وقتی جامی مورد اتهام باشد حال دیگر شاعران عصر پیداست. به هر حال طعن و تعریض در حق شاعرانی که اشعار دیگران را غارت می کرده اند موضوع قطعات بسیاری از شعراء این عصرست و کاتبی و جامی مکرّر ازین سخن دزدان شکایت کرده اند و از بی بند و باری شعرا و از بیدقتی و بیوقوفی آنها نیز جامی بارها اظهار تأسف می کند و پیداست که ازین بابت از دست مدعیان دلی پرخون داشته است.

اما این بلای بی بصری و کم دقتی درین عصر بلائی عام و ناشی از فترت و انحطاط علم بود و به شعر و ادب انحصار نداشت ودرهمهٔ فنون ازتاریخ و رجال تا خط و کتابت رایج بود. با آنکه خطاطان و خوشنویسان ماهر و هنرمند درین عصر ظهور کردند در تصحیح متون زیاده دقتی نمی شد و مخصوصاً در استنساخ کتب قدما کار خطاطان گه گاه از بیدقتی می گذشت و به فضول و تصرف می انجامید. چون خطاطان هم مانند سایر طبقات عوام مدعی ذوق و قریحه بودند در تسوید و انتساخ دیوان شاعران گه گاه از جانب خود تصرفهای ناروا می کردند و این معنی برای شاعران عصر مشکلی بود که غالباً از آن شکایتهای به جا دارند. از جمله دیوان شیخ آذری را کاتبی به نام امینا سواد کرد و در آن تصرف و تحریف بسیار وارد نمود. شیخ درین باب قطعهٔ ذیل را بر سبیل شکایت سرود:

دیوان بنده را که امینا سواد کرد تنها درو نه شعر مجرد نوشته است
ازنظم ونثر هرچه به طبعش خوش آمده است دیوان بنده پرزخوشامدنوشته است
هر جا که لفظ بد مثلا دیده در سخن دست تصرفش همه را بد نوشته است
حالی شریک غالب دیوان بنده اوست زیراکه بیشتر سخن خود نوشته است

کاتبی دیگر دیوانی را از جامی کتابت کرد آکنده از تصرفات خویش و جامی در باب این نسخه در قطعه‌یی به شکایت سرود:

خوش نویسی چو عارض خوبان سخنم را به خط خوب آراست
لیک در وی به سهوهای قلم گاه چیزی فزود و گاهی کاست
کردم اصلاح آن من از خط خویش وان چنان ساختم که دل می خواست
هر چه او کرده بود با سخنم من به خطش قصور کردم راست

بدینگونه قسمت عمدهٔ تحریفات و تصرفات و الحاقاتی که در نسخ مختلف جدید از کتب قدیم فارسی از قبیل شاهنامهٔ فردوسی و خمسهٔ نظامی و کلیله و دمنهٔ ابوالمعالی و کلیات سعدی و دیوان حافظ رخ داده است به احتمال قوی مربوط به این عهدست که حتی خوشنویس مشهوری مثل سلطانعلی نیز ازین عیب برکنار نمانده است و در دواوین خاصهٔ سلطان حسین بایقرا نیز از دست وی غلطها و خللها پیدا شده است و سلطان در طی نامه‌یی که درین باب به سلطانعلی نوشته است او را بدین سبب ملامت و تنبیهی لطیف می کند. می نویسد «... درین فرصت از دواوین خاصه که نگاشتهٔ کلک بدایع نگار اوست سهو و غلط بسیار در نظر می آید و حک و اصلاح در چنان خطی دلفریب مقدور کسی نمی نماید... و مقررست که در معنی و ترکیب لفظ یک بیت بلکه یک مصرع ناظم را کوشش بسیار می باید نمود و در تنقیح یک مضمون عرصهٔ مشیت تمام می باید پیمود هرگاه که از تصرف کاتب یا سهو قلم خلل به قواعد و ارکان آن راه یابد موجب توزّع ضمیر خواهد گشت و نقصان آن بر ضمیر قائل گران خواهد بود. این سخن مشهورست که یکی از اعاظم ارباب نظم در اثنای سیر بر خشتمالی عبور فرمود که اشعار او را غلط و ناموزون ساخته می خواند و چون آن صاحب کمال دید که ترکیب الفاظ نه به اندازهٔ قالب معانی می ریزد فی الحال قدم انتظام (ظ: انتقام) به خشتهایی که مالیده بود زده با خاک برابر ساخت... خشتمال از روی خشونت و اعراض و زجر گفت چرا رنج مرا ضایع میسازی و خود را در ورطهٔ حیف و جور می اندازی؟ جواب فرمود که هیهات گوهری را که من به صد خون جگر به کف آورده و در سلک نظم کشیده‌ام به

سنگ جفا و جور می شکنی و باک نداری و خشت چند که مالیده شده عرصهٔ شنعت میسازی». [۱۲۱] به سبب همین بی دقتی های کاتبان است که جامی از آنها غالباً شکایت دارد و آنها را تنبیه و ملامت می کند:

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعرمرا چنانکه بودرقم زد نه هر چه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ می گیرد دروغ وراست درو هر چه بوده راست نوشت

معهذا درین دوران بی دقتی و بی بند و باری شاعران و نویسندگان بالنسبه خوب هم بوده اند که آثار آنها گه گاه به خواندن می ارزد و به هر حال درخور توجه هست. این عدّه از شاعران و نویسندگان غالباً آثار گذشتگان را تقلید و تتبع می کردند و خود را در حدّ فهم و ذوق عوام متوقف و محدود نمی کردند. از جمله در ظفرنامه ها و تمرنامه های رایج درین عصر نشانهٔ تقلید از فردوسی و نظامی مشهودست. جز آنکه غالباً روح حماسی در آنها نیست و به همین سبب نیز فرسنگها با شاهنامه و اسکندرنامه فاصله دارند. تقلید از خمسهٔ نظامی و امیرخسرو نیز در بین این گویندگان رواجی دارد و حتی یوسف و زلیخا هم به آن اسلوب نظم میشود اما قطع نظر از لیلی و مجنون مکتبی شیرازی که در تمام این دوره یک استثنای بسیار نادر محسوبست این تقلیدگران نه دقت نظامی و خسرو را در وصف دارند نه مهارت آنها را در تعبیر. طریقهٔ انوری و خاقانی و کمال نیز در نزد این گویندگان مخصوصاً در قصاید و مدایح رایج است بی آنکه تقلیدگران جوهر و روح طرز این قدما را دریافته باشند. بعضی تجددها هم در بحور و قوافی هست که جالب است و ازین جمله است قصیده یی که عصمت بخاری در آن به آنچه بعدها بحر طویل خوانده شد و ظاهراً میراث اشعار هجایی قدیم ایران باشد نزدیک میشود و نظیر آن در سخن قدما هم نیست. [۱۲۲] قصاید مصنوع و مثنویات ذوبحرین در آثار کسانی مثل کاتبی ترشیزی و اهلی شیرازی رواجی دارد. کتابهایی هم در بدیع تألیف شده است که غالباً تلخیص یا نقلی از حدایق السحر وطواط و قسمت بدیع المعجم شمس قیس رازی است. ازینجمله است کتاب بدایع الافکار ملاحسین واعظ کاشفی، بدایع الصنایع و همچنین تکمیل الصناعهٔ میر برهان الدین مشهدی (وفات ۹۱۹) که در آنها مکرّر به اقوال رشید وطواط و شواهد کتاب او استشهاد میشود و چیز تازه یی در آنها نیست. فن معما نیز درین دوره رواج بسیار دارد و عدّه یی از شعراء این دوره به معمایی معروف شده اند مثل میرحسین **معمایی** و مولانا محمد **معمایی** و مولانا کلال **معمایی**. بسیاری از ادباء عصر کتابها و مجموعه ها هم در فن معما پرداختند از جمله میرحسین

حسینی رساله‌یی به نام معمیات به دستور امیر علیشیر پرداخت. کمال بدخشی رساله‌یی موسوم به حنابطهٔ حلّ معما نوشت و جامی رسالهٔ حلیة الحلل را درین باب تألیف کرد و اینهمه بر آنچه شرف الدین علی یزدی به نام حلل مطرز تصنیف کرده بود نکته‌های جالب درین نوع شعر درافزود.

* * *

با اینهمه در سراسر این دوره اگر کسی هست که در شعر و شیوه‌های آن نام وی از همه حیث شایستهٔ ذکر باشد جامی است. نورالدین عبدالرحمن جامی آخرین شاعر نام‌آوری است که اصول و مبانی قدما بی تکلف در شعرش انعکاس یافته است و پس از او تا مدتها این مبانی و اصول قدما به سبب رواج آنچه سبک هندی خوانده شده است از رونق افتاده است و تا دوران بازگشت ادبی مقارن پایان عهد صفویه دوباره در احیاء آن شیوه‌ها اهتمام نشده است. جامی در شاعری تا حد زیادی نظر به تتبع و تقلید امیرخسرو دهلوی داشته است. اگر احیاناً در قصیده به خاقانی و سنایی و در غزل به سعدی و در مثنوی به فردوسی و نظامی نظر دارد هم به سبب اقتفای اوست وی حتی در طرز تدوین اشعار و نام گذاری دواوین و کتب خویش نیز غالباً از خسرو متابعت کرده است. در غزل تتبع طریقهٔ حافظ و سلمان نیز از نظر او دور نمانده است اما بیشتر به تقلید شیوهٔ خسرو نظر دارد و در مثنویات هم هر چند به نظامی گنجوی نیز توجه دارد بیشتر اسلوب امیرخسرو را متابعت می کند و روی هم رفته او را می باید متابع و پیرو طرز خسرو شمرد.

در سخنان او نام استادان گذشته به حرمت یاد میشود و در بهارستان هم بابی خاص در باب شعر و شاعری دارد که از جهت فواید نقدی قابل توجه به نظر می آید. جامی در باب صنعت اعتقاد دارد که آن به حدّ اعتدال سخن را رونق و جلوه‌یی می دهد اما افراط در آن سبب زیانکاری است همچنین ابرام و اصرار مبالغه آمیز خسرو و بعضی شعراء دیگر را در آوردن معانی تازه نمی پسندد و درین مورد نیز اعتدال را توصیه می کند:

خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک نه چندان   که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی   چو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن فراوانش
سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی   به مهمانخانهٔ گیتی پی دانشوران خوانش

معهذا خود وی هم به صنعت و تفنن می پردازد و هم احیاناً در جستجوی معانی و تعبیرات بیسابقه افراط می کند. در تحفة الاحرار مدیحه سرایی ستایشگران را مذمت می کند و در آن باب حکایتی لطیف می آورد می گوید لاغری نام شاعری خواجه یی فربه را مدح کرد به تقاضای صله خواجه از ابرام شاعر ملول گشت و به قصر بلند خویش التجا برد تا از زحمت و صداع او برهد لیکن شاعر در پی او افتاده بود و دست از او برنمی داشت. چون خواجه را در آن راه نفس به تنگی افتاد شاعر او را گفت ای خواجه این فربهی است که ترا آزار می دهد خواجه پاسخ داد که نی از دست لاغری است که چنین به عذاب و شکنجه افتاده ام. در سلسلة الذهب نیز از ستایشگران تبری می کند و آنها را به خست همت و لئامت طبع می نکوهد و با اینهمه مدایح امراء و وزراء و سلاطین عصر در اشعار خود او کم نیست.

از اشعار و دواوین جامی فواید انتقادی مهم می توان به دست آورد و ازین حیث نیز شاعر هرات احوال خسرو دهلوی رابه خاطر می آورد که حتی به نقد اشعار خویش نیز می پرداخت. جامی در نقد شاعران عصر که غالباً از بی وقوفی خویشتن را با استادان گذشته هم مقایسه می کردند و شعرشان مسروق و منتحل و غالباً فاقد لطف و اصالت بود در بهارستان و در مثنویات خویش مکرر سخن می گوید و در احوال گذشتگان هم احیاناً ملاحظات انتقادی اظهار می دارد که از لحاظ بررسی در سیر ذوق نقادی در شعر و ادب دری فاقد اهمیت نیست. از جمله در باب خواجه کمال‌خجندی می گوید «تتبع حسن دهلوی کرده اما آنقدر معانی لطیف که در اشعار وی است در اشعار حسن نیست و آنکه او را دزد حسن می گویند بنابر همان تتبع تواند بود».[۱۲۳] در بارهٔ آندسته از شاعران که مضامین گویندگان دیگر را به هم می آمیزند نقل می کند که «شاعری پیش صاحب عبّاد قصیده یی آورد هر بیتی از دیوانی و هر معنی زادهٔ طبع سخندانی صاحب عبّاد گفت از برای ما عجب قطار شتر آورده یی که اگر کسی مهارشان بگشاید هریک به گلهٔ دیگر گراید...».[۱۲۴]

باوجود تبری و بیزاریی که جامی از انتحال و اخذمضمون دیگران دارد، غیراز تعداد زیادی مضامین و معانی مأخوذ و مسبوق که در غزلها و قصایدش هست حتی آنچه در سلسلة الذهب در باب احوال شعرا به بیان می آورد انتحال و اقتباس از چهار مقالهٔ نظامی عروضی است که وی تعدادی از حکایات آن را درین باب بدون ذکر مأخذ نظم و نقل می کند و در باب تعریف شعر و ماهیت آن هم در بهارستان[۱۲۵] هر چند تا حد

زیادی به طرز تلقی مؤلف چهار مقاله و اصحاب منطق و صناعت نزدیک میشود طریقهٔ ادبا را ترجیح می دهد و اینهمه نشان می دهد که در عصر رواج انتحال پرهیز از آن حتی برای گوینده‌یی صاحب قریحه نیز آسان نیست. آیا برای همین مایه از شاعری است که عارف هرات در عین حال به خود حق می دهد از آنچه در عصر وی رسم شعر و شاعری محسوبست اظهار تبری کند و با زبان ظهیر فاریابی در مقایسهٔ خویش با شاعران عصر از خست شرکاء بنالد؟

«شعر در نفس خویشتن بد نیست» پیش اهل دل این سخن رد نیست
«نالهٔ من زخست شرکاست»[۱۲۶] تن چو نالم ز شرّ ایشان کاست؟

دوران جامی را بدون اشاره‌یی به دو شاعر دیگر این عصر نمی توان به پایان برد: هاتفی خرجردی خواهرزادهٔ جامی که تا حدی از وی تربیت یافت و بابافغانی شیرازی که شعر او در حوزهٔ اصحاب جامی در هرات با نظر قبول تلقی نشد.[۱۲۷] عبدالله هاتفی اوایل عهد صفویه را هم دریافت و در ۹۲۷ در سنی نزدیک صد سالگی درگذشت. غیر از نظم تمرنامه که در باب فتوحات تیمور و تقلیدی از **شیوهٔ** اسکندرنامهٔ نظامی بود چند منظومهٔ دیگر هم در تقلید سایر مثنویات نظامی سرود. بابافغانی (وفات ۹۲۵) هم که آنچه بعدها در غزل زبان وقوع خوانده شد و سبک هندی از آن به وجود آمد بر طرز او مبتنی بود، شعرش در عصر صفوی غالباً موضوع طرح و تقلید شاعران واقع شد و سادگی بیان و نازکی خیالش در شعر متأخران تأثیر قابل ملاحظه ای نهاد. آیا از مکتبی شیرازی یک شاعر گمنام این دوره هم که یکی از بهترین مثنوی های لیلی و مجنون را در تتبع نظامی و با لطف و سادگی بی نظیری در سال ۸۹۵ به پایان آورده است درینجا نباید یاد کرد؟ اگر از حالات و سخنان او هم تقریباً چیزی معلوم نیست و منظومهٔ کلمات علیّه غرّا نیز انتسابش به وی دشوارست باز همین لیلی و مجنونش خود **نمونهٔ** ذوق شاعرانه و قریحهٔ عالی است.

۱۹

با طلوع صفویه که مذهب تشیع در دوران آنها ایران را در مقابل تهدید

عثمانی ها و ازبک های اهل تسنن فرصت اعتلاء به مرحلهٔ دولت ملی داد سنت های شعر هم که در فرهنگ گذشتهٔ ایران، در مذاهب سنی ریشه داشت مثل سایر شقوق فرهنگ گذشته اهمیت و اعتبار خود را از دست داد و آنچه در دربارهای قدیم اهل سنت از غزنویه تا خوارزمشاهیان و مغول شعر و مخصوصاً قصیده و مدیحه را از لوازم جلال و شکوه دستگاه حکومت می داشت در این دوره در دستگاه قزلباش و در نزد فرمانروایانی که خود را «غلام شاه ولایت» و «کلب آستان علی» می خواندند با چشم اهمیت تلقی نمی شد. شاه طهماسب اول، چنانکه از روایت مؤلف عالم آرای عباسی برمی آید، در جواب مدیحه یی که محتشم کاشانی برایش فرستاد پیغام داد که شاعر بهترست به جای مدایح سلطانی مراثی و مناقب اهل بیت را به نظم آورد و مؤلف کتاب سلم السموات که خود معاصر شاه عباس اول بود خاطرنشان می کند که «برخلاف ملوک ماضیه»[۱۲۸] چون سلاطین و ملوک متأخرین را حفظ قواعد دین و تربیت علماء و مجتهدین بر مراعات حال شعراء و استماع مفتریات ایشان غالب است، چندان التفاتی به مقالات ایشان نیست.

این بی اعتنایی به شعر و شعرا درین دوره به طور کلی در مجموع احوال همه جا به چشم می خورد. اما شعر در واقع از مدتها قبل و حتی اندکی پیش از ظهور صفویه هم احساس کرده بود که برای بقای خود می بایست در بیرون از چهار دیوار دستگاه ملوک و امراء پناهگاه ایمن تری برای خویش بجوید و ازین جمله، مخصوصاً غزل اندک اندک به چارسوها و بازارها و مجالس محترفه روی آورد چنانکه به سبب بی تمیزی ارباب قدرت که خوب و بد شعر را درک نمی کردند لااقل از عهد شاهرخ تیموری و اخلاف او تدریجاً تعداد قابل ملاحظه یی از اهل بازار خود را در زمرهٔ شعراء عصر درآوردند و چون امراء و میرزایان هم ذوق و حوصله یی برای قصاید ستایشگران و آنچه در سبک خاقانی و انوری و ظهیر و امثال آنها نظم می شد نشان نمی دادند رسم قصیده سرایی، آنگونه که نزد قدما رایج بود از اعتبار افتاد و شعر فقط به صورت غزل و ترانه آن هم برای مجالس بزم و عشرت مورد توجه اهل دیوان واقع شد و با انحطاط قصیده، سبک قدما هم که شیوهٔ عراقی و خراسانی قدیم را شامل میشد از اهمیت افتاد و در عصر صفویه چون طبقهٔ مداحان و ادباء رسمی جای خود را به صوفیان ولایت شعار داد شعر هم جز در آنچه می توانست خادم مذهب و مروج سیاست حکومت باشد نقش قابل ملاحظه یی نیافت و در نزد طبقات عامه وسیله یی برای اقامهٔ مراسم سوگواری محرم و نشر مناقب و مراثی

«ائمهٔ هدی» گشت و ورای آن در تبیین عشق و عاشقی های معمول عامه و در حدّ فرهنگ و زبان و آداب و رسوم آنها محدود ماند و بدینگونه در خط تازه‌یی افتاد.

* * *

صفویه که نسبت آنها از نام نیای بزرگشان شیخ صفی الدین اردبیلی مأخوذست و در تاریخ ایران موجد دولت ملی و مروج مذهب تشیع به‌شمارند نسب خود را به امام موسی کاظم(ع) می رسانند و با آنکه در صحت این انتساب تردیدهایی اظهار شده است[۱۲۹] و بعضی محققان ضمن نفی دعوی سیادت آنها را از اکراد سنجابی سنی مذهب قدیم دانسته اندظاهراًمعاصران خودآنهاازشیعه هرگزاین نسبت راردنکرده اندو به هرحال این سلسله از همان اوایل ظهور مدعی این نسبت بوده‌اند و از همان ابتدا هم در نزد طوایف قزلباش و جماعت مریدان از سادات موسوی تلقی میشده‌اند و حتی شاه اسمعیل اول ظاهراً در عین دعوی سیادت تا حدی مدعی خونخواهی مظلومان اهل بیت از اهل تسنن هم بوده است. به هر حال اصرار صفویه در ترویج مذهب تشیع و تجهیز دسته های درویشان تولائی و تبرائی در تمام بلاد برای این امر با آنکه در آغاز کار موجب ناخرسندیهایی در بین اهل تسنن شد سرانجام مذهب تشیع را در ایران مذهب رسمی نمود و اظهار علاقه و توجه بعضی از طبقات شیعه در داخل قلمرو عثمانی به سلسلهٔ جدید، محرک خشم شدید عثمانی ها بر ضد ایران گشت و سلطان سلیم که خود داعیهٔ خلافت داشت و توسعهٔ قدرت صفویه را مانع از تحقق خیالهای خود می یافت با حکومت نوخاستهٔ شیعه به جنگ برخاست و در دنبال آن طی سالهای طولانی جنگهای متعدد بین صفویه و سلاطین عثمانی درگیر شد و سلاطین عثمانی چنانکه از اسناد و مکاتبات رسمی آنها برمی آید در تمام این ادوار غالباً ازبکان و ترکمانان و سایر طوایف سنی مجاور ایران را نیز به جنگ با ایران دعوت و تحریک کردند و همین مسأله موجب شد که صفویه نیز با مخالفان عثمانی در غرب، به فکر ایجاد روابط بیفتند و از جانب دیگر نیز پاپ و سلاطین اروپا سعی کردند با تحریک صفویه بر ضد عثمانی ها خطری را که از جانب عثمانی اروپا را تهدید می کرد از خود دور سازند و بدینگونه درگیری دایم بین سپاه عثمانی و قزلباش اروپا را از تهدید عثمانی ودنیای اسلام را از نیل به وحدت که مخصوصاً عثمانی ها در آن ایام علمدار آن بودند بازداشت. به هر حال سلاطین صفوی که از حدود سنهٔ ۹۰۶ تا سال ۱۱۳۵ به طور مستمر در ایران فرمانروایی

کردند و بعد از آن هم تا اوایل عهد قاجار نام آنها دستاو یز قدرت جو یی مدعیان ملک بود، در دنبال این جنگها و مخصوصاً در اثر انهماک در عیش و عشرت که زنان و خواجه سرایان را بر دولت آنها مسلّط کرد تدریجاً دولتشان دچار ضعف و انحطاط شد و عاقبت ضعف و سستی سلطان حسین و فساد و اختلاف امراء و ارکان دولت او افاغنه را بر ایران مسلّط داشت. در دنبال سقوط اصفهان (۱۱۳۵) سلسلهٔ صفو یه انقراض یافت و حتی با وجود آنکه نادر افشار و کریمخان زند هم یکچند فرمانروایی خود را با نام وارثان این سلاله مربوط کردند تجدید دولت آنها دیگر هرگز ممکن نشد و با وجود دفع و طرد افاغنه، قدرت صفو یه دو باره مجال اعاده و احیاء نیافت. گذشته از ایجاد دولت ملی حاصل عمدهٔ فرمانروایی این سلسله ترو یج مذهب شیعه، تشو یق صنایع داخلی، توسعه و تأمین طرق تجارت و ایجاد ابنیه و آثار خیر بود. ظهور تعداد قابل ملاحظه‌یی از فقهاء بزرگ و حکماء نامی هم درین دوره موجب مزید حیثیت و اعتبار آنها شد خاصه که در بین مشاهیر علماء این عصر کسانی هم بودند که قریحهٔ شاعری آنها را به شعر علاقمند می کرد و از برخی شان اشعار یا دیوانهایی نیز باقی است.

ازینجمله شیخ بهاءالدین محمد عاملی معروف به شیخ بهایی بدون شک درخشانترین چهرهٔ علمی ایران در عصر صفوی به شمارست. پدرش شیخ عزالدین حسین بن عبدالصمد که در جبل عامل لبنان از رؤسا و علماء شیعه بود و از تلامذهٔ زین الدین شهید ثانی (۹۶۶) محسوب میشد بعد از استاد خو یش، به همراه پسر خود محمد که درآن وقت سیزده سال داشت به ایران آمدومحمد درایران زبان فارسی آموخت و به زودی علاوه برادب عربی درفارسی نیزتبحرنشان داد. در بین مشایخ واساتیدوی غیراز پدرش که وی علوم نقلی را از او فرا گرفت ملا عبدالله یزدی (وفات ۹۸۱) صاحب حاشیه تهذیب المنطق و همچنین میرمحمد باقر داماد از مشاهیر حکماء عصر را باید نام برد. به هر حال تبحر در علوم دینی و مهارت در مسایل حکمی و ریاضی که محضر استادان عصر و نبوغ ذاتی وی موجب آن گشت در اندک مدت چنان شهرت و اعتباری برای بهاءالدین محمد به وجود آورد که به زودی در دوران سلطان محمد به عنوان شیخ الاسلام اصفهان منصوب و معروف گشت. با وجود اشتغال به وظایف دینی شیخ در اواخر عمر بیشتر به عزلت و انزواگرایید و چندی نیز در دنبال سفر حج به سیاحت در آفاق و ملاقات مشایخ و عرفا پرداخت. در طی این اسفار بسیاری از بلاد ایران و عراق و

شام و مصر و حجاز را سیاحت نمود و با عدّه‌یی از مشایخ و عرفاء عصر آشنایی یافت بالاخره در بازگشت از یک سفر حج به سال ۱۰۳۰ هجری وفات یافت و در آستان رضوی مدفون گشت. وی نه فقط ریاست فقهاء و علماء عصر خویش را داشت بلکه در عین حال هم بزرگترین ریاضی دان عصر بود و هم شاعری با قریحهٔ عالی. در معماری نیز به عنوان مهندس و طراح مسجد شاه اصفهان قدرت و استعداد کم نظیری نشان داد که بعدها منشاء حکایات و افسانه هایی درباب اطلاعات ریاضی او گشت. به هر حال در دوره‌یی که علماء و محدثان ازیکسو با حکماء و از سوی دیگر با عرفاء و متصوفه مناقشات و مشاجرات دایم داشتند شیخ بهایی در نزد تمام این طوایف از صوفیه و عرفا گرفته تا فقهاء و محدثین با چشم توقیر و تکریم نگریسته میشد.

آثار و تألیفات شیخ شامل اکثر رشته های علوم عصر میشد و جالب آنست که در تمام این رشته ها هم آثار او مرجع معتبر محسوب میشد. در بین اینگونه آثار کتاب فوائدالصمدیه او در نحو هنوز هم متن درسی به شمار می آید چنانکه جامع عباسی او جامع مفیدی است در بارهٔ عقاید و مسایل فقه. شیخ بهایی در هرات که پدرش یکچند منصب شیخ الاسلامی آنجا را داشت به تحصیل ریاضی پرداخت و بعد از چند قرن که از عهد خواجه نصیر طوسی و شاگردانش می گذشت علم نجوم را در حوزهٔ مدارس شیعه دوباره احیاء کرد. کتابِ الخلاصة فی الحساب او معروف به خلاصة الحساب شیخ بهایی جامع موجز و مفیدی در ریاضیات اسلامی است که در ۱۸۴۳ به زبان آلمانی هم ترجمه شد و تا همین اواخر درمدارس دینی به عنوان متن عمدهٔ درسی تلقی و تدریس میشده است.کتابی هم به نام تشریح الافلاک در علم هیئت دارد که البته بر مبنای هیئت بطلمیوسی است اما برای فهم متون قدما مرجعی مفید و روشنگرست. کتاب کشکول او مشتمل بر منقولات گونه گون نظم و نثر از عربی و فارسی است و نوادر بسیاری را در مباحث ادب و عرفان دربردارد. کتب و رسالات او که بعضی از آنها عبارت از شروح و تعلیقات بر آثار دیگران است بالغ بر نود فقره است و از ریاضیات تا فقه و از کلام تا علم اسطرلاب را شامل 'ست.

اما آنچه شیخ را از لحاظ ادب مورد توجه می سازد اشعار فارسی و عربی اوست که رنگ و بوی عرفانی جالبی در آنها هست و مخصوصاً مثنویات او که شامل نان و حلوا، شیر و شکر، شیخ ابوالپشم، و موش و گربه است بر کنایات لطیف و گاه بر هزلهای ظریف مشتمل است. در دیوانش هم پاره‌یی غزلیات لطیف عرفانی هست که

حاکی از آشنایی گوینده با آثار حافظ و مولاناست. در بین مضامین جالبی که مخصوصاً در مثنویاتش غالباً تکرار میشود اظهار نفرت از کسانی است که علم رسمی را وسیلهٔ کسب جاه و ثروت میساخته اند و می کوشیده اند تا تفوق خود را در علوم ظاهری مستندی برای تفوق خویش بر سایر خلق سازند. درمیان شاگردان و تربیت یافتگان وی نام ملاصدرا شیرازی، ملاخلیل قزوینی، و ملامحسن فیض کاشانی شهرت قابل ملاحظه یی یافته است. شیخ بهایی به سبب معاشرت با فقراء متصوفه و اشتغال به بعضی ریاضات و مخصوصاً به سبب آنکه در اشعار خویش گه گاه پاره‌یی مضامین صوفیانه آورده است به تصوف هم منسوب شده است اما با وجود تمایلات عرفانی محقق است که با فرقه‌های صوفیه هیچ گونه ارتباط و انتساب رسمی ندارد. در تذکره‌های متأخر، از جمله ریاض العارفین، پاره‌یی اشعار از وی نقل شده است که رنگ صوفیانهٔ آنها قابل ملاحظه است.[۱۳۰] وسعت مشرب شیخ و اجتنابش از تعصبات ناروا سبب شده است که صوفیه و بعضی دیگر از فرق او را به نحلهٔ خویش منسوب دارند و ازین رو بعضی فقهاء متأخر هم بر او به دیدهٔ اعتماد ننگریسته اند[۱۳۱] و عده‌یی نیز در حق او طعن کرده اند.

میرمحمد باقر استرابادی معروف به میرداماد، نیز با وجود تبحر در علوم عقلی، گرایش عرفانی داشت و با تخلص اشراق شعر هم می گفت. وی نوادهٔ دختری محقق کرکی شیخ علی بن عبدالعال (وفات ۹۴۰) بود و پدرش شمس الدین محمد به سبب دامادی شیخ به میرداماد **مشهورشده بود.** میرمحمدباقراز تلامذهٔ شیخ عزالدین حسین پدر شیخ بهایی بود و با شیخ بهاءالدین که در علم معقول از او کسب دانش کرده بود علاقهٔ دوستی داشت. میر در اکثر علوم عصر از معقول و منقول تبحر داشت و با وجود توغل در حکمت در علوم شرعی هم صاحب نظر محسوب میشد و فتاوی شرعی و فقهی او هم در نزد فقهاء عصر مقبول و معتبر تلقی می گشت. آنگونه که از روایت عالم‌آرای عباسی برمی آید وی در نزد سلطان فوق العاده معتبر و مورد تکریم بود و اینکه مؤلف سلافة العصر می پندارد سلطان از وی بیم داشت و حتی درصدد هلاک او برآمد ظاهراً صحت ندارد. میرمحمد باقر علاوه بر علم، اهل زهد و ریاضت هم بود و گویند در مواظبت بر نوافل و رعایت واجبات شرعی دقت فوق العاده داشت. تألیفات او که از فقه و حدیث و تفسیر تا ریاضی و کلام و حکمت را شامل میشود به حدود پنجاه رساله و کتاب از متن و شرح و حاشیه بالغ میشود و در بسیاری موارد متضمن اقوال نادر و تحقیقات ابتکاری است.

ازینجمله صراط المستقیم در حکمت، تقدیسات در ردّ شبههٔ ابن کمونه، جذوات در تجلی خداوند بر موسی، قبسات در حکمت، الرواشح السماو یه در حدیث، و حاشیه بر الهیات شفا را می توان ذکر کرد. در بین شاگردان وی صدرالدین شیرازی معروف به ملا صدرا در حکمت تفوق فوق العاده یافت. میرداماد در زیارت عتبات، در فاصلهٔ بین کربلا و نجف وفات یافت (۱۰۴۲) و در نجف اشرف مدفون گشت. با آنکه اشتغال به شعر و شاعری به قول مؤلف عالم‌آرای عباسی «دون مرتبهٔ عالی او» محسوب میشد میرداماد به نظم اشعار نیز علاقه داشت و تخلص اشراق او در عین حال حاکی از مشرب عرفانی او در نظم اشعارست. وی در مثنوی شیوهٔ نظامی را در مخزن‌الاسرار تتبع می کرد و غزلیات و رباعیات حکمی و عرفانی او نیز از ممارست در فنون شعر و از تبحر در مقالات اهل عرفان حکایت دارد.

صدرالدین شیرازی محمدبن ابراهیم ملقب به صدرالمتألهین و ملا صدرا (وفات ۱۰۵۰) حکیم متأله این عصر در اصفهان نزد شیخ بهائی و میرمحمد باقر داماد کسب دانش کرد. یکچند در شیراز به تدریس حکمت پرداخت و طریقهٔ اشراقی را ترو یج نمود. چندی بعد به سبب مخالفت عوام و رؤساء آنها، که وی را به دستاو یز پاره‌یی عقاید و تعالیم حکمی آزار کردند شیراز را ترک کرد و در اطراف قم در دهکده‌یی به نام کهک عزلت گزید و به خلوت و تفکر و ریاضت و مطالعه پرداخت. این دوران خلوت و انزوا به وی فرصت داد تا در مباحث حکمت و کلام و عرفان شیعی تأملات و مطالعات خود را عمق و وسعت بخشد و کتابهایی که در حکمت و کلام و تفسیر و حدیث پرداخت و غالباً دقایق تازه و لطایف ابتکاری قابل ملاحظه‌یی را در برداشت حاصل ارزندهٔ این عزلت و انزوا بود که در واقع مخالفت و معاندت جهال عصر بر وی تحمیل کرده بود.

در بین آثار وی که بالغ بر پنجاه کتاب و رساله میشد کتاب الاسفار الار بعه أو الحکمة المتعالیه جامع حکمت برهانی و ذوقی است، از سایر آثارش شواهد الر بوبیه، المبدء و المعاد، الحکمة العرشیه، المشاعر، و کسر اصنام الجاهلیه را می توان نام می برد. با آنکه معاندان در بعضی آراء حکمی و عرفانی او طعن کرده اند و او را منسوب به عقاید فلاسفه و صوفیه خوانده اند بحث او در حکمت مبتنی بر طریقهٔ خاص فیلسوفان و مشتمل بر طرز تحقیق و استدلال مشائیان حکما نیست خود او در مقدمهٔ اسفار خوانند را از اشتغال به ترهات عوام صوفیه و اقوال متفلسفان تحذیر می کند، در کسر اصنام

الجاهلیه صوفیه و دعاوی آنها را به باد انتقاد می گیرد و در مقدمهٔ الحکمة العرشیه تصریح می کند که فلاسفه ازین گونه معرفت نصیبی نیافته اند چرا که آنها از معرفت حقیقی به لمعهٔ سراب قانع شده اند و به سرچشمهٔ آن راه نبرده اند در عین حال آنچه در رسالهٔ سه اصل در نقد علماء سوء می گوید و در عرشیه از اتکاء بر مجرد علم رسمی تحذیر می کند طریقهٔ او را خاصه در مسألهٔ «طور ماوراء عقل» با طریقهٔ غزالی نزدیک می کند و صدرا درین مبحث از غزالی نیز با تعظیم یاد می کند.

مخالفان که اسرار کلمات وی را درک نکرده اند غالباً حکیم را به آراء و عقاید الحادی منسوب داشته اند و از بیخبری چنانکه مؤلف قصص العلماء می گوید حتی او را کافر خوانده اند و آنچه آنها وی را بدان سبب مستحق قدح و طعن دیده اند قول به وحدت وجود، اعتقاد به انقطاع عذاب و قول به رخصت عشق مجازی است که پیداست درین مسایل کنه اقوال وی و مبانی آن را درک نکرده اند.از بعضی آثار صدرالمتألهین توغل وی در ادب صوفیه و در آثار شعراء مثل عطار و مولانا جلال الدین برمی آید و شیوهٔ بیان خود او هم لطف و ذوق شاعرانه یی دارد که در بیان مباحث حکمی نادرست.به خود او هم معدودی اشعار منسوبست و ازین حیث که با وجود قریحهٔ شاعری به نظم اشعار توجه نکرده است احوال او یادآور احوال امام غزالی و شیخ الرئیس است که از آنها نیز جز معدودی ابیات فارسی یا عربی نمانده است.

معهذا دو شاگرد نام آور او ملاعبدالرزاق لاهیجی و ملامحسن فیض که هر دو در عین حال داماد او نیز بوده اند در عین اشتغال به حکمت و عرفان در شعر و شاعری هم صرف وقت کرده اند و هر دو دیوان شعر دارند. تخلص فیاض را برای ملاعبدالرزاق و تخلص فیض را برای ملامحسن هم بنا بر مشهور صدرالمتألهین انتخاب کرد و گویند وقتی زوجهٔ فیض نزد پدر گله کرد که تخلص شوهر خواهرم صیغهٔ مبالغه است که بر تفضیل دلالت دارد و تخلص شوهرم چنان نیست صدرالدین جواب داد که این تفاوت ظاهریست فیض و فیاض نظیر عدل و عادل است که اولی در وصف ابلغ نیزهست و اگر فیض نباشد فیاض هم نیست.[۱۳۲] باری، ملاعبدالرزاق لاهیجی حکیم متأله این عصر مخصوصاً به سبب دو اثر فارسی خود گوهر مراد و سرمایهٔ ایمان در کلام، در نزد عامه شهرت دارد.آثار دیگرش شامل شوارق الالهام در شرح تجرید الکلام و شرح هیاکل

در حکمت اشراق و حاشیهٔ شرح اشارات به عربی است. گوهرمراد را به نام شاه‌عباس ثانی تصنیف کرده است و اینکه آثار فارسی او بعد از جلوس این سلطان (۱۰۵۲) تصنیف شده است نشان می دهد تاریخ ۱۰۵۱ که بعضی مآخذ درباب وفات وی گفته اند درست نیست و به احتمال قوی وفات لاهیجی در سال ۱۰۷۲ که بعضی منابع دیگر درین باب ذکر کرده‌اند اصح باشد. ملاعبدالرزاق هم که در قم به تدریس حکمت اشتغال داشت مثل ملاصدرا به سبب اشتغال به اینگونه مباحث آماج طعن معاندان گشت با اینحال رعایت بعضی ظواهر و الزام بعضی احتیاطها در طرز تقریر مسایل موجب شد که وی به قدر استاد مورد سوءظن واقع نشد و به تعبیر مؤلف قصص العلماء «مذهبش نزدیکتر به اطوار شرع» تلقی گردید. در آنچه به تصوف مربوط است مشرب لاهیجی به اقوال صدرالمتألهین نزدیک است و او نیز مثل استاد خویش بی آنکه اصل مقاصد اهل ریاضت و سالکان طریق را نفی کند اقوال مدعیان عصر را با نظر موافق نمی نگرد و در مورد حکمت اشراقی هم وی آن را مقابل تصوف میشمرد چنانکه حکمت مشایی را مقابل علم کلام می یابد و در هر حال در حکمت نیز مثل تصوف تبعیت صرف از اقوال مأثور را مایهٔ ضلالت می خواند و طالبان حقیقت را از تعصب وتقلید جاهلانه تحذیر می نماید. فیاض لاهیجی دیوان شعری هم دارد که شامل غزلیات عرفانی و معانی حکمی است.

در بین علماء و عرفاء عهد صفوی فیض کاشانی معروف به ملامحسن از لحاظ تبحر در فنون شاعری و توغل در طریقهٔ عرفان نظری اهمیت بیشتر دارد. محسن در واقع لقب وی بوده است و نام وی چنانکه از خط و امضاء خودش مستفاد میشود محمد بوده است نه محسن. خانوادهٔ وی در کاشان غالباً اهل علم بوده‌اند و پدرش شاه مرتضی بن شاه محمود کتابخانه‌یی معتبر هم داشته است. خود وی در سنهٔ ۱۰۰۷ در کاشان به دنیا آمد و در ۱۰۹۱ در همان شهر درگذشت. وی یکچند در قم به کسب علم پرداخت پس از آن به شیراز رفت و در محضر صدرالدین شیرازی به تعلم حکمت اشتغال یافت. به علاوه در اصول و فقه هم از صحبت سید ماجد بحرانی (وفات ۱۰۲۸) در شیراز بهره جست و در اصفهان هم چندی از محضر شیخ بهایی و میرمحمد باقر داماد استفاده کرد. در بازگشت به کاشان مرجعیت و حیثیت فوق العاده یافت و محضرش محل استفادهٔ طلاب و علما واقع گشت. رونق حوزهٔ تدریس و تنوع تألیفات وی سبب شد که وجود او

محسود بعضی علماء وقت گردد و ازین رو بر پاره‌یی اقوال او اعتراضاتی شد از جمله ملاخلیل قزوینی (وفات ۱۰۸۹) وی را به سبب بعضی اقوال تخطئه کرد اما چندی بعد چون بر صحت اعتقاد وی یقین حاصل کرد بر سبیل اعتذار به کاشان آمد و بر در خانهٔ وی که رسید آواز برآورد که یا محسن قداتاک المسیئی، و بعد از معذرت هم چون موجب رضایت خاطر وی را فراهم ساخت دیگریک لحظه نیز در کاشان نماند تا خلوص نیت وی مشوب نگردد. همچنین تمایل فیض به مباحث عرفانی از اسبابی شد که نزد مخالفان به طریقهٔ صوفیه منسوب گشت و چون بعضی از علماء عصر از جمله ملامحمد طاهر قمی (وفات ۱۰۹۸) درین باب بر وی نقد و طعن کردند فیض رساله‌یی به نام «الانصاف» نوشت و در طی آن اقوال خود را که موجب توهم گرایش وی به طریقهٔ صوفیه بود توضیح و توجیه نمود.

در حقیقت در بین شاگردان ملاصدرا، فیض بیش از همه در جمع و تلفیق بین شریعت و طریقت اهتمام کرد اما این علاقه به مبادی اهل طریقت هرگز به گرایش عملی‌وی‌به‌صوفیه و تصوف نینجامید. فیض را ازین حیث بعضی محققان با ابوحامد غزالی مقایسه کرده‌اند و در واقع وی نیز مثل امام غزالی توجه خاص به اخلاق و تزکیهٔ نفس نشان می دهد. وی کتاب احیاء العلوم غزالی را هم تجدید تحریر کرد و به جای پاره‌یی احادیث که در آن کتاب از مآخذ سنی و سنن صوفیه وارد گشته بود احادیثی مستند به ائمهٔ معصومین آورد و بدینگونه کتاب را با مشرب شیعه موافق ساخت و آن راالمحجّة البیضاء فی احیاء الاحیاء نام نهاد.

تألیفات فیض در انواع مباحث مربوط به فقه و اصول و تفسیر و کلام و فلسفه و اخلاق و حکمت و عرفان بسیارست و بالغ بر یکصد و بیست رساله و کتاب کوچک و بزرگ و فارسی و عربی را شامل میشود. خود او رساله‌یی شامل فهرست مصنفات خویش نیز تألیف کرده است. از جملهٔ این آثار حق الیقین، عین الیقین، و علم الیقین را در حکمت و کلام، مفاتیح الشرایع را در فقه، الصافی را در تفسیر، رسالة المشواق را در تنزیه شعر و بیان اصطلاحات شعرا، و کلمات مکنونه رادر علم اهل معرفت می توان ذکر کرد. در کتاب اخیر که فارسی و عربی در آن به هم آمیخته است و همراه با صفحات فارسی غالباً فقرات طولانی نیز به عربی می آید نویسنده حکمت و شریعت را به هم در می آمیزد ونشان می دهد که حقیقت بر همه چیز محیط است و به همین سبب ذات آن از ادراک عام مخفی است لیکن تجلی آن بر خواص قابل ادراک است. منشاء و منبع

حکمت را هم که همین ادراک تجلیات حق است عبارت از تعلیم انبیا می داند و مثل آنچه غزالی در «المنقد من الضلال» خاطرنشان می کند نیل به حقیقت را جز از طریق پیروی از وحی ممکن نمی شمارد. ملامحسن فیض غیر از آثار علمی و **فلسفی دیوان شعر** و همچنین تعدادی مثنویات اخلاقی و عرفانی دارد که از حیث عرفان و ادب هم شخصیت او را قابل ملاحظه نشان می دهد.

ذکر حکماء و عرفاء این عصر را بدون اشارتی به نام میرفندرسکی (وفات ۱۰۵۰) از اجلّهٔ متفکران عهد صفوی نمی توان به پایان آورد. میرابوالقاسم ابن میرزا بیک موسوی فندرسکی از اقران و همعصران شیخ بهایی و صدرالدین شیرزای بود. وی حکیم متأله و مدرس حکمت مشاء بود و در علوم ریاضی مهارت تمام داشت. در اصفهان شفای شیخ را تدریس می کرد و کسانی امثال آقا حسین خونساری و ملا رجبعلی تبریزی از تلامذهٔ او بوده اند. با آنکه نزد فرمانروایان عصر مورد احترام فوق العاده بود در نهایت سادگی لباس می پوشید و ظاهراً بر شیوهٔ فارابی می زیست. قصه یی که گویند شاه عباس وقتی در پیش او به تعریض گفت شنیده ام بعضی طلاب در سلک اوباش حاضر و به مزخرفات ایشان ناظر میشوند و وی که متوجه این تعریض بود جواب داد که من هر روز در معرکه ها حاضرم کسی را از طلاب در آنجا نمی بینم، به احتمال قوی در مقام مبالغه از سادگی احوال و اطوار وی نقل و یا جعل شده باشد. میرابوالقاسم اهل ریاضت و مجاهده بود و ظاهراً اغلب با فقرا و ارباب ذوق و حال می گذرانید. وی چند بار در هند مسافرتهای طولانی کرد و در آنجا نیز مانند ایران مورد تکریم و توجه فرمانروایان عصر واقع بود. در هند ظاهراً با آراء و عقاید هندوان و برهمنان هم آشنایی یافت و در بین آثار منسوب به وی رساله یی هم به نام شرح جوگ با شست هست که در واقع حاشیه یی بر ترجمهٔ فارسی این اثر و به هر حال حاکی ازین آشنایی است. از سایر آثار او رسالهٔ صناعیه است در تطبیق عالم صغیر با عالم کبیر و اهمیت صناعت و حرفه در نظام عالم کبیر که توجه نویسنده را به مباحث تدبیر مدن نشان می دهد و باز حاکی از نفوذ فارابی در اندیشهٔ او به نظر می رسد. میرفندرسکی با آنکه بیشتر به تعلیم طریقهٔ حکماء مشایی اشتغال **داشت،** مثل فارابی و ابن سینا که وی مخصوصاً با آثار آنها سروکار داشت، از تمایلات عرفانی خالی نبوده و قصیدهٔ معروف او در باب تطبیق عالم

علوی و سفلی از بعضی جهات یادآور آراء نوافلاطونی به نظر می رسد.[۱۳۳] سفرهای متعدد او به هند، اگر بتوان بر روایات مؤلف دبستان المذاهب اعتماد کرد، ظاهراً وی را با فرقهٔ آذرکیوانیه نیز آشنایی داده باشد اما به نظر نمی آید منجر به گرایش وی به عقاید آن جماعت شده باشد. به علاوه هند در آن زمان برای اکثر مستعدان عصر جاذبهٔ فوق‌العاده داشته است و مسافرت حکیم متأله اصفهان به سرزمینی که در آن ایام شعرا و نویسندگان دایم از اصفهان و خراسان و شیراز بدانجا عزیمت می کردند نباید امری غیرعادی و متضمن تمایل خاص وی به عقاید و تعالیم هندوان تلقی گردد.

۲۰

در واقع هند به سبب تشویقی که دستگاه فرمانروایان مغول بابری از شعر و هنر می کرد برای شعراء و ادباء ایران درین دوره نوعی سرزمین فرصتها تلقی میشد و البته غیر از شعراء هنرمندان و تجار و مستوفیان و طالبان مناصب دیوانی را هم جلب می کرد. از اخلاف بابر تیموری (وفات ۹۳۷) که مقارن اوایل عهد صفوی در هند کسب قدرت کرد کسانی چون امپراطور اکبر، نورالدین جهانگیر، و شاهجهان در تشویق شعر و ادب فارسی اهتمام کردند و حمایت و نواخت آنها موجب جلب عدهٔ قابل ملاحظه‌یی از شعراء و ارباب هنر به دیار هند شد. غلبهٔ نسبی عنصر ایرانی در دستگاه حکام و امراء این سلسله درین ایام تدریجاً به جایی رسید که موجب اعتراض عناصر ترک و مغول شد و خان اعظم میرزا عزیز که خویشاوند جهانگیر پادشاه هم بود یک بار وی را از اینکه کارها جمله به دست خراسانی ها افتاده است تحذیر کرد.[۱۳۴] در حقیقت بعضی شعراء و مستعدان عصر مثل طالب آملی و رفیع قزوینی و مرشد بروجردی و امثال آنها در آغاز حتی در جستجوی مناصب دیوانی و مقامات اداری به هند آمدند و تعدادی از آنها مستوفی و وکیل و کتابدار و منشی و حتی سرباز شدند و بسیاریشان در هند بیش از آنچه در سرزمین خود انتظار داشتند در مناصب دیوانی ترقی کردند.

در دستگاه حکومت هند درین ایام فارسی زبان رسمی بود. به تشویق فرمانروایان و حکام این سلسله نه فقط کتابهای متعدد در تاریخ و تذکره و لغت و ادب به زبان فارسی تألیف گشت بلکه تعدادی کتب هم از زبان قدیم هندوان به فارسی نقل

شد و در تطبیق حکمت اسلامی با عرفان برهمنان هم اهتمام رفت. شعراء فارسی گوی که از ایران به این دیار آمدند غالباً مناصب عالی یا لااقل عواید عمده حاصل کردند به علاوه مستعدان هند هم تحت تأثیر ذوق و ارشاد آنها در شعر فارسی مخصوصاً غزل سبک هندی، قریحهٔ فوق‌العاده نشان دادند. در بین اینگونه شاعران مهاجر یا مسافر که از ایران به هند آمدند کسانی شهرت و حیثیت فوق‌العاده‌یی حاصل آوردند که از آنجمله عرفی شیرازی، قدسی مشهدی، ظهوری ترشیزی، طالب آملی، کلیم کاشانی، صائب تبریزی و چند تن دیگر را می توان بر سبیل نمونه ذکر کرد و از اشارت بعضی تذکره‌های معروف مثل تذکرهٔ میخانه و مآثر رحیمی و خزانهٔ عامره و مرآت الخیال که هم درین ایام در هند تألیف شد کثرت شاعران فارسی گوی هند و رواج فوق‌العادهٔ شعر فارسی را در آن دیار می توان دریافت.

از اینجمله ملک محمد معروف به ملک قمی از همان اول که وارد ولایت دکن شد (حدود ۹۸۷) در دستگاه فرمانروایان محلی مورد توجه واقع گشت. ظهوری ترشیزی که چندی بعد از او به این ولایت رسید (۹۸۸) با او دوستی و خویشی گزید و منصب ملک‌الشعرایی یافت. ملک قمی آنگونه که از گفتهٔ مؤلف مآثرالامراء برمی آید اهل زهد و تصوف نیز بود و در اواخر عمر بیشتر در عزلت و انزوا به سر می برد. نورالدین ظهوری که دختر او را در حباله داشت نسبت به او ارادت تمام نشان می داد و ورای طور شاعری نیز او را مرشد خویش تلقی می کرد و وفات هر دو شاعر نیز در یکسال (۱۰۲۵) بود و ظهوری دو ماه بیش، بعد از ملک قمی نزیست. هر دو شاعر به اشارت فرمانروای دکن منظومه هایی در مقابل مخزن‌الاسرار نظامی به نظم آوردند که ناتمام ماند. در غزل‌سرایی هم شیوهٔ آنها به هم نزدیک بود و با وجود دقت و ظرافتی که در انتخاب الفاظ نادر و استعارات بدیع داشتند غزلهایشان طرز باباfغانی و آنچه را زبان وقوع خوانده میشد به خاطر می آورد. از هر دو شاعر ساقی نامه هایی هم در تقلید ساقی نامهٔ حافظ و نظامی باقی است و آنگونه که از نقل تذکرهٔ میخانه برمی آید ساقی نامهٔ ظهوری لطف و شور بیشتری دارد.

سیدی محمد عرفی (وفات ۹۹۹) ملقب به جمال‌الدین از اهل شیراز بود. غیر از

شعر، هم از علوم رسمی تا حدی بهره داشت و هم در خط و موسیقی کسب کمال کرده بود. اینکه خانوادهٔ وی به چادرباف معروف بود ارتباط او را با طبقات محترفه نشان می دهد معهذا چون پدرش زین الدین علی در شیراز در خدمت داروغه به سر می برد شاعر، به سبب غروری که داشت غالباً به نسب و نسبت خویش می نازید و خود را به خاندانهای ممتاز منسوب می داشت. عرفی با آنکه در هند در دستگاه امپراطور اکبر، و همچنین در نزد اکثر اکابر و امراء وقت حیثیت و اعتبار قابل ملاحظه‌یی به دست آورد به سبب خودبینی و تندخویی و بدزبانی خویش غالباً در نزد همگنان مورد نفرت و کراهیت واقع شد. قبل از مسافرت به هند در شیراز طریقهٔ بابافغانی را تتبع می کرد و با مولانا وحشی که در یزد بود مکاتبه و مراوده داشت. در هند به اقتضای تحولی که در قریحه و استعدادش حاصل آمد به قدما توجه کرد و چون گه گاه به صراحت یا کنایه خود را در ردیف آنها یا برتر از آنها می خواند این بلندپروازیها او را در نزد اقران تحمل ناپذیر کرد. در قصیده بعضی اشعار انوری و خاقانی و در مثنوی مخزن الاسرار و خسرو و شیرین نظامی را تتبع ماهرانه کرد و در غزل هم به طور بارزی به سعدی و خسرو توجه داشت. در جوانی روز که هنوز سنش ظاهراً به چهل نرسیده بود مرد و قبل از مردن با وجود جوش و قدرت طبع، به سبب عجب و نخوتی که از خود نشان می داد از دلها افتاده بود. کلام وی به ترکیبات نو و استعارات طرفه ممتازست و بعضی منتقدان افراط او را در استعاره مبالغه آمیز و ناپسند خوانده اند.

محمد حسین نظیری معروف به نظیری نیشابوری (وفات حدود ۱۰۲۲) در جوانی از خراسان بیرون آمد و بعد از چندی سیر و توقف در عراق و فارس به هند آمد. یکچند در نزد خانخانان عبدالرحیم خان سپهسالار مورد توجه و تربیت واقع شد و ثروت و مکنت اندوخت. چندی بعد با اجازهٔ ممدوح به سفر حج رفت و در بازگشت در احمدآباد گجرات سکونت گزید. درینجا از طریق تجارت و زراعت مکنت و فراغت قابل ملاحظه‌یی به هم رسانید و حتی ممدوح و حامی شاعران مسافر و مهاجر واقع گشت چنانکه به قول مؤلف تذکرهٔ عرفات «هنگامهٔ شعر و صحبت در منزل او گرم بود و آنچه را از تجارت و زراعت حاصل او میشد همه را صرف فقرا و احباب» می کرد. معهذا با دستگاه سلطان هم قطع رابطه نکرد و گه گاه از گجرات به اگره می آمد و در مقابل

مدایح خویش جوایز و صلات ارزنده دریافت می کرد. چنانکه جهانگیر پادشاه یک بار به خاطر قصیده‌یی که در مدح او به تتبع انوری نظم کرده بود هزار رو پیه با اسب و خلعت به وی جایزه داد. مولانا نظیری در صنعت زرگری نیز وقوف تمام داشت و قسمتی از اوقات فراغت را در اواخر عمر نیز صرف تعلم حدیث و تفسیر کرد. دیوان او که شامل قصاید و غزلیات و ترکیب‌بندهاست مهارت او را در شعر نشان می دهد. در توصیف حالات وجدانی طرز بیان نظیری باقدرت و ظرافت بسیار مقرون است و غالباً اینگونه حالات را از طریق استعاره یا تمثیل به محسوسات نزدیک می سازد. به علاوه در استعمال الفاظ و تعبیرات مأخوذ از زبان محاوره به طور ماهرانه‌یی قدرت و استعداد نشان می دهد.

طالب آملی که در اوایل جوانی از مازندران به عراق رفته بود در کسب کمال تا حدی بر اقران فایق آمد. از کاشان که ظاهراً به خاطر خویشان مادریش در آنجا توطن و تأهل گزیده بود به مرو رفت و یکچند آنجا در دستگاه بکتش‌خان (وفات ۱۰۱۷) که از جانب صفویه فرمانروایی داشت به مدیحه‌سرایی اشتغال داشت. از آنجا به بهانهٔ بازگشت به وطن، به جانب هند که خاله‌زادهٔ او حکیم رکنا کاشانی از چندی قبل بدانجا رخت کشیده بود عزیمت کرد. یکچند در سند و قندهار از تربیت و عنایت میرزا غازی ترخان (وفات ۱۰۲۱) بهره یافت. چندی نیز عبدالله‌خان فیروز جنگ معروف به زخمی که از احفاد خواجه عبیدالله احرار و در آن ایام والی گجرات بود او را تحت حمایت و تربیت گرفت و بالاخره وقتی به اگره آمد مورد توجه جهانگیر پادشاه و زوجهٔ او نورجهان بیگم واقع گشت و عنوان ملک‌الشعرایی یافت (۱۰۲۸). چندی هم به اشارت سلطان در دستگاه اعتمادالدوله متصدی مُهرداری شد اما از آن کار استعفا کرد و مِهرداری را بر مُهرداری ترجیح داد. در اواخر عمر طالب خبط دماغی به هم رسانید و دو سه سال پایان عمر را در حیرت و خاموشی ناشی از جنون به سر آورد. در سنه ۱۰۳۶ در سنین جوانی وفات یافت و پسرخاله‌اش حکیم رکنا در سوگ او مرثیه‌یی کوتاه و پردرد ساخت. خواهرش ستی‌النساء خانم هم که از ایران به طلب او آمده بود در حرم شاه‌جهان مورد رجوع خدمات شایسته واقع شد و تقرب بسیار یافت. دیوان طالب غیر از قصیده و غزل که وی در آن هر دو مهارت تمام داشت بر مثنویات، ترکیبات، قطعات و

رباعیات لطیف نیز شامل میشد. طالب انواع خطوط را زیبا می نوشت و با تصوف و تاریخ آشنایی داشت خوش محضر و مجلس آرا بود و شعر بسیار از حفظ داشت. او را بلبل آمل می خواندند و غالب سخن سنجان عصر قریحهٔ او را می ستودند. غزلش لطافت و استحکام کم مانند داشت در قصیده هم مثل غزل قدرت قریحه یی که در بین معاصرانش نادر بود از خود نشان داد. قصاید او سبک قدما مخصوصاً شیوهٔ امثال کمال و ظهیر و خسرو را به خاطر می آورد. استعارات بدیع تازه و تشبیهات نادر و بیسابقه غزل او را لطف و طراوت خاص می دهد. با اینهمه طرز خاص او را مؤلف آتشکده، مطلوب شعرای فصیح نمی داند.

حاجی محمد جان قدسی، معروف به قدسی مشهدی (وفات ۱۰۵۵) با آنکه در مشهد کدخدای صنف بقالان و منسوب به طبقات محترفه و اهل بازار بود از اوان جوانی در شعر و شاعری قریحهٔ عالی نشان داد ازین رو هم به جهت قریحهٔ شاعری و هم بدان سبب که از کسب خویش ثروت و جمعیت خاطری به هم رسانیده بود اکثر اوقات با رؤساء و اکابر شهر مشهد مربوط بود و در نزد حکام چنان اعتباری داشت که یکچند نیز خزانه دار آستان رضوی گردید. در جوانی حج کرده بود، قرائت قرآن و ذکر خوب می کرد و به قول مؤلف لطایف الخیال در نهایت تقدس بود. بااینهمه بعد از پنجاه سالگی و ظاهراً از روی اضطرار به مسافرت هند ناچار شد (۱۰۴۱) و گویند برای تمشیت بعضی امور شخصی به این مسافرت مجبور گشته بود. در هند به درگاه شاه جهان راه یافت (۱۰۴۲) و برای قصیده یی که به رسم ره آورد تقدیم سلطان کرد صله یی هنگفت دریافت داشت. قدرت قریحه و جاذبهٔ شخصیت او سبب شد که از آن پس در مجلس سلطان بر همهٔ شعرا مقدم ایستد و حتی مولانا کلیم معروف به طالبا، ملک الشعراء بارگاه شاه جهان و جانشین طالب آملی که مقارن ورود حاجی نزدیک شش سال از وفات او می گذشت، از روی تکریم وی را بالا دست خود جای می داد. وقتی به امر سلطان وی را با زر سپید سنجیدند همسنگ وزن او پنجهزار و پانصد روپیه به وی عطا شد. نوبتی دیگر به سبب قصیده یی که عرضه داشت ممدوح انواع جواهر خواست و هفت بار دهان او را از جواهر پر کرد. در وصف تخت طاوس سلطان مثنویی در بیست بیت شامل ماده تاریخ ساخت که به امر ممدوح آن را بامینای سبز در درون تخت کتابه کردند و مورد توجه و تحسین فوق العاده گشت. مثنویی هم در حالات شاهجهانی گفته است که به اعتقاد

بعضی منتقدان شاهجهان نامهٔ کلیم در پیش آن وزنی ندارد. قدسی در لاهور به عارضهٔ اسهال درگذشت و کلیم ترکیب‌بندی مؤثر شامل مرثیه و ماده تاریخ وفات او ساخت. قدسی در انواع شعر از غزل و مثنوی و ترکیب‌بند تبحر و قدرت فوق‌العاده نشان داد اما سبک قصیده‌سرایی او تازگی داشت تغزل و تشبیب قصاید را به شیوهٔ تغزل نزدیک کرد و این شیوه که در اول خلاف سنت به شمار می‌آمد بعدها مورد قبول و حتی تقلید شعرای عصر واقع شد. نصرآبادی درین باره خاطرنشان می‌کند که در قصیده خیلی قدرت دارد اما گاه ابیات بی‌نسبت دارد. مؤلف مجمع‌النفایس درین باره می‌گوید که هرچند اوایل قصاید را مثل آنچه در غزل معمولست پریشان می‌آورد مضایقه‌یی نیست و اوایل ابیات قصاید را تغزل می‌گویند و درینصورت اگر پریشان باشد عیب نیست. حتی شاعران متأخر هم بعد او این وضع را اختیار کرده‌اند.

میرزا ابوطالب کلیم معروف به طالبا در همدان ولادت یافت (ح ۹۹۰) اما در کاشان توطن داشت. در اوایل حال یکچند در شیراز به کسب علم پرداخت و ظاهراً با پاره‌یی مقدمات آشنایی یافت. از آنجا در عهد جهانگیر پادشاه به هند آمد و به اردو پیوست. یکچند در دکن به سر برد و سرانجام در دستگاه شاهجهان راه یافت. به سبب مهارت و قدرتی که در نظم اشعار فرمایشی داشت در نزد ممدوح تقرب فوق‌العاده یافت. چند بار در هند به سیاحت پرداخت و یک بار هم مسافرت به ایران کرد (۱۰۲۸) اما دو سال بیش در وطن توقف نکرد و در بازگشت ملازمت ممدوح را اختیار کرد (۱۰۳۰). یک بار به مناسبت شعری که در وصف تخت طاوس گفت او را با زر سنجیدند و همسنگ وزنش پنجهزار و پانصد رو پیه به وی دادند. ملک‌الشعرایی او مایهٔ ناخرسندی مدعیانش گشت چنانکه شیدا و بعضی رقیبان گفتند خوشا حال گذشتگان که ملک‌الشعرایی طالبا را ندیده از جهان رفتند. معهذا قدرت قریحهٔ او را بسیاری ازین اقران می‌ستودند و بعضی در وی به چشم «خلاق‌المعانی» عصر می‌نگریستند. کلیم در اواخر عمر به نظم فتوحات شاهجهانی مأمور شد و با رخصت سلطان در کشمیر اقامت جست تا همانجا در ذی‌حجه ۱۰۶۱ وفات یافت. با آنکه کلیم در تمام انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی و ترجیع‌بند تا قطعه و ترکیب‌بند و از مدح و مرثیه تا حماسه قدرت قابل ملاحظه‌یی نشان می‌دهد آنچه مایهٔ شهرت و اعتبار اوست مخصوصاً غزل است که در آن ایجاد معانی تازه و خیالهای رنگین لطف خاصی به کلام او داده است. امثال

سایر و الفاظ محاوره هم که زبان غزل را به افق خیال عامه نزدیک میسازد بی آنکه کلام او را مبتذل کند چاشنی ذوقی به آن داده است. بعضی تذکره‌نویسان هند او را استاد قیامت کار خوانده‌اند (شمع انجمن) برخی هم در مقایسهٔ بین او و صائب گفته‌اند هر غزلی که این دو بزرگوار گفته‌اند غزل کلیم بر غزل صائب می چربد (مجمع النفایس). شک نیست که این داوری را بسیاری از نقادان کلام نمی پسندند و بعضی مثل شیخ محمد علی حزین منکر شادابی کلام کلیم بوده‌اند.

ازینگونه شاعران که در عهد بابریان مغول از ایران به هند آمده‌اند و در همانجا وفات یافته‌اند لااقل نام چند تن دیگر را در اینجا باید یاد کرد چرا که غالب آنها اگر هم در ایران چندان شهرت ندارند در هند و در تذکره های آن عصر نام و آوازهٔ آنها باقی و گاه عالی است. از آنجمله محمدرضا خبوشانی معروف به نوعی، که در جوانی رموز شاعری را از محتشم کاشانی آموخت. در هند یکچند نزد شاهزاده دانیال پسر امپراطور اکبر به سر برد. بعد از وی به دستگاه میرزا عبدالرحیم خانخانان سپهسالار امپراطور پیوست و در سال ۱۰۱۸ در سن چهل و نه سالگی در برهانپور درگذشت. آقا صفی اصفهانی معروف به صفیا هم در جوانی به هند آمد یکچند از حاشیه‌نشینان مجلس خانخانان عبدالرحیم خان بود چندی نیز با لباس قلندری مجردوار در بلاد هند به سیاحت پرداخت آخر به عمل دیوانی پرداخت و بالاخره در سنه ۱۰۲۸ در کابل وفات یافت. حیاتی گیلانی هم بعد از ورود به هند مورد حمایت و تربیت اکبر امپراطور و سپهسالارش عبدالرحیم خان واقع شد. بعد در نزد جهانگیر پادشاه مورد توجه خاص قرار گرفت چنانکه یک بار به خاطر بیتی که در مدح او پرداخت به فرمان وی با زر سنجیده شد و همسنگ وزنش صله یافت. حیاتی به سال ۱۰۲۸ در اگره درگذشت. مرشد بروجردی هم در جوانی از شیراز عازم هند شد. در ولایت سند به میرزا غازی ترخان پیوست و با او به قندهار رفت. بعد از وفات او به دستگاه جهانگیر و پسرش شاهجهان وارد شد و منصب دیوانی و حرمت فوق‌العاده یافت. وفات وی در سنه ۱۰۳۰ در هند اتفاق افتاد. سعیدای سرمد کاشی که یهودی زاده‌یی نومسلمان بود و در هند صوفئی مجنون و بیخود گشت، با دارا شکوه ارتباط یافت و با وجود جنون به اتهام الحاد کشته شد (۱۰۷۱). باری نام بسیاری ازینگونه شاعران در مآثرالامراء، مآثر رحیمی، تذکرهٔ میخانه، تذکرهٔ نصرآبادی، مجمع النفایس و هفت اقلیم هست و کثرت تعداد آنها افسون جاذبهٔ سرزمین هند را برای

شاعران ایران عهد صفوی نشان می دهد.

۲۱

در بین اسباب عمده‌یی، که هند را درین ایام مطمح نظر شعرا و مستعدان ایران می داشت غیر از تسامح اخلاف اکبر و ضیق مشرب نسبی صفویه، علاقهٔ شخصی و قریحهٔ شعری ملوک و امراء بابریهٔ مغول را هم باید ذکر کرد که غالباً به سائقهٔ ذوق در جلب اهل استعداد می کوشیدند و بسیاری از آنها شاعر یا لامحاله شعردوست بودند. ازین رو، همین شعردوستی صمیمانهٔ آنها باعث شد که غیر از مهاجرت یا مسافرت دایم و مستمر ایرانیان به سرزمین هند، در داخل هند هم موجباتی فراهم آید تا مستعدان اهل آن مرز و بوم هم به شعر و ادب فارسی بگرایند و تعدادی از مشهورترین شاعران این دوره از بین مسلمانان هند و احیاناً حتی از بین هندوان برخیزند و بعضی از آنها در تدوین لغت و تاریخ و تذکرهٔ شعرا، یا در نقل و ترجمهٔ آثار قدیم هندی اهتمام نمایند. در واقع سلاطین و امراء بابریهٔ هند درین ایام اکثر خود را طالب و مسحور شعر و هنر نشان می دادند به علاوه چون اکثر همراهان سلطان و تربیت‌یافتگان محیط ذوقی و ادبی میرزایان تیموری در هرات و سمرقند بودند غالباً خود نیز از قریحهٔ شعر و خط و انشاء و موسیقی بهره داشتند. از جمله خود سلطان بابر که دولت مغول هند را به وجود آورد (۹۳۲) به زبان فارسی و ترکی شعر می گفت و رساله‌یی هم در عروض داشت. پسرش همایون با وجود مهمات سلطانی لحظه‌یی بی مطالعهٔ کتب به سر نمی برد و گویند پیوسته با ارباب فضل صحبت می داشت و بنابر موزونی طبع متوجه شعر هم میشد. اکبر امپراطور (وفات ۱۱۱٤) در دانش‌پروری سرآمد فرمانروایان عصر بود شعرا و مستعدان را هم تشویق و حمایت می کرد و با آنکه خود خط و سواد نداشت احیاناً شعر هم می گفت. پسرش نورالدین جهانگیر هم طبع موزون داشت و در تزوک جهانگیری خود وی به این قریحهٔ خویش اشارت دارد و بعضی اشعار خود را نیز نقل می کند. شاهجهان و پسرش دارا شکوه هم شعر می گفتند و دارا شکوه حتی به عرفان و حکمت هم علاقه می ورزید و به سلسلهٔ قادریه منسوب بود.

تعدادی از امراء و رجال درگاه بابریان نیز شعردوست و شاعرپرور و احیاناً صاحب ذوق شعر بودند و از بعضی از آنها دیوان شعر هم باقی است. از جمله بیرم خان (وفات ۹۶۸) از امراء بزرگ عهد اکبر و همایون که از اخلاف امراء قراقو یونلو و شیعی مذهب هم بود اکثر اوقات با اهل فضل و کمال صحبت می داشت و به ترکی و فارسی اشعار می سرود. پسرش عبدالرحیم خان ملقب به خان‌خانان (وفات ۱۰۳۶) که سپهسالار دستگاه اکبر و جهانگیر و فاتح گجرات و سند و دکن بود به فارسی و ترکی و حتی هندی شعر می گفت و در تشویق و تربیت شعرا و اهل ادب صمیمانه اهتمام و سخاوت نشان می داد. از مآثر رحیمی که تذکرهٔ حال و شامل شرح و ترجمهٔ احوال شعرا و ادبای حوزهٔ مجالس اوست، کثرت شعرا و مستعدانی را که مورد حمایت و عنایت او بودند و عرفی و نظیری و مرشد خان از آنجمله محسوبند می توان دریافت. شیخ ابوالفضل علاّمی (وفات ۱۰۱۱) دستور و مشاور و مربی امپراطور اکبر و برادر ملک‌الشعراء فیضی، ادیب و مورخ و منشی بی نظیر بود و در تربیت فضلا و اهل ادب جهد و علاقه نشان می داد. عبدالله خان فیروزجنگ معروف به زخمی (وفات ۱۰۵۲) صوبه‌دار گجرات در تشویق و حمایت شعرا و مستعدان گه گاه سخاوت بیریا نشان می داد. قلیچ خان اندجانی (وفات ۱۰۲۳) ناظم ولایت لاهور که ممدوح طالبا و شعرای دیگر بود خودش هم با تخلص الفتی شعر می گفت.میرزا غازی بیگ ترخان (وفات ۱۰۲۱) صوبه‌دار سند و قندهار لطایف شعر را درک می کرد و با ساز و موسیقی آشنا بود. خود وی نیز در نظم شعر قریحه داشت و با تخلص وقاری شعر میسرود. میرزا عزیز کوکه (وفات ۱۰۳۳) از امراء اکبر و جهانگیر، که خان اعظم لقب داشت و در اواخر صوبه‌دار گجرات بود با تاریخ و ادب آشنایی داشت خط نستعلیق را خوش می نوشت و خود نیز گه گاه شعر می گفت. میرزا جعفر آصف خان قزوینی (وفات ۱۰۲۱) خود تا حدی به سبب قریحه و استعدادی که در شعر و ادب داشت نزد اکبر و جهانگیر مقرب و محبوب شد و به قدرت و حشمت رسید. خواجه غیاث‌الدین طهرانی اعتمادالدوله (وفات ۱۰۳۱) که پدر نورجهان بیگم زوجهٔ جهانگیر و از اکابر و اعیان دستگاه مغول بود، با آنکه شاعر نبود شعر بسیار از قدما و متأخران در حفظ داشت و در تصوف و تاریخ صاحب معلومات قابل ملاحظه بود. ظفرخان احسن (وفات ۱۰۷۳) صوبه‌دار کشمیر و کابل که بر خلاف پدرش خواجه ابوالحسن تربتی ملقب به رکن‌السلطنه مذهب تشیع داشت خود

با تخلص احسن شعر میسرود و صائب و کلیم و بسیاری دیگر از شعراء عصر از وی تربیت و نواخت بسیار دیده بودند و او خود به صائب ارادت و اعتقاد خاص داشت. به هر حال پیداست که وجود اینهمه شاعر و ادیب و هنرمند و صاحب فضل در دستگاه بابریهٔ مغول نمی توانست موجب ترویج شعر و ادب نشود و بیشک تشویقی که از شعرا و مستعدان مسافر و مهاجر ایرانی میشد، باعث میشد که در بین اهل هند، از مسلمانان و هندوان، نیز کسانی که استعداد شاعری و نویسندگی داشتند در تکمیل و تهذیب قریحهٔ خویش اهتمام کنند. چنانکه در مدت فرمانروایی بابریان، تعداد قابل ملاحظه‌یی از مسلمانان هند و هندوان هم، در شعر فارسی شهرت و اهمیت پیدا کردند و بعضی از آنها در شعر، خاصه در آنچه در غزل فارسی سبک هندی نام دارد، حیثیت و اعتبار فوق‌العاده هم به دست آوردند.

۲۲

ازین جمله، فیضی اکبرآبادی معروف به دکنی (وفات ۱۰۰٤) ملک‌الشعراء درگاه اکبر امپراطور، بعد از امیرخسرو دهلوی اولین شاعر فارسی گوی پرآوازه‌یی بود که در سرزمین هند ولادت یافت (۹٥٤). وی پسر شیخ مبارک ناگوری از مشایخ و وعاظ عصر و برادر ارشد ابوالفضل علاّمی وزیر و مرشد امپراطور اکبر بود و ابوالفیض نام داشت. با آنکه غیر از علوم رسمی در طب و ریاضی تبحر داشت و در عین حال اهل حکمت و تصوف هم بود به شاعری تمایل فطری نشان می داد و درین شیوه مخصوصاً به طریقهٔ نظامی و سنائی نظر خاص داشت. نزدیک صد تألیف به او منسوبست و از جمله رساله‌یی در اخلاق به نام مواردالکلم و کتابی در تفسیر به نام سواطع الالهام دارد به عربی که تمام بی‌نقطه است و این هر دو را شاهدی قوی بر کمال و تبحر او در عربیت شمرده‌اند. گویند مخالفان در نزد سلطان بروی اعتراض کردند که تفسیر بی‌نقطه نوشته است و این چیزیست که در نزد سلف سابقه ندارد و بدعت محسوبست. جواب داد کلمهٔ طیبهٔ شهادت که دین و ایمان موقوف بر آن است لا اله الاّ الله محمد رسول‌الله است که نقطه ندارد و بر آن چه جای اعتراض تواند بود؟ برخلاف

معاندت امثال عرفی و بدایونی، نه فقط در هند شعرایی مثل ملک قمی و ظهوری ترشیزی وی را ستودند بلکه از ایران هم شیخ علینقی کمره‌یی در ستایش او قصیده پرداخت و برایش به هند روانه ساخت. اشعار فیضی از جمله شامل خسمه‌یی ناتمام است که در آن نظر به جواب خمسهٔ نظامی دارد و از آنجمله مرکز ادوارش مقابل مخزن‌الاسرارست و سلیمان و بلقیس در مقابل شیرین و خسرو همچنین نل و دمن را به جای لیلی و مجنون، هفت کشور را به جای هفت پیکر و اکبرنامه را در مقابل اسکندرنامه ساخته است و جای تأسف است که فرصت اتمام نیافته است. دیوان فیضی نیز شامل قصاید و غزلیات و مقطعات و ترکیبات زیباست. در قصیده و غزل از تأثیر امیرخسرو خالی نیست اما او خود به شعر و سبک خویش بسیار می بالد و خود را مبتکر می خواند و گه گاه نیز شعرش گرم‌تر و پرجوش‌تر از شعر خسرو به نظر می آید. با اینهمه مخالفان، از جمله بدایونی مؤلف منتخب‌التواریخ که فیضی را به زندقه و الحاد متهم می دارد حتی شعر او را نیز نادرست می خواند که به قول او استخوان‌بندی آن درست اما بی مغزست و با آنکه شطحیات آن بسیارست کلامش از ذوق حقیقت و معرفت خالی است. این داوری بدون شک مغرضانه است و جوش و حرارت و عمق و طراوت کلام فیضی را نمی توان نادیده گرفت و اینکه شاعر نقادی مثل مؤلف مجمع‌النفایس می گوید بعد از امیرخسرو مثل شیخ فیضی کسی از هندوستان برنخاسته است دعویی نیست که آن را بتوان گزاف و مبالغه خواند.

یک شاعر بزرگ دیگر که از هندوان برخاست چندر بهان لاهوری است متخلص به برهمن که غزلیاتش لطف و شوری دارد. وی با آنکه از فضل و کمال امثال فیضی بهره نداشت در عصر بعد از جهانگیر از منشیان و شاعران معروف هند محسوب میشد، خط شکسته را درست می نوشت و در انشاء از شیوهٔ شیخ ابوالفضل علاّمی پیروی می نمود. نغمهٔ چهارچمن سادگی و استواری انشاء او را نشان می دهد. برهمن در اوایل حال در لاهور بود، بعدها به اگره رفت و در دستگاه شاهجهان به خدمت منشی‌گری اشتغال یافت. چندر بهان به صحبت فقرا و اهل عرفان علاقه می ورزید و شور و درد اهل سلوک را داشت. هنگام خواندن شعر گه گاه آب از دیده روان می ساخت و ذوق و حال عارفانه نشان می داد. در اگره منشی دستگاه دارا شکوه شد و از مصاحبان وی به شمار

می آمد. بعد از کشته شدن او هر چند ظاهراً یکچند در دستگاه اورنگ زیب باقی ماند اما سرانجام عزلت گزید. به بنارس رفت و آنجا در سال ۱۰۷۳ وفات یافت.

غنی کشمیری، محمد طاهر نام، بنابرمشهور از همان اوایل عمر با آنکه از علوم و از آنچه می توانست برای وی مایهٔ جاه و اعتبار باشد بهره‌یی داشت در کمال بی تعلقی می زیست. گو یند در معیشت اهل قناعت بود و به همین سبب با آنکه دستگاه و مکنتی نداشت خود را غنی می خواند و به اهل قدرت و مکنت سر فرود نمی آورد. بر موجب افسانه‌یی معروف که علامه اقبال در پیام مشرق خو یش آن را نظم کرده است غنی وقتی در خانه بود در را می بست و چون از خانه بیرون می آمد آن را گشاده باقی می گذاشت چون سبب پرسیدند گفت در خانهٔ من اگر متاع ارزنده‌یی هست جز وجود من نیست و چون من در آنجا نباشم چیز دیگری در آن نیست که حراست آن محتاج به بستن در باشد.[۱۳۵] به هر حال بسیاری از تذکره‌نو یسان هند خاطرنشان کرده‌اند که در آن عهد از اهل کشمیر بلکه از تمام هند همچو او شاعری برنخاسته است. به اعتقادِ خان آرزو، در بستن مضامین تازه و در صفای عبارت از همعصران بلکه از اکثر گذشتگان پیشقدم بوده است. در زمانی که ظفرخان احسن صو به‌دار کشمیر بود غنی با وی و با صائب و کلیم آشنایی یافت. گو یند صائب به سخن او اعتقادی به هم رساند و در بازگشت به اصفهان چون کسی از هند می آمد از وی می پرسید از شعر غنی چه ارمغان آورده‌یی؟ غنی در آخر عمر مو یش از پیری سفید شده بود و از حلیهٔ بصر هم ظاهراً عاری شده بود. خود او درین باره می گو ید:

به چشم خودنتوان دیدصبح پیری را　　　　خوشم که دیده زموپیشترسپید شده است

بگذشت عمروموی سفیدی به جا گذاشت　　　　خاکستری زقافله‌یی یادگارماند

وفاتش هم در سنه ۱۰۷۹ بر اثر بیماری خناق یا اسهال واقع شد و درین هنگام بر خلاف دعوی کسانی که گفته‌اند در عین جوانی مرد دوران پیری را می گذرانید. اما سیف خان، که نصرآبادی می گو ید مأمور شده بود او را هر طور هست به درگاه سلطان بفرستد و او نپذیرفت و برای رهایی ازین تکلیف خود را به جنون زد و در همان ایام مرد، مقارن همین

سال وفات غنی برای دومین بار صوبه‌دار کشمیر شده بود وسعی وی دراعزام غنی به درگاه سلطان ممکن است بی اصل نباشد.

غنیمت کنجاهی یک شاعر دیگر هند، از شیخ زاده‌های پنجاب بود و محمد اکرم نام داشت. در عهد اورنگ زیب مناصب دیوانی داشت و به طریقهٔ قادری منسوب بود. چندی در کابل و کشمیر به سیاحت پرداخت آخر شوق وطن او را به پنجاب بازآورد و همانجا در سنه ۱۱۰۷ وفات یافت. در شعر گه گاه سبک بابافغانی راتتبع کرده است همچنین در آنچه در تتبع اشعار صائب و نظیری گفته است از خود قدرت طبع نشان داده است. شعرش به تازه‌جو یی و نازک خیالی موصوف است. داستان عشقی واقعی بین میرزا عبدالعزیز از امراء پنجاب را با رقاص بچه‌یی به نام شاهد نظم کرده است که عزیز و شاهد نام دارد و یادآور محمود و ایاز زلالی خوانساری است. جوش و حرارتی که درین مثنوی کوتاه هست ذوق و لطف غزلهای گرم امیرخسرو را به یاد می آورد.

شاعر نامدار دیگری که در اواخر این عصر پدید آمد ناصر علی است که از سادات ولایت پنجاب و نجبای شهر سرهند محسوب میشد. در شاعری در عصر خود آوازهٔ بلند یافت و مورد توجه و تحسین سخن‌شناسان زمانه واقع گشت. با آنکه به شیوهٔ شاعران عصر مدیحه پردازی هم می کرد برخلاف بسیاری از آنها به ممدوحان و صلا تشان با نظر بی نیازی می نگریست. در سنه ۱۱۰۱ که نزد اورنگ زیب احضار شد در هنگام ملاقات به جای کرنش دست به مصافحه دراز کرد و چون پادشاه را از این حرکت خوش نیامد وی نیز رنجید و صحبت پادشاه را ترک کرد. در دکن ذوالفقارخان امیرالامراء (وفات ۱۱۲۵) به خاطر یک قصیده‌اش یک زنجیر فیل با پنجهزار —و به قولی سی هزار— رو پیه به وی صله داد. ناصرعلی زر را در بین راه به مستحقان تقسیم کرد و فیل را به سپاهیی که محتاج اسب بود داد.[۱۳۶] گو یند بسیار صاحب همت بود، قلندرانه می زیست و زر و خاک پیش وی یکسان می نمود. در اواخر عمر از عشرت‌جو یی های رندانه تو به کرد اما داعیهٔ قطبیت و شیخی یافت و ظاهراً سودایی بر مزاجش غالب گشت. بالاخره در سال ۱۱۰۸ در سن شصت سالگی وفات یافت. ناصرعلی در شاعری دعو یهای بلند داشت هیچ یک از شاعران را محلّ اعتنا نمی یافت.

حتی نسبت به بیدل که بی نظیر عصر محسوب میشد و با این حال در حق وی تواضع می کرد تکریمی نشان نمی داد. در حق صائب هم که بین آنها ملاقات روی نداده بود و نسبت به او ارشد و اقدم محسوب میشد دعوی برتری داشت و در اشعار خویش در باب او تعریض ها می آورد. در هر حال در هندناصرراآبروی هندوستان و یگانهٔ عصر تلقی می کردند و ازین حیث وی را در هند نظیر صائب در ایران میشمردند. مضامین پیچیده، استعارات شوخ، و خیالات رنگین از ویژگیهای شعر اوست. اگرچه در غزل اسلوب تازه دارد در مثنوی کسانی که شیوهٔ او را پیش گرفته اند ظاهراً هیچ کدام از عهدهٔ مقابله با وی برنیامده اند.

بیدل، میرزا عبدالقادر عظیم آبادی دهلوی (وفات ۱۱۳۳) آخرین شاعر بزرگ فارسی گوی عهد بابریهٔ هند و ثالث ثلاثه‌یی است که امیرخسرو و فیضی دو همطراز دیگرش محسوب میشوند. پدرش عبدالخالق از قبیلهٔ ارلاس از ترکان جغتای بود و این قبیله از بخارا به سرزمین هند آمده بودند. عبدالقادر به سال ۱۰۵٤ در عظیم آباد پتنه به دنیا آمد و چون در کودکی از پدر و مادر محروم ماند، تربیت او به خویشانش واگذار شد و آنها در تعلیم وی و در تشحید قریحهٔ شاعریش اهتمام بسیار کردند. اوایل عمرش در تحصیل و مسافرت گذشت. در اکثر علوم رسمی و حکمی تبحر پیدا کرد و با طریقهٔ صوفیه و بعضی مشایخ و مجذوبان هم آشنایی حاصل نمود. در بیست و پنج سالگی زن کرد و در دستگاه محمد اعظم پسر اورنگ زیب به خدمت منشی گری اشتغال ورزید. اما وقتی مخدوم از وی درخواست تا قصیده‌یی در مدح وی عرضه کند از خدمت استعفا کرد و یکچند در بلاد مختلف از جمله پنجاب به سیاحت و مسافرت پرداخت بالاخره در دهلی اقامت گزید (۱۰۹٦) و تا پایان عمر همانجا به مطالعه و تحقیق و تفکر و تصنیف اشتغال جست. احاطهٔ وی بر علوم مختلف و قدرتش در نظم و نثر جاذبهٔ خاصی به شخصیت او داد. چنانکه اکابر و امراء وقت با وی با نهایت حرمت سلوک می کردند و با نیازمندی و ادب هدیه ها و جوایز ارزنده به حضرتش می فرستادند. کلیات آثار او شامل نظم و نثرست و در نثر آثاری مانند رقعات، نکات و چهار عنصر شیوهٔ نویسندگی او را ساده و در عین حال مبهم و پیچیده نشان می دهد. اشعارش غیر از قصاید و غزلیات شامل تعدادی مثنویات هم هست که بعضی از آنها صبغهٔ عرفانی قوی دارد. بعضی تذکره پردازان هند وی را در نثر همطراز غزالی و خواجه عبدالله انصاری و در شعر همانند سعدی و مولوی خوانده‌اند و پیداست که بین سبک فکر و بیان او با آنها تفاوت آن اندازه

است که این مقایسه را به کلی نا به جا نشان می دهد. شعر بیدل که در افغانستان و تاجیکستان و هند و پاکستان فوق العاده مرغوب عام و خاص واقع شده است در ایران چندان شهرت ندارد. اما به هر حال اوج قریحهٔ بیدل در غزل سرایی اوست، و ذوق عرفانی فوق العاده یی در آنها هست که کلام او را از شاعران دیگر ممتاز می دارد. ویژگی عمدهٔ شعر او اشتمال بر مضامین پیچیده و استعارات رنگین است که موجی از ابهام، آن را در تخیلهای رمزآمیز می پوشاند و لطف و عمق بی نظیری به آن می دهد که شعر امثال عرفی و کلیم و طالب و نظیری و صائب در مقابل آن ساده است.

۲۳

اظهار بی نیازیی که سلاطین صفوی در اوایل ظهور آن دولت در مورد مدیحه سرایی شعرا کردند تا حد زیادی در همان اوان موجب رکود بازار قصیده پردازان حرفه یی شد چنانکه مخالفت فقهاء و متشرعهٔ شیعه با طریقهٔ صوفیه و سلسله های اهل خانقاه بر رغم آنکه سلطان صفوی خود صوفی اعظم خوانده میشد[۱۳۷] و نایب او خلیفه سلطان دستگاه مرادی و مریدی اخلاف شیخ صفی را از جانب صوفی اعظم اداره می کرد، رسم تصوف خانقاهیان را تقریباً برانداخت.معهذا مدیحه سرایان با آنکه قسمتی از قصاید خود را صرف مناقب و مراثی ائمهٔ هدی کردند از نظم قصاید در مدح حکام و امراء عصر و حتی سلاطین و ملوک هم به کلی منصرف نشدند و خود طهماسب هم در مقابل وسوسهٔ این تملق گو یی ها سرانجام تسلیم شد.فقط رسم اعطای جوایز و صلات بالنسبه هنگفت، آنگونه که در ادوار قبل معمول بود دیگر احیاء نشد و تشو یق شعر و شعرا به میزان همت و هوس و اقتضای ذوق و حوصلهٔ ممدوحان متوقف ماند چنانکه بعدها گه گاه به خاطر اشعار بی اهمیت هم بعضی شاعران صله های هنگفت از سلاطین و حکام دریافت کردند. معانی شعری و مضامین عرفانی متداول در اقوال و آثار صوفیه و مشایخ هم با آنکه مدعیان شیخی و داعیه داران ارشاد درین دوره غالباً مستور یا متواری بودند، همچنان در اشعار مر بوط به زهد و تحقیق باقی ماند و اشعار بعضی فقها و حکماء عصر مثل شیخ بهایی، میرداماد، میرفندرسکی، ملاعبدالرزاق لاهیجی و ملامحسن فیض غالباً بر معانی و مضامین اقوال صوفیه و عرفا متضمن ماند حتی مجتهدان و زهاد

متشرعه در اعتقاد عامه مقلدان و پیروان، نظیر آنچه در دورهٔ قبل از صفویه درباب مشایخ و اقطاب صوفیه نقل میشد به کرامات و خوارق منسوب میشدند و مثل آنها مریدان و معتقدان راسخ قدم و گرمرو پیدا کردند که در حق آنها قایل به حالات و مقامات فوق العاده بودند.

به علاوه بی اعتنایی نخستین سلاطین صفوی هم نسبت به شعرا قاعده‌یی مستمر نماند، خود آنها تدریجاً چنانکه طبیعت اهل قدرت است تملق گویان و مدیحه‌پردازان حرفه‌یی را به بهانه‌های مختلف گرد خود جمع کردند و مجالس آنها تدریجاً میعادگاه قوالان و مطربان و غزلسرایان و هجوگویان و مسخرگان و تمام کسانی که عادت به عشرت‌جوئی و طفیلی‌گری و بی‌بند و باری داشتند و به طبقات اکابر و اعیان منسوب یا مربوط بودند شد. ازین رو شعر و شاعری هر چند در دستگاه آنها، به اندازهٔ درگاه بابریان هند، با تشویق و ترویج مواجه نبود اندک اندک مخصوصاً از عهد عباس اول و بعد از آن، در نزد آنها تا حدی مورد توجه شد و از همین جهت بسیاری از شعرا که فرصت و توفیق مسافرت به هند را نیافتند به نحوی در دستگاه صفویه یا حکام و امراء آنها راه پیدا کردند بعضی هم که زندگی در غربت هند را موافق طبع نمی‌یافتند به ایران بازگشتند. به علاوه علاقهٔ عامه به غزل و رواج شعر و شاعری در بین طبقات محترفه، موزونان عصر و کسانی را که اهل ذوق و صاحب قریحه بودند در قهوه‌خانه، در محافل اصناف و در زندگی عادی هر روزینه در چشم مردم معزّز و قابل احترام می‌ساخت و همین نکته موجب نوعی رواج راکد و غیرمرئی در مورد شعر و ادب شد که با آنچه در هند معمول بود تفاوت داشت اما متضمن رسوخ شعر در اعماق جامعه میشد و استفاده از شعر در مراثی و مناقب ائمه و در مجالس روضه و شبیه‌خوانی هم از موجبات رواج شعر در بین طبقات عامه گردید. حکام و امراء و حتی ملک‌زادگان صفوی هم از همان اوایل، تا حدی بدان سبب که پروردهٔ محیط میرزایان تیموری و ترکمانان آق‌قویونلو بودند نسبت به شعر و سایر انواع هنر علاقه نشان می دادند. غزل و معما و مثنویات بزمی در نزد آنها مثل آنچه در اواخر عهد تیموریان رایج بود با شوق و علاقه تلقی میشد بعضی از آنها با موسیقی آشنا بودند و احیاناً قوالی و شهنامه‌خوانی و قصه‌خوانی و مشاعره را تشویق می کردند برخی به خط و تذهیب و تجلید و نقاشی علاقه نشان می دادند و اهل شعر و ادب و ارباب کمال را تشویق می نمودند. چنانکه از اسمعیل اول شعر فارسی و ترکی منقول است [۱۳۸] و از فرزندان او سام‌میرزا (وفات ۹۸۳) مؤلف تحفهٔ سامی هم شاعر بود و

هم قریحهٔ نقادی قابل ملاحظه داشت. پسر دیگرش بهرام میرزا (وفات ۹۵۵)، غیر از خط و موسیقی که در آنها ذوق و مهارت خاص نشان می داد، اهل شعر و معما هم بود. حتی طهماسب فرزند ارشد اسمعیل که نسبت به مدیحهٔ محتشم کاشانی اظهار بی نیازی کرد نیز خود قریحهٔ نظم داشت و نسبت به بعضی هنرهای دیگر هم علاقه می ورزید.[۱۳۹] عباس اول آنگونه که از روایت مورخانش برمی آید، از شعرفهمی و شعرشناسی بی بهره نبود و خود نیز «گاهی به نظم اشعار»[۱۴۰] زبان می گشود. از قدما به شعر حافظ و فردوسی علاقه داشت. در بین امراء صفوی نیز کسانی بودند که خود از قریحهٔ شاعری بهره داشتند و نام تعدادی از آنها در تحفهٔ سامی و تذکرهٔ نصرآبادی و تاریخ عالم آرای عباسی هست.

طرفه آنست که عباس به سائقهٔ ذوق شخصی و تا حدی نیز به تقلید بابریان هند گه گاه به تربیت و تشویق شعرا هم علاقه یی آمیخته با ویر و هوس نشان می داد. چنانکه زمانی شانی تکلو شاعر و ندیم خود را ظاهراً به خاطر یک نمایش مصلحتی و تبلیغاتی به زر کشید، وقتی یک شاعر دیگر را که از لطیفه هایش رنجیده بود فرمان داد به جای زر با سرگین بکشند.[۱۴۱] خود او حتی گاه به قهوه خانه ها می رفت و آنجا با شعرا که غالباً به قهوه خانه ها آمد و رفت داشتند[۱۴۲] صحبت می داشت. در بارگاه خود بعضی اوقات مجالس مشاعره ترتیب می داد و گویندگان را به مناظره و بدیهه سرایی تشویق می کرد و مخصوصاً بذله گویان و اهل هزل و طنز را دوست می داشت. در حق بعضی شاعران احترام و علاقه هم نشان می داد چنانکه حکیم شفایی اصفهانی را ملک الشعراء و ممتاز ایران لقب داد و در کاشان یک بار سه روز مهمان حکیم رکنا شد. با آنکه میرحیدر معمائی (وفات ۱۰۳۳) را به خاطر هجوی که به او منسوب شد به زندان انداخت در بازگشت او از هند نسبت به او اظهار عنایت کرد پسر او میرسنجر را هم که در دکن شاعری نام آور بود به ایران دعوت کرد اما او قبل از اجابت دعوت درگذشت (۱۰۲۱). بعد از وی فرمانروایان صفوی که دولت آنها با شورش افاغنه

انقراض یافت (۱۱۳۵) از گرفتاریهای داخلی و اختلافات امراء حتی فرصت و حوصلهٔ آن را هم نیافتند که به قدر وی، از روی هوس هم باشد، به شعر و شاعری علاقهٔ زیادی نشان دهند چنانکه شاه سلیمان، حتّی به صائب هم که ملک الشعراء در بارش بود علاقه‌یی نشان نمی داد. معهذا بی اعتنائی آنها به شعر و ادب هم موجب آن نشد که در سیر شعر وقفه و رکودی حاصل آید چرا که شکل عامیانهٔ آن در قهوه‌خانه ها و مجالس وعظ به حیات خود ادامه داد و شکل سنتی آن در نزد طلاب و مدرسان و تجار و مستوفیان ادامه یافت و یک نگاه اجمالی به تذکره و تاریخ حزین نشان می دهد که آنچه فرمانروایان وقت همت و دماغ حفظ و صیانت آن را نداشتند نزد کسانی از طلاب و مدرسان که اوقاتشان در آن سالهای آشوب و فترت در آرامش جدّی و ملال انگیز درس و بحث به سر می آمد و صرف وقت در آنچه ورای علم رسمی بود برای آنها تنها ناشی از جاذبهٔ ذوق شخصی می توانست بود محفوظ باقی ماند و بدون شک اینکه عدّه‌یی از شعرا و مستعدان ایران در تمام دوران صفوی با ناخرسندیها که بود در سرزمین خود باقی ماندند و یا با وجود آسایش و نواختی که هند به عنوان سرزمین فرصت ها به آنها عرضه می کرد به اقامت در آنجا رغبت نشان ندادند و اگر هم بدانجا سفر کردند دو باره به دیار خویش بازگشتند تا حدی همین نکته بود و اگر آنچه در غزل فارسی، سبک هندی خوانده میشود، در ایران مدتها در تمام دوران صفوی بیش از هر سبک دیگر مرغوب تلقی گشت موجب عمده‌اش همین نکته بود که شعر درین دوره ناچار شده بود از درگاه و خرگاه ملوک و امراء به چهارسو و بازار تجار و محترفه پناه بجوید و جز معدودی از شعراء در قسمتی ازین دوره فرصت آن را پیدا نکردند که اسالیب قدما را در شعر دنبال نمایند یا در نوآوریهای خویش از حدّ ادراک عامه قدم فراتر نهند.

۲۴

در بین شاعران اوایل عهد صفوی غیر از هاتفی خرجردی (وفات ۹۲۷) که در

اواخر عمر شاهد طلوع این دولت شد ذکری از دو شاعر معروف دیگر که در آغاز دوران صفوی وارث سنت های گذشتهٔ شعر ماقبل صفوی بوده‌اند ضرورت دارد: هلالی جغتایی و اهلی شیرازی. در مورد هلالی که دوران رونق ادبی هرات و مجلس سلطان حسین بایقرا و امیرعلیشیر را دیده بود تقدیر چنان بود که در سنه ۹۳۶ مقارن با غلبهٔ مذهب شیعه در عراق، وی درخراسان به جرم تشیع بردست عبیدالله ازبک به قتل آید. شیوهٔ غزل هلالی مثل کلام فغانی طلوع سبک وقوع را نشان می دهد و مثنویهایش نیز گه گاه از لطف و حالی خالی نیست. مولانا محمد شیرازی معروف به اهلی هم که دوران گذشته را در دستگاه امیرعلیشیر و درگاه سلطان یعقوب ترکمان درک کرده بود در اوایل عهد صفوی شاعری مشهور محسوب میشد که به قول سام‌میرزا به فقر و مسکنت و قلت اختلاط با اهل دنیا می زیست. اهلی شیرازی در فنون بدیع و مسائل عروض و قافیه تبحر داشت به تجنیس و معما هم علاقه می ورزید. گه گاه قصاید و رباعیات مصنوع، شامل انواع صنایع بدیع، می گفت مثنویی ذوبحرین و ذوقافیتین هم به نام سحر حلال به وجود آورد. معهذا غزلش لطف و رقتی دارد که از هرگونه صنعت دورست و حاکی از درد و احساس واقعی. وقتی در کبر سن به سال ۹۴۲ در شیراز وفات یافت به حکم وصیت او را در خاک مصلی نزدیک مزار خواجه دفن کردند و این ابیاتش را که حاکی از علاقهٔ او به حافظ و شعر اوست چنانکه مؤلف سلّم السموات تصریح می کند هم بنابر وصیت خود او آنجا بر کتیبهٔ قبرش نوشتند:

جایم به روز واقعه پهلوی او کنید — او قبلهٔ من است رخم سوی او کنید
محراب وار بر سر لوح مزار من — نقشی به صورت خم ابروی او کنید
سروی برآورید بلند و به سایه‌اش — خاکم به یاد قامت دلجوی او کنید
تعویذدوستی است که اهلی نوشته است — این را به یادگار به بازوی او کنید

از سایر شعرای معروف اوایل عهد صفوی امیدی رازی هم وارث سنت های گذشتهٔ شعر محسوبست معهذا او این سنت ها را از تربیت و تهذیب ذوقی خویش حاصل کرد آن را مدیون محیط شعر و ادب هرات یا دستگاه ترکمانان شیراز نبود. خواجه ارجاسب ولدخواجه شیخعلی طهرانی کدخدای طهران، چنانکه پیداست اجدادش اباعن جدٍ ازاکابر ولایت ری بوده اندوازخانوادهٔ آنها کسانی مانند اعتمادالدولهٔ جهانگیری والد نورجهان بیگم زوجهٔ جهانگیر، و همچنین شاپور طهرانی شاعر و امین احمد رازی مؤلف

تذکرهٔ هفت اقلیم برخاسته اند. خواجه ارجاسب در حدود ۸۶۶ به دنیا آمد، اوایل عمر یکچند در شیراز به کسب علوم مختلف مخصوصاً طب پرداخت و از ملا جلال دوانی حکیم وعلامهٔ معروف آن روزگار(وفات ۹۰۷) اکثر علوم متداول عصر را به قدر استعداد خویش فرا گرفت. دوانی که به وی علاقه داشت و نام ارجاسب را نمی پسندید وی را سعدالدین مسعود نام نهاد و امیدی که قریحهٔ شعر عالی داشت و مطالعه در ادب و تبحر در علوم هم آن را ورزیده بود در بازگشت به وطن اوقات خود را بیشتر صرف شعر و شاعری کرد. اما چون از مکنت بهره‌یی داشت و خود را به کسب تجارت یا شغل دیوانی مجبور نمی دید گوشهٔ فراغت گزید به زراعت پرداخت و اوقات فراغت را به مطالعهٔ کتب و معاشرت دوستان مصروف داشت. با بسیاری از امراء و اکابر عصر مثل امیریار احمد اصفهانی ملقب به نجم ثانی (مقتول در ۹۲۰) وزیر شاه اسمعیل یا دورمیش خان حاکم صفوی کل خراسان و وزیر او خواجه حبیب الله ساوجی (مقتول در ۹۳۲) ارتباط دوستی داشت و گه گاه در مدح آنها قصاید می پرداخت و به اقتضای وقت صله هایی نیز از آنها دریافت می داشت. در اواخر عمر امیدی به دعوت دورمیش خان و در ملازمت او یکچند به خراسان رفت (۹۲۷) و آنگونه که از روایت حبیب السیر برمی آید در آنجا مورد توجه خاص اصحاب علم و کمال واقع شد. در مراجعت به ری چون باغی که در طهران طرح انداخته بود و باغ امید نام داشت مورد نظر بعضی طامعان واقع شد به تحریک آنها «جمعی بر سر او ریخته به قتلش آوردند» (۹۲۹). ماجری چنانکه از روایت سام‌میرزا برمی آید به نوربخشیه منسوب شد و امین احمد رازی هم که خود از منسوبان شاعر بود ودرعین حال از حوادث و احوال ولایت و خانوادهٔ خویش از هر کس مطلع تر بود، شاه قوام الدین نوربخشی را محرک واقعه خوانده است. شعر امیدی قدرت و ورزیدگی بیان قدما را دارد و گه گاه در شیوهٔ قصیده سرایی یادآور کلام سلمان و ظهیرست امیرعلیشیر یا مترجم او فخری هروی که ظاهراً در خراسان قبل از آخرین سفر وی به آن خطه، وی را ملاقات کرده باشد[۱۴۳] درباب وی می گوید در همه اسلوب شعر مهارت دارد به تخصیص قصاید که آن وادی حق اوست و ابیاتش در رنگ مقطعات ابن یمین نصایح آمیز واقع میشود و این چند بیت از آنجاست و خوب گفته:

اگر کنی ز برای مجوس کنّاسی — وگر کنی ز برای جهود گل کاری
درین دوکار کریه آنقدر کراهت نیست — درین دو شغل خسیس آن مثابه دشواری
که در سلام فرومایگان صدرنشین — به روی سینه نهی دست و سر فرود آری

همچنین ضمیری اصفهانی (وفات بعد از ۹۸٤)، نامش کمال الدین حسین، از نام‌آوران شعرای عهد صفوی محسوبست. وی که برحسب آنچه ازفحوای **تحفهٔ سامی** برمی آید در جوانی با وجود فضیلت بسیار به غایت دردمند و بی قید به نظر می رسیده است. نزد مؤلف سلم السموات که او را در قزوین در بقعهٔ شاهزاده حسین و در سنه اربع و ثمانین و تسعمایه ملاقات کرده است «استاد شعرای ایران و دستور فصحای زمان» محسوب بوده است. مولانا ضمیری علاوه بر فنون شعر و ادب، در حکمت و ریاضی و رمل هم واقف و صاحب داعیه بود. ریاضی را نزد میرغیاث الدین منصور (وفات ۹٤۸) خوانده بود و به قول مؤلف سلم السموات قریب پنجاه سال نظم قصاید و غزلیات نموده بود. گویند در آغاز حال چون پدرش در باغ نقش جهان اصفهان باغبان بود وی تخلص خود را باغبان قرار داد بعدها که مورد توجه سلطان واقع شد چون در علم رمل مهارت داشت و به اعتقاد طهماسب از ضمایر خبرمی داد به اشارت وی لقب ضمیری را برگزید. فرمانروای صفوی به شعر وی نیز اعتقاد تمام داشت. گویند وقتی در مجلس او از امیرخسرو دهلوی سخن در میان آمد گفت امیرخسرو نادره گویی هم نزد ما هست از آن پس او را خسرو ثانی خواندند. با اینهمه اهل ذوق او را درین استادی مسلم نمی دانستند چنانکه ولی دشت بیاضی (وفات ۱۰۰۰) که در قزوین او را با محتشم و جمعی دیگر از شعرا ملاقات کرده بود دعوی او را در قصیده سرایی ظاهراً تأیید نمی کرد و از تذکرهٔ خیرالبیان[۱٤٤] برمی آید که گویا این قطعه را هم در همین ایام در باب شعر ضمیری گفته باشد:

گو خنگ نظم را مده ازکف عنان لاف — آن را که لاف معرکه گیری نمی رسد
نیک آزموده ام، همه کس رادرین جهان — دعوی سرکشی و دلیری نمی رسد
لاف قصیده گو مزن و با غزل بساز — الحق که بیش ازین به ضمیری نمی رسد

پیداست که ازین گونه معارضات معمول شعرا انتظار نقد درست نباید داشت. به هر حال قدرت ضمیری در قصیده سرایی مورد قبول اکثر استادان عصر وی بوده است اما در غزل شعر وی در عین آنکه از حیث مضمون زبان وقوع را نشان می دهد تعبیرات و ترکیبات آن غالباً سنجیده‌تر و دقیق‌تر از معمول به نظر می رسد و بیانش از تسامحات زبان اهل محاوره که در غزل آن عصر متداولست بالنسبه خالی است.

مولانا وحشی معروف به وحشی بافقی (وفات ۹۹۱) نامدارترین شاعر عهد

صفوی در ایران، در عهد فرمانروایی طهماسب اول در یزد شهرت و آوازهٔ بسیار یافت. وی به یک روایت شمس‌الدین محمد و به روایت دیگر کمال‌الدین نام داشت و در اوایل عمر یکچند در کاشان به مکتبداری اوقات می گذرانید. آنچه مؤلف میخانه در باب علت شهرت او به وحشی نقل می کند، متزلزل و نامقبول به نظر می رسد و حقیقت آنست که از مبادی احوال و اطلاعی در دست نیست جز آنکه برادرش نیز شاعر بوده است و مخالفان هر دو را به انتحال و سرقت شعر متهم می کرده‌اند. با آنکه وحشی دو مثنوی کوچک به نام خلد برین و ناظر و منظور در تقلید شیوهٔ نظامی و تعدادی قصاید در مدح طهماسب و حکام و امراء یزد در طریقهٔ قدماء دارد شهرت و اهمیت او بیشتر به سبب غزلهایی است که به طور غریبی تجربهٔ یک عشق واقعی را منعکس می کند. در سبک غزل شاید داوری مؤلف ریاض‌الشعراء دربارهٔ وی از هر قول دیگر بیشتر قابل تصدیق باشد که می گوید: «متتبّع روش بابافغانی بوده است ولیکن شوخی کلام را در طرز وی افزوده و تغییری در طور بابای مرحوم داده است که بعضی بسیار شیرین و نمکین افتاده و بعضی دیگر سست و کم‌رتبه واقع شده». از سایر آثار وحشی چند ترکیب‌بند مسمط گونهٔ او را می توان نام برد که سوز و دردی واقعی دارد. مثنویی ناتمام هم به نام فرهاد و شیرین از او باقی است که بعدها وصال شیرازی آن را با استادی بیمانندی به پایان رسانیده است. غزلهای وحشی موصوف به تازگی مضمون و سادگی بیان است و اکثر ویژگی های زبان وقوع در آنها دیده میشود در سراسر این غزلها عشقی پرشور، واقعی، و آمیخته به درد و نومیدی موج می زند که خواننده را به احساس همدردی وامی دارد و شاید همین احساس زنده‌یی که در شعر او باقی است موجب نقل این شایعه شده باشد که شاعر بر دست معشوق خود کشته شده باشد. معهذا اینکه گفته‌اند در مجلس باده پا به عالم بقا نهاده ممکن است تصویری واقعی از زندگی پردرد و احساس شاعری عاشق‌پیشه و مهجور بوده باشد که ملال هجران او را به اینگونه خودکشی تدریجی کشانیده باشد.

محتشم کاشی، شاعر اوایل عهد صفوی از محترفهٔ اهل بازار بوده است و در کاشان به بزازی اشتغال داشته است. مدیحه‌یی که برای طهماسب اول، مقارن جلوس او فرستاد، سلطان را واداشت تا شعرا را به ترک مدیحه‌سرائی توصیه کند و آنها را به نظم مراثی و مناقب **ائمهٔ** اطهار ترغیب نماید. محتشم به سبب مرثیه‌یی که در باب **واقعهٔ**

کربلا گفته است و به دوازده بند معروف است و همچنین به سبب مرثیه‌یی که در سوگ برادر جوان خود موسوم به عبدالغنی گفته است شهرت دارد. برادرش عبدالغنی ظاهراً به دنبال زیارت حج به هند رفته است و مرگش در آن دیار واقع شده است. قصاید و غزلیات محتشم در عین حال حاکی از تتبع او در اسلوب قدماست و بعضی شاعران عصر وی را از استادان شعر محسوب می داشته اند. وفاتش در سنه ۹۹۶ و به قولی در سنه ۱۰۰۰ روی داده است. یک مجموعهٔ غزلیاتش به نام جلالیه که شامل اشعار عاشقانهٔ او در باب شاطر جلال نام معشوق دوران جوانی اوست لطف و شور کم‌نظیری دارد و نظم و نثر آن زمینهٔ واقعی احساس عاشقانهٔ او وآشنائیش رابا عشق و درد واقعی که زبان وقوع آن را در تجربه و احساس حیات هر روزینه تعبیر می کند نشان می دهد. دوازده بند وی در مرثیهٔ شهیدان کربلا هم شهرت و انعکاس فوق‌العاده و تأثیر و قبول بی نظیری در ادبیات ایران بعد از صفوی دارد و بسیاری از شعرای صاحب قریحه مثل صباحی کاشی و وصال شیرازی نیز در تقلید آن اهتمام کرده‌اند و با اینهمه به قدرت و تأثیر آن دست نیافته اند.

علینقی کمره‌یی معروف به نقی، شاعر غزلسرای معروف این عصر در ۹۵۳ به دنیا آمد و در اوایل عمر در کاشان به کسب دانش پرداخت. در اوایل فرمانروایی عباس اول به اصفهان آمد و با آنکه در علوم شرعی تبحر داشت و به تعالیم میرداماد علاقه می ورزید بیشتر اوقات خود را صرف شعر و شاعری کرد. حاتم بیگ اردو بادی (وفات ۱۰۱۹) وزیر عباس و اکثر وزرا و اکابر دیگر در حق وی با چشم احترام می نگریستند معهذا شیخ نقی قسمت عمدهٔ عمر خود را دور از صحبت ارباب دنیا در عزلت می گذرانید و ظاهراً در حدود ۱۰۳۰ وفات یافت. نقی در قصیده سرایی به تتبع طرز امثال انوری و ظهیر و خاقانی علاقه نشان می داد و در غزل با وجود توجه به شیوهٔ حافظ به طرز وقوع علاقه می ورزید و در بیان احوال و آلام شخصی قدرت قابل ملاحظه‌یی داشت.

زلالی خوانساری معروف به حکیم زلالی (وفات حدود ۱۰۳۱) شاعر مثنوی سرای عهد صفوی است که مخصوصاً مثنوی محمود و ایاز او شهرت بسیار دارد. این مثنوی را در سنه ۱۰۲۳ به پایان آورد اما ظاهراً تا پایان حیات در حک و اصلاح آن

اهتمام داشت و در تهذیب و تصحیح آن با شاعران و مستعدان عصر مشورت می نمود. شش مثنوی دیگرش که جمعاً سبعهٔ سیارهٔ زلالی را تشکیل می دهد عبارتند از: آذر و سمندر، شعلهٔ دیدار، ذره و خورشید، میخانه، سلیمان نامه و حسن گلوسوز. این مجموعه را ظاهراً از حدود ۱۰۰۱ هجری آغاز کرده است و تا پایان عمر در اصلاح آنها کوشیده است. گویند وی شاگرد جلال اسیر بوده است و با بسیاری شعراء همعصر در قهوه‌خانه ها مصاحبت و مجالست داشته است. نصرآبادی خاطرنشان می کند که شعرش پست و بلند دارد اما ابیات بلندش اعجازست. گویند با وجود قدرت طبع در تمیز نیک و بد شعر چندان وقوف نداشته است و گه گاه پاره‌یی ابیات خوب خود را بدان سبب که بعضی یاران نمی پسندیده اند از درج کلام حک می کرده است. زلالی غیر از مثنوی قصایدی هم دارد که در مدح اکابر عصر یا ائمهٔ هدی است اما اوج کلامش در مثنویهای عاشقانه است و در بعضی ابیات آنها گرمی و طپش خاصی هست که نظیر آن در کلام سایر گویندگان عصر بسیار نیست.

حکیم شفایی، نامش شرف الدین حسن، معروف به شفایی اصفهانی طبیب و عارف این دوره در عین حال معروفترین شاعر هجوسرای عصر محسوب است. شفایی با وجود اشتغال به طبابت که از پدرش حکیم ملا و عمویش حکیم نصیرا آموخته بود از جوانی به نظم شعر علاقه یافت. بارها مورد اکرام و انعام عباس اول واقع شد اما در جرگهٔ ملازمان وی درنیامد و بر رغم اشتغال به حرفهٔ طبابت زیاده لاابالی وار و بی تکلف می زیست. در سنه ۱۰۳۷ در سنی قریب به هفتاد وفات یافت. در تتبع خسرو و شیرین و مخزن الاسرار نظامی بر حسب اشارت فرمانروای وقت آزمایشی کرد که چندان موفق نبود. در غزلسرایی هم شیوهٔ مطلوب یافت اما شهرتش بیشتر به سبب هجوهای لطیف و نیشدار اوست که درین شیوه استادی وی مسلم محسوب میشد. به علاوه ذوق هزل و هجو را هم با عرفان آمیخته بود و ازین حیث به حکیم سنایی شباهت داشت. منظومه‌یی هم به نام نمکدان حقیقت دارد که بر سبک و وزن حدیقه و گه گاه یادآور آن است.

شاپور طهرانی معروف به آقا شاپور (وفات حدود ۱۰٤۸)، ظاهراً بعد از خویشاوند خود امیدی رازی مشهورترین شاعر قصیده‌سرای عصر صفوی محسوبست. وی در عین حال عم زادهٔ اعتمادالدولهٔ جهانگیری پدر نورجهان بیگم محسوب میشد. با

آنکه بیش از یک بار به هند رفت و خویشان وی در آنجا قدرت و نفوذ داشتند مسافرتش در هند به اقامت دایم یا طولانی منجر نشد. اشتغالش تجارت بود و مسافرتهایش به هند نیز ظاهراً به همین سبب بود. آقاشاپور دیوان مفصل دارد که شامل مثنوی و غزل هم هست اما شهرت و مزیت او بیشتر به جهت قصاید اوست. در غزل شیوهٔ بابافغانی را تتبع کرده است و ازین حیث توفیق قابل ملاحظه‌یی به دست نیاورده است. اما در قصیده‌سرایی از استادان مهم عصر محسوبست و دیوان سنائی که در اوان جوانی یکچند به همراه تقی الدین اوحدی به مقابلهٔ آن اشتغال داشته است در شیوهٔ **شعراو** بی شک تأثیر قابل ملاحظه‌یی به جای گذاشته است.

غزلسرای معروف عصر، جلال اسیرست که گه گاه او را از اقران صائب خوانده‌اند و در واقع هم جلال از صائب به تکریم یاد می کند و هم صائب از تتبع سخن او به خود می بالد. جلال اسیر پسر میرمؤمن شهرستانی از سادات اصفهان بود و به قول نصرآبادی با عباس اول نسبت مصاهرت داشت. با آنکه به هند نرفت اشعارش در هند شهرت فوق‌العاده یافت و طرز او مورد تحسین و تقلید تعدادی از قافیه سنجان و موزونان آندیار واقع گشت حتی کلیم کاشانی او را استاد خویش خواند. جلال بیشتر ایام عمر را صرف مصاحبت اهل ذوق و حال می کرد و گویند بر اثر افراط در شرب مدام در اوان شباب زندگی را بدرود گفت. وفاتش بنابر مشهور در ۱۰۴۹ روی داد و اگر آنگونه که از بعضی روایات برمی آید وی دوران عباس ثانی را هم درک کرده باشد وفات وی باید چند سالی بعد ازین تاریخ بوده باشد. با آنکه قصاید جلال در مناقب ائمهٔ هدی خالی از لطف نیست اهمیت او بیشتر به خاطر غزلیات اوست که در خیالبندی و مضمون پردازی طرز تازه‌یی را نشان می دهد و به قول مؤلف مخزن‌الغرایب در بین متأخران وی بانی بنیاد خیالبندی محسوبست.

یک شاعر معروف دیگر درین عصر رکن‌الدین مسعود کاشی، متخلص به مسیح و معروف به حکیم رکنا (وفات ۱۰۶۶) است که مثل پدرش نظام الدین علی کاشی شاعری را با حرفهٔ طبابت جمع می داشت و با وجود اشتغال به طب و حکمت در عصر خود شاعر پرآوازه‌یی محسوب میشد. حکیم رکنا در جوانی در هنر خط و صنعت شعر تبحر یافت و در عین حال رساله‌یی هم به نام ضابطةالعلاج در طب تصنیف کرد که

با وجود معاندان و مدعیان از شهرت و قبول بی بهره نماند. حکیم با وجود طبابت در جوانی ملک الشعرای عباس اول و ملازم درگاه او گشت و در نزد او چندان تقرب یافت که وی یک بار در کاشان سه روز مهمان او گشت. چندی بعد به سبب ناسازگاری طبع از عباس رنجید به هند رفت و تا عباس بود به ایران بازنگشت. در هند چندی در اگره و اجمیر و دکن نزد ملوک و امراء بابریه با حرمت و عزت سر کرد آخر در عهد شاهجهان به نیت زیارت مشهد به ایران بازگشت (۱۰۴۳) اما صفی که درین هنگام جانشین عباس اول شده بود در حق او چنانکه وی انتظار داشت توجهی نکرد و شاید ملک مشرقی (وفات ۱۰۵۰) که بعد از عزیمت او به هند از جانب عباس ملک الشعرایی یافته بود و در دستگاه صفی نیز همین عنوان را داشت در این بی توجهی ممدوح در حق رکنا مؤثر بوده باشد. به هر حال رکنا دیگر به هند بازنگشت چندی در اصفهان و شیراز به سر برد و گه گاه نیز مورد توجه و نواخت واقع می گشت اما خرسندی خاطر نداشت و بالاخره در کاشان وفات یافت. رکنا از آغاز جوانی با وجود اشتغال به طبابت با اهل ذوق و ادب مجالست دایم داشت. در همان ایام به تتبع دیوان بابافغانی پرداخت و در شیوهٔ وقوع ذوق و قریحهٔ فوق العاده نشان داد. با آنکه غزلش تا پایان عمر غالباً اکثر ویژگی های سبک وقوع را دارد در بعضی موارد قوت و استحکام غزل قدما در آن انعکاس پیدا می کند. قصاید او نیز غالباً آهنگ کلام قدما را دارد و در واقع شعر او مخصوصاً در اواخر عمر از سبک معمول عصر فاصله پیدا می کند و تا حدی بازگشت به سبک قدماست.

میرزا محمدعلی صائب معروف به صائبا خاتم شعرای بزرگ عهد صفوی و از بسیاری جهات نزد بعضی متأخران تالی سعدی و حافظ محسوب است. صائب بنابر مشهور از تبارزهٔ عباس آباد اصفهان بود و پدرش میرزا عبدالرحیم از کدخدایان معتبر محل محسوب میشد. خود وی علاوه بر تحصیل کمالات معمول، مخصوصاً خط، در شعر و ادب از حکیم شفایی تربیت یافت و در شعر و شاعری قریحهٔ فوق العاده نشان داد. در اواخر عهد جهانگیر پادشاه به هوای تجارت یا عزم سیاحت به هند افتاد (۱۰۳۴). در کابل یکچند نزد ظفرخان احسن که به نیابت پدرش خواجه ابوالحسن تربتی در آنجا حکمرانی داشت توقف کرد و از نقدها و اظهارنظرهایی که وی در شعرش کرد استفاده نمود.[۱۴۵] چندی بعد همراه او عازم هند شد و در اوایل جلوس شاهجهان به درگاه وی

رسید. از وی خطاب مستعد خانی یافت و با ظفرخان همراه سلطان عازم دکن شد (۱۰۳۹). چندی بعد که ظفرخان صوبه‌دار کشمیر شد با او به کشمیر رفت (۱۰۴۲) و بعد از گلگشت کشمیر چون پدرش میرزا عبدالرحیم هم به طلب او به هند آمده بود از هند به ایران بازگشت. در ایران ظاهراً بعد از وفات ملک مشرقی (۱۰۵۰) از جانب عباس ثانی (۷۷—۱۰۵۲) عنوان ملک الشعرایی یافت. گویند در جلوس سلیمان (۱۰۷۷) شعری که به رسم مدح و تهنیت خواند موجب ناخرسندی شد و از آن پس سلطان با او هرگز تکلم نکرد. روایت شاید افسانه‌یی بیش نباشد اما حاکی از آن است که درین ایام فرمانروایان وقت فرصت توجه به شعر و بازجست از شعرا را نداشته‌اند. در اواخر عمر صائب اوقات خود را در عزلت و فراغت می گذاشت و دوستداران از همه جا به دیدارش می آمدند. وفاتش در ۱۰۸۱ واقع شده است.صائب شعر بسیار داشته است که تعداد آن را تا دو یست هزار بیت گفته‌اند و ازینجمله آنچه باقی است هر چند از نیم این مقدار کمترست، باز دیوان بزرگی است. سفینه‌یی هم به نام بیاض از او باقی است که گزیدهٔ خوبی است از اشعار خود او و ابیات شاعران دیگر. اما نه مثنو یهایی که به نام قندهارنامه و محمود و ایاز ساخته است اهمیت دارد نه قصایدی که در ستایش بزرگان عصر گفته است. شاهکار او غزلهای اوست که در واقع تنها غزل نیست، عرفان و حکمت هم هست. بعضی ابیات این غزلها شاهکار ذوق و اندیشه است و پاره‌یی از آنها مثل امثال سایر زبانزد عامه شده است. صائب آفرینندهٔ مضمونهای تازه است و این از مختصات شیوهٔ اوست چرا که هر چند آنچه سبک هندی خوانده میشود بر همین و یژگی ها مبتنی است اما لطایف این سبک هیچ جا به اندازهٔ شعر او مجال انعکاس نیافته است و در شعر هیچ شاعر دیگر این عصر تا این اندازه متعادل نیست. در واقع شعر صائب، با عرفان متعادل، و حکمت تجربی که در آن هست اوج جلوهٔ شیوه‌یی است که در شعر فارسی سبک هندی نام دارد و و یژگی عمدهٔ شعر عهد صفوی محسوبست.

۲۵

آنچه به نام سبک هندی خوانده شد و شاید این عنوان تمام مختصات آن را متضمن نباشد در هرات اواخر عهد تیموریان نشأت گرفت و هر چند بابافغانی که این

شیوه را لامحاله در بعضی و یژگیهای آن به وی منسوب می دارند[۱۴۶] در هرات عصر تیموری چندان با قبول تلقی نشد اما قسمتی از مختصات سبک وقوع که طرز او بدان رونق و رواج بیشتری داد در کلام بعضی شعرای هرات هم موجود بود و اگر شعر بابافغانی در هرات در حلقهٔ یاران جامی و دوستان میرعلیشیر مورد انکار و مسخره واقع شد محتملاً بیشتر به خاطر شخص بابافغانی و احیاناً دعوی نوآوری وی بود ربطی به شیوهٔ وقوع که بسیاری مختصات آن به صورت پراکنده در اشعار دیگر شاعران، حتی از عهد خسرو و حافظ، هم وجود داشت نبود. به علاوه اولاد و احفاد میرزایان هرات که مقارن اوایل ظهور صفو یه دولت مغول بابری را در هند بنیان نهادند با تشو یق و حمایت شاعرانی که از ایران عهد صفوی به هند عزیمت کردند و غالباً با این شیوه بیش از اسلوب شعر قدما و آنچه نزد ملاجامی و یاران وی مطلوب بود آشنایی داشتند، سبک شعری را که بعدها تا حدی به همین سبب سبک هندی خوانده شد درخور ترو یج و تحسین یافتند و چون صفو یه هم در اوایل عهد از اشتغال به جنگهای دایم فرصت توجه به شعر را پیدا نکردند در تمام قلمرو شعر فارسی این شیوه رواج و قبول یافت خاصه که شعر درین دوره، مخصوصاً در ایران نزد فرمانروایان وقت چندان با شور و شوق تلقی نمی شد و چون اهل مدرسه از اشتغال به علوم رسمی که مطلوب و مورد حاجت بود پروای شعر نداشتند شعر از رواق مدرسه که در عهد ملاجامی و امثال وی ملجأ و مأمن آن محسوب میشد به بازار و برزن راه یافت و همین نکته آن را هر چه بیشتر به افق احساس و خیال عامه و طرز تعبیر آنها نزدیک کرد. اینکه تعداد زیادی از شعرای این عصر از محترفهٔ بازار و غالباً کسانی بودند که پیشهٔ آنها خیاطی، طباخی، سراجی، بقالی، علافی، بزازی، گلکاری، باغبانی، چاقوسازی و امثال این مشاغل بود انعکاس ذوق و زبان محترفه را در سبک کلام اینگونه شاعران الزام می کند و سبک تازه را بیشتر تعبیری از احوال طبقات محترفه و اهل بازار نشان می دهد. چنانکه فقدان آثار و نشانه های فضل فروشی هم که شعر قدماء اهل عراق و متأخران خراسان قبل از مغول را بیش و کم مشحون از اشارات و تلمیحات مربوط به علوم حکمی و امثال و اشعار عربی می داشت در شعر این دوره از همین نکته ناشی است و از غلبهٔ ذوق اهل بازار بر شیوهٔ جدید شعر. البته اظهار بی نیازی سلطان صفوی از مدایح شعرا که پیغام طهماسب اول برای محتشم[۱۴۷] درین زمینه تعبیری از آن و خود تا حدی حاکی از ناآشنایی سلالهٔ جدید با این گونه سنن و آداب گذشته محسوب میشد هر چند در عهد اخلاف طهماسب و حتی در طول دوران

حکمرانی خود او ادامه نیافت و لااقل از بعضی جهات تا حدی تعدیل شد اما شعر به سبب رغبت و علاقه‌یی که طبقات عوام بدان نشان دادند تدریجاً از چشم علما و ارباب استعداد که مخصوصاً در عهد ملاجامی و قبل از آن توجه خاصی بدان نشان می دادند افتاد و شیوهٔ تازه‌یی که بر مبنای طرز وقوع پیش آمد و بعدها افراط در خیالبندی و مضمون آفرینی آن را از زبان وقوع هم که سادگی بیان نیز از لوازم آن محسوب می شد دور کرد، در سیر شعر فارسی تحولی به وجود آورد که مدت چند قرن در تمام دورهٔ صفوی تازگی و اصالت فوق‌العاده‌یی بدان داد.

* * *

مختصات عمدهٔ این سبک مخصوصاً در آغاز عبارت بود از زبان وقوع که خود مبتنی بود بر معاملات واقعی احوال معمول عشق و عاشقی و این طرز تازه در واقع عشق بی تعیّن وعاری از رنگ وتجربه‌یی را که درغزل بعضی ازمتقدمان بود به تجربهٔ عشق و عاشقی متداول در زندگی هرروزینهٔ مردم جامعه نزدیک کرد. به علاوه سعی درجستجوی مضمون تازه و تلاش در ابداع تصاویر خیالی بیسابقه، شعراین دوره را رفته رفته در کلام نازک خیالان عوام تا حد ابهام «غریب» و «بیگانه» ساخت و همین نکته تشبیهات و استعارات نامأنوس و دور از ذهن را در شعر آنها وارد کرد. از اینها گذشته در آوردن الفاظ و تعبیرات مأخوذ از محاوره غالباً افراط شد و به صنعت ارسال المثل که در واقع طرز تعبیر خاص حکمت تجربی عامیانه محسوبست در این شیوه توجه خاص شد و اوزان نادر و بحورغریبه هم که در شعر قدما بود و از متاخران مخصوصاً جز عبدالقادر بیدل که در اواخر این عهد توجه خاصی به موسیقی لفظ داشت دیگران علاقهٔ زیادی به اینگونه بحور و اوزان نادر نشان ندادند. ذوق عامه هم جز در شکل بحر طویل یا آنچه در مسمط ها و مستزادها بین شعر و موسیقی امتزاج و ارتباط تازه‌یی با این اوزان را ایجاب یا تجویز می نمود انس نداشت. افراط در سوز و گداز عاشقانه و سعی در تقریر آلام و احوال شخصی هم از جمله مختصات این سبک است و پیداست که این هم در نزد تمام شاعران عصر به یک گونه و در یک حد نیست همچنین از شعرای عصر نیز آنها که به کلی از تهذیب و تربیت ذوقی سنتی بی بهره نبوده اند یا در دواوین و اشعار قدما ممارست و توغل داشته اند البته با شعرای عامی که افق ادراک و احساس آنها از حدود

بازار و قهوه‌خانه درنمی گذشته است یکسان نبوده‌اند.

بدون شک شعر این دوره در همین غزلهای مبنی بر خیالبندیها و مضمونسازیهای معروف به سبک هندی منحصر نشد اما این طرز بیان ورای اینگونه غزلهای عام‌پسند عصر در منظومه های بزمی این دوره مثل شیرین و فرهاد وحشی و محمود و ایاز زلالی و نظایر آنها بیشتر جلوه نمود و در قصاید امثال عرفی و طالب و محتشم هم که در عین حال تا حدی ناظر به تقلید اسالیب امثال انوری و خاقانی و ظهیر بودند کمتر، ولی باز به نحوی انعکاس دارد و پیداست که تقلید از سلیقهٔ عوام عصر حتی کسانی را هم که از طریق ممارست و تحقیق با میراث سنت های قدما آشنایی داشته‌اند به رعایت شیوه‌های معمول عصر وسوسه می کرده است یا مقید و محدود می داشته است. ازین رو با آنکه درین دوره لااقل در سرزمین هند آنچه شعراء ایران را به ترک سنتهای قدما وامی داشت همگی در کار نبود شعر همچنان غالباً در خط خیالبندیها و مضمون پردازیهای عام‌پسند معمول در غزل باقی ماند و کسانی هم که مثل عرفی شیرازی در قصاید خود از رقابت با انوری و بلفرج دم می زدند[۱۴۸] یا در مثنویهای بزمی خود را با نظامی و خسرو مقایسه می کردند در قصیده و مثنوی که درین دوره از لحاظ طرز تلقی عامه قالبهای متروک و منسوخ هم تلقی میشد امتیاز قابل ملاحظه‌یی احراز نکردند و از آثار آنها چیزی که موجب شهرت و اعتبارشان شد باز تقریباً همان غزلهایی بود که همچنان به پیروی از ذوق عام بر مضمون سازی و خیالبندی مبتنی بود و در خود ایران هم به استثنای معدودی از تربیت‌یافتگان مدارس و کسانی که با شعر قدما به نحوی انس و ممارست دیرینه پیدا کرده بودند غزلسرایی جز به ندرت از حد ذوق و سلیقهٔ عامه تجاوز نکرد و همچنان قرنها به همان شیوهٔ رایج عصر باقی ماند و بدینگونه سبک هندی از غزل در سایر قالبهای شعر هم تدریجاً راه یافت و شعر فارسی را از آنچه در دوران قدما بر مبانی یجوز و لایجوز اهل مدرسه مبنی بود بیرون آورد و بدون شک آن را یکچند از رکود و وقفه‌یی که اهل مدرسه در آن ایام دچار آن بودند نیز نجات داد.

* * *

به هر حال بر خلاف دوران قدما که شعراء غالباً به نحوی بیش و کم اهل مدرسه یا مربوط به تعلیم و برنامهٔ مدارس بودند، در دورهٔ رواج سبک هندی به ندرت در بین شعرا اهل مدرسه‌یی وجود داشت و اگر هم وجود داشت غالباً شعر برای او تفنن

محسوب میشد و کارش شاعری نبود.

در واقع از قدماء اهل عراق و خراسان وطواط و انوری خود اهل مدرسه بودند، عبدالواسع جبلی را حتی در افسانه‌ها با مدرسه مربوط کرده‌اند، خاقانی و جمال‌الدین عبدالرزاق که اولی درودگرزاده و دومی زرگرپیشه بود تا وقتی مایهٔ کافی از تهذیب اهل مدرسه به دست نیاوردند در شاعری صاحب آوازه نشدند حتی در ادوار بعد سعدی شاگرد مدرسهٔ نظامیه بود، حافظ با رواق مدرسه و بحث کشف کشاف سروکار داشت وجامی آخرین استاد طرز متقدمان ملا و محقق بود و حتی تصوف را هم در تألیفات خود رنگ مناقشات اهل مدرسه داد. در شیوهٔ شعر این گونه شاعران ورود الفاظ و تعبیرات عربی، اصطلاحات مأخوذ از علوم بحثی و رسمی، و استناد به قرآن و حدیث البته طبیعی بود و در عصری که شعر از مدرسه به بازار روی آورد و شاعران که البته به ندرت ممکن بود به دستگاه حکومت راه بیابند و مورد تربیت و تشویق فرمانروایان واقع گردند غالباً صاحبان حرفه‌های بازار بودند پیداست که شعرشان نمی‌توانست اسلوب متقدمان را منعکس کند و یا در آن گونه اشعار به چشم سرمشق و نمونهٔ کمال بنگرد.

معهذا این انتقال شعر و شاعری از حوزهٔ نفوذ اهل مدرسه به حوزهٔ نفوذ اهل بازار برخلاف آنچه شاید در ابتدای امر به نظر می‌آید از لحاظ ابداع و آفرینش ادبی به هیچوجه متضمن انحطاط و رکود هم نگردید. سبک تازه با آنکه با سنت‌های قدما و اهل مدرسه قطع ارتباط کرده بود غالباً حاکی از نوعی تحرک در جهت واقع گرایی و تجدید عهد با زندگی واقعی بود. این گرایش به کمال مطلوب عامه درین دوره رنگ تازه‌یی به اکثر احوال حیات فردی و اجتماعی می داد و احوال و آداب حیات عوام و محترفه برای سایر طبقات هم جاذبهٔ خاصی داشت.ملاصدرا وقتی از درس بازمی گشت گاه ساعتهای طولانی در دکان کفشدوزی شیرازی به نام حاجی زمان می نشست و صرف وقت می کرد. میرابوالقاسم فندرسکی به قدری در اطراف معرکه‌های هنگامه گیران حاضر میشد که ازین باب بر سبیل تعریض مورد ملامت سلطان واقع شد. بعضی شعراء این دوره مثل عرفی و ضمیری با آنکه بیش و کم با علوم اهل مدرسه آشنایی داشتند باز در غزلسرایی همین عوالم ذوقی محترفهٔ عوام را اظهار می کردند و البته وقتی شاعران و طالبان شعر اکثر به طبقات اهل حرفه منسوب بودند شعری که می توانست ذوق آنها را ارضاء کند ناچار می بایست بیش و کم عکس‌العملی باشد در قبال تکلفات فضل فروشانهٔ اهل مدرسه که سبک عراقی و شیوهٔ متقدمان خوانده میشد و

ملاجامی خاتم الشعراء آن طرز شعر محسوب میشد.

اما از زندگی عامه آنچه در شعر ایندوره وارد شد و رنگ واقع گرایی بدان داد عبارت بود از تجارب زندگی واقعی در زمینهٔ عوالم عشق و عاشقی که درین عصر زبان وقوع خوانده میشد و نوعی واقع گرایی تصعید یافته یا تلطیف شده به شمار می آمد. غیرت و حسادت و صراحت بیان و تمام آنچه در زبان شعرا درین دوره «سوخت و واسوخت» خوانده میشد عشق و عاشقی را مثل داد و ستدهای معمول محترفه تا حدّ رابطهٔ عرضه و تقاضا می آورد. استفاده از الفاظ محاوره که زبان اهل بازار قوت و صراحتی بیش از آنچه در زبان اهل مدرسه بود بدان می داد به این زبان وقوع کیفیتی تازه می بخشید. استعمال شیوهٔ ارسال المثل و حسن تعلیلهای ظریف و رندانه درین شیوه معرف ذوق تجربی طبقات عامه بود. پاره‌یی استعارات تازه نیز که در طی کلام این شعرا به اشیاء بیروح زندگی و احساس می بخشید و غیر از آنکه ناشی از یک روح عرفانی ساده و بالنسبه طبیعی بود تا حدی هم از مرده ریگ خرافات و اوهام عامیانه محسوب میشد معرّف همان ذوق غرابت جوی عامیانه‌یی بود که از دیرباز ارسطو در باب آن گفته بود مردم چیزی را دوست دارند که از دور آمده باشد. همچنین اظهار تسلیم و تمکین آمیخته با نامرادی، با روح سوقه و محترفهٔ عصر سازگاری تمام داشت و این حس تسلیم و سازشکاری در تمام این ادوار کمال مطلوب طبقات عامه و در واقع همان امری بود که تذکره نویسانی مثل سام میرزا و نصرآبادی و دیگران درین عصر از آن تعبیر به «شکستگی» و «نامرادی» و «آدمیگری» می کردند و شامل خاکساری و بی تکلفی و تسلیم و قبولی بود که با کمال مطلوب خانقاه‌های هند هم در آن ایام ارتباط داشت.

بدینگونه سبک معروف به هندی در عین حال جهان بینی رایج و بینش مقبول اهل عصر و آنچه را کمال مطلوب اخلاقی و تربیتی طبقات عامه محسوب میشد نیز منعکس می کرد. البته درین شیوه احیاناً نیز چیزی از تعلیم اخلاقی متصوفه یا از تجارب عرفانی آنها در کلام امثال فیضی و بیدل و ناصرعلی مجال انعکاس می یافت اما این رگه‌های تصوف غالباً اصالت ناشی از تربیت اهل سلوک و تجربهٔ ریاضت و مجاهدهٔ عرفا و متصوفه را نداشت و به هر حال به استناد آن نمی توان سبک هندی را آنگونه که بعضی صاحبنظران عصر ما پنداشته اند «تغزل تصوفی» خواند. بدون شک وقتی اهل عصر درین دوره کسانی رابه نام «آدمیزادگان» می خواندند مراد از آنها مردمی بودند که در تذکره‌ها به اوصاف نامرادی و شکستگی توصیف میشدند و نزد آنهامسئولیت

گریزی و بیقیدی و سازشکاری و تسلیم صوفیانه مفهوم آدمیگری داشت و این نکته تأثیر منفی و نامطلوبی بود که از خانقاه‌های هند در آن زمان وارد تربیت و فرهنگ فارسی میشد و اوضاع و احوالی هم که در قزوین و اصفهان حاکم بود آن را ایجاب می کرد.

به علاوه درین شیوهٔ نو طرز برخورد شاعر با عوالم طبیعت نیز رنگ خاص تربیت و کمال مطلوب عصری را داشت. برون‌نگری جای خود را به درون‌نگری داده بود. با آنکه در آنچه به تجربهٔ عشقی مربوط میشد وقوع گویی شعار شاعر محسوب میشد باز در آنچه به تجربهٔ زندگی روزانه ارتباط داشت شاعر دایم به ماوراء واقعیت می گریخت و در سایهٔ ابهام خیالهای پیچیده به سر می برد. طبیعت را سراپا روح و حرکت می یافت و در واقع از درون خود به همه چیز آن جان می بخشید. درین گونه شعرگویی شاعر در طبیعت نیست طبیعت در شاعرست آنچه هم در نزد وی عنوان وقوع می یابد عالم واقع نیست حالاتی است که **واقعیت درعالم ذهن وی تصویر** می کند. شاعر به اموری که پیرامون وی می گذرد بی اعتنا نیست اما این امور را به اعتبار تأثیری که در ذهن و روح او می گذارد می نگرد. تصویر طبیعت تصویر بیجان نیست حتی نبات و جماد آن هم چیزی از مختصات حیات انسان را دارد. با اینهمه دغدغه‌یی مثل احساس گناه، شاعر را که ترس و نگرانی ناشی از ریا و دروغ بر وجدان او فشار وارد می آورد به سوی بدبینی می کشاند. حتی عشق هم از آن رو که رنگ سوداگری محترفه و داد و ستد گناه‌آلود سوقه را دارد از بیریایی صمیمانه خالی است. سازشکاری ریاکارانه شاعر را نسبت به معشوق وادار به تذلل می کند و عاشق که حتی در عشق خویش نیز روح تسلیم زبانی و بازاری دارد از وجود معشوق برای خود یک قاتل کافرکیش حرفه‌یی میسازد و با اینهمه وقتی خود را از کمند جاذبهٔ او آزاد احساس می کند با یک واسوخت زبانی که عقده‌های وی را خالی می کند تمام دردها و شکایتهایی را که بارها در غزلیات بر زبان آورده بود، مثل سوگندها و وعده‌های اهل بازار، دروغ و عاری از هر گونه حقیقت نشان می دهد. نومیدی و دردی هم که در اشعار غالب این شاعران و مخصوصاً در تک بیتی های رنگین تخیل انگیز آنها هست شباهت به خوابهای منقطع و آشفته‌یی دارد که در پایان شب محو میشود اما تفسیر آنها وجدانی مضطرب را نشان می دهد که گناه دروغ حتی در عشق که سوخت و واسوخت[۱۴۹] معمول در شعر عصر آن را تا حد نوعی معامله به مثل پایین می آورد، آن را می آزارد و به ندرت به وی فرصت می دهد تا در آنچه وسعت مشرب نام دارد خود را با واقعیت هایی که در ورای زبان وقوع او هست آشتی دهد.

۲۶

سقوط صفویه (۱۱۳۵) در دنبال طغیان میرویس (وفات ۱۱۲۵) و محمود غلجه (وفات ۱۱۳۷) ایران را از مسیر یک دوران خونین خشونت و تجزیه و هرج و مرج طولانی دوباره آمادهٔ نیل به وحدت و امنیت مجدد کرد و جالب این بود که بر رغم تلاش‌های میرویس و تحریکهای افاغنهٔ سنی و با وجود آمادگی نادر افشار در ترک مخاصمات مذهبی با عثمانی ها و سایر اهل سنت در دورهٔ جدید بعد از فترت هم که با تسلط قاجاریه آغاز شد ایران همچنان به مذهب تشیع وفادار ماند و تمام این حوادث آن را در تمسک به آیین خویش متزلزل نکرد.

فتنهٔ میرویس در واقع طغیان و بروز ناخرسندیهایی بود که در قندهار از خشونت و سوء سلوک والی گرجی آن ولایت و از بی اعتنایی سلطان در دفع منشأ این فجایع حاصل شد (۱۱۲۱) اما غلبهٔ محمود بر اصفهان که منجر به تاراج و کشتار عظیم درین «نصف جهان» و بروز هرج و مرج و فتنه و تعدی در تمام ایران گشت حاصل مظالم طولانی پادشاهان صفوی و برادرکشی ها و درنده‌خویی هایی بود که تاریخ صفویه از آغاز و مخصوصاً از عهد عباس اول به بعد شاهد آن بود و در آخر، ضعف ارادهٔ سلطان حسین (جلوس ۱۱۰۵) که در دست امراء و درباریان خویش ملعبه‌یی بود و به سبب سستی و نالایقی در مقابل تمام اقوال متناقض و مغرضانه‌یی که رمالان و خواجه‌سرایان و امراء و وزراء مختلف به وی تلقین می کردند جز لفظ ترکی «یَخْشی در» چیزی نمی گفت و به همین سبب بود که ظرفا وی را «شاه سلطان حسین یخشی در» می خواندند، [۱۵۰] موجب شد که دربار وی در مقابل شورش یکدسته از اهل قندهار که نیروی قابل ملاحظه‌یی هم نداشتند موفق به اخذ تصمیم قاطع نشود و بالاخره در دنبال سقوط اصفهان بر دست شورشیان اکثر بلاد ایران در غلبهٔ افاغنه معروض غارت و کشتار و فتنه و آشوب شد و نفوس بسیار به تلف آمد و هر چند توفیق نادر افشار در دفع افاغنه (۱۱۴۲) به جای آنکه منجر به اعادهٔ سلطنت به خاندان صفوی گردد به جلوس خود او بر اریکهٔ قدرت انجامید (۱۱۴۸) و حکومت جنگی او هم با آنکه افغانها و عثمانی ها را از خاک ایران راند و هند را هم با قدرت شمشیر تسخیر کرد (۱۱۵۱) برای ایجاد عدالت و استقرار امنیت فرصت نیافت و با کشته شدن او (۱۱۶۰) هر چند منازعات طولانی مدعیان، بالاخره قدرت را به دست کریمخان زند انداخت (۱۱۷۹) باز فرمانروایی ساده

و ملایم و شادمانه اما عاری از تدبیر و ظرافت و انضباط او هم با وفات وکیل (۱۱۹۳)، منجر به مزید هرج و مرج مستمر شد و تا وقتی یک مدعی دیگر، به نام آقا محمد خان قاجار قدرت را به دست آورد (رمضان ۱۲۱۰) وحدت و تمامیت ایران عهد صفوی که فقط نادر افشار آن را برای مدتی کوتاه (۱۱۶۰ــ۱۱۴۸) تجدید کرده بود مجال اعاده نیافت و در طی هرج و مرج طولانی بعد از انقراض صفوی که فرمانروایی نادر و داوری کریمخان (۱۱۹۳ــ۱۱۷۹) یکچند آن را لجام زد، ایران روی هم رفته بیش از نیم قرن در امواج ناایمنی و پریشانی غوطه می زد و درین مدت «همگی بقاع ایران که نمونهٔ روضهٔ جنان و محسود متوطنین اقطار جهان بود از اشتعال نایرهٔ ظلم و جور اشرار آشنا و بیگانه و یران و طبقاتش مظهر طبقات نیران گشته بود»[151] پیداست که در چنین احوالی توجه به شعر و غزل نه برای طبقات محترفه که از هر گونه امنیت و فراغت محروم مانده بودند می توانست حاصل باشد نه برای طبقات علماء و حکماء که ادامهٔ درس و بحث آنها جز با حمایت و تشویق اهل مکنت ممکن نبود دست می داد و ناچار علم و ادب هر دو درین مدت مهجور ماند و جز معدودی از اهل استعداد آن هم فقط در ادوار بالنسبه کوتاه و محدودی که قدرت نادر یا کریمخان موجب آرامش میشد دیگران فرصت و علاقه‌یی برای اشتغال به این امور به دست نیاوردند و شعراء و مستعدان عصر غالباً در گوشهٔ فراغتی در خانهٔ خویش به مطالعه در دواوین و ممارست در اسالیب قدما اهتمام کردند و در دوره‌یی که هر چه تعلق به دورهٔ صفوی داشت بر اثر ناخرسندی از طرز حکومت آخرین فرمانروایان آن سلسله مطعون و متروک بود و محترفهٔ اهل بازار و معاشران و مشتریان قهوه‌خانه‌ها را هم دیگر ذوق و دماغ برای شعر و شاعری نبود، ترک شیوهٔ شعر معمول متأخران عهد صفویه و بازگشت به اسلوب قدما که دوران فراموش شدهٔ آنها در نظر ارباب هنر مثل نوعی «بهشت گمشده» مورد آرزو بود، مطمح نظر مستعدان عصر تازه واقع گشت و بدینگونه کسانی مانند آذر بیگدلی، هاتف اصفهانی، و صباحی کاشانی که در طی این سالهای هرج و مرج انگیزهٔ عمده‌یی بر ترک ایران پیدا نکردند و مانند امثال واله داغستانی و حزین لاهیجی خود را به محنت غربت تسلیم نکردند، در فراغت دیریابی که در صحبت یا عزلت برای آنها حاصل میشد از طریق ممارست طولانی در آثار قدما، در بازگشت به سبک بیان آنها پناهگاه تازه‌یی برای فرار از واقعیت های ملال انگیز عصر پرهرج و مرج خویش پیدا کردند و این بازگشت به اسلوب قدما در عین حال تعبیری از آن آرزوی نهفته‌یی بود که جستجوی قانون و نظم و

انضباط را در ایام غلبهٔ فترت و اختلال در اذهان مطبوع و شیرین می دارد و تمسک به سنت و قاعده را در شعر و شاعری انعکاس اندیشه و آرزو یی نشان می دهد که استقرار نظم و احیاء سنت گذشته را، تنها وسیلهٔ رهایی از اغتشاش و اختلال حاکم بر محیط می یابد.

به هر حال در طی این فترت طولانی ورای این معدود شاعران عصر که از کابوس هرج و مرج حاکم بر اوضاع به رؤیای بازگشت به نظم و سنت قدما پناه می بردند دیگران یا مثل میرزانصیر طبیب دچار صحبت حکام شدند و عمر خود را درین محنت جانکاه به هدر دادند یا مثل سید قطب نیریزی از بیم غوغای عوام به زاویهٔ غزلت پناه بردند.

در واقع زندگی این میرزا نصیر و سید قطب تصویری از محنت و ابتلاء عرفا و علماء واقعی را در هرج و مرج این دوران فترت تصویر می کند.

سیدقطب الدین محمدنیریزی عارف متأله ازاقطاب ذهبیه وازعلماء وزهادعصردر شیراز می زیست. در اواخر عهد سلطان حسین (حدود ۱۱۲۶) به سبب طعن و لعن عوام جاهل در حق مشایخ امان وجواب تحقیرآمیزی، که سلطان به شکایت او درین باب به وی داد، از اصفهان که به خاطر ملاقات سلطان بدانجا آمده بود بیرون آمد. باتأثر و ناخرسندی ترک وطن نمود و مقارن فتنهٔ افغان عزیمت عتبات مقدس کرد چندی در نجف اشرف به تدریس و افاضه پرداخت. در بازگشت به ایران هم چون ظاهراً هنوز به قدر کافی در شیراز احساس امنیت نداشت و ظاهراً با تحریک مستمر معاندان و مدعیان مواجه بود به جهت التزام عزلت و اجتناب از عواقب و تبعات صحبت خلق، از طریق بوشهر به جزیرهٔ خارگ رفت و آنجا مدتها در کوه مقبره منسوب به محمد حنفیه اعتکاف و انزوا گزید و آخرالامر در شیراز در شعبان سنه ۱۱۷۳ وفات یافت. از مسافرتهای مکرر و از عزلت و انقطاع مستمر سید در تمام این دوران فترت عراق و فارس پیداست که هرج و مرج این روزگاران نباید برای وی قابل تحمل و مایهٔ امنیت بوده باشد. سید قطب الدین با وجود انتساب به طریقهٔ متألهان حکما در حکمت و عرفان آراء خاص داشت به همین جهت در حکمت گه گاه بر اقوال میرداماد و صدرا اعتراض داشت و در عرفان اقوال محیی الدین را تبعیت نمی کرد. تعلیم خود او آمیزه یی از حکمت و تصوف بود و میراث قدماء کبرو یه را با عقاید شیعه و بعضی تعالیم اصحاب محیی الدین به هم

درمی آمیخت. در تصنیفات و اشعار عربی او تأثیر شیخ محیی الدین و ابن فارض وشیخ کبری پیداست. مثنویات فارسی او غالباً شیوهٔ شیخ عطار را به خاطر می آورد مسافرت های طولانی او در خارج و اصراری که غالباً در التزام عزلت و اعتکاف داشته است تزلزل و ناامنی احوال عصر فترت را درین ایام نشان می دهد.

میرزا نصیر طبیب اصفهانی که منظومهٔ کوتاه بهاریهٔ او معروف به مثنوی پیر و جوان شهرت و رواج فوق العاده دارد و غزلیات و سایر اشعارش با آنکه بسیار نیست از قدرت قریحهٔ شاعری گوینده حاکی است طبیب و منجم و حکیم ریاضی بود و او را در عصر خویش به سبب احاطه بر علوم مختلف تالی خواجه نصیر طوسی می شمردند و نصیر ثانی می خواندند. وی کمال و هنر را با علم و ادب جمع داشت.در طب کتابی به نام شفاءالاسقام تألیف کرد، تعلیقات بسیار بر کتب علمی متداول عصر نوشت به علاوه خط نستعلیق را نیکو می نوشت و به عربی و فارسی شعر لطیف می گفت معهذا سالها دچار صحبت کریمخان زند و طرز سلوک خشونت آمیز دور از ظرافت وی بود و «از بی تمیزی سلطان عصر» به قول مؤلف تجربة الاحرار متالم بود. «داور زند» او را به سبب اعتقاد به مراتب علمیش از اصفهان به شیراز آورده بود و با اینهمه به جای آنکه وزارت خود به او دهد چنین عالم جامعی را در جرگهٔ اطباء عادی دستگاه خویش جاداده بود و با سلوک دور از تهذیب و تمیز دایم روح او را می آزرد. چنانکه غالباً از وی می خواست تا ساعتی مناسب برای کاری اختیار کند اما وقتی میرزا از روی احکام نجوم ساعتی برمی گزید وی بر خلاف آن عمل می کرد، و با شیوهٔ بیان سادهٔ خویش که می گفت آفتاب در «قیق» آسمان ساعتی بهتر از ساعت تو نشان داد، دانش میرزا را تحقیر می کرد. در اواخر عمر یک بار که خان زند احساس بیماری داشت وی را احضار کرد و چون حال بیماری خویش باز راند میرزا از وی خواست آب دهان بر زمین اندازد تا ملاحظه کند آب دهان وی چگونه است و ظاهراً چون کریمخان در اواخر عمر مسلول بود طبیب گمان کرده بود در آب دهانش خون مخلوط باشد. خان به اصرار و الزام وی را واداشت تا دست خویش پیش آورد و وی آب دهان در آنجا اندازد تا حکیم بهتر آن را از نزدیک تواند دید گویند میرزا در همان مجلس از آمد و شد به دستگاه وکیل استعفا کرد و خود وی چندی بعد بیمار شد[۱۵۱] و گویند از اهانتها که از خان زند و «هیچ ندانی» او دیده بود دق کرد و به هر حال در اوایل سنه ۱۱۹۱ درگذشت.

اما با تمام محنت و اهانتی که امثال سید قطب الدین و میرزا نصیر درین دوران فترت و نکبت با آن مواجه بودند احوال آنها از احوال علیقلی خان واله و شیخ محمد علی حزین که از همان اوایل فترت و در واقع مقارن شروع قدرت کوتاه نادر افشار ایران را ترک کردند بهتر بود.

علی قلی خان واله از خانوادهٔ امراء داغستان و از خویشان نزدیک **فتحعلیخان** داغستانی اعتمادالدوله و وزیر سلطان حسین بود. وی درسال ۱۱۲٤ به دنیا آمد و در واقعهٔ سقوط اصفهان هنوز نابالغ بود اما مقارن عزل طهماسب دوم به وسیلهٔ نادر افشار اقامت در ایران را برای خود غیرممکن دید. مانند شیخ علی حزین و تا حدی همراه او عزیمت هند کرد. هر چند در هند به مناصب لشکری هم رسید به سبب پریشانیهای روحی که ناشی از یک عشق دردناک پرماجرا بود، در کار سپاهی، توفیقی که توقع می رفت نیافت و در دنبال مرگ معشوقه اش خدیجه سطان که در پایان سالها فراق و بعد از آنکه در بین اغیار بارها به حکم اجبار دست به دست گشته بود، در ضمن عزیمت به هند وفات یافته بود از شدت تأثر در چهل و پنج سالگی درگذشت (ح ۱۱٦۹). داستان عشق او با این خدیجه سلطان که دختر عم و نامزد وی بود و در فتنهٔ افغان به اجبار در نکاح دیگران درآمد و هر دو عاشق ازین رهگذر رنج بسیار دیدند[۱۵۳] چنان ماجرایی است که درخور داستانهای عاشقانه است و فقیر دهلوی از دوستان علیقلی خان آن را در منظومه یی به نام «واله و سلطان» به نظم درآورده است و ذوق و دردی خاص دارد. واله قسمتی از اوقات ملال انگیز فراغت خود را در هند صرف تألیف تذکره یی به نام ریاض الشعراء کرد که منتخبات آن مخصوصاً از ذوق دیر پسند وی حاکی است. اما شعر او که فقیر دهلوی سرایندهٔ مثنوی واله و سلطان آن را جمع آورده است مخصوصاً در آنچه به غزلهای او مربوط است از درد و سوز واقعی مشحون است و هر چند اکثر چنانکه بعضی منتقدان خاطر نشان کرده اند بر تتبع شیوهٔ فغانی مبتنی است چاشنی عرفان که در آن هست به آن مزیت خاص می بخشد. با آنکه از شیخ علی حزین انتقادهایی می کند، سبک بیانش ظاهراً مرهون تربیت این دوست و استاد وی باشد و بیهوده نیست که بر رغم رنجیدگی و ناخرسندی که در اواخر عمر از حزین دارد در تذکرهٔ خویش درباب وی از روی انصاف تصدیق دارد که: امروز سخندانی مثل او در روی زمین وجود ندارد و پایهٔ سخن را به جایی رسانیده که شهباز اندیشه در تصور رفعتش پر می ریزد.

این شیخ علی حزین، که آخرین فروغ سبک هندی را در دوران بعد از صفوی به هند بازمی گرداند تمام عمرش درین سالهای فترت در آوارگی و تا حدی در ماجراجویی گذشت. همزمان با علیقلی خان و در بعضی موارد همراه او سالها در هند آواره بود و عاقبت نیز مثل او اما سالها بعد از او در سرزمین هند به خاک رفت شیخ علی، معروف به محمدعلی، در اصفهان ولادت یافت (۱۱۰۳) و چون پدرش شیخ ابوطالب اهل لاهیجان بود به لاهیجی شهرت یافت. خانوادهٔ وی به شیخ زاهد گیلانی مرشد شیخ صفی الدین اردبیلی می پیوست ازین رو در نزدصفویه غالباً با حرمت و تکریم نگریسته میشد. حزین در نزد پدر و سایر علماء و مدرسان اصفهان به تحصیل پرداخت و در معقول و منقول معلومات وافی کسب کرد. در فتنهٔ افغان مقارن محاصرهٔ اصفهان (۱۱۳۵) شهر را ترک کرد و چندی در خرم‌آباد و همدان و دزفول و نجف و مشهد به سر آورد تا بعد از هفت سال به موکب طهماسب دوم پیوست (۱۱۴۲) اما با وجود علاقه‌یی که طهماسب به صحبت او اظهار کرد نزد او نماند بعد از مسافرتهای مختلف وقتی از سفر حج به بندرعباس و لار وارد شد از خلع طهماسب و قدرت نادر افشار مطلع‌گشت. درفتنه‌یی که مقارن این ایام در لار روی داد متهم به تحریک و توطئه شد و از آن پس در طی سفرهای مستمر خویش همواره از برخورد با موکب نادری می گریخت. در هند یکچند در سند و لاهور زیست هنگام ورود نادر به دهلی در خانهٔ واله که او نیز در قسمتی ازین مسافرتها با وی همراه بود مخفی شد. از آن پس مدتها در شهرهای مختلف هند زندگی آواره‌یی داشت چندی در دهلی ویکچند در عظیم‌آباد پتنه زیست سالهای پایان عمرش در بنارس به سر آمد و با آنکه سرزمین و اهل هند را چندان خوش نداشت در هند سر شوریدهٔ خود را به خاک برد (۱۱۸۰). حزین در طی اسفار مستمر خویش هم گه‌گاه تدریس می کرد و هم غالباً به تصنیف کتب اشتغال داشت. نزدیک پنجاه رساله و کتاب تصنیف کرد که از حکمت و کلام تا فقه و اصول را شامل میشد به عربی هم شعر می گفت و رساله‌یی هم در احوال خود به نام تاریخ حزین تصنیف کرد که باقی است و با تذکرهٔ حزین مکرر چاپ شده است. در آنچه به شعر فارسی تعلق دارد قدرت قریحهٔ او در سبک هندی تصرفهای لطیف کرده است و چاشنی درد و ذوق عرفانی خاصی به آن بخشیده است. معهذا به سبب طعنی که در باب اهل هند کرده است بعضی شاعران هند و ادیبان آن دیار را به دشمنی با خود برانگیخته است. از جمله شاعری به نام میرمحمد عظیم ثبات در رساله‌یی انتقادی که بر ضدّ وی نوشته است نزدیک پانصد بیت از دیوان

وی را به داغ سرقت و انتحال نشان کرد. سراج‌الدین علی خان آرزو شاعر و ادیب هندی (وفات ۱۱۶۹) هم رساله‌یی به نام تنبیه‌الغافلین در اعتراض بر اشعار حزین نوشته است که رسالهٔ انتقادی جالبی است اما محرک او ظاهراً ناخرسندی از اقوال حزین در باب اهل هندست به هر حال با آنکه از لحاظ انتقادی خالی از ایراد نیست[۱۵۴] **قریحهٔ** نقادی خان‌آرزو را نشان می دهد و در عین حال حاکی از شهرت و آوازهٔ فوق‌العادهٔ شعر حزین است در عصر حیات گوینده. طرفه آن است که بر رغم این نقدها بعضی تذکره‌نویسان هند شعر حزین را با شعر صائب هم‌پایه دانسته‌اند و بدون شک درد و شوری که در آن هست با چنان لطف و صفایی به بیان می آید که نظیر آن در کلام اکثر گویندگان عصر وی به چشم نمی خورد.

شیخ علی حزین از جمله آخرین شاعران نام‌آور ایرانی است که **رابطهٔ** ایران و هند را در شعر و هنر خویش در دوران صفوی نشان داده‌اند. در واقع در اواخر عهد صفوی هند دیگر مثل اوایل آن عهد مورد نظر شاعران ایران نبود و در دنبالهٔ فتح قندهار که سرانجام سقوط صفویه ثمرهٔ این فتح شد مسافرت به هند به قدر ادوار قبل در نزد اهل ایران متداول نبود. ظهور کسانی که در آثار قدما فرصت تتبع پیدا کردند از اوایل شروع فترت، که در واقع از سلطنت شاه سلطان حسین آغاز شد، موجبات این معنی را فراهم آورد که شعر تدریجاً از نفوذ سلیقهٔ عوام بیرون بیاید و تقریباً مقارن همان اوقات که غزل سبک هندی در کلام عبدالقادر بیدل به اوج کمال خویش می رسید در ایران علاقه به بازگشت به اسلوب قدما شعر را از میان بازار و محترفه به میان علماء و اهل مدرسه بازمی گرداند و این رجعت به سبک قدما در عین حال ارتباط ذوقی را که در دورهٔ تسلط سبک هندی شعر فارسی را از اصفهان تا هند و از شیراز تا کابل به صورت واحد یا مشابهی درآورده بود از بین برد چنانکه در پایان عهد فترت شعر غالب دهلوی (وفات ۱۲۸۵) با شعر همعصران وی در ایران دیگر چندان شباهت نداشت و این اختلاف بعدها در تفاوتی که فی‌المثل بین کلام اقبال لاهوری و صدرالدین عینی با شیوهٔ بیان صفای اصفهانی و شوریدهٔ شیرازی فاصله انداخت بیشتر مرئی و محسوس شد.

۲۷

فکر بازگشت به شیوهٔ شعر قدماء عراق و خراسان که در دورهٔ فترت بعد از صفویه در اصفهان و شیراز و کاشان بین تعدادی از مستعدان عصر قوت گرفت و در دورهٔ بعد مقارن اوایل عهد قاجار به صورت نوعی نهضت یا مکتب ادبی درآمد بدون شک در عصر صفویه بیسابقه نبود و آن را به هیچ وجه خلق الساعه و تنها مولود خواست و ارادهٔ امثال مشتاق و آذر و هاتف و صباحی نباید پنداشت. از همان اوایل عهد صفوی هم کسانی بودند که طرز قدما را دوست می داشتند و آن را مخصوصاً در شیوهٔ قصیده سرایی تتبع و تقلید می کردند و در دورهٔ رواج سبک هندی و غلبهٔ طرز وقوع هم که غزل به طور بارزی با خیالات عامه نزدیک بود نیز سبک قدما لااقل در قصیده و مثنوی در نزد علماء و حکمایی چون میرفندرسکی و میرداماد و شیخ بهایی که از طریق مطالعهٔ دیوانها و ممارست در اسلوب قدما با طرز قصیده و مثنوی آشنایی حاصل می کردند مورد تقلید و تتبع بود و کسانی مانند امیدی رازی و حکیم شفایی هم که نیز به حکم مایهٔ علمی خویش امکان تتبع در آثار قدما را داشتند که گاه بر سبیل تفنن در پیروی از اسلوب قدما اهتمام می کردند و علاقهٔ کسانی مثل صباحی و هاتف و آذر به شیوهٔ قدما هم تا حد زیادی ناشی از تبحر خود آنها در شعر قدما و آشنائیشان با ادب گذشته بود چنانکه هاتف اصفهانی در دواوین ادب تبحری تمام داشت و به عربی هم در اسلوب قدما شعر می گفت صباحی را معاصرانش «شاعری دانشمند»[155] تلقی می کردند و آذر بیگدلی به مناسبت اشتغال به تذکره‌پردازی که او را به تألیف «آتشکده» اش قادر ساخت سالها صرف مطالعهٔ اشعار قدما و به گزینی آثار آنها کرده بود. همچنین میرزا نصیر طبیب که نیز از سالکان این راه محسوب میشد مثل بعضی از قدما ذواللسانین بود شعر عربی را هم مثل شعر فارسی جزل و محکم می گفت.میرزا حسین فراهانی متخلص به وفا که وزیر زندیه و در عین حال از رهروان طریقهٔ بازگشت به سبک قدما محسوب میشد ادیب و سخن‌شناس بود کتابخانه‌یی از نفایس آثار داشت که از جمله گویند شامل نسخه‌یی از شاهنامه که تعلق به سلطان محمود داشت میشد و پیداست که این احیاء معارف قدماء و آشنایی با کتب و دواوین آنها نمی توانست در ایجاد فکر بازگشت به سبک قدما در امثال وی بی‌تأثیر مانده باشد خاصه در محیط ذوقی و روحی تازه‌یی که بلافاصله بعد از سقوط صفویه طبعاً سبک و سلیقهٔ صنعت و ادب آن هم مورد نقد و ایراد معترضان

نورسیده واقع میشد و با پیدا شدن امثال وزرا و رجال تازه که بر خلاف غالب متأخران عهد صفوی اهل صناعت و انشاء و غالباً واقف به بلاغت عربی بودند و امثال میرزا مهدی استرآبادی و میرزا صادق نامی در بین آنها پیدا میشدند ممکن نبود، شعر و ادب اهل مدرسه که در گذشته اسلوب عراقی خوانده میشد بر شیوهٔ محترفهٔ اهل بازار که سبک هندی نام داشت غلبه نیابد و حتی کسانی هم که فرصت و امکان ممارست در ادب و دواوین امثال خاقانی و ظهیر و انوری را نداشتند با تمرین و ممارست در شیوهٔ شعر سعدی و حافظ تدریجاً خود را به پیروی ازسلیقهٔتازه، از سلطهٔ سبک عام‌پسند سابق رایج در عهد صفوی که از شعر به مضامین پیچیده و خیالهای رنگین و امثال و الفاظ محاوره قانع بود رهایی نبخشند. بدینگونه بازگشت به سبک قدما بی آنکه فکر بیسابقهٔ تازه‌یی باشد مقارن دوران فترت بعد از صفوی به اقتضای احوال جاری طرفداران بسیار یافت و تدریجاً شیوهٔ وقوع و طرز موسوم به سبک هندی را در شعر فارسی موقوف کرد و از رواج انداخت.

با آنکه مسئول واقعی این جریان را نمی‌توان آنگونه که بعضی منتقدان پنداشته‌اند تنها ذوق و سلیقهٔ امثال مشتاق و آذر و صباحی دانست البته نقش آنها در تمهید مبانی این نهضت که صباحی آن را «اقتفای استادان»[۱۵۶] می خواند قابل ملاحظه بود اما کاروانسالار رهروان این طریق مشتاق اصفهانی است که آذر بیگدلی و صباحی و صهبا و اکثر شعراء دیگر این عصر «قواعد نظم و نثر» را که همان اصول سبک قدماست از وی استفاده کرده‌اند. میر سید علی مشتاق از طبقهٔ سادات اصفهان بودودرشیوهٔتازه‌درواقع به یک معنی طریقهٔ محتشم راکه درآغاز عهدصفویه‌تاحدی با شیوهٔ متقدمان هم مربوط بود احیاء می نمود. وی با بازگشت به سبک قدما علاقه به صنایع بدیعی را هم تا حدّ معتدلی دوباره تجدید کرد. در شیوهٔ قدما به طرز گویندگان عراق و فارس توجه داشت. مشتاق در حدود سنه ۱۱۷۱ وفات یافت و هاتف و صهبا و آذر که میر حق استادی بر آنها داشت[۱۵۷] در جمع و تدوین دیوان وی اهتمام کردند و طریقهٔ او را دنبال نمودند.

آذر بیگدلی، حاجی لطفعلی بیگ نام، در سنه ۱۱۳۴ در اصفهان به دنیا آمد و هر چند در عهد نادر و اخلاف او یکچند با دستگاه حکومت مربوط بود در اوایل عهد

کریمخان زند به عزلت گرایید در اصفهان با مشتاق و یاران وی ارتباط دوستانه یافت «بیشتر قواعد نظم» را از مشتاق آموخت و اکثر اوقات را به مطالعه در آثار قدما صرف کرد. تذکرهٔ آتشکده سلیقهٔ وی را در شعر و نقد نشان می دهد و او را به سبب دقتی که در شناخت و به گزینی شعر داشت آذر دیر پسند خواندند. غیر از قصاید و غزلیاتش که غالباً بر شیوهٔ عراقی است مثنوی یوسف و زلیخایی هم دارد که در بعضی موارد از تأثیر سبک هندی خالی به نظر نمی آید. آذر در اواخر عمر در قم می زیست و او را به همین جهت آذر قمی خوانده اند در سال ۱۱۹۵ درگذشت و هاتف و صباحی که با او «یک روح در سه کالبد» محسوب میشدند در حق او مرثیه های مؤثر گفتند.

سید احمد هاتف هم در اصفهان به جهان آمد اما اجداد او ظاهراً از اردو باد نخجوان بوده اند و کسانی که این نکته را خاطرنشان کرده اند ظاهراً بی میل نبوده اند که او را هاتف اردوبادی یا هاتف نخجوانی بخوانند.[۱۵۸] وی در نظم و نثر به فارسی و عربی قدرت داشت و در اصفهان و کاشان طبابت می کرد. قصیدهٔ عربی او در خطاب به میرزا نصیر طبیب حاکی از سابقهٔ دوستی و الفت دیرین با آن حکیم بزرگ عصرست. قصاید و غزلیات هاتف چاشنی تازه‌یی به سبک شعراء فارس و عراق می دهد و ترجیع بند معروف او از جهت اشتمال بر لطایف عرفان در تمام شعر فارسی بی نظیرست. هاتف در سنه ۱۱۹۸ وفات یافت و خلف او سید محمد سحاب طریقهٔ شعر او را ادامه داد.

صباحی کاشی (وفات ۱۲۱۸؟) نامش حاجی سلیمان از قریهٔ بیدگل کاشان بود. از جوانی به علوم ریاضی و فنون شاعری علاقه یافت. در شاعری تخلص از آذر بیگدلی گرفت و با او و هاتف دوستی و علاقهٔ صمیمانه یافت. در اواسط عمر به حج رفت و اوایل عهد قاجار حتی دوران فرمانروایی فتحعلی را هم دریافت. دیوانش شامل قصاید و غزلیات است. ترکیب بندی که در زلزلهٔ کاشان و مرگ فرزندان گفته است در کلام متأخران کم نظیر به نظر می رسد. ترکیب بندی هم که در تتبع دوازده‌بند محتشم سروده است در همان زمینه تأثیر خاص دارد. در غزلش هم شور و دردی هست که از احساس واقعی حاکی است.

از سایر رهروان این طریق درین دوره نام عاشق و صهبا نیز درخور ذکرست. آقا محمد عاشق (وفات ۱۱۸۲) با آنکه به شغل خیاطی عمر می گذاشت در شعر و شاعری

داعیهٔ استادی داشت. چون از علوم رسمی هم بی بهره نبود با مشتاق رقابت می ورزید و مشتاق نیز به شیرینی بیانش معترف بود. هر چند قصیده را هم نیکو می گفت بیشتر به غزل توجه داشت. غزلش هم شیوه‌یی ممتاز دارد که لطف و احساس خاصی به شعر دورهٔ بازگشت می دهد. آقا محمد تقی صهبا (وفات ۱۱۹۱) در قم ولادت یافت در سن سی سالگی به اصفهان آمد و آنجا سکونت گزید. با آذر دوستی محکم داشت اما تخلص از مشتاق گرفت و از شاگردان او محسوب میشد. در اواخر عمر به شیراز رفت و هم در آنجا وفات یافت. به غزل سرایی و رباعی گویی مایل بود اما در اشعار موزونان عصر تصرفات نیکو می کرد و در تصحیح الفاظ آنها اهتمام بسیار می ورزید. این جد و اهتمام او که موزونان و اهل استعداد از آن «در تاب بودند»[۱۵۹] در واقع حاکی از سعی وی بود در تعلیم اسالیب قدما که ظاهراً وی اصرار داشت مستعدان و جوانان را به رموز آن آشنا نماید.

بدینگونه شیوهٔ مشتاق و یاران وی به وسیلهٔ تربیت یافتگان آنها به دورهٔ بعد از فترت نقل شد. خاصه که سید محمد سحاب اولین مجتهدالشعراء عصر خاقان فرزند هاتف بود شرر بیگدلی فرزند آذر در اوایل عصر قاجار به شاعری اشتغال داشت، و فتحعلی خان صبای کاشی ملک الشعراء درگاه خاقان شاگرد صباحی به شمار می آمد. بدین طریق کسانی که اواخر دوران فترت بعد از نادر را به دورهٔ قاجار وصل کردند و مثل فتحعلیخان صبا و میرزا بزرگ قایم مقام در پایان دورهٔ لطفعلی خان زند به دستگاه آقا محمد خان قاجار وارد شدند طریقهٔ مشتاق و صباحی را به نسل سروش و قاآنی رسانیدند و بدینگونه نهضت بازگشت به سبک قدما در دورهٔ بعد به یک مکتب ادبی رایج تبدیل یافت.

۲۸

دوران تازه‌یی که بعد از پایان عهد صفویه دوباره وحدت ایران را با همان شعار «تشیع» و تا حدی در همان قلمرو دوران گذشته اعاده و احیاء کرد (۱۲۱۰) غیر از چند دورهٔ بالنسبه طولانی فترت و تجزیهٔ ناشی از فقدان قدرت مرکزی، هم حکومت آهنین و

خشن و نظامی وار نادر افشار (۶۰ــ۱۱٤۸) و هم فرمانروایی ملایم و پدرانه و تا حدی ایلیات وار کریمخان زند (۱۱۹۳ــ۱۱۷۹) را در پشت سر داشت. به علاوه اعادهٔ وحدت و انتظام آن به وسیلهٔ یک سرکردهٔ ایل قاجار ایران را در طی این دوره که مقارن با توسعهٔ کشمکش های استعماری بین فرانسه و انگلستان، و طغیان مطامع تجاوزجو یانهٔ روسیهٔ تزاری در ثغور آسیایی آن بود، دستخوش اغراض دولتهای مداخله جوی «غرب» و درعین حال شاهد رسوخ تدریجی فرهنگ بورژوایی اروپای بعد از انقلاب فرانسه،[۱۶۰] ساخت. فرمانروایان ایل قجر که غالباً در مقابل تهدید حوادث نه از قدرت اخلاقی و ذکاوت فطری بهرهٔ کافی داشتند و نه از فنون جنگی و احوال صنعتی و اقتصادی عصر تازه مطلع بودند ناچار در مقابل نفوذ تدریجی قدرت غرب تسلیم بودند و اکثر وزرا و رجال دولت آنها هم که مثل خود آنها از تمام جریانهای عالم غالباً به کلّی ناآگاه بودند از جهت بیخبری یا از سبب فسادپذیری و رشوه خواری خو یش به این حال تسلیم و فتور در مقابل اجانب میدان دادند و بالاخره جنگهای نکبت بار بیفایده در قفقاز و هرات، در جریان توطئه های نامرئی غرب و شرق قسمت قابل ملاحظه یی از سرزمین ایران را در قفقاز و مرو و هرات و خیوه ضایع کرد و نفوذ تدریجی مطامع جهانخواران انگلیس و روس و مداخلهٔ مستمر و رقابت آمیز آنها در تمام امور ایران، تدریجاً ایران را در وضعی قرار داد که به هیچ وجه خیال ادنی تجاوزی به حدود قندهار را در سر نپرورد و اندیشهٔ استرداد اراضی از دست دادهٔ خود را در قفقاز و خراسان هرگز به خاطر نیاورد. سلسلهٔ فرمانروایان مستبد این خاندان که از آقا محمد خان قاجار (قتل در ۱۲۱۱) آغاز شد و از طریق برادرزادهٔ وی باباخان معروف به فتحعلی شاه (وفات ۱۲۵۰) و نوادهٔ وی محمد (وفات ۱۲٦٤) و پسر او ناصرالدین (قتل در ۱۳۱۳) به مظفرالدین شاه (وفات ۱۳۲٤) رسید غالباً مستبد و طماع و زر پرست و زنباره و تن آسان و طالب جاه و جلال ظاهری بودند و طرز حکومت نیمه عشایری آنها که تقریباً همیشه حکومت ولایات و عواید خزانه را بین اولاد و برادران و اعمام خو یش تقسیم می کردند و بار مخارج نفوس روزافزون اعقاب پرزاد و رود خود[۱۶۱] را بر شانهٔ ضعیف کشاورز و کاسب تنگدست فقیر ایرانی تحمیل می نمودند جز ناخرسندی شدید رعیت البته حاصلی به بار نمی آورد و این ناخرسندی گه گاه به صورت عصیان عشایر و رعایا و ایجاد ناامنی از جانب رهزنان دست از جان شسته جلوه می کرد اما در بین شهرنشینان غالباً به صورت التجاء و تشبث به قوهٔ روحانی علماء و مجتهدان درمی آمد که در تمام این دوره غالباً قطب مخالفت با دستگاه

سلطان محسوب میشدند و بارها با اتکاء بر حمایت عامه و یا رفع تعدی از مسلمانان خلق، مخالفت خود را با سلطهٔ استبدادی سلطان نشان داده بودند.

در واقع اوج قدرت فقهاء و مجتهدان شیعه درین دوره در مسألهٔ الغاء انحصار تنباکو ظاهر شد که فتوای معروف تحریم تنباکو از جانب میرزا محمد حسن شیرازی مجتهد بزرگ و مرجع عالم شیعه مقیم سامره (وفات ۱۳۱۲) و تنفیذ و تأکید فوق‌العاده در اجراء آن به وسیلهٔ میرزا حسن آشتیانی (وفات ۱۳۱۹) مجتهد معروف طهران اهمیت نقش مجتهدین را در مبارزات سیاسی نشان داد و حیثیت روحانیان عصر را چنان بالا برد که سلطان مستبد حتی در مقابل منسوبان آنها هم بر خلاف میل قلبی خویش ناچار به سکوت و مصالحه بود.[۱۶۲] قبل از آن هم روحانیان طهران در واقعهٔ محاصرهٔ سفارت روس و قتل گریبایدوف (۱۲۴۴) وزیر مختار مغرور مستبد دولت تزار که حاج میرزا مسیح استرآبادی (وفات ۱۲۶۳) مجتهد بزرگ طهران و سایر علماء شهر محرک و مشوق آن بودند ضرب شست خود را به دستگاه سلطان نشان داده بودند چنانکه در الزام دولت به اعلام جنگ با روس، و شروع جنگ دوم ایران و روس نیز سید محمد اصفهانی مجتهد بزرگ عصر و معروف به سید مجاهد (وفات ۱۲۴۲)، مخالفت شدید آشتی ناپذیر علما و مجتهدان وقت را با هرگونه تسامح و تساهل با «کفار اجانب» برملا نمود. قدرت روحانیان در تمام این مدت به سبب سلطه‌یی که آنها بر افکار عامه داشتند قدرت استبدادی سلطان را محدود می کرد و احیاناً نیز معارض آن میشد چنانکه حاج سید محمد باقر شفتی معروف به حجة‌الاسلام (وفات ۱۲۶۰) در اصفهان در اجراء احکام و حدود شریعت کار را به مداخله در آنچه دولت آن را حق خود می پنداشت رسانید چنانکه وقتی در اصفهان فتحعلی شاه به وی گفت اگر شما خودتان حکم می دهید و خودتان اجراء می کنید پس من چه کاره‌ام سید جواب داده بود حکم خدا را نمی توان آن اندازه به تأخیر انداخت تا به عرض شما برسد. گویا در همین ملاقات بود که حجة‌الاسلام از خاقان درخواست نقاره‌خانه را موقوف کند. وی در ملاقات با محمدشاه هم چنان کبریایی نشان داده بود که موجب وحشت پادشاه گردیده بود[۱۶۳] آقا محمدعلی کرمانشاهی (۱۲۱۶) مجتهد بزرگ اوایل عهد قاجار، خودش صوفیه را توقیف و محبوس می کرد، معصومعلیشاه دکنی را می کشت (۱۲۱۲) در جواب اعتراض ملایم حاجی ابراهیم اعتمادالدوله جواب می داد که «ارتکاب امثال این امور وظیفهٔ اهل شرع و

علماست نه دیگران». [۱۶۴] حاجی ملاعلی کنی (وفات ۱۳۰۶) مجتهد متنفذ و فوق‌العاده مقتدر طهران هم ناصرالدین شاه را واداشت تا به مجرد مراجعت از اولین سفر فرنگ، صدراعظم خود حاجی میرزا حسین سپهسالار را به جهت امتیازی که به اجانب داده بود و مایهٔ تحریک نارضایی ها شده بود عزل کند.

معهذا مسألهٔ تحریم تنباکو که از جانب علما عنوان شد و عامه را به مقاومت در مقابل دولت واداشت در عین حال وجود افکار عمومی و مسألهٔ مقاومت مردم را در مقابل قدرت استبداد به صورت یک تجربهٔ جدّی و تکرار پذیر در تاریخ جدید ایران مطرح کرد. محرک این نارضایی ها غیر از ظلم و تعدی مستمر حکام و پادشاهان ، و طرز حکومت عاری از احساس مسؤلیت آنها که در معامله با رعیت حال قاطعان طریق و مهاجمان خارجی را داشتند، مخصوصاً غفلت ناشی از جهل و تغافل ناشی از غرور آنها بود که در مقابل بسط و توسعهٔ روزافزون ظلم و غارت حکام و شاهزادگان عمداً خود را بیخبر نشان می دادندواینهابااشتغال به مسخرگی و لودگی و خوشباشی در دربار سلطان راه هرگونه تظلم و اعتراض فردی را بر روی افراد رعیت بسته بودند و برای آنها جز تشبث به انتباه افکار عمومی و اظهار ناخرسندیهای عمومی هیچ طریق دیگر را مفتوح ننهاده بودند.

در واقع توجه به مسخرگی و دلقک بازی هم که در عهد ناصری و حتی در عهد آقا محمد خان در دربار سلطان رواج داشت انحطاط اخلاق درباریان و انهماک خود سلطان را در غفلت و بیخبری از احوال جاری و دوری او را از حقایق امور نشان می داد. با اینهمه، لوطی صالح شیرازی در آغاز این دوره و در دستگاه آقا محمد خان در عین حال گه گاه وسیلهٔ تنبیه رجال و جلب توجه آنها به حقایق امور میشد. در دستگاه ناصری هم کریم شیره‌یی نایب نقاره‌خانه تقریباً مُجاز به هرگونه انتقادی بود و چون خری داشت که با آن مسافرت می کرد اعیان و رجال برای آنکه از آسیب زبان او در امان بمانند پنهانی نعل بهایی برای خرش می دادند و از اینجا این ضرب‌المثل رایج شد که فلان خر کریم را نعل کرده است یعنی دیگر از اینکه مفاسد و معایب کارش افشا شود ایمنی دارد. شیخ شیپور و اسمعیل بزاز هم درین دوره به هر گونه مسخرگی و دلقک‌بازی رکیک و مستهجن مجاز بودند و پادشاه و تمام کسانی که به موقع خر کریم را نعل کرده بودند، با اشتغال به این گونه تفریحات درباری به ریش عامهٔ مظلومان و ناراضیان می خندیدند و در حالی که متظلمان پاک باخته‌یی امثال میرزا رضا کرمانی هرگز موفق

به دادن عرض حالی به سلطان نمی شدند یک دلقک شیاد به نام علیٌّ هر وقت اراده می کرد شاه را ملاقات کند سوار یابوی مضحک خود می شد و به سمت دربار راه می افتاد و با همان یابو به اندرون شاه می رفت و کسی هم مانع ورود او و یابویش به دربار معدلت مدار همایونی نمی شد. بدینگونه دربار ناصری با نظایر این تفریحات اوقات می گذرانید و توجه به حال مردم نداشت و مظالم و فجایع شاهزادگان و حکام و وزرا و اعیان هر روز بیشتر مایهٔ انزجار و شکایت عام میشد و خشم و کینهٔ رعیت را می افزود.

* * *

معهذا البته تمام اولاد خاقان و ارکان دستگاه سلطان هم البته عمرشان یکسره در هزل و بطالت و لهو و عشرت نمی گذشت. بعضی از آنها حتی اهل علم یا عرفان بودند و به شعر و ادب یا علم و زهد علاقه نشان می دادند. از جمله علیقلی خان اعتضادالسلطنه (وفات ۱۲۹۸) فرزند فتحعلیشاه که در دوران ناصری به وزارت علوم رسید در حکمت و ریاضی تبحر داشت و در شعر فخری تخلص می کرد. محمدرضا میرزا (وفات ۱۲۷۷) فرزند دیگر وی ذوق تصوف داشت و با فرقهٔ نعمة اللهی مربوط بود و در شعر نیز افسر تخلص می نمود. پسر دیگر خاقان به نام ملک ایرج میرزا (وفات ۱۲۷۴) که انصاف تخلص داشت در طب مهارت یافت و رئیس الاطباء عصر شد. فرهاد میرزا معتمدالدوله (وفات ۱۳۰۵) پسر عباس میرزا و مؤلف کتاب معروف «قمقام» در مقاتل، در علوم شرعی و ادبی تبحر داشت و بر رغم سفاکی و خشونت طبعش از علماء عصر محسوب میشد. مؤیدالدوله طهماسب میرزا (وفات ۱۲۹۷) پسر دولتشاه به علوم شرعی علاقه داشت و کتابی هم به نام فقه مؤیدی تألیف کرد. ابوالحسن میرزا شیخ الرئیس (وفات ۱۳۳۶) نوادهٔ خاقان و پسر حسام السلطنه در علوم شرعی تبحر داشت و در عهد ناصری و بعد از آن از خطبا و وعاظ عصر محسوب میشد. بدیع الملک میرزا نوادهٔ دولتشاه (وفات ۱۲۳۷) و ملقب به عمادالدوله به مباحث حکمت علاقه داشت بعضی آثار ملاصدرا را ترجمه می کرد و سؤالات وی در حکمت آقا علی مدرس زنوزی را به تصنیف بدایع الحکم در فلسفه برانگیخت.

به علاوه تعداد کثیری از وزرا و مستوفیان دیوان سلطانی و حتی بعضی از سلاطین و ملوک زادگان هم بودند که مخصوصاً به شعر و شاعری علاقه نشان می دادند.

از جملـه در بین اولاد فتحعلی شاه، محمد علی میرزا دولتشاه (وفات ۱۲۳۷) با تخلص دولت، عبدالله میرزا (وفات ۱۲۷۰) با تخلص دارا، حسنعلی میرزا شجاع السلطنه (وفات ۱۲۷۰) بـا تـخلص شکسته، محمود میرزا (وفات ح ۱۲۷۱) با تخلص محمود، شعر میسرودند بعضی اخلاف آنها مدیحه‌سرایان رسمی و معمولی در بار ناصری شدند. خود ناصرالدین هم بـا تـخلص ناصر شعر می سرود. البته وقتی فتحعلی شاه خود در دورهٔ ولیعهدیش قصاید و مدایح در بارهٔ عمش آقا محمد خان می پرداخت و سخنان تملق‌آمیز در حق او می گفت مایهٔ تعجب نخواهد بود که اولاد او هم مجبور شوند در مدح پدر شعرهای اغراق آمیز بسرایند و فی المثل آنچه در سفینة المحمود و تذکرهٔ مجمع الفصحا و نظایر آنـها از اشعار اولاد خاقان نقل است غالباً متضمن مدایح خود او باشد و در دورهٔ ناصری هم فرزندان و فرزندزادگان خاقان برای تحصیل مقام یا تأمین معاش در جرگهٔ مدیحه‌سرایان رسمی درآیند چنانکه بعد از وفات شمس الشعراء سروش (۱۲۸۵) لقب شمس الشعرایی به سام‌میرزا قاجار (وفات ۱۳۰۹) نوادهٔ خاقان و پسر محمدقلی میرزا ملک‌آرا داده شد و او هم مثل سایر شعراء معمولی موظف بود در اعیاد و سایر مراسم قصاید تهنیت بگوید و در حضور سلطان عرضه کند طرفه آنست که بعد از مرگ او مواجب و لقبش به برادرش عبدالحسین میرزا داده شد که چون شاعر نبود درینگونه مراسم اشعاری را که دیگران برایش سروده بودند بر پادشاه فرو می خواند.[۱۶۵] به هر حال تعدادی از وزرا و مستوفیان و رجال دیوانی هم در تمام این دوره یا خود شاعر بودند یا به شعر و شاعری علاقه نشان می دادند. از جمله میرزا ابوالقاسم قایم‌مقام فراهانی (وفات ۱۲۵۱) و پدرش میرزا عیسی معروف به میرزا بزرگ (وفات ۱۲۳۷) هر دو شاعر بودند، میرزا عباس ایروانی معروف به حاجی میرزا آقاسی (وفات ۱۲۶۵) صدراعظم محمدشاه با تخلص فخری شعر میسرود. میرزا تقی علی‌آبادی (وفات ۱۲۵۲) مستوفی و وزیر و مصاحب درگاه خاقان با تخلص صاحب شعر می گفت. همچنین میرزا محمدعلی مستوفی آشتیانی (وفات ۱۲۵۰) با تخلص مایل و میرزا محمد مستوفی گرمرودی (وفات ۱۲۸۳) بـا تـخلص نشار شعر می گفته‌اند و امثال اینگونه وزرا و مستوفیان در بارگاه سلطانی و حتی در دیوان اولاد خاقان و حکام ولایات بسیار بوده‌اند و پیداست که تربیت و تهذیب ادبی و ذوقی آنها هم از اسباب عمده‌یی بوده است که شاعران و مستعدان این عصر را به پیروی از سبک قدما تشویق می کرده است و شک نیست که در چنین جوّ ذوقی شیوهٔ شعر عهد صفوی و آنچه سبک هندی نام داشته است نمی توانسته

است مورد توجه و قبول واقع شود. به علاوه علاقه به احیاء رسم مدیحه سرائی که در تمام این دوره جز میرزا تقی خان امیرکبیر (قتل ۱۲۶۸) هیچ یک از امراء و وزراء عهد در الغاء آن علاقه‌یی نشان نداد نیز موجب استمرار شیوهٔ شعر قدما که اسلوب قصیده‌سرایی بدان حاجت داشت می گشت و حتی بعد از پایان عهد استبداد ناصری نیز به علت استمرار و دوام تمام موجباتی که وجود آن را در آغاز عهد قاجار الزام کرده بود، همچنان استمرار یافت و در قسمتی از شعر معاصر هم جریان آن باقی ماند.

به هر حال بر خلاف دوران صفوی که شعر بیشتر در بین محترفه و طبقات عامه رایج بود و علماء و طبقات خواص غالباً جز به ندرت رغبت زیادی به آن ظاهر نمی کردند در این دورهٔ بعد از فترت شعر در بین خواص و علماء مورد توجه شد و گرایش طبقات محترفه به شعروشاعری به طور بارزی بالنسبه کاهش یافت چرا که دیگرمجردقریحه برای شعر و شاعری کافی به نظر نمی آمد و بدون آشنایی با بعضی اصول و قواعد هیچ شاعری نمی توانست شعری که نزد دوستداران شعر مقبول تواند افتاد بسراید. این اصول و قواعد هم تقریباً همان مبانی و موازین قدما بود که در المعجم شمس قیس آمده بود و در دورهٔ جدید لسان‌الملک سپهر به اشارت استاد و رفیق و مشوق خود ملک‌الشعراء صبا، همانها را با پاره‌یی زیادات و تصرفات در کتابی به نام براهین‌العجم تدوین کرده بود[۱۶۶] و رواج این نسخه نشان داد که ازین پس دیگر درین دوره هر بازاریی که قریحهٔ شعری یا تجربهٔ عشقی دارد نمی تواند به مجرد همان احساس و طرز بیان خویش در شمار شاعران عصر محسوب شود اما مستوفیان دیوان و علماء و حکماء و طلاّب مدارس که وقوف بر قواعد قدما برای آنها ممکن بود، شاعری را وسیلهٔ اظهار کمال می یافتند و دیگر از خست شرکاء که آنها را در دورهٔ سابق در ردیف محترفه و کسانی که در قهوه‌خانه ها و مجالس عامیانه تردد داشتند قرار می داد شکایت نداشتند.

* * *

در واقع از طبقهٔ علماء و حکماء حتی گه گاه مجتهدان بزرگ هم درین دوره به شعر و شاعری روی آوردند و ممارست در شعر قدما و مطالعه در دواوین آنها را برای خود موجب انتساب به لغو و مایهٔ کسر اعتبار و شأن تلقی نمی کردند. چنانکه کتاب جامع‌الشتات میرزا ابوالقاسم قمی (وفات ۱۲۳۱) مجتهد بزرگ عهد فتحعلی شاه حاکی از تبحر وی در شعر و ادب بود. آقا محمدعلی کرمانشاهی (۱۲۱۶) مجتهد

معروف عصر قریحهٔ شعری خود را اظهار می کرد و در ردّ بر بعضی ابیات نورعلیشاه اصفهانی الفاظ منظوم می آورد. ملا احمد نراقی (وفات ۱۲٤٤) مجتهد نامی عصر خاقان با تخلص صفائی شعر میسرود و دیوان غزل و مثنوی طاقدیس او از قدرت قریحهٔ شاعری وی حاکی بود. میرزا محمد تقی شیرازی (وفات ۱۳۳۸) مجتهد معروف که بعد از وفات سید کاظم یزدی ریاست حوزهٔ علمیه به او منتهی می شد علاوه بر مراتب علمی شاعر نیز بود و گه گاه به نظم اشعار می پرداخت. حاجی میرزا حبیب خراسانی (وفات ۱۳۲۷) از اجلّهٔ مجتهدین و ائمهٔ جماعت مشهد رضوی با وجود اشتغال به تدریس علوم شرعی به شعر و شاعری هم توجه خاص داشت و دیوان وی غزلیات لطیف و اشعار مذهبی مؤثر دارد. میرزا محمدتقی تبریزی (وفات ۱۳۱۲) معروف به حجة الاسلام مجتهد تبریز هم با وجود مراتب عالی علمی شاعر بود و با تخلص نیّر شعر میسرود.

همچنین بعضی از حکماء و مدرسان فلسفه و کلام هم درین دوره به شعر و شاعری علاقه نشان داده اند. از جمله آخوند ملاعلی نوری (وفات ۱۲٤٦) حکیم متأله متشرع و مدرس معروف حکمت ملاصدرا در اصفهان، نیز قریحهٔ شعر داشت و در مجمع الفصحا پاره یی ابیات و رباعیات از او نقل شده است. حاجی ملا هادی سبزواری (وفات ۱۲۸۹) حکیم متأله و زاهد که مدرس حکمت و فیلسوف اشراقی مشرب بود در شعر اسرار تخلص داشت و دیوان اسرار او که باقی است مشتمل بر غزلیات لطیف و عمیق عرفانی است. آقا علی مدرس زنوزی (وفات ذی قعده ۱۳۰۷) مؤلف بدایع الحکم و حکیم اشراقی مشرب متأله که مثل پدرش ملاعبدالله زنوزی (وفات ۱۲۵۷) سالها در مدارس طهران به تدریس حکمت اشتغال داشت نیز به نظم شعر اظهار علاقه می کرد و بعضی رباعیات عرفانی از او نقل است. نیز آقا محمدرضا قمشه یی (وفات صفر ۱۳۰۸) مدرس حکمت و عرفان که در ظواهر شرع و مراتب زهد نیز اهتمام تمام داشت گه گاه شعر هم می گفت.[۱۶۷] چنانکه میرزا ابوالحسن جلوه (وفات ۱۳۱٤) فیلسوف مشائی مشرب هم به شیوهٔ ناصرخسرو علوی شعر می گفت و دیوانش هم باقی است.

* * *

با توجه به علاقه یی که از جانب بعضی فقهاء و حکماء درین دوره به شعر و شاعری اظهار میشد البته علاقهٔ مشایخ صوفیه و مدعیان مقام قطبیت و ارشاد که بر خلاف عهد صفوی از اوایل این دوره بلکه از اواخر عهد فترت بعد از صفوی دو باره بازار آنها تا

حدی رونق و رواج پیدا کرد و به همین سبب اهل شرع و متفقهۀ عصر را به مبارزه با آنها الزام نمود، به امر شعر و شاعری که در عین حال وسیلۀ نشر عقاید و تعالیم آنها هم میشد مایۀ تعجب نخواهد بود.

ازینجمله در اوایل این دوره نام میرزا محمد علی اصفهانی معروف به نورعلیشاه (وفات ۱۲۱۲) درخور ذکرست که شعر صوفیانۀ قدما را با شور و هیجان عاشقانه‌یی احیاء کرد. وی که همراه پدرش میرزا عبدالحسین طبسی ملقب به فیض‌علی شاه به معصومعلی شاه دکنی ارادتی مقرون با عشق و سودا یافته بود با شور و هیجان بی‌ماننده در خراسان و کرمان و عتبات جهت احیاء طریقۀ نعمة اللهی و نشر و ترویج مبادی و تعالیم صوفیه به سیر و سفر پرداخت و مریدان و معتقدان بسیار جلب کرد. معهذا در غالب بلاد خود و مریدانش در نزد فقهاء و متشرعه منسوب به عدم حفظ شریعت و نزد حکام و دیوانیان متهم به داعیۀ سلطنت و جمع مریدان شدند ازین رو در هر شهر که وی وارد میشد، در عین آنکه تعداد بسیاری مریدان بر وی می جوشیدند و محو افکار و اطوار وی میشدند عدۀ کثیری از مخالفان هم از درِ انکار درمی آمدند و خود او و مریدانش را تفسیق یا تکفیر می کردند. آقا محمد علی کرمانشاهی مجتهد بزرگ و مجاهد متشرع اوایل عهد قاجار که رسالۀ خیراتیۀ معروف را در ردّ بر صوفیه و در توجیه اقدام خویش بر حبس و زجر و توقیف سید معصومعلی دکنی و مریدانش نوشت نورعلیشاه را هم در آن رساله به شدت تخطئه بلکه تکفیر کرد و در تفرقه و تعقیب هواخواهان وی سعی و جدّ بسیار ورزید و حتی معصومعلیشاه را هم توقیف و محاکمه کرد و به رود قراسو افکند (۱۲۱۲). نورعلیشاه هم در عتبات مورد تعقیب و تکفیر شدید متشرعه و فقهاء واقع شد و از توقف در کربلا که در آنجا ضمن سقائی به نشر افکار صوفیه و ترویج طریقۀ نعمة اللهی می پرداخت ممنوع شد و ناچار به بغداد رفت و از آنجا به کرکوک و موصل و سلیمانیه رفت و در موصل وفات یافت (۱۲۱۲).دوستانش بعدها مرگ او را به زهری منسوب کردند که به امر مجتهد کرمانشاه در طعام وی کرده بودند و حقیقت حال معلوم نشد. دیوان شعر نورعلیشاه شامل غزلیات و ترجیعات عرفانی است و در مثنوی هم منظومه‌یی به نام جنات الوصال دارد و البته جوش و شوری که در احوال و اطوارش بوده است در اشعارش نیست و مثنوی و غزلیات وی را با آثار نعمة الله ولی بیشتر می توان مانند یافت تا با آثار مولانا جلال الدین که چیزی از شور و هیجان او در کلام هیچ از یک از شعراء صوفیه انعکاس ندارد و خاص اوست.

در همان ایامِ شور و هیجان ناشی از تبلیغات نورعلیشاه، یک تن از پیروان او به نام مشتاق یا مشتاقعلی هم در کرمان به قتل آمد (۱۲۰۶) و یک طبیب و شاعر مشهور کرمان به نام میرزا محمدتقی که به نام مظفر کرمانی شهرت دارد و از مدتها پیش مرید و محبّ مشتاق بود، در سوگ او درد و سوز عاشقانه نشان داد و دیوان مشتاقیه‌یی پرداخت که غزلیاتش از بعضی جهات یادآور غزلیات مولانا در حق شمس تبریز شد و میرزا محمدتقی را به همین سبب یارانش مولوی ثانی یا مولوی کرمانی خواندند. بعدها مقارن با توقیف وحبس معصومعلیشاه به امر آقامحمدعلی مجتهد کرمانشاه این طبیب کرمانی هم توقیف شد و سپس به امر فتحعلی شاه او را به کرمانشاه نزد مجتهد مجاهد فرستادند و میرزا محمدتقی در همانجا وفات یافت (۱۲۱۵). آثار او غیر از دیوان مشتاقیه شامل مثنویی به نام بحرالاسرارست که از آنجمله آنچه در تفسیر و تقریر حدیث کمیل درین مثنوی آمده است[۱۶۸] در تلفیق بین مبانی تصوف با عقاید شیعه اهمیت خاص دارد و صوفیهٔ متأخر غالباً آن را در مجموعه‌ها و تذکره‌ها نقل کرده‌اند.

به هر حال نهضت صوفیه در اوایل این دوره که انعکاس قابل ملاحظه‌یی هم در شعر فارسی باقی گذاشت به شدت مورد نفی و ردّ متشرعه و فقها واقع شد و غیر از آقا محمدعلی که به سبب شدت اهتمام در دفع صوفیه معروف به صوفی کش گشت سایر علماء و مجتهدان بزرگ عصر از جمله میرزا ابوالقاسم قمی هم در نفی عقاید و ردّ دعاوی آنها اهتمام کردند و رسالهٔ میرزای قمی در تحقیق راجع به معنی ذکر در نزد صوفیه در طعن و قدح صوفیه و دعاوی آنها متضمن نکته‌های محققانهٔ جالب است.[۱۶۹] معهذا در آنچه به شعر فارسی مربوط است، در پایان احوال این دوره اشاره‌یی به احوال و آثار حاج میرزا حسن اصفهانی معروف به صفی و صفی علیشاه (وفات ذیقعده ۱۳۱۶) نیز لازم است. آثار او غیر از دیوان شامل تفسیری منظوم بر قرآن کریم است که در وزن مثنوی و مشتمل بر تفسیر عرفانی است. منظومه‌یی هم به نام زبدةالاسرار دارد که در آن می‌کوشد تا مراحل و احوال واقعهٔ «شهادت حضرت سیدالشهداء» را با اصول سلوک الی الله که طریقهٔ عرفاست منطبق نماید.

باری شعر صوفیانهٔ این دوره، با آنکه از نظر کمیت قابل ملاحظه به نظر می‌رسد از حیث کیفیت با آنچه در ادوار قبل از صفوی به وجود آمد قابل مقایسه نیست. طریقهٔ تصوف هم با آنکه یکچند مخصوصاً در عصر وزارت حاجی میرزا آقاسی مورد حمایت و تشویق واقع شد به سبب مخالفت شدید فقها و علماء اهل شرع در بین عامه رسوخ و نفوذ

قابل ملاحظه‌یی به دست نیاورد. روی هم رفته با آنکه شعر صوفیانه درین دوره از حیث معنی اهمیت و تازگی چندانی ندارد سیری در شعر فارسی بدون توجه بدان تمام نخواهد بود و تنها ازین جهت اشاره‌یی بدان برای کسانی که تحول شعر فارسی را دنبال می کنند ضرورت یا فایده‌یی را متضمن تواند بود.

۲۹

از کسانی که درین دوره شاعری را پیشه گرفتند صبای کاشانی و اخلاف وی، وصال شیرازی و اولاد وی و همچنین سحاب و مجمر و سروش اصفهانی، قاآنی شیرازی، یغمای جندقی و فروغی بسطامی را مخصوصاً درینجا باید یاد کرد. به علاوه عده‌یی دیگر مثل نشاط اصفهانی، قایم‌مقام فراهانی، سپهر کاشانی و فتح‌الله خان شیبانی را هم که هر چند شاعری را پیشه نگرفتند در تحول و حرکت شعر این دوره تأثیر قابل ملاحظه داشته‌اند نمی توان درینجا نادیده گرفت.

تصویری از احوال شعرایی را که شعر و شاعری در تمام این دوره برای آنها غالباً حرفهٔ رسمی محسوب میشد در آثار شاعران دو خانوادهٔ صبا و وصال می توان یافت که در طی نسلها شعر و شاعری در بین مستعدان آنها استمرار داشته است. اما آن ناله و شکایتی که فرزندان وصال و خود وی گه گاه از اشتغال به شعر و شاعری دارند در نزد اولاد صبا انعکاس ندارد و اگر هست صمیمانه نیست چرا که اینها برخلاف اولاد وصال از شعر و شاعری به مجرد مدیحه پردازی ساده یا ارسال قصاید مدحی به درگاه حکام و امراء اکتفا نکرده‌اند غالباً دبیر و ندیم و صاحب حکومت و شاغل مناصب هم بوده‌اند و پیداست که در مقابل شکایت داوری فرزند وصال از حاصل شعر و شاعری آنچه فی المثل عندلیب کاشانی پسر صبا در شکایت از اقران و حساد و حکایت از شعر و شاعری عصر به بیان می آورد به فخریه‌یی مبنی بر استزادت بیشتر شباهت دارد تا مثل کلام داوری شکایت حالی ناشی از تأسف و حسرت.

در واقع تفاوت این دو گونه شکایت از شعر و شاعری را در کلام عندلیب کاشی و داوری شیرازی درتصویری از طرز زندگی آنها و برداشتی که از شعر و شاعری داشته‌اند می توان نمایان یافت. در حالی که پسر صبا با لحن نفرت و تفاخر از شاعران عصر یاد

می کند و در واقع از خست شعرا می نالد:

من که به چشمم خسی است ملکت دارا — چون و چرا با خسان شوم به مدارا
خس بنماند چو باد گشت سبک سر — کَهْ بنپاید چو کوه گشت گران پا
بیتک ناتندرست خواند و گوید — دم مزن از آری و ببند لب از لا
مصرعیش چون فقیر همت ممسک — مصرعیش چون طویل فکرت دانا
خام عبارات ناسلیس کریهش — جمله ز معنی منزه است و مبرا
شب پره اینان ومن چومهرفروزان — مرغ مسیحا کجا و بیضهٔ بیضا
هرکه نه بیت دوگفت شاعرمفلق — هرکه نه حرف دوراندمغلق دانا
دم مزن ای عندلیب نای فرو بند — رنگ چه پرسی سیه سپید زاعمی

پسر وصال از بیحاصلی شعر و شاعری شکایت تلخ سرمی کند و با لحن انوری و ظهیر از گیرودار دربار ممدوح که حتی نمی گذارد شاعر به درگاه وی نزدیک شود فغان دارد:

شاعری کردن و در باب ملک جستن راه — دو گناه است که دوزخ بودش بادافراه
بر در جنت اگر اینهمه دربان باشد — من به دوزخ روم ای بارخدا باش گواه
بر فلک رفتن اگر اینهمه زحمت دارد — کی پیمبر به فلک رفت زهی قول تباه
گر به درگاه خدا رفتن ازینگونه بود — کافر صرفم اگر سوی خدا جویم راه
من که در رفتن یکروزه چنین دلگیرم — چون بود آن که به هر روز رود واویلاه
من نه بزاز و نه رزاز و نه بازرگانم — تا روم بردر هرکس که فروشم تنخواه
نی زسادات کز ایشان طمع خمس کنم — وز برای درمی پنج روم یا پنجاه
من درین شهر یکی شاعر مدحتگویم — مدح نی از پی مالم که پی امن و رفاه
ورنه دیدی و شنیدی که ازین مداحی — تا کنون حاصل من بنده شود یک پر کاه
عدل اگراین بودوسلطنت وجاه این است — ایخوشا سلطنت وجاه عُمَر، و اعُمَراه[۱۷]

شک نیست که خانواده های شاعرزا هم درین دوره به همین دو خانواده منحصر نبود از تعدادی خانواده های دیگر هم در سراسر این دوره یا در قسمتی از آن شاعران متعدد برخاسته اند چنانکه خانوادهٔ سحاب هم درین دوره خانوادهٔ شعر محسوب میشد. پدرش هاتف شاعر و حکیم اواخر عهد زندیه به شمار می رفت، خواهرش بیگم متخلص به رشحه شاعر بود. حتی یک غلام حبشی او که زرخرید سحاب بود چون در نزد او قریحهٔ خود را پرورش داد بر سبک قدما و بر شیوهٔ سحاب و رشحه شعر نیکو

می گفت وقتی شعرش مورد توجه سلطان واقع شد او را از خانوادهٔ سحاب بازخرید و آزادش کرد و از آن پس به آزاد حبشی مشهور شد و در نمونه‌یی چند که مؤلف مجمع الفصحا [۱۷۱] از شعر وی به دست می دهد لغز گونه‌یی در وصف زغال هست که آنجا شاعر به مناسبت اشاره‌یی هم به رنگ سیاه زغال گونهٔ خویش نیز دارد. خانوادهٔ قایم‌مقام فراهانی هم غالباً وارث یک سابقهٔ ادبی طولانی در شعر و خط و نویسندگی بوده‌اند. غیر از میرزا ابوالقاسم قایم‌مقام که خود با وجود نویسندگی شاعری قوی اما متفنن هم بود پدرش میرزا عیسی معروف به میرزا بزرگ هم با نویسندگی اهل شعر نیز بود. میرزا معصوم پسر دیگر میرزا بزرگ هم شاعر بود و با تخلص محیط شعر می گفت و اگر در جوانی (۱۲۳۰) مرگ به سراغش نیامده بود به شاعری نام و آوازه می یافت. میرزا حسین وزیر هم که مربی و عموی میرزا بزرگ محسوب میشد با تخلص وفا شعر می گفت و در دوره‌یی که وزارت زندیه را داشت در شیراز محفل ادبی دایر کرد و حتی به شهرت در شعر و شاعری تا آن اندازه حرص داشت که با وجود حشمت و دستگاه وزارت با شاعر وارستهٔ فقیری مثل آقا محمد عاشق شاعر معروف اصفهان هم رقابت می ورزید و در محفل ادبی خود همواره شعر خود را در دنبال شعر او می خواند تا برتری خود را بر او و شعر او نشان دهد. قصهٔ ظریفی که مؤلف مجمع الفصحا در ذیل احوال آقا محمد علی شیدای اصفهانی در باب این محفل ادبی نقل می کند در عین حال تصویری از انجمن های ادبی عصر را نشان می دهد. [۱۷۲] خانوادهٔ قاآنی هم تا حدی خانوادهٔ شعر و شاعری محسوب میشد. پدرش میرزا محمدعلی زنگنه شاعر بود و گلشن تخلص داشت (وفات ۱۲۳٤). برادرزاده‌اش میرزا محمدتقی مجتهد بزرگ و معروف به میرزای شیرازی دوم (وفات ۱۳۳۸) با وجود اشتغال به امور روحانی شعر می گفت. میرزا حسن پسر قاآنی هم که در جوانی و ظاهراً در سن بیست و نه سالگی درگذشت (۱۲۸۵)، [۱۷۳] یکچند در جای پدر در مراسم رسمی شعر می خواند. وی چندی نیز بنا به میل پدر در دارالفنون هم درس خواند و به قول هدایت «در دانش لغت فرانسه و حکمت طبیعی و بعضی صنایع مرتبت رفیع» ه ۱ یافت.

معهذا چون تقریباً در سراسر این دوره از اولاد صبا و وصال شاعران بالنسبه معروف پدید می آمده‌اند تصویری از شعر و شاعری این عصر را در احوال و آثار آنها بهتر می توان منعکس دید. ازین رو در ضمن ذکر احوال و آثار این دو شاعر عهد خاقان به

احوال اولاد و احفاد آنها نیز اشاره‌یی ضرورت دارد و اوضاع شعر و ادب عصر را نشان می دهد.

فتحعلی خان صبا هر چند در کاشان به دنیا آمد نسب به خاندان امراء دنبلی آذربایجان می رسانید. در کاشان و قم ظاهراً با صباحی و دوستانش ارتباط یافت و تحت تأثیر صباحی در شعر و شاعری گرایش به تتبع سبک قدما یافت. قصایدی هم در مدح لطفعلی خان زند و امراء زندیه سرود که بعدها ناچار شد آنها را از نام ممدوحان بگرداند یا محو کند. برادرش میرزا محمدعلیخان زند که به قول مؤلف ناسخ التواریخ نزد لطفعلیخان «منصب وزارت» داشت وقتی در محاصره و غارت کرمان به دست خان قاجار افتاد به بهانهٔ آنکه از زبان خان زند نامه‌یی با «کلمات ناهموار» به خان قاجار نوشته بود به امر وی به قتل آمد (۱۲۰۹)[۱۷۴] و صبا که ظاهراً به سبب یک قصیدهٔ لامیه تحریک آمیز خود که در مدح لطفعلی خان گفته بود از خشم وحشیانهٔ خان قجر بر جان خود می ترسید متواری گشت تا در اوایل جلوس آقا محمد خان توانست در فارس که در آنجا فتحعلی خان قاجار با عنوان «جهانبانی» والی آن ولایت و در عین حال صاحب ولایت عهد خان قاجار هم بود تقرب جوید (حدود ۱۲۱۱) و در جلوس وی (۱۲۱۲) بر مسند فرمانروائی در طهران ملک الشعراء وی گردد و بعدها حکومت قم و کاشان و عنوان احتساب الممالک بیابد و از ملتزمان درگاه خاقان به شمار آید. فتحعلی خان صبا تربیت یافتهٔ صباحی بود و خود وی چنانکه مؤلف مجمع الفصحا خاطرنشان می کند در تربیت و ارشاد موزونان و مستعدان اهتمام داشت. غیر از قصاید و غزلیات مثنویهایی نیز به اشارت خاقان در بحر متقارب و در شیوهٔ فردوسی و پیروان وی به نظم آورد. در قصیده و غزل از طریقهٔ صباحی و آذر مایه داشت و هر چند از لحاظ لطافت بیان شعرش به پای آنها نمی رسید غالباً از کلام آنها سخته تر و استوارتر می نمود. خیلی بیش از استادان خود با صنایع بدیعی و الفاظ نادر مأنوس بود و تا حدی نیز شاید برای نمایش دادن احاطه و تبحر خود در شیوه های قدما عمداً الفاظ نامأنوس، و ترکیبات پیچیده به کار می برد و حتی با خطر ابهام و تعقید نسبی، شعر خود را خیلی بیش از کلام استادان خویش فاخر و فخیم می خواست. در طرز مدایح گه گاه سبک مسعود سعد را به خاطر می آورد اما لطف و روانی کلام مسعود را ندارد و بعضی مسامحه های انشایی و دستوری که در استعمال الفاظ و ترکیباتش هست از پختگی در تمرین اسلوب قدما حاکی نیست. در مثنویهای مربوط به خاقان نظر به شیوهٔ فردوسی دارد اما کلام وی عظمت و سادگی

گفتار استاد طوس را ندارد و به شیوهٔ اسدی طوسی بیشتر شباهت دارد تا کلام فردوسی. چنانکه درمنظومهٔ گلشن صبا هم ظاهراً ناظر به شیوهٔ سعدی نامه یا بوستان بوده است اما البته به سادگی و استواری بیان سعدی که از ویژگی های بوستان است دست نیافته است. ظاهراً شاگردان و دست‌پروردگان شاعر که از روی چاپلوسی وی را با سعدی و فردوسی مقایسه می کرده‌اند او را دربارهٔ میزان استعداد خویش تا حد زیادی به اشتباه انداخته‌اند عنوان ملک‌الشعرایی و غرور صحبت با خاقان هم به احتمال قوی نمی‌توانسته است در ایجاد و تقویت این وهم که وی را به اندیشهٔ همسری با سعدی و فردوسی انداخت بی تأثیر بوده باشد.

باری بعد از وفات صبا (۱۲۳۸) ملک‌الشعرائی وی به پسرش میرزا محمد حسینخان متخلص به عندلیب، و معروف به عندلیب کاشانی رسید.پسر دیگرش ابوالقاسم خان هم شاعر بود و فروغ تخلص می کرد اما بر خلاف برادر و پدر مدت طولانی در خدمات سلطانی باقی نماند عزلت گزید و باقی عمر را در مطالعه و تحقیق و در عین حال در اشتغال به نظم مدایح و اشعار گذرانید. بعد از عندلیب هم عنوان ملک‌الشعرایی به پسر بزرگش محمود خان کاشانی (وفات ۱۳۱۱) رسید که علاوه بر شاعری هم در حکمت و ریاضی صاحب نظر بود و هم در خط و نقاشی مهارت داشت. محمود خان با وجود عنوان ملک‌الشعرایی رغبت زیادی به شعر و شاعری نشان نمی داد و ظاهراً در مقابل هنر و دانشی که داشت برای شعر ارزش زیادی قایل نبود. دیوانی که ازو باقی است چندان مفصل نیست، اما شعر وی از حیث نغزی و استواری مزیت خاص دارد و حتی از کلام جدش صبا سنجیده‌تر و البته لطیف‌ترست. برادرش محمد خان معروف به خجستهٔ کاشانی نیز شاعری قوی مایه بود و چون در ادب عربی هم دست داشت در تتبع شیوهٔ منوچهری توفیق قابل ملاحظه‌یی یافت. بدینگونه، عنوان ملک‌الشعرایی خاندان قاجار از عهد خاقان تا اواخر عهد ناصری در بین اخلاف صبا میراث ماند و با اینهمه در بین شاعران این عهد ظاهراً جز در دورهٔ ملک‌الشعرایی عندلیب هیچ کس معارض آنها نشد و شعراء عصر خواه ناخواه برتری آنها را در عمل تصدیق می کردند. در بین شاعران این خاندان، ظاهراً محمود خان قدرت قریحهٔ بیمانندی داشت و ازین حیث احوال او در خانوادهٔ صبا احوال میرزا محمد داوری را در خانوادهٔ وصال به خاطر می آورد.

خانوادهٔ وصال منسوب به میرزا شفیع شیرازی معروف به میرزا کوچک و متخلص به وصال از خوشنویسان و شاعران بزرگ عهد قاجار به شمارند. وصال شیرازی بر خلاف فتحعلی خان صبا تقریباً جز به ندرت از زادگاه خود خارج نشد و خدمت در دستگاه قاجار را هم حرفهٔ خود نساخت. البته حکام فارس و حتی خاقان و اخلاف وی را گه‌گاه می‌ستود اما شاعری برای وی وسیلهٔ معیشت یا نردبان نیل به مناصب دولتی نشد. چون انواع خط را نیکو می‌نوشت از کتابت قرآن گذران می کرد و به نسخه‌نویسی از دواوین و کتب ارزنده نیز توجه داشت قطعات و خطوط او هم در ایران و هند و عراق طالب و خریدار بسیار داشت و او با اشتغال به این هنرها عاقلانه خود را از انتساب به دستگاه دیوانی دور نگهداشت. در اواخر عمر یکچند به سبب آب‌آوردگی چشم از کتابت بازماند اما معالجه کحالان بینایی را به وی بازداد و باز تا پایان عمر به کار خویش همچنان ادامه داد. وصال غیر از خط و شعر از علم و ادب هم نصیب وافر داشت رساله‌هایی هم در حکمت و کلام و عروض و موسیقی تصنیف کرد چنانکه اطواق الذهب زمخشری را هم از عربی به فارسی درآورد. در سفری که فتحعلی شاه به فارس کرد وقتی وصال را به حضور خواست و خط و شعر و سایر هنرهایش را دید وی را به اسراف در کمال منسوب کرد و شاعر ظاهراً ازین اشارت راضی نشد و حتی رنجید. وصال قصیده و غزل را در سبک قدما اما غالباً با لطف و شیرینی خاص می گفت و غیر ازین در مراثی هم دستی قوی داشت. از سایر آثارش بزم وصال را در بحر بوستان می‌توان ذکر کرد همچنین داستان شیرین و فرهاد وحشی را که ناتمام مانده بود وصال به اتمام آورد و در توصیف احوال عشق و عاشقی حتی از وحشی هم که درین اثر خویش قدرت فوق‌العاده‌یی نشان داده بود جلو افتاد. پدران وصال در دستگاه نادر افشار و کریم‌خان زند مستوفی و منشی بودند و در خاندان مادریش هم شاعری و خوشنویسی میراث بود. خود وی تمایلات عرفانی داشت و مرشدش میرزا ابوالقاسم سکوت (وفات ۱۲۳۸) که تخلص او را هم از مهجور به وصال تبدیل کرد، ظاهراً عامل عمده‌یی بود که وی را از توجه به خدمات دیوانی و فکر مسافرت به طهران که مرکز قدرت و اولین پایگاه هر گونه ترقی مادی بود بازداشت.

وقتی در ۱۱۶۲ در شیراز وفات یافت شصت و پنج ساله بود و غیر از سایر آثار ارزنده شش فرزند شاعر هم از خود باقی گذاشت که تمام آنها مثل خود او غیر از شاعری از حسن خط هم بهره داشتند و برخی نیز باز مثل خود او در اشعار خویش نوعی تمایلات

عرفانی نشان دادند. ازینجمله پسر ارشدش میرزا احمد متخلص به وقار هنگام مرگ پدر در حدود سی سال داشت و کوچکترین فرزندش میرزا عبدالوهاب متخلص به یزدانی ده ساله بود. اولاد وصال با ملک پدری که ظاهراً تیولی بود و با وظیفه‌یی که از جانب دولت به خانواده‌شان داده میشد و پرداخت آن غالباً با اشکالهایی مواجه میشد، و بالاخره با هنر خوشنویسی و تدریس و فنون هنر خویش برادرانه با هم زندگی می کردند. در بین آنها میرزا احمد وقار (وفات ۱۲۹۸) که سفرهایی هم به هند و عتبات و طهران کرد ورای خوشنویسی و شاعری، با ریاضی و تفسیر و حکمت و عرفان و ادب عربی نیز آشنایی داشت حتی به عربی نیز شعر میسرود. انجمن دانش که در شیوهٔ گلستان سعدی نوشته است قریحهٔ نثرنویسی او را هم درخور تحسین نشان می دهد. برادرش میرزا محمود که دو سال از وی کوچکتر بود، غیر از خط و شعر به علم طب علاقه یافت و طبیب شد و به همین سبب حکیم تخلص کرد. در سفری که همراه وقار به هند کرد غیر از اشتغال به کتابت نسخهٔ دیوان حافظ، بعضی اوقات را نیز به معالجهٔ بیماران می گذاشت. شعر را به سبک وصال محکم و لطیف می گفت اما عمرش کوتاه بود و مرگ او (۱۲۷٤) که در اثر یک وبای عام روی داد موجب تأثر و پریشانی فوق العادهٔ برادران گشت. میرزا محمد داوری که در سوگ او نیز مثل سوگ پدر تأثر فوق العاده یافت و مرثیه های مؤثر گفت سومین پسر وصال و شاید برجسته‌ترین آنها بود. چون علاوه بر هنر شاعری و خوشنویسی که تمام اولاد وصال وارث آن بودند وی در نقاشی و تذهیب هم مهارت وکمال یافت وشاهنامه‌یی که باخط وتذهیب اوباقی است ازقدرت قریحهٔ اودرانواع هنر حاکی است. به علاوه در شعر و شاعری هم داوری قریحهٔ فوق العاده نشان داد و با آنکه در سفر طهران (۱۲۷۹) شعر و هنرش در درگاه ناصری هم با علاقه و تحسین فوق العاده مواجه شد اقامت در طهران را برای خود خوشایند نیافت و بازگشت به شیراز را ترجیح داد. سایر پسران وصال عبارت بودند از میرزا اسمعیل متخلص به توحید (وفات ۱۲۸٤)، میرزا ابوالقاسم متخلص به فرهنگ (وفات ۱۳۰۹) و میرزا عبدالوهاب متخلص به یزدانی (وفات ۱۳۲۸) که همگی خوشنویس و شاعر و شعردوست بوده‌اند و در آنچه به شعر و شاعری مربوط است تقریباً همه به سبک قدماء خراسان شعر می گفته‌اند. معهذا داوری در خانوادهٔ وصال تا حدی مثل میرزا محمود خان در خانوادهٔ صبا پدیده‌یی خارق و نادر محسوب میشد. در شاعری از حیث قدرت در تعبیر و تنوع در مضمون در بین معاصرانش معارض و مدعی قابل ملاحظه‌یی برای وی نمی توان نشان داد. البته ناخرسندی او از

زندگی طهران و اینکه صحبت یاران پایتخت نتوانست وی را به حیات طهران پای بند کند بدون شک کمتر از کوته عمری تأسف انگیز او مسؤل گمنام ماندنش در نزد استادان عصر نیست. معهذا در آنچه وی در باب طهران می گوید خشم و ناخرسندی وی بیشتر مبتنی بر زودرنجی و ناسازگاری خود وی به نظر می رسد که شاید ناشی از بیماری جانکاه وی بوده باشد:

متاعی ازمتاع فضل درری نیست کاسدتر / که صدسال اربماند سودنبود غیرخسرانش
اگریک بارهیزم آید اندرشهر علافان / روند آرند ازدروازه تا بازار ومیدانش
ز کم وکیف وچون وچند اوازمردرستایی / خبرجویند و واپرسند از پیدا و پنهانش
من ازشیراز صدبار هنر بارشتر کردم / هنرهایی که چل سال ازخطر بودم نگهبانش
به طهران آمدم یک تن نیامدازهنرمندان / که بینداوری را کیست یاچبوددرانبانش
نه کس پرسیدحال من نه پرسیدازکمال من / ز پیران شبستانی واطفال دبستانش
مرابسیار شرم از روی مرد ساربان آمد / که بس لافیدم اندرداستان شبهابه دستانش
همی گفتم الا یا ساربان هشدارکاین کالا / اگریابدزیان یک عمرنتوان دادتاوانش
تواین باری که ازدیوان شعروخط من داری / نپنداری چو بارگوهرو یاقوت ومرجانش
به هرجاباربگشایی هجوم آرندخلق آنسان / که گردخضر گیتی گردبهرآب حیوانش
به طهران قدرمن چون دیدپادرخانه ننهاده / به دالان باررابگشادومشتی زدبه پالانش
مراای کاش از شیرازجای اینهمه دانش / سفال ودوده بد در باریا کرباس زرقانش
دریغ آن رنج چل روزه که بعدازرنج چل ساله / به طی راه ری بردیم درکوه و بیابانش

در این قصیدهٔ خاقانی وار[۱۷۵] و در آنچه داوری در تتبع شیوهٔ ناصرخسرو و منوچهری و فرخی دارد بدون شک ابعاد هنرهای نادر او با وسعت و تنوع فوق العاده یی جلوه دارد اما از جای جای دیوانش پیداست که البته طبع حساس و رنجور و زودرنج هنرمندانهٔ او که در چهل و چهارسالگی او را با بیماری دق هلاک کرد (۱۲۸۲) نمی توانست از داوری یک شاعر درباری نظیر محمود خان و سروش و قاآنی بسازد که مصیبت مصاحبت ممدوح ابله خودکامه یی را در طول ماه و سال دراز به امید دریافت صله های ابلهانه شان تحمل نماید و به خاطر نوازش دروغین یک جبار دیوانه تن به مذلت و تعظیم و کرنش هر روزینه بدهد.

این دلزدگی از شعر و شاعری و از طرز زندگی شاعران درباری که داوری و وصال را همواره از فکر طهران و زندگی آن دور نگهداشت سایهٔ ملالی هم از همان اوایل عهد قاجار در خاطر سید محمد سحاب و مجمر اصفهانی انداخت چنانکه آنها هم با آنکه مقبول درگاه خاقان و تا حدی مورد حمایت ملک الشعراء وی هم بودند، نیز ازین پوچی و بیحاصلی شعر و شاعری، از همان دوران رواج بازار مدیحه پردازی، اظهار شکایت و ناخرسندی کردند. از جمله سحاب با ناخرسندی می نالید که:

کس را کمال نفس به جزحسن حال چیست — وآن را که حسن حال نباشد کمال چیست
شعرست هیچ و شاعری از هیچ هیچ تر — در حیرتم که بر سرهیچ این جدال چیست
یک تن نپرسد از پی ترتیب چند لفظ — ای ابلهان بی هنر این قیل وقال چیست
از بهر مصرعی دوکه مضمون دیگریست — چندین خیال جاه و تمنای مال چیست
شعر اصلش ازخیال بود جنسش از محال — تا از خیال این همه فکر محال چیست
از چند لفظ یاوه نزد لاف برتری — هرکس که یافت شرم چه وانفعال چیست
صد نوع ازین کمال براهل رای و هوش — باحسن ذات عامی نیکو خصال چیست

و مجمر نومیدانه شعر و شاعری را ترک می کرد و با ناخرسندی ناچار بدان بازمی گشت و درین قهر و آشتی شکایت می کرد که:

برآن سرم که ازین پس زشعر دم نزنم — زبان ببندم وحرفی زبیش و کم نزنم
به هم زنم همه آیین شاعری جز عشق — که من طریقهٔ ارباب دین به هم نزنم
چوکوس گرشود آوازه‌ام بلند ازشعر — چو طبل از پی آن چوب بر شکم نزنم
اگر زفیض دمم چون مسیح در هر دم — هزار مرده شود زنده هیچ دم نزنم
رقم زنند به قطع زبانم ارچو قلم — قلم نگیرم و بر مدحتی رقم نزنم
هزاردر به رخ ار واشود به هرقدمیم — به هیچ در ز پی حاجتی قدم نزنم

پیداست که شاعری در دستگاه خاقان و اخلاف او هم، چنانکه از اشارهٔ شاعران عصر، از سحاب و مجمر گرفته تا وصال و داوری، مستفاد میشود، با گدایی تفاوت زیادی نداشته است و با اینهمه شاعران پرمایه‌تر هم غالباً مواجه با کارشکنی ها و راه‌بندیهای مدعیان خودنما بوده اند.

در بین قدماء شاعران این عصر، سحاب و مجمر هر دو عنوان مجتهدالشعرایی یافته اند و هر دو با اندک فاصله در اوایل فرمانروایی خاقان درگذشته اند. سید محمد

سحاب (وفات ۱۲۲۲) در طب و شاعری از پدرش هاتف ارث برده بود. در کاشان با فتحعلی خان صبا که از شاگردان صباحی و ستایشگران پدرش هاتف بود آشنایی داشت. به اهتمام صبا در اوایل عهد خاقان به دستگاه دیوانی راه یافت و یکچند داروغهٔ دیوان خانه شد. در جوانی عمر به عشرت و عشق می گذرانید در اواخر به حج رفت، از مناهی توبه کرد و روی به طاعت آورد. خاقان که شعر و علم او را شایستهٔ تکریم یافت او را لقب مجتهدالشعرایی عطا کرد و در حق او علاقه‌یی مقرون با احترام نشان داد. وی رساله‌یی در «مراثی و مغازی» سیدالشهداء به نظم و نثر، موسوم به سحاب البکا، و تذکره‌یی در احوال شعراء معاصر خویش به نام رشحات سحاب تصنیف کرد. دیوانش بیشتر شامل قصاید، غزلیات و مراثی است و آنچه در نسخه های موجود آن هست ظاهراً بیش از چهار هزار بیت نیست. در غزل تا حدی سبک عاشق اصفهانی را دارد اما لطف و کمال کلام وی را معاصران از شعر عاشق بیشتر می یافته اند[۱۷۶] در هر حال سادگی و روشنی بیان را در قصاید و غزلیات ظاهراً سحاب مدیون تربیت پدرش هاتف باشد و این هم که از شعر و شاعری معمول عصر اظهار دلتنگی می کند حاکی از برتری اخلاقی او به نظر می رسد. سید حسین مجمر معروف به مجمر اصفهانی (وفات ۱۲۲۵) ظاهراً به اهتمام میرزا عبدالوهاب نشاط که وی در اصفهان با محفل ادبی او ارتباط داشت در دستگاه خاقان راه یافت. مجمر از سادات طباطبایی زواره بود و آنگونه که از اشعارش پیداست با فنون و معلومات متداول عصر آشنایی داشت. گویند وقتی به خاقان معرفی شد بر سبیل امتحان از وی خواسته شد تا «بعضی قصاید انوری و بعضی غزلیات شیخ سعدی را جواب گوید» و چون آنچه وی در آن زمینه نظم کرد، مورد تحسین خاقان واقع شد و «همهٔ شعراء پسندیدند و اذعان کردند که خوب از عهده برآمده» در شعر و شاعری مسلّم شناخته شد و چون سید محمد سحاب وفات یافت لقب مجتهدالشعرایی او به مجمر تعلق گرفت (۱۲۲۲). با آنکه نشاط موجب ترقی او شد و فرمان مجتهدالشعرایی او را هم با تحسین و علاقه به «خط کذایی» نوشت ظاهراً بعدها بین آنها ناخرسندیهایی پدید آمد و نشاط از وی رنجید. مجمر قصاید و غزلیات لطیف در شیوهٔ قدما داشت چنانکه در قصیده غالباً شیوهٔ انوری و معزی را تقلید می کرد و در غزل بیشتر به اسلوب سعدی نظر داشت در نثرنویسی هم چیزی به شیوهٔ گلستان سعدی آغاز کرد که ناتمام ماند و مرگ بی هنگام او در سی و پنجسالگی مجال اتمامش را به وی نداد.

از سایر شعراء عصر، قاآنی شیرازی با آنکه عمر طولانی هم نیافت شاعری خویش را از عهد خاقان تا قسمتی از دوران ناصری ادامه داد. میرزا حبیب قاآنی که در اوایل حال حبیب تخلص می کرد، در شیراز به دنیا آمد اما در مشهد به تحصیل پرداخت و در اکثر علوم متداول عصر کسب کمال کرد. در مسافرت طهران شعری در مدح خاقان گفت که مورد تحسین واقع شد و سلطان وی را عنوان مجتهدالشعرایی داد. وی دو سال قبل از وفات مجمر به دنیا آمده بود و لقب او را در اواخر عهد خاقان به دست آورد. بعد از خاقان مورد حمایت حاجی میرزا آقاسی صدراعظم واقع شد و از سلطان لقب حسان‌العجم یافت. در دوران وزارت میرزا تقی خان امیرکبیر مغضوب شد و برای دریافت وظیفهٔ خویش ناچار شد به جای مدیحه سرایی کتابی را که در باب فلاحت بود از زبان فرانسوی به فارسی نقل کند. قاآنی شاید اولین شاعر معروف عهد قاجار باشد که به السنهٔ غربی آشنایی داشت چون غیر از فرانسوی که در آن وقوف بیشتر داشت با زبان انگلیسی هم آشنایی یافته بود. معهذا تأثیر آشنایی به زبانهای غربی در شعر وی انعکاس نیافت و با قدرت قریحه‌یی که داشت این نکته موجب نشد تا در ایجاد تحولی در شعر و ادب فارسی فرصت اهتمام بیابد. قاآنی کتابی هم بر شیوهٔ گلستان سعدی نوشت که پریشان نام دارد، و جز تقلید بی ارزشی از کار شیخ نیست. روی هم رفته قاآنی بر رغم عمر کوتاه (۱۲۷۰ــ۱۲۲۳) خویش از پربارترین شاعران عهد قاجار محسوب بست. در اواخر عهد خاقان که عنوان مجتهدالشعرایی داشت قصاید و مدایح در حق سلطان و امراء و اولاد خاقان می گفت. در تمام دوران صدارت حاجی میرزا آقاسی هم که قصاید پرطنطنه در مدح آن صدراعظم می پرداخت شاعر رسمی دستگاه سلطان محسوب میشد. در دوران میرزا تقی خان (وفات ۱۲٦۸) مورد سخط بود و بعد از وی هم مدت زیادی باقی نماند و ظاهراً بر اثر افراط در استعمال بعضی ادویه و مشروبات که دکتر پولاک طبیب اطریشی آن عهد هم به آن اعتیاد وی تصریح دارد[۱۷۷] دچار سودا و نوعی هذیان جنون شد و در همان بیماری درگذشت (۱۲۷۰). معهذا دیوانی که متجاوز از بیست هزار بیت دارد و گویند شامل تمام اشعارش هم نیست برای این مایه عمر حاکی از قریحه‌یی پربارست و با آنکه درین دیوان وی شعر پست و بلند هر دو هست درین باره که همین دیوان وی را از بزرگترین شاعران عهد قاجار نشان می دهد جای تردید نیست. این اشعار شامل غزلیات، مسمطات، قطعات و قصایدست اما آنچه قدرت طبع او را در شعر و شاعری نشان می دهد قصاید اوست که هر چند جز مدح و تملق

نالایقان عصر نیست تشبیب ها و توصیفهایی که غالباً در آغاز آنها هست طنین تازه‌یی دارد و کلام او را غالباً سرشار و فاخر و پرمایه نشان می دهد. درست است که در شعر او تقریباً همیشه لفظ بر معنی غلبه دارد اما در انتخاب الفاظ فاخر و آوردن تشبیهات خیال انگیز و تعبیرات خوش آهنگ و پرجوش و خروش غالباً آن اندازه قدرت نشان می دهد که خواننده را مسحور همان ظاهر الفاظ می دارد و چنان وی را به همین الفاظ آکنده از طنطنه و جلال مشغول می کند که گویی در آن حال ربودگی هرگز به یاد نمی آورد ورای الفاظ زیبا معنی ارزنده‌یی هم باید و نیست و این مایه سحر بیان را در کلام هر شاعر عادی البته نمی توان نشان داد. شاید در آنچه از ابداع خود او ناشی است و از سنت قدما مأخوذ نیست در کلام قاآنی گه گاه انحرافهایی هم در طرز استعمال الفاظ و تعبیرات هست اما در تتبع شیوهٔ قدما خاصه امثال انوری و معزی و خاقانی شیوهٔ وی تقلیدی با مهارت و صداقت ابداع واقعی به نظر می آید. با اینهمه آنچه لطف بیان او را گه گاه زیاده از حد در نظر خوانندهٔ جدی می کاهد اصرار او در شوخی های رکیک، هجوهای مستهجن، و تصویرهای مربوط به تمنیات جسمی و جنسی است که نوعی خشونت، عربده جویی و پرده دری هم در تمام آنها هویداست و البته طبایعی را که از فحش و لغو لذت نمی برند ناخرسند می کند.

شاعر معروف دیگر این عصر، سروش اصفهانی (وفات ۱۲۸۵) نیز، مثل قاآنی قدرت قریحهٔ خود را در تتبع اشعار قدما نشان داد. میرزا محمدعلی سروش از کودکی به شعر و شاعری علاقه یافت و با آنکه در جوانی مایهٔ علمی قابل ملاحظه‌یی حاصل نکرد در تتبع طرز قدما قریحهٔ آماده‌یی داشت. یکچند در قم و کاشان سر کرد و از همان اوایل شاعری شعر را وسیلهٔ کسب معیشت شناخت اما تا وقتی در تبریز به دستگاه ناصرالدین میرزا راه نیافت درین راه توفیق ارزنده‌یی به دست نیاورد. مقارن جلوس ناصرالدین همراه ممدوح از تبریز به طهران آمد و چون قاآنی از همان اوایل عهد ناصری به سبب تنبیه میرزا تقی خان از مدیحه سرایی و تردد در درگاه سلطانی محروم و ممنوع شد، سروش در دستگاه سلطان شاعر رسمی شد لقب شمس‌الشعرایی گرفت. مراثی خود را هم در باب واقعهٔ کربلا به احتمال قوی به اشارت میرزا تقی خان سرود و امیرکبیر می خواست اینگونه مراثی سخته و بی خلل را جانشین اشعار سخیف عامیانه‌یی که در آن ایام درین موارد متداول بود سازد و در عین حال شاعران را به کاری که درهرصورت به

نوعی به حال عامه فایده‌یی رساند و منحصر به تملق و دروغ در حق ممدوحان نالایق عصر نیست منصرف و مشغول بدارد.[۱۷۸] در مدت اقامت تبریز هم مساعدت و همکاری او در ترجمه و انتخاب اشعار برای نقل فارسی کتاب الف لیل لیل قدرت قریحه و ذوق به گزینی سروش را در نقد و شناخت شعر نشان داد. در عهد ناصری در طهران خلعت و نواختی که از جانب سلطان و امراء به وی می رسید موجب رفاه حالش شد و وی را صاحب ضیاع و عقار کرد. سروش قصیده را به سبک قدما می سراید و مراثی او نیز از حال و ذوقی که درینگونه مراثی کمیاب است خالی نیست. در قصاید مخصوصاً شیوهٔ معزی و فرخی را با استادی تقلید می کند و بر رغم صنعت گریهایی که احیاناً در کلامش هست تا حدی به سرّ لطیفهٔ سهل و ممتنع نیز دست می یابد.

* * *

سه شاعر حرفه‌یی دیگر که درین عصر نام و آوازهٔ بسیار دارند عبارتند از یغمای جندقی و فروغی بسطامی و فتح‌الله خان شیبانی اما هیچ کدام از آنها به عنوان مدیحه‌پرداز معروف نشده‌اند. فروغی بیشتر به سبب غزلیاتش شهرت دارد و یغما به جهت مراثی و هجوهایش و فتح‌الله خان به خاطر انتقادهای سیاسی و اجتماعی که در اشعارش هست.

ازینجمله میرزا عباس بسطامی معروف به فروغی، یافروغی بسطامی بزرگترین غزلسرای عهد قاجار محسوبست. وی از علم و سواد بهرهٔ چندانی نداشت اما با تمرین و ممارست در شیوهٔ غزلسرایی سعدی و حافظ با رموز غزل پردازی آشنایی یافت. در اوایل حال غزلهایی در شیوهٔ قدما و با تخلص مسکین میسرود. بعدها که وارد دستگاه حسنعلی میرزا شجاع السلطنه والی خراسان شد، تخلص خود را به نام امیرزاده فروغ الدوله از فرزندان این ملک زاده از مسکین به فروغی مبدل کرد. در طهران مورد توجه و تحسین خاقان واقع شد و بعدها در دورهٔ صدارت حاجی میرزا آقاسی به عتبات رفت. در بازگشت ازین سفر به عرفان علاقه یافت در خط تصوف افتاد و اقوالی نظیر آنچه از حلاج و بایزید منقول بود از وی نقل شد که صحت نداشت. در عهد ناصری توجه بیشتری در حق او مبذول شد و ناصرالدین که هر ماه وی را ساعتی چند به حضور می پذیرفت از اشعارش لذت می برد و گه گاه از وی می خواست تا غزلهایی را که خود وی آغاز کرده بود برایش به اتمام آورد. فروغی در ۱۲۷۴ درگذشت و در پایان عمر

مشهورترین غزلسرای عصر محسوب میشد. در واقع غزلیاتش هم لطف و حالی دارد که در کلام متأخران کم نظیرست و هر چند غالباً شیوهٔ سعدی و خواجه را تقلید می کند این تقلید با چنان مهارت و صمیمیتی همراه است که گویی شاعر شیوهٔ خاصی از خود اختراع کرده است.

میرزا رحیم جندقی معروف به یغما (وفات ۱۲۷۶) در نزد دوستداران شعر بیشتر به سبب هجوها و هزلیات نیشدار و مرثیه های ساده و دردناکش مشهورست معهذا هم غزلهای آبدار و قصاید دارد هم منشآت نثرش از لطف و ظرافت خالی نیست. زندگی او در منشیگری حکام ولایات و در مسافرت دایم گذشت. سالها در کاشان و هرات و بغداد آواره زیست.در اوایل عمر به امر سردار ذوالفقار خان حاکم سمنان و دامغان زجر بسیار دید و به حبس افتاد. دربه دری ها و هرزه درایی های او در باقی عمر بیشتر برای دادخواهی از بدرفتاریهای این حاکم مستبد دیوانه خوی ولایت بود. بالاخره هم نومیدی از عدالت بشری او را به آغوش تصوف انداخت و به خرقه پوشی واداشت. با آنکه حاجی میرزا آقاسی در حق وی محبت و حتی ارادتی اظهار کرد به اقامت در طهران علاقه نشان نداد. باقی عمر را در سیاحت گذرانید یکچند در هرات اقامت گزید و سرانجام در هشتاد سالگی به زادگاه خویش برگشت و همانجا در قریهٔ خود به خاک رفت. آثار یغما مخصوصاً ازین جهت که مظالم و فجایع قدرتمندان عصر را در ضمن هجوهای و هزلیات خویش بی نقاب می کند اهمیت دارد و الفاظ رکیک و دشنام های زشت که در آنها هست احوال اجتماعی عصر را نشان می دهد.

فتح الله خان شیبانی (وفات ۱۳۰۸) معروف به بونصر شیبانی اولین شاعر بزرگ عهد قاجارست که در شعرش لحن ناخرسندی و اعتراض بر نارواییی های عصر ناصری مجال انعکاس دارد. وی با آنکه شاعر مدحتگر بود چون با درباریان پادشاه سازش نداشت و در اظهار حقیقت هم مداهنه و ملاحظه نمی کرد غالباً از درگاه ممدوح دور می ماند و حتی از جانب کسانی مثل میرزا آقاخان نوری (وفات ۱۲۸۱) که خودبنا بر مشهور دست نشاندهٔ اجانب بود به ارتباط با آنها متهم میشد. برای اجتناب از مفاسد و قبایح این دربار، شیبانی سالها در بلخ و هرات و نواحی اطراف سیاحت کرد، در بازگشت به کاشان هم یکچند ملک فراغت گزید و به زراعت و آبادی پرداخت با

اینهمه از تحریک و آزار مخالفان آسوده نماند و چون در اثر این تحریکات تمام اموال خود را از دست داد ناچار در آخر عمر درویشی اختیار کرد، در طهران برای خود خانه و خانقاه درویشانه ساخت و همانجا در سن شصت و هفت سالگی در نهایت یأس و ملال وفات یافت. احوال او تا حدی یادآور مسعود و ناصرخسرو علوی است شعر او هم که از تأثیر مسعود و ناصرخسرو خالی نیست در همان مایهٔ شعر قدماء خراسان لطف و فخامت خاص دارد و لحن اعتراض نومیدانه‌یی که در بعضی از آنها هست به طور بارزی از سلطهٔ بدبینی حاکی است.

از شاعران غیر حرفه‌یی که درین دوره بر رغم اشتغال به مناصب و مقامات قسمت زیادی از اوقات خود را صرف مدیحه‌پردازی یا غزلسرایی می کردند، بعضی مثل معتمدالدوله نشاط و میرزا ابوالقاسم قایم‌مقام مناصب مهم دیوانی داشتند و برخی مانند لسان‌الملک سپهر و رضاقلی خان هدایت مورخ و وقایع‌نگار رسمی و حرفه‌یی به شمار می آمدند و با اینهمه در نزد بعضی از امثال آنها مدیحه‌سرایی نیز خود وسیله‌یی بود که از طریق آن می توانستند مناصب و مقامات خود را از مطامع و تحریکات مدعیان و معارضان در امان نگهدارند.

ازینجمله میرزا عبدالوهاب نشاط (وفات ۱۲٤٤) ملقب به معتمدالدوله از سادات اصفهان و از منشیان و خوشنویسان بزرگ اوایل عهد قاجار محسوب میشد و در عین حال شاعری خوش قریحه بود. در اصفهان محفل او به قول هدایت «مجمع شعرا و ظرفا بود» و در واقع انجمن ادبی شهر به شمار می آمد و در همانجا بود که نشاط قریحه و استعداد سید حسین مجمر را شناخت و وقتی به درگاه سلطان پیوست او را هم به آمدن طهران تشویق نمود. نشاط غیر از فارسی و عربی زبان ترکی هم می دانست و ظاهراً با علوم حکمی و ریاضی نیز آشنایی داشت. در اوایل عهد فتحعلی یکچند عنوان منشی الممالک داشت و چون مورد اعتماد سلطان و موصوف به تدبیر و کفایت بود چند بار در ایجاد نظم و رفع اختلالهایی که در خراسان پیش آمده بود به نواحی افغان گسیل شد. چندی نیز مهام امور خارجه به او واگذار شد و او یک بار هم با هیئتی به پاریس سفر کرد. در رابطه با روس با تجدید جنگی که منجر به شکست و عقد عهدنامهٔ ترکمان‌چای شد توافق نداشت و ازین بابت مورد انتقاد موافقان جنگ هم واقع شد. در

اواخر عمر حالت جذبه یا سودایی بر وی غالب شد و یکچند از کار بازماند. معهذا علاقه و اعتماد سلطان درحق وی همچنان باقی بود. چنانکه در این ایام قرضهای بسیاری که ناشی از بذل و بخشش بیحسابش بود به هم رسانیده بود به امر فتحعلی آنهمه را از خزانهٔ سلطان پرداختند. مجموعه‌یی از نظم و نثر او تحت عنوان گنجینهٔ نشاط باقی است که علاوه بر قدرت انشاء لطف ذوق و قریحهٔ او را نیز نشان می دهد. با وجود قصاید بلند نشاط مخصوصاً در غزلسرائی در بین معاصران تا حدی کم نظیر به نظر می رسد در شعر او البته ترکیبات نامأنوس و صنعت های متکلفانه هست اما در بسیاری موارد سادگی بیان و لطافت اندیشه آن معایب را جبران می کند و حتّی به محاسن تبدیل می نماید.

میرزا ابوالقاسم قایم مقام (وفات ۱۲۵۱) ادیب و منشی بی نظیر عصر و معمار نثر جدید فارسی در عین حال شاعری خوش قریحه نیز محسوب میشد. در دستگاه عباس میرزا بعد از پدرش میرزا بزرگ (وفات ۱۲۳۷) که او نیز شاعر و منشی قویدستی به شمار می آمد کفایت و تدبیر خود را نشان داد و مورد اعتماد و علاقهٔ فوق العادهٔ نایب السلطنه گشت. بعد از وفات فتحعلی که فرمانروایی به پسر نایب السلطنه رسید وی با او از تبریز به طهران آمد و صدارت یافت. اما چون در تمشیت امور استقلالی بسیار از خود نشان می داد مورد نفرت و خشم معاندان واقع گشت و به امر سلطان محرمانه توقیف و مقتول شد و به جای او صدارت به حاجی میرزا آقاسی معروف داده شد(۱۲۵۱). غیر از منشآت معروف که غالباً سرمشق کمال نثرنویسی در دوران قاجار محسوب بست میرزا ابوالقاسم مثنویی فکاهی گونه به نام جلایرنامه دارد که حاکی از قدرت قریحه‌یی نیست و زیاده لطفی هم ندارد جز آنکه متضمن شکایت و انتقاد از نابسامانی هاست. معهذا قصاید قائم مقام غالباً قدرت و فصاحت قابل ملاحظه‌یی دارد و گه گاه شیوهٔ مسعود سعد را به خاطر می آورد.

رضاقلی خان هدایت (وفات۱۲۸۸) که بیشتر به خاطر دو تذکرهٔ معروف خود ریاض العارفین و مجمع الفصحا شهرت دارد نیز در عین حال به شعر و شاعری رغبت نشان می داد و لقب امیرالشعراء داشت. وی از مستوفیان و رجال معروف دستگاه خاقان بود و چون یکچند مربی عباس میرزای ثانی برادر ناصرالدین و معروف به نایب السلطنه بود به لله باشی مشهور شد. با آنکه مورخ رسمی درگاه سلطان بود تاریخ او معروف به تتمهٔ روضة الصفا هم درآنچه مربوط به گذشتگان است و هم درآنچه به احوال معاصران

مربوط است از خطاهای عمدی و سهوی بسیار مشحون است چنانکه تذکره‌های وی نیز ازینگونه اشتباهها خالی نیست. هدایت یکچند ریاست مدرسهٔ دارالفنون را داشت و کتاب لغتی هم به نام فرهنگ ناصری دارد. اشعار بسیار از قصاید و مثنویات نظم کرده است که در آخر مجمع الفصحا نمونهٔ آنها هست. مدایح آن تقلید از قدماست و قدرت قریحه‌یی را نشان نمی دهد پاره‌یی مثنویاتش که متضمن معانی عرفانی است از لطف و عمقی خالی نیست. به هر حال به تصریح خود «زیاده از سی هزار بیت» قصاید و غزلیات دارد اما کثرت نسبی این اشعار و همچنین عنوان امیرالشعرایی هیچ یک نتوانسته است از او شاعر پرمایه‌یی بسازد.

اما لسان‌الملک سپهر، میرزا محمد تقی خان کاشانی (وفات ۱۲۹۷) که نیز مثل هدایت مورخ و مستوفی دیوان بود و بیشتر به سبب تاریخ عظیم غیرانتقادی خویش ناسخ‌التواریخ شهرت دارد در شاعری بالنسبه پرمایه بود و در اشعار او خیلی بیش از اشعار هدایت قریحهٔ شعری هست. سپهر که یکچند در دستگاه امراء ولایات عمر در خدمات دیوانی به سر برده بود، در اوایل فرمانروایی محمد و صدارت حاجی میرزا آقاسی به طهران آمد و چون مدایح او مطلوب سلطان واقع شد به قول هدایت «مداح خاص سلطان و منشی و مستوفی دیوان گشت» و تا پایان عمر ضمن اشتغال به مدیحه‌پردازی، و تألیف کتاب ناسخ‌التواریخ همچنان «در دیوان استیفا مکانتی اخص» داشت. در شعر و شاعری سپهر دست پروردهٔ صبا بود و کتاب براهین‌العجم را هم ظاهراً به اشارت او آغاز کرد[۱۷۹] اما چون اتمام آن به طول انجامید، سرانجام آن را به نام میرزا آقاخان نوری به پایان آورد. در شاعری تسلط خود را در نظم الفاظ و در فنون و اسالیب سخن نشان می دهد. قصاید وی غالباً محکم و تا حدی بر شیوهٔ عنصری و مسعود سعد به نظر می رسد اما غلبهٔ لفظ بر معنی و یکنواختی ملال انگیزی که در معانی و افکار او هست کمتر به خواننده امکان می دهد تا از قدرت طبعی که او در تتبع اسلوب قدما دارد لذت حاصل کند و آن را در همین حد هم که هست درخور تحسین بیابد.

* * *

باری در تمام این دوره نیز مثل دوران فترت و عهد صفوی، شعر فارسی حلقهٔ پیوندی بود که بر رغم مناسبات خصمانه یا رقابت آمیز حکام و فرمانروایان عصر، ایران

را با هند و با افغان که از دیر باز مهد شعر و ادب فارسی محسوب میشدند همچنان مربوط می داشت. بعضی شاعران از ایران به سرزمین افغان یا هند رهسپار می شدند و برخی شعراء از هند و کابل خود را با شعر و ادب ایران وابسته می دیدند.

از جمله شهاب ترشیزی (وفات ۱۲۱۶) شاعر خراسانی که با آذر بیگدلی و صباحی کاشی در عراق رابطهٔ دوستی داشت و سالها با دستگاه زندیه مربوط بود، در فترت بعد از عهد کریمخان زند (وفات ۱۱۹۳) در هرات به دستگاه شاهزاده محمود که از جانب پدرش تیمور شاه درانی (وفات ۱۲۰۹) در آنجا حکومت داشت پیوست (حدود ۱۲۰۲) و یکچند نزد آن امیرزاده که بعدها چندی هم به ایران آمد و سرانجام سلطان افغان شد (۱۲۱۶)، به شاعری پرداخت. البته تزلزل اوضاع سرزمین افغان و اختلافات داخلی اخلاف احمدشاه درانی شاعر خراسان را بعد از سالها اقامت در هرات وادار به بازگشت کرد اما ارتباط بالنسبه طولانی او با امیرزادهٔ افغان در آن ایام حاکی از رابطهٔ استوار ادبی بین ایران و افغان بود که سوءظن ها و دشمنی های حکام و امراء آن را بعد از آن هم هرگز سست نکرد. میرزا عبدالله شهاب که در بازگشت به ایران فتحعلی شاه قاجار را در خراسان ملاقات کرد و در همان ایام هم وفات یافت شاعری باقریحه بود که در قصیده سرایی اسلوب قدما خاصه انوری را تتبع می کرد و هر چند غزلیاتش هم خالی از لطف نیست شهرتش بیشتر به سبب هجو یات اوست.[۱۸۰] معهذا این نکته که سبک و سلیقهٔ او تا چه حد در نزد مستعدان هرات در آن ایام تأثیر گذاشته باشد بحثی است که باید در فرصت مناسب بدان پرداخت.

در بین فارسی گو یان خارج از قلمرو ایران درین دوره آثار غالب دهلوی و طرزی افغان، نقش شعر فارسی را در توسعه و تحکیم این ارتباط ادبی بین ایران با هند و افغان قابل ملاحظه و قوی نشان می دهد. در واقع کلام غالب و طرزی مقارن سالهای پایان عهد قاجار شعر فارسی را دو باره به اقلیم سبک هندی بازمی گرداند و آن را از یکنواختی ملال انگیز محیط ادبی مدیحه سرایان درباری بیرون می آورد و نفحهٔ حیاتی تازه‌یی بدان می بخشد.

میرزا اسدالله غالب معروف به غالب دهلوی که در اگره به دنیا آمد (۱۲۱۲) نسب به ترکان سلجوقی می رسانید و از نزدیکان دستگاه بابریان مغول محسوب میشد. اما علوم متداول عصر و رموز شعر و لغت را از ملاعبدالصمد نام ادیبی از اهل ایران

آموخت که به عنوان سیاحت در سالهای اوایل عهد فتحعلی قاجار از ایران به هند آمده بود. غالب از آغاز بلوغ ازدواج کرد و از اگره به دهلی آمد و به استثنای سفری کوتاه که به لکنهو و کلکته کرد و دو سالی بیش نکشید تا پایان عمر در دهلی ماند و آنجا با ناخرسندی شاهد انحطاط و سقوط تدریجی بابریان و تبعید بهادر پادشاه آخرین امپراطور آن سلسله گشت و سرانجام در واقعهٔ معروف بلوای عام (۱۲۷۳) اتهام‌ها و گرفتاریهایی یافت. پایان عمر وی در عزلت و عسرت سالیان به سرآمد (۱۲۸۵) و شعر او، که فارسی و اردوست، با اندوه و دردی که در لحن آن هست اوضاع پریشان هند و ناخرسندی مسلمانان آن سرزمین را از تسلط نافرجام بریتانیا بر آن دیار تصویر می کند. غالب هر چند آثار جالبی به نظم و نثر در زبان اردو دارد بیشتر به آنچه در زبان فارسی نوشته است می بالد و در شعر فارسی جوش و حرارت کم‌نظیری که در لحن بیان او هست یادآور کلام فیضی و امیرخسرو است و به ندرت نیز ژرف‌نگری و پرباری کلام بیدل را به خاطر می آورد. عرفان معتدل اما نومیدانه‌یی هم در شعرش موج می زند که تا حدی از ویژگی های سبک اوست. این نکته نیز که شاعر دهلی تحت تأثیر ملاعبدالصمد استاد عهد جوانی خود به مذهب تشیع علاقه و گرایش یافته است خود رشتهٔ دیگریست که او را با دنیای شعر و ادب عهد قاجار ایران مرتبط می دارد.

طرزی افغان، نامش غلام محمد در قندهار به دنیا آمد (۱۲۴۵). پدرش که در آن ولایت حکومت داشت به دنبال پاره‌یی حوادث محلی به ایران پناه آورد و هم در آنجا درگذشت. اما غلام‌محمد که در وطن ماند با علاقه‌یی که نسبت به زاد و بوم خویش داشت نتوانست چنانکه باید محبت و اعتماد فرمانروایان وقت را جلب نماید. سالها در زندان گذرانید، سپس به کراچی تبعید شد. چندی بعد هم از آنجا همراه پسرش محمود به استانبول رفت و بالاخره در دنبال سالها سرگردانی دایم بین شام و حجاز در سن هفتاد و چهار سالگی در دمشق وفات یافت (۱۳۱۷). غلام‌محمد طرزی در بین اقران خویش شاعری پرمایه و بااستعداد بود. با آنکه در قصاید غالباً به تقلید شیوهٔ قدما نظر داشت در غزل بیشتر به سبک هندی خاصه طرز بیدل گرایش نشان می داد. معهذا اگر پیچیدگی های کلام بیدل در سخن او تعادلی پیدا کرده است عمق و جوهر شعر بیدل هم در نزد او به نظر نمی رسد. اختلاط عشق و عرفان چاشنی خاصی به غزل او داده است که نظیر آن به ندرت در غزلهای معاصران ایرانی او محسوس میشود. با آنکه اشعار

طرزی غالباً از صبغهٔ تقلید خالی نیست ترکیبات تازه و مضمونهای نادر هم که همه آنها بالضروره مستحسن هم نیست در سخنش بالنسبه بسیارست و نکته‌یی که او را با محیط ادبی عهد قاجار تاحدی مربوط می دارد اشعاریست که در مدح ناصرالدین قاجار دارد و اینکه گه گاه نیز شعر برخی از شاعران عهد ناصری را تقلید و تتبع می کند از توجه او به محیط شعر و شاعری عهد قاجار حاکی است. [۱۸۱]

۳۰

با آنکه گلولهٔ قتال یک ستم رسیدهٔ کرمانی استبداد پنجاه سالهٔ ناصری را خاتمه داد (۱۳۱۳)، عوامل استبداد بر خلاف آنچه قاتل پنداشته بود از بین نرفت و اگر درخت پوسیده‌یی که به قول او ددان خونخوار در سایه اش پناه گرفته بودند از بیخ برافتاد آنها که درخت و سایه اش را کمینگاه غارت و ظلم و تعدی کرده بودند باقی ماندند حتی ده سال بعد هم مبارزهٔ علما و سایر طبقات که همراه با تحصن و مهاجرت و تظلم و شکایت بود و درخواستی که از جانب رعیت برای ایجاد مجلس عدالت و حکومت غیر مستبده شد (۱۳۲٤) با تمام حوادث خونین و هیجان‌انگیزی که با آن همراه بود و خلع سلطان مستبد (۱۳۲۷) و حتی بعدها انقراض قاجاریه را به دنبال داشت (۱۳٤٤) به رفع عوامل استبداد و نیل به حکومت غیر مستبده منجر نشد بلکه دخالت عوامل خارجی و جهالت و انحراف افکار عامه استبداد را به صورت تازه‌یی دو باره در ایران احیاء و اعاده کرد.

به هر حال در طی دوران بعد از عهد ناصری ادبیات تدریجاً بیشتر به نثر توجه کرد و در جراید و مجلات و رسالات انتقادی و اجتماعی مجال انعکاس یافت و شعر تدریجاً اهمیت خود را جز در آن حدّ که می توانست با افکار و خیالات عامه موافق باشد و آن را تأیید و تهییج کند از دست داد. معهذا سنت شعر عهد ناصری در بین تربیت یافتگان استادان آن عصر بیش و کم دوام یافت و تبعیت از قواعد قدما هم بر همان وجه که در عهد سپهر و هدایت، مؤلفان براهین العجم و مدارج البلاغه، معمول بود دنبال شد.

چنانکه با وجود تأسیس مدارس جدید و ایجاد جراید و مجامع تازهٔ ادبی، خط سیر شعر و ادب تا مدتها بعد بر همان جادهٔ کوبیده و گام فرسود اواخر عهد ناصری منطبق

بود. علماء و ادباء عصر که اولین مجلد کتاب معروف نامهٔ دانشوران را در عهد ناصری نشر کردند (۱۲۹۶) دنبالهٔ تحقیق و تألیف خود را هم تا مدتها بعد (۱۳۲۳) بر همان شیوه ادامه دادند. طرایق الحقایق حاج میرزا معصوم نایب الصدر (وفات ۱۳۴۴) که نوعی دایرة المعارف تصوف و عرفان محسوب است در همان شیوهٔ ادباء و محققان عهد ناصری تحریر و تصنیف شد (۱۳۱۹).

در بین آثار تازه‌یی که در زمینهٔ نقد در اواخر عهد ناصری به وجود آمد بعضی انتقادها که میرزا فتحعلی ایروانی (وفات ۱۲۹۵) بر اسلوب یا فکر قدما خاصه مولانا جلال الدین و سروش اصفهانی نوشت، و همچنین بعضی نکته گیریهایی که میرزا عبدالحسین کرمانی (وفات ۱۳۱۴) در طی رسالهٔ موسوم به صدخطابه بر شعراء وارد آورد تا حدی تازگی داشت[۱۸۲] اما آن انتقادات غالباً بر شناخت علمی دقیقی مبتنی نبود. از ادباء اواخر این عهد بعضی مثل محمد حسین خان فروغی معروف به ذکاءالملک (وفات ۱۳۲۵) که از محرران معروف دستگاه اعتمادالسلطنه و یکچند مدیر دارالترجمه بود در زمینهٔ علم بدیع و تاریخ شعراء آثاری به وجود آورد که از برخی فواید انتقادی جالب خالی نبود. اما درینجا نیز در ورای ظاهر عبارت عمق و دقت چندانی وجود نداشت. کتاب ابدع البدایع تألیف میرزا محمد حسین قریب گرکانی متخلص به ربانی و معروف به شمس العلماء (وفات ۱۳۴۵) هم با آنکه تکرار و تجدید نظری در اقوال قدماء بود و گه گاه نکات تازه‌یی را در همان مباحث قدیم پیش می آورد باز در اصول از حدود مبانی قدما تجاوز نمی کرد. شمس العلماء چند سالی در بمبئی به تعلیم و تحقیق اشتغال داشت و چند تصنیف هم در آنجا نشر کرد از آن پس در بازگشت به ایران یکچند در خدمت معارف عمر سر کرد و بعد در عدلیه به خدمت پرداخت.

در شعر و ادب، ورای آنچه به مسایل اجتماعی تعلق داشت سبک قدما با اندک تفاوت همچنان در شعر رسمی، مورد تتبع و تقلید باقی ماند و مایهٔ دلزدگی ها و اظهار ملال ها هم شد. چنانکه شاعری، از گویندگان معروف عصر، درین باره به شیوهٔ معمول زمان صریحاً اعتراض کرد و عدول از آن شیوه را الزام نمود:

تا کی ای شاعر سخن پرداز — می کنی وصف دلبران طراز
دفتری پر کنی ز موهومات — که منم شاعر سخن پرداز
از پی وصف یار موهومی — گاه اطناب و گه دهی ایجاز

چیست این حرفهای لاطائل — چیست این فکرهای دور و دراز
می نگویی که این چه ژاژ بود — که به میدانش آوری تک و تاز
این سخن را اگر بری بازار — نخرندش ز تو به سیر و پیاز
غصهٔ قیس و قصهٔ لیلی — حرف محمود و سرگذشت ایاز
کهنه شد این فسانه ها یکسر — کن حدیث نوی ز سر آغاز

باری بحث در آنچه به ادب و شعر اجتماعی تعلق دارد مجالی دیگر می خواهد که در حوصلهٔ این مقال نیست اما در آنچه غالباً به ادب و شعر سنتی مربوط است اینجا لااقل نام کسانی مانند ادیب پیشاوری و صفای اصفهانی را باید ذکر کرد چنانکه از آخرین بازماندگان این مکتب نام محمدتقی بهار و علی اکبر دهخدا درخور یادآوری است که هرچند قریحهٔ خود را غالباً در مقاصد اجتماعی به کار انداختند در شیوهٔ قصیده سرایی و مثنوی پردازی خویش همچنان سنت قدما را دنبال کردند و اینگونه شعر امثال آنها با وجود تازگی هایی که داشت باز همچنان حاصل و ادامهٔ شیوهٔ شعرعهد ناصری محسوب میشد.

به هر حال خوانندهٔ کنجکاوی که امروز می خواهد قبل از ورود به اقلیم شعر جدید ایران، سیری در شعر فارسی، به انجام رساند پیش از پایان این سیر باید بر آثار بعضی ازینگونه شاعران و بر شیوهٔ شعر آنها که در طهران و ولایات غالباً همچنان سبک قدما را با اندک تفاوت دنبال می کردند نظر بیندازد.

ازینجمله درخراسان صفای اصفهانی (وفات ۱۳۲۲) رابایدذکر کرد که دراوایل عهد ناصری در فریدن به دنیا آمد اما عمراو ازجوانی درخراسان گذشت و باآنکه زندگی او که در تجرد و اعتیاد و انزوا و جنون پایان یافت به همت و پایمردی دیگران و غالبآ در خانه و در سایهٔ لطف آنها تأمین میشد در اشعار خود دایم دم از استغنا می زد و با اینهمه شعر اونفحه یی روحانی دارد و غزلیات او گه گاه قلندریات سنائی وعطاررا با لحنی ادیبانه تر اما در عین حال پر بارتر و استوارتر احیاء می کند. ادیب نیشابوری، میرزا عبدالجواد خراسانی (وفات ۱۳٤٤) هم در همین دوره و مدتها بعد در شعر و ادب استاد بزرگ عصر محسوب میشد و او نیز در عزلت و انزوای ناشی از تجرد سر می کرد اما سالها طالب علمان را تربیت نمود و ضمن دروس مربوط به لغت و بلاغت عربی مستعدان را با فنون و رموز شعر در طریقهٔ قدماء خراسان آشنا می کرد و بدینگونه وجود او در خراسان از اسباب عمدهٔ نشر و رواج سبک قدما در شعر و ادب بعد از عهد ناصری

محسوب میشد. شعر خود او هم که شامل قصاید و غزلیات و رباعیات است بر همین شیوه هاست و هر چند تازگی ندارد از لطف و زیبایی خالی نیست. همچنین میرزا محمد کاظم صبوری (وفات ۱۳۲۲) ملک الشعراء آستانهٔ قدس رضوی، درین ایام در مشهد طریقهٔ قدما مخصوصاً امیرمعزی را دنبال می کرد. وی به خانوادهٔ فتحعلی خان صبا منسوب بود و تخلص خود را از نسبت و تخلص میرزا احمد صبور برادرزادهٔ صبا داشت که جدّ وی محسوب میشد.

در شیراز حاجی محمدتقی شوریده، ملقب به فصیح الملک (وفات ۱۳۴۵) طریقهٔ قدما را در شعر دنبال می کرد و ظاهراً به شیوهٔ بیان وصال و وقار نظر داشت. وی با آنکه از طفلی نابینا شده بود در کسب دانش و آشنایی با آنچه به شعر و ادب مربوط است توفیق یافت. غیر از غزلیات و قصاید، مطایبات او که گاه مشتمل بر الفاظ مأخوذ از لهجهٔ محلی و غالباً متضمن نکته های اجتماعی هم هست برای وی مایهٔ شهرت شد. همچنین میرزا محمد نصیر حسینی متخلص به فرصت و معروف به میرزا آقا (۱۳۳۹) که در عین حال منشی و مورخ و نقاش و موسیقی شناس هم بود در شعر همچنان طریقهٔ قدما را تقلید می کرد. وی نسب به میرزا نصیر طبیب اصفهانی ملقب به نصیر ثانی می رسانید و در شیراز ادیبی کم نظیر و مورخی محقق به شمار می رفت. دیوانش که شامل قصاید و غزلیات و ترجیعات است، با آنکه اشعار برجسته و عالی ندارد، از لطف ذوق خالی نیست و آنچه وی در آنجا در ترجمهٔ حال خود تحریر کرده است محیط ادبیْ عصر را به خوبی تصویر می کند.

در طهران از جمله کسانی که درین ایام سبک قدما را همچنان دنبال کردند و درین شیوه قدرت و مهارت قابل ملاحظه یی هم از خود نشان دادند از دو ادیب معروف عصر باید یاد کرد: امیری فراهانی معروف به ادیب الممالک و سید احمد رضوی معروف به ادیب پیشاوری. البته ادیب الممالک فراهانی (وفات ۱۳۳۹) که از خاندان قایم مقام بود از جهت اشتغال به روزنامه نگاری و ارتباطی که با حکام و رجال عصر داشت از شهرت بیشتری برخوردار شد. وی در اوایل عمر چندی در کرمانشاه در دستگاه امیرنظام گروسی بود. بعدها به مسائل اجتماعی و مبارزات سیاسی علاقمند شد و انعکاس این علاقه به آثارش رنگ خاصی داد. دیوان وی که شامل قصاید، مسمطات و ترجیعات است به طور بارزی از حوادث عصر متأثر به نظر می رسد. شیوهٔ شعر او در قصاید بیشتر مبنی بر تقلید اسلوب قدما خاصه انوری است و به سبب احاطه یی که بر

اخبار عرب و احوال خلفاء و اهل ادب دارد از تلمیحات نامأنوس به اقوال و احوال قدماء مشحون است و گه گاه دشوار و سنگین به نظر می رسد. در ترجیعات و مسمطهایش گه گاه بعضی نشانه های تجددجویی هم هست که چندان قوی نیست. اما ادیب پیشاوری (وفات ۱۳٤۹) معروف به ادیب هندی، در جوانی از طریق کابل به خراسان آمد و سالها در مشهد به تدریس ادب اشتغال داشت و تا پایان عمر هم مجرد زیست. در طهران در خانهٔ دوستان و ستایشگران خویش به سر می برد و از صحبت با خلق، جز معدودی از دوستان و مستعدان، گریزان بود. حافظهٔ بی مانند و احاطهٔ کم نظیر او در ادب فارسی و عربی به ادیب امکان داد تا در پیروی از مکتب قدما قدرت و تبحر فوق العاده نشان دهد. شعرش که نشانی از نفرت مسلمین هند را از استعمار بریطانیا بصورت اظهار علاقه به مخالفان آن دولت نشان می دهد غالباً شیوهٔ ناصرخسرو و خاقانی را به خاطر می آورد و لطف و ذوق شاعرانه یی هم اگر در آن هست در زیر آوار الفاظ و ترکیبات کهنه و مهجور از دیدهٔ خواننده یی که با ادب قدما آشنایی کافی ندارد پنهان می ماند. با اینهمه، دیوانش که شامل غزلیات و مثنویات هم هست هر چند غالباً از لطف طراوت خالی است قدرت و استحکام کم نظیری دارد و نمونهٔ کامل شعر استادان ادب محسوبست.

از آخرین بازماندگان مکتب بازگشت در طی نیم قرن اخیر بعد از عهد ناصری از محمدتقی بهار و علی اکبر دهخدا باید نام برد که هر دو سالهای دراز بعد از زوال عهد قاجار زیستند. بر رغم تجدد معتدلی که مخصوصاً در اشعار اجتماعی و سیاسی خویش آن را التزام می کردند رفته رفته در بین بعضی جوانان نسل بعد با عکس العمل تازه یی در مقابل مکتب بازگشت مواجه شدند که شعر فارسی را در خط دیگری انداخت و تا حدی مثل عکس العمل اجتناب ناپذیر سبک هندی در مقابل سبک اهل مدرسه در نزد قدما، نوگرایی مکتب جدید هم بازگشت مجدد شعر را از قیود و حدود بلاغت اهل مدرسه به میان مردم عادی، و رهایی شعر را از سلطهٔ جابرانهٔ قواعد و اصول مکتب قدما الزام می کرد و بدینگونه افق های تازه یی در شعر فارسی گشود که سیر در آن مجالی دیگر می خواهد و نیست.

محمدتقی بهار (وفات ۱۳۷۰) شاعری را در اوایل جوانی آغاز کرد و از مظفرالدین قاجار، که بعد از جلوس به زیارت مشهد آهنگ کرد تشویق دید و بالاخره

عنوان ملک الشعرایی آستان قدس رضوی را که به پدرش میرزا محمد کاظم صبوری (وفات ۱۳۲۲) تعلق داشت به دست آورد(۱۳۲٤). از آن پس ورای اشتغال به شاعری به مطالعه در آثار قدما و آشنایی با مبادی ادب و لغت نیز پرداخت. بعدها حوادث ایام او را از مشهد که زادگاهش بود به طهران کشانید و در کشمکش هایی که طالبان حریت را با سلطان مستبد عصر درگیر کرد به نشر مقالات و نظم اشعار واداشت. سبک بیانش تا پایان عمر قطع نظر از پاره‌یی تفنن ها بر سنت قدما مبتنی بود و مخصوصاً در قصاید خود درین زمینه قدرت قریحه نشان داد چنانکه در قصیدهٔ جغد جنگ که از آخرین اشعارش محسوب میشد شیوهٔ منوچهری را با قدرت تتبع و احیاء کرده بود.

میرزا علی اکبر قزوینی معروف به دهخدا (وفات ۱۳۷۵) در طهران به سال ۱۲۹۷ ولادت یافت. در جوانی به روزنامه نویسی علاقه پیدا کرد و در نشر صور اسرافیل با جهانگیرخان شیرازی مدیر آن جریده همکاری صمیمانه داشت.(۱۳۲۵). بعد از توقیف آن روزنامه (۱۳۲٦) و وقایعی که در دنبال غلبهٔ مجدد استبداد حاصل آمد، یکچند از ایران تبعید شد و در بازگشت از آن سفر، دهخدا بیشتر اوقات خود را صرف تتبع و تحقیق در متون قدما و جمع آوری امثال و تدوین لغت نامهٔ فارسی کرد. هرچند به ندرت شعر میسرود اما اشعارش درین دوره جدی، متضمن نکات اخلاقی و اجتماعی و در هر حال بر تتبع در شیوهٔ قدما مبتنی بود. در پاره‌یی از مثنویاتش مثل داستان «ان شاءالله» و «در چنگ دزدان» که شیوهٔ حدیقهٔ سنایی و مثنوی مولانا مورد نظر است در عین حال چیزی از طنز «دخو» نیز انعکاس دارد و خواننده گه گاه اظهار تأسف می کند که با این ذوق و قریحه دهخدا چرا شعر و شاعری را چنانکه باید جدی نگرفته است؟

* * *

این سیر کوتاه در قلمرو شعر فارسی را که از بادغیس و بلخ و سمرقند آغاز شد آیا می توان بدون عبور مجددی بر آن خطه ها به پایان آورد؟ در واقع در طیّ این سالهای پایان عهد قاجار که شعر فارسی در ایران مقدمهٔ بروز عکس العمل ضد بازگشت را آماده می کرد در خارج از قلمرو ایران هنوز به مرحله‌یی که آن را با این شدت مواجه با عکس العمل نماید وارد نشده بود. در بین شاعران خارج، فی المثل صدرالدین عینی شاعر و نویسندهٔ بخارا، که یادداشتهای او بهتر از تاریخ منغیتیه [۱۸۳] نابسامانی احوال

وطنش را مقارن این سالها تصویر می کند شعر را ورای الهامات و احساسات فردی وسیلهٔ القاء اندیشه های اجتماعی و الهام طغیان بر ضد مظالم و فجایع غارتگران و ستمکاران جامعه می یابد.

قاری عبدالله (وفات ۱۳۶۳) و صوفی عبدالحق بیتاب (وفات ۱۳۸۷) دو ملک الشعراء اخیر افغان غالباً چیزی از شور و احساس شخصی خود را در لحن رنگین و پر تصویر بیان بیدل منعکس می کنند. هر دو شاعر در عین حال قسمتی از اوقات خود را صرف تعلیم طالبان ادب و تصنیف کتابهای مفید کرده اند و به تعبیر صوفی عبدالحق بیشتر «شاعر شاعرساز» بوده اند. قاری در بین سایر انواع شعر در غزل پردازی مهارت بیشتر نشان می دهد معهذا پاره یی تفنن ها که در شکل غزل دارد هر چند چندان حسنی به کلام او نمی افزاید از توجه او به لزوم نوعی تجدد حاکی است. ترکیبات تازه، تشبیهات رنگین، و حتی بعضی تعبیرات مأخوذ از شاعران هندی کلام او را گه گاه لطف خاص می دهد و اشتمال آن بر اندیشه های عرفانی برای خواننده یی که شعر عهد ناصری و دوران بعد از آن را در نزد گویندگان ایران بیش از حد ضرورت اسیر لفظ می بیند این گونه مضامین و گرچند در کلام بیدل و سایر شاعران هند بی سابقه هم نیست احساس تازگی می دهد. صوفی عبدالحق هم که به علت انتساب به سلسلهٔ نقشبندیه هم خرقهٔ جامی محسوب است در جمع بین اسلوب هندی و سبک خراسانی یادآور جامی در تلفیق بین طرز امیرخسرو با شیوهٔ معمول شاعران خراسان عصر خویش به نظر می آید. ذوق عرفان هم به کلام این صوفی افغان حالتی می دهد که خواننده را متأثر می کند اما جوش و شور فوق العاده یی نظیر آنچه در کلام مولانا جلال الدین و صوفیان کلاسیک دیرینه است در وی ایجاد نمی کند. آیا شعر او را هم مثل شعر جامی باید از مقولهٔ شعر استادان ادب تلقی کرد؟

از سایر شاعران این سالها که در خارج از ایران به شعر فارسی پرداخته اند نام شبلی نعمانی (وفات ۱۳۳۲) طنین خاص دارد هر چند آوازهٔ او بیشتر به سبب شعرش نیست به جهت آثار تحقیقی و انتقادیش در شعر فارسی است. در واقع کتاب شعرالعجم و رسالهٔ سوانح مولانای روم در بین آثار شبلی نزد دوستداران شعر و عرفان ایران شهرت قابل ملاحظه دارد و هر دو اثر با آنکه از لحاظ علمی دیگر اهمیت خود را از دست داده اند، از نظرگاه نقادی هنوز اهمیت دارند. شبلی نعمانی در اعظم گر هند به دنیا آمد (۱۲۷٤) و سالها در مدرسهٔ علیگر و در لکنهو و اعظم گر به تدریس و تحقیق به سر

آورد. شعر فارسی او هر چند تازگی خاصی ندارد باز شور و حرارت غزل هندی را با چیزی از دقت و ظرافت بیان شعر عراقی به هم می آمیزد و این آمیزش گه گاه گیرندگی خاصی به کلام او می دهد. در غزلیات او عشق جسمانی غالباً از ورای پرده‌یی از فکر عرفانی جلوه می کند و به همین سبب در آن نه نشان غزل ناب باقی می ماند نه اثر عرفان دشواریاب و ازین هر دو تصویری مبهم در خاطر خواننده جلوه می کند که خالی از لطف نیست.

شاعر بزرگ این ادوار، در خارج از ایران، اقبال لاهوری (وفات ۱۳۵۷) است که در شعر وی شور و جوش عرفان فیضی و بیدل چاشنی تازه‌یی از «فلسفهٔ حیات» می گیرد و کلام از حیث فکر و احساس لطف و طراوت خاص پیدا می کند. محمد اقبال در ولایت پنجاب به دنیا آمد(۱۲۸۹) در لاهور تحصیل کرد و بعد در کمبریج و مونیخ به مطالعه در حقوق و فلسفه پرداخت. رسالهٔ او در باب رشد فلسفهٔ اسلامی در ایران گرایش او را به عرفان و تصوف اسلامی نشان می دهد. در بازگشت یکچند به تدریس فلسفه اشتغال جست و بعد به وکالت دعاوی پرداخت اما تأمل در تمدن و فلسفهٔ غربی که در مدت اقامت در اروپا او را به تفکر در مبانی و تحلیل معایب و محاسن آن واداشته بود سرانجام وی را به لزوم احیاء دنیای اسلام و رهایی آن از تعلق به غرب کشانید. آثار عمدهٔ فارسی او مثل پیام مشرق، زبور عجم، اسرار و رموز، و ارمغان حجاز این اندیشه را در طنین شعری گرم و پرشور به بیان می آورد. درست است که درین شعر پست و بلند هست اما کمال مطلوب متعالی و حکمت و عرفان متعادل آن غالباً اینگونه نقص ها را جبران می کند و صافی و درخشندگی فکر چندان است که وجود تعقید و ضعف تألیف هم در لفظ آن از قوت و تأثیرش نمی کاهد و اینگونه عیب هایش را نیز نادیده می گذارد.[۱۸۴]

* * *

بعد از سالها که از مرگ اقبال و قاری و بهار می گذرد با آنکه شعر فارسی از طرز فکر و بیان آنها بیش و کم فاصلهٔ بسیار گرفته است سایهٔ آنها هنوز جای جای در اندیشهٔ اخلاف باقی است. با اینهمه آنچه به نام شعر نو در نزد این اخلاف ریشه گرفته است اقلیم نو یافته‌یی است که دورنمای آن سیر تازه‌یی در شعر فارسی را الزام می کند.

۳۱

بدون شک تحولی تدریجی که در طی زمان در ضبط و تلفظ لغات حاصل شدنش اجتناب ناپذیر بود در قواعد و اصول مربوط به وزن و قافیه هم ناچار دگرگونی هایی پدید آورد که اصرار سنت پرستان را در حفظ آن قواعد و اصولِ منسوخ، نوعی جمود بیحاصل نشان داد. ازین جمله پاره‌یی ازین تحولها شعر عامه را به شیوهٔ ادبا نزدیک کرد و بعضی دیگر شیوهٔ ادبا را به سلیقهٔ عامه تقریب نمود. چنانکه رواج شیوهٔ غزل هندی نوعی بازگشت به ذوق و خیال عامه محسوب میشد که البته شامل استعمال الفاظ سوقه هم می گشت. اما اوزان فهلو یات هم، که در قرون نخستین اسلامی ترانه های محلی را به صورت دو بیتی درآورد تدریجاً در طی زمان و تحت تأثیر غلبهٔ ذوق و عروض ادبا از آنچه مؤلف المعجم آن را بحر مشاکل و بحر اخیر می خواند به بحر هزج مسدس تبدیل یافت و بدینگونه اوزان عامه رنگ اوزان عروضی ادیبان را گرفت.

اما در آنچه به قافیه ارتباط دارد مسألهٔ عمده‌یی که درین گونه تحولها پیش آمد، مسألهٔ قافیه کردن دال و ذال، تفاوت واو و یاء معروف و مجهول و مسألهٔ اماله الف به یاء بود که با وجود محافظه کاریهای ادیبان سنت گرای شیوهٔ کار متأخران درین باره با آنچه در نزد قدما متداول بود تدریجاً به طور بارزی فاصله گرفت. در مورد دال و ذال، که تفاوت آنها را فرهنگ نو یسان از زبان خواجه نصیر طوسی و همچنین از قول ابن یمین در قاعده‌یی کوتاه گنجانیده اند[۱۸۵] چون این تفاوت در دنبال اختلاط لهجه ها از بین رفته است پیداست که امروز دیگر پایبندی بدان لازم به نظر نمی رسد و اصرار در رعایت آن از نوعی گرانجانی و خودنمایی خالی نیست. شک نیست که این تفاوت دال و ذال را تا وقتی در زبان شاعران وجود داشته است ناچار رعایت می کرده اند و اگر گه گاه از آن عدول می ورزیده زبان به اعتذار می گشوده اند اما به حکم تفاوت لهجه، از دیر باز و حتی در دورهٔ مؤلف المعجم نیز، بعضی شاعران «دال و ذال به هم قافیت کرده اند» چرا که در الفاظ آنها «ذال معجمه» نبوده است و به جای آن «ایشان هم دالات مهمله در لفظ» می آورده اند و وقتی اثیر اخسیکتی و امامی هروی و مولانا جلال الدین بلخی درین باره به رخصت و جواز گراییده اند پیداست که سعی و اصرار بعضی متأخران نزدیک به عصر ما در الزام رعایت این تفاوت ناشی از سنت گرایی ناپسندست.

همچنین در مورد واو و یاء معروف و مجهول چون تلفظ این دو گونه واو و یاء در زبان قدما تفاوت بارز داشته است در قوافی بین آنها جمع کردن را روا نمی داشته اند، معهذا در عین آنکه در مورد یاء سعی داشته اند یاء معروف را با یاء مجهول قافیه نسازند در مورد واو تا حدی به رخصت و توسع قایل بوده اند و جمع میان این دو گونه واو را در قافیه روا می دیده اند. مؤلف المعجم که این توسع را از اشعار قدما استنباط می کند باز خاطرنشان می سازد که ازین جنس هم «احتراز اولیتر تا شعر مطبوعتر آید». پیداست که تا وقتی در تلفظ عامه بین یاء و واو معروف با یاء و واو مجهول تفاوت وجود داشته است رعایت این تفاوت البته لازم یا لااقل مقبول و موجه بوده است، اما در عصر نزدیک به ما، اینکه متأخران شعرا مثل آذر بیگدلی و هاتف و صباحی و سحاب، بین این دو گونه واو و یاء هیچ تفاوت در تلفظ نمی یافته اند، بر آنها در قافیه کردن واوهای معروف و مجهول و یاءهای معروف و مجهول، جای ملامت نیست و اگر برخی ادباء ازین بابت آنها را عرضهٔ انتقاد ساخته اند[۱۸۶] از مقولهٔ اصرار و الزام به رعایت یک سنت منسوخ است و نباید آن را به چشم اهمیت نگریست.

چنانکه الفاظ مُمال هم در نزد قدما تنها با یاء مجهول قافیه میشده است و الف ممال را با یاء معروف قافیه نمی کرده اند اما آنجا که یاء معروف و مجهول در الفاظ عامه تدریجاً به صورت واحد درآمده است البته دیگر نمی توان بر آنچه نزد متأخران ازین قاعده عدول شده است اعتراض کرد. نه آیا در مورد «یا» های مربوط به صیغه های انشایی تمنی و ترجی و بیان رؤیا و نظایر آن هم طرز استعمال قدما تدریجاً منسوخ شده است و دیگر نمی توان در آن مورد بر امثال میرفندرسکی و فتحعلی خان صبا به خاطر آنکه دراستعمال، آن «قواعد دیرینه» را در نظر نگرفته اند[۱۸۷] اعتراض نمود و در رعایت و حفظ سنت تا این حد اصرار ورزید.

معهذا آنچه اصرار ناخوشایند ادبا را در ضرورت التزام طرز استعمال قدما، در قواعد مربوط به دال و ذال و واو و یا، که همواره پیروی از سنت را در الفاظ الزام می نماید تا حدی جبران می کند موشکافی و تدقیقی است که بعضی از آنها در کشف سرقات شعرا و تحذیر آنها از اخذ و نقل معانی و مضامین قدما نشان داده اند. در واقع مسألهٔ سرقات در نزد قدمای ما همواره با نظر اهمیت تلقی میشده است. البته در ترجمان البلاغه تصنیف محمدبن عمر الرادو یانی که بعضی انواع آن مثل ترجمة الاخبار و الامثال والحکمه و تقریب الامثال بالابیات و معنی الآیات بالابیات را از انواع بلاغت و

از مقولهٔ صنعت تلقی می کند فصل جداگانه‌یی در آن باب نیست اما در چهار مقاله مطالعهٔ کتب سرقات به شعراء و ادباء جوان توصیه شده است و شمس قیس هم با تفصیل از اقسام آن یاد می کند. به هر حال با آنکه سرقات انواع دارد و برخی از آنها غالباً مخفی و کشف آنها محتاج به تأمل و دقت است البته شامل معانی عام و مشترک نمی شود و هر چند تمام انواع آن به یک اندازه تعدی و تجاوز به حق کسی است که در ابداع اصل مضمون فضل تقدم دارد آنگونه موارد که شاعری مضمون فکر دیگری را بی هیچ اشارتی اخذ می کند و آن را در لفظی پست و کسوتی نامتناسب از رونق و طراوت هم می اندازد، از تمام انواع سرقات زشت‌تر به نظر می رسد اما تجاوز به حق اهل حق رسمی قدیم است اختصاص به شعر ندارد و به قول قاضی جرجانی مؤلف الوساطة بین المتنبی و حضومه دردی کهنه و عیبی دیرینه است و گه گاه نیز در نقل و تجدید معانی از اهمیت خالی نیست. به هر حال چون درین باب پیش ازین به تفصیلتر سخنها گفته‌ام[۱۸۸] اینجا به همین اشارت بسنده می کنم و بیش ازین حاجت تکرار نمی بینم.

۳۲

در بین ویژگی هایی که به شعر فارسی در طول خط سیر دراز آهنگ پرفراز و نشیب آن، منظر تازه‌یی می بخشد اشتمالش بر صنایع بدیعی است که هر چند شعر معدودی از گویندگان گذشته را به کلی تباه کرده است آنجا که یکسره مستغرق در تکلفهای ملال انگیز نگشته باشد گه گاه بر رونق و طراوت کلام مطبوع گوینده سایه روشنی هم از یک نوع صنعت ظریف دل انگیز فرومی افکند و شعر را، چنانکه فرخی سیستانی، به کنایه خاطرنشان کرده است هر چه بیشتر «با حلّه‌یی تنیده ز دل بافته ز جان» مانند می نماید. بدون تردید، این نکته که تعدادی ازین صنایع بدیعی را علماء بلاغت از قرآن کریم استخراج کرده‌اند و یا لامحاله نشانه‌یی از نظایر آنها را در آنجا یافته‌اند بدیع را در ادب اسلامی تا حد زیادی با بلاغت قرآنی مربوط می دارد و اینکه بعضی قدما صنعت های بدیعی یا شیوه های بیانی را هم به نام بلاغت می خوانند ظاهراً تا حدی ناشی ازین معنی است که آنها غالباً بلاغت را وسیله‌یی تلقی می کرده‌اند که معنی مراد گوینده را چنانکه هست به شنونده برساند و در ذهن وی

جایگیر سازد.

درست است که در طی زمان، تدریجاً در صنعت بدیع گه گاه افراط بسیار شد و کار به ابداع ریزه کاریهای کودکانه یا ملال انگیز که غالباً موجب اختلال معنی و عدول از مقصود میشد کشید اما تا وقتی شاعر می توانست با اعمال صنعتی لطیف، ظرافت صنعت را در کلام مطبوع وارد کند شعر شاعر وصف سهل و ممتنع را که اعجاز کلام گوینده محسوب است همراه داشت و همین نکته بود که فی المثل شعر فرخی و عنصری را با آنکه متضمن انواع صنعت بود غالباً در حدّ شعر مطبوع عاری از تکلّف نگهمیداشت اما شعر وطواط و عبدالواسع جبلی را گه گاه در حدّ کلام فارغ و قول خالی از معنی فرود می آورد. البته اینکه بعضی شعراء زبان فارسی زبان مانند ذوالفقار شیروانی، سلمان ساوجی، و اهلی شیرازی نیز تا حدی به شیوهٔ امثال شیخ امین الدین اربلی و صفی الدین حلّی و ابن حجّهٔ حموی، قصاید بدیعی، یا بدیعیات شامل انواع گونه گون صنایع پرداخته اند، جز قدرت و تبحر آنها در فنون بدیع چیزی را ثابت نمی کند و اینگونه اشعار را از مقولهٔ شعر واقعی که لازمه اش شور و الهام است نمی توان محسوب داشت اگر هم شعر باشد نوعی شعر تعلیمی است یا شعر تزیینی که ربطی به عالم احساس و الهام ندارد.[۱۸۹]

اما نمونه های صنایع بدیعی در شعر فارسی از عهد رودکی در کلام گویندگان هست و حتی فردوسی هم که حماسهٔ عظیم انسانی او برای صرف وقت درین گونه تفنن ها مجالی ندارد گه گاه به صرافت طبع گوینده به پاره یی ازین صنعت ها توجه نشان می دهد و در کلام فرخی و عنصری و منوچهری صنایع بدیعی غالباً به نحو بارزی از هر گونه تکلف و تصنع عاری به نظر می رسد. با اینهمه از دوره یی که قصیده، با ورود به دوران سبک عراقی، در نشان دادن قدرت قریحهٔ شاعر و عرضه کردن تبحر او در انواع علوم، وسیله یی برای جلب توجه ممدوح یافت شعر فارسی تدریجاً در صنعت بدیعی هم به افراط گرایید و آنچه می توانست همچون گلگونه یی چهرهٔ شعر را لطف و طراوت جوانی بخشد، رخسارهٔ شعر را در زیر انبوه این آرایش غلیظ مجروح و بی رونق ساخت چنانکه شعر تا وقتی خود را از قید اینگونه صنعت ها آزاد نساخت نتوانست به لطف و طراوتی که کلام مطبوع شاعرانه آن را اقتضا دارد دست بیابد.

معهذا ورای این فراخ روی ها که در عرصهٔ لفظ و معنی به شاعر مجال اینگونه تفنن های لفظی و معنوی را هم عرضه می کند در برخی موارد تنگناهایی نیز برای وی

پیش می آید که تا قسمتی از لفظ یا معنی را فدا نکند از عهدهٔ تقریر قسمتی دیگر از مقصود خویش برنمی آید. این تنگناها که ضرورات، ضرائر، یا مجوزات شعر نام دارد غالباً مولود دشواریهای وزن و قافیه است که شعر فارسی نمی تواند از آنها صرف نظر کند. این ضرورتها که شاعر را به ارتکاب لحن و به قول مؤلف المعجم به عدول از جادهٔ صواب وامی دارد شامل حذف و زیادت ناروا، اسکان و تحریک نا به جا و تشدید و تخفیف نامناسب در الفاظ است[۱۹۰] و البته در کلام قدما که شعر فارسی در عهد آنها هنوز در سیر خویش قدم استوار نداشت خیلی بیش از ادوار بعد روی می داد ازین روست که فی المثل شعر سعدی و حافظ خیلی کمتر از اینگونه ضرورتها آسیب دید تا شعر فردوسی و رودکی، و بعضی از شعراء قدیمتر به سبب این ضرورتها شعرشان گه گاه زیاده نامطبوع و سخت و گران به نظر می آید. بدینگونه متأخران با استفاده از تجربهٔ متقدمان در اجتناب از دشواریهای ناشی ازین ضرورتها توفیق بیشتر یافته اند اما البته این توفیق را مدیون تجربه های ناموفق قدما هستند. لیکن شعر فارسی در هر حال طی تحول طولانی ازین بابت، به آنچه تکامل تدریجی نام دارد دست یافته است و تاریخ بالنسبه طولانیی که در پس پشت دارد می بایست او را در نیل به این مرتبه از قدرت و کمال کمک شایان کرده باشد.

۳۳

سیری در شعر فارسی تا وقتی از زندگی شاعران و از اسباب و اغراضی که آنها در «صناعت شاعری» دارند نقشی روشن طرح ننماید البته ناتمام خواهد بود و پیداست که اهل هرگونه صناعت با قالبها و افزارهای خویش کار می کند، در صناعت خویش اغراضی دارد و زندگی وی به نحوی با اغراض و با طرز کارش مربوط خواهد بود. در واقع با آنکه شعر فارسی در آنچه به قالب بیانی و افزار کار مربوط است و همچنین در اغراض معانی که قالبهای بیانی ناظر به تحقق دادن آنهاست بیشتر اوقات از شعر عروضی عرب متأثر به نظر می رسد، بدون شک عوامل ناشی از تأثیر اقلیم و میراث سنت نیز در تحول و تکامل آن نمی توانسته است بی اثر مانده باشد.

البته سیری در شعر فارسی همواره ما را در اقلیم اسلامی فرهنگ ایران هدایت

می کند و در ورای آن هر چه به دنیای فرهنگ قبل از اسلام ایران ارتباط دارد، چون به هر حال چیز قابل ملاحظه‌یی از آن در زبان فارسی باقی نمانده است، در مسیر پوینده‌یی که با خط سیر شعر فارسی سروکار دارد نیست. ازین رو بعد از دو قرن سکوت طولانی، که زبان فارسی در خراسان به آهنگ شعر صدا برمی آورد، از آنچه به عنوان شعر در عصر و محیط اسلامی با آن روبروست بهتر و بیشتر می تواند بر سبیل سرمشق و نمونه الهام بجوید تا از سرودهای رسمی دیرینه‌یی که با سقوط دنیای ساسانی به دست فراموشی عمدی سپرده شده است و اگر هنوز گه گاه چیزی از آن باقی است غالباً جز در نزد کسانی که مجوس و ثنوی و زندیق خوانده میشوند رواج و قبولی ندارد و در محیط اسلامی عصر هم دایم، جز تا آن حد که در حراره‌ها و تصنیف های عامیانه و روستایی انعکاس دارد، در آن به چشم سوءظن و تحقیر می نگرند.

به هر حال اینکه در نام تعدادی از اولین گویندگان شعر فارسی یا در نام و نسبت پدرانشان اسم هایی مثل حنظله و ابوحفص و وصیف و بسام و مخلد و نظایر آنها هست نشان می دهد که به احتمال قوی شعر فارسی به صورت عروضی خویش، نخست در محیط موالی اهل دیوان و در بین کسانی که به سبب تربیت حرفه‌یی و ارتباط خویشاوندی خود، با اعراب خراسان و با شعر و ادب عربی مربوط بوده‌اند باید به وجود آمده باشد. موالی دیوانی که غالب آنها به هر دو زبان فارسی و عربی تسلط داشته‌اند پیداست که وقتی خواسته باشند به فارسی شعر بسرایند شعر عربی و اوزان و قالبهای آن رامی بایست سرمشق ساخته باشندووقتی تجربهٔ شعرآنهاقرین توفیق گشته باشدسایرطبقات هم که قریحهٔ شاعری داشتند ناچار طریقهٔ آنها را دنبال کرده باشند. بدینگونه قالبهایی که شعر عربی می توانست به عنوان نمونه و سرمشق به شاعر فارسی‌گوی سیستان و خراسان عرضه کند همانها بود که امثال بشار بن برد و اسمعیل بن یسار و طاهر بن الحسین و عبدالله بن طاهر در همین سالها در شعر عربی خویش به کار می بردند: قصیده و غزل. قالبهای دیگر مثل دوبیتی، رباعی، و مثنوی شاید در سرودهای خسروانی و الحان قدیم ایرانی سابقه داشت اما قالب قصیده در عین حال هم قالب ترکیب‌بند و مسمط را تدریجاً به وجود آورد هم صورت قطعه و ترجیع‌بند را، که در واقع تنها با اندک اختلاف در مورد وضع قافیه، از قصیده و غزل متمایز میشدند. این قالبها مخصوصاً در طیّ زمان تحت تأثیر تفنن های شاعران بعد تحول قابل ملاحظه یافت و هویت خاص پیدا کرد اما غالب آنها از همان قالب قصیده و غزل انتزاع میشد و برخی از آنها در شعر

عربی عصر عباسی هم مورد توجه واقع گشت.

این نیز که اغراض معانی، و آنچه در صناعت شعر غایت و هدف شاعر بود، از همان اوایل طلوع شعر فارسی بدانچه در شعر عربی معمول بود و ادب رسمی عصر خلفا هم آن را مانند نوعی میراث از سنت شعر جاهلی دریافته بود، محدود بماند البته امری طبیعی محسوب میشد. عمدهٔ این اغراض عبارت بود از مدیح و هجا، فخر و نسیب و عتاب و رثا. ازین میان فخر و نسیب و رثا ملحق به مدیح بود و عتاب به هجا می مانست و هزل و طنز هم که بعدها در شعر فارسی نقش مستقل قابل ملاحظه یی یافت از اغراض مربوط به هجا نشأت می یافت. مدح و هجا شعر فارسی را برای برخی شاعران فرومایه اسباب گدایی و اخاذی کرد در عین حال از شعر وسیله یی ساخت که ممدوحی حقیر و خوارمایه را به خاطر صله یی که به شاعر می داد در انظار عظیم و گرانمایه جلوه دهد و دشمنی عظیم و پرمایه را به سبب آنکه در ممدوح وی به چشم اهمیت نمی نگریست حقیر و فرومایه فرانماید و این شیوه، کار شاعری را سرانجام چنان به ابتذال و انحطاط کشانید که حتی از عهد منوچهری هم خود شاعر گه گاه از کسب خویش احساس خجالت می کرد و چه بسیار شاعران که به سبب همین خست شرکاء خود را از اشتغال به شعر و شاعری پشیمان یافته اند و با اینهمه در عین پشیمانی نیز همچنان عمر در آنچه مایهٔ این پشیمانی های جانگزای آنها بوده است به سر می آورده اند. به علاوه، قصیده و غزل، در طی ادوار سیر خویش، گه گاه از اغراض سنتی منحرف شدند و تازگی خاصی به جریان سیر شعر فارسی دادند. چنانکه غزل در نزد صوفیه و عرفا رنگ عشق الهی یافت، و از عشق جسمانی که مخصوصاً در آنچه به عنوان نسیب و تشبیب در مقدمهٔ قصاید به بیان می آمد رنگ تغزل مذکر داشت، فاصله گرفت. قصیده هم، در نزد حکماء و عرفاء به تحقیق و وعظ گرایید و زهدیات امثال سنایی و خاقانی را لطف و تأثیر خاص بخشید. به هر حال اغراض معانی و قالبهای بیانی که از شعر عربی اخذ شد در طی زمان در شعر فارسی تحول یافت و در آنچه نمونه و سرمشق نخستین آن بود متوقف نماند.

۳۴

بدون شک تأثیر اقتضای اقلیم، و میراث سنتهای گذشته درین تحول نقش عمده داشت و اینهمه به شعر فارسی و یژگی هایی بخشید که آن را از شعر عربی متمایز می داشت و هویت خاصی بدان می داد. در بین این و یژگی ها وزن و قافیه اهمیت جداگانه‌یی داشت.

اینکه در بین اوزان متعدد عروضی بحرهایی چون طویل و کامل و وافر و بسیط با وجود کثرت استعمالی که در شعر عرب دارد در فارسی جز به ندرت و تفنن معمول نیست و بحرهایی مانند هزج و رمل و خفیف و متقارب که در شعر فارسی بیشتر معمولست در عربی بالنسبه کمتر به کار می رود نشان می دهد که شعر فارسی حتی اگر اوزان عروضی خود را به تمامی از شعر عربی اخذ می کند در طرز اخذ و نقل خویش از ذوق آهنگ قوم و از موسیقی زبان واقلیم خویش پیروی می کند و بدینگونه، حتی در وزن عروضی هم، و یژگی های خویش را دارد. فی المثل وزن رباعی و صورت قدیم اوزان فهلو یات دو بیتی با شعر عربی ارتباط ندارد و تحول فهلو یات به دو بیتی های بحر هزج هم ممکن است به طور مستقل و خارج از تأثیر عروض عربی انجام گرفته باشد چنانکه بحر متقارب هم هر چند در عربی بیسابقه نیست ظاهراً در شعر اصیل جاهلی عرب سابقه ندارد و آنچه در کلام قدما امثال ابوشکور و دقیقی آمده است قدمت سابقهٔ آن را در زبان فارسی به خاطر القاء می کند و معلوم است که شاعران خراسان باید آن را از آهنگ های رایج زبان خویش برآورده باشند. چنانکه قالب مثنوی هم، هر چند با نام مزدوجه در شعر عرب متداول است، به احتمال قوی باید از شعر ایرانی اخذ شده باشد و اینکه حماسهٔ عظیم انسانی فردوسی بحر متقارب و قالب مثنوی را در خود به هم درآمیخته است شاید تا حدی برای آن بوده است که استاد طوس می خواسته است در کار گرانقدر خویش هر قدر ممکن است به آنچه تعلق به فرهنگ قوم وی ندارد کمتر مدیون مانده باشد.

در مورد قافیه هم گو یا تردید نیست که مأخوذ از شعر عربی است و هر چند در بعضی سرودهای کهنهٔ ایران ماقبل اسلام نمونه هایی از نوعی قافیه به چشم می خورد

ظاهراً در آن ادوار به هیچ وجه از لوازم وزن محسوب نمی شده است. به هر حال این قید قافیه که طی قرنها گه گاه و لااقل در نزد بعضی اهل استعداد شعر را از پرواز در ورای جوّ سنّت ها بازداشته است با آنکه در شعر فارسی هم مثل شعر دنیای لاتین قرون وسطی عنصر بیگانه یی محسوب بست باز از همان آغاز یک و یژگی شعر فارسی شده است. اما ردیف که التزام آن گاهی شاعران را در تنگناهای دشوار هنرآزمای قرار داده است در شعر فارسی به احتمال قوی یادگاری از تصنیف های عامیانه یا سرودهای باستانی است و در شعر عربی نه سابقه یی دارد، نه اهمیت و توفیقی.[۱۹۱] چنانکه ایطاء و شایگان هم که بعدها در نزد قافیه سنجان و مترسمان شعر عیب محسوب میشد در شعر فارسی نزد کسانی امثال دقیقی نوعی و یژگی به شمار می آمد و گویی درینگونه موارد این ناپرهیزی از قیود ادبا، شعر دقیقی و امثال او را در دنبال سنت شعرهای هجایی قبل از اسلام قرار می داد که قطعهٔ منظوم «اندرمتن وهرام ورجاوند» و قطعهٔ «اندرز داناگان» در زبان پهلوانی برمنوال آن باید به نظم آمده باشد.[۱۹۲] بدون شک در بین قالبهای بیانی نوع مستزاد، و در بین اغراض معانی نوع حبسیات و شهرآشوب را هم که به احتمال قوی هر سه تا عهد مسعود سعد سلمان سابقه دارد[۱۹۳] در بین و یژگی های شعر فارسی می توان یاد کرد و اگر نظایر آنها در خارج از قلمرو شعر فارسی هم هست وجود آنها در شعر مسعود سعد به احوال حیات شاعر و هم به فرهنگ ایرانی عصر وی و موسیقی و شعر رایج در آن ایام باید منسوب داشت.

* * *

از سایر و یژگیهای شعر فارسی وجود تعداد زیادی مضمونهای سنتی است که رنگ اقلیم و فرهنگ ایرانی دارد و در شعر ترکی و اردو هم، اگر چیزی ازین مقوله هست، از تأثیر فارسی است. طرفه آنست که برخی شعراء زبان فارسی زبان از منوچهری و لامعی گرفته تا معزی و سلمان ساوجی، گه گاه از مضمونهایی که خاص شعر عربی است و شامل اشارت به ربع و اطلال و دمن و وصف صحرا و شتر و آثار خیمه های «جمع شده» است، تقلیدهای استادانه کرده‌اند اما اینگونه مضمونها غالباً به سبب ناهماهنگی با محیط اقلیم و بیگانگی با زندگی هر روزینهٔ مردم، فقط در حدّ تفنن باقی است و شعر فارسی را از مضمونهایی که هویت آن را می سازد، محروم و مهجور نمی دارد. اسطوره های آریایی، حتی قبل از فردوسی شعر فارسی را از نام پهلوانان کهن

مثل سام و رستم مشحون می دارد و کدام قومی هست که در شعر وی آنچه نزد روانشناسان «ناخودآگاه جمعی» نام دارد[۱۹۴] به صورت اساطیر انعکاس نیافته باشد. در مورد شعر فارسی این نکته هم قابل یادآوری است که در کنار نام قهرمانان قومی، نام انبیاء قرآن کریم و اشخاص قصه های مربوط به تفاسیر و قصص هم، مجال انعکاس دارد و چون شعر فارسی شعر ایران اسلامی است آنجا که ناخودآگاه جمعی در آن، بر صورت اسطوره ها، انعکاس پیدا می کند به آنچه قومی است محدود نمی ماند.

در عین حال این اسطوره ها، جزوی از مجموعهٔ یک میراث مشترک دیرینه است که تصویرها، رمزها، و مضمونهای خاص شعر فارسی را هویت ممتاز می بخشد. ازینجمله مضمون عشق پنداری بلبل با گل و پروانه با شمع غزل فارسی را در طول حیات شعر فارسی در موجی از رنگ و آواز، و نور و شور غرق می دارد که تقریباً در هیچ شعر دیگر همانندی ندارد. چنانکه مضمون جام و جم با سابقه یی که در نوروزنامهٔ خیام و روایات اساطیر جام و آنچه را شاعر از آن می نوشد با نام جم و جمشید مربوط می دارد، خمریات فارسی را با دنیای اساطیر خداینامک ها پیوند می دهد و جام جمشید را که اختراع خمر به دوران او منسوبست تصویری از جام جهان بین کیخسرو می سازد و مانند همان جام افسانه یی آن را در اشارت شعرا آینهٔ گیتی نما جلوه می دهد. مضمونهایی هم که از تعبیرات دیگر مثل مغ و مغبچه و دیر مغان و پیر مغان و می مغانه و ملک سلیمان و طور سینا و گوسالهٔ سامری و عصای موسی و آتش نمرود و نظایر آنها ساخته اند، شعر فارسی را از قلمرو اسطوره های دیرینه به دنیای عرفان اسلامی می کشاند و غزل فارسی را از دنیای حسی و جسمانی به اقلیم عوالم غیبی و ماوراء حسی سوق می دهد.

۳۵

با آنکه ویژگیهای شعر فارسی آن اندازه هست که آن را در تمام دوران گذشته اش همه جا جلوه یی از روح قومی نشان دهد ارتباط آن با ادب عربی هم یک ویژگی دیگرش محسوبست که جنبهٔ اسلامی اصل و نشأت آن ضرورتش را مخصوصاً در دوران رواج طرز خراسانی آن توجیه می کند. به علاوه چون شعر فارسی از آغاز

برمبنای شعر عربی به وجود آمد و درقالبهای بیانی و اغراض معانی غالباً شیوهٔ شعر عرب را سرمشق یافت ارتباط مستقیم با شعر عربی برای آن اجتناب ناپذیرشدوشاعر فارسی زبان در دستگاه امیری که ممدوح وی بود با همان رسمی که شاعر عرب در دستگاه خلفا و امراء پذیره میشد مواجه بود. برخلاف دوران ماقبل اسلام که اعشی میمون[۱۹۵] و شعرش نزد کسری با نظر تکریم تلقی نمی شد[۱۹۵] در دورهٔ بعد از اسلام ابوتمام طایی و ابوالطیب متنبی در درگاه امراء آل طاهروآل بویه به همان چشمی نگریسته میشدند که در بغداد و شام نزد امراء و خلفا به آنها نظر میشد. از جمله در دنبال یک مسافرت به درگاه عبدالله بن طاهر بود که ابوتمام در بازگشت از خراسان به سبب کثرت برف و سرما ناچار به توقف شد و کتاب دیوان الحماسهٔ خود را در همدان جمع آورد. متنبی در سفر فارس که مقارن بازگشت از آن به دست رهزنان به قتل آمد نزد عضدالدوله دیلمی با تکریم و علاقه تلقی شد و حتی درنزد سلطان جبار فارس آن اندازه حرمت و قبول پیدا کرد که جرئت کند بر وی به جهت علاقه یی که درحق یک شاعر دیلمی نشان می داد اعتراض کند.[۱۹۶] خاطرهٔ تکریم و علاقه یی که آل طاهر و آل بویه نسبت به ابوتمام و ابوالطیب نشان دادند، البته آن اندازه در دلهای شاعران آن ادوار زنده و جذاب باقی می ماند که آنها را به مطالعهٔ آثار این دوشاعر عرب و سایر گویندگان عصر عباسی و جاهلی علاقمند کند و بیهوده نیست که تأثیر بعضی افکار و مضمونهای ابوتمام ومتنبی در شعر امثال فرخی و عنصری و منوچهری انعکاس دارد. در واقع شعرای ذواللسانین و عربی سرایان نام آور هم درین دوره در خراسان بادرگاه سامانیان وحتی غزنویان مربوط بودند واز یتیمة الدهر ثعالبی و تتمهٔ آن اهمیت و رواج شعر عربی درین سرزمین ها پیداست. جالب آنست که تختگاه امیر شرق، که درین عصر شهر پرآوازهٔ بخارا بود، درنزد گویندگان عربی زبان که گاه مورد هجو هم واقع شده است و امیر شرق، نصر بن احمد خود با همان علاقه یی که شاعرفارسی گوی بزرگ عهد خویش ابوعبدالله رودکی را مشمول نواخت وصله می داشت درحق شاعران عربی گوی هم از اکرام و نواخت فوق العاده دریغ نداشت. چنانکه به مدایح ابوالحسن مرادی که درنظم عربی شاعری پرمایه بود صله های ارزنده می دادازجمله گویند ابریقی گرانبها از زربرای وی ساخته بودند که شعری عربی برآن نقش بود، چون آن قطعه را که درمدح وی بود برکتابهٔ ابریق خواند، از گوینده اش پرسید گفتندابوالحسن مرادی است بفرمود تا آن ابریق را نزد وی فرستادند که گویندهٔ آن ابیات بدین ابریق از ما سزاوارترست.[۱۹۷] درگاه سلطان محمود

هم که فرزندانش باقصاید امرؤالقیس و با اغانی عربی بارآمده بودند برای شاعران عربی گوی میعادگاه دلنوازی محسوب میشد و بعضی دبیران و وزیران وی مثل عمید ابوسهل زوزنی، منصور مشکان و بوسهل حمدوی در شعرو ادب عربی کمتراز شعرو ادب فارسی قدرت قریحه نشان نمی دادند.

بدینگونه، خراسان که از عهد طاهریان باز تا حدی حساب خود را از خلافت بغداد جدا کرده بود تا عهد سامانیان وغزنویان همچنان مثل درگاه زیاریان وآل بویه باشعر عربی و شعراء عرب ارتباط داشت و ارتباط دایم شعرای عربی گوی و ذواللسانین با امراء این سلاله ها و با خلفاء و رجال بغداد، نه فقط شعر عربی عهد عباسی را از تعبیرات و معانی فارسی مشحون می داشت[۱۹۸] و حتی به شاعری مثل ابوعبادهٔ بحتری قصیدهٔ سینیه اش را در باب ایوان کسری الهام می کرد[۱۹۹] بلکه شعر فارسی را هم از صور و معانی شعر عربی تا حد قابل ملاحظه یی سرشار می نمود و زندگی شاعر درباری خراسان وعراق را در دستگاه سامانی وغزنوی وآل زیار و آل بویه تا حد زیادی همچون تصویری از زندگی شاعران وابسته به دربار خلافت بغداد نمود. در بین مضمونهایی که درین گونه دستگاه ها قوت طبع شاعرانه را خواه در بغداد و خواه در خراسان به چالش فرا می خواند توصیف مجالس عیش و مراسم جشن و شکار ممدوح بود که درین زمینه ها بعضی آثار منوچهری و ازرقی را فی المثل یادآور خمریات و طردیات شعراء درگاه خلافت نشان می داد. همچنین تغزلهای مذکر و هزلهای رکیک که بعضی اشعار منجیک و عسجدی و سوزنی را تصویر زندگی بی بند و بار ممدوحان عشرت جوی میساخت و بسا که شاعران رسمی، به خاطر همین هزلهای زشت بی هنجار، و اشارتهای مربوط به اندام های جنسی بیشتر مورد تحسین و علاقهٔ ممدوحان بوده اند تا به سبب تملقهای پوچی که آنها را گه گاه و لااقل لحظه یی چند از اقلیم هزل راستین به دنیای جدّ دروغین که تمام حیات آنها بین این دو حال می گذشته است سوق می داده است.

در هر حال شاعر مدیحه سرای خراسان به همان شیوه یی که فی المثل ابوعبادهٔ بحتری در دستگاه خلیفهٔ المتوکل مداح و در عین حال یار و ندیم هرزگی ها و عیاشی های ممدوح بود در دستگاه امیر و سلطان دیار خود همچون دلقک و ندیم ستایشگروقصه پردازی سر می‌کرد گاه مثل عنصری برای زلف ایازمضمونی می ساخت تا خشم سلطان دیوانه یی را لجام بزند و گاه مثل ازرقی برای نقش کعبتین امیر ترانه

می سرود تا جنون او را که ممکن بود به کشتن هم بازی بی گناه او منجر شود فرو نشاند. در عین حال حرص به کسب مال که البته علاقهٔ قلبی شاعر به عیش و عشرت جز با جمع آن تحقق نمی یافت او را وامی داشت تا در مطالبهٔ صلهٔ شعر خویش به ابرام و الحاح گدایانه دست بزند و با همان طرزی که فی المثل ابن الرومی شاعر بغداد از ممدوح صله می خواست و اگر آنگونه که توقع داشت از وی بهرهٔ کافی نمی یافت به تهدید و هجو وی دست می زد،[۲۰۰] شاعر خراسان هم گه گاه مثل فرخی سیستانی با وجود مکنت از ممدوح خویش یک غلام هندی درخواست می کرد، گاه مثل معزی که امیرالشعراء دوران و صاحب مکنت و جاه بود از وی به ابرام پرداخت دو یست دینار وام خود را درمی خواست و گاه مثل انوری وی را به سبب بی اعتنایی در پرداخت صلهٔ مورد نظر تهدید به هجو می کرد.[۲۰۱] درست است که بعضی ازین شاعران گه گاه از ممدوحان صله های گرانبها هم دریافت می کردند و فی المثل فرخی از سلطان محمودوزینبی علوی از مسعود به پیل وار زر حاصل می کردند و عنصری به خاطر ده بیت شعر مدحی خویش، به قول خاقانی، صد بدره و برده می یافت[۲۰۲] اما با خلق و خوی بی ثبات ممدوح مغرور تنگ حوصله هر لحظه ممکن بود شاعری مثل مسعود رازی به سبب چند بیتی که در آن با لحن اندرز با امیر بی تجربه سخن گفته بود به زندان و تبعید محکوم شود یا مثل ابوحنیفهٔ اسکافی به جهت اندرزگو یی هایش از نیل به قبول درگاه سلطان محروم بماند.

البته بنای شعر فارسی در دوران رواج سبک خراسانی از همان عهد سامانیان به نحوی گذاشته شد که سنت های باستانی فرهنگ ایران نیز تا آنجا که با روح تعلیم اسلام منافات نداشت مجال ظهور و دوام می یافت. ازین رو امیران خراسان با آنکه همواره در ظاهر خود را تابع خلافت بغداد نشان می دادند مرده ریگ سنت های باستانی را آنگونه که نزد دهقانهای نژاده و بازماندگان خاندانهای محلّی خراسان باقی مانده بود تشویق کردند و فی المثل در عهد رودکی که خلافت عباسیان در بغداد خود بازیچهٔ دست ترکان بود بازگشت به سنت های دیرینهٔ قومی اندیشه یی بود که درگاه بخاراونشابور را وسوسه می کرد. اینکه رودکی خوددرین ایام به ترجمهٔ منظوم داستان کلیله و دمنه و قصهٔ سندباد علاقه نشان داد یک نشانهٔ این وسوسهٔ بازگشت به فرهنگ باستانی بود. نشان دیگر اهتمام دقیقی در نظم گشتاسبنامه و سعی فردوسی در نظم مجموعهٔ روایات

«نامهٔ باستان» بود که قبل از وی نیز ابومنصور عبدالرزاق طوسی به تدوین آن در طی کهنه‌ترین نمونهٔ نثر موجود فارسی دست یازیده بود. حتی عنصری هم که ظاهراً علاقه‌یی به آنچه وی آن را رسم و «راه گبرکان» می خواند نشان نمی داد به قدری تحت تأثیر این موج عظیم احیاء فرهنگ باستانی واقع شد که وی نیز قصه‌هایی از روایات بودایی و یونانی رایج در بلخ را به نام خنگ بت و سرخ بت، ووامق وعذرا، به نظم درآورد. اما احیاء این سنت‌ها عالی‌ترین جلوه‌اش در کار عظیم فردوسی تحقق یافت که خود یک دهقان زادهٔ طوس بود و تقریباً در همان سالی که رودکی در بخارا چشم دل را از دنیا فرو بست وی در طوس چشم به جهان گشود. زندگی وی بر خلاف شاعران گزافه گوی دربارهای پرفساد سلاطین، در عزلت نسبی پرثمر و آکنده از شور و هیجان شاعرانه گذشت. اثر او، بر خلاف آنچه از نام آن برمی آید غالباً به پهلوانان و جنگجویان طبقات مردم بیشتر ارتباط داشت تا به احوال فرمانروایان خودکامه که همواره در دشواریها از همین دلاوران طبقات عامه یاری می جستند. ازینجاست که در اقلیم حماسهٔ وی فریدون که پادشاهزاده است در مقابل کاوه که آهنگر پیری بیش نیست رنگ باخته جلوه می کند و کاوس که فرمانروایی خودکامه و دیوانه‌خوی است در مقابل پهلوان سیستان که مظهر تمام صفات جوانمردی طبقات عام است در سایه می افتد. با اینهمه کاری چنین پرمایه را که حکیم طوس به وجود آورد ستایشگران فرومایه و قافیه‌پردازان گداخوی، بی ارج فرانمودند اما ازینگونه شاعران که بارودوسرود کم مایهٔ خویش و باآنچه کار مسخرگان و ندیمان است می کوشیدند خاطر سلطان جبار مستبدی را به خود جلب نمایند و با نثار مشتی دروغ و گزافه او را مست پیروزیها و برتریهای پنداری خویش‌سازند جز آنکه در اظهار اینگونه چاپلوسیهای حقیر بر یکدیگر سبقت جویند و هر یک از آنها در دیگران به چشم رقیب و معارض خود بنگرند چه توقعی میشد داشت؟

در حقیقت شاعر رسمی دستگاه سلطان تنها به خاطر تملقهایی که نثار ممدوح می کرد از خزانهٔ وی مقرری و مرسوم خاص دریافت می داشت و مثل مطرب و ندیم و ساقی و خادم تا وقتی می توانست مخدوم را از خود خرسند نگهدارد از دریافت مرسوم و مستمری خویش مطمئن بود. درست است که همین مرسوم را هم گه گاه به جهد بسیار وصول می کرد، باز مادام که می توانست غریزهٔ خودخواهی ممدوح را نوازش کند از انعام او بی بهره نمی ماند و بدینگونه شعر برای او وسیلهٔ کسب روزی و برای ممدوح موجب ارضاء حس خودپسندی محسوب میشد. احساس واقعی، و شور و درد انسانی، در

بسیاری از اینگونه اشعار مجال جلوه نمی یافت. نوروز و مهرگان از کنار شاعر می گذشت و سرود و سرور او را هم می دید اما تصنع و تکلف شاعر به او مجال نمی داد که جز به چشم آداب و مراسم خشک رسمی درین اعیاد قومی خویش بنگرد مرگ و سوگ و درد ممدوحان هم از پیش نظر او می گذشت و هر چند زبانش را به ناله درمی آورد در قلبش هیچ درد و داغی باقی نمی نهاد. اگر ممدوح قصری میساخت یا باغی به وجود می آورد، اگر جشن عروسی داشت یا فرزندی برایش به دنیا می آمد، اگر سفری می کرد یا حتی غلام زیبایی می خرید تمام این گونه جزئیات فرصتی به شاعر می داد تا وی را تهنیت ها و تملقها بگوید و تمام این حوادث جزئی را همچون رویدادهای نادر و کم نظیر عالم جلوه دهد اما از احوال و آلام خود شاعر که در مذلت و سقوط اخلاقی به سر می برد و از محنت و مرارتی که عیش و خرسندی سلطان مستبد برای عامهٔ خلق فراهم می آورد البته چیزی درین شعرها مجال انعکاس نمی یافت و شعر رسمی در جادهٔ تنگ سنت ها همچنان خشک، رسمی و غالباً عاری از هرگونه تعین باقی می ماند.

به هر حال در تمام عصری که آنچه نقادان آن را طرز خراسانی می خوانند بر شعر فارسی حاکم بود شعر رسمی و آنچه با مدیحه سرایی سروکار داشت غالباً به اسالیب و اغراض سرمشقهای دیرینهٔ خویش می نگریست و از عنصری تا معزی شعر رسمی می کوشید تا چیزی از خاطرهٔ شعر امثال ابوتمام و بحتری و متنبی و معزی را در خود زنده نگهدارد و البته تهذیب و تربیت ذوقی و ادبی ممدوحان عصر و اعیان دولت هم که خود با شعر عربی مأنوس بودند و بعضی از آنها نیز چنانکه از یتیمة الدهر ثعالبی و تتمة الیتیمهٔ وی برمی آید شعر عربی و سنت های شعری امثال متنبی و ابوتمام را به چشم تحسین و تقلید می نگریستند، در این توجهی که شعراء این عهد به سرمشقهای عربی خویش نشان می دادند تأثیر داشت. از وقتی عوامل و اسباب تازه از جمله غلبهٔ روح دینی و رواج بازار فقهاء و صوفیه، شعر را به قلمرو تازه‌یی که طرز عراقی نام یافت وارد کرد شعر فارسی از نفوذ زبان عربی تدریجاً دوری گرفت و برعکس با علوم شریعت و حکمت اسلامی بیشتر نزدیک شد به علاوه احساسات شخصی و تجارب عرفانی هم در آن بیشتر فرصت تجلی یافت. درست است که درین هر دو طرز، شعر فارسی ویژگیهای خود را که موجب تضمین هویت آن بود همواره حفظ کرده بود اما شعر اهل مدرسه که

طرز عراقی را تعین بخشید تدریجاً از ادب عربی که ارتباط با آن در خراسان از روزگار طاهریان آغاز شده بود فاصله گرفت و مخصوصاً با انحطاط تدریجی و انقراض نهایی خلافت بغداد، شعر فارسی با و یژگی های تازه‌یی سیر تطور خود را دنبال کرد.

۳۶

اگر راست است که آنچه سبک هندی نام دارد، و بعضی ترجیح داده‌اند آن را سبک اصفهانی بخوانند تا حد زیادی ترجمان تأملات ذهنی و تجارب عشقی طبقات محترفه و اهل بازار محسوبست، شیوه‌هایی که قبل از رواج این سبک بر شعر فارسی حاکم بود و دوران بعد از صفویه بازگشت به آن را وجههٔ همت داشت تجسم تمایلات اشرافی در شعر فارسی به شمار می آمد که در یک دوره این تمایلات حاکی از اشراف‌منشی نجبا و اعیان دولت بود و در دورهٔ بعد مربوط به امتیازطلبی صدور و علماء اهل مدرسه.[۲۰۳] به همین سبب در حالی که آنچه سبک خراسان خوانده میشد صبغهٔ اشرافی مربوط به زندگی امراء و وزراء و ملوک را تصویر می کرد شیوه‌یی که از اواخر عهد سلاجقه نضج گرفت و بعدها طرز عراقی خوانده شد نقش اعتلاء و تفوق علماء و صدور وائمهٔ عصر را نشان می داد. درین دوره حتی خاندانهای بزرگ فقهاء گه گاه در بعضی بلاد قدرت دنیوی را با حیثیت مذهبی به هم درآمیخته بودند چنانکه در اصفهان آل صاعد و آل خجند ممدوح شعرا بودند، در بخارا آل برهان قدرت فایق داشتند و در نشابور و ری تعدادی از فقهاء عصر نفوذ فوق العاده کسب کرده بودند. طبیعی بود که شعراء زمان برای آنکه خود را در نزد این طبقه از رؤساء عامه مقرب و مقبول سازند و گه گاه در صورت لزوم آنها را وسیلهٔ قربت به دستگاه سلاطین و ملوک نمایند، سعی کنند تا خود را ورای آنچه به شعر مجرد تعلق دارد مستعد درک و فهم دقایق علمی هم نشان دهند و با اینحال حتی اگر از علوم عصر نیز جز پاره‌یی مقدمات و اصطلاحات نمی دانستند با قدرت قریحه می کوشیدند خود را درین گونه علوم بیش و کم صاحب نظر جلوه دهند. اینکه در شعر ایندوره اصطلاحات علمی و حتی مباحث مربوط به کلام و فلسفه و طب و نجوم به حدّ وفور در شعر فارسی مورد استفاده واقع میشود از همین جاست و پیداست که در چنین دوره‌یی شعر هر چند برای وزرا و ملوک هم نظم میشد تا وقتی

شاعر نمی توانست خود را در آنچه نزد اهل مدرسه مایهٔ امتیاز طالب علمان محسوب میشد متبحر نشان دهد، توجه و عنایت ممدوح را جلب نمی کرد و همین نکته سبب میشد که قسمتی از آنچه نظامی و خاقانی به امثال قزل ارسلان و منوچهر اخستان اهداء کرده اند برای خوانندهٔ امروز جز با تحقیق و جستجو در کتب و رسالات فلسفی و علمی فهمش ممکن نباشد و شاعران این عصر یا مثل انوری به سبب طول اقامت در مدارس از منطق و موسیقی و حکمت نصیب وافر داشته اند یا همچون جمال الدین عبدالرزاق برای آنکه شعرشان به آنچه از مجرد طبع حاصل می آید منحصر نماند در طلب علم از دکان به مدرسه رخت کشیده اند.[۲۰۴] به هر حال انعکاس علم اهل مدرسه گه گاه شعر این شاعران را دشوار، و تا حد زیادی دور از حد ادراک ذوق مجرد ساخته است.

گذشته از گرایش به علم اهل مدرسه ویژگی دیگر شعر این عصر رواج زهدیات و مواعظ است که آن را شیوهٔ تحقیق می خوانده اند و تا حدی از همین غلبهٔ فقهاء و علماء مدرسه بر روح جامعهٔ عصری ناشی است. در آثار کمال اسمعیل، جمال الدین اصفهانی، ظهیر و خاقانی این شیوه به اوج کمال می رسد و با اینهمه آنچه در مواعظ سنایی که سرمشق این شعراست انعکاس دارد از حیث عمق و دقت با آثار این شاعران غالباً طرف نسبت نیست. همچنین در شعر گویندگان این عصر، حتی آنها که منسوب به طریقهٔ صوفیه و مربوط به نظام اهل خانقاه نیستند اظهار نفرت نسبت به فلسفهٔ یونانی و حتی مجادلات اهل کلام به طور بارزی جلوه دارد و پیداست که این گرایش عکس العملی در مقابل تبلیغات باطنیه و معتزله و جوابی به تمایلات الحادی عصر باید باشد. در واقع هر چند در این ایام امثال سنایی و انوری تعلیم ابن سینا و حکمت وی را هنوز گه گاه به چشم تقدیر می دیده اند، باز عامهٔ شعرا امثال خاقانی و جمال الدین از حکمت یونانی و از مقالات افلاطون و ارسطو غالباً اظهار تبری می کرده اند[۲۰۵] و حتی خود سنایی هم از آنچه به هوس گویان یونانی منسوبست با ناخرسندی یاد می کند. همچنین تأثیر قرآن و حدیث آن اندازه که درین عصر در آثار سنایی و خاقانی و نظامی و سعدی هست در نزد قدما به نظر نمی رسد و اگر نزد ناصرخسرو اخذ و اقتباس از قرآن و حدیث قابل ملاحظه است به سبب اقتضای تعلیم اوست که رنگ تبلیغ و احتجاج دارد و آنچه در کلام صوفیه و عرفاء این عصر نیز هست از همین مقوله محسوبست.

شکایت از احوال زمانه و ناخرسندی از ابناء زمان نیز که غالباً در نزد شعرا ناشی از کسادنسبی بازارمدایح است یک ویژگی عصرست وامثال خاقانی و ابوالعلاء گنجوی وظهیرفاریابی این کساد بازار شعر را ظاهراً نوعی تعدی درحق خویش و ناشی از قدرنشناسی و بیذوقی اهل عصر تلقی می کرده‌اند. شکایت از فجایع ترکان سپاهی‌وانتقاداز بیدادی‌های حکام هم که در کلام امثال سنایی و جمال الدین و ظهیر فاریابی جلوه دارد انعکاس دیگری از همین ناخرسندیهاست که به شعر این عصر رنگ بدبینی می دهد. اظهار آلام فردی و اجتماعی هم در شعر این دوره تا حدی است که نوعی ویژگی شعر عصر محسوبست. در واقع هر چند در بین قدما هم مواردی هست که فی المثل فردوسی با آرامشی حکیمانه و شایستهٔ یک فیلسوف رواقی از مرگ فرزند یاد می کند، یا ناصرخسرو از غربت یمگان و پریشانی خراسان می نالد، قطران تبریزی بر سرنوشت شهر خویش که به دست زلزله زیر و زبر میشود ندبه می کند یا مسعود سعد در حبسیات خویش از آلام شخصی ناله سر می دهد باز مصایب شخصی و آلام اجتماعی آن اندازه که در نزد شعراء این عصر به بیان می آید در کلام شاعران قدیم خراسان سابقه ندارد. فی المثل مرثیهٔ خاقانی و کمال اسمعیل در مرگ فرزند سوز و دردی دارد که تصویر نومیدیهای یک عصر پرهرج و مرج را نشان می دهد. اظهار تأثر از مرگ زن در کلام خاقانی و نظامی، و ابراز تألم از مرگ پدر و مادر در سخن کمال اسمعیل و عطار هم در شعر این دوره طوریست که نوعی تازگی محسوبست و اگر اینگونه احساسات شخصی بعدها در نزد کسانی که سبک هندی را در شعر دنبال کرده‌اند تا حدی بیشتر مجال بروز می یابد از آنروست که شعر فارسی از همین دوره تدریجاً به احساسات و خیالات عامه نزدیک میشود و شاعرانی مانند نظامی و سعدی و خسرو در اواخر این دوره می کوشند تا گه گاه بر سبیل تفنن شعر را در مسیر حکمت عامیانه و عادات و آداب عامه سیر دهند و بی آنکه از فخامت و تعالی ناشی از اشتمالش بر الفاظ و معانی خاص اهل مدرسه بکاهند در آنچه به غزلهای عاشقانه و قصه‌های بزمی مربوط است آن را به ذوق و ادراک عامه نزدیک نمایند. در طیّ این غزلها و قصه‌ها، در تمام طول این دوره نیز مثل دوران شاعران قدیم خراسان، زیبایی ترکان مظهر و نمودار جمال مطلوب محسوبست و فقط قرنها بعد در عصر سبک صفوی و هندی است که گه گاه، و خیلی به ندرت، اشارتهایی نیز به حسن فرنگ هست و به هر حال در تمام دوران سیر شعر فارسی، ترک نمونهٔ کامل

معشوق و زیبایی وی مظهر کمال زیبایی به شمار می آید.

۳۷

باری طریقهٔ عرفان و کشمکش‌هایی که به سبب بعضی تعالیم آن در تفسیر اقوال صوفیه و عرفا در نزد اهل نظر پیش آمده است غزل و ترانه را در شعر فارسی صبغهٔ خاصی از رمز و تأویل بخشیده است که تدریجاً موجب پیدایش زبانی رمزی گشته است و شعر کسانی مانند سعدی و حافظ و عراقی و مولوی را در پرده‌یی از ابهام یا ایهام جلوه داده است. البته ورای این ابهام و رمز در بسیاری از موارد خاصه غزلهای قدیم شاعران خراسان و تغزلهایی که در آغاز بسیاری قصاید هست عشق چنان بی پرده است که جنبهٔ جسمانی آن از کثرت صراحت جایی برای تردید باقی نمی گذارد. در آنچه به غزل مذکر مربوط است رواج و انتشارش مخصوصاً ناشی ازین نکته بود که در بغداد از عهد خلافت معتصم و در خراسان از دوران حکومت سامانیان بردگان خوبروی ترک، غازیان ثغور و مطّوّعان دور از یار و دیار را وسوسه می کردند و بعدها کثرت و وفور آنها در بازارهای بغداد و سمرقند بردهٔ ترک را رمز معشوق و زیبایی وی را نمونهٔ کامل جمال ساخت و از معشوق درم خرید آنگونه که لازمهٔ یک معشوق لشکری هم هست ترکی جفاکیش، بیرحم و حتی قاتل بی امان به وجود آورد. این ترک خوبرو که در کلام شاعر، چشم تنگ مدورش به نرگس و صورت گردش به ماه دوهفته تشبیه میشد کمال زیبایی قابل تصور را در نزد شاعر غزلسرای این ادوار در همین اوصاف نقش می زد و عشق را هم تبدیل به سودایی می کرد که در بازار برده‌فروشان خرید و فروخت میشد و پیداست که اینگونه عشقی از حدّ تمنیات جسمانی نمی گذشت. با اینهمه شاعر عاشق‌پیشه مخصوصاً در آنچه به عشق زنانه مربوط میشد عشق را مثل آنچه در کلام افلاطون (فدروس ۲۴۴) نقل میشد نوعی جنون می یافت و پیداست که اظهار چنین عشقی خاصه در محیطی که عفاف لازمهٔ دین محسوب میشد نمی توانست از نوعی جنون خالی باشد.

اینکه غزل در شعر فارسی غالباً نوعی معنی رمزی را هم به طور ایهام شامل میشود غالباً خوانندهٔ امروزینه را با این سؤال مواجه می کند که فی المثل در گفتهٔ حافظ وقتی از می و معشوق سخن در میان می آید معشوق مجازی و بادهٔ شیرازی را در نظر دارد یا همواره به چیزی ماوراء آن می اندیشد؟ با آنکه استفادهٔ این شاعران از چنین زبان رمزی این نکته را که در برخی موارد یا حتی در بسیاری موارد نیز شاعر جز به آنچه در زبان محاوره ازین الفاظ مستفاد میشود نظر نداشته باشند نفی نمی کند.بدون آشنایی با این زبان رمز فهم بسیاری از لطایف شعر امثال حافظ و سعدی و مولانا ممکن نخواهد بود و لااقل در پاره‌یی موارد تردید نیست که گفتهٔ شاعر اگر هم در معنی معمول زبان محاوره به بیان آمده است با زبان رمزی که خاص عرفاء صوفیه است نیز به نحو ایهام ارتباط دارد و با توجه به این ایهام بهتر می توان لطایف آن را درک و تفسیر کرد.

درست است که در ایجاد و تکوین این زبان رمزی نقش اسطوره های باستانی هم قابل ملاحظه است اما تجربهٔ عرفانی چون با اتصال عاشق و معشوق و فانی گشتن عاشق در معشوق ارتباط دارد زبان شعر عرفاء هم بیشتر از تجربهٔ عشقی مایه می گیرد و از همین روست که غزل عارفانه در طرز بیان خویش با تجربهٔ شعر عاشقانه ارتباط و اتحاد می یابد و برهرچه در زبان محاوره با عشق و عاشقی و با عوالم مستی و بیخودی ارتباط دارد سایه‌یی از ابهام و رمز می اندازد و شعر را گه گاه بین معنی حقیقی که اقتضای ظاهر لفظ است و معنی مجازی که ورای ظاهرست در حال نوسان نگهمیدارد.

به هر حال این طرز تعبیر که در کلام بعضی صوفیه، از جمله در گلشن راز شبستری و شرح آن و همچنین در گفتهٔ مولانا محمد شیرین مغربی نیز بدان اشارت هست سبب میشود که فی المثل از «وحدت ذات مطلقه» به «خال»، از «ظهور و تعلق ارواح به اجسام» به «خط»، از «عالم کثرات» به «زلف»، از آنچه «مظهر انوار وجود» است به «عارض» و از «فیوضات و جذبات قلبی» به «غمزه و بوس و کنار» تعبیر نمایند. معهذا این صبغهٔ رمزی شعر عرفانی تنها به اوصاف جسمانی معشوق یا احوال عشق و عاشقی محدود نیست پاره‌یی تعبیرات دیگر نیز هست که لااقل در نوعی «تأویل» به مفهوم دیگری ورای آنچه ظاهر آنست مربوط میشود. ازینجمله است آنکه دل عارف را گه گاه به جام جهان‌نما و آیینهٔ اسکندر تعبیر کنند، انسان کامل را به نام سیمرغ و عنقا بخوانند، از آنچه برای سالک مایهٔ رهایی از «خودی» است به «شراب» تعبیر نمایند و پیران کامل و مرشدان واصل را پیر مغان و خمار و باده‌فروش نام دهند و از

مرتبه‌یی که سالک طریق به مقام «از خود رهایی» نایل می آید تعبیر به خرابات نمایند[۲۰۶] و به هر حال در طرز تلقی اهل عرفان از تمام اینگونه الفاظ که می و ساقی و شاهدوزنار را شامل است اسراری را اراده می کنند که زبدهٔ آن توحید خداوند و نفی ماسوای اوست:

هاتف ارباب معرفت که گهی — مست خوانندشان و گه هشیار
از می و بزم و ساقی و مطرب — وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراری است — که به ایما کنند گاه اظهار
پی بری گر به رازشان دانی — که همین است سرّ آن اسرار
که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده‌لااله الاّ هو.

و بدینگونه در تمام شعر فارسی هر جا سخن از می و معشوق و ساقی و خرابات در میان می آید از توجه به این معنی رمزی غافل نباید بود.

سفینهٔ شعر

حنظلهٔ باد غیسی

مرد و مرگ[۲۰۷]

مهتری گر به کام شیر درست — شو خطر کن زکام شیر بجوی
یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه — یا چو مردانت مرگ رو یاروی

محمدبن وصیف

ملک یعقوب

ای امیری که امیران جهان خاص و عام — بنده و چاکر و مولای و سگ بندوغلام
ازلی خطی در لوح که ملکی بدهید — به ابی یوسف یعقوب بن اللیث همام
لمن الملک بخواندی تو امیرا به یقین — باقلیل الفئه کت داد درآن لشکر کام

مرثیهٔ عمرو

مملکتی بود شده بی‌قیاس — عمرو برآن ملک شده بود راس
رأس ذنب گشت و بشد مملکت — زرّزده شد زنحوست نحاس
ای غمّا کامد و شادی گذشت — بود دلم دایم ازین پرهراس
هرچه بکردیم بخواهیم دید — سود ندارد زقضا احتراس
ملک اباهزل نکرد انتساب — نور زظلمت نکند اقتباس

فیروز مشرقی

خدنگ

مرغی است خدنگت ای عجب دیدی　　　مرغی که بود شکار او جانا
داده پرخویش کرکسش هدیه　　　تا بچه‌اش را برد به مهمانا

ابو سلیک

دزد و مزد

به مژه دل زمن بدزدیدی　　　ای به لب قاضی و به مژگان دزد
مزد خواهی که دل زمن ببری　　　این شگفتی که دید: دزد به مزد

محمود وراق

نقد جان

نگارینا به نقد جانت ندهم　　　گرانی در بها ارزانت ندهم
گرفتستم به جان دامان وصلت　　　دهم جان از کف و دامانت ندهم

رودکی

یاد بخارا

بوی جوی مولیان آید همی　　　بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی ودرشتی راه او　　　زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست　　　خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیرزی　　　میرزی تو شادمان آید همی
میرماه است و بخارا آسمان　　　ماه سوی آسمان آید همی
میرسروست و بخارا بوستان　　　سرو سوی بوستان آید همی

عقیق گداخته

رودکی چنگ بر گرفت و نواخت　　　باده انداز کاو سرود انداخت

زان عقیقین میی که هرکه بدید | از عقیق گداخته نشناخت
هردو یک گوهرند لیک به طبع | این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نابسوده دودست رنگین کرد | ناچشیده به تارک اندر تاخت

روی دوست

گل صد برگ ومشک وعنبروسیب | یاسمین سپید و مورد به زیب
این همه یکسره تمام شده است | پیش توای بت ملوک فریب
شب عاشقت لیلة القدرست | چون تو بیرون کنی رخ از جلبیب
به حجاب اندرون شود خورشید | گرتو برداری از دولاله حجیب
وان زنخدان به سیب ماند راست | اگر از مشک خال دارد سیب

وسوسهٔ عاشقی

روی به محراب نهادن چه سود | دل به بخارا و بتان طراز
ایزد ماوسوسهٔ عاشقی | از تو پذیرد نپذیرد نماز

فرصت عمر

شاد زی باسیاه چشمان، شاد | که جهان نیست جزفسانه و باد
زآمده شادمان بباید بود | وزگذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی غالیه بوی | من و آن ماه روی حور نژاد
نیکبخت آن کسی که دادو بخورد | شور بخت آنکه اونخوردونداد
باد و ابرست این جهان و فسوس | باده پیش آر هرچه بادا باد

لغز قلم

لنگ ودونده است گوش نی وسخن یاب | گنگ فصیح است چشم نی وجهان بین
تیزی شمشیر دارد و روش مار | کالبد عاشقان و گونهٔ غمگین

کاروان رفته

کاروان شهید رفت از پیش | وان مارفته گیرو می اندیش
از شمار دوچشم یک تن کم | وزشمار خرد هزاران بیش

باد و بود

زندگانی چه کوته و چه دراز | نه به آخر بمرد باید باز

هـم بـه چنبـر گـذار خـواهـد بـود — ایـن رسن را اگـرچه هـسـت دراز
خـواهـی انـدرعـنـاوشـدت زی — خـواهـی انـدر امان به نعمت و ناز
خـواهـی انـدک تـر ازجـهـان بـپذیر — خـواهـی ازری بـگـیـرتـابـه طـراز
ایـن هـمـه روز مـرگ یـکـسـانـند — نـشـنـاسـی زیـکـدگـرشـان بـاز
و یـن همه بـاد و بـود تـو خـوابـست[۲۰۸] — خـواب را حـکـم نی، مگر به مجاز

پند زمانه

زمـانـه پـنـدی آزاد وار داد مـرا — زمانـه را چونکو بـنـگـری همه پندست
به روز نیک کسان گفت غم مخورزنهار — بـسا کسا که به روزتوآرزومـنـدست

در زیر خاک

مـهـتـران جـهـان همـه مردند — مـرگ را سـرفـرو هـمـی کـردنـد
زیـرخـاک انـدرون شـدنـد آنـان — کـه هـمـه کـوشـکـهـا بـرآوردنـد
از هـزاران هـزار نـعـمـت ونـاز — نـه بـه آخـر بـه جـز کـفـن بـردنـد

فرجام کار

بـه سـرای سـپـنـج مـهـمـان را — دل نـهـادن هـمـیـشـگـی نـه رواست
زیـر خـاک انـدرونـت بـایـد خـفت — گـرچه اکـنـونـت خـواب بردیباست
بـاکـسـان بـودنـت چـه سـود کـنـد — کـه بـه گـوراندرون شدن تنهاست
یـارتـو زیـرخـاک مـورومـگـس — بـدل آنـکـه گـیـسوت پـیـراست
وانـکـه زلـفـیـن و گـیـسوت پیراست — گـرچـه دیـناریـا درمـش بـهـاست
چـون تـرادیـد زردگـونـه شـده — سـرد گـردد دلـش نـه نـابـیـنـاست

دنیا و خواب

ایـن جـهـان پـاک خـواب کـردارسـت — آن شـنـاسـد کـه دلـش بـیـدارسـت
نـیـکـی او بـه جـایـگـاه بـدیـسـت — شـادی او بـه جـای تـیـمـارسـت
چـه نـشـیـنـی بـدیـن جـهـان هـموار — کـه هـمـه کـار او نـه هـموارسـت

رفته

ای آنـکـه غـمـگـیـنـی و سـزاواری — و نـدرنـهـان سـرشـک هـمـی بـاری

از بهر آن کجا نبرم نامش ترسم ز سخت اندوه و دشواری
رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد بود آنچه بود خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را گیتی است کی پذیرد همواری
مستی مکن که ننگرد او مستی زاری مکن که نشنود او زاری
شو، تا قیامت آید زاری کن کی رفته را به زاری باز آری
آزار بیش بینی زین گردون گر تو به هر بهانه بیازاری
گویی گماشته است بلایی او بر هر که تو بر او دل بگماری
تابشکنی سپاه غمان بر دل آن به که می بیاری و بگساری
اندر بلای سخت پدید آرند فرّ بزرگواری و سالاری

بهار

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب با صد هزار زینت و آرایش عجیب
شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب
نقّاط برق روشن و تندرش طبل زن دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب
آن ابر بین که گرید چون مرد سوگوار وان رعد بین که نالد چون عاشق کییب
خورشید ز ابر تیره دهد روی گاه گاه چونان حصاریی که گذر دارد از رقیب
یک چند روزگار، جهان دردمند بود به شد که یافت بوی سمن را دوا طبیب
باران مشکبوی ببارید نو به نو وز برف برکشید یکی حلهٔ قشیب
گنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت هر جو یکی که خشک همی بود شد رطیب
لاله میان کشت درخشد همی ز دور چون پنجهٔ عروس به حنّا شده خضیب
بلبل همی بخواند بر شاخسار بید سار از درخت سرو مر او را شده مجیب
صلصل به سرو بن بر با نغمهٔ کهن بلبل به شاخ گل بر با لحنک غریب
اکنون خورید باده و اکنون زیید شاد کاکنون برد نصیب حبیب از بر حبیب

چهار چیز

چهار چیز مر آزاده را ز غم بخرد تن درست و خوی نیک و نام نیک و خرد

هرآنکه ایزدش این هرچهارروزی کرد   سزد که شاد زید جاودان وغم نخورد

مادرمی

مادرمی را بکرد باید قربان   بچهٔ او راگرفت و کرد به زندان
بچهٔ او را ازوگرفت ندانی   تاش نکوبی نخست و زونکشی جان
جز که نباشد حلال دوربکردن   بچهٔ کوچک زشیر مادر و پستان
تا نخورد شیرهفت مه بتمامی   از سراردیبهشت تابن آبان
آنگه شاید زروی دین و ره داد   بچه به زندان تنگ و مادر قربان
چون بسپاری به حبس بچهٔ او را   هفت شبا روز خیره ماند و حیران
بازچوآید به هوش و حال ببیند   جوش برآرد بنالد از دل سوزان
گاه زبرزیرگرددازغم وگه باز   زیر وزبر همچنان زانده جوشان
زرّبرآتش کجا بخواهی پالود   جوشد لیکن زغم نجوشد چندان
باز به کردار اشتری که بود مست   کفک برآرد زخشم وراند سلطان
مرد حرس کفکهاش پاک بگیرد   تا بشود تیرگیش و گردد رخشان
آخر کارام گیرد و نچخد نیز   درش کند استوار مرد نگهبان
چون بنشیند تمام و صافی گردد   گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند ازو سرخ چون عقیق یمانی   چند ازو لعل چون نگین بدخشان
ورش ببویی گمان بری که گل سرخ   بوی بدو داد و مشک وعنبر بابان
هم به خم اندرهمی گدازد چونین   تا به گه نوبهار و نیمهٔ نیسان
آنگه اگر نیمشب درش بگشایی   چشمهٔ خورشید را ببینی تابان
ور به بلور اندرون ببینی گویی   گوهر سرخست به کف موسی عمران
وانک به شادی یکی قدح بخورد زوی   رنج نبیند از آن فرازونه احزان
انده ده‌ساله را به طنجه رماند   شادی نورا زری بیارد و عمان

مرثیه[۲۰۹]

مردمرادی نه همانا که مرد   مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد
جان گرامی به پدر بازداد   کالبد تیره به مادر سپرد

روی معشوق

زلف تراجیم که کردآنکه او / خال ترانقطهٔ آن جیم کرد
وان دهن تنگ تو گویی کسی / دانگکی نار به دونیم کرد

پیری شاعر

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود / نبوددندان لابل چراغ تابان بود
سپیدسیم زده بودودرومرجان بود / ستارهٔ سحری بودوقطره باران بود
یکی نماند کنون بل همه‌بسودو بریخت / چه نحس بودهماناکه نحس کیوان بود
نه نحس کیوان بودونه روزگاردراز / چه بود منت بگویم قضای یزدان بود
همی ندانی ای آفتاب غالیه موی / که حال بنده ازین پیش برچه سامان بود
شدآنزمانه که رویش به سان دیبابود / شدآنزمانه که مویش به رنگ قطران بود
به زلف چوگان نازش همی کنی تو بدو / ندیدی اورا آنگه که زلف چوگان بود
نبیدروشن ودیدارخوب وروی لطیف / کجاگران بد زی من همارهٔ ارزان بود
همیشه شادوندانستمی که غم چه بود / دلم نشاط وطرب رافراخ میدان بود
بسادلاکه بسان حریرکرده به شعر / ازآن سپس که به کردارسنگ وسندان بود
همیشه دستش زی زلفگان خشبو بود / همیشه گوشش زی مردم سخندان بود
تورودکی رااای ماهرو کنون بینی / بدانزمانه ندیدی که اینچنینان بود
بدانزمانه ندیدی که زی چمن رفتی / سرود خوانان گویی هزاردستان بود
عیال نه زن وفرزندنه مؤنت نه / ازاینهمه تنم آسوده بودوآسان بود
همی خریدمی و سخت بیشمار درم / به شهر هرچه همی ترک نار پستان بود
کنون زمانه دگر گشت ومن دگر گشتم / عصابیار که وقت عصاوانبان بود

فرالاوی

ابیات پراکنده

نه همچون رخ خوبت گل بهار / نه چون تو به نکویی بت بهار

•

جودیّ چنان رفیع ارکان — عمان چنان شگرف مایه
از گریه وآه آتشینم — کاهی پره است و کوه پایه

•

چه شغل باشد واجب‌تراز زیارت آنک — اگرچه نیک بکوشم به واجبش نرسم
همی شفیع نیابم ازو به عذرگناه — کریم طبعی او نزد اوشفیع بسم

ابوالعباس ربنجنی

ابیات پراکنده

همی برآیم با آنکه برنیاید خلق — و برنیایم باروزگار خرده گریز

•

زان گذشته زمانیان غمگین — زین نشسته جهانیان دلشاد
بنگر اکنون به چشم عقل و بگو — هرچه برمازایزد آمد داد
گرچراغی ز پیش مابرداشت — بازشمعی به جای او بنهاد
ورزحل نحس خویش پیدا کرد — مشتری نیز داد خویش بداد

•

جان ترنجید ازغم هجران مرا — از نسیم وصل کن درمان مرا

شهید بلخی

خردمند

اگرغم را چوآتش دود بودی — جهان تاریک بودی جاودانه
درین گیتی سراسرگربگردی — خردمندی نیابی شادمانه

غزل شهید

مرابه جان توسوگندوصعب سوگندی — که هرگزازتونگردم نه بشنوم پندی
دهند پندم و من هیچ پند نپذیرم — که پند سود ندارد به جای سوگندی
شنیده‌ام که بهشت آنکسی تواند یافت — که آرزو برساند به آرزومندی

هـزارکبک نـدارد دل یـکی شـاهیـن — هــزار بــنــده نــدارد دل خــداونــدی
تـرااگـر مـلـک چـیـنـیـان بـدیـدی روی — نـمـاز بـردی و دیـنـار بـر پـراکـنـدی
وگـرتـرامـلـک هـنـدوان بـدیـدی مـوی — سجـود کـردی و بـتـخـانه هاش بـرکندی
بـه مـنجـنیـق عـذاب انـدرم چـوابـراهـیـم — بـه آتـش حسـراتـم فـکـنـد خـواهـنـدی
تـراسلامـت بـاد ای گـل بـهـاربـهـشـت — کـه سوی قـبـلـهٔ رو یـت نـمـاز خواننـدی

بی ادب

دانــشــا چـون دریــغـم آیـی از آنـک — بـی بـهـایـی ولـیـکـن از تـو بـهـاسـت
بـی تـواز خـواسـتـه مـبـادم گـنـج — هـمـچـنـیـن زار وار بـاتـو رواسـت
بـاادب را ادب سـپـاه بـس اسـت — بـی ادب بـا هـزار کـس تـنـهـاسـت

ابرو رعد

ابـرهـمـی گـریـد چـون عـاشـقـان — بـاغ هـمـی خـنـدد مـعـشـوق وار
رعـد هـمـی نـالـد مـانـنـد مـن — چـونـکـه بـنـالـم بـه سـحـرگـاه زار

آواز ناخوش

چـنـد بـردارد ایـن هـریـوه خـروش — نـشـود بـاده بـرسـرودش نـوش
راسـت گـویـی کـه درگـلـوش کـسـی — پـوشـکـی راهـمـی بـمـالـد گـوش

دانش و خواسته

دانـش و خـواسـتـه اسـت نـرگـس و گـل — کـه بـه یـک جـای نـشـکـفـنـد بـه هـم
هـرکـرا دانـش اسـت خـواسـتـه نـیـسـت — وانـکـه را خـواسـتـه اسـت دانـش کـم

جولاه فلک

بـرفـلـک بـردوشـخـص پـیـشـه ورنـد — ایـن یـکـی درزی آنـدگـر جـولاه
ایـن نـدوزد مـگـر کـلاه مـلـوک — وان نـبـافـد مـگـر پـلاس سـیـاه

ابوطیب مصعبی

افسون جهان

جـهـانـاهـمـانـا فـسـوسـی و بـازی — کـه بـرکـس نـپـایـی و بـاکـس نـسـازی

به ظاهر یکی بیت پرنقش آذر / به باطن چوخوک پلید و گرازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی / یکی را نشیبی یکی را فرازی
یکی بوستانی پراکنده نعمت / بدین سخت بسته، برآن مهر بازی
هم از تست شهمات شطرنج بازان / تویی مهره داده به شطرنج بازی
اگرنه همه کارتو باژگونه / چرا آنکه ناکس تراورانوازی
چرا زیرکانند بس تنگ روزی / چرا ابلهان راست بس بی‌نیازی
چراعمرطاووس و دراج کوته / چرا مارو کرکس زید در درازی
صدواندساله یکی مردغرچه / چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی

طاهر بن فضل

غزل

دلم تنگ دارد بدان چشم تنگ / خداوند دیبای فیروزه رنگ
به چشم گوزن است و رفتار کبک / به کشی گورست و کبر پلنگ
سخن گفتنش تلخ و شیرین دولب / چنان کزمیان دوشکر شرنگ
کمان دو ابروش وان غمزه‌ها / یکایک به دل برچوتیر خدنگ

قوس قزح[۲۱۰]

آن ساقی مه روی صبوحی برمن خورد / وز خواب دو چشمش چو دوتا نرگس‌خرم
وان جام می اندرکف اوهمچوستاره / تا خورده یکی جام دگر داده دمادم
وان میغ جنوبی چو یکی مطرف خور بود / دامن به زمین برزده همچون شب ادهم
بربسته هوا چون کمری قوس قزح را / از اصفر و ازاحمر واز ابیض معلم
گو یی که دوسه پیرهن است از دوسه گونه / وزدامن هریک زدگر پارگکی کم

ابوشکور

در پیاله

ساقیا مرمراز آن می ده / که غم من بدو گسارده‌شد

از قنینه برفت چون مه نو — در پیاله مه چهارده شد

روان روش

بیارازآنچه به کردادیده بودنخست — روان روشن بستد به قهر ازاورزبان

ازآنچه قطرهٔ اوگرفروچکدبه زمین — ضریرگوید چشم من است ومرده روان

لطافت

از دور به دیدار تو اندرنگرستم — مجروح شد آن چهرهٔ پرحسن و ملاحت

وزغمزهٔ توخسته شدآزرده دل من — و ین حکم‌خدایی‌است جراحت به‌جراحت

ابیات پراکنده

تابدانجا رسید دانش من — که بدانم همی که نادانم

به دشمن برت مهربانی مباد — که دشمن درختی است تلخ ازنهاد

درختی که تلخش بود کوهرا — اگر چرب و شیرین دهی مرورا

همان میوهٔ تلخت آرد پدید — ازو چرب و شیرین نخواهی مزید

خسروانی

درد بی‌درمان

چهارگونه کس ازمن به عجز بنشستند — کزآن چهاربه من ذره‌یی شفانرسید

طبیب وزاهد واخترشناس وافسونگر — به دارو و به دعاوبه طالع و تعوید[۲۱۱]

آز

تاباز کردم ازدل زنگارحرص و طمع — زی هردری که روی نهم درفراز نیست

جاه است وقدرومنفعت آنراکه طمع نی — عزست‌وصدر ومرتبه آن راکه آزنیست

شب وصال

شب وصال تو چون باد بی وصال بود — شب فراق تو گویی هزارسال بود

شب درازو غمان دراز و جنگ دراز — درین سه کاربگوتامراچه حال بود

بسا شبا که فراق ترا ندیم شدم — امید آنکه مگر با توام وصال بود

خیال تو همه‌شب زی من آید ای عجبی — روان من هم شب خادم خیال بود

سیاه چشما ماهامن این ندانستم | که ماه چارده را غمزه از غزال بود

معروفی بلخی

حکم قضا

این دل مسکین من اسیر هواشد | پیش هزاران هزار گونه بلا شد
جادوکی بند کرد وحیلت برما | بندش برما برفت وحیله رواشد
حکم قضابود و ین قضابه دلم بر | محکم ازآن شد که یار یارقضاشد
هرچه بگویم زمن نگرکه نگیری | عقل جدا شد زمن که یارجداشد

عشق

دوست‌باقامت‌چون سرو به من بر بگذشت | تازه گشتم چوگل وتازه شدآن مهرقدیم
وان دوزلفین برآن عارض اوگو یی راست | به گل سوری بر،غالیه بفشاندنسیم
گشت برگشت سیه جعد چوعین اندرعین | تاب برتاب سیه زلف چوجیم اندرجیم
مردمان‌گو یند کاین عشق سلیم است آری | به زبان عربی مارگزیده است سلیم
من همی‌خندم جایی که حدیث تو کنند | واندرون دل دردی نه که الله علیم

دقیقی

روی دوست

شب سیاه بدان زلفگان تو ماند | سپید روز به پاکی رخان تو ماند
عقیق را چوبسایند نیک سوده گران | گرآبدار بود بالبان توماند
به بوستان ملوکان هزارگشتم بیش | گل شکفته به رخسارگان تو ماند
دوچشم آهو و دونرگس شکفته به بار | درست وراست بدان چشمگان تو ماند
کمان بابلیان دیدم و طرازی تیر | که برکشیده بود بابروان تو ماند
ترابه سرو به بالاقیاس نتوان کرد | که سرو را قد و بالابدان تو ماند

صبر

گو یند صبرکن که تراصبربردهد | آری دهد ولیک به عمر دگردهد
من عمرخویشتن به صبوری گذاشتم | عمری دگر ببایدتاصبربردهد

ابر بهشتی

برافکند ای صنم ابر بهشتی / زمین را خلعت اردیبهشتی
بهشت عدن را گلزار ماند / درخت آراسته حور بهشتی
جهان طاوس گونه گشت دیدار / به جایی نرمی و جایی درشتی
زمین برسان خون آلوده دیبا / هوا برسان نیل اندوده مشتی
بدان ماند که گویی از می ومشک / مثال دوست برصحرا نبشتی
زگِل بوی گُلاب آید از آن سان / که پنداری گُل اندرگِل سرشتی
به طعم نوش گشته چشمهٔ آب / به رنگ دیدهٔ آهوی دشتی
چنان گردد جهان هزمان که گویی / پلنگ آهو نگیرد جز به کشتی
بتی باید کنون خورشید چهره / مهی کو دارد از خورشید پشتی
بتی رخساراو همرنگ یاقوت / مئی برگونه جامهٔ کنشتی
دقیقی چارخصلت برگزیدست / به گیتی در زخوبیها و زشتی
لب بیجاده رنگ و نالهٔ چنگ / می چون زنگ و کیش زرد هشتی[۲۱۲]

عمر گل

دریغا میربونصرا دریغا / که بس شادی ندیدی از جوانی
ولیکن رادمردان جهاندار / چو گُل باشند کوته زندگانی

آب و آبگینه

نگه کن آب و یخ در آبگینه / فروزان هرسه همچون شمع روشن
گدازیده دوتا یک تا فسرده / به یک لون این سه گوهر بین ملون

ستاره دردهن

زان مرکب که کالبد ازنور / لیکن او را روان و جان ازنار
زان ستاره که مغربش دهن است / مشرق او را همیشه بررخسار

تلخ و شیرین

زان تلخ میی گزین که گرداند / نیروش روان تلخ را شیرین
وزطلعت او هوا چنان گردد / کز خون تَذَرْوْ سینه شاهین

هجران دوست

کاشکی اندرجهان شب نیستی　　تامرا هجران آن لب نیستی
زخم عقرب نیستی برجان من　　گرورا زلف مُعَقْرَبْ نیستی
گرنبودی کوکبش درزیرلب　　مونسم تا روز کوکب نیستی
ورمرکّب نیستی ازنیکویی　　جانم از عشقش مرکب نیستی
ورمرا بی یار باید زیستن　　زندگانی کاش یارب نیستی

ملک رایگان

زدو چیزگیرند مرمملکت را　　یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زرّ نام ملک برنبشته　　دگرآهن آب دادهٔ یمانی
کرا بویهٔ وصلت ملک خیزد　　یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده　　دلی همش کینه همش مهربانی
که ملکت شکاریست کورانگیرد　　عقاب پرنده نه شیرژیانی
دو چیزست کو را به بنداندرآرد　　یکی تیغ هندی دگر زرکانی
به شمشیر باید گرفتن مراورا　　به دینار بستنش پای ارتوانی
کرابخت و دیناروشمشیر باشد　　نباید تن تَهْم و پشت کیانی
خرد باید آنجا وجود وشجاعت　　فلک کی دهدمملکت را یگانی

گزافهٔ شاعرانه

چرخ گردون نهاده دارد گوش　　تا ملک مرورا چه فرماید
زحل از هیبتش نمی داند　　که فلک را چگونه پیماید

نوبهاربلخ

چو گشتاسپ را دادلهراسپ تخت　　فرود آمد از تخت و بربست رخت
به بلخ گزین شد بدان نوبهار　　که یزدان پرستان آن روزگار
مرآن خانه را داشتندی چنان　　که مرمکّه را تازیان این زمان
نشست اندران خانه بافرین　　پرستش همی کرد رخ برزمین
خدارا پرستیدن آغاز کرد　　در دادو دانش بدو باز کرد

ببست آن در بافرین خانه را / نهشت اندرآن خانه بیگانه را
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس / خرد را برینگونه باید سپاس
بیفکند یاره فروهشت موی / سوی داور دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشش به پای / بدینسان پرستید باید خدای

پیام

چو یکچند گاهی برآمد براین / درختی پدید آمد اندرزمین
از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ / درختی کشن بیخ و بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد / کسی کز چنان برخورد کی مرد
یکی پاک پیداشد اندرزمان / به دست اندرش مجمر عود و بان
یکی مجمر آذر بیاورد باز / بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهان آفرین گفت بپذیر این / نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی‌خاک و آبش برآورده‌ام / نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام
نگرتاتواند چنین کرد کس / مگر من که هستم جهاندار و بس

سرو کشمر

یکی سرو آزاد را زرد هشت / به پیش در آذراندر بکشت
نبشته برآن زادسرو سهی / که بپذیر گشتاسپ دین بهی
گواکرد مرسرو آزاد را / چنین گستراند خرد داد را
چوچندی برآمد برین سالیان / ببد سرو بالا سطبرش میان
چنان گشت آزادسرو بلند / که برگرد او برنگشتی کمند
چو بالا برآورد بسیارشاخ / بکرداز براو یکی خوب کاخ
فرستاد هرسوی کشور پیام / که چون سرو کشمر به گیتی کدام
زمینو فرستاد زی من خدای / مرا گفت ازینجا به مینو برآی

منجیک

گل دورنگ

نیکو گل دورنگ را نگه کن / درّست به زیر عقیق ساده

یا عاشق و معشوق روزخلوت رخساره بر رخساره برنهاده

داروی جان

الابه من ده آن داروی روان نژند زمانه دیده فراوان ودیرمانده به بند
چوجان عاشق سوزان چو روی حاسد زرد زمهر پخته و نایافته زدود گزند

نان بخیل

گوگرد سرخ خواست زمن سبزمن پریر امروز اگرنیافتمی روی زردمی
گفتم‌که نیک بودکه گوگرد سرخ خواست گر نان خواجه خواستی ازمن چه کردمی

آزمون طبع

ای خواجه مرمرابه هجا قصدتونبود جزطبع خویش رابه‌تو برکردم آزمون
چون تیغ نیک کش به سگی آزمون کنند وان سگ بود به قیمت آن تیغ رهنمون

نالهٔ عاشق

مرا زدیده گرفت آفتاب خواب زوال کجابرآید خیل ستارگان خیال
به خانه برنشستم به جای می خوردم به جام ناله می داغ دوست مالامال
هزاردستان آواز داد گفت چه بود مرازشاخ فکندی به ناله بیش منال

عشق و صبر

ای خوبترز پیکر دیبای ارمنی ای پاکتر زقطرهٔ باران بهمنی
آنجاکه موی توهمه برزن به زیرمشک وآنجاکه روی توهمه کشوربه روشنی
ار انگبینی لبی سخن تلخ مرچراست وریاسمین بری، توبه دل چون که آهنی
ماراجگربه تیرفراق توخسته گشت ای صبر برفراق بتان نیک جوشنی

خسروی

کشتگان گردون

ای بسا خسته کز فلک بینم بی سلاحی همیشه افگارست
وی بسا بسته کزنوایب چرخ بند پنهان و او گرفتارست
وی بسا کشتگان که گردون راست ندود خون و کشته بسیار است

واسوخت

چنان دانی کم خواستار نیست / یا شهرمراجزتو یار نیست
چنان دانی ای ماهروی دوست / نگارین که جزازتونگارنیست
مراچون تو هزاران هزارهست / ولیکن به توبراختیار نیست
دلی دارم بنمودمت صحیح / و گفتم که مرین راعوار نیست
به من بازش دادی چنان خَلِق / مسلسل که برو پودوتارنیست
همی گویم برترشو ازدلم / ترابادل من هیچ کار نیست

منطقی رازی

من و تو

یک لفظ ناید از دل من وزدهان تو / یک موی ناید از تن و زمیان تو
شاید بُدَن که آید جفتی کمان خوب / زین خم گرفته پشت من و ابروان تو
شیزو شبه ندیدم و مشک سیاه وقیر / مانند روزگار من و زلفگان تو
ما ناعقیق نارد هرگز کس از یمن / هم رنگ این سرشک من وآن لبان تو

نزاری شاعر

یک موی بدزدیدم از دو زلفت / چون زلف زدی ای صنم به شانه
چو نانش به سختی همی کشیدم / چون مور که گندم کشد به خانه
با موی به خانه شدم پدرگفت / منصور کدام است ازین دوگانه

قابوس وشمگیر

کارجهان

کارجهان سراسر آزست یا نیاز / من پیش دل نیارم آزونیازرا
من بیست چیزرازجهان برگزیده‌ام / تاهم بدان گذارم عمردرازرا
شعرو سرود ورود ومی خوشگوار را / شطرنج و نردو صید گه و یوزو باز را
میدان وگوی و بارگه ورزم و بزم را / اسب و سلاح و خود و دعا و نمازرا

شش چیز

شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن — پیچ وگره و بند وخم وتاب وشکن
شش چیز دگرنگروطنشان دل من — عشق وغم ودرد وگرم و تیمار وحزن

آغاجی

برف

به هوادرنگر که لشکر برف — چون کنند اندرو همی پرواز
راست همچون کبوتران سپید — راه گم کردگان زهیبت باز

امتحان شاعر

ای آنکه نداری خبری از هنرمن — خواهی که بدانی که نیم نعمت پرورد
اسب آروکمندآروکتاب آرو کمان آر — شعروقلم و بربط وشطرنج ومی ونرد

ولوالجی، ابوعبدالله

لب و دندان

سیم دندانک و بس دانک وخندانک وشوخ — که جهان آنک برمالب اوزندان کرد
لب او بینی گویی که کسی زیر عقیق — به میان دوگل اندرشکری پنهان کرد

زلف

جعد برسیمین پیشانیش گویی که مگر — لشکرزنگ همی غارت بغداد کند
وان سیه زلف بر آن عارض گویی که همی — به پرزاغ کسی آتش را باد کند

ابوعبدالله جنیدی

از شیرتاشیره

شب گیرصبوح را زسرگیر — بربانگ خروس و نالهٔ زیر
خورشید که برزند سراز کوه — شاید که خورد زجام تشویر
از جام به جامه روشبانگاه — وزجامه به جام روبه شبگیر

شیرست غذای مردم خرد　　شیره است غذای مردم پیر

ترکی کشی

فردا

امروز اگر مراد تو برناید　　فردا رسی به دولت آبابر
چندین هزار امید بنی آدم　　طوقی شده به گردن فردابر

رادمردی

رادمردی به دهر دانی چیست　　باهنرترزخلق دانی کیست
آنکه بادوستان بداندساخت　　وانکه بادشمنان بداندزیست

رابعه بنت کعب

عشق

عشق او باز اندر آوردم به بند　　کوشش بسیارنامد سودمند
عشق دریایی کرانه ناپدید　　کی توان کردن شنا ای هوشمند
عشق را خواهی که تاپایان بری　　بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب　　زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی　　کز کشیدن تنگتر گردد کمند

بیدل

کاشک تنم بازیافتی خبردل　　کاشک دلم بازیافتی خبرتن
کاشک من ازتوبرستمی به ملامت　　آی وفسوسا کجا توانم رستن

عمارهٔ مروزی

عزت دنیا

غره مشوبدانک جهانت عزیزکرد　　ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار
مارست این جهان و جهانجوی مارگیر　　وزمارگیرماربرآرد شبی دمار

خون ومرگ

از خون او چو روی زمین لعل فام شد — روی وفا سیه شد و چهر امید زرد
تیغش به خواست خوردهمی خون مرگ را — مرگ ازنهیب خویش مرآن شاه را بخورد

از یک غزل

اندرغزل خویش نهان خواهم گشتن — تابرلب تو بوسه دهم چونش بخوانی

کسایی مروزی

گل

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت — مردم کریم ترشوداندر نعیم گل
ای گل فروش گل چه‌فروشی به جای سیم — وزگل عزیزترچه ستانی به سیم گل

قطرهٔ باران

بر پیلگوش قطرهٔ باران نگاه کن — چون اشک چشم عاشق گریان همی شده
گویی که پَرّ بازسپیدست برگ او — منقار باز لؤلؤ ناسفته برچده

مرثیه

جنازهٔ تونـدانم کدام حادثه بود — که دیده‌ها همه مصقول کردورخ مجروح
زآب دیده چوطوفان نوح شدهمه مرو — جنازهٔ تو برآن آب همچوکشتی نوح

صبوحی

روزآمد وعلامت مصقول برکشید — وزآسمان شمامهٔ کافور بردمید
گویی که دوست قرطهٔ شعرکبودخویش — تاجایگاه ناف به‌عمدا فرو درید
وان عکس آفتاب نگه کن علم علم — گویی به لاجورد می سرخ برچکید
چون خوش بودنبید برین تیغ آفتاب — خاصه که عکس آن به نبیداندرون پدید
جام کبود وسرخ نبید آرکاسمان — گویی که جامهای کبودست پرنبید

نسیم سنبل

بادصبادرآمد فردوس گشت صحرا — وآراست بوستان رانیسان به فرش دیبا
آمدنسیم سنبل بامشک و باقر نفل — وآورد نامه گل بادصبا به صهبا

ابر آمد از بیابان چون طیلسان رهبان / برق از میانش تابان چون بسدین چلیپا
آهو همی گرازد گردن همی فرازد / گه سوی کوه تازد گه سوی باغ وصحرا
گل بازکرده دیده باران بر آن چکیده / چون خوی فرو دو یده بر عارض چو دیبا
سرخ وسیه شقایق هم ضدوهم موافق / چون مؤمن ومنافق پنهان وآشکارا

نیمروز در باغ

آن خوشه های رزنگر آویخته سیاه / گویی همی شبه به زمرد دروزنند
وان بانگ خرد بشنو در باغ نیمروز / همچون سفال نوکه به آبش فروزنند

سرود مرغ

سرودگوی شدآن مرغک سرود سرای / چوعاشقی که به معشوق خوددهد پیغام
همی چه گوید گوید که عاشقا شبگیر / بگیر دست دلارام و سوی باغ خرام

پایان عمر

به سیصدوچهل و یک رسیدنوبت سال / چهارشنبه و سه روز باقی از شوال
بیامدم به جهان تاچه گویم وچه کنم / سرودگویم وشادی کنم به نعمت ومال
ستوروار بدینسان گذاشتم همه عمر / که برده گشتهٔ فرزندم واسیر عیال
به کف چه دارم ازین پنجه شمرده تمام / شمارنامهٔ باصدهزارگونه وبال
من این شمار به آخر چگونه فصل کنم / که ابتداش دروغ است و انتهاش خجال
درم خریدهٔ آزم ستم کشیدهٔ حرص / نشانهٔ حدثانم اسیر ذل سؤال
دریغ فرّ جوانی دریغ عمر لطیف / دریغ صورت نیکو دریغ حسن وجمال
نهیب مرگ بلرزاندم همی شب و روز / چوکودکان بد آموز را نهیب دوال
گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود / شدیم و شد سخن ما فسانهٔ اطفال
ایا کسایی پنجاه برتو پنجه گذاشت / بکند بال ترا زخم پنجه وچنگال
توگر به مال وامل بیش ازین نداری میل / جداشوازامل وگوش وقت خویش بمال

منسوب به محمود غزنوی

در روز مرگ

زبیم تیغ جهانگیر و گرز قلعه گشای جهان مسخّر من شد چو تن مسخر رای
گهی به عزّ و به دولت همی نشستم شاد گهی زحرص همی رفتمی زجای به جای
بسی تفاخر کردم که من کسی هستم کنون برابر بینم همی امیر و گدای
اگر دو کلّهٔ پوسیده برکشی زدو گور سرامیر که داند زکلّهٔ گرای
هزار قلعه گشودم به یک اشارت دست بسی مصاف شکستم به یک فشردن پای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نکرد بقا بقای خدای است و ملک ملک خدای

منسوب به امیر محمد

مرثیه

ای حال دل خسته مشوش بی تو عیش خوش من شده است ناخوش بی تو
تو رفته یی و من آمده بیتو به جان تو در خاکی و من در آتش بی تو

منسوب به احمد میمندی

وداع جوانی

این جوانی مرا نگر که چه گفت گفت ای پیرمن چه فرمایی؟
گفتم ای دوست ساعتی بنشین گفت من رفتم و تو زود آیی
به شراب و کباب و رنگ خضاب بازناید گذشته برنایی

ابوالفتح بستی

نصیحت

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن که از نصیحت سود آن کند که فرمان کرد
همه به صلح گرای و همه مدارا کن که از مدارا کردن ستوده گردد مرد
اگرچه قوت داری و عدت بسیار به گرد صلح گرای و به گرد جنگ مگرد

نه هرکه داردشمشیرحرب باید رفت		نه هرکه داردپازهرزهر باید خورد

فردوسی

غزل

شبی در برت گر برآسودمی		سرفخر برآسمان سودمی
قلم در کف تیر بشکستمی		کلاه از سرمهر بر بودمی
به قدرازنهم چرخ بگذشتمی		به پی فرق گردون بفرسودمی
جمال توگرزانکه من دارمی		به جای توگرزانکه من بودمی
به بیچارگان رحمت آوردمی		به درماندگان بر ببخشودمی

خون ایرج

چوبرداشت پرده ز پیش آفتاب		سپیده برآمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل بدان کارگرم		که دیده بشویند هردو زشرم
برفتند هردوگرازان زجای		نهادند سرسوی پرده سرای
چوازخیمه ایرج به ره بنگرید		پرازمهردل سوی ایشان دو ید
برفتند باا‌و به خیمه درون		سخن بیشتر برچرارفت و چون
بدو گفت تور ارتو از ما کهی		چرا برنهادی کلاه مهی
ترابایدایران و تخت کیان		مرابردرترک بسته میان
برادر که مهتر به خاور به رنج		به سر برتراافسر وزیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد		همه سوی کهتر پسر روی کرد
چواز تور بشنید ایرج سخن		یکی خوبتر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی		اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کیی خواهم اکنون نه گاه		نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نه خواهم نه خاورنه چین		نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام آن تیرگی است		برآن مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ارکشد زین تو		سرانجام خشت است بالین تو
مراتخت ایران اگر بود زیر		کنون گشتم از تخت وازتاج سیر

سپردم شما را کلاه و نگین / مدارید با من شما نیز کین
مرا با شما نیست رای نبرد / نباید به من نیز دل رنجه کرد
زمانه نخواهم به آزار تان / وگر دور مانم زدیدار تان
جز از کهتری نیست آیین من / نباشد جز از مردمی دین من
چو بشنید تور این همه سر به سر / به گفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند / نه نیز آشتی نزد او ارجمند
زکرسی به خشم اندر آورد پای / همی گفت و می جست هزمان زجای
یکایک برآمد زجای نشست / گرفت آن گران کرسی زر به دست
بزد برسر خسرو تاجدار / ازو خواست ایرج به جان زینهار
نیامدت گفت ایچ ترس از خدای / نه شرم از پدر خود همین است رای
مکش مرمراکت سرانجام کار / بگیرد به خون منت روزگار
مکن خویشتن رازمردم کشان / کزین پس نیابی توازمن نشان
پسندی و همداستانی کنی / که جان داری و جانستانی کنی
بسنده کنم زین جهان گوشه‌یی / به کوشش فرازآورم توشه‌یی
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
به خون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید پاسخ نداد / دلش بود پرخشم و سر پرز باد
یکی خنجراز موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
جهانا بپروردیش درکنار / وزآن پس ندادی به جان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست / برین آشکارات باید گریست

خاقان

نگه کرد خاقان از آن پشت پیل / زمین دید جنبان چو دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوهی بلند / به چنگ اندر از چرم شیران کمند

یکی نامداری زلشکر بجست / که گفتار ایران بداند درست
بدو گفت رو پیش آن شیرمرد / بگویش که تندی مکن در نبرد
یکی شهریارست افراسیاب / که آتش همانا نداند از آب
جهانی برین گونه کرد انجمن / بدآورد ازین رزم برخویشتن
کسی نیست بی آز و بی نام و ننگ / همان آشتی بهتر آمد زجنگ
فرستاده آمد بر پیلتن / زبان پرزگفتار و دل پرشکن
بدو گفت کای مهتر نامجوی / چونامت برآمد کنون کام جوی
نداری همانا زخاقان‌چین / زکار گذشته به دل هیچ کین
چواو باز گردد تو زو باز گرد / که اکنون سپه را سرآمد نبرد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج / به نزدیک من باید و تخت عاج
به تاراج ایران نهادید روی / چه باید کنون لابه و گفت وگوی
چوداند که لشکر به چنگ من است / شتاب سپاه از درنگ من است
به خواهش همی باز گردانَدم / مگر کز فرومایگان دانَدم
ببخشم سرش طوق وتاجش مراست / همان پیل با تخت عاجش مراست
فرستاده گفت ای خداوند رخش / به دشت آهوی ناگرفته مبخش
همه دشت مردست و پیل وسپاه / چو خاقان که با تاج و گنج است وگاه
که داند که خود چون بود روزگار / که پیروز برگردد از کارزار
چوبشنید رستم برانگیخت رخش / منم گفت شیراوژن تاج بخش
تنم زورمند و به بازو کمند / چه روز فسوس است و هنگام پند
چوخاقان چینی کمند مرا / چو شیرژیان دست بند مرا
ببیند گرفتار خواهد شدن / زجان نیز بیزار خواهد شدن
بینداخت آن تابداده کمند / سران سواران همی کرد بند
چو از دست رستم رها شد کمند / سرشهریار اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد برزمین / ببستند بازوی خاقان چین
چنین است رسم سرای فریب / گهی برفراز و گهی برنشیب

یکی رابرآری به چرخ بلند　　یکی را کنی خواروزارو نژند
نه باآنت مهر و نه بااینت کین　　که به دان تویی ای جهان آفرین
جهان را بلندی و پستی تویی　　ندانم چه یی هرچه هستی تویی

شب شاعر

شبی چون شبه روی شسته به قیر　　نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرده ماه　　بسیج گذر کرده بر پیش گاه
شده تیره اندرسرای درنگ　　میان کرده باریک ودل کرده تنگ
زتاجش سه بهره شده لاجورد　　سپرده هوارابه زنگار گرد
سپاه شب تیره بردشت و راغ　　یکی فرش افکندچون پر زاغ
نبد ایچ پیدا نشیب و فراز　　دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندربجستم زجای　　یکی مهربان بودم اندرسرای
خروشیدم و خواستم زوچراغ　　در آمدبت مهربانم به باغ
مراگفت شمعت چه باید همی　　شب تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب　　بیاور یکی شمع چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن　　به چنگ آر چنگ ومی آغاز کن
برفت آن بت مهربانم زباغ　　بیاورد رخشنده شمع و چراغ
گهی می گساریدوگه چنگ ساخت　　توگفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم برهمه کار پیروزکرد　　شب تیره همچون گه روز کرد

نامه‌یی به برادر[۲۱۳]

نخست آفرین کردبرکردگار　　کزو دیدنیک وبد روزگار
دگرگفت کزگردش آسمان　　پژوهنده مردم شود بدگمان
گنه کارتردرزمانه منم　　ازیرا گرفتار اهریمنم
همه بودنیها ببینم همی　　وزان خامشی برگزینم همی
کزین بس شکست آیدازتازیان　　ستاره نگردد مگر برزیان
نداند کسی رازگردان سپهر　　دگرگونه گشته است با ما به چهر

چو نامه بخوانی تو با مهتران
برانداز و برساز و لشکر بران

سخن هرچه گفتم به مادر بگوی
نبینندهمانا مرا نیز روی

درودش ده از ما و بسیار پند
بدان تا نباشد به گیتی نژند

که من با سپاهی به سختی درم
به رنج و غم و شور بختی درم

رهایی نیابم سرانجام ازین
خوشا باد نوشین ایرانزمین

تبه گردد این رنجهای دراز
نشیبی دراز ست پیش فراز

نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر
زاختر همه تازیان راست بهر

چو روز اندرآید به روز دراز
شود شان سراز خواسته بی نیاز

ز پیمان بگردند وز راستی
گرامی شود کژی و کاستی

رباید همی این ازآن آن ازین
زنفرین ندانند باز آفرین

همه گنجها زیردامن نهند
بکوشند و کوشش به دشمن دهند

بریزند خون از پی خواسته
شود روزگار بد آراسته

دل من پرازخون شد وروی زرد
دهان خشک ولبها پراز بادسرد

اگر نیزه برکوه رویین زنم
گدازه کنم زانکه رویین تنم

کنون تیر و پیکان آهن گذار
همی بر برهنه نیاید به کار

مرا کاشکی این خرد نیستی
گر آگاهی روز بد نیستی

زراز سپهری کس آگاه نیست
ندانند کاین رنج کوتاه نیست

خواب شاعر

چنان دید گوینده یکشب به خواب
که یک جام می داشتی چون گلاب

دقیقی زجایی پدید آمدی
بر آن جام می داستانها زدی

به فردوسی آواز دادی که می
مخور جز به آیین کاوس کی

بدین نامه ارچند بشتافتی
کنون هرچه جستی همه یافتی

ازین باره من پیش گفتم سخن
اگر بازیابی بخیلی مکن

زگشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار
بگفتم سرآمد مرا روزگار

پذیرفتم آن گفت اورا به خواب
به خوبی و نرمیش دادم جواب

که من هم به پیش توخواهم رسید ازین شربتم می ببایدچشید
کنون من نگویم سخن کوبگفت منم زنده او گشته باخاک جفت

نقد دقیقی

کنون ای سخن گوی آزاد مرد یکی سوی گفتار خود بازگرد
دقیقی رسانید اینجا سخن زمانه برآورد عمرش به بن
ربودش روان از سرای سپنج از آن پس که بنمود بسیار رنج
به گیتی نماند ست ازو یادگار مگر این سخنهای ناپایدار
نماندا وکه بردی به سرنامه را براندی براوسر به سرخامه را
زفردوسی اکنون سخن یاد گیر سخنهای پاکیزه و دلپذیر
چواین نامه افتاد در دست من به ماهی گراینده شدشست من
نگه کردم این نظم سست آمدم بسی بیت ناتندرست آمدم
من این رانوشتم که تاشهریار بداند سخن گفتن نابکار
سخن چون بدینگونه بایدت گفت مگوی ومکن رنج باطبع جفت
چوبند روان بینی ورنج تن به کانی که گوهرنیابی مکن
چوطبعی نداری چوآب روان مبردست زی نامهٔ خسروان
دهان گر بماندزخوردن تهی ازآن به که ناسازخوانی نهی

شکایت از چرخ

الاای برآورده چرخ بلند چه داری به پیری مرا مستمند
چوبودم جوان برترم داشتی به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامکار همی پرنیان گردداز رنج خار
دوتایی شدآن سرو نازان به باغ همان تیره گشت آن فروزان چراغ
پراز برف شد کوهسار سیاه همی لشکر از شاه بیند گناه
به کردار مادر بدی تاکنون همی ریخت باید به رنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو پراز رنجم از رای تاریک تو
مراکاش هرگزنپروردیی چو پرورده بودی نیازرده یی

بنالم ز تو پیش یزدان پاک خروشان به سر بر پراکنده خاک
ز پیری مرا تنگدل دید دهر به من بازداد از گناهش دو بهر
چنین داد پاسخ سپهر بلند که ای مرد گوینده بی گزند
چرا بینی از من همی نیک و بد چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من به هر باره‌یی برتری روان را به دانش همی پروری
خور و خواب و رای نشستن تراست به نیک و به بد راه جستن تراست
بدین هرچه گفتی مرا راه نیست خور و ماه از این دانش آگاه نیست
از آن خواه راهت که این آفرید شب و روز و آیین و دین آفرید
چو گوید بباش آنچه خواهد بده است کسی کو جز این داند آن بیهده است
من از آفرینش یکی بنده‌ام پرستندهٔ آفریننده‌ام
نگردم همی جز به فرمان اوی نتابم همی سر ز پیمان اوی

مرگ فرزند

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج نه نیکو بود گر بیازم به گنج
مگر بهره برگیرم از پند خویش براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان ز دردش منم چون تنی بی روان
شتابم مگر تا همی یابمش چو یابم به پیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بد تو بی کام من چرا رفتی و بردی آرام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر چرا راه جستی ز همراه پیر
مگر همرهان جوان یافتی که از پیش من تیز بشتافتی

هجو سلطان

ایا شاه محمود کشور گشای ز من گر نترسی بترس از خدای
گرایدون که شاهی به گیتی تراست نگویی که این خیره گفتن چراست
چو دیدی تو این خاطر تیز من نیندیشی از تیغ خونریز من
که بیدین و بدکیش خوانی مرا منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل تنت را بسایم چو دریای نیل

نترسم که دارم ز روشندلی — به دل مهر آل نبی و علی
مراغمز کردند کان پرسخن — به مهر نبی و علی شد کهن
هرآنکس که دردلش بغض علی است — ازو زارتردرجهان زارکیست
منم بندهٔ هردو تا رستخیز — وگرشه کند پیکرم ریزریز
من از مهر این هردو شه نگذرم — اگر تیغ شه بگذراند سرم
گراز مهرشان من حکایت کنم — چومحمود را صد حمایت کنم
بسی رنج بردم درین سال سی — عجم زنده کردم بدین پارسی
زدانش نبد شاه را دستگاه — وگرنه مرابرنشاندی به گاه
چواندرتبارش بزرگی نبود — حدیث بزرگان نیارد شنود
زبداصل چشم بهی داشتن — بود خاک دردیده انباشتن

منسوب به ابن سینا

کفرحکیم

کفر چومنی گزاف و آسان نبود — محکمتر از ایمان من ایمان نبود
دردهرچومن یکی و آن هم کافر — پس درهمه دهر یک مسلمان نبود

فرجام زندگی

روزکی چند در جهان بودم — برسرخاک باد پیمودم
ساعتی لطف و لحظه‌یی درقهر — جان پاکیزه را بیالودم
آخرالامرچون برآمد کار — رفتم و تخم کشته بدرودم
گوهرم بازشد به گوهرخویش — من از آن خستگی بیاسودم
کس نداند که من کجارفتم — خود ندانم که من کجا بودم

رحیق

غذای روح بودبادهٔ رحیق الحق — که‌رنگ و بوش‌کند رنگ و بوی‌گل را دق
به طعم تلخ چو پندپدرولی شیرین — به نزدجاهل باطل به نزددانا حق

فرخی سیستانی

وصف معشوق

دل آن ترک نه اندرخورسیمین براوست — سخن اونه زجنس لب چون شکراوست
بالب شیرین بامن سخنان گوید تلخ — سخن تلخ نداند که نه اندرخوراوست
نه به اندازه کند کارونگویم که مکن — چکنم بس که مراجان وجهان در براوست
ازهمه خلق دل من سوی اوداردمیل — بیهده نیست پس آن کبر که اندرسراوست
سرو را ماند آورده گل سوری بار — بینی آن سروکه خندان گل سوری براوست
مادرش گفت پسرزایم سروو گل زاد — پس مرااین گله ومشغله بامادراوست
آن رخ چون گل بشکفته و بالای چوسرو — خواجه دیده است همانا که رهش بردراوست

شهر غزنین

شهرغزنین نه همان است که من دیدم پار — چه فتاده است که امسال دگرگون شده کار
خانه هابینم پرنوحه و پر بانگ وخروش — نوحه و بانگ وخروشی که کندروح فگار
کویهابینم پرشورش وسرتاسر کوی — همه پرجوشش وجوشش همه ازخیل سوار
رسته هابینم پرمردم ودرهای دکان — همه بربسته و بردرزده هریک مسمار
مهتران بینم برروی زنان همچوزنان — چشمها کرده زخونابه به رنگ گلنار
حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه — کُلَهْ افکنده یکی ازسرودیگردستار
بانوان بینم بیرون شده ازخانه به کوی — بردرمیدان گریان وخروشان هموار
خواجگان بینم برداشته از پیش دوات — دست هابرسروسرهازده اندردیوار
عاملان بینم بازآمده غمگین زعمل — کارناکرده و نارفته به دیوان شمار
مطربان بینم گریان وده انگشت گزان — رودهابر سرو برروی زده شیفته وار
لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده — چشم هاپرنم وازحسرت وغم گشته نزار
این همان لشکریانند که من دیدم دی — و ین همان شهروزمین است که من دیدم پار
تونگویی چه فتاده است بگوگر بتوان — من نه بیگانه ام این حال زمن بازمدار
این چه شغل است وچه آشوب وچه بانگ است وخروش — این چه کارست وچه بارست چه چندین گفتار
کاشکی آن شب وآن روزکه ترسیدم ازآن — نفتادستی وشادی نشدستی تیمار

آه و دردا که همی لعل به کان بازشود / اومیان گل وازگل نشودبرخوردار
فال بدچون زنم اینحال جزین است مگر / زنم آن فال که گیرد دل ازآن فال قرار
میرمی خورده مگر دیّ و بخفته است امروز / دیر برخاست مگر رنج رسیدش زخمار
دهل وکوس هماناکه همی زان نزنند / تابخسبدخوش وکمتر بودش بردل بار

در فراق دوست

به من باز گردای مه ارمی توانی / که تلخ است بیتو مرا زندگانی
من اندرفراق تونـاچیز کردم / جمال وجوانی دریغا جوانی
دریغا تو کز پیش رویم جدایی / دریغا تو کز پیش چشمم نهانی
سفرکردی و راه غربت گرفتی / به راه اندر آخرهمی دیرمانی
چه گویی به توراه جستن توانم / چه گویم به من بازگشتن توانی
دل من زمهرتوگشتن نخواهد / دلی دیده‌یی توبدین مهربانی
گرفتم که من دل زتوبرگرفتم / دل من کند بیتو همداستانی
من ازرشک روی تو دیدن نیارم / سهی سرو آزاده بوستانی
ترا گویم ای عاشق هجردیده / که از دیده هرشب همی خون چکانی
چه مویی چه گریی چه نالی چه زاری / که از ناله کردن چونال نوانی

شکایت

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی / درشرط ما نبود که با ما تواین کنی
دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا / آگه نبوده‌ام که همی دانه افکنی
پنداشتم همی که دل از دوستی دهی / برتوگمان که برد که تودشمن منی
دل دادن تو از پی آن بود تا مرا / اندر فریبی و دلم از جای برکنی
کشتی مرابه دوستی و کس نکشته بود / زین زارترکسی را هرگزبه دشمنی
بستی به مهربادل من چند ره توعهد / ازتونمی سزد که کنون عهد بشکنی
با تورهیت راچوبه دل ایمنی نبود / زین پس به جان چگونه بودبرتوایمنی
خرمن زمرغ گرسنه خالی کجا بود / مامرغکان گرسنه‌ایم و توخرمنی

عمر دوباره

خواستم از لعل او دو بوسه و گفتم / تربیتی کن به آب لطف خسی را
گفت یکی بس بود و گر دوستانی / فتنه شوی، آزموده‌ایم بسی را
عمر دوباره است بوسه من و هرگز / عمر دوباره نداده‌اند کسی را

باابر بهمنی

ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری / تن زن زمانکی و بیاسای و کم گری
باری به من گری که بیاید گریستن / برعاشق غریب زیار وزدل بری
ای وای اندهاوغم عشق وغربتا / من زین توانگرم که مباد این توانگری
یاری گزیدم ازهمه گیتی پری نژاد / تاشدنهان زچشم من امروزچون پری
لشکر برفت وآن بت لشکرشکن برفت / هرگز مبادکس که دهد دل به لشکری
ای دیده تا برفت بت من ز پیش تو / صد پیرهن زخون تو کردم **معصفری**
چون لاله سرخ گشت رخ من زخون تو / زان پس که زرد بود چو دینارجعفری

دل شاعر

مرادلی است گروگان عشق چندین جای / عجب ترا از دل من دل نیافریده خدای
دلم یکی و دروعاشقی گروه گروه / تودرجهان چودل من دل دگر بنمای
شگفت وخیره فرومانده‌ام که چندین عشق / به یک دل اندر باری چگونه یابد جای
حریص تر دلی ازعاشقی ملول شود / دلم همی نشود وای ازین دل من وای
ندانداین دل غافل که عشق حادثه یی است / که کوه آهن بارنج او ندارد پای

گواهی دل

دل من همی داد گفتنی گوایی / که باشد مراازتو روزی جدایی
بلی هرچه خواهد رسیدن به مردم / برآن دل دهد هرزمانی گوایی
من این روزرا داشتم چشم وزین غم / نبودست باروزمن روشنایی
که دانست کز تومرادید باید / به چندان وفا این همه بیوفایی
همه دشمنی دیدم از تو ولیکن / نگویم که تو دوستی را نشایی
نگارا من از آزمایش به آیم / مراباش تابیش ازین آزمایی

از یک غزل

سر زلف تو نه مشک است و به مشک ناب ماند — رخ روشن تو ای دوست به آفتاب ماند
همه شب زغم نخسبم که نخسبد آنکه عاشق — منم آن کسی که بیداری وی به خواب ماند
تو به آفتاب مانی و زعشق روی خوبت — رخ عاشق تو ای دوست به ماهتاب ماند

خطاب به دوست

به حق آنکه مرا هیچ کس به جای تو نیست — جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
جفا چه باید کردن بر آنکه در تن او — روان شیرین شیرین ترا زهوای تو نیست
بنفشه مو یا یک موی نیست بر تن من — که همچو برده دل من هوا نمای تو نیست
به جان تو و به مهر تو و به صحبت تو — که دیده بر کنم ار دیده در رضای تو نیست
ترا خوش است ترا هر کسی به جای منست — مرا بتر که مرا هیچ کس به جای تو نیست

پیش خورد

بوسه‌یی ازدوست ببردم به نرد — نرد بر افشاند و دو رخ زرد کرد
سرخی رخسارهٔ آن ماهروی — بردو رخ من دو گل افکند زرد
گاه بخایید همی پشت دست — گاه برآورد همی آه سرد
گفتم جان پدر این خشم چیست — از پی یکبوسه که بردم به نرد
گفت من از نرد ننالم همی — نرد به یک سونه واندر نورد
گفتم گر خشم توازنرد نیست — بوسه بده گرد بهانه مگرد
گفت که فردادهمت بوسه من — شاید: کامید به از پیش خورد

درسمرقند

همه نعیم سمرقند سر به سر دیدم — نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه وجیب من ازدرم خالی — دلم زصحن امل فرش خرمی بنوشت
بسی زاهل هنر بارها به هرشهری — شنیده بودم کوثر یکی وجنت هشت
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش — ولی چه سود که لب تشنه بازخواهم گشت
چو دیده نعمت بیند به کف درم نبود — سر بریده بود درمیان زرین طشت

واسوخت[۲۱۴]

ترا گر چو من دوستداری نباید / مرا نیز همچون تویی کم نیاید
چرا مهربانی نمایم کسی را / که پیوسته نامهربانی نماید
چرا دل نهم بر دل جنگجویی / که دل زو همه در دورنج آزماید
دل آن را دهم کو به دل دادن من / برافروزد و شادمانی فزاید
چو دل دادم آنگه سوی دل گرایم / تن آنجا گراید کجا دل گراید

عنصری

نوروز در باغ

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود / تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود / راغ همچون طبلهٔ عطار پر عنبر شود
روی بند هر زمینی حلّهٔ چینی شود / گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود
چون حجابی لعبتان خورشید را بینی به ناز / گه برون آید ز میغ و گه به میغ اندر شود
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند / باز میناچشم و زیبا روی و مشکین سر شود

معارضه با غضایری[۲۱۵]

خدایگان خراسان و آفتاب کمال / که وقف کرده برو ذوالجلال عزوجلال
یمین دولت و دولت بدو گرفته شرف / امین ملت و ملت بدو فزوده جمال
ایا ستارهٔ تأیید و عالم توقیر / قوام قاعدهٔ ملک و قبلهٔ اقبال
ز سال و ماه نویسند مردمان تاریخ / به تو نویسد تاریخ خویشتن مه و سال
هوا که بزم تو بیند برآیدش دندان / اجل که تیغ تو بیند بریزدش چنگال
بس ایملک ز عطای تو خیره چون گویند / که بس نشان ملالت بود ز کبر و دلال
نه بس بود که تو بر خلق رحمتی ز ایزد / به جای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال
ملک فریب نهادند خویشتن را نام / بدانکه شان ز عطای تو خوب گشت احوال
غلط کنند که هرگز ترا کسی نفریفت / نرفت و هم نرود در تو حیلت مُحتال
ترا نصیحت کرده است کز کفایت جود / کرانه گیر و به تقدیر سال بخش اموال

نه بسته گشت ترادخل کت نماندچیز   نه جزگشادن ملک است فعل توزافعال

بت و بتگر

بت که بتگر کندش دلبرنیست   دلبری دستبرد بتگرنیست
بت من دل برد که صورت اوست   آزری وار وصُنع آزرنیست
ازبدیعی به بوستان بهشت   جفت بالای او صنوبرنیست
چیست آن جعدسلسله که همی   بوی عنبرده است وعنبرنیست
بینی آن چشم پرکرشمه و ناز   که بدان چشم هیچ عبهرنیست
سیم بی بار اگر چه پاک بود   چون بناگوش آن سمنبر نیست

سؤال و جواب

هرسؤالی کز آن لب سیراب   دوش کردم همه بداد جواب
گفتمش جز شبت نشاید دید   گفت پیدا به شب بود مهتاب
گفتم آتش به چهره‌ات که فروخت   گفت آن کودل تو کرد کباب
گفتم ازحاجب تو تابم روی   گفت کس روی تابد ازمحراب
گفتم اندرعذاب عشق توام   گفت عاشق نکوبود به عذاب

کارهوا

دل مراعجب آید همی زکارهوا   که مشک رنگ سلب گشت ومشک بوی صبا
زرنگ و بوی همی دانم و ندانم آنک   چنین هوازصبا گشت یاصبازهوا
درخت اگر علم پرنیان گشاد رواست   که خاک باز کشیده است مفرش دیبا
فریفته است زمین ابرتیره راکه ازو   همی ستاند درّو همی دهد مینا
به زیرگوهرالوان وزیرنقش بدیع   نهفته گشت درازای عالم و پهنا
اگرچه گوهر و نقش جهان فراوان است   همه‌صناعت ابرست و دستبرد ضیا

زلف یار

ای شکسته زلف یارابس که تودستان کنی   دست دست تستا اگر باساحران یکسان‌کنی
گاه برماه دوهفته گردمشک آری پدید   گاه مرخورشیدرادرغالیه پنهان کنی
هم زره پوشی وهم چوگان زنی برارغوان   خویشتن راهم زره سازی وهم‌چوگان‌کنی

نیستی دیوانه برآتش چراغلتی همی　　نیستی پروانه گردشمع چون جولان کنی

ترانه‌یی از عنصری

کی عیب سرزلف بت از کاستن است　　چه جای به غم نشستن و خاستن است
جای طرب و نشاط ومی خواستن است　　کاراستن سرو ز پیراستن است

عسجدی

مردم عاقل

چرانه مردم عاقل چنان زیدکه به عمر　　چو دردسر کندش مردمان دژم گردند
چنان چه بایدبودن که گرسرش ببری　　به سر بریدن اودوستان خرم گردند

بنفشه چینی

برخیزو برافروزهلاقبلهٔ زرتشت　　بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت
بس کس که ز زرتشت بگردید و دگر باز　　ناچارکند روی سوی قبلهٔ زرتشت
من سردنیایم که مراازآتش هجران　　آتشکده گشته‌است دل و دیده‌چوچرخشت
گردست به دل برنهم از سوختن دل　　انگشت شودبی شک در دست‌من انگشت
ای روی توچون باغ وهمه باغ بنفشه　　خواهم که بنفشه چنم از زلف تویکمشت

آتش

آن آتش کزبلندی بالا　　مرابربلندراکند روزن
وزابرچوسربرون زند نورش　　چون ماه برآسمان زند خرمن
ماند تن او به بسّدین ابری　　زوقطره چکان، چوزرّگون ارزن
هرقطره زرکه زوجداگردد　　چون سیم فروفتد به پیرامن
بازازحرکات چون بیاساید　　ازلاله ستانش بردمد سوسن

کوه بلند

گُهی بلندوبروقلعه‌یی نهاده بلند　　بلندهای جهان زیرواوزجمله زبر
به استواری زرّبخیل زیر زمین　　به پایداری نام سخی میان بشر
به سختی دل بدخواه برج اولیکن　　نگاربوده بروسنگها به سان جگر

وصف انجیر

انجیر کش از شاخ بستدی تو / وصفش تو به یک بیت بشنوازمن
چون برگ گل زرد خرد کرده / سر بسته و کرده میان پر ارزن

افعی و زمرد

اگر چه دیدهٔ افعی به خاصیت بجهد / بدان گهی که زمرّد بدو بری به فراز
من این ندیدم ودیدم که خواجه دست بداشت / برابر دل من بترکید چشم نیاز

لبیبی

کاروان ری

کاروانی همی ازری به سوی دسکره شد / آب پیش آمدومردم همه بر قنطره شد
گلهٔ دزدان ازدور بدیدند چوآن / هریک ازایشان گفتی که یکی قسوره شد
آنچه دزدان رارای آمد بردندو شدند / بُدکسی نیزکه بادزدهمی یکسره شد
رهروی بوددرآن راه درم یافت بسی / چون توانگرشدگویی سخنش نادره شد
هرچه پرسیدنداورا همه این بودجواب / کاروانی زده شد کارگروهی سره شد

وداع معشوق

چوبرکندم دل ازدیداردلبر / نهادم مُهرِ خرسندی به دل بر
توگویی داغ سوزان برنهادم / به دل کزدل به دیده درزد آذر
شرردیدم که برروبم همی جست / زمژگان همچوسوزان سونش زر
مرادید آن نگارین چشم گریان / جگر بریان پرازخون عارض وبر
به چشم اندر شرارآتش عشق / به چنگ اندرعنان خنگ رهبر
مراگفت آن دلارام ای بی آرام / همیشه تازیان بی خواب و بی خور
زجابلسابه جابلقارسیدی / همان ازباختر رفتی به خاور
سکندرنیستی لیکن دوباره / بگشتی درجهان همچون سکندر
مرادر آتش سوزان چه سوزی / چه داری عیش من برمن مکدّر
به دلبرگفتم ای ازجان شیرین / مرا بایسته‌تر وزعمرخوشتر

سفر بسیار کردم راست گفتی سفرهایی همه بی سود و بی ضر
بدانم سرزنش کردی روابود گذشته است از گذشته یادناور
مخورغم می روم درویش زینجا ولیکن زود بازآیم توانگر

مرثیه یاهجو؟

گرفرخی بمرد چرا عنصری نمرد پیری بماند دیروجوانی برفت زود
فرزانه‌یی برفت وزرفتنش هرزیان دیوانه‌یی بماندوزماندنش هیچ سود

غضایری

لامیّه

اگرکمال به جاه اندرست وجاه به مال مرا ببین که ببینی کمال رابه کمال
من آنکسم که به من تابه حشرفخرکند هرآنکه برسریک بیت من نویسد قال
همه کس ازقبل نیستی فغان دارند گه ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
من آنکسم که فغانم به چرخ زهره رسید زجودآن ملکی کم زمال دادملال
بس ای ملک که نه لولوفروختم به سلم بس ای ملک که نه گوهرفروختم به جوال
بس ای ملک که جهان رابه شبهت افکندی که زرّسرخ است این یاشکسته سنگ وسفال
بس ای ملک که دگرجای شعرشکرنماند مرابه هردوجهان درصحیفه اعمال
بس ای ملک که من اندرتوآن همی شنوم که درمسیح شنیدم زجملهٔ جهال
بس ای ملک که ازین شاعری وشعرمرا ملک فریب بخوانندوجادوی محتال
بس ای ملک که تراصدهزارسال بقاست قیاس گیرو به تقدیرسال بخش اموال
بدین بهاکه تو یک بیت من خریدستی سریروملک نخرندوتاج وجاه وجمال
صواب کردکه پیدانکردهردوجهان یگانه ایزد دادار بی نظیر وهمال
وگرنه هردو ببخشیدتی به گاه عطا امید بنده نماندی به ایزد متعال

جواب به عنصری

پیام داد به من بنده دوش بادشمال زحضرت ملک ملک بخش اعدامال
که شعرشکربه حضرت رسیدو بپسندید خدایگان جهان خسرو خجسته خصال

خدایگانا نامی بزرگ گستردی / چو آفتاب جهانتاب بی کسوف و زوال
هرآینه که تو یی آفتاب هفت اقلیم / گهی به بدره فرستی عطا گهی به جوال
چوجای طعنه نباشد چه گفت داند خصم / چو پانباشد کی جنبش آید از خلخال
هزارعیب نهادندنظم فرقان را / که سورة الاعراف است وسورة الانفال
گه تعنت گفتند هست قول بشر / گه نقیضه بماندند از شبیه و مثال

جام بی باده

جام می آوردو پرز باده به من داد / آنکه مرابالبانش کار فتاده است
گفتم مهرست گفت مهرش پرورد / گفتم ماه است گفت ماهش زادست
باده به من دادوازلطافت گفتم / جام به من دادلیک باده نداده است

منوچهری

وداع شاعر

الایاخیمگی خیمه فروهل / که پیشاهنگ بیرون شدزمنزل
تبیره زن بزدطبل نخستین / شتربانان همی بندندمحمل
نمازشام نزدیک است وامشب / مه وخورشیدرابینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا / فروشد آفتاب از کوه بابل
چنان دوکفهٔ سیمین ترازو / که این کفه شودزان کفه مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر / که گرددروزچونین زودزایل
من وتوغافلیم وماه وخورشید / برین گردون گردان نیست غافل
نگارین منابرگردومگری / که کارعاشقان را نیست حاصل
زمانه حامل هجرست ولابد / نهد یکروز بارخویش حامل
نگارمن چوحال من چنان دید / بباریدازمژه باران وابل
توگویی پلپل سوده به کف داشت / پراکندازکف اندردیده پلپل
بیامد اوفتان وخیزان برمن / چنان مرغی که باشدنیم بسمل
دوساعدراحمایل کرد برمن / فروآویخت از من چون حمایل

مرا گفت ای ستمکاره به جانم	به کام حاسدم کردی وعاذل
چه دانم من که بازآیی تو یانه	بدانگاهی که بازآید قوافل
ترا کامل همی دیدم به هرکار	ولیکن نیستی درعشق کامل
حکیمان زمانه راست گفتند	که جاهل گردداندرعشق عاقل
نگارخویش راگفتم نگارا	نیم من درفنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرب	چنین گفتند درکُتُبِ اوایل
که عاشق قدروصل آنگاه داند	که عاجزگرددازهجران عاجل
بدین زودی ندانستم که مارا	سفرباشدبه عاجل یابه آجل
ولیکن اتفاق آسمانی	کند تدبیرهای مرد باطل
غریب ازماه والاترنباشد	که روزوشب همی بُرد منازل
چوبرگشت ازمن آن معشوق ممشوق	نهادم صابری راسنگ بردل
نگه کردم به گردکاروانگاه	به جای خیمه وجای رواحل
نه وحشی دیدم آنجاونه انسی	نه راکب دیدم آنجا و نه راحل

غراب بین

فغان ازین غراب بین ووای او	که در نوا فکندمان نوای او
غراب بین نبوده جز پیمبری	که مستجاب زود شد دعای او
غراب بین نای زن شده است و من	سُتُهْ شدم زاستماع نای او
برفت یار بیوفا وشد چنین	سرای او خراب چون وفای او
به جای او بماند جای او به من	وفانمود جان من به جای او
بسان چاه زمزم است چشم من	که کعبهٔ وحوش شد سرای او
سحاب اوبسان دیدگان من	به سان آه سرد من صبای او
خراب شد تن من از بکای من	خراب شد تن وی از بکای او
الاکجاست جمل باد پای من	به سان ساق‌های عرش پای او
کجاست تا بیازمایم اندرین	سراب آب چهره آشنای او
ببرّم این درشت ناک بادیه	که گم شود خرد درانتهای او

دختر جمشید

چنین خواندم امروز در دفتری / که زنده است جمشیدرادختری
بودسالیان هفتصد هشتصد / که تااوست محبوس در منظری
هنوزاندر آن خانهٔ گبرکان / بمانده است برجای چون عرعری
نه بنشیند از پاو نه یکزمان / نهد پهلوی خویش بر بستری
نگیرد طعام و نگیرد شراب / نگوید سخن با سخن گستری
مرااین سخن بود نادلپذیر / چواندیشه کردم من از هردری
بدانخانهٔ باستانی شدم / به هنجار چون آزمایشگری
یکی خانه دیدم زسنگ سیاه / گذرگاه او تنگ چون چنبری
درآنخانه دیدم به یکپای بر / عروسی کلان چون هیونی بری
سفالین عروسی به مُهرخدای / براوبرنه زرّی و نه زیوری
بسی خاک بنشسته برفرق او / نهاده به سر برگلین افسری
دو یدم من ازمهرنزدیک او / چنان چون برخواهری خواهری
ستردم رخش را به سرآستین / زهرگردوخاکی و خاکستری
همی بوی مشک آمدش از دهان / چو بوی بخور آیداز مجمری
ببو ییدم او را وزان بوی او / برآمد زهر موی من عبهری
یکی هاتف از خانه آواز داد / چورامش بری نزد رامشگری
که هست این عروسی به مهرخدای / پر یچهره‌یی سعتری منظری
ببایدعلی الحال کابینش کرد / بیرزد به کابین چنین دختری
بود عقد کابین او اینکه تو / کنی سجدهٔ شکر چون شاکری
سرازسجده برداری واین شراب / کشی یاد فرخنده رخ مهتری

مسمط خزانیه

خیزیدوخزآرید که هنگام خزان است / باد خنک ازجانب خوارزم وزان است
آن برگ رزان بین که برآن شاخ رزان است / گو یی به‌مثل پیرهن رنگ‌رزان است
دهقان به تعجب سرانگشت گزان است / کاندرچمن و باغ نه گل ماندونه گلنار

دهقان به سحرگاهان کزخانه بیاید — نه هیچ بیارامدو نه هیچ بپاید
نزدیک رزآید در رز را بگشاید — تا دختررزراچه به کارست و چه شاید
یک دختردوشیزه بدورخ ننماید — الآهمه آبستن و الآهمه بیمار

دهقان چو درآید و فراوان نگردشان — تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وانگه به تبنگوی کش اندرسپردشان — ورزانکه نگنجند بدو درفشردشان
بر پشت نهدشان و سوی خانه بردشان — وز پشت فروگیرد و برهم نهدانبار

آنگه به یکی چرخشت اندر فکندشان — بر پشت لگد بیست هزاران بزندشان
رگهابردشان ستخوانها شکندشان — پشت وسرو پهلوی به هم در شکندشان
از بندشبانروزی بیرون نهلدشان — تاخون برودازتنشان پاک به یکبار

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان — جایی فکند دورونگردد نگرانشان
خونشان همه بردارد و بردارد جانشان — وندرفکندبازبه زندان گرانشان
سه ماه شمرده نبردنام ونشانشان — داندکه بدان خون نبودمرد گرفتار

یک روزسبک خیزد شاد وخوش وخندان — پیش آیدو بردارد مهراز درزندان
چون درنگردبازبه زندانی وزندان — صدشمع وچراغ اوفتدش برلب ودندان
گل بیندچندان وسمن بیندچندان — چندانکه به گلزارندیده است وسمن زار

صبوحی دربهار

آمد بانگ خروس موذن میخوارگان — صبح نخستین نمود روی به نظارگان
که به کتف برگرفت چادر بازارگان — روی به مشرق نهاد خسروسیارگان
باده فرازآوریدچارهٔ بیچارگان — قوموا شرب الصبوح یامعشرالنائمین

می زدگانیم ما دردل ماغم بود — چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود

راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود — می زده راهم به می دارو و مرهم بود
هرکه صبوحی کند بادل خرم بود — بادولب مشکبوی بادو رخ حورعین

کرده گلو پرز باد قمری سنجاب پوش — کبک فروریخته مشک به سوراخ گوش
بلبلکان با نشاط قمریکان باخروش — دردهن لاله مشک دردهن نحل نوش
سوسن کافور بوی گلبن گوهرفروش — وزمه اردیبهشت دهر بهشت برین

گویی بط سپیدجامه به‌صابون زده است — کبک دری ساق پای درقدح خون زده است
برگل ترعندلیب گنج فریدون زده است — لشکرچین در بهارخیمه به‌هامون زده است
لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است — خیمهٔ آن سبزگون خرگه این آتشین

ازدم طاووس نرماهی سر برزده است — دستگکی موردتر گویی بر پرزده است
شانگکی زابنوس هدهد برسرزده است — بردو بنا گوش کبک غالیه ترزده است
قمریک طوق دارگویی سردرزده است — درشبه گون خاتمی حلقهٔ او بی نگین

مجلسی در سبزه

خیز بت رو یا تامجلس زی سبزه بریم — که جهان تازه شد و مازجهان تازه‌تریم
بر بنفشه بنشینیم و پریشیم خَطَت — تابه دودست و به دو پای بنفشه سپریم
چون قدح گیریم ازچرخ دو بیتی شنویم — به سمن برگ چومی خورده شودلب ستریم
وگر ایدون به بن انجامدمان نقل و نبید — چارهٔ کار بسازیم که ماچاره گریم
بمزیم آب دهان تو و می انگاریم — دوسه بوسه بدهیم آنگه نقلش شمریم
نخوریم انده گیتی که بسی فایده نیست — اگرایدون که بریم انده او درنبریم
پیش ازان گیتی ما را بزند یابخورد — ما ملک وارمراورابزنیم و بخوریم

زینبی علوی

بامعشوق

نگارمن آن خوب ترک سرایی — که دلها رباید به بربط سرایی

ازین پس من و باده و روی آن بت — که زیبا نیاید مرا زان مرایی
من و آشنا اندرآن خم سیکی — ازیرا که بودستمان آشنایی
نوای تو ای خوب ترک نوآیین — در آورد در صبرمن بینوایی
چراگاه من بود شیرین لبانت — چرایی توازمن رمیده چرایی
بهای تراکس کرانه نداند — هرآنگه که پوشی قبای بهایی
هوای ترا زان گزیدم به عالم — که پاکیزه تراز سرشک هوایی
قفانَبکِ خوانم که برتوبگریم — که زنجیر مویی و سیمین قفایی
گرآیی واین حال چاکر ببینی — کنی رحم و دروقت، زی من گرایی

باران درباغ

آن قطرهٔ باران به ارغوان بر — چون خوی به بناگوش نیکوان بر
وان فاخته برشاخ او نشسته — عاشق شده بروصف این و آن بر
وان نرگس بین چشم باز کرده — نازان به همه باغ و بوستان بر
عطار مگر وصل کرده عمدا — کافور رباحی به زعفران بر
برخوید چکیده سرشک باران — مانند ستاره برآسمان بر

بهرامی سرخسی

گل دورنگ

ماهردو بتا گل دورنگیم — بنگر به چه خواهمت صفت کرد
یک نیمهٔ آن تویی به سرخی — وین نیم دگر منم چنین زرد

منسوب به ملک شاه

ترانه

بوسی زدیار دوش بردیدهٔ من — اورفت و از آن بماند تردیدهٔ من
زان دادبرین دیده نگارینم بوس — کوچهرهٔ خویش دید در دیدهٔ من

منسوب به اتسز

فخریه

زان بذل کنم که خیر محضم ‌‌‌‌‌‌‌‌ زان بذل کنم که بحروکانم
شکرایزد را که خصمم امروز ‌‌‌‌ پیریست ضعیف ومن جوانم

حماسه

برران جهان نشان فرمان من است ‌‌ درگوش فلک حلقهٔ پیمان من است
بااینهمه سلطنت که امروز مراست ‌‌ تحصیل رضای دوست ایمان من است

منسوب به نظام‌الملک

ترانه‌ها

چنبرزلفی که ماه در چنبراوست ‌‌ فرمانده روزگار فرمانبراوست
ترسم که به ناگاه بریزد خونم ‌‌ کین شوخ دلم به خون من یاوراوست

•

هر چند زتو جراحت غم یایم ‌‌ از دست خیال باز مرهم یابم
وین طرفه طبیبی که چو بیدار شوم ‌‌ هرچند که بیش جویمش کم یابم

مؤیدالملک پسر نظام‌الملک

ترانه

دوشم به وصال خویشتن داد نوید ‌‌ تا روز بدم نشسته دل پرزامید
چون ماه فروشد وبرآمد خورشید ‌‌ برمن چوشب سیه شد آن روزسپید

منسوب به ابوسعیدابوالخیر [۲۱۶]

ترانه‌ها

جانا به زمین خاوران خاری نیست ‌‌ کش بامن و روزگار من کاری نیست
بالطف و نوازش جمال تو مرا ‌‌ دردادن صدهزار جان عاری نیست

چونان شده‌ام که دید نتوانندم تاپیش تو ای نگارنشانندم
خورشید تویی به ذره من مانندم چون ذرّه به خورشید همی دانندم

•

جایی که تو باشی اثر غم نبود آنجا که نباشی دل خرم نبود
آنرا که زفرقت تو یکدم نبود شادیش زمین و آسمان کم نبود

•

مارا به جزاین جهان جهانی دگرست جزدوزخ و فردوس مکانی دگراست
قلاّشی و عاشقیش سرمایهٔ ماست قرّایی وزاهدی جهانی دگرست

•

جسمم همه اشک گشت وچشمم بگریست درعشق تو بی جسم همی بایدزیست
ازمن اثری نماند این عشق زچیست چون من هم معشوق شدم عاشق کیست

منسوب به باباطاهر

دوبیتی‌ها

زدست دیده و دل هردو فریاد که هرچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز پولاد زنم بردیده تا دل گردد آزاد

•

مگرشیرو پلنگی ایدل ایدل به مو دایم به جنگی ای دل ای دل
اگردستم رسد خونت بریزم بوینم تا چه رنگی ای دل ای دل

•

به صحرا بنگرم صحرا ته وینم به دریا بنگرم دریا ته وینم
به هرجا بنگرم کوه و درو دشت نشان از قامت رعنا ته وینم

•

بوره‌سوته دلان گرد هم آییم سخن واهم کریم غم وانماییم
ترازو آوریم غم‌ها بسنجیم هرآن غمگین تریم وزنین ترآییم

سری دارم که سامانش نمی بو — غمی دارم که پایانش نمی بو
اگر باورنداری سوی موآی — بوی دردی که درمانش نمی بو

ازرقی

ابر

چه جرم است این که هرساعت زموج نیلگون دریا — زمین راسایبان بندد به پیش گنبد خضرا
چودر بالا بودباشدز چشمش اشک در پستی — چودر پستی بودباشدز کامش دود در بالا
گهی ازدامن دریارود بر گوشهٔ گردون — گهی از گوشهٔ گردون رود بردامن دریا
فلک کردار برخیزد کران پراختر روشن — صدف کردار برجوشد میان پرلؤلؤلالا
سپاهش رابرانگیزد به دریابرزندغارت — مصافش رابپیوندد به گردون برکندغوغا
ازآن غارت به بخشایدهوارا افسرلؤلؤ — وزین غوغابپوشاندزمین راصدرهٔ دیبا
همی گریدازوگردون به سان دیدهٔ وامق — همی خندد ازوصحرابه سان چهرهٔ عذرا

جنگ درسجستان

به دربندسجستان آنچه او کرد — مثالی کرده بدحیدر به خیبر
زبانگ کوس غُرّان چشم کودک — همی احول شد اندر بطن مادر
زبیم جان همی تن کرد پنهان — چودراج از پس خس‌ها کبوتر
زمین دریای موج افکن شداز خون — دراو کشتی سوار و کشته لنگر
اجل بازوزنان هرسو همی شد — به خون اندر چو مرد آشناور

صید شیر

بامدادی ز پی صیدبرون رفت به دشت — به می ومطرب ونابرده به پرخاش گمان
می همی خوردبه شادی که بیامددوسه تن — ازیکی بیشه وازشیربدادند نشان
شه سوی شیر بپیچیدو برون آمدشیر — سر به هامون زده از بیشه خروشان و دمان
از بلندی وز پهنی و بزرگی که نمود — راست گفتی که نه شیری است هیونی است کلان
راست گفتی که ز پولاد بداوراچنگال — راست گفتی که زالماس بداورادندان
مرد هرسوی پراکندو برآمد به سپهر — ازدلیران شغب نعره وازشیرفغان

تیر بگزیدو بپیوست وکمان بر بکشید / شه وچون شیرسوی شیر بپیچید عنان
شیرا گرچندهمی سخت بکوشید ولی / خوردن زخم همان بود وشدن سست همان
برسردست فروخفت زمانی که مگر / گرددآسوده و بازآیدو سازدجولان
بیلکی راست برآورد و بپیوست و بزد / دربن گوشش و برجای بیفکند ستان

قطران تبریزی

هجران یار

بلای غربت وتیمارعشق و فرقت یار / شدند باتن دلخسته این سه آفت یار
پری ندیدم و همچون پری گرفته شدم / زدرد فرقت آن لعبت پری دیدار
به شب زحسرت آن روی چون ستارهٔ روز / ستاره باردوچشمم بودستاره شمار
مرابه زاری گویدچه کارت آمدپیش / هرآن کسی که ببیند که من بگریم زار
زدوست دورم ازین زارترچه باشدحال / زیارفردم ازین صعب ترچه باشد کار
زبهر آن رخ رنگین چونقش بردیبا / بمانده‌ام متحیر چونقش بردیوار
زآب دیده ندیدم کنارخویش تهی / از آن گهی که زمن آن بتم گرفت کنار
همی ندانم چارهٔ فراق ونیست عجب / که هیچ عاقل خودکرده رانداند چار

پاییز درباغ

تا بادماه آبان بگذشت درچمن / شد زرد و پُرزگردرخان چمن چومن
چون تحفه‌های زرین برنیلگون پرند / برگ چنار ریخته از باد درچمن
برشاخ نارنارکفیده نگاه کن / چون صُترهٔ دریده پرازگوهر ثمن
اکنون به آفتاب خوردباده باده خوار / ازبس که بادسردهمی جست درچمن
از کوهسارحله به بربرهمی برد / بادی که بردتاختن از کوه تاختن
زاغ آمد و گرفت وطن درمیان باغ / بادرد و داغ بلبل بیرون شد از وطن

زلزله تبریز[217]

بودمحال تراداشتن امید محال / به عالمی که نماند هگرزبریک حال
ازآن زمان که جهان بودحال اینسان بود / جهان نگرددلیکن بگرددش احوال

دگرشوی تو ولیکن همان بود شب و روز / دگرشوی تو ولیکن همان بود مه و سال
محال باشد فال و مجاز باشد زجر / مدار بیهده مشغول دل به زجر و به فال
مگوی خیره که چون رسته شد فلان ز بلا / مگوی خیره که چون بسته شد فلان به ملال
تو بنده‌یی سخن بندگانت باید گفت / که کس نداند تقدیر ایزد متعال
همیشه ایزد بیدار و خلق یافته خواب / همیشه گردون گردان و خلق یافته هال
دل تو بسته به تدبیر و عاجز از تقدیر / تن تو سخرهٔ آمال و غافل از آجال
عذاب یاد نیاری به روزگار نشاط / فراق یاد نیاری به روزگار وصال
نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز / به ایمنی و به مال و به نیکوی و جمال
در و به کام دل خویش هر کسی مشغول / امیر و بنده و سالار و فاضل و مفضال
به کار خویش همی کرد هر کسی تدبیر / به مال خویش همی داشت هر کسی آمال
به نیم چندان کز دل کسی برآرد قیل / به نیم چندان کز لب کسی برآرد قال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز / رمال گشت رماد و جبال گشت حبال
دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات / دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسود فلک / بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
کز آن درخت نمانده، کنون مگر آثار / کز آن سرای نمانده کنون مگر اطلال
کسی که رسته شد، از مویه گشته بود چو موی / کسی که جسته بد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گفتی به دیگری که مموی / یکی نبود که گفتی به دیگری که منال

دام عشق

ای دل ترا بگفتم کز عاشقی حذر کن / بگذار نیکوان را و ز مهرشان گذر کن
چون روی خوب بینی دیده فرا زهم نه / چون تیر عشق بارد شرم و خرد سپر کن
هر گام عاشقی را صد گونه درد و رنج است / گر ایمنیت باید از عاشقی حذر کن
فرمان من نبردی فرجام خود بجستی / پنداشتی که گویم هر ساعتی بتر کن
ناکام من برفتی در دام عشق ماندی / چون است روزگارت، مارا یکی خبر کن
اکنون به صبر کردن ناید مراد حاصل / زین چاره بازمانی رو چارهٔ دگر کن

آفت جان

روزی که توآن زلف پرازمشک فشانی
ماراندهد هیچ کس از مشک نشانی
دلبند منا دل زبرمن چه ربایی
جانان منا جان زتن من چه ستانی
گفتم تویی آرام دل و راحت جانم
اکنون تومرادام دل و آفت جانی

اسدی طوسی

رزم نریمان

نریمان سپه از ره آورده بود
همانگاه خواندش سپه‌دار زود
یل زاولی ده هزارازشمار
گزین کردو زایرانیان شش هزار
بدو داد و کارش همه کرد راست
بدو گفت کاین رزم دیگر تراست
نریمان یل رفت ولشکرکشید
برابرچونزدیک خاقان رسید
بزد خیمه و صد سوار ازسران
گزین کرد: کین جوی گند آوران
به رسم طلایه برفت ازسپاه
همی کرد مرچینیان را نگاه
سواری هزاراز دلیران چین
طلایه بدند اندرآن دشت کین
به هم باز خوردند و رزمی بخاست
که گیتی به زیروزبر گشت خواست
نریمان کمربست مرجنگ را
عنان داد مه نعل شبرنگ را
گرفت از دلیران یکی راکمر
برآورد و زد برسواری دگر
بکشت آن دورا و دگرره به کین
دوتن را گریبان گرفت از کمین
به هم بر، سروگردن هردوگرد
همی کوفت تا مغزشان کرد خرد
همی تاخت زنیسان چوغرنده میغ
همی کشت مردم به گرز و به تیغ
به چشم مه اندر همی گرد زد
ززین مرد بر بود و بر مردزد
گریبان سی مرد زایشان به مشت
گرفت و چهل تن بدان می بکشت!
بماندند بیچاره ترکان زکار
ندیدیم گفتند زینسان سوار
چوزینسان کشد مرد جنگی به مرد
چه آرد به شمشیر و گرز نبرد؟
یکی نیمه شد کشته بی تیغ تیز
نهادند دیگر سراندر گریز

خبریافت خاقان سبک برنشست — دژم شد چودید از طلایه شکست
همه گیتی از خون در آغار بود — اگر کوه اگر دشت اگر غار بود

نام نیک

خوی گیتی این است و کرداراین — نه مهرش بود پایدار ونه کین
چوشاهیست بیدادگرازسرشت — که باکش نیاید زکردار زشت
چوتدبیر درویش گم بوده بخت — کزاندیشه خود را دهد تاج و تخت
نهد گنج و سازد سرای نشست — چودید، آنگهی، باد دارد به دست
انوشه کسی کو نکونام مرد — چوایدرتنش ماند نیکی ببرد
گرت نیکی از روی کردارنیست — نکوگوی باری که دشوار نیست
جوان گرچه دانادل و پرفسون — بود نزد پیرآزمایش فزون
جوان کینه را شاید و جنگ را — کهن پیر تدبیر و فرهنگ را

مال دنیا

چه چیز آمد این خواسته کز جهان — کسی نیست بی آزش اندرنهان
چو باشد جهانی بدو دشمن است — چونبود غم جان و رنج تن است
ایا آز راداده گردن به مهر — دوان پیش او هرزمان تازه چهر
به گیتی در آن است درویش تر — کش از آز بردل گره بیشتر
هرآن سرکه او آزراافسرست — به خاک اندرست ارزمه برترست
بوی بندهٔ آرتازنده یی — پس آزاد هرگزنیی بنده‌یی
چنان کامدی رفت خواهی تهی — تو گنج از برگنج تا کی نهی
نهم گویی از بهر فرزند چیز — مبرغم که چیزش بود بی تونیز
کسی را جهانبان زبُنْ نافرید — که از پیش روزی نکردش پدید
ترادادو آنکس که پیوندتست — دهد نیز آن را که فرزندتست

فخر اسعد گرگانی

دختر درخانه

چوقدو یس بت پیکر چنان شد | که هم بالای سرو بوستان شد
شدآکنده بلورین بازوانش | چو یازنده کمند گیسوانش
سرزلفش به گل برسایه گسترد | به نازدل نیازی رابپرورد
پراکنده شده درشهرنامش | زدایه نامه‌یی شدسوی مامش
به نامه سرزنش کرده فراوان | که چون تونیست بدمهری به کیهان
نه برفرزندجانت مهربان است | نه برآنکس که وی را دایگان است
به من دادی وراآنگه که زادی | سزای دخترت چیزی ندادی
کنون بررُست پیش من به صدناز | به پروازاندرآمدبچهٔ باز
همی ترسم که گر پرواز گیرد | به کام خودیکی انباز گیرد
بپروردم ورا چونانکه بایست | به هررنگی وهربویی که شایست
همی نپسندد اکنون آنچه ماراست | وگرچه گونه گونه خزودیباست
که زردست این سزای نابکاران | کبودست این سزای سوگواران
سفیدست این سزای گنده پیران | دورنگ است این سزاواردبیران
چوبرخیزدزخواب بامدادی | زمن خواهد حریر استار بادی
شبانگه خواهدم دو رو یه دیبا | ندیمان از پریرویان زیبا
کم از هشتادزن پیشش نبایند | که کمتر زین ندیمی را نشایند
هرآن گاهی که باایشان خوردنان | همه زرینه خواهد کاسه وخوان

اندوه عاشق

چوبررامین بیدل کارشد سخت | به عشق اندرمر اوراخوارشد بخت
همیشه جای بی انبوه جستی | که بنشستی به تنهایی گرستی
به شب پهلو سوی بستر نبردی | همه شب تابه روز اخترشمردی
به روز ازهیچ گونه نارمیدی | چو گورو آهو از مردم رمیدی
زبس کوقد دلبریاد کردی | کجا سروی بدیدی سجده بردی

به باغ اندر گل صدبرگ جستی — به یاد روی او برگل گرستی
بنفشه برچدی هر بامدادی — به یاد زلف او بر باد دادی
به چشمش خوارگشته زندگانی — دلش بدرود کرده شادمانی
زگریه جامه خون آلود گشته — زناله روی زراندود گشته
زرنج عشق جان برلب رسیده — امیدازجان واز جانان بریده
خیال دوست درچشمش بمانده — زچشمش خواب نوشین را برانده

جدایی با امید

چه خوش روزی بود روز جدایی — اگر باوی نباشد بیوفایی
اگر چه تلخ باشد فرقت یار — دراوشیرین بود امید دیدار
خوش است اندوه تنهایی کشیدن — اگر باشد امید بازدیدن
چه باشد گرخورم صد سال تیمار — چوبینم دوست را یک روزدیدار
اگریک روز بادلبر خوری نوش — کنی تیمار صدساله فراموش

عاشق

به چین اندربه سنگی برنبشته است — که دوزخ عاشقان راچون بهشت است
چوباشد مرد عاشق برردوست — همه زشتی به چشمش خوب و نیکوست
کویروکوه اورابوستانست — فراز برف همچون گلستانست
کجا عاشق به مرد مست ماند — که در مستی غم و سختی نداند

لامعی گرگانی

بهار

درجویبارها که نوشت این نگارها — کایدون پرازنگارشد این جویبارها
باکوه‌هاچه شعبده کردآسمان که باز — فیروزه گون شدند همه کوهسارها
آراسته بتان بهارند گلبنان — باصدره‌های نیلی وحمری خمارها
صدگوشوار زرین در گوش هریکی — گوهرنثار کرده برآن گوشوارها
تاازحجاب لاله برون آمده است ابر — لؤلؤ همی فشاند برجویبارها

تـابـامـداد هـرشـب آواز عـنـدلـیـب آیـدهـمـی چونالهٔ چنگ از چنارها
بـرکـوه و بـحـر تـابـد هرروز آفتـاب وزکـوه واز بـحـار بـرآیـد بـخـارهـا
هنگـام خرمی و نشاط است کاین بهار خـرم تـرآمـده اسـت زدیـگـر بهـارها

خلوت با دوست

هـرروز دلـبـرم سـخـنـی دلـبـر آورد تـامـر مـرابـدان سـخـن از دل بـرآورد
آمـد بـرمـن آن صـنـم دلـفـریـب دوش هـنـگـام آنـکـه شب زحبش لشکرآورد
بنشست و گفت ره مده ایدررقیب را گـــرچه رســالــت از پدرومــادرآورد
کامشب اگر ببینند باتو مرارقیب فـــرداتـــراومـــارا دردِ ســـرآورد
از چاکران واز رهیـان پاک کن سرای کـاشـوب و مشغله رهی و چاکرآورد
گفتم روم بیارم خنیـاگریت گفت بـانـگ خروس خود همه خنیاگرآورد
امشب من وتو وتو ومن تابه گاه آنک مـغـرب فـروبرد مه ومشرق خورآورد

برشیوهٔ شاعران عرب

هست این دیاریار اگرشایدفرود آرم جمل پرسم ر باب‌ودعدراحـال ازرسوم وازطلل
جو یم رفیـقـی راانثر کوداردازلیلی خبر داند کزین منزل قمر کی رفت وکی آمدزحل
جایی همی بینم خراب اندرمیان اوسحاب آتش زده گاه وگه آب ازقوت برق وهطل
تامن برفتم زین چمن نه سروماندونه سمن بودی همانازاشک من آنگه نهالش یانهل
گو یی کجارفت آن صنم کو بوددرعالم علم خورده دم عذرابه دم برده دل وامق به دل
برد ازدلم صبروخردچون بانگ برآن ناقه زد کـاریـم پیش آوردبدلـمّـاتـولّی وارتـحـل
بـنـدم عماری برهیون آیم ازین و یران برون گیردبه ویران اندرون کس جای هر گزچون جعل؟
گرزیـن بیابان بگذرم رنج سفر بدهدبرم ازتخم کشته برخورم گرددشرنگ من عسل
پیش آیدم باغ ارم پرچتروخرگاه وخیم از طبل و منجوق وعلم چون درگه جمشیدیل

ابوطاهر خاتونی

کوی قناعت

نـه یـاری کـه روزی وفـایـی نـمـایـد نـه صبری که باهیچ سختی برآید

نه چشمی که روی هدایت ببیند نه عقلی که راه هدایت نماید
نه مردی که باهیچ دردی بسازد نه جهدی که باهیچ عهدی بپاید
نه نجمی که نحسی بود زوتوقع نه سعدی که کاری از و برگشاید
چو مفهوم شدمرد رااین معانی سزد گر به کوی قناعت گراید

خیام

ترانه‌ها

در دایره‌یی کامدن و رفتن ماست آن را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین عالم راست کاین آمدن ازکجا ورفتن به کجاست

•

اجزای پیاله‌یی که درهم پیوست بشکستن آن روا نمی دارد مست
چندین سرو پای نازنین از سردست برمهرکه پیوست و به کین که شکست

•

دارنده چو ترکیب طبایع آراست از بهرچرا فکندش اندرکم و کاست
گرنیک آمد شکستنش بهرچه بود ورنیک نیامد این صورعیب کراست؟

•

آنانکه محیط فضل و آداب شدند درجمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه‌یی ودرخواب شدند

ناصرخسرو

پیام به شاعران

سلام برزمن ای بادمرخراسان را مراهل فضل وخرد رانه عام ونادان را
خبر بیاورازایشان به من چوداده بوی زحال من به حقیقت خبرمر ایشان را
بگو یشان که جهان سرومن چو چنبر کرد به مکرخو یش وخوداین است حال گیهان را
نگرکتان نکند غره عهد و پیمانش که او به سرنبرد هیچ عهدو پیمان را

نگه کنید که دردست این وآن چوخراس به چند گونه بدیدیدمر خراسان را
به ملک ترک چرا غره اید یاد آرید جلال و دولت محمود زاولستان را
کجاست آنکه فریغونیان زهیبت او زدست خویش بدادند جوزجانان را
چوهند رابه سم اسب ترک و یران کرد به پای پیلان بسپرد خاک ختلان را
چوسیستان زخلف ری زرازیان بستد وزاوج کیوان سر برفراشت ایوان را
فریفته شده می گشت درجهان آری چنو فریفته بوداین جهان فراوان را
شما فریفتگان پیش اوهمی گفتید هزارسال فزون باد عمرسلطان را
کجاست اکنون آنمردوآنجلالت وجاه که زیر خویش همی دید برج سرطان را
بریخت چنگش وفرسوده گشت دندانش چوتیزکردبراومرگ چنگ و دندان را
قرارچشم چه داری به زیرچرخ چونیست قرارهیچ به یک حال چرخ گردان را
بترس سخت زسختی چوکار آسان شد که چرخ زود کند سخت کار آسان را
اگرشراب جهان خلق راچومستان کرد توشان رهاکن چون هوشیارمستان را

جان وتن

خردچون به جان وتنم بنگریست ازین هردو بیچاره برجان گریست
مراگفت کاینجاغریبست جانت بدوکن عنایت که تنت ایدریست
عنایت نمودن به کار غریب سرفضل واصل نکومحضریست
گرآرایش بت زبتگر بود تنت را میارای کاین بتگریست
نکوترنگر تاکجامی روی که گمره شد آن کونکو ننگریست
چوتنت ازعرض جامه داردبدان که مرجانت راجامهٔ جوهریست
زدانش یکی جامه کن جانت را که بیدانشی مایهٔ کافریست
سرعلمهاعلم دین است کان مثل میوهٔ باغ پیغمبریست
بیاموزگفتاروکردارخوب کت این هردو بنیاد نیک اختریست
مرادخدای ازجهان مردم است دگرهرچه بینی همه سرسریست

بهار

چندگویی که چوهنگام بهار آید گل به بارآید وبادام به بارآید

روی بستان را چون چهرهٔ دلبندان / از شکوفه رخ واز سبزه عذار آید
باغ را کز دی کافور نثارآمد / چون بهار آید لؤلوش نثار آید
بید با باد به صلح آید در بستان / لاله با نرگس در بوس و کنارآید
اینچنین بیهده‌ها نیزمگو بامن / که مرا از سخن بیهده عار آید
شصت بارآمده نوروز مرا مهمان / جزهمان نیست اگر ششصدبار آید
هرکه زوشست ستمگرفلک آرایش / باغ آراسته او رابه چه کار آید
سوی من خواب و خیال است جمال او / گربه چشم تو همی نقش و نگار آید
فلک گردان شیری است ربایننده / که همی هرشب زی ما به شکار آید
هرکه پیش آیدش ازخلق بیوبارد / گرصغار آید یا نیز کبار آید
گرعزیزست جهان و خوش زی نادان / سوی ما باری می ناخوش و خوار آید

صحبت نادان

مردراخوارچه دارد تن خوشخوارش / چون تراخوار کندچون نکنی خوارش
هرکه اوانده وتیمار تو نگزیند / توبه خیره چه خوری انده و تیمارش
تن توخادم این جان گرانمایه است / خادم جان گرانمایه همی دارش
تن درختی است خرد بارودروغ ومکر / خس وخارست حذرکن زخس و خارش
سیرت خوب طلب باید کرد از مرد / گرچه خوبست مشو غره به دیدارش
صحبت نادان مگزین که تبه دارد / اندکی فایده را یاوهٔ بسیارش
سخن از مردم دیندار شنو وان را / که ندارد دین منگر سوی دینارش

خزان

چون گشت جهان رادگراحوال عیانیش / زیرا که بگستردخزان رازنهانیش
برحسرت شاخ گل در باغ گواشد / بیچارگی وزردی و گوژی ونوانیش
تازاغ به باغ اندربگشاد فصاحت / بربست زبان بلبل از لحن اغانیش
شرمنده شد ازبادسحر گلبن عریان / وزآب رو ان شرمش بربود روانیش
کهسارکه چون رزمهٔ بزاربداکنون / گربنگری از کلبهٔ نداف ندانیش
چون زرمزورنگرآن لعل بدخشیش / چون چادر گازر نگرآن برد یمانیش

بس باد جهد سرد زکه لاجرم اکنون / چون پیر که یاد آید از روز جوانیش
خورشید بپوشد زغمش پیرهن خز / این است همیشه سلب خوب خزانیش
برمفرش پیروزهٔ شب شاه حلب را / از سوده و پاکیزه بلورست اوانیش
بنگر به ستاره که بتازد سپس دیو / چون زرّگدازیده که برقیرچکانیش
ماننديکی جام يخين است شباهنگ / بزدوده به قطرهٔ سحری چرخ کیانیش
گرنیست یخین چون که چوخورشید برآید / هرچند که جویند نیابند نشانیش
پروین به چه ماندبه یکی دسته نرگس / یانسترن تازه که برسبزه نشانیش
و ین دهر دونده به یکی مرکب ماند / کزکارنیاساید هرچند دوانیش
گیتیت یکی بندهٔ بدخوست مخوانش / زیرازتو بدخو بگریزد چو بخوانیش
آنست خردمند که جز برطلب فضل / ضایع نشود یک نفس از عمر زمانیش

پیری شاعر

دیر بماندم درین سرای کهن من / تاکهنم کرد گردش دی و بهمن
دیر بماندم که شصت سال بماندم / تا به شبان روزها همی بروم من
ای به شبان خفته، ظن مبر: که نیاسود / گرتوبیاسودی این زمانه زگشتن
گشتن چرخ وزمانه جانوران را / جمله کشیده‌است روزوشب سوی کشتن
ای به خرد باجهان مکن ستدوداد / کوبستاندزتو کلند به سوزن
جستم من صحبتش ولیکن از آن کار / سود ندیدم جزآنکه سوده شدم تن
دوستی این جهان نهنبن دلهاست / از دل خود بفکن این سیاه نهنبن
مسکن توعالمی است روشن و باقی / نیست تراعالم فرودین مسکن
شمع خرد برفروز دردل و بشتاب / بادل روشن به سوی عالم روشن
چون به دل اندر چراغ خواهی افروخت / علم و عمل بایدت فتیله و روغن
دروه عقبی به پای رفت نباید / بلکه به علم وعمل بیاید رفتن
توشهٔ توعلم وطاعت است درین راه / سفرهٔ دل را بدین دوتوشه بیاکن
خلق جهان یکسره نهال خدایند / هیچ نه برکن توزین نهال و نه بشکن
خون به ناحق نهال کندن او یست / دل زنهال خدای کندن برکن

گرنپسندی همی که خونت بریزند — خون دگرکس چرا کنی توبه گردن
معدن علم است دل چرابنشاندی — جوروجفا رادرین مبارک معدن

از یمگان

بگذر ای باد دل افروز خراسانی — بریکی مانده به یمگان دره زندانی
اندرین تنگی بی راحت بنشسته — خالی از نعمت و از ضیعت و دهقانی
برده این چرخ جفا پیشهٔ بیدادی — ازدلش راحت وازتنش تن آسایی
دل پراندوه‌تر از نار پراز دانه — تن گدازنده تراز نال زمستانی
داده آن صورت و آن هیکل آبادان — روی زی زشتی و آشفتن و و یرانی
گشته چون برگ خزانی زغم غربت — آن رخ روشن چون لالهٔ بستانی
روی برتافته از خویش چوبیگانه — دستگیرش نه جزاز رحمت یزدانی
بی گناهی شده همواره برودشمن — ترک و تازی وعراقی و خراسانی
از چنین خصم یکی دشت نیندیشم — به گه صحبت یارب توهمی دانی
لیکن از عقل روانیست که از دیوان — خویشتن رانکند مرد نگهبانی
مردهشیار سخندان چه سخن گوید — با گروهی همه چون غول بیابانی
آن همی گوید امروز مرابددین — که به جزنام نداند ز مسلمانی

جهان و انسان

جهانا چه درخورد و بایسته‌یی — اگرچند باکس نپایسته‌یی
به ظاهر چو دردیده خس ناخوشی — به باطن چودو دیده بایسته‌یی
چو آلوده‌یی بینی آلوده‌یی — شکسته بسی نیز هم بسته‌یی
کسی کوترامی نکوهش کند — بگویش هنوزم ندانسته‌یی
بیابی زمن شرم وآهستگی — اگرشرمگین مرد و آهسته‌یی
ترامن همی راستی داده‌ام — توازمن همی کاستی جسته‌یی
زمن رُسته‌یی تو اگر بخردی — چه بنکوهی آن را کزآن رسته‌یی

عیسی و کشته[۲۱۸]

چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت — نزدیک خداوندبدی نیست فرامشت

این تیغ نه از بهر ستمکاری کردند / انگور نه از بهر نبیدست به چرخشت
عیسی به رهی دیدیکی کشته فتاده / حیران شده بگرفت به دندان سرانگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار / تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت
انگشت مکن رنجه به درکوفتن کس / تا کس نکند رنجه به درکوفتنت مشت

مسعود سعد

بند بر پای

دلم ازنیستی چوترسانی است / تنم ازعافیت هراسانی است
دردل ازتف سینه صاعقه‌یی است / برتن ازآب دیده طوفانی است
روزدرچشم من چواهرمن است / بندبر پای من چوثعبانی است
راست مانند دوزخ و مالک / مرمراخانه‌یی و دربانی است
برمن این خیره چرخ راگویی / همه ساله به کینه دندانی است
نیست درمان دردمن معلوم / هست یک دردکش نه درمانی‌است؟
نه ازین اخترانم اقبال است / نه ازین روشنانم احسانی است

شب زندان

تاکی دل خسته درگمان بندم / جرمی که کنم به این و آن بندم
بدها که زمن همی رسد برمن / برگردش چرخ و برزمان بندم
افتاده خسم چراهوس چندین / برقامت سرو بوستان بندم
وین لاشه خرضعیف بدره را / اندردم رفته کاروان بندم
چندازپی وصل درفراق افتم / وهم از پی سود درگمان بندم
وین دیدهٔ پرستاره را هرشب / تاروزهمی برآسمان بندم
وزعجز دوگوش تاسپیده دم / درنعره و بانگ پاسبان بندم
از کالبدتن استخوانم ماند / امید درین تن از چه سان بندم
از ضعف چنان شدم که گرخواهم / زاندام گره چو خیزران بندم
کارازسخن است ناروان تاکی / دل درسخنان ناروان بندم

نالهٔ زندانی

نـالـم زدل چونـای مـن انـدرحـصـارنـای پسـتـی گـرفـت همت من زین بلند جای
آرد هـوای نـای مـرانـالـه‌هـای زار جـزنـالـه‌هـای زارچه آردهـوای نـای
گـردون بـه دردورنـج مـرا کـشـتـه بـوداگر پیـونـد عـمـرمـن نـشدی نـظـم جانفزای
نـی‌نـی زحـصـن نـای بـیـفـزودجـاه مـن داند جهان که مادرملک است حصن نای
مـن چـون مـلـوک سـرزفـلـک بـرگـذاشته زی زهـره بـرده دست و به مه برنهاده پای
ازدیـده گـاه پـاشـم درهـای قـیـمـتی وزطـبـع گـه خـرامـم در بـاغ دلـگـشـای
نـظـمـی بـه کـامـم انـدرچـون بادهٔ لطیف خـطـی بـه دسـتـم انـدرچـون زلف دلربای
کـاری تـرسـت بـردل و جـانـم بـلاو غـم از رُقْـج آبـداده واز تـبـغ سـرگـرای
گـردون چـه خـواهـدازمـن بـیـچـارهٔ ضعیف گـیـتـی چـه خـواهـدازمـن سرگشتهٔ گدای
ای مـحـنـت ارنـه کـوه شـدی ساعتی برو وی دولـت ارنـه بـادشـدی لحظه‌یی بپای
ای بـی هـنـرزمـانـه مـراپـاک درنـورد وی کـوردل سـپـهـر مـرانـیـک بـرگـزای

شکایت ازروزگار

هـیـچ کـس راغـم ولایـت نـیـسـت کـاراسـلام را رعـایـت نـیـسـت
کـارهـای فـسـاد راامـروز حـدوانـدازه‌یـی وغـایـت نـیـسـت
نـیـسـت انـصـاف را مـجـال تـوان عـدل راقـوت حـمـایـت نـیـسـت
چه شـد آخـرنـمـانـد مـرد و سـلاح عـلـم و طـبـل نـی و رایـت نـیـسـت
لـشـکـری نیست کاردیده به جنگ کـارفـرمـای بـاکـفـایـت نـیـسـت
بـه چـنـیـن عـیـب هـای عـمـرگـداز غـم و رنـج مـرا نـهـایـت نـیـسـت

یاد جوانی

دریـغـاجـوانـی وآن روزگـار کـه ازرنـج پـیـری تـن آگـه نـبـود
نـشـاط مـن ازعـیـش، کـمـتـرنشد امـیـدمـن ازعـمـر، کـوتـه نـبـود
زسـتـی مـراآن پدیدآمده‌است دریـن مـه کـه هـرگـزدرآن مـه‌نـبـود
سـبـک خـشـک شدچشمهٔ بخت من مـگـرآب آن چـشـمـه را ره نـبـود
در آن چاهـم افـکـنـد گـردون دون کـه از ژرفـی آن چاه راره نـبـود

بساشب که درحبس برمن گذشت / که بینای آن شب جزاکمه نبود
یکی بودم و داند ایزد همی / که برمن موکل کم ازده نبود
بدم ناامید و زبان مرا / همه گفته جزحسبی الله نبود
اگرمن منزه نبودم زعیب / کس ازعیب هرگز منزه نبود

عصیان و تسلیم

نرسد دست من به چرخ بلند / ورنه بگشادمیش بندازبند
قسمتی کرد سخت ناهموار / بیش وکم درمیان خلق افکند
این نیابد همی به رنج پلاس / و آن نپوشد همی زناز پرند
آنکه بسیار یافت ناخشنود / وانکه اندک ربود ناخرسند
خیزمسعود سعد رنجه مباش / هرچه یزدان دهد بروبپسند
گرجفا بینی ازفلک مگری / وروفایابی اززمانه مخند
کاین زمانه نشد کسی را دوست / دهرکس را نگشت خویشاوند

امیر معزّی

به شیوهٔ شاعر عرب

ای ساربان منزل مکن جزدر دیاریارمن / تایک زمان زاری کنم برربع واطلال دمن
ربع ازدلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم / اطلال راجیحون کنم ازآب چشم خویشتن
ازروی یارخرگهی ایوان همی بینم تهی / وزقدآن سروسهی خالی همی بینم چمن
برجای رطل وجام می گوران نهادستندپی / برجای چنگ ونای ونی آواز زاغست وزغن
ازخیمه تا سُعْدیٰ بشدوزحجره تاسلمی بشد / وزحجله تالیلی بشدگویی بشدجانم زنن
نتوان گذشت ازمنزلی کانجانیفتدمشکلی / ازقصهٔ سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن
آنجاکه بودآن دلستان بادوستان در بوستان / شدگرگ وروبه رامکان شدگوروکرکس راوطن
ابرست برجای قمرزهرست برجای شکر / سنگ است برجای گهرخارست برجای سمن
آری چو پیش آیدقضامُرْواشودچون مرغوا / جای شجرگیردگیاجای طرب گیردشجن
کاخی که دیدم چون ارم خرم تراز روی صنم / دیواراو بینم به خم مانندهٔ پشت شمن

تمثالهای بوالعجب چاک آوریده بی سبب — گویی دریدندای عجب برتن زحسرت پیرهن
زین سان که چرخ نیلگون کرداین سراهارانگون — دیارکی گردد کنون گرددیاریارمن
یاری به رخ چون ارغوان حوری بتن چون پرنیان — سروی به لب چون ناردان ماهی به قدچون نارون
نیرنگ چشم اوفره برسیمش ازعنبرزره — زلفش همه بندوگره جعدش همه چین وشکن
تاازبرمن دورشددل ازبرم رنجورشد — مشکم همه کافورشدشمشادمن شدنسترن
ازهجراوسرگشته‌ام تخم صبوری کشته‌ام — مانند مرغی گشته‌ام بریان شده بر بابزن

بازلف دوست

ای زلف دلبرمن پربند و پرشکنی — گاهی چووعدهٔ اوگاهی چوپشت منی
گه خوشهٔ عنبی که عقدهٔ ذنبی — گه پردهٔ قمری گه حلقهٔ سمنی
چون معجزه عجبی چون نادره مثلی — چون سلسله گرهی چون دایره شکنی
نورفریشتگان درزیر دامن تست — ازتیرگی توچرا چون جان اهرمنی

معشوق ترک

ماند به صنوبر قد آن ترک سمنبر — گرسوسن آزاد بود بارصنوبر
آن سوسن آزادپرازحلقهٔ زنجیر — وان حلقهٔ زنجیر پرازتودهٔ عنبر
گرهست رخش پاکتر از نقرهٔ صافی — ورهست لبش سرخ‌تراز لالهٔ احمر
آن نقرهٔ صافی که نهفته است به سنبل — وان لالهٔ احمرکه گرفته است به شکر
تاازبرگلبرگ و سمنبرگ فکنده است — چون حلقهٔ چنبرخم آن زلف معنبر
بازیگری آموز دهرروز دل من — باشد که جهد بیرون زان حلقهٔ چنبر

شب شاعر

طال اللیالی بعدکم وابیضّ عینی من بکا — یاحبّذاایّامنافی وصلکم یاحبّذا
دوش آن نگارین روی من آمدبه مستی سوی من — تاشدزرویش کوی من چون طورسینا پرضیا
تیره شبی کز هاویه دادی نشان هرزاویه — چون قطره‌هاازراویه پیدا کواکب برسما
نورازکواکب کاسته دودازجهان برخاسته — چون مردم بیخواسته عالم ززینت بی نوا
برجانب مشرق شفق چون لاله برسیمین طبق — کوکب به گردش چون عرق برعارض معشوق ما
انجم چو زرّجعفری برگنبدنیلوفری — چون دستهٔ گل مشتری چون نقطهٔ سیمین سها

تابیده ماه یکشبه زهره چوزرین مشربه
یانوروظلمت چون شبه آمیخته با کهربا
گفتم چودیدم آسمان آراسته چون بوستان
سبحان من اسری بنالیلاالی بدرالدجا

ادیب صابر

بامعشوق

لب توطعنه زند گوهردرخشان را
رخ توتیره کند آفتاب تابان را
به بوسه‌یی زلبت تهنیت کنم دل را
به دیدنی زرخت تربیت کنم جان را
به جان توکه پرستیدن توکیش من است
به کیش عشق پرستش رواست جانان را
به خاصیت لب توجان فزون کنددرتن
که دیدخاصیت جان عقیق ومرجان را
بقای جان توخواهم که درلبان تو یافت
لب من آنچه سکندر به جان بجست آن را
نگارنیست درایوان به حسن وصورت تو
که روح ونطق نباشدنگارایوان را
اگرنگاه کنی در دل من و لب تو
معاینه بتوان دید درد و درمان را
زبس که دردل توکبرونازجمع شده است
به دیده جای نمانده است عهدو پیمان را

عشق بتان

اگرچه عشق بتان سربه سربلاباشد
دلم به عشق همه ساله مبتلا باشد
دلم بلای من و عاشقی بلای دل است
بلاکه دید که همواره در بلا باشد
صبا نسیم سرزلف اوهمی آرد
همیشه مونس من زان سبب صبا باشد
جفای او به دلم از وفا عزیزترست
نشان عشق پسندیدن جفا باشد
رخش چولالهٔ سیراب وعارضش چوگل است
ازآن قِبَل چوگل ولاله بیوفاباشد
زمن مخواه خردمند و پارسابودن
دمی که بردل من عشق پادشاباشد
عناست عشق ومراعشق اوست راحت جان
عجب کنم که مراراحت ازعناباشد

دربرف و سرما

درین برف و سرمادوچیزست لایق
رحیق مروق رفیق موافق
رفیق موافق رحیق مروق
لطیف است هرروز وهروقت لایق
یکی باده‌یی خواه چون روی عذرا
درین ابر بارنده چون چشم وامق

گراز برف چون روزشد چهرهٔ شب | یکی آتش افروز چون صبح صادق
درین فصل و این وقت باده ننوشی؟ | نگویی چه مانع، نگویی چه عایق
اگرگل برفت و شقایق نمانده | می لعل و آتش گل است و شقایق
زنطق ارفرومانده بلبل من اینک | چو بلبل به مدح خداوند ناطق

دنیای گذران

ای دوچشم اجل به تونگران | چند خندی زگریهٔ دگران
لقب تو چه سود صدر اجل | چون اجل هست سوی تونگران
اجل ازتوکران نخواهد کرد | گر بگیری جهان کران به کران
چند نازی که معتبر شده‌یی | نه بخواهند مرد معتبران
ازپی دفع مرگ و حفظ حیات | حیله‌ها ساختند حیله گران
به هنرقصدمرگ دفع نشد | تابمردند همچوبیهنران
هرچه بروی نشست نام فنا | بی خطر گشت نزدباخطران
مال و ملکی که برگذرباشد | نکنند عاقل اعتماد برآن
گرهمی ملک بی گذر طلبی | دل منه برزمانهٔ گذران

بازلف معشوق

ای زلف دلبرمن دلبندودل گسلی | گه در پناه مهی گه درجوار گلی
گردر پناه مهی چون چرخ بدچکنی | وردرجوارگلی چون خاردل چه خلی
برگل همی گذری برمه همی سپری | دل راهمی گسلی وزدل نمی گسلی
ازاصل لاله نیی برلاله معتکفی | ازجنس زهره نیی بازهره متصلی
دودی برآتش رخ لرزان از آن سببی | درعی زمشک سیه پرحلقه زان قبلی
برنام تست غزل برکام تست طرب | هم حجت طربی هم حاجت غزلی
همراه جان ودلی وزجان ودل عوضی | همرنگ مشک وشبی وزمشگ وشب بدلی
کردی تو قصد دلم وزبیدلی خجلم | گرقصد جان بکنی ازمن به جان بحلی
مهرست برتومرا گرچه زروی جفا | چون کین صدراجل یاریگراجلی

رشید وطواط

حکمت در خلقت

ای زحکیمان شنوده علم اوایل | هم به براهین رسیده هم به دلایل
طبع تو افروخته به نورحقایق | جان تو آراسته به نقش فضایل
چیست فلک، شکل او چگونه به کردار | کیست مدیرش وزین مدارچه حاصل
وین کرهٔ گل به زیرچرخ چه باشد | بر زبرش وحش وطیر ساخته منزل
گرتو نگویی مرا بپرس که برمن | هیچ نمانده است ازعلوم تومشکل
جرم فلک ازبسیط آمد وشکلش | دایره کرداروم‌رکزش کرهٔ گِل
عقل مدیر وی است و داند این حال | هرکه بود با روان روشن و عاقل
حاصل دورش وجود وهرچه به گیتی است | اینهمه کون وفساد راشده قابل
اینهمه را آفریدگارخدای است | لم یزل ولایزال و منعم و مفضل
فعلی بس محکم است گیتی وباشد | فعل به حکمت دلیل حکمت فاعل

عمعق بخارایی

بهار

خیزای بت بهشتی وآن جام می بیار | کاردیبهشت کرد جهان را بهشت وار
فرشی فکند دشت پرازنقش آفرین | تاجی نهاد باغ پراز درّافتخار
نقش خورنق است همه باغ و بوستان | فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار
این چون بهارخانهٔ چین پرزنقش چین | وان چون نگارخانهٔ مانی پرازنگار
آن افسرمرصع شاخ سمن نگر | وان پردهٔ موشح گل‌های کامکار
این چون عذارحور پرازعنبرین شکن | وان چون بساط خلدپرازگوهرین نگار
گلبن عروس واربیاراست خویشتن | وابرش مشاطه وارهمی شوید از غبار
ای نوبهار عاشق آمدبهارنو! | من بنده دورمانده ازآن روی چون بهار
نی بروصال روی توای دوست دسترس | نی بردریغ وحسرت هجران توقرار

مور و موی

اگرموری سخن گویدوگرمویی روان دارد — من آن مورسخن گویم من آن مویم‌که‌جان‌دارد
من آن مورم که اززاری مرامویی بپوشاند — من آن مویم که ازسستی کم ازموری توان دارد
به چشم موردرگنجم زبس سستی زبس زاری — اگرخواهد مرامویی به جسم اندرنهان دارد
اگرباموی وباموری شبانروزی شوم همره — نه مورازمن خبریابدنه موی ازمن نشان دارد
تنم چون سایهٔ موی است ودل چون دیدهٔ موران — زعشق غالیه مویی که چون موران میان دارد

رشیدی سمرقندی

غزل

مارادل ارچه خسته تیرملامت است — اندیک مرتراهمه خیروسلامت است
مارانداملت است به هجران تو ندیم — رحم آربرکسی که ندیمش ندامت است
شبهای من چوروز شد اندرفراق تو — وآن روز گربدانی روزقیامت است
گرشرط وصل من به قیامت بدای نگار — برمن قیامت آمدوبرتوغرامت است
نامستقیم داری کارمراهمی — شکراکه کارهای توبراستقامت است
برخون من کسی که ملامت کند ترا — نزدیک من سزای هزاران ملامت است
هرچ ازتوبرمن آید تسلیم کرده‌ام — عشق حقیقتی را این یک علامت است

مدحت و عطا

تووزیری و منت مدحت گوی — دست من بی عطا روابینی
تووزارت به من سپارومرا — مدحتی گوی تا عطابینی

رضی الدین نشابوری

تعزل

ای پسرنیک زحدمی ببری کارجمال — باچنین حسن زتوصبرکنم اینت محال
چشم دارم که سخن گویی بامن اکنون — که چوطوطی شکرت گست زمرد پروبال
روی بسیاربودلیک نه چونین به فروغ — حسن بسیاربودلیک نه چونین به کمال

شهرخواهی که نیاشوبد برتو سهل است — لاله برسرومبرغالیه برماه ممال
ای همه کاردل بنده چوزلفت سرگم — چند باشیم برآتش زرخ تو چون خال
ماخیالی شده از عشق تو و بازترا — جای دردیده همی کحل عُزَیزی چوخیال
وصلت ازسال ندانم به کجاافتدباز — که کنون باری ازماه فتادست به سال
نه مرامکنت صبرونه تراعادت رحم — نه مراعدت هجران نه ترابرگ وصال
خون یک شهر تراریختنی از غمزه — فرصت رحم کجایابی بااین اشغال

وصف معشوق

بتی که طعنه زندلعل ناب راشکرش — سه روزشدکه نمی یابم ازکسی خبرش
به باغ جویمش ایرا به باغ می بینم — زقدسرو و زرخسار ارغوان اثرش
قبامثال همه عمرمانده‌ام دربند — که کی به سان قباتنگ درکشم به برش
عناوانده و دردو بلا ومحنت ورنج — مطولی است همه لفظ عشق مختصرش
دل از وصالش هرچند کیسه ها بردوخت — هنوز حاصل او هیچ نیست ازکمرش

عبدالواسع جبلی

لغز ابر

چه جرم است این برآورده سرازدریای موج افکن — به کوه اندردمان آتش به بحراندرکشان دامن
رخ گردون زلون او به عنبرگشته آموده — دل هامون زاشک او به گوهرگشته آبستن
بنالدسخت بی علت بجوشدتندبی کینه — بخندد گرم بی شادی بگریدزاربی شیون
زمین آرای وگردون سای دوداندام وآتش دل — شبه دیداروگوهر باروميناپوش وديباتن
زلاله باغ رادارد پراز بیجاده گون رایت — زسبزه باغ رادارد پراز پیروزه گون جوشن
بشویدچهرهٔ نسرین بتابدطرّهٔ سنبل — ببنددديدهٔ نرگس بدردجامهٔ سوسن

غزل

یارب چه عیش بود که من دوش داشتم — کآفاق رازمشغله پرجوش داشتم
تاماه برنیامد و پروین فرونشد — پروین به دست و ماه درآغوش داشتم
دل آسمان ماه قدح گیرساختم — جان بوستان سروقدح نوش داشتم

هرچند کاو به اول شب مست گشته بود / من برنشاط او همه شب هوش داشتم
هرگز کسی نداشت چنان خلوتی که من / باآن نگار زهره بنا گوش داشتم

سوزنی سمرقندی

شکایت

شکسته زلفا عهد وصال من مشکن / چوزلف خود مکن از بارهجرقامت من
زآب وآتش چشم و دلم رمیده مشو / که آب و آتش من دوست داند ازدشمن
چوسرو وماه خرامان به نزدمن بازآی / که ماه وسرو منی مشک زلف وسیم بدن
بتی پریرخ وآهن دلی وبی رخ تو / دلی پری‌زده کردارشیفته است‌وشمن
به من نمای رخ واندکی به من دل ده / که باپری زده دارندانـدکی آهن

توبهٔ شاعر

زهر بدی که تو دانی هزار چندانم / مراندانـد زانگونه کس که من دانم
به آشکار بدم درنهان زبد بترم / خدی داند و من زآشکار و پنهانم
به یک صغیره مرارهنمای شیطان بود / به صدکبیره کنون رهنمای شیطانم
هوی به من بر دلاّل معصیت گشته است / ازآنکه خواجهٔ بازارفسق وعصیانم
به حق دین مسلمانی ای مسلمانان / که چون به خودنگرم نیک بدمسلمانم

ابوالفرج رونی

فروردین

جشن فرخندهٔ فروردین است / روزبازار گل و نسرین است
آب چون آتش عودافروزست / بادچون خاک عبیرآگین است
باغ پیراسته گلزار بهشت / گلین آراسته حورالعین ست
آب چین یافته درحوض ازباد / همچو پرکارحریرچین است
به چه ماند؟ به عروسی عالم / که سبک روح و گران کابین است

باد صبح

ای بـــاد صــبـــحــدم زدم روح پروری / خوشخو چونو بهاری و خوشبو چو عنبری
هم طرّهٔ بنفشه پریشان کنی به صبح / هم غنچه رابه وقت سحر پیرهن دری
آن پیـک رایـگـانـی کز مهر پروران / پیـغـام سـر بـه مـهـر بردلبران بری

سید حسن اشرف

فخریه

دانـد جـهـان کـه قـرهٔعیـن پیمبرم / شـایـسـتـه مـیـوهٔ دل زهـراوحـیـدرم
دریـا چوابـر بـار دگرآب شـدزشـرم / چون گشت روشنش که چه پاکیزه گوهرم
طـبـعم چو آتش تـروهردم خلیل وار / خوشبـو گلی دگر دمداز آتش ترم
سهل است اگر به منظرمن بنگری ازآنک / مـنظورعالم ملکوت است مخبرم
دارم زبـان و ژاژنـخـایم کـه سوسنم / بینم به چشم وعشق نبازم که عبهرم
بـی نـقـش همچوآینه آب منقشم / بـی عـطـر چون فریشته جان معطرم
خون درتنم چونافه زاندیشه خشک شد / جُرمم همـین که همنفس مشک اذفرم
گرمن به نیم جوبخرم هفت خنگ چرخ / پس همدم مسیح نیم هم تک خرم
خاکی است رنگ دنیاپاکی است نقش دین / خاکی همـی فروشم و پاکی همی خرم

یاد خراسان

هرنسیمی که به من بوی خراسان آرد / چون دم عـیـسـی درکالبدم جان آرد
دل مجروح مرا مرهم راحت سازد / جـان پردرد مـرا مـایـهٔ درمـان آرد
بوی پیراهن یوسف که کند روشن چشم / بـادگـویـی بـه بر پرغم کنعان آرد
درنواآیم چون بلبل مستی که صباش / خـبـراز سـاغـرمیگون گلستان آرد
شـادمـان گردم چون دلشده‌یی کزناریش / هـم مـلامـتـگـراو وعـدهٔ جانان آرد

انوری

بهار

بـازاین چه جوانی وجمال است جهان را / و ین حـال کـه نوکردزمـین راوزمان را

مقدارشب ازروزفزون بود و بدل شد / ناقص همه این راشدوزایدهمه آن را
هم جمره برآورد فروبسته نفس را / هم فاخته بگشاد فروبسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت زبلبل / آن روز که آوازه فکندند خزان را
اکنون چمن باغ گرفتار تقاضاست / آری بدل خصم بگیرند ضمان را
آهو به سرسبزه مگرنافه بینداخت / کز خاک چمن آب بشد عنبروبان را
گرخام نبستست صبارنگ ریاحین / ازعکس چرارنگ دهد آب روان را
ژاله سپر برف ببرداز کتف کوه / چون رستم نیسان به خم آورد کمان را
کُه بیضهٔ کافورزیان کردوگهرسود / بینی که چه سودست مرین مایه زیان را
ازغایت تری که هواراست عجب نیست / گرخاصیت ابردهد طبع دخان را

صبا وسبزه

صبا به سبزه بیاراست دار دنیی را / نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک / ببرد آب همه معجزات عیسی را
مذکران طیورند برمنابرشاخ / زنیم شب مترصد نشسته املی را
کجاست مجنون تا عرض داده دریابد / نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را
خدای عزّوجل گویی از طریق مزاج / به اعتدال هوادادجان مانی را

مرثیه

شهر پرفتنه و پرمشغله و پرغوغاست / سیدوصدرجهان بارنداده است کجاست
دیرشددیرکه خورشیدفلک روی نمود / چیست امروزکه خورشیدجهان ناپیداست
بارگاهش زبزرگان وزاعیان پرشد / اونه برعادت خودروی نهان کرده چراست
دوش گفتند که رنجورترک بود آری / بارنادادنش امروزبرآن قول گواست
پرده داراتو یکی درشوواحوال ببین / تاچگونه است به هش هست که دلهادرواست
ورترابار بودخدمت ماهم برسان / مردمی کن بکن این کارکه این کارشماست
ورتوانی که رهی بازکنی به باشد / تادرآئیم وسلامی بکنیم ارتنهاست
ورنه آنست که حالیست نه بروفق مراد / خودبگوبرگ نیوشیدن این حال کراست
که تواندکه به اندیشه درآردبه جهان / کزجهان آنکه جهان صدیک اوبودجداست

وانکه برخاست ازورسم بدی چون بنشست — دامن عمر بیفشاندو به یک ره برخاست
وانکه باقی به مدددادن جاهش بودی — نعمت ایمنی، امروزنه درحال بقاست
چه توان کردبرون شدزقضاممکن نیست — چون چنین است بهین کاری تسلیم ورضاست
آفریده چکند گرنکشد بارقضا — کافر بنش همه در سلسلهٔ بند قضاست

نامهٔ اهل خراسان[۲۱۹]

برسمرقنداگر بگذری ای بادسحر — نامهٔ اهل خراسان به برخاقان بر
نامه‌یی مطلع آن رنج تن وآفت جان — نامه‌یی مقطع آن درددل و سوزجگر
نامه‌یی بررقمش آه غریبان پیدا — نامه‌یی درشکنش خون شهیدان مضمر
نقش تقریرش از سینهٔ مظلومان خشک — سطرعنوانش از دیدهٔ محرومان تر
ریش گردد ممرصوت ازو گاه سماع — خون شود مردمک دیده ازو وقت نظر
تاکنون حال خراسان ورعایابوده است — برخداوندجهان خاقان پوشیده مگر
نی نبوده‌است که پوشیده‌نباشدبروی — ذره‌یی نیک و بد نه فلک وهفت اختر
قصهٔ اهل خراسان بشنوازسرصدق — چون شنیدی زره لطف بریشان بنگر
خبرت هست کزین زیرو زبرشوم غزان — نیست یک پی زخراسان که نشد زیروزبر
خبرت هست که ازهرچه دروخیری بود — درهمه ایران امروز نماندست اثر
بربزرگان زمانه شده خردان سالار — برکریمان جهان گشته لئیمان مهتر
شادالاً به درمرگ نبینی مردم — بکرجز در شکم مام نیابی دختر
مسجد جامع هرشهرستورانشان را — پایگاهی شده نه سقفش پیدا و نه در
کشته فرزند گرامی را گرناگاهان — بینند، ازبیم خروشید نیاردمادر
برمسلمانان زانگونه کنند استخفاف — که مسلمان نکندصدیک آن با کافر
به خدایی که بیاراست به نامت دینار — به خدایی که برافراخت به فرقت افسر
که کنی فارغ وآسوده دل خلق خدای — زین فرومایه غزشوم پی غارتگر
آخرایران که ازو بودی فردوس به رشک — وقف خواهد بدتاحشربرین شوم حشر
هرکه پایی وخری داشت به حیلت بگریخت — چه کندمسکین آن راکه نه پایست ونه خر
رحم کن رحم برآن قوم که جو یندجو ین — از پس آنکه نخوردندی از نازشکر

رحم کن رحم برآنها که نیایندنَمَدْ — از پس آنکه زاطلس شان بودی بستر
گرنیاراید پای تو بدین عزم رکاب — غز مدبرنکشد باز عنان تاخاور
خلق رازین حشرشوم اگر برهانی — کردگارت برهاند زخطر درمحشر

با اهل بلخ

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری — وزنفاق تیروقصدماه وکید مشتری
کارآب نافع اندرمشرب من آتشی است — شأن خاک ساکن اندرکلبهٔ من صرصری
آسمان درکشتی عمرم کنددایم دوکار — وقت شادی بادبانی گاه اندهلنگری
گر بخندم وآن به هرعمری‌است‌گو یدزهرخند — وربگریم وآن به هرروزی‌است‌گو یدخون گری
برسرمن مغفری کردی کله وآن درگذشت — بگذرد برطیلسانم نیزدورمعجری
خیرخیرم کرد حاسد تهمت اندرهجوبلخ — تاهمی گو یند کافرنعمت آمدانوری
قبة‌الاسلام راهجوای مسلمانان که گفت — حاش للّه باالله ارگو یدجهود خیبری

بلای عشق

نوبه نوهرروز باری می کشم — بارنبود چون زیاری می کشم
ناشکفته زوگلی هرگز مرا — هرزمان زورنج خاری می کشم
گربلایی می کشم عیبم مکن — کاین بلا آخر به کاری می کشم
عشق هردم درمیانم می کشد — گرچه خود را در کناری می کشم

ماتم دل

کرادرشهر برگو یم غم دل — که آمد در دوعالم محرم دل
دلی دارم همیشه همدم غم — غمی دارم همیشه همدم دل
دلاعالم نمی‌دانم یقین دان — ازآن کافتاده‌ام درعالم دل
دلی وصدهزاران آه خونین — زحد بگذشت الحق ماتم دل

بلای معشوق

کارجهان نگرکه جفای که می کشم — دل پیش عهدو پیش وفای که می کشم
این نعره‌های گرم زعشق که می زنم — این آه های سرد برای که می کشم
بهررضای دوست زدشمن جفاکشند — چون دوست نیست بهررضای که می کشم

دل در هوای او زجهانی کرانه کرد | آخر نگویدم که هوای که می کشم
ای روزگار عافیت آخرکجاشدی | باری بیابیین که بلای که می کشم

آب رفته

دوستی گفت صبرکن زیراک | صبرکارتو خوب زود کند
آب رفته به جوی باز آرد | کار بهتر از آنکه بود کند
گفتم آب اربه جوی باز آید | ماهی مرده را چه سود کند

آرزوی طوفان

ربع مسکون آدمی رابود دیو وددگرفت | کس نمی داندکه درآفاق انسانی کجاست
دوردورخشکسال دین وقحط دانش است | چندگویی فتح بابی کوو بارانی کجاست
من ترابنمایم اندرحال صدبوجهل جهل | گرمسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجاست
خاک راطوفان اگرغسلی دهدوقت آمده‌است | ای دریغاداعیی چون نوح وطوفانی کجاست

گدای شهر

آن شنیدستی که روزی زیرکی باابلهی | گفت کاین والی شهرماگدایی بیحیاست
گفت چون باشد گداآن کزکلاهش تکمه‌یی | صدچومارا روزهابل سالهابرگ ونواست
گفت ای مسکین غلط اینک‌ازینجا کرده‌یی | آنهمه برگ ونوادانی که آنجا از کجاست؟
درومروارید طوقش اشک اطفال منست | لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
آن که تاآب سبو پیوسته ازماخواسته است | گربجویی تابه مغزاستخوانش زان ماست
خواستن‌کدیه‌است خواهی عشرخوان خواهی خراج | زانکه گرده نام باشدیک حقیقت راروایت
چون گدایی چیزدیگر نیست جزخواهندگی | هرکه خواهدگرسلیمان است وگرقارون گداست

سنایی

تحقیق

مکن درجسم وجان منزل که این دونست وآن والا | قدم زین دردوبیرون نه نه اینجاباش ونه آنجا
به هرچ ازراه دورافتی چه کفرآن حرف چه ایمان | به هرچ ازدوست وامانی چه زشت آن نقش چه زیبا
گواه رهروآن باشدکه سردش یابی ازدوزخ | نشان عاشق آن باشدکه خشکش بینی ازدریا

سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه سریانی ... مکان کز بهرحق جویی چه جابلقا چه جابلسا
شهادت گفتن آن باشد که هم زاول درآشامی ... همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد ... که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز حرفی ... که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا
تو علم آموختی از حرص اینک ترس کاندر شب ... چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا
چو علمت هست خدمت کن چو بی علمان که زشت آمد ... گرفته چینیان احرام و مکّی خفته در بطحا
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی ... که ادریس از چنین مردن بهشتی گشته پیش از ما
مرا باری بحمدالله ز راه حکمت و همت ... به سوی خط وحدت برد عقل از خطه اشیا
نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت ... همی گویم به هر ساعت چه در سرّا چه در ضرا
که یارب مرسنایی را سنایی ده تو در حکمت ... چنان کز وی به رشک آید روان بوعلی سینا

دل عارف

طلب ای عاشقان خوش رفتار ... طرب ای شاهدان شیرین کار
تا کی ازخانه هین ره صحرا ... تا کی از کعبه هین در خمّار
زین سپس دست ما و دامن دوست ... بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار
درجهان شاهدی و ما فارغ؟ ... درقدح جرعه یی و ما هشیار؟
رخت بردار ازین سرای که هست ... بام سوراخ وابر طوفان بار
با چنین چار پایبند بود ... سوی هفت آسمان شدن دشوار
دعوی دل مکن که جز غم حق ... نبود درحریم دل دیّار
ده بود آن نه دل که اندر وی ... گاو و خر باشد و ضیاع و عقار
نه بدان لعنت است بر ابلیس ... که نداند همی یمین زیسار
بل بدان لعنت است کاندر دین ... علم داند به علم نکند کار
علم کز تو ترا بنستاند ... جهل از آن علم به بود صدبار
بره و مرغ را از آن ره کش ... که به انسان رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد ار بکشد ... بی نمازی مسبّحی را زار
گرسنایی زیار بی همتا ... گله یی کرد از وشگفت مدار

آب رابین که چون همی نالد هردم از همنشین ناهموار

عبرت

ای خداوندان مال الاعتبارالاعتبار وی خداجویان قال الاعتذار الاعتذار
پیش ازآن کاین جان عذرآورفروماندزنطق پیش ازآن کاین چشم عبرت بین فروماندزکار
پندگیریدای سیاهیتان گرفته جای پند عذرآرید ای سپیدیتان دمیده برعذار
ننگ نایدمرشمارازین سگان پرفساد دل نگیردمرشمارازین خران بی فسار
باش تاازصدمهٔ صورسرافیلی شود صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار
درتوحیوانی وروحانی وشیطانی درست درشمارهرکه باشی آن شوی روزشمار
دیرشدتاهیچ کس راازعزیزان نامده است بی زوال ملک صورت ملک معنی درکنار
ای بساغبناکه اندرحشرخواهدبودازآنک هست ناقدبس بصیرونقدهابس کم عیار

درگه حق

درگه خلق همه زرق و فریب است وهوس کاردرگاه خداوند جهان دارد و بس
هرکه اونام کسی یافت ازین درگه یافت ای برادرکس او باش ومیندیش ازکس
گرچه خوبی به سوی زشت به خواری منگر کاندرین ملک چوطاوس به کارست مگس
توفرشته شوی ارجهدکنی از پی آنک برگ تودست که گردیدبه تدریج اطلس
چنگ درگفتهٔ یزدان و پیمبرزن و رو کانچه قرآن و خبرنیست فسانه است وهوس
روکه استادتوحرص است ازآن در ره دین رفتنت هست چوشاگرد رسن تاب از پس
اول وآخرقرآن زچه باآمدو سین یعنی اندر ره دین رهبر توقرآن بس

برگ بی برگی

برگ بی برگی نداری لاف درو یشی مزن رخ چونامردان میاراجان چوعیاران مکن
یابروهمچون زنان رنگی و بو یی پیش گیر یا چو مردان اندرآوگوی در میدان فکن
هرچه یابی جز هوی‌ٰآن دین بوددردل نگار هرچه بینی جزخداآن بت بوددرهم شکن
چون دوعالم زیر پایت جمع شدپایی بکوب چون دوکون اندردودستت جمع شددستی بزن
هرخسی ازرنگ و گفتاری بدین ره کی رسد درد باید صبرسوزومردباید گامزن
سالهابایدکه تایک سنگ اصلی زآفتاب لعل گرددد ربدخشان یاعقیق اندریمن

بادوقبله دره توحیدنتوان رفت راست
یارضای دوست بایدیاهوای خویشتن

سوی آن حضرت نپویدهیچ دل باآرزو
باچنین گلرخ نخسبدهیچ کس باپیرهن

ملک سنایی

بس که شنیدی صفت روم وچین
خیزو بیاملک سنایی ببین

تاهمه دل بینی بیحرص وبخل
تاهمه جان بینی بی کبروکین

پای نه و چرخ به زیرقدم
دست نه وملک به زیرنگین

زرنه و کان ملکی زیردست
جونه واسب فلکی زیرزین

رسته زترکیب زمان و مکان
جسته زترتیبِ شُهوروسنین

بوده چو یوسف به چه ورفته باز
تافلک ازجذبهٔ حبل المتین

زیرقدم کرده زاقلیم شک
تابه نهانخانهٔ عین الیقین

حکمت وخرسندی دینش بس است
تاچه کندملک مکان ومکین

گاه ولی گوید هست اوچنان
گاه عدوگوید هست او چنین

اوزهمه فارغ وآزادوخوش
چون گل وچون سوسن وچون یاسمین

خشم نبوده است براعداش هیچ
چشم ندیده است بر ابروش چین

مناجات

ملکاذکرتوگویم که تو پاکی وخدایی
نروم جزبه همان ره که توام راه نمایی

همه درگاه توجویم همه ازفضل تو پویم
همه توحیدتوگویم که به توحید سزایی

بری ازرنج وگدازی بری ازدردونیازی
بری ازبیم وامیدی بری ازچون وچرایی

نتوان وصف توگفتن که تودروصف نگنجی
نتوان شبه توگفتن که تودروهم نیایی

همه غیبی توبدانی هم عیبی توبپوشی
همه بیشی توبکاهی همه کمّی توفزایی

لب ودندان سنایی همه توحیدتوگوید
مگرازآتش دوزخ بودش روی رهایی

مرگ

بمیرای حکیم از چنین زندگانی
کزین زندگانی چو مردی بمانی

برین خاکدان پراز گرگ تاکی
کنی چون سگان رایگان پاسبانی

به پیش همای اجل کش چو مردان
به عیاری این جامهٔ استخوانی

ازین مرگ صورت نگر تا نترسی / ازین زندگی ترس کاکنون درآنی
بدان عالم پاک مرگت رساند / که مرگ است دروازهٔ آنجهانی
وزین کلبهٔ جیفه مرگت رهاند / که مرگ است سرمایهٔ زندگانی
اگرمرگ خود هیچ راحت ندارد / نه بازت رهاند همی جاودانی؟
اگرخوش خویی از گران قلتبانان / وگربدخویی از گران قلتبانی

مرگ عاشقان

عاشقی رایکی فسرده بدید / که همی مرد وخوش همی خندید
گفت کآخربه وقت جان دادن / چیست این خنده خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند / عاشقان پیششان چنین میرند

ژنده پوش

دیدوقتی یکی پراکنده / زنده‌یی زیرجامه‌یی ژنده
گفت این جامه سخت خلقانست / گفت هست آن من چنین زانست
چون نجویم حرام و ندهم دین / جامه لابد بود چنین و چنین

رزق

زالکی کرد سربرون زنهفت / کشتهٔ خویش زرد دید و بگفت
کای هم آن نووهم آن کهن / رزق برتست هرچه خواهی کن

زال و دختر

داشت زالی به روستایی تکاو / مهستی نام دختری وسه گاو
نوعروسی چوسرونوبالان / گشت روزی زچشم بد نالان
گشت بدرش چوماه نوباریک / شد جهان پیش پیرزن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر / که نیازی جزونداشت دگر
زال گفتی همیشه با دختر / پیش تو باد مردن مادر
ازقضا گاوزالک از پی خورد / پوزروزی به دیگی اندرکرد
ماندچون پای مُقْعَدْاندرریگ / آن سرمرده ریگش اندردیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ / سوی آن زال تاخت از مطبخ

زال پنداشت هست عزراییل — بانگ برداشت پیش گاو نبیل
کای مکلموت من نه مهستیم — من یکی پیرزال محنتیم
گرترامهستی همی باید — آنک اوراببرمراشاید
تابدانی که وقت پیچاپیچ — هیچ کس مرترانباشد هیچ

مستی

نکند دانا مستی نخورد عاقل می — ننهد مرد خردمند سوی پستی پی
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیزترا — نی چنان سرونماید به نظرسروچونی
گرکنی بخشش گویند که می کردنه او — ورکنی عربده گویند که اوکرد نه می

مدارا

باهمه خلق جهان گرچه ازآن — بیشترگمره و کمتربرهند
توچنان زی که بمیری برهی — نه چنان چون توبمیری برهند

سعید طایی

کهنه خاکدان

غم مخورایدوست کاین جهان بنماند — هرچه تومی بینی آن چنان بنماند
راحت و شادیش پایدار نباشد — گریه وزاریش جاودان بنماند
هرطرب افزای و شادمان که توبینی — از صف اندوه برکران بنماند
برق شکرخنده گرچه ژاله ببارد — زهره کند آب و یک زمان بنماند
هیچ گل ولاله‌یی زانجم رخشان — برچمن سبزآسمان بنماند
دربُن این حقه‌های بی سرمینا — این مه و خورشید مهره‌سان بنماند
هندوی کیوان فرازقلعهٔ هفتم — یک دوشبی پیش پاسبان بنماند
امتعهٔ اورمزد را پس ازین دور — مشتریی در همه جهان بنماند
خنجرمریخ سست گرددوهرشب — از شفقش خون برآستان بنماند
صنعت خورشید راکه لعل کند سنگ — هیچ اثردرضمیرکان بنماند
مطرب ناهید رابه سازطرب بر — زخمهٔ انگشت‌ها روان بنماند

ماه دوان هم گران رکاب نباشد / باش که چندان سبک عنان بنماند
نامیه گردد سترون وهمه ارکان / پیرشوند و یکی جوان بنماند
ناطقه گردد خموش و غاذیه ساکن / وین همه آشوب انس وجان بنماند
جهد کن امروزتاهمای هوایت / برسراین خشک استخوان بنماند
جان عزیزت که آب خوردهٔ قدس است / درغم این کهنه خاکدان بنماند
رخت نهادت به زیر سدره فروگیر / خیزکه این سبزسایبان بنماند

فخرالدین خالد

غزل

درخواب ازآن سمن بناگوش / تشریف خیال یافتم دوش
بی آنکه زمن کشیدزحمت / تاروز کشیدمش در آغوش
گه بوسه همی زدم برآن چشم / گه حلقه همی شدم درآن گوش
شد محنت هجراو مراخوش / شد زهر فراق او مرانوش
دوش ازقبل خیال آن مه / مه غاشیه‌ام کشید بردوش
حقا که حق خیال او نیز / هرگز نشود مرا فراموش

سمایی مروزی

عشق بازی

دل از کارخود آنگه برگرفتم / که باتوعشق بازی درگرفتم
زجان خویش دست آنگاه شستم / که مهرت را چوجان دربرگرفتم
بساشب کزتوگفتم روبتابم / چوروز آمد غمت ازسرگرفتم
به باغ عشق شاخ وصل کشتم / ولیکن هجراز او برگرفتم
مراگفتی دل از ما برگرفتی؟ / گزافست یعلم الله گرگرفتم

واسوخت

ای دل وفازخودجوی ازیارمی چه جویی / نرمی زبرگ گل جوی ازخارمی چه جویی

درعشق آن ستمگرآرام می چه خواهی — درچنگ شیرشرزه زنهارمی چه جویی
چون هست تنگ باری درطبع اوسرشته — هرساعتی به خواهش زو بارمی چه جویی
خوش بانگ ازسرایش چون لن ترانی آمد — زوهردمی به زاری دیدارمی چه جویی
خون گشتی و ندیدی درکار اوگشایش — آخر مرانگویی زین کار می چه جویی

فتوحی مروزی

خواب شاعر

بازکی گیرم اندر آغوشت — تاکی آزاید به چنگ چون دوشت
هرگز آیا به خواب خواهم دید — یک شب دیگراندرآغوشت
اینت عشرت که دوش بود مرا — بالب نوش بخش می نوشت

شکایت از معشوق

بروعده مراهرشب در بند رواداری — ای ماه چنین آخر تاچند روا داری
از سنگدلی جانابرجان ودلم هرشب — این واقعه بپسندی و ین بند رواداری
جورت که روان داردبرعقل ودلم فرمان — برتانبردجانم، هرچند رواداری
عشق توکه اوباجان پیوندبقادارد — گربگسلد ازجانم پیوند روا داری
مژگان جگردوزت کشتند فتوحی را — بیجرم چنویی را بکشند رواداری؟

رفیع مروزی

با معشوق

دایم گل رخسارتو بربارنماند — و ین دلشده درحسرت وتیمارنماند
چندین چه کنی تکیه براقبال زمانه — کان رو به زوال آیدو بسیار نماند
چندین چه کنی ناز که تا چشم کنی باز — ازعشق من وحسن توآثارنماند
آزارمکن پیشه وبازار مکن تیز — کاین تیزی بازار تو بسیار نماند

ابوالحسن طلحه

ترانه‌ها

ای عشق پرآشوب گناهم تو بسی | وی چهرهٔ یارعذر خواهم تو بسی
برروزجوانی که سیه شد زفراق | ای موی سپید من گواهم تو بسی

•

دوش از تودلم شاد شدای چشمهٔ نوش | وامشب زغم فراقت آمد به خروش
چیزی که قیاس آن نشاید کردن | یامحنت امشب است یا راحت دوش

•

درعشق تو دل نکردیاداز دگری | دیده زوفانشان نداد از دگری
گرچه ستم ازتودیدوداد ازدگری | غمناک هم از تو به که شاد از دگری

تاج الدین باخرزی

ترانه‌ها

درعشق تو خون خوردن وغم سودنداشت | درصبرگریختیم و هم سود نداشت
هرحیله که آدمی تواند کردن | من باتوبکردم ای صنم سود نداشت

•

نزدیک من ای راحت جانم که تویی | تو آمده‌یی ومن ندانم که تویی
آخر براین سوختهٔ باخته دل | چندان بنشین که من بدانم که تویی

•

جانی که مرا بی تو به مرگ ارزانی است | گرهست درین تنم زبی فرمانی است
دانی که مراپس ازتوای راحت جان | بادردتوزیستن زبی درمانی است

امام فقیهی مروزی

نقدوقت

میفکن نوبت عشرت به فردا | چواسباب مهیا داری امروز

به استقبال انده رفته باشی چودر دل رنج فردا داری امروز

ابوحنیفه اسکاف

ترانه

از بس که شب وروز کشم بیدادت چون موم شدم زان دل چون پولادت
ای از درآنکه دل نیارد یادت چندانکه مراغم است شادی بادت

مختاری غزنوی

تشبیب

روزگاری خوشترست از شکر وعنبرترا تاسمن درعنبرست ولاله درشکرترا
نسترن برسنبل توچیره گشت از بهرآنک سنبل آمد زیرشمشاد سمن پرورترا
گردنیلوفردرآید تابش خورشیدو باز گرد خورشیداندرآمدبرگ نیلوفرترا
نیکویی برروی نیکویت همانا عاشق است کزنکورویان کندهرروزنیکوترترا
جان من بستان وجانی نوبده ازبوسه‌یی تادهم بازازبرای بوسه‌یی دیگرترا

بهاردرباغ

شاخ مرصع شد ازجواهرالوان شخ تل یاقوت شد زلالهٔ نعمان
ابرگهرهای گل بسفت همانا خردهٔ الماس گشت قطرهٔ باران
حوض زنیلوفروچمن زگل سرخ کوه نشابور گشت و کان بدخشان
بودگل ناشکفته برصفت دل بازچوبشکفت گشت برصفت جان
آهوازبس که برریاحین غلتد سبزه و سنبل چردهم از کتف وران
باغ چومیدان آبگینه شداز خوید برگ شکوفه زباد تخت سلیمان
دامن خود برکشید سروچوبلقیس کاب گمان بردآبگینهٔ میدان
انجیل آغاز کرد بلبل برگل چون زبنفشه بدید حالت رهبان
شب همه شب کبک زعفران چرد ازکوه روزهمه روز ازآن بگرددخندان
چون شبهی داشت مرغزاربه دریا لاله براطراف اوبرست چومرجان

گویی در پیش آفتاب نهادند / آینه در سایه‌های برگ درختان

جلوهٔ معشوق

به بسته‌یی سرزلفین دلربای که چه؟ / گشاده‌یی گره تکمهٔ قبای که چه؟
ترانیاردیک خانه زربه خانهٔ من / همی به خیره چه کوبی درسرای که چه؟

قوامی رازی

بلای عشق

لشکرکشید عشق ومرادر میان گرفت / خواهند مردمانم ازین درزبان گرفت
اندرزبان خلق فتادم زدست عشق / تابایدم بلایه دراین وآن گرفت
ایمن نشسته‌بودم درکنج عافیت / آمد بلای عشق و مرا ناگهان گرفت
ازگوشه‌یی برآمدازین شوخ دلبری / بربوددل زدستم و پای ازمیان گرفت

پیری شاعر

نماندست درچشم من روشنایی / که افتاد باپیریم آشنایی
زپیری چراگشت تاریک چشمم / اگرآشنایی بود روشنایی
بهارجوانی فروریزد ازهم / چوسرمای پیری کند بی‌نوایی
جوانیّ و زیبایی‌یم رفت و آمد / ضعیفی و پیری و بی‌دست و پایی

عمادی شهریاری

شکایت

ره می‌بریم ودیده به رهبرنمی رسد / کان می‌کنیم وتیشه به گوهرنمی رسد
ازشورموج عشق تودربحر آرزو / کشتی انتظار به معبرنمی رسد
گیریم بردرتوگریبان خویشتن / چون دستمان به دامن داور نمی رسد

غم دوست

مراعشق توچون از من بپرداخت / همه تاریکی از روشن بپرداخت
به عشقت هرکه چون من گشت مسرور / زبارعقل وجان گردن بپرداخت

غمت رادوست دارم زانکه مهرش — مرااز دوست وزدشمن بپرداخت

فخریه

زانگه که درتصرف این سبزگلشنم — درکام اژدهای نیازست مسکنم
محتاج نان و آب نیم ازبرای آنک — غم جای نان و آب گرفتست درتنم
ازبهرآسمان کمر لعل کردمی — گرزادهٔ دودیده بماندی به دامنم
آزادی آرزوست مرادیرسالهاست — تاکی زبندگی نه کم ازسرووسوسنم
گشتند روشنان فلک خصم من چنانک — خورشید جز به جنگ نیاید به روزنم
سنگ سخن بلند ترانداختم به خشم — تاآبگینه خانهٔ افلاک بشکنم
بهترزمن چراغ نیفروخت روزگار — خورشید رشک برد و بپالود روغنم
گفتی مگوی هرچه توان گفت زینهار — بحرم، شگفت نیست اگرموج می زنم
عمریست تاریاضت من می دهد فلک — کوری او هنوز نوآموزتوسنم

ابوالعلاء گنجوی

فخریه

ضمیرم ابروسخن گوهرست ودل دریا — زبان منادی این گوهر وزمانه بها
به چون منی که زاقران خودسبق بردم — گراهل گنجه تفاخرکنند هست سزا
سخنوران به من اراقتداکنند سزد — ازآن قبل که منم قدوهٔ همه شعرا
بنازد ازنکتم عقل بوعلی دقاق — ببالد از سخنم جان بوعلی سینا
چوشدروان عمادی به من گذاشت شرف — چورفت جان سنایی به من بماندسنا
تبارک الله پنجاه و پنج بشمردم — به شست نا شده پشتم چوشست گشت دوتا
به سان چنگ شدم گوژپشت ومردم را — زمن نیایدزین پس مگرخروش ونوا
زاهل دهردرین عمربیکران یک تن — نیافتم که دراو راستی ببودووفا
هزارخصم مراحاسدندازهرنوع — هزارشخص مرا قاصدند از هرجا
چومن بصیری فارغ نباشد ازحاسد — چومن حکیمی خالی نباشد از اعدا
به هردیاری برچرخ قدر، چون قمرم — درین دیارچراگم شدم به سان سُها

گهی به شعرمن اندرهمی کنندخول — گهی به خون من اندر همی کنندشنا
نماند نقلی کز من نمی کنند دروغ — نماند هزلی کز من نمی کنند انشا

فلکی شروانی

درجستجوی غمگسار

هیچ کس چاره ساز کارم نیست — چه کنم بخت سازگارم نیست
کشته صبروانتظارم وباز — چاره جز صبر وانتظارم نیست
باغ عیش مراخزان دریافت — آه کامید نوبهارم نیست
باهمه رنج و محنت این بترست — که غمم هست و غمگسارم نیست

وفابه وعده

شب نباشدکه فراق تودلم خون نکند — وآرزوی تو مرارنج دل افزون نکند
هرکجاعشق من و حسن تراوصف کنند — هیچ عاقل صفت لیلی و مجنون نکند
گرچه لعلت به وفاوعده بسی دادمرا — نکندوعده وفاتاجگرم خون نکند
گرچه دردایرهٔ عشق توجان درخطرست — فلکی راکس ازین دایره بیرون نکند

بادوست

نه مهرمن طلبی نه سروفاداری — چو دوستدارتوام دشمنم چراداری
به دست مهرتوجانم اسیرشد شاید — به بند هجردلم چند مبتلاداری
مراندیده کنی چون گذرکنی برمن — ترانگویم و دانم سرکجا داری

خاقانی

ترسائیه

فلک کژروترست ازخط ترسا — مرادارد مسلسل راهب آسا
نه روح الله درین دیرست؟ چون شد: — چنین دجال فعل این دیرمینا
تنم چون رشتهٔ مریم دوتایست — دلم چون سوزن عیسی است یکتا
من اینجا پای بند رشته مانده — چوعیسی پای بند سوزن آنجا

لباس راهبان پوشیده روزم چوراهب زان برآرم هرشب آوا
به من نامشفقند آباء علوی چوعیسی زان ابا کردم زآبا
مرااز اختر دانش چه حاصل که من تاریکم او رخشنده اجزا
چه راحت مرغ عیسی رازعیسی که همسایه است با خورشید عذرا
چومن ناورد پانصد سال هجرت دروغی نیست هابرهان من ها
چنان استاده‌ام پیش و پس طعن که استاده است الف‌های اطعنا
مرا زانصاف یاران نیست یاری تظلم کردنم زان نیست یارا
مرااسلامیان چون دادندهند شوم برگردم ازاسلام؟ حاشا
پس از چندین چله درعهد سی سال شوم پنجاهه گیرم آشکارا
مرا مشتی یهودی فعل خصمند چوعیسی ترسم ازطعن مُفاجا
چه فرمایی که از ظلم یهودی گریزم بردر دیر سکوبا
بدل سازم به زناروبه بُرنس رداوطیلسان چون پورسقا
به نام قیصران سازم تصانیف به از ارتنگ چین و تنگلوشا
بس ای خاقانی این سودای باطل که شیطان می کند تلقین سودا
مگوی این کفر وایمان تازه گردان بگوی استغفرالله زین تمنا
چه باید رفت تاروم ازسرذل عظیم الروم عزالدوله ازاینجا[۲۲۰]

صبوح

الصبوح ایدل که جان خواهم فشاند دست هستی برجهان خواهم فشاند
پیش مرغان سرکوی مغان دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند
دیده می پالاوگیتی خاک پای جرعه‌های این برآن خواهم فشاند
اشک در رقص است و ناله در سماع برسماع و رقص جان خواهم فشاند
دوستان چون از نفاق آکنده‌اند آستین بردوستان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غمم بخشوده‌اند برسردشمن روان خواهم فشاند
هرزری کز خاک بیزی یافتم برسراین خاکدان خواهم فشاند
هرسحر خاقانی آسا برفلک ناوک آتش فشان خواهم فشاند

عمر صبح

مراصبحدم شاهد جان نماید | دم عاشق و بوی پاکان نماید
مگرصبح براند کی عمرخندد | که دارد دم سردوخندان نماید
رخ صبح قندیل عیسی فروزد | تن ابرزنجیر رهبان نماید
فلک رایهودانه برکتف ازرق | یکی پارهٔ زردکتان نماید
فلک دایهٔ سالخوردست ودربر | زمین راچوطفل زمن زان نماید
سراسیمه چون صرعیانست کزخود | به پیرانه سرامّ صبیان نماید
به شب گرچه پستان سیاه است برتن | هزاران نقط شیر پستان نماید
به صبح آن نقط هافروشو یدازتن | یتیم دریده گریبان نماید
تومی خور صبوحی ترااز فلک چه | که چون غول نیرنگ الوان نماید
لگام فلک گیر تازیررانت | کبوداستری داغ برران نماید

مرثیه

صبحگاهی سرخونین جگربگشایید | ژالهٔ صبحدم از نرگس تربگشایید
دانه دانه گهراشک بباریدچنانک | گره رشتهٔ تسبیح زسربگشایید
بروفاق دل من ناله برآریدچنانک | چنبراین فلک شعبده گربگشایید
به جهان پشت مبندیدبه یک صدمت آه | مهرهٔ پشت جهان یک زدگربگشایید
گریه گرسوی مژه راه نیابدمژه را | ره سوی گریه کزاونیست گذربگشایید
آگهیدازرگ جانم که چه خون می ریزد | خون زرگهای دل وسوسه گربگشایید
همه همخوابه و همدرد دل تنگ منید | مرکب خواب مرا تنگ سفربگشایید
نه نه چشمم پس ازین خواب مبینادبخواب | وربببیندرگ جانش به سهربگشاید
نازنینان منامرد چراغ دل من | همچو شمع از مژه خوناب جگربگشایید

مرآة الصفا

دل من پیرتعلیم است ومن طفل زباندانش | دم تسلیم سرعشروسرزانودبستانش
سرزانودبستان است چون کشتی نوح آن را | که طوفان،جوش درداوست جودی گرددامانش
دبستان ازسرزانوست خاص آن شیرمردی را | که چون سگ در پس زانونشاند شیرمردانش

کسی کاین خضرمعنی راست دامنگیر چون موسی — کف موسی وآب خضر بینی درگریبانش
همه تلقینش آیاتی که خاموشی است تأویلش — همه تعلیمش اشکالی که نادانی است برهانش
مرابرلوح خاموشی الف بی تی نوشت اول — که دردسرزبانست وزخاموشی است درمانش
نخست ازمن زبان بستد که طفل اندرنوآموزی — چونایش بی زبان بایدنه چون بربط زباندانش
چوماندم بی زبان چون نای جان درمن دمیدازلب — که تاچون نای سوی چشم رانم دم به فرمانش
چنان در بوتهٔ تلقین مرابگداخت کاندرمن — نه شیطان ماندو وسواسش نه آدم ماندوعصیانش
چودیدم کاین دبستان راست کلی علم نادانی — هرآنچم حفظ جزوی بودشستم زآب نسیانش
زهی تحصیل دانایی که سوی خودشدم نادان — کرااستاددانابودچون من کردنادانش
درین تعلیم شدعمروهنوزابجدهمی خوانم — ندانم کی رقوم آمیزخواهم شد به دیوانش
هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه می دارد — که این نارنج گون حقه به بازی کردحیرانش
نظاره می کنم ویحک درین هنگامهٔ طفلان — که مشکین مهره آسوده است و نیلی حقه گردانش
به پایان آمداین هنگامه کاینک روزآخرشد — بودهرجاکه هنگامه است شب هنگام پایانش
خردناایمن است ازطبع زان حرزش کنم حیرت — چوموسی زنده درتابوت ازآن دارم به زندانش
خردبرراه طبع آیدکه مهدنفس موسی را — گذربرخیل فرعون است وناچاراست زیشانش
هوی می خواست تادرصف بالاهمسری جوید — گرفتم دست وافکندم به صف پای ماچانش
به اول نفس چون زنبورکافرداشتم لیکن — به آخریافتم چون شاه زنبوران مسلمانش
مگرمی خواست تامرتد شود نفس از سرعادت — مرااین سرچو پیداشد بریدم سر به پنهانش
میان چاردیواری به خاکش کردم وازخون — سرگورش بیندودم چوتلقین کردم ایمانش
که گورکشتگان باشدبه خون اندوده بیرون سو — ولیکن زاندرون باشدبه مشک آلوده رضوانش
نترسم زان که نبّاش طبیعت گوربشکافد — که مهتاب شریعت رابه شب کردم نگهبانش
زگورنفس اگر بررست خارالحمدلله گو — برون سوخاردیدستی درون سوبین گلستانش

شاعر درزندان

صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من — چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
ماردیدی درگیاپیچان کنون درغارغم — ماربین پیچیده برساق گیاآسای من
اژدها بین حلقه گشته خفته زیردامنم — زان نجنبم ترسم آگه گرددازدرهای من

تا نترسند این دو طفل هندواند رمهد چشم　زیر دامن پوشم اژدرهای جان فرسای من
دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید　گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من
روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار حبس　از رخم کهگل کند اشک زمین اندای من
چون کنار شمع بینی ساق من دندانه دار　ساق من خایید گویی بند دندان خای من
قطب وارم بر سر یک نقطه دارد چار میخ　این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من
تا که لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست　می بلرزد ساق عرش از آه صورآسای من
بوسه خواهم داد و یحک بند پندآموز را　لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من
پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک　چون فلک شد پرشکوفه نرگس بینای من
غصهٔ هر روز و یارب یارب هر نیمشب　تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من

ایوان مداین

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان　ایوان مداین را آیینهٔ عبرت دان
یک ره ز ره دجله منزل به مداین کن　وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله　خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش ده　گر چه لب دریا هست از دجله زکات استان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را　در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گه گه به زبان اشک آواز ده ایوان را　تا بو که به گوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو　پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک تو ایم اکنون　گامی دو سه بر ما نه واشکی دو سه هم بفشان
از نوحهٔ جغد الحق ماییم به دردسر　از دیده گلابی کن دردسر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی　جغدست پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما　بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان
گویی که نگون کرده است ایوان فلک وش را　حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان؟
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه می گرید　خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
این است همان ایوان کز نقش رخ مردم　خاک در او بودی دیوار نگارستان
این هست همان صفحه کز هیبت او بردی　بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان

کسری وترنج زر پرویزوترهٔ زرین / بر باد شده یکسر باخاک شده یکسان
پرویز به هرخوانی زرین تره گستردی / کردی ز بساط زر زرین تره رابستان
پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو / زرین تره کو برخوان رو کم ترکوابرخوان۲۲۱
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک / زیشان شکم خاکست آبستن جاو یدان
خون دل شیرین است آن می که دهد رَزْ بُنْ / زاب وگل پرویزست این خم که نهد دهقان

فرزند بیمار

دلنواز من بیمار شمایید همه / بهر بیمارنوازی به من آیید همه
من چوموی وزمن تا به اجل یکسرموی / به سرموی زمن دورچرایید همه
من کجایم خبرم نیست که مست خطرم / گرشما نیز نه مستید کجایید همه
دورماندید زمن همچوخزان ازنوروز / که خزان رنگم ونوروز لقایید همه
من مه چارده بودم مه سی روزه شدم / نه شما شمس من و مهرسمایید همه
همه بیمار پرستان زغمم سیرشدند / آنکه این غم خورد امروز شمایید همه
پدرومادرم از پای فتادند زغم / به شمادست زدم کاهل وفایید همه
بوی داروشنوم روی بگردانم ازو / هرزمان شربت نو درمفزایید همه
آمدآن ماراجل هیچ عزیمت دانید / که بخوانید و بدان، مارفسایید همه
روزخونریز من آمد زشبیخون قضا / خون بگریید که درخوف قضایید همه
فزع مادر و افغان پدر سودنداشت / برفغان وفزع هردوگوایید همه
جان به فردانکشد دردسرمن بکشید / به یک امروززمن سیرنیایید همه
تادمی مانده زمن نوحه گران بنشانید / وارشیداه کنان نوحه سرایید همه
بشنوانید مراشیون من و زدل سنگ / بشنوید آه رشید ارشنوایید همه
الوداع ای دمتان همره آخردم من / بارک الله چه به آیین رفقایید همه

درنعت پیغمبر

جوشن صورت رهاکن درصف مردان درا / دل طلب کزدارملک دل توان شد پادشا
تاتوخودراپای بستی بادداری دردوست / خاک برخودپاش کزخودهیچ نگشایدترا
آنِ خویشی چندگویی آنِ او یم آن او / باش تااوگویدای جان آن مایی آن ما

لاف یکرنگی مزن تاازصفت چون آینه — ازدرون سوتیرگی داری و بیرون سوصفا
برگذرزین تنگنای ظلمت اینک روشنی — درگذرزین خشکسال آفت اینک مرحبا
چون رسیدی بردرلاصدرالآجوی ازآنک — کعبه راهم دیدبایدچون رسیدی درمنا
ورتواعمی دیده‌یی بردوش احمدداردست — کاندرین ره قائد تو مصطفی به، مصطفی

غزل

ای ترک دلستان زشبستان کیستی — خوش دلبری ندانم جانان کیستی
بس نادره نگاری بس بوالعجب بتی — مارابگو که لعبت خندان کیستی
ای آنکه درصحیفهٔ حسن آیتی شدی — گویی کزایزد آمده درشان کیستی
ای تازه گلبنی که شکفتی به ماه دی — بااین نسیم خوش زگلستان کیستی
توکافری به جای مسلمانی آمده — اینجا برای غارت ایمان کیستی
جانها درآرزوی تومی بگسلدزهم — چون گویمت که بستهٔ پیمان کیستی
دوش ازبرم برفتی و درخانه نامدی — امشب بگو کجایی و مهمان کیستی
خاقانی آن تست به هرموجبی که هست — معلوم کن وراکه توخودزان کیستی

مجیر بیلقانی

همرهان وفا

دل به عشق تو دل زجان برداشت — جان امید ازهمه جهان برداشت
خاک راه توام از آنکه مرا — عشقت از خاک رایگان برداشت
گفته‌یی سایه ازتو بردارم — سایه از خاک چون توان برداشت
عافیت دیده از جهان بردوخت — مکرمت رخت از جهان برداشت
آفتابی که خاک را زرکرد — سایه زین تیره خاکدان برداشت
نرسم من به همرهان وفا — زانکه شب رفت و کاروان برداشت

دل رنجور

خون بِهْ، آن سینه که فرسودهٔ غم های تونیست — کم بِهْ، آن سرکه سراسیمهٔ سودای تونیست
دل رنجورم از امروز به فردا مرساد — گرش امروز غم وعدهٔ فردای تونیست

ماه زیباست ولی چون رخ زیبای تونه / سرو یکتاست ولی چون قد یکتای تونیست
دل رسوای مرا عشق تو سودایی کرد / گرچه سودازده‌یی نیست که رسوای تونیست
گفته بودی ز وفا روی چرا تافته‌یی / کافرم کافرا گررای دلم رای تونیست

دعای شاعر

نیست روزی که به من ازتوجفایی نرسد / وزفراقت به دلم رنج و عنایی نرسد
دل به درد تواگر خوش نکنم خوش نبود / چون یقین شد که مراازتودوایی نرسد
می زیم باتو گراز بخت خطایی نبود / می کنم جهد گرازچرخ قضایی نرسد
عمر در کاروصال توکنم ترسم از آنک / برسد عمرم واین کاربه جایی نرسد
درزبانم به شب و روز دعای لب تست / چه کنم دست من الّا به دعایی نرسد

ناله

ای دل نه سنگ خاره‌یی آخرفغان کجاست / وی دیده گرنسوختی اشک روان کجاست
ای جان خسته آن نفس نیم سرد کو / وان ناله‌ها که آید ازو بوی جان کجاست
ای صبرسرگرفته اگر زنده‌یی هنوز / ازسوز سینه نوحه وازغم فغان کجاست
ای شب اگر پلاس نپوشیده‌یی به سوگ / لبهای خشک ودیدهٔ چون ارغوان کجاست
عالم سیاه ماند مگر صبحدم به سوخت / ورنه زدود درهمه عالم نشان کجاست

فغان ولب

چه بد کردم که پیمانم شکستی / امید وصل درجانم شکستی
چودرمیدان عشقت گوی گشتم / به زلف همچو چوگانم شکستی
مرا گویی چه بد کردم؟ چه کردی: / دلم خستی و پیمانم شکستی
فغانی داشتم لب عرضه کردی / بدان تا درلب افغانم شکستی

اثیراخسیکتی

عشق وعمر

یادمی دارکه ازمات نمی آیدیاد / ای امیدمن و عهد تو سراسرهمه باد
تونگفتی که وصالم برساند به خودت / راستی نیک رسانید که چشمت مرساد

گلهٔ وصل تو باهجر تو می گفتم دوش — که ستدعمروز وهیچ به جزغم نگشاد
درمیان روی به من کردخیالت که اثیر — زین سخن بگذروابن واقعه بگذارازیاد
عشق ما مظلمهٔ کس به قیامت نبرد — که زتوعمرستد درعوضش عشق بداد

باشمع

ای شمع زرد روی که درآب دیده‌یی — سرخیل عاشقان مصیبت رسیده‌یی
فرهاد وقت خویشی می سوزومی گداز — تاخود چرا از صحبت شیرین بریده‌یی
یاری به باد داده‌یی ارنه چرا چومن — بدرنگ واشکبار و نزاروخمیده‌یی
آن را که نوردیده گمان برده‌یی توخود — دایم درآب دیده از آن نوردیده‌یی

سالک صادق

آن را که چارگوشهٔ عزلت میسرست — گو پنج نوبه زن که شه هفت کشورست
چون کاهلان به سبزهٔ گردون فرومیای — کاین سبزه زارا گر چه شکوفه است بی برست
کام طمع به عالم صورت چه خوش کنی — کاین نقش شکّرست نه معنی شکّرست
درقرص مهروگردهٔ مه منگر و بدانک — بی اینهمه صُداع دونانی میسرست
ازسالکان صادق پروانه ماند وبس — کاو در طواف کعبهٔ همت مجاورست

بامعشوق

ای کمینگاه فلک ابروی تو — آبروی آفتاب ازروی تو
کس نداند تاچه ترکی می رود — باجهان از طرهٔ هندوی تو
کرد خلقی را چوغنچه چشم بند — یک فسون از نرگس جادوی تو

خصم جفاتوز

سوزیست مرادردل دانی که چسان سوزی — سوزی که وجود من برباد دهد روزی
درهم زده کارمن چون خط معمایی — سرگم شده حال من چون نکتهٔ مرموزی
چون شاخهٔ برآتش می نالم ومی سوزم — دیده: قدح اشکی، دل: مجمر پرسوزی
گویند که باآن دل شادست فلان نی نی — چون شادتوان بودن دردست غم اندوزی
زان دوست عجب دارم کاو گفت اثیرا: دل! — ای دوست کدامین دل؟ خصمی است جفاتوزی

ظهیرفاریابی

کائنات

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست / درحق اوگمان ثبات و بقاخطاست
بنیاد چرخ برسرآب است ازآن قبل / پیوسته در تحرک دوری چوآسیاست
واثق مشوبه عمر که درخواب غفلت است / آنکس که چاربالش ارکانش متکاست
مشکلتر آنکه گر به مثل دورروزگار / روزی دومهلتی دهدت گویی این بقاست
چون طینتت زمحنت وحسرت سرشته اند / گروحش وطیر برتو بگریند هم رواست
نی نی درین زمانه تو مخصوص نیستی / برهرکه بنگری به همین داغ مبتلاست
از کائنات به زملک نیست هیچ کس / اوهم اسیر دهشت درگاه کبریاست
وان آسمان که جوهر علویست نام او / بنگر چگونه قامتش از بارغم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالم است / تردامنی ابرسیه مانع ضیاست
این آدمی که زبدهٔ ارکانش می نهند / پیوسته درکشاکش آن چاراژدهاست
عقل است برسرآمده از کاینات واو / هم پایمال شهوت و دست خوش هواست
حال نبات اگرچه نگفتم برین قیاس / می دان و می گذر که ذبول از پس نماست

پیام غیب

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور / شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
به گوش هوش من آمد ندا زحضرت قدس / که ای خلاصهٔ تقدیر وز بدهٔ مقدور
جهان رباط خرابی است برگذر گهِ سیل / گمان مبرکه به یک مشت گل شود معمور
برآستان فنادل منه که جای دگر / برای نزهت تو برکشیده اند قصور
بکوش تا به سلامت به مأمنی برسی / که راه سخت مخوف است ومنزلت بس دور
ببین که چند نشیب و فراز درراه است / زآستان عدم تا به پیشگاه نشور
تو درمیان گروهی غریب و مهمانی / چنان مکن که به یکبارگی شوند نفور
ببین که تا شکمت سیروتنت پوشیده است / چه مایه جانورند از توخسته و رنجور
به دشت جانوری خار می خورد غافل / توتیز می کنی از بهر حلق او ساطور
زکرم مرده کفن برکشی و در پوشی / میان اهل مروت که داردت معذور؟

بدان طمع که دهان خوش کنی زغایت حرص — نشسته‌یی مترصد که قی کند زنبور
به باده دست میالای کان همه خونی است — که قطره قطره چکیدست از دل انگور
دل مرا چوگریبان گرفت جذبهٔ عشق — فشاند دامن همت زخاکدان غرور
بشد زخاطرم اندیشهٔ می و معشوق — برفت از سرم آواز بربط و طنبور

سپیده دم در باغ

سپیده دم چوزنند ابر خیمه درگلزار — گل از سراچهٔ خلوت رود به صُفّهٔ بار
زاعتدال هوا حکم جانورگرد — اگر به نوک قلم صورتی کنندنگار
سرود خارکن ازعندلیب نیست عجب — که مدتی سروکارش نبوده جز باخار
چه حالت است که مرغان همی زنند نوا — چه موجب است که گلها همی کنند نثار
هنوزسروسهی خوش نیامده است به رقص — چرا به دست زدن خوش برآمدست چنار
عروس باغ مگر جلوه می کندامروز — که باد غالیه سایست و ابرلؤلؤبار
نهاده نرگس رعنا به خواب مستی سر — هنوز ناشده از چشم او نشان خمار

قافله صبح

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیاراست — وجود هردو درین کارخانه در کارست
توپیرو عمل نیک شوبه جوهر اصل — که تارسبحه هم از جنس تار زنارست
چوعاقبت همه کس را فنابود در پی — کسی که کشتهٔ عشقت نگشت مُردارست
شهید معرکهٔ توزندگی عاریست — برآنکه زنده زمیدان برون رود عارست
دعا کنم چون به حق برادران، گویم: — شفامده به کسی کاو زعشق بیمارست
هزار قافله از کاروان صبح گذشت — خوشادلی که به نزدیک صبح بیدارست

کارمشکل

هرکجا تازه بخندد لب گلرخساری — بررخم بشکفد از خون جگر گلزاری
عشقبازی به جهان کارچومن بیکارست — که جزین کار ندارم من و مشکل کاری!
گرتنی داری جانیت بیاید ناچار — وردلی داری نگر یزدت از دلداری
اندرین واقعه تنها نه منم درعالم — هرکسی را به حد خویش بود تیماری
همه آفاق درین حادثه یارند مرا — وین عجب‌تر که درآفاق ندارم یاری

چشم من چون گلوی کشته شد ازخونین اشک — تا فتادم به کف خیره کشی، خونخواری
تا به بازار غمش دست به سودا بردم — داستانی است زمن برسرهر بازاری
طُرّهٔ او زدو چشمم به حیل خواب ربود — دل به امید چه دارم به چنین طراری

مژدهٔ بیفایده

نه بوی عشقی ازین روزگار می آید — نه آه دلکشی ازاین دیار می آید
گذشت عمرو نیامد شبی به بالینم — به کار من چونیامد چه کار می آید
خزان چو نخل شباب مرا ز پا افکند — ازین چه سود که فصل بهار می آید

جمال الدین اصفهانی

دیو فتنه

هیچ رنگ عافیت درحیّز عالم نماند — هیچ بوی خوشدلی باگوهر آدم نماند
از براین خاک توده یکتن آسوده نیست — زیراین سقف مقرنس یک دل خرم نماند
جزنحوست نیست قسم مازدوران فلک — کوکب سعدای عجب گویی درین طارم نماند
دیوفتنه برجهان عافیت شد پادشا — باسلیمان سلامت حشمت خاتم نماند
آفتاب عمرعالم برسردیوارشد — تانه بس، گویند انا لله این عالم نماند
گرجهان بیمردشد شب چون به غم آبستن است؟ — تخت راجمشید نیّ ورخش را رستم نماند
تن بزن بازحمت ناجنس، چون کس نیست اهل — دم مزن ازغصه ایام چون همدم نماند
شدنعم معزول ازشغل مروت آنچنانک — حکم جزم امروزجز باحرف لاولم نماند
حیلتی کن مرگ راچون دردازدرمان گذشت — چاره‌یی کن صبرراچون ریش رامرهم نماند

تحقیق

الحذارای غافلان زین وحشت آبادالحذار — الفرارای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول — زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
مرگ دروی حاکم وآفات دروی پادشا — ظلم دروی قهرمان وفتنه دروی پیشکار
نرگسش بیماریابی لاله اش دل سوخته — غنچه اش دلتنگ بینی و بنفشه سوگوار
اندروبی تهمتی سیمرغ متواری شده — وانگهی خیل کلنگان بین قطاراندرقطار

بازدروی باهنرها دیده هابردوخته — کرکس خس طبع دروی ازتنعم دیده خوار
شمع راهرروزمرگ ولاله راهرشب ذبول — باغ راهرسال عزل وماه راهرمه سرار
توگزیده اینچنین جایی برایوان بقا — راست گویند آن کجا عنوان عقل است اختیار

دراثبات حشروقیامت

چودرنوردد فراش امرکن فیکون — سرای پردهٔ سیماب رنگ آینه گون
نه کله بَنْدَدْ شام ازحریرغالیه رنگ — نه حله پوشد صبح از نسیج سقلاطون
به دست امرشود طی صحایف ملکوت — به پای قهرشود پست قبهٔ گردون
عدم بگیرد ناگه عنان دهرشموس — فنادر آرد در زیرران جهان حرون
فلک به سر برداطوارشغل کون وفساد — قمر به سر بردادوارعادکالعرجون
مکوّنات همه داغ نیستی گیرند — که کس نماند از ضربت زوال مصون
زروی چرخ بریزد قراضه های نجوم — زریرخاک برافتد ذخایرقارون
چهارگوشهٔ حدّوجود برگیرند — پس افکنند به دریای نیستیش درون
به نفخ صورشود مطرب فناموسوم — به رقص و ضرب وبه ایقاع کوهها مأذون
همه زوال پذیرند جز که ذات خدای — قدیم و قادر وحی و مقدر وبیچون
چوخطبه لمن الملک برجهان خواند — نظام ملک ازل با ابدشود مقرون
ندارسد سوی اجزای مرگ فرسوده — که چند خواب فنا گرنخورده اید افیون
برون جهند زکتم عدم عظام رمیم — که مانده بود به مطمورهٔ عدم مسجون
همی گراید هرجزوسوی مرکز خویش — که هیچ جزونگردد زدیگری مغبون
همه مفاصل ازاجزای خود شود مجموع — همه قوالب از اعضای خود شود مشحون
پس آنگهی به ثواب و عقاب حکم کنند — به حسب کردهٔ خود هرکسی شود مرهون
هرآنکه معتقدش نیست این بود کافر — وگرحکیم ارسطالس است وافلاطون

مرگ عاشقان

اگردرد دلم را چاره بودی — چرا صبرازدلم آواره بودی
دلی دارم شکسته ور دل این است — روابودی اگرصد پاره بودی
زعشقت هم بفرسودی اگرنیز — نه دل بودی که سنگ خاره بودی

چه بودی یارب ارزان تنگ شکر — کمی روزی این بیچاره بودی
مراگویی که ترسم بکشدت غم — چه غم بودی گراواین کاره بودی
چه نقصان آمدی درحسن خوبان — که مرگ عاشقان یکباره بودی

از زاویهٔ فقر

تاکی ایدل تو درین مزبلهٔ دیوزحرص — خویشتن را زره عقل وخرد گم بینی
زین خسان بی سببی، چند مشقت یابی — زین خران بی غرضی، چند تحکم بینی
مردمی می طلبی گردجهان نیک برآی — به خدای ار به جهان صورت مردم بینی
خیزواز زاویهٔ فقرقناعت اندوز — تاز بی برگی انواع تنعم بینی
چه کنی جمع زر، اززرنشود حرص توکم — بیشتر تشنگی اندردل قلزم بینی
منصبی راچه کنی خواجه که ازهرنااهل — گه تعرّض کشی و گاه تزاحم بینی
گرچوخورشید چهارم فلکت اقطاع است — زبرخویش زحل بررف هفتم بینی

نظامی

عیسی وسگ

پای مسیحاکه جهان می‌نبشت — برسربازارچه‌یی می گذشت
گرگ سگی برگذرافتاده دید — یوسفش ازچه به درافتاده دید
برسرآن جیفه گروهی قطار — برصفت کرکس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ — تیرگی آرد چونفس درچراغ
وان دگری گفت نه بس حاصل است — کوری چشم است و بلای دل است
هرکس از آن پرده نوایی نمود — برسرآن جیفه جفایی نمود
چون به سخن نوبت عیسی رسید — عیب رهاکردو به معنی رسید
گفت زنقشی که درایوان اوست — در به سپیدی نه چودندان اوست
عیب کسان منکرواحسان خویش — دیده فروکن به گریبان خویش

فرهاد وخسرو

درآوردندش از درچون یکی کوه — دل وجانی به زیرکوه اندوه

ملک فرمود تا بنواختندش / به هر گامی نثاری ساختندش
به هر نکته که خسرو سازمی داد / جوابی هم به نکته بازمی داد
نخستین بارگفتش کزکجایی؟ / بگفت از دارملک آشنایی
بگفت آنجا زصنعت درچه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی از ادب نیست / بگفت ازعشق بازان این عجب نیست
بگفت ازدل شدی عاشق بدینسان / بگفت ازدل تومیگویی من ازجان
بگفتاعشق شیرین برتوچون است / بگفت ازجان شیرین آن فزون است
بگفتا دل زمهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم خفته درخاک
بگفتا گرخرامی در سرایش / بگفت اندازم این سرزیر پایش
بگفتا گرنیابی سوی اوراه / بگفت از دورشاید دید درماه
بگفتا دوستیش ازطبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفتارو صبوی کن درین درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت ازصبرکردن کس خجل نیست / بگفت ار دل تواند کرد دل نیست
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین / بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفت اوآن من شد زومکن یاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
چوعاجزگشت خسرودرجوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد / نهاد الماس را برسنگ بنیاد
که ماراهست کوهی برگذرگاه / که مشکل می توان کردن بدان راه
میان کوه راهی کند باید / چنان کامد شدن مارابشاید
جوابش داد مردآهنین چنگ / که بردارم ز راه خسروایـن سنگ
گراین کردم رضایم شه بجوید / به ترک شکرشیرین بگوید
چنان درخشم شد خسروزفرهاد / که حلقش خواست آزردن به فولاد
به تندی گفت آری شرط کردم / اگرزین شرط برگردم نه مردم
به کوهی کرد خسرورهنمونش / که هرکس خواند اکنون بیستونش
چوشیری تندازآن ایوان برون شد / بدان تندی روان بربیستون شد

نیاسودی زوقت صبح تا شام / بریدی کوه بر یاد دلارام
به گرد عالم از فرهاد رنجور / حدیث کوه کندن گشت مشهور

مرگ لیلی

لیلی زسریر سربلندی / افتاد به چاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش / زد بادطپانچه برچراغش
گشت آن تن نازک قصب پوش / چون تارقصب ضعیف و بی توش
تب لرزه شکست پیکرش را / تبخاله گزید شکرش را
بالین طلبید زادسروش / وزسرو فتاده شدتَذَرْوَش
برمادر خویش راز بگشاد / یکباره درنیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر / کآهوبره زهرخورد باشیر
درکوچ گه اوفتاد رختم / چون سست شدم بگیرسختم
خون می خورم این چه مهربانی است / جان می کنم این چه زندگانی است
چندان جگر نهفته خوردم / کزدل به دهن رسید دردم
چون جان زلبم نفس گشاید / گرراز گشاده گشت شاید
چون پرده زراز برگرفتم / بدرود که راه در گرفتم
درگردنم آردست یک بار / خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم / وزدوری دوست مرده باشم
آراسته کن عروس وارم / بسپار به خاک پرده دارم
آوارهٔ من چوگردد آگاه / کآواره شدم من از وطن گاه
دانم که زراه سوگواری / آید به سلام این عماری
چون برسرخاک من نشیند / مه جوید لیک خاک بیند
برخاک من آن غریب خاکی / نالدبه دریغ ودردناکی
یارست وعجب عزیزیاریست / ازمن به برتو یادگاری است
از بهرخدانکوش داری / دروی نکنی نظربه خواری
آن دل که نیابیش بجویی / وان قصه که دانیش بگویی

من داشته‌ام عزیزوارش   تو نیز چو من عزیزدارش
گولیلی ازین سرای دلگیر   آن لحظه که می برید زنجیر
درمهرتو تن به خاک می داد   بریادتوجان پاک می داد
درعاشقی توصادقی کرد   جان در سرکارعاشقی کرد
احوال چه پُرسیَم که چون رفت   باعشق تو ازجهان برون رفت
تاداشت درین جهان شماری   جز باغم تونداشت کاری
وان لحظه که درغم تو می مرد   غمهای تو راه توشه می برد
وامروزکه درنقاب خاک است   هم درهوس تو دردناک است
چون منتظران درین گذرگاه   هست ازقبل تو چشم برراه

پند پدر

ای پسرهان وهان تراگفتم   که توبیدارشو که من خفتم
سکّه برنقش نیکنامی بند   کزبلندی رسی به چرخ بلند
تامن آنجاکه شهربند شوم   از بلندیت سربلند شوم
صحبتی جوی کزنکونامی   درتوآرد نکو سرانجامی
عیب یک هم نشست باشدوبس   کافکند نام زشت برصدکس
درچنین ره مخسب چون پیران   گردکن دامن از زبون گیران
رقص مرکب مبین که رهوارست   راه بین تاچگونه دشوارست
گرچه پیکان غم جگردوزست   درع صبراز برای این روزست
عهد خود با خدای محکم دار   دل زدیگرعلاقه بی غم دار
چون تو عهد خدای نشکستی   عهده برمن کزاین وآن رستی
تاجوانی و تندرستی هست   آید اسباب هرمراد به دست
توکه سرسبزی جهان داری   ره کنون روکه پای آن داری
من که سرسبزیم نماند چوبید   لاله زرد و بنفشه گشت سپید
بازماندم زناتنومندی   از کله داری وکمر بندی
روزگارم گرفت و بست چنین   عادت روزگار هست چنین

شهرنیکان[۲۲۲]

چواسکندرآمدزدریابه دشت
گذشته به سربربسی سرگذشت

پدیدارشد شهری آراسته
چوفردوسی از نعمت وخواسته

چوآمد به دروازهٔ شهرتنگ
ندیدش دری زاهن و چوب وسنگ

درآن شهر شد باتنی چند پیر
همه غایت اندیش وعبرت پذیر

دکانهابسی یافت آراسته
دروقفل ازجمله برخاسته

مقیمان آن شهرمردم نواز
به پیش آمدندش به صد عذرباز

فرودآوریدندش ازره به کاخ
به کاخی چومینوی مینافراخ

بسی خوان نعمت برآراستند
نهادند وخودپیش برخاستند

پرستش نمودند باصد نیاز
زهی میزبانان مهمان نواز

چو پذرفت شه نزلشان رابه مهر
بدان خوب چهران برافروخت چهر

بپرسیدشان کاین چنین بی هراس
چرایید وخودراندارید پاس

بدین ایمنی چون زیید ازگزند
که بردرندارد کسی قفل وبند

همان باغبان نیست در باغ کس
رمه نیز چوپان نداردز پس

شبانی نه وصد هزاران گله
گله کرده برکوه وصحرایله

چگونه است واین ناحفاظی زچیست
حفاظ شمارا تولاً به کیست؟

بزرگان آن دادپروردیار
دعاتازه کردندبرشهریار:

چنان دان حقیقت که ماا ین گروه
که هستیم ساکن درین دشت وکوه

گروهی ضعیفان دین پروریم
سرمویی از راستی نگذریم

درکجروی برجهان بسته ییم
زدنیابدین را ستی رسته ییم

دروغی نگوییم درهیچ باب
به شب باژگونه نبینیم خواب

نپرسیم چیزی کزوسودنیست
که یزدان ازآن کارخشنودنیست

چوعاجز بودیار، یاری کنیم
چوسختی رسد بردباری کنیم

گرازماکسی را زیانی رسد
وزان رخنه برما نشانی رسد

برآریمش ازکیسهٔ خویش کام
به سرمایهٔ خود کنیمش تمام

ندارد زما کس زکس مال بیش همه راست قسمیم درمال خویش
شماریم خود راهمه همسران نخندیم برگریهٔ دیگران
زدزدان نداریم هرگزهراس نه درشهرشحنه‌نه درکوی پاس
زدیگرکسان ماندزدیم چیز زمادیگران هم ندزدند نیز
نداریم درخانه‌هاقفل وبند نگهبان نه، باگاووباگوسفند
بکاریم دانه گه کشت وکار سپاریم کشته به پروردگار
به مازانچه برجای خود می رسد یکی دانه را هفتصد می رسد
سخن چینی از کس نیاموختیم زعیب کسان دیده بردوختیم
گرازماکسی رارسد داوری کنیمش سوی مصلحت یاوری
نباشیم کس رابه بد رهنمون نجوییم فتنه، نریزیم خون
به غمخواری یکدگر غم خوریم به شادی همان یاریکدیگریم
فریب زروسیم را درشمار نیاریم ونایدکسی رابه کار
ددودام رانیست ازماگریز نه مارابرآزارایشان ستیز
پس کس نگوییم چیزی نهفت که درپیش رویش نیاریم گفت
کسی گیردازخلق باماقرار که باشد چوما پاک وپرهیزگار
چوازسیرت مادگرگون شود زپرگارمازود بیرون شود
سکندر چودید آنچنان رسم وراه فروماند سرگشته برجایگاه
کزآن خوبتر قصه نشنیده‌بود نه درنامهٔ خسروان دیده بود
به دل گفت ازین رازهای شگفت اگرزیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن به هرصیدگه دامی انداختن
مرابس شد ازهرچه اندوختم حسابی کزین مردم آموختم
همانا که پیش جهان آزمای جهان هست ازین نیکمردان به پای
اگرسیرت اینست مابرچه‌ییم وگرمردم اینند پس ماکه‌ییم
فرستادن مابه دریا و دشت بدان بود تا باید ازاینجا گذشت
مگرسیرگردم زخوی ددان درآموزم آیین این بخردان

گراین قوم راپیش ازین دیدمی — بـه گـرد جـهان بـرنـگـردیـدمی
ازیـن رسـم نـگـذشـتـی آیـیـن مـن — جـزیـن دیـن نـبـودی دگـر دین من

سیاحان افلاک

خـبـرداری کـه سـیـاحـان افـلاک — چراگـردنـد گـرد مـرکـز خـاک
چه می خواهند ازین محمل کشیدن — چه مـی جـویـنـد ازیـن مـنـزل بـریـدن
چرایـن ثـابـت است آن مـنـقـلـب نام — کـه گـفـت ایـن را بـجـنـب آن را بـیـارام
قـبـابـسـتـه چوگـل درتـازه رویـی — پرسـتـش را مـیـان بـسـتـنـد گـویـی
مـراحـیـرت بـدان آورد صـدبـار — کـه بـنـدم انـدریـن بـتـخـانـه زنـار
ولـی چـون کـرد حـیـرت تـیـزگـامـی — عـنـایـت بـانـگ بـرزدکـای نـظـامـی
مـشـوفـتـنـه بـریـن بـتـهـا کـه هـسـتـنـد — کـه ایـن بـتـهـا نـه خـود رامـی پـرسـتـنـد
هـمـه هـسـتـنـد سـرگـردان چوپـرگـار — پـدیـد آرنـدهٔ خـود را طـلـب کـار
مـرابـرسـیـرگـردون رهـبـری نـیـسـت — چراکـایـن سـیـردانـم سـرسـری نـیـسـت
اگـردانـسـتـنـی بـودی خـود ایـن راز — یـکـی زیـن نـقـش‌هـادردادی آواز
ازیـن گـردنـده گـنـبـدهـای پـرنـور — بـه جـزگـردش چـه شـایـد دیـدن از دور
ولـی درطـبـع هـردانـنـده‌یـی هـسـت — کـه بـا گـردنـده گـردانـنـده‌یـی هـسـت

فرجام آدمی

یـک نـفـس ای خـواجهٔ دامـن کـشـان — آسـتـیـی بـرهـمـه عـالـم فـشـان
رنـج مـشـو راحـت رنـجـور بـاش — سـاعـتـی از مـحـتـشـمـی دور بـاش
مـلـک سـلـیـمـان بـطـلـب کـان کـجـاسـت — مـلـک هـمـانـسـت سـلـیـمـان کـجـاسـت
صـحـبـت گـیـتـی کـه تـمـنـا کـنـد — بـاکـه وفـاکـرد کـه بـا مـا کـنـد
خاک شدآنکس که درین خاک زیست — خاک چه داند که درین خاک کیست
هـرورقـی چـهـرهٔ آزاده‌یـی اسـت — هـرقـدمـی فـرق مـلـک زاده‌یـی اسـت

زندهٔ جاوید

تـانـگـویـی سـخـنـوران مـردنـد — سـربـه آب سـخـن فـروبـردنـد
چون بـری نـام هـرکـه راخـواهـی — سـربـرآرد زآب چـون مـاهـی

یـادگـاری کـز آدمـی زادسـت / سخـن اسـت آنـد گر همه بادست

مرغ و کوه

یکـی مـرغ بـر کوه بنشست وخاست / چه افـزودبـر کـوه یـاز وچه کـاست
مـن آن مـرغـم وایـن جهان کـوه مـن / چورفـتـم جـهـان راچه انـدوه مـن

عطار

هجران

نـدارد دردمـادرمـان دریـغـا / بـمـانـدم بی سـروسـامـان دریـغـا
دریـن حیـرت فلک هانیز دیریست / کـه مـی گـردنـد سـرگـردان دریـغـا
رهـی بـس دور می بینم، درین ره / نـه سـر پـیـداونـه پایـان دریـغـا
چونـه جـانـان بخواهد ماندونه جان / زجـان دردااوزجـانـان دریـغـا
پس ازوصلی که همچون بادبگذشت / درآمـدایـن غـم هـجـران دریـغـا

حیرت شاعر

طریـق عشـق جانان جز بلانیست / زمـانـی بی بلابودن روانیـسـت
اگـرصـدتـیـر بـرجـان تـوآیـد / چوتـیـرازشسـت اوآیـد خـطانیست
مـیـان صدبلا خـوش بـاش بـااو / خـود آنـجـا کـاو بود آنجابلانیست
دریـن دریـای بی پایـان کـسـی را / سـرمـویـی امـیـد آشـنـانـیـسـت
تـوازدریـاجـدایی وعـجـب آنـک / زتـو یـک لحظه این دریاجدانیست
تـواو راحـاصـلـی و او تـرا کـم / تـواوراهـسـتـی امـا اوتـرانـیـسـت
زحـیـرت چون دل عـطـارامـروز / درین دریای خون یک مبتلانیست

آنسوی هستی

درعـشق روی او زحـدوث وقـدم مـپرس / گـرمـرد عـاشـقـی زوجـود وعـدم مـپرس
مـردانـه بـگـذرازازل وازابـدتـمـام / کـم گـوی ازازل، زابـدنـیـزهـم مـپرس
زیـن چاررکـن چون بـگـذشتـی حـرم ببین / وآنـگـاه دیـده بـرکـن ونـیـزازحـرم مـپرس
چون تـو بـدیـن مـقـام رسـیـدی دگـرمـبـاش / گـُـم گـرددرفـنـا ود گـربیش وکم مـپرس

بینای نابینا

گم شدم درخودچنان کزخویش ناپیداشدم   شبنمی بودم زدریاغرقه دردریا شدم
سایه‌یی بودم زاول برزمین افتاده خوار   راست کآن خورشیدپیدا گشت ناپیداشدم
زآمدن بس بی نشان وازشدن بس بیخبر   گویی‌ایک دم برآمد کآمدم من یاشدم
چون همه تن دیده‌می بایست بودوکور گشت   این عجایب بین که چون بینای نابیناشدم

ققنس[۲۲۳]

هست ققنس طرفه مرغی دلستان   موضع آن مرغ درهندوستان
سخت منقاری عجب دارددراز   همچونی دروی بسی سوراخ باز
قرب صدسوراخ درمنقاراوست   نیست جفتش طاق بودن کاراوست
هست درهرثقبه آوازی دگر   زیرهرآوازاورازی دگر
چون به هرثقبه بنالدزارزار   مرغ وماهی گرددازوی بیقرار
جملهٔ درندگان خامش شوند   درخوشی بانگ او بیهش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت   علم موسیقی زآوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار   وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببردوقت مردن دل زخویش   هیزم آردگردخودصدحُزْمَه بیش
درمیان هیزم آیدبیقرار   دردهد صدنوحه آندم زارزار
پس به هریک ثقبه‌یی ازجان پاک   نوحهٔ دیگر برآرددردناک
ازنفیراوهمه پرندگان   وزخروش اوهمه درندگان
سوی او آیند ازنظارگی   دل ببرند ازجهان یکبارگی
ازغمش آن روزازخون جگر   پیش وی بسیار میردجانور
بس عجب روزی بودآن روزاو   خون چکدازنالهٔ دلسوزاو
بازچون عمرش رسد با یکنفس   بال و پر برهم زنداز پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او   بعدازآن آتش بگرددحال او
زودبرهیزم فتدآتش همی   پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ وهیزم هردو چون اخگر شوند   بعداخگرنیز خاکسترشوند

چون بماند ذره‌یی اخگر پدید — قـقنسی آید زخاکستر پدید
آتش آن هیزم چوخاکستر کند — ازمیان ققنس بچه سر برکند
هیچ کس رادرجهان این اوفتاد — کاو پس ازمردن بزایدیابزاد؟

جواب گورکن

یافت مردی گورکن عمری دراز — سایلی گفتش که چیزی گوی باز
چون توعمری گورکندی درمغاک — چه عجایب دیده‌یی درزیرخاک؟
گفت این دیدم عجب برحسب حال — کاین سگ نفسم همی هفتاد سال
گورکندن دید و یکساعت نمرد — یک دمم فرمان یک طاعت نبرد

سقراط ومرگ

چونکه آن سقراط درنزع اوفتاد — بودشاگردیش گفت ای اوستاد
چون کفن سازیم و تن پاکت کنیم — درکدامین جای در خاکت کنیم
گفت اگر بازم بیابی ای غلام — دفن کن هرجاکه خواهی والسلام
من چوخودرازنده در عمری دراز — پی نبردم مرده چون یابی توباز

سفرآخرین

چواسکندر به زاری درزمین خفت — حکیمی برسرخاکش چنین گفت
که شاهاتوسفر بسیار کردی — ولیکن نه چنین کاین بار کردی
چرا چون می شدی می آمدی تو — چرا می آمدی چون می شدی تو
نه از هیچ آگهی اینجا که هستی — نه آگه تاچه آنجا می فرستی

دیوانه درگورستان

شد به گورستان یکی دیوانه کیش — ده جنازه پیشش آوردند بیش
تاکه بریک مرده کردندی نماز — مرده‌یی دیگر رسید از پی فراز
هرزمانی مرده‌یی دیگر رسید — تایکی بردند دیگر در رسید
مردمجنون گفت برمرده نماز — چند باید کرد کاریست این دراز
کی توان بریک به یک تکبیر کرد — جمله را باید کنون تدبیر کرد
هرچه در هردوجهان دون خداست — برهمه تکبیر باید کرداست

بـردرهـرمـرده‌یـی نـتـوان نـشـسـت / چار تـکـبـیری بزن بـرهـرچه هـست

یک دل و صد یار

یـکـی دیـوانـه‌یـی اسـتـاد درکـوی / جـهـانـی خـلـق مـی رفتـنـد هـرسـوی
فـغـان بـرداشـت ایـن دیـوانـه نـاگـاه / کـه ازیـکـسوی بـایـد رفـت و یـک راه
بـه هـرسـویـی چرا بـایـد دویـدن / بـه صـد سـو هـیـچ جانتـوان رسـیـدن
تـویـی بـایـک دل ای مـسـکین و صدیار / بـه یـک دل چـون تـوانـی کـرد صدکـار

آرزوی دشنام

یـکـی پـرسـیـد از آن شـوریـده ایـام / کـه تـوچه دوسـت داری گـفـت دشـنـام
کـه هـرچـیـز دگـر کـه مـی دهـنـدم / بـه جـز دشـنـام مـنـت مـی نـهـنـدم

کمال اسمعیل

راه فقر

ای دل چوآگـهـی کـه فـنادرپی بقاست / ایـن آرزو و آزدراز تـوازکـجـاسـت؟
برهم چه بندی‌این همه فانی‌به دستِ حرص؟ / چیزی به دست کن که نه آن عرضهٔ فناست
دیـواردیـده‌یـی تـوز بـاغ وجـودو بـس / آگه‌نیی دروکه چه گلهای خوش‌لقاست
سـبـزوخـوش اسـت ظـاهـردنـیابه چشم تو / کـز شـهـوت بـهـیـمـی عقل تو درغطاست
تـوفـارغـی زرنـگ گـل و بـوی یـاسـمـن / تـاچون خـرت نـظـرهـمـه برسبزه‌وگیاست
درخـاک دفـن کـرده‌یـی آن گـوهـرشریف / خـاکـش زسرفروکن و بنگر که کیمیاست
شـرمـی بـدار تـاکـنـمـت نـام آدمـی / کـزآدمـی شـریـفـتـرین خاصیت حیاست
درجـمـع مـال، عـمـرهزینه چه می کنی؟ / زیـرک نـبـاشـدآنکه زرافزودوعمرکاست
دست ازطلب بدارا گرت برگ این رهست / کآنـراکـه راه تـوشـه نـه فقرست بینواست
نـه فـقـرصـورتـی کـه بـود هـمـعـنـان کفر / بـل فـقـرمـعـنـوی کـه بـدوفـخـر انـبیاست
ازحـورمـی گـریـزی و بـاخـوک مـی چری / ای خوی تودرشت ندانی که این جفاست
تـرک بـدی‌مـقـدمـهٔ‌فـعـل‌نـیـکـی اسـت / کـاول عـلاج واجـب بـیـمـاراحـتـمـاسـت

باغ بهشت

زکـار آخـرت آن را خـبـر تـوانـد بـود — کـه زنـده بـر پل مـرگش گـذرتوانـد بـود
بـه آرزو و هـوس بـرنـیـایـدایـن معـنـی — بـه سـوز سیـنـه و خـون جـگـر تـوانـد بـود
تـوروزدرغـم دنـیـا و شب غنوده به خواب — زکـار آخـرتـت کـی خـبـرتـوانـد بـود
وصال دوست طلب می کنی بلاکش باش — کـه خاروگل هـم بـا یـکـدگـر تواند بود
بـه‌تـرک خـویش بگـوتا به کوی یاررسی — کـه کـارهـای چنـیـن بـاخـطـر تـوانـدبود
کسـی بـه گـردن مقصود دست حلقه کند — کـه پـیـش تـیـر بلاهـاسپـرتـوانـد بـود
حیـات‌بـاقـی خـواهـی بدان که‌این دولت — زچارحـدّطـبـایـع‌بـه‌درتـوانـد بـود
تـرازهـمـت دون درطـمـع نـمـی گـذرد — کـه‌لـذتـی به‌جزازخواب وخورتـواند بود
بـه آب‌وسـبـزه قـنـاعت‌مکن زباغ بهشت — کـه‌این‌قـدرعـلـف گـاووخـرتـوانـد بـود
زتـنـگ چشـمـی درخـاطـرتـوکـی گـذرد — کـه هـیـچ چـیـزبـه از سیـم و زرتواند بود

نفخهٔ صور

چه داری ایـدل ازیـن مـنـزل سـتـم برخیز — چوشـیـرمـردان اززیـربـارغـم بـرخـیـز
گـذشـت دورجـوانـی هـنـوز درخـوابـی — شـب دراز بـخـفـتـی سـپـیـده دم بـرخـیـز
صـدای نـفـخهٔ صورت به گوش دل برسید — چوغـافـلان چه نـشیـنی به زیروبم برخیز
گـرت هـواسـت کـه چـون آفتاب نوردهی — چوشـمـع تـابـه سحرگه به یک قدم برخیز
زپـای حـرص بـنـشـسـتـه‌یـی دمـی یـک روز — بـه پـای عـذرشـبـی از سـر نـدم بـرخـیـز
طرب سـرای بـهـشـت از پی توساخته‌اند — چرانـشـسـتـه‌یـی ازغـم چنـیـن دژم برخیز
فـرشـتـگـان فـلـک سـجـده مـی‌بـرنـد ترا — نـشـسـتـه‌یـی زسگـان مـی کـشی ستم برخیز
بـه خـاک تـوده فـرودآمـدی و بـنـشـسـتـی — تـوبـیـش ازیـنـی، ای صدرمحتشم برخیز
اگـرچـه ایـنـجـاازخـاک خـوارتـرشـده‌یـی — بـه شـهـرتـوچوتوکس نیست محترم برخیز
چو هـیـچ دردسـری از تـو دفـع مـی نـکـند — مـکـش تـوبـیـهـده دردسـرحَشَـم بـرخـیـز
مـخـرغـروردم‌صـبـح ودام شـب زنـهـار — نـه مـرغ زیـرکـی؟ ازراه‌دام‌ودم بـرخـیـز

عشق صادقانه

ای آنکه لاف می زنی ازدل که عاشقست — طـوبـی لـک ارزبـان تـوبـادل موافقست

بگذار ساز وآلت حسّ و خیال ووهم تنها جریده رو که گذر برمضایقست
از عقل پرس راه که پیری موحدست مسپر پی خیال که دزدی منافقست
زافلاک برگذرا گرت عزم نزهتست کاین گردخیمه نیز محلّ طوارقست
خودراز پس گذاروبروتابدورسی کانکس مقرب است که برخویش سابقست
جان دادن ونفس زدن اورایکی بود مانند صبح هرکه درین راه صادقست

روزگار

جهان بگشتم وآفاق سربه سردیدم نه مردمم اگراز مردمی اثر دیدم
بنالم ارکسی ازبدهمی بنالد ازآنک زروزگارمن از بدبسی بتر دیدم
زگونه گونه بلا آزموده‌ام لیکن فراق یار خوداز شیوهٔ دگردیدم
زطاس گردون زنگاربردمیدازآنک زبس کش ازنم مژگان خویش تردیدم
زروزگار همین حالتم پسند آمد که خوب و زشت و بد ونیک در گذردیدم

شکایت

روزی وطای کحلی شب درسرآورم بگریزم ازجهان که جهان نیست درخورم
پیوند عمربایدم از دورروزگار تاشطری از معایب ایام بشمرم
ازساحری عصای کلیمم ولی چه سود چون هرکجا که هست گلیم است همبرم
ازدل که راست خانه چوتیرست، حاصلم پشتی مقوّس است چوابروی دلبرم
طبعم ترست و خلق خوش آری ازین قِبَلْ دست خوش زمانه چنان گوی عنبرم

صبح مرگ

دلابکوش که باقی عمر دریابی که عمرباقی ازین عمربرگذریابی
زسوز سینه طلب آب روی اگرطلبی که همچوشمع از آن سوز تاج سر یابی
توگرزخویش برآیی و درجهان نگری اگرچه عرش مجیدست مختصریابی
زغایت طلب‌تست‌نازدنیی دون چوکم طلب کنی آنگاه بیشتریابی
زهرچه جستن آن می کند ترامشغول فراغت توازآن بهترست اگریابی
به هرزه بانگ چه داری چودردمندنیی تودرد جوی که درمانش براثریابی
چنان‌به‌عالم صورت دلت‌برآشفته‌است که گربه عالم معنی رسی صوریابی

طواف گاه تو بر گرد عالم صُوَرست
چواینقدر طلبی لابداینقدر یابی

چو مطمح نظرتوجهان قدس شود
وجود راهمه خاشاک رهگذر یابی

چنان مباش که گر راه حس فرو گیرند
توخویشتن را یکباره کوروکر یابی

به ذوق تو سخن حق اگرچه تلخ بود
فرو برش که از آن لذت شکر یابی

تومست غفلتی ازحال خودتراچه خبر
به صبح مرگ ازاحوال خود خبریابی

بساز بابدونیک زمان که تادوسه روز
نه نقش بینی ازین ونه زان اثریابی

مباش غره به ایام کامرانی وعیش
که تاتوچشم زنی کارها دگر یابی

برین صفت که توگم کرده‌یی طریق نجات
ز پیروی بزرگان راهبر یابی

فرزند از دست رفته

همرهان نازنینم ازسفر بازآمدند
بد گمانم تاچرابی آن پسر بازآمدند

ارمغانی حنظل آوردندوصبراز بهرما
گرچه خودباتنگهای پرشکر بازآمدند

چون ندیدم درمیان کاروان معشوق خویش
گفتم آیاازچه اینهازودتر باز آمدند

اومگرازنازکی آهسته‌ترمی رانداسب
یاخودایشان ازرهی دیگرمگر باز آمدند

شرط همراهی نبدکان سایه پروردمرا
باز پس ماندند وخود باشوروشر بازآمدند

ناگهان درنیمه ره طفلی جهان نادیده را
درخطر بگذاشتند و باخطر باز آمدند

گوهری کش جان بهابود اندرآب انداختند
وزبرای حفظ رخت مختصر باز آمدند

قرّة‌العین مراتنهابه جابگذاشتند
دربیابانی وخود بایکدگر باز آمدند

وه که چون نومیدگشتم ازهمه امیدها
چون مرااسب وغلام اوزدر بازآمدند

مشفقان اوخبر پرسان به دروازه شدند
وه که چون نومیدازآنجا بی خبر بازآمدند

آه ازآن ساعت که همزادان او باچشم تر
بی برادرخون چکان پیش پدر بازآمدند

شاخک نوباوه را کردند آنجا خشک بید
لاجرم باکام خشک و چشم تر باز آمدند

برلب جویی فرو بردند سروی رابه خاک
پس برماغنچه آساجامه در باز آمدند

من چراخون می نگریم؟ چون همه بیگانگان
ازغم اوهریکی ازمن بتر باز آمدند

توکجایی ای پسرجانم برفت ازانتظار
تونمی آیی دگرهاازسفر باز آمدند

دیرشدتانامه‌یی ازتونیامد سوی ما
ورچه چندین قاصدان نامه بر بازآمدند

شرم بادم ازحیات خود که بی دیداراو | دردل من آرزوی خیروشر بازآمدند
سخت جانی بیش ازین چبود که درحالی چنین | خاطروطبعم به اشعاروسمر بازآمدند
یارب اورابهره ورگردان زسودآخرت | گررفیقانش زدنیابهره ور باز آمدند

رضی الدین خشاب

جواب لن ترانی[۲۲۴]

به جناب وحدت ای دل گذری کن ارتوانی | زشراب وصل درکش قدحی به دوستگانی
به بهانهٔ تماشاقدمی زخودبرون نه | سوی باغ بیخودی شوکه خوش است میزبانی
اگرآتش است دره مگریزودرزمانش | چوخلیل کن گلستان زسرشک ارغوانی
پی سالکان این ره، چوتوگم شوی بیابی | که نشان خاص ایشان روشی است بی نشانی
چورسی به طورهمت ارنی مگوی و بگذر | که نیرزد این تمنا به جواب لن ترانی
تواسیر نفس خویشی نشوی امیر برکس | که غلام بندگان رانرسد خدایگانی
دل وعقل وجان سبک شدکه ترازرز پرستی | دل وجان به کوه ماندهمه سختی وگرانی
چه حساب گیری ازخود که به آب دیده هردم | رقم هوی نشویی زصحیفهٔ امانی
به قضای عمر بنشین همه شب چوشمع لیکن | نه به اشک چشم ساغرنه به نالهٔ اغانی

مولانا جلال الدین

بند بر پا

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا | چه نغزست وچه خوب است وچه زیباست خدایا
چه گرمیم چه گرمیم ازین عشق چوخورشید | چه پنهان وچه پنهان وچه پیداست خدایا
زهی ماه زهی ماه زهی بادهٔ همراه | که جان را وجهان را بیاراست خدایا
زهی شور زهی شور که انگیخته عالم | زهی کارزهی بارکه آنجاست خدایا
فتادیم فتادیم بدانسان که نخیزیم | ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
نه دامی است نه زنجیرهمه بسته چراییم | چه بنداست چه زنجیرکه بر پاست خدایا
خموشید خموشید که تافاش نگردید | که اغیار گرفته ست چپ و راست خدایا

رطل گران

تومراجان جهانی چه کنم جان وجهان را
تو مرا گنج روانی چه کنم سود وزیان را

زهمه خلق رمیدم زهمه بازرهیدم
نه نهانم نه پدیدم چه کنم کون ومکان را

زوصال توخمارم سرمخلوق ندارم
چو تراصید وشکارم چه کنم تیروکمان را

چومن اندرتک جویم، چه روم آب چه جویم
چه توان گفت چه گویم، صفت این آب روان را

زشعاع مه تابان زخم طرهٔ پیچان
دل من شد سبک ای جان بده آن رطل گران را

باده فروش

هله ای آنکه بخوردی سحری باده که نوشت
هله پیش آ که بگویم سخنی راز به گوشت

می روح آمد نادر، روازآن هم بچش آخر
که به یک جرعه بپرّد همه طراری و هوشت

چوازین هوش برستی به مسافات و به مستی
دهدت صدهش دیگر کرم باده فروشت

چودراسرار درآیی کندت روح سقایی
به فلک غلغله افتد زهیاهوی و خروشت

بستان بادهٔ دیگرجزازآن احمرواصفر
کندت خواجهٔ معنی برماندزنقوشت

تواگرهای نگویی واگر هوی نگویی
همه اموات وجمادات بجوشند زجوشت

تودهان راچو ببندی خمشی راپسندی
کشش وجذب ندیمان نگذارند خموشت

عشق شمس

باز درآمد به بزم مجلسیان دوست دوست
گرچه غلط می دهد نیست غلط اوست اوست

گاه خوش خوش شود گه همه آتش شود
تعبیه های عجب یارمرا خوست خوست

هرکه به جدّ تمام درطلب ماست ماست
هرکه چوسیل روان درطلب جوست جوست

ازهوسِ عشق او باغ پراز بلبل است
وزگل رخساراو مغز پراز بوست بوست

مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود
کزغم عشق این تنم برمثل موست موست

سیرفلک

هرنفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
ما به فلک می رویم عزم تماشا کراست؟

ما به فلک بوده ایم، یارملک بوده ایم
بازهمانجا رویم جمله که آن شهرماست

خود زفلک برتریم وزملک افزون تریم
زین دو چرانگذریم منزل ما کبریاست

گوهر پاک از کجا عالم خاک ازکجا
برچه فرود آمدیت، بارکنید این چه جاست

خلق چو مرغابیان زاده زدریای جان / کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست
بل که به دریا دریم جمله دروحاضریم / ورنه زدریای دل موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب ببست / باز چوکشتی شکست نوبت وصل ولقاست

آرزوی عارف

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست / بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
یعقوب وارواسفاها همی زنم / دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهربی تو مراحبس میشود / آوارگی به کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصردلم گرفت / شیرخدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت زفرعون و ظُلم او / آن نورروی موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر / کز دیو وددملولم وانسانم آرزوست
گفتندیافت می نشودجسته ایم ما / گفت آنچه یافت می نشودآنم آرزوست

مرگ قبل از مرگ

بمیریدبمیرید درین عشق بمیرید / درین عشق چو مردیدهمه روح پذیرید
بمیرید بمیرید وزین مرگ مترسید / کزین خاک برآیید سماوات بگیرید
بمیرید بمیرید وزین نفس ببرّید / که این نفس چو بندست وشماهمچو اسیرید
بمیرید بمیرید وزین ابر برآیید / چوزین ابر برآیید همه بدر منیرید
خموشیدخموشیدخموشی دم مرگست / هم اززندگی است این که زخاموش نفیرید

امید به دوست

هله نومیدنباشی که ترایار براند / گرت امروز براندنه که فردات بخواند
دراگر برتوببندد مروو صبرکن آنجا / ز پس صبرتراا و به سرصدر نشاند
واگر برتوببندد همه رهها و گذرها / ره پنهان بنمایدکه کس آن راه نداند
نه که قصاب به خنجر چوسرمیش ببرّد / نهلدکشتهٔ خودراکشدآنگاه کشاند
چودم میش نماندزدم خود کندش پر / توببینی دم یزدان به کجاهات رساند
به مثل گفتم این راو، اگرنه کرم او / نکشدهیچ کسی راوزکشتن برهاند

با عشق

چنان مستم چنان مستم من امروز / که از چنبر برون جستم من امروز
چنان چیزی که درخاطرنیاید / چنانستم چنانستم من امروز
به جان باآسمان عشق رفتم / به صورت گردرین پستم من امروز
گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل / برون روکز تو وارستم من امروز
بشوی ای عقل دست خویش ازمن / که درمجنون بپیوستم من امروز
نمی دانم کجایم لیک، فرخ / مقامی کاندروهستم من امروز
بیامد بردرم اقبال نازان / زمستی دربراو بستم من امروز
چوواگشت او پی اومی دویدم / دمی از پای ننشستم من امروز

عید نو

بازآمدم چون عیدنوتاقفل زندان بشکنم / وین چرخ مردم خوارراچنگال و دندان بشکنم
هفت اختربی آب راکاین خاکیان رامی خورند / هم آب برآتش زنم هم باد هاشان بشکنم
چون من خراب ومست رادرخانهٔ خوده‌دهی / پس تونتدانی این قدرکاین بشکنم، آن بشکنم
گر پاسبان گویدکه هی، بروی بریزم جام می / دربان اگردستم کشدمن دست دربان بشکنم
چرخ ارنگردد گرددل از بیخ واصلش برکنم / گردون اگردونی کند گردون گردان بشکنم
ای که میان جان من تلقین شعرم می کنی / گرتن زنم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم

دیوانهٔ عشق

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم / دولت عشق آمدومن دولت پاینده شدم
دیدهٔ سیرست مراجان دلیرست مرا / زهرهٔ شیرست مرازهرهٔ تابنده شدم
گفت که دیوانه نیی، لایق این خانه نیی / رفتم ودیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نیی روکه ازین دست نیی / رفتم وسرمست شدم وزطرب آگنده شدم
گفت که توکشته نیی درطرب آغشته نیی / پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم
گفت که توشمع شدی قبلهٔ این جمع شدی / جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم

قدر دوستان

بیا تاقدریکدیگر بدانیم / که تاناگه زیکدیگر نمانیم

کریمان جان فدای دوست کردند / سگی بگذار ماهم مردمانیم
غرضها تیره دارد دوستی را / غرضها را چرا ازدل نرانیم
گهی خوشدل شوی از من که میرم / چرا مرده پرست وخصم جانیم
چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد / همه عمر ازغمت درامتحانیم
کنون پندارمردم آشتی کن / که در تسلیم ماچون مردگانیم
چو برگورم بخواهی بوسه دادن / رخم رابوسه ده اکنون همانیم

از عشوه معشوق

هله دوشت یله کردم شب دوشت یله کردم / دغل وعشوه که دادی به دل پاک بخوردم
بده امشب هم ازآنم نخورم عشوه من امشب / توگرازعهدبگردی من ازآن عهدنگردم
چوهمه نوروضیایی به دل ودیده درآیی / به دم گرم بپرسی چوشنیدی دم سردم
نفسی شاخ نباتم نفسی پیش توماتم / چه کنم چاره چه دارم به کَفَت مُهرهٔ نردم
چوروی مست و پیاده قدمت راهمه فرشم / چوروی راه سواره ز پی اسپ تو گردم
مکن ای جان همه ساله توبه فردام حواله / تومراگول گرفتی که سلیمم سره مردم
خوداگرگول وسلیمم، توروداری وشاید / که دل سنگ بسوزدچوشودواقف دردم
به خداکت نگذارم کم ازین نیزنباشد / که نهی چهرهٔ سرخت نفسی بررخ زردم

حیرت

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم / گه ازآن سوی کشندم گه ازین سوی کشندم
زکشاکش-چوکمانم به کف گوش کشانم / قدراز بام درافتدچودرخانه ببندم
نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان / زچه اصلم زچه فصلم به چه بازار خرندم
نفسی رهزن وغولم نفسی تند وملولم / نفسی زین دو برونم که برآن بام بلندم

موج وتماشا

مازبالاییم و بالامی رویم / مازدریاییم ودریامی رویم
ماازآنجا وازینجانیستیم / مازبیجاییم و بیجامی رویم
کشتی نوحیم درطوفان روح / لاجرم بی دست وبی پا می رویم
همچوموج از خودبرآوردیم سر / بازهم درخود تماشامی رویم

ای سخن خاموش کن باما میا — بین که ما از رشک بی ما می رویم

فتنهٔ شمس

من بیخودوتو بیخودما را که بردخانه — من چندترا گفتم کم خوردوسه پیمانه
درشهریکی کس راهشیارنمی بینم — هریک بترازدیگر شوریده ودیوانه
جانابه خرابات آتالذت جان بینی — جان را چه خوشی باشدبی صحبت جانانه
ای لولی بربط زن تومست تری یامن — ای پیش چوتومستی افسون من افسانه
ازخانه برون رفتم مستیم به پیش آمد — درهرنظرش مضمرصد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگرکژ میشدومژ میشد — وزحسرت اومرده صدعاقل و فرزانه
گفتم زکجایی توتسخرزدوگفت ای جان — نیمیم زترکستان نیمیم زفرعانه
نیمیم زآب و گل نیمیم زجان ودل — نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه
گفتم که رفیقی کن بامن که منم خویشت — گفتا که بنشناسم من خویش زبیگانه
من بی دل ودستارم درخانهٔ خمارم — یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یانه
درحلقهٔ لنگانی می بایدلنگیدن — این پندننوشیدی از خواجهٔ عُلَیّانه۲۲۵
سرمست چنان خوبی کی کم بوداز چوبی — برخاست فغان آخرازاستن حنانه
شمس الحق تبریزی ازخلق چه پرهیزی — اکنون که درافکندی صدفتنهٔ فتانه

نماز عاشقان

چونمازشام هرکس بنهدچراغ وخوانی — منم وخیال یاری غم ونوحه وفغانی
چووضوزاشک سازم بودآتشین نمازم — درمسجدم بسوزد چوبدورسد اذانی
عجبانمازمستان، تو بگودرست هست آن — که نداندوزمانی نشناسداومکانی
درحق چگونه کوبم که نه دست ماندونه دل — دل ودست چون تو بردی بده‌ای خداامانی
به خداخبرندارم چونمازمی گزارم — که تمام شدرکوعی که امام شدفلانی

نی نامه

بشنو این نی چون شکایت می کند — ازجدایی ها حکایت می کند
کزنیستان تامرا ببریده‌اند — ازنفیرم مردوزن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تابگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من
سرّ من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن زجان و جان زتن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون می کند / قصه های عشق مجنون می کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مرز بان را مشتری جز گوش نیست
درغم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
درنیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام

گناه آدم

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می گریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گر چه یک مُوبد گنه کاو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بدفعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون زتنهایی تو نومیدی شوی / زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدایار تو بود

تسبیح جمادات

عالم افسردست ونام اوجماد / جامد افسرده بودای اوستاد
باش تا خورشید حشرآید عیان / تاببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجامارشد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاک ترا چون مرد ساخت / خاکها راجملگی شاید شناخت
مرده زین سواینددزان سوزنده اند / خامش اینجاوان طرف گوینده اند
ماسمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ماخامشیم
چون شما سوی جمادی می روید / محرم جان جمادان کی شوید
ازجمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تأویلها نربایدت

جواب به منکر

حجت منکرهمین آمد که من / غیراین ظاهرنمی بینم وطن
هیچ نندیشدکه هرجاظاهریست / آن زحکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هرظاهری خودباطن است / همچونفع اندردواها کامن است
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهرعین نقش
بلکه بهرمیهمانان و کهان / که به فرجه وارهند ازاندهان
شادی بچگان و یاددوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گرکند کوزه شتاب / بهرعین کوزه نه بربوی آب
هیچ کاسه گرکند کاسه تمام / بهرعین کاسه نه بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط به فن / بهرعین خط نه بهرخواندن
نقش ظاهربهرنقش غایبست / وان برای غایب دیگر ببست
تاسوم چارم دهم برمیشمر / این فواید را به مقدار نظر

خیری که مایهٔ شرّست

سوی جامع می شد آن یک شهریار / خلق را می زد نقیب وچوبدار
آن یکی راسرشکستی چوب زن / وان دگر رابردریدی پیرهن

درمیانه بیدلی ده چوب خورد / بی گناهی، که بروازراه بَرد
خون چکان روکرد باشاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی ازنهفت؟
خیرتواینست جامع می روی / تاچه شد شرّووزرت ای غوی

امامی هروی

درآینهٔ بی زنگ

با عشق دلی که آشنانیست / جام است ولی جهان نمانیست
دل آینهٔ خدانمایست / گرزانکه به غیر مبتلا نیست
رو، زآینه زنگ غیر بزدای / پس نیک ببین که جز خدانیست
ای دل که نظرگه خدایی / برغیرو یت نظرروانیست
دردتو دوای تست وکس را / مانند تو درد خوددوانیست

دل گم کرده

زدل بگذر کراپروای جانست / حدیث دل حدیث کودکانست
نشان دل چه میپرسی که ازجان / درین ره یادکردن بیم جانست
مراوقتی دلی بودی وعمریست / که آن مانند دلبر بی نشانست
چوباجانان ودلبردرشهودم / دلم جانان وجانم دلستانست
به اوگرهیچت ایمان است خودرا / زره برگیرو بنگر کوعیانست
عبارت را خبرزین ماجرانیست / امامی کافرست اردرمیانست

مجد همگر

دوست رفته

یاآن دل گم کرده به من بازرسانید / یاجان زتن رفته به تن باز رسانید
یاجان بستانیدزمن دیرمپایید / یایارمرازودبه من بازرسانید
بی سروقدش آب نداردچمن جان / آن سروروان رابه چمن باز رسانید
دانیدکه بی بت چه بودحال شمن را / کوشیدکه بت رابه شمن بازرسانید

درخواست پیام

آخرشبی زلطف پیامی به مافرست روزی به دست باد سلامی به مافرست
درتشنگی وصل تو جانم به لب رسید از لعل آبدارتو جامی به مافرست
درروزهٔ فراق توشدشام صبح ما از خوان وصل لقمهٔ شامی به مافرست
آن مرغ نادرم که غمت دانهٔ منست چون دانه‌ام نمودی دامی به ما فرست

همام تبریزی

صبروعشق

مکن ایدوست ملامت من سودایی را که توروزی نکشیدی غم تنهایی را
صبرم ازدوست مفرمای که هرگز باهم اتفاقی نبود عشق وشکیبایی را
مطلب دانش ازآن کس که برآب دیده شسته باشد ورق دفتر دانایی را
ننگرد مردم چشمم به جمالی دیگر کاعتباری نبود مردم هرجایی را

صبوحی

صبح سر برزدزمشرق باده پیش آرای ندیم یکزمانم بیخبرکن چندازین امیدو بیم
هرگران جانی نشایدمجلس اصحاب را یاملیحی شنگ بایدیاسبکروحی ندیم

ترسابچه

ترسابچه‌یی ناگاه برکف می گلناری ازصومعه بازآمدسرمست به عیاری
بنشست چویاران آن مونس غمخواران از پستهٔ خندان کردآغاز شکرباری
افتادزعشق او درصومعه غوغایی جُستند زسالوسی پیران همه بیزاری
از دیدهٔ پیرماشد اشک روان حالی چون دید مریدان را ازعشق بدان زاری
می بستدوخندان شدبروی همه آسان شد اندرصفِ رندان شدمشهور به می خواری

جدایی ازدوست

دانی چگونه باشدازدوستان جدایی چون دیده‌یی که ماندخالی زروشنایی
سهل است عاشقان راازجان خودبریدن لیکن زروی جانان مشکل بود جدایی
دردوستی نیاید هرگز خلل زدوری گردرمیان یاران مهری بود خدایی

هرزرکه خالص آیدبریک عیارباشد — صدبارا گردرآتش آن رابیازمایی

شیوهٔ عشق

بلبلان راهمه شب خواب نیایداز بیم — که مباداببرد برگ گلی دست نسیم
شب مهتاب وگل و بلبل سرمست به هم — مجلس آن نیست که درخواب رودچشم ندیم
اثرعشق نگردرهمه چیزی، ورنی — مرغ را نغمهٔ داود که کردی تعلیم
عشق می ورزم وگوخصم ملامت می کن — نه من آورده ام این شیوه که رسمی است قدیم

ترانه نی

نی،حالِ دلم یگان یگان می گوید — وآن راز که داشتم نهان می گوید
رازی که به صدزبان بیان نتوان کرد — ازنی بشنوکه بی زبان می گوید

سعدی

دل سودایی

وقتی دل سودایی می رفت به بستانها — عیش وطرب آوردی برلاله و ریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل — تایادتوافتادیم ازیادبرفت آنها
ای مهرتودردلها وی مُهرتو برلبها — ای شورتودرسرهاوی سرّتودرجانها
تاعهدتو دربستم عهدهمه بشکستم — بعدازتو رواباشد نقض همه پیمانها
تاخارغم عشقت آو یخته دردامن — کوته نظری باشد رفتن به گلستانها
آن راکه چنین دردی از پای دراندازد — بایدکه فروشویددست ازهمه درمانها
گردرطلبت رنجی مارابرسدشاید — چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
هرتیرکه درکیش است گربردل ریش آید — مانیزیکی باشیم ازجملهٔ قربانها
هرکاونظری داردبایارکمان ابرو — بایدکه سپرباشدپیش همه پیکانها
گویندمگوسعدی چندین سخن ازعشقش — می گویم وبعدازمن گویندبه دورانها

غم وشادی

به جهان خرم ازآنم که جهان خرم ازوست — عاشقم برهمه عالم که همه عالم ازوست

به غنیمت شمرایدوست دم عیسی صبح
تادل مرده مگرزنده کند کاین دم ازوست

نه فلک راست مسلم نه ملک راحاصل
آنچه درسر سویدای بنی آدم ازوست

به حلاوت بخورم زهر که شاهدساقی است
به ارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

زخم خونینم اگر به نشودبه باشد
خنک آن زخم که هرلحظه مرامرهم ازوست

غم وشادی برعارف چه تفاوت دارد
ساقیاباده بده شادی آن کاین غم ازوست

پادشاهی وگدایی برمایکسان است
که بدین درهمه راپشت عبادت خم ازوست

سعدیاسیل فناگربکندخانهٔ عمر
دل قوی دارد که بنیادبقامحکم ازوست

درهجرووصل

روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سربریدنم باشد
وزحبیبم سربریدن نیست

مطرب ازدست من به جان آمد
که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچاره چون به جان نرسد
چاره جز پیرهن دریدن نیست

ماخود افتادگان مسکینیم
حاجت دام گستریدن نیست

باخداوندگاری افتادیم
کش سربنده پروریدن نیست

دست درخون عاشقان داری
حاجت تیغ برکشیدن نیست

گفتم ای بوستان روحانی
دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

کوی دوست

آب حیات منست خاک سرکوی دوست
گردوجهان خرمی است ماوغم روی دوست

ولوله درشهرنیست جزشکن زلف یار
فتنه درآفاق نیست جزخم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهرزدست نگار
مرهم عشاق چیست زخم زبازوی دوست

گربکند لطف اوهندوی خویشم لقب
گوش من وتا به حشرحلقهٔ گیسوی دوست

گرمتفرق شود خاک من اندرجهان
باد نیارد ربود گردمن از کوی دوست

گرشب هجران مرا تاختن آرد اجل
روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست

هرغزلم نامه ایست صورت حالی درآن
نامه نوشتن چه سودچون نرسدسوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر / سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

دعوی عشاق

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست / هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست
گر بزنندم به تیغ درنظرش بیدریغ / دیدن او یک نظر صد چومنش خونبهاست
گر برود جان ما درطلب وصل دوست / حیف نباشد که دوست دوستر از جان ماست
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان / گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست
مایهٔ پرهیزگار قوت صبرست وعقل / عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
دلشدهٔ پایبند گردن جان در کمند / زهرهٔ گفتارنه کاین چه سبب وآن چراست
مالک ملک وجود حاکم ردّوقبول / هر چه کند جورنیست ورتو بنالی جفاست
تیغ برآرازنیام زهردرافکن به جام / کز طرف ما قبول و زقبل ما رضاست
گر بنوازی به لطف ور بگدازی به قهر / حکم تو برما روان زجرتو برما رواست
هر که به جور رقیب یابه جفای حبیب / عهد فرامش کند مدعی و بیوفاست
سعدی ازاخلاق دوست هر چه برآید نکوست / گو همه دشنام گو کزلب شیرین دعاست

قبلهٔ روحانی

در پای توافتادن شایسته دمی باشد / ترک سرخود کردن زیباقدمی باشد
بسیارزبونی ها برخویش روادارد / درویش که بازارش با محتشمی باشد
زینسان که وجودتست آن صورت روحانی / شاید که وجودماپیشت عدمی باشد
گرجمله صنم ها راصورت به تومانستی / شاید که مسلمان راقبله صنمی باشد
باآنکه اسیران را کشتی و خطا کردی / برکشته نظرکردن نوع کرمی باشد
رقص ازسرمابیرون امروزنخواهدشد / کاین مطرب مایکدم خاموش نمی باشد
هر کاوبه همه عمرش سودای گلی بوده است / داند که چرابلبل دیوانه همی باشد
کس برالم ریشت واقف نشود سعدی / الاّ به کسی گویی کاوراالمی باشد

بادوست

ترازحال پریشان ما چه غم دارد / اگرچراغ بمیرد صباچه غم دارد
تراکه هرچه مرادست می رود از پیش / زنامرادی امثال ما چه غم دارد

خطاست اینکه دل دوستان بیازاری ولیک قاتل عمداز خطا چه غم دارد
هزاردشمن اگر درقفاست عارف را چوروی خوب تو دید از قفا چه غم دارد
قضابه تلخی وشیرینی ای پسررفته است توگرترش بنشینی قضاچه غم دارد
بلای عشق عظیم است، لاابالی را چو دل به مرگ نهاد از بلاچه غم دارد
جفاهرآنچه توانی بکن که سعدی را چوترک خویش گرفت ازجفا چه غم دارد

سفرنا گزیر

می روم و زسرحسرت به قفامی نگرم خبراز پای ندارم که زمین می سپرم
می روم بیدل وبی یارو یقین می دانم که من بیدل بی یارنه مردسفرم
خاک من زنده به تأثیر هوای لب تست سازگاری نکندآب وهوای دگرم
وه که گربرسرکوی توشبی روزکنم غلغل اندرملکوت افتد ازآه سحرم
پای می پیچم وچون پای دلم می پیچد بارمی بندم واز بارفرو بسته ترم
خارسودای توآویخته در دامن دل ننگم آید که به اطراف گلستان گذرم
گرچه درگوشهٔ خلوت بودم نورحضور هم سفربه که نمانده است مجال حضرم
گربه دوری سفرازتو جدا خواهم ماند شرم بادم که همان سعدی کوته نظرم

خیال وتمنا

کاش آن دلبرعیارکه من کشتهٔ اویم باردیگر بگذشتی که کندزنده به بویم
ترک من گفت و به ترکش نتوانم که بگویم چکنم چون دل اونیست دلی زاهن وروییم
تاقدم باشدم اندرطلبش افتم وخیزم تانفس ماندم اندرعقبش پرسم و پویم
لب او برلب من این چه خیالست وتمنا مگرآنگه که کندکوزه گرازخاک سبویم
هرکجاصاحب حسنی است ثناگفتم ووصفش توچنان صاحب حسنی که ندانم که چگویم
دوش می گفت که سعدی غم ماهیچ ندارد می نداندکه گرم سر برودست نشویم

شب شاعر

سرآن ندارد امشب که برآید آفتابی چه خیالها گذرکرد و گذرنکرد خوابی
زچه دیرماندی ای صبح که جان من برآمد بزه کردی ونکردندمؤذنان ثوابی
نفحات صبح دانی زچه روی دوست دارم که به روی دوست ماندچو برافکند نقابی

سرم ازخدای خواهد که به پایش اندرافتد — که درآب مرده بهتر که درآرزوی آبی
دل مانه مردآنست که باغمش برآید — مگسی کجاتواند که برافکند عقابی
نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری — تو به دست خویشتن کن اگرم کنی عذابی
دل همچوسنگت ایدوست به آب چشم سعدی — عجب است اگرنگردد که بگردد آسیابی

درطلب معشوق

همه کس راتن واندام وجمال است وجوانی — اینهمه لطف ندارد تومگرسروروانی
نظرآوردم و بردم که وجودی به توماند؟ — همه اسمندوتوجسمی همه جسمندوتوجانی
تومگرروی بپوشی وکست روی نبیند — ورهمین پرده زنی پردهٔ خلقی بدرانی
تونه‌دانی که چرادرتوکسی خیره بماند — تاکسی همچوتاباشدکه دراوخیره بمانی
هرچه درحسن توگویندچنانی به حقیقت — عیبت آنست که بامابه‌ارادت نه چنانی
رمقی بیش نمانده است گرفتارغمت را — چندمجروح توان داشت بکُش تابرهانی
سعدیا گرقدمت راه به پایان نرساند — باری اندرطلبش عمربه پایان برسانی

مناجات

یارب ازماچه فلاح آیدا گرتونپذیری — به خداوندی ولطفت که نظر بازنگیری
دردپنهان به توگویم که خداوند کریمی — یانگویم که توخودواقف اسرارضمیری
گر برانی به گناهان قبیح ازدرخویشم — هم به درگاه توآیم که لطیفی وخبیری
وربه نومیدی ازین دربرودبندهٔ عاجز — دگرش جای نباشدکه توبی شبه ونظیری
گرهمه خلق به خصمی بدرآیندوعداوت — چه تفاوت کندآن راکه تومولا ونصیری

فرجام زندگی

بس بگردید و بگردد روزگار — دل به دنیا درنبندد هوشیار
ایکه دستت می رسد کاری بکن — پیش ازآن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامه ها آورده‌اند — رستم و رو یینه تن اسفندیار
تابدانند این خداوندان ملک — کز بسی خلق است دنیایادگار
ایکه وقتی، نطفه بودی درشکم — وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تابلوغ — سرو بالایی شدی سیمین عذار

همچنین تامرد نام آور شدی — فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند — وآنچه بینی هم نماند برقرار
دیرو زوداین شکل وشخص نازنین — خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
گل بخواهد چیدبیشک باغبان — ورنچیند خود فرو ریزد زبار
این همه هیچ است چون می بگذرد — تخت و بخت و امرونهی و گیرودار
نام نیکو گربماند زآدمی — به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که می داند حیات — تاکجا رفت آن، که با مابودپار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست — ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ می دانی خرد به یا روان — من بگویم گربداری استوار
آدمی راعقل باید دربدن — ورنه جان درکالبد دارد حمار
پیش ازآن کز دست بیرونت برد — گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی درطلب رنجی ببر — خرمن ارمیبایدت تخمی بکار
چون زبردستیت بخشید آسمان — زیردستان را همیشه نیک دار
عذر خواهان را خطا کاری ببخش — زینهاری رابه جان ده زینهار

موعظه

ایکه پنجاه رفت ودرخوابی — مگراین پنج روزه دریابی
تاکی این باد کبروآتش خشم — شرم بادت که قطرهٔ آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی — شیخ گشتی و همچنان شابی
توبه بازی نشسته وزچپ وراست — می رود تیرچرخ پرتابی
تادرین گله گوسفندی هست — ننشیند اجل زقصابی
توچراغی نهاده درره باد — خانه‌یی در ممرّ سیلابی
گربه نعمت شریک قارونی — و به قوت عدیل سهرابی
ملک الموت را به حیله و فن — نتوانی که پنجه برتابی
منتهای کمال نقصان است — گل بریزد به وقت سیرابی
توکه مبدا ومرجعت این است — نه سزاوار کبرواعجابی

خشت بالین گور یادآور ایکه سردرکنار احبابی
خفتنت زیرخاک خواهد بود ایکه در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمی کند بیدار تومگر مرده‌یی نه درخوابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت برسرماسپهر دولابی
بس خلایق فریفته است این سیم که تولرزان براوچوسیمابی
بس جهان دیداین درخت کهن که تو پیچان براو جولبلابی
ای مرید هوای نفس حریص تشنه برزهر همچو جُلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن که تو دراصل گوهر نابی
دست و پایی بزن به چاره وجهد که عجب درمیان غرقابی
به در بی نیاز نتوان رفت جز به مستغفری واوّابی
تو درخلق میزنی همه وقت لاجرم بی نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب شود که به یک روی در دومحرابی
سعدیا راستی زخلق مجوی چون تو در نفس خود نمی یابی
باهمه عیب خویشتن شب و روز درتکاپوی عیب اصحابی

دنیا

دنیانیرزد آنکه پریشان کنی دلی زنهار بدمکن که نکرده است عاقلی
این پنجروزه مهلت ایام ادمی آزار مردمان نکند جزمغفلی
باری نظربه حال عزیزان رفته کن تامجمل وجود ببینی مفصّلی
آن پنجهٔ کمانکش وانگشت خط نویس هربندی اوفتاده به جایی ومفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند بیرون ازین دولقمهٔ روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال باخویشتن به گور نبردند خردلی
ازمال وجاه ومنصب و فرمان وتخت وبخت بهترزنام نیک نکردند حاصلی
بعداز هزارسال که نوشیروان گذشت گویند ازوهنوز که بودست عادلی
ای آنکه خانه برره سیلاب می کنی برخاک رودخانه نباشد معوّلی
دل درجهان مبند که باکس وفا نکرد هرگز نبود دورزمان بی تبدلی

مرگ ازتودورنیست وگرهست فی المثل هرروز باز می رویش پیش منزلی
بنیاد خاک برسرآبست ازین سبب خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحرعمیقی است پرنهنگ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
خواهی که رستگار شوی راستکار باش تاعیب جوی را نرسد برتومدخلی
تیرازکمان چورفت نیایدبه شست باز پس واجب است درهمه کاری تأملی

بازگشت به شیراز

سعدی اینک به قدم رفت و به سر بازآمد مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
تانپنداری کآشفتگی از سر بنهاد تانگویی که زمستی به خبر باز آمد
دل بی خویشتن و خاطر شورانگیزش همچنان با سفروتن به حضر بازآمد
فتنهٔ شاهد و سودازدهٔ باغ و بهار عاشق نغمهٔ مرغان سحر بازآمد
سالها رفت مگر عقل وسکون آموزد تاچه آموخت کزآن شیفته‌تر بازآمد
تابدانی که به دل نقطهٔ پابرجابود همچو پرگار بگردیدو به سر بازآمد
عقل بین کز برسیلاب غم عشق گریخت سالها رفت و به گرداب خطر بازآمد
وه، که چون تشنهٔ دیدارعزیزان می بود! گویاآب حیاتش به جگر بازآمد
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
میلش ازشام به شیرازبه خسرومانست که به اندیشهٔ شیرین زشکر بازآمد
جُرمناک است ملامت مکنیدش که کریم برگنهکارنگیرد چوزدر باز آید
چه ستم کونکشید از شب دیجورفراق تابدین روز که شبهای قمر بازآمد
بوالعجب بودکه نفسی به مرادی برسید فلک خیره کش ازجورمگر بازآمد
چون مسلّم نشدش ملک هنرچاره ندید به گدایی به دراهل هنر باز آمد
پای دیوانگیش بردوسرشوق آورد منزلت بین که به پارفت و به سر بازآمد

تعریض به ظهیر

چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت برافلاک نه بگوروی اخلاص برخاک نه
به طاعت بنه چهره برآستان که اینست سجّادهٔ راستان

اگر بنده‌یی سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
به درگاه فرمانده ذوالجلال / چو درویش پیش توانگر بنال
که پرورد گارا توانگر تویی / توانا و درویش پرورتویی
نه کشورخدایم نه فرمان دهم / یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست کردار من / مگردست لطفت شود یار من
تو برخیرونیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیرآیدازمن به کس
خدایاتو برکارخیرم بدار / وگرنه نیاید زمن هیچ کار

شوریدگان حق

خوشاوقت شوریدگان غمش / اگرزخم بینند وگرمرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور / به امیدش اندرگدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند / وگرتلخ بینند دم درکشند
نه تلخ است صبری که بریاداوست / که تلخی شکر باشدازدست دوست
ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اُشتُرمست بار
اسیرش نخواهد رهایی زبند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
به سروقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان به ظلمت درند
چوبیت المقدس درون پرقباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش به خوددرزنند / نه چون کرم پیله به خودبرتنند
دلارام دربر دلارام جوی / لب ازتشنگی خشک برطرف جوی
نگویم که برآب قادر نیند / که برشاطی نیل مستسقی اند
تراعشق همچون خودی زآب وگل / رباید همی صبروآرام دل
چوعشقی که بنیادآن برهواست / چنین فتنه انگیزوفرمانرواست
عجب داری ازسالکان طریق / که باشند دربحرمعنی غریق
به سودای جانان زجان مشتغل / به ذکر حبیب ازجهان مشتغل
به یاد حق ازخلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید به دارو دوا کردشان — که کس مطلع نیست بردردشان
چوبادند پنهان و چالاک پوی — چوسنگند خاموش و تسبیح گوی
چنان فتنه برحسن صورت نگار — که با حسن صورت ندارند کار
وگرصورت خوب را بنگرند — درآن سرّ صنع خدابنگرند
ندادندصاحبدلان دل به پوست — وگرابلهی دادبیمغزکاوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد — که دنیا و عقبی فراموش کرد

مناجات

تنم می بلرزد چو یادآورم — مناجات شوریده‌یی درحرم
که می گفت شوریده و دل فگار — الهی ببخش و به ذلم مدار
به لطفم بخوان و مران ازدرم — ندارد به جزآستانت سرم
تودانی که مسکین و بیچاره‌ام — فروماندهٔ نفس اماره‌ام
نمی تازد این نفس سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان
که بانفس سرکش برآید به زور؟ — مصاف پلنگان نیایدزمور
به مردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده
چراغ یقینم فراراه دار — زبد کردنم دست کوتاه دار
بگردان زنادیدنی دیده‌ام — مده دست برناپسندیده‌ام
خدایا به ذلت مران ازدرم — که صورت نبندد دردیگرم
ورازجهل غایب شدم روز چند — کنون کامدم دربه رویم مبند

مست و مسجد

شنیدم که مستی زتاب نبید — به مقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید برآستان کرم — که یارب به فردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین — سگ ومسجد ای غافل ازعقل ودین
چه شایسته کردی که جویی بهشت — نمی زیبدت ناز بازوی زشت
چوگفت این سخن مردبگریست مست — که ازمن بدارای جوانمرددست
عجب داری از لطف پروردگار — که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر — درتوبه بازست وحق دستگیر
همی شرم دارم زلطف کریم — که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

بیچارگان

نشان آخرعهدو زوال ملک آن است — که در مصالح بیچارگان نظرنکنند
به دست خویش مکن جایگاه خود ویران — که دشمنان تو باتوازین بترنکنند

ماه و شب پره

ماه رادیدمرغ شب پره گفت — شاهدت روی ودلپذیرت خوست
وینکه خلق آفتاب خوانندش — راست خواهی به چشم من نه نکوست
گفت خاموش شو که من نکنم — دشمنی باوی از برای تودوست

آزار دلها

اگرممالک روی زمین به دست آری — وزآسمان بربایی کلاه جباری
وگرخزاین قارون وملک جم داری — نیرزدآنکه وجودی زخودبیازاری

عراقی

اسرار خرابات

درکوی خرابات کسی را که نیازست — هشیاری و مستیش همه عین نمازست
اسرارخرابات به جزمست نداند — هشیارچه داند که درین کوچه چه رازست
تامستی رندان خرابات بدیدم — دیدم به حقیقت که جزین کارمجازست
خواهی که درون حرم عشق خرامی — درمیکده بنشین که ره کعبه درازست
چون بردرمیخانه مرا بارندادند — رفتم به در صومعه دیدم که فرازست
آواز زمیخانه برآمد که عراقی — در بازتوخودرا که درمیکده بازست

تافردا

نگارابی توبرگ جان که دارد — سرکفروغم ایمان که دارد؟
به امید وصالت می دهم جان — وگرنه طاقت هجران که دارد
غمت هرلحظه جانی خواهد ازمن — چه انصاف است چندین جان که دارد

اگر عشق تو خون من نریزد / غمت راه رشبی مهمان که دارد
نیاید جز خیالت دردل من / به جز یوسف سرزندان که دارد
لب شیرین تو گفت آن زمن پرس / که من باتو بگویم کآن که دارد
مراگفتی که فردا روز وصل است / امید زیستن چندان که دارد
دلم دربند زلف تست ورنه / سرسودای بی پایان که دارد
اگر لطف خیال تو نباشد / عراقی را چنین حیران که دارد

شکایت

بود آیا که خرامان زدرم بازآیی / گره ازکارفرو بستهٔ مابگشایی
نظری کن که به جان آمدم ازدلتنگی / گذری کن که خیالی شدم ازتنهایی
گفته بودی که بیایم چوبه جان آیی تو / من به جان آمدم اینک توچرا می نایی
همه عالم به تومی بینم واین نیست عجب / به که بینم که تویی چشم مرابینایی

راه قلندر[۲۲۶]

پسراه قلندرسزداز به من نمایی / که درازودوردیدم ره زهدو پارسایی
قدحی می مغانه به من آرتابنوشم / که دگر نماند ماراسرتوبهٔ ریایی
می صاف اگرنباشد به من آردرد تیره / که زدردتیره یابد دل و دیده روشنایی
زغم زمانه مارابرهان به می زمانی / که نیافت جز به می کس زغم زمان رهایی
به قمارخانه رفتم همه پاکبازدیدم / چوبه صومعه رسیدم همه یافتم دغایی
چوشکست توبهٔ من مشکن توعهد باری / به من شکسته دل گوکه چگونه یی کجایی
به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند / که برون در چه کردی؟ که درون خانه ایی

خسرو دهلوی

کشش عشق

خبرم رسیدامشب که نگارخواهی آمد / سرمن فدای راهی که سوارخواهی آمد
همه آهوان صحرا سرخود گرفته برکف / به امید آنکه روزی به شکارخواهی آمد
کششی که عشق داردنگذاردت بدینسان / به جنازه گرنیایی به مزارخواهی آمد

به لبم رسیده جانم تو بیا که زنده مانم / پس ازآن که من نمانم به چه کارخواهی آمد
به یک آمدن ربودی دل ودین وجان خسرو / چه شودا گر بدینسان دوسه بارخواهی آمد

بازگشت معشوق

خشمگین یارمرادل به رضاباز آمد / گل بدعهد به بستان وفا بازآمد
آنکه همواره جفا بود وستم عادت او / کردآهنگ وفاوزجفاباز آمد
چندگاهی دلم ازفتنه امان یافته بود / وه که این درددل رفته کجاباز آمد

عاشق دیوانه

عاشق شدم و محرم این کارندارم / فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم
بسیار شدم عاشق دیوانه ازین پیش / آن صبر که هر باربُد این بارندارم
دل پرزغم و غصهٔ هجرست ولیکن / از تنگدلی طاقت گفتار ندارم
چون راز برون نفتدم از پرده که هرچند / گویندمرا گریه نگه دارندارم

آواز

من آن ترک طناز را می شناسم / من آن مایهٔ ناز رامی شناسم
شبم تازه شد جان به دشنام مستی / تو بودی من آواز را می شناسم

حسن دهلوی

مستی عاشق

کودیده کزفراق رخ تو پرآب نیست / کودل که ازکشاکش عشقت خراب نیست
روزم تو برفروزوشبم راتونوربخش / کاین کارتست کارمه و آفتاب نیست
ای محتسب توخیمه به خمارخانه زن / بگذرزماکه مستی ماازشراب نیست
گفتی تراچه سوزوچه شورست درسماع / این زان سؤالهاست که آن را جواب نیست

مرغ اسیر

ماقصه نوشتیم به سلطان که رساند / جان سوخته کردیم به جانان که رساند
مرغان غریبیم اسیرقفس هجر / مارازقفس بازبه بستان که رساند
حال من مسکین به دلارام که گوید / درددل موران به سلیمان که رساند

بوی سرآن زلف درین کلبه که آرد — پیراهن یوسف سوی کنعان که رساند
جان می طلبد یاروحسن منتظرآنک — این مژدهٔ جان بخش به جانان که رساند

شیخ محمود شبستری

جهان

هرآن چیزی که درعالم عیان است — چوعکسی زآفتاب آن جهان است
جهان چون زلف وخط و خال و ابروست — که هرچیزی به جای خویش نیکوست

خرابات

خراباتی شدن از خود رهایی است — خودی کفرست اگرخود پارسایی است
خرابات آشیان مرغ جان است — خرابات آستان لامکان است
گروهی اندرو بی پا وبی سر — همه نی مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی درسرگرفته — به ترک جمله خیروشر گرفته
شرابی خورده هریک بی لب وکام — فراغت یافته ازننگ وازنام

عالم دل

چه می گویم حدیث عالم دل — ترااای سرنشیب پای درگل
جهان آن تو وتومانده عاجز — زتومحروم ترکس دید هرگز
چومحبوسان به یک منزل نشسته — به دست عجز پای خویش بسته
نشستی چون زنان درکوی ادبار — نمیداری زجهل خویشتن عار
دلیران جهان آغشته درخون — تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
اگرمردی برون آی و نظرکن — هرآنچ آید به پیشت زان گذرکن
میاسا یک زمان اندر مراحل — مشوموقوف همراه رواحل

ابن یمین

آزاده مرد

مرد آزاده درمیان گروه — گرچه خوش‌گوی وعاقل و داناست

محترم آنگهی تواند بود	که از یشان به مالش استغناست
وانکه محتاج شد خوارست	گرچه درعلم بوعلی سیناست

بالاله

لاله راگفتم ای پری پیکر	سیرتت خوب و صورتت نیکوست
راست گواین سیه دلی از چیست	مگرت زحمتی رسید از دوست
گفت زیرا که من ندارم زر	آنکه اسباب شادکامی ازوست
غنچه را بین که خرده‌یی دارد	می نگنجد زخرّمی در پوست

نام

مرانام اگرنیک اگر بد بود	چورفتم ازآنم چه فخروچه عار
کسی را بود فخر و عار اربود	که ماند زمن درجهان یادگار
پس ازمن دگرهرچه باشدرواست	چومن دامن افشاندم ازاین غبار

ملک سلیمان

زدیوانه‌یی کرد روزی سؤال	سلیمان مرسل علیه السلام
که چون بینی این سلطنت کزپدر	مراماند با اینهمه احتشام
چه خوش گفت دیوانه اورا جواب	که چون نیست این مملکت مستدام
پدر مدتی آهن سرد کوفت	تودر باد پیمودنی صبح و شام

سیری در عوالم

زدم ازکتم عدم خیمه به صحرای وجود	وزجمادی به نباتی سفری کردم ورفت
بعدازآنم کشش طبع به حیوانی برد	چون رسیدم به وی ازوی گذری کردم ورفت
بعدازآن درصدف سینهٔ انسان به صفا	گوهرهستی خودرا گهری کردم ورفت
باملایک پس ازآن صومعهٔ قدسی را	گردبرگشتم ونیکونظری کردم ورفت
بعدازآن ره سوی او بردم وچون ابن یمین	همه اوگشتم وترک دگری کردم ورفت

دوگاو

اگردوگاو به دست آوری ومزرعه‌یی	یکی امیرو یکی را وزیرنام کنی
بدان قدرچوکفاف معاش تونددهد	روی ونان جوی از یهود وام کنی

هزار بار ازآن به که از پی خدمت
کمر ببندی و بر چون خودی سلام کنی

خواجوی کرمانی

توحید

ای غرّهٔ ماه ازاثر صنع توغرّا
وی طره شب ازدم لطف تو مطرا

نوک قلم صنع تو در مبدأ فطرت
انگیخته بر صفحه کن صورت اشیا

از پیه بصر صنع تو بر کرده دو سرشمع
درخلوت این مردمک دیدهٔ بینا

از ذات تو منشور بقا یافته توقیع
وزحکم تو سلطان فلک یافته امضا

هم رازق بی ریبی وهم عالم بی عیب
هم ظاهر پنهانی وهم باطن پیدا

مأمورتواز برگ سمن تا به سمندر
مصنوع تواز تحت ثری تابه ثریا

توحیدتوخواند به سحرمرغ سحر خوان
تسبیح توگوید به چمن بلبل گویا

پرمشغلهٔ رعد کنی منظرهٔ ابر
پرمشعلهٔ برق کنی عرصهٔ صحرا

برقلهٔ کهسار زنی بیرق خورشید
بر پردهٔ زنگارکشی پیکرجوزا

جزماشطهٔ صنع توکس حلقه نسازد
برجبههٔ مه جعد سیاه شب یلدا

از رایحهٔ لطف تو ساید گل سوری
درصحن چمن لخلخهٔ عنبرسارا

خواجو نسزد مدح و ثنا هیچ ملک را
الاّ ملک العرش، تبارک و تعالی

دیوان

تاچه دیوند که خاتم زسلیمان طلبند
یاچه گبرند که آزارمسلمان طلبند

هرکجاسوخته‌یی بی‌سروسامان یابند
وجه سیم سره زان بی سروسامان طلبند

خوک شکلندوحدیث از خرعیسی رانند
دیو طبعند وهمه ملک سلیمان طلبند

تادرآفاق زنند آتش بیداد به تیغ
آتش از چشمهٔ خورشید درخشان طلبند

همچوشیطان همه‌درغارت ایمان کوشند
لیک اینمان بترست ازهمه کایمان طلبند

دیت خون نریمان زکریمان خواهند
حاصل ملکت ساسان زخراسان طلبند

آن سیاوش که قتلش به جوانی کردند
خونش این طایفه امروز ز پیران طلبند

خبر یوسف گمگشته زگرگان پرسند
صبر ایوب بلادیده زکرمان طلبند

ملک سلیمان

پیش صاحبنظران ملک سلیمان بادست — بلکه آن است سلیمان که زملک آزادست
آنکه گویند که برآب نهادست جهان — مشنو ای خواجه که تادرنگری بر بادست
دل دریـن پیـره‌زن عـشـوه گـردهـرمـبـنـد — کاین عروسی‌است‌که درعقدبسی دامادست
خـاک بـغـدادبـه مـرگ خـلـفـامـی گـریـد — ورنه‌این شط روان‌چیست که در بغدادست
گـر پرازلالـهٔ سـیـراب بـوددامـن کـوه — مروازراه کـه‌آن‌خـون دل فـرهـادسـت
همچونرگس بگشاچشم و ببین کاندرخاک — چندروی چوگل‌وقامت‌چون شمشادست
خیمهٔ انس مزن بـرد‌راین کـهنه رباط — که اساسش همه بی موقع و بی بنیادست
حـاصلی نیست به جزغم زجهان خواجورا — شـادی جـان کـسـی کاوزجهان آزادست

درآسمان کرمان

اینـان کـه بـریـن گـوشهٔ بـامندچه نامند — تـاچـنـد بـریـن طـارم فـیـروزه خـرامـنـد
گرشعـلـه فـروزان جـهـانـنـد چه قـومـنـد — ورمـشـعـلـه داران سپـهـرنـد چه نـامـنـد
درآیـنـهٔ وهـم نـیـایـد کـه چه نـقـشـنـد — هـرچـنـد مـقـیـم فـلـک آیـنـه فـامـنـد
گراهـل مـقـامـنـد بـگـوبـرچه مـقـیـمند — ورزانـکـه مـقـیـمـند بـگـودرچه مقامند
پرگـارصـفـت دایـرهٔ نـقـطـهٔ خـاکـنـد — یـا نـقـطـهٔ این دایرهٔ سـبـز خـیـامـنـد
گرمـخـترع وهـم وخـیـالـنـد چه چـیـزنـد — ورقـابـل ادراک ضـمـیـرنـد کـدامـنـد
درعـیـن عـلـوّنـد مـگـر آتـش مـحـضـنـد — یـاآب حـیـاتـنـد کـه درعـیـن ظـلامـنـد
گرداخل طبع‌اند چرا خـارج حس‌اند — ورجـوهـرعـقـلـنـد چرا منظرعامند
هرشب به گه شام بـریـن بـام بـرآیـنـد — یاجملـه شب وروزبـریـن گوشهٔ بامند
آیـا چه پرستند دریـن دیـرکـهـن سـال — مأموم کـدامـنـد و کـدامـنـد کـامـامـنـد
چندین حرکت چیست مگر جوهر طبعند — وآنهـا کـه نـجـنبند مـپـندار کـه رامـنـد
نقشی نه مصوربه تـصـاویـر طـبـایـع — جسـمـی نـه مـرکـب به تراکیب عظامند
ازبهر مـصـالـح هـمـه درنـظـم وجودند — درضـبـط مـمـالـک همه‌ازبهرنظـامـنـد
نـی شـارب و مشروب نه گـویای حدیثند — نـی آکـل و مـأکـول نـه مـحـتـاج طعامند
هـریـک خـبـرازخـویش ندارند که هستند — از سـاغـر فـطـرت هـمـه تامست‌مدامند

نالهٔ نی

آید زنی حدیثی هردم به گوش جانم — یعنی بیا و بشنو دستان و داستانم
من آن نیم که دیدی و آوازه‌ام شنیدی — درمن به چشم معنی بنگر که من نه آنم
گر گوش هوش داری بشنو که باز گویم — رمزی چنانکه دانی رازی چنانکه دانم
من بلبل فصیحم من همدم مسیحم — من پرده سوز انسم من پرده ساز جانم
گاه ترانه گفتن عقلست دستیارم — درشرح عشق دادن روح است ترجمانم
درگوش هوش پیچد آواز دلنوازم — وز پردهٔ دل آید دستان داستانم
بی فکر ذکر گویم بی لهجه نغمه آرم — بی حرف صوت سازم بی لب حدیث رانم
پیوسته درخروشم زیرا که زخم دارم — همواره زار وزردم زیرا که ناتوانم
اکنون که صوفی آسا تجرید خرقه کردم — بنگر چو بت پرستان زنار برمیانم
معذورم ار بنالم زیرا که می زنندم — لیکن چه چاره سازم از خویش در فغانم
وقتی که طفل بودم هم خرقه بودخضرم — اکنون که پیرگشتم همدست کودکانم
خواجو اگرندانی اسرار این معانی — از شهر بی زبانان معلوم کن زبانم

عبید

خرقه‌یی در گرو

ساقیا بازخرابیم بده جامی چند — پخته‌یی چند فرو ریز به ماخامی چند
صوفی و گوشهٔ محراب ونکونامی وزرق — ماومیخانه ودردی کش و بدنامی چند
باده پیش آر که برطرف چمن خوش باشد — مطربی چندوگلی چندوگل اندامی چند
چشم ولب پیش من آورچورسدباده به من — تا بودنقل مراشکرو بادامی چند
باده درخانه اگرنیست برای دل ما — رنجه شو تادرمیخانه بنه گامی چند
دربهای می گلگون اگرت زرنبود — خرقهٔ ما به گروکن بستان جامی چند
ذکر سجاده و تسبیح رها کن چوعبید — نشوی صید بدین دانه بنه دامی چند

تمنای وصل

دوش عقلم هوس وصل توشیدامی کرد — دلم آتشکده ودیده چودریا می کرد

نقش رخسارتو پیرامن چشمم می گشت صبروهوش من دلسوخته یغمامی کرد
شعلهٔ شوق توهرلحظه درونم میسوخت دودسودای توأم قصدسویدامی کرد
نه کسی حال من سوخته دل می پرسید نه کسی درد من خسته مداوا می کرد
پیش سلطان خیال تومراغم می کشت خدمتش تن زده از دورتماشا می کرد
دست برداشته تاوقت سحر خاطرمن از خدادولت وصل توتمنا می کرد
هردم ازغصهٔ هجران تومیمرد عبید بازامید وصال تواش احیا می کرد

کمال خجندی

غزل

دل زنده شد از بوی تو، بوی تو مرا ساخت خاصیت خاک سرکوی تو مراساخت
فربه ترم ازخوردن غمهای توهرروز بنگرکه چگونه غم روی تومرا ساخت[۲۲۷]
زین پیش نمی ساخت مراهیچ هوایی اکنون هوس روی نکوی تومراساخت
چون شربت تلخی که به رنجوررسانند هنگام ستم تندی خوی تومرا ساخت
هریک سرموی تو چواز نازمراسوخت بایست به هریک سرموی تومراساخت
بگذشت کمال ازسروجان درطلب تو صدشکرکه باری تک و پوی تو مراساخت

گفت و شنود

یارگفت ازغیرماپوشان نظرگفتم به چشم وانگهی دزدیده درمامی نگرگفتم به چشم
گفت اگریابی نشان پای مابرخاک راه برفشان زآنجا به دامنها گهرگفتم به چشم
گفت اگرسردربیابان غمم خواهی نهاد تشنگان رامژده‌یی ازمابرگفتم به چشم
گفت اگرگرددلبت خشک ازدم سوزان ما بازمیسازش چوشمع از دیده ترگفتم به چشم
گفت اگربرآستانم آب خواهی زدزاشک هم به مژگانت بروب آن خاک درگفتم به چشم
گفت اگرگردی شبی ازروی چون ماهم جدا تاسحرگاهان ستاره میشمرگفتم به چشم
گفت اگرداری خیال درّوصل ما کمال قعراین دریابه پیماسربه سرگفتم به چشم

سلمان

شکایت با فلک

سقی الله لیلاً کصدغ الکواعب — شبی عنبرین موی و مشکین ذوائب
فلک را به گوهر مرصع حواشی — هوا را به عنبر مستّر جوانب
درفش بنفش سپاه حبش را — روان در رکاب از کواکب مواکب
درین حال من بافلک درشکایت — ز رنج حوادث ز جور نوایب
ز فقد مراد و جفای زمانه — ز بُعدِ دیار و فراق صواحب
فلک را همی گفتم از جور دورت — چرا اختر طالعم گشته غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف — چرا گشت با من ستاره مغاضب
کنون پنج ماهست تا من اسیرم — به بغداد در، بابلا و مصایب
پریشان جمعی و جمعی پریشان — گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای قرارم ز جور اعادی — نه روی دیارم ز طعن اقارب
فلک چون شنیداین عتاب وشکایت — مرا گفت بس کن که طال المعاتب
اگر چه ترا هست جای شکایت — ولی هست شکران آن نیز واجب
که داری تو درگاه صاحب پناهی — مقر مقاصد محل مآرب
فلک با من اندر حکایت که ناگه — برآمد ز کُه رایت صبح کاذب
قمر چهرگان شبستان گردون — کشیدند رخ در نقاب مغارب

نالهٔ نی

ازکوی مغان نیمشبی نالهٔ نی خاست — زاهدبه خرابات مغان آمدومی خواست
ماپیروآن راهروانیم که نی را — هردم بنمایندبه انگشت ره راست
من کعبه و بتخانه نمی دانم ودانم — کآنجا که تو یی قبلهٔ ارباب دل آنجاست
خواهیم که بردیدهٔ مابگذردآن سرو — تاخلق بدانندکه او برطرف ماست
بنشست غمت دردل من تنگ وندانم — با ماش چنین تنگ نشستن زکجا خاست
بسیار مشوغره بدین حسن دلاویز — کاین حسن دلاویزترا عشق من آراست
جمعیت حسنی که سر زلف تو دارد — از جانب دلهای پراکندهٔ شیداست

گله از دوست

باز به زنجیر زلف یار مرا می کشد — در پی او می روم تا به کجا می کشد
نام همه عاشقان در ورق لطف اوست — گر قلمی می کشد در سرما می کشد
هر چه زنیک و بدست چون همه در دست اوست — بر من مسکین چرا خطّ خطا می کشد
بار تو من می کشم جور تو من می برم — پرده ز رویت چرا باد صبا می کشد
حسن تو بین کز برم دل به چه رومی برد — وین دل مسکین نگر کز تو چها می کشد
بار غمت غیر من کس نتواند کشید — بر دل سلمان بنه آن همه، تا می کشد

راز سربسته

در ازل عکس می لعل تو در جام افتاد — عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
جام نمام ز نقل لب تو نقلی کرد — راز سربستهٔ خم در دهن عام افتاد
خال مشکین تو برعارض گندم گون دید — آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد
باد زنار سر زلف تو از هم بگشود — صد شکست از طرف کفر بر اسلام افتاد
عشق بر کشتن عشاق تفاؤل می کرد — اولین قرعه که زد بر من بدنام افتاد
عشقم از روی طمع پردهٔ تقوی برداشت — طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد
دوش سلمان به قلم شرح غم دل می داد — آتش اندر ورق و دود در اقلام افتاد

آتش موسی

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد — گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد
شاخ را باغ به نقش دم طاووس نگاشت — غنچه را باد به شکل سر ببغا آورد
لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود — شاخ بیرون ز گریبان ید بیضا آورد
از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار — نغمهٔ باربد و صوت نکیسا آورد
سرو را باد صبا منصب بالا بخشید — لاله را لطف هوا خلعت والا آورد

پیمان با معشوق

به سر کوی تو سوگند که تا سر دارم — نیست ممکن که من از حکم تو سر بردارم
ای که درخواب غروری خبرت نیست که من — هرشب از خاک درت بالش و بستر دارم
ساغرم پرمی و می درسروسردر کف دست — تو چه دانی که من امروز چه درسردارم

می روددرلب چون آب حیاتت سخنم	چه عجب باشداگرمن سخنی تردارم

توبهٔ عشاق

تاتوانی مده ازکف به بهارای ساقی	لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی
نوبهارست وگل وسبزه وماعمرعزیز	می گذاریم به غفلت، مگذار ای ساقی
موسم گل نبود توبهٔ عشاق درست	توبه یعنی چه، بیاباده بیار ای ساقی
اگر از روز شمارست سخن روز شمار	چومنی را که درآرد به شمار ای ساقی
شاهد وباغ و گل و مل همه خوبند ولی	یارخوش، خوشترازین هرسه چهارای ساقی

حافظ

عشق و مشکلها

الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها	که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
به بوی نافه یی کآخرصبازان طره بگشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
مرادرمنزل جانان چه امن عیش چون هردم	جرس فریادمی دارد که بربندید محملها
به می سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید	که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
شب تاریک و بیم موج وگردابی چنین هایل	کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم زخود کامی به بدنامی کشیدآخر	نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گرهمی خواهی ازوغایب مشوحافظ	متی ماتلق من تهوی دع الدنیاواهملها

برای صوفی

صوفی بیا که آینه صافی است جام را	تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس	کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام بازچین	کانجا همیشه باد به دست است دام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو	یعنی طمع مدار وصال مدام را
ای دل شباب رفت ونچیدی گلی زعمر	پیرانه سرمکن هنری ننگ ونام را[۲۲۸]
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند	آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را

سخن اهل دل

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست / سخن شناس نیی دلبرا خطا اینجاست
سرم به دنیی وعقبی فرونمی آید / تبارک الله ازین فتنه ها که درسرماست
دراندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم واودرفغان ودرغوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کارمابه نواست
مرا به کار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
ازآن به دیرمغانم عزیزمی دارند / که آتشی که نمیرد همیشه دردل ماست
ندای عشق تودوشم دراندرون دادند / فضای سینهٔ حافظ هنوز پرزصداست

فرصت عمر

حاصل کارگه کون ومکان اینهمه نیست / باده پیش آرکه اسباب جهان اینهمه نیست
ازدل وجان شرف صحبت جانان غرض است / غرض اینست وگرنه دل وجان اینهمه نیست
منت سدره وطوبی ز پی سایه مکش / که‌چوخوش‌بنگری‌ای سروروان ینهمه‌نیست
دولت آنست که بی خون دل آید به کنار / ورنه باسعی وعمل باغ جنان اینهمه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی‌که زمان اینهمه نیست
برلب بحرفنامنتظریم ای ساقی / فرصتی دان که زلب تابه دهان اینهمه‌نیست
زاهد ایمن مشواز بازی غیرت زنهار / که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

غیرت عشق

عکس روی تو چو درآینهٔ جام افتاد / عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد / این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد
اینهمه عکس می ونقش نگارین که نمود / یک فروغ رخ ساقی است که درجام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / کز کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد
من زمسجد به خرابات نه خود افتادم / اینم ازعهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار / هرکه در دایرهٔ گردش ایام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

جام جم

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا می کرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کاو به تأیید نظر حلّ معما می کرد
دیدمش خرم وخندان قدح باده به دست / وندر آن آینه صد گونه تماشا می کرد
گفتم این جام جهان بین به تو کی دادحکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد

سجادهٔ تقوی

دمی باغم به سر بردن جهان یکسرنمی ارزد / به می بفروش دلق ما کزین بهترنمی ارزد
به کوی می فروشانش به جامی برنمی گیرند / زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغرنمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کزاین باب رخ برتاب / چه افتاداین سرمارا که خاک درنمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درودرج است / کلاهی دلکش است امابه دردسرنمی ارزد
تراآن به که روی خودزمشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکرنمی ارزد

تجلی

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه یي کرد رخت دیدملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و برآدم زد
عقل می خواست کز آن شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدّعی خواست که آید به تماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه برعیش زدند / دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

کوچهٔ رندان

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان به سلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی / نفی حکمت مکن از بهردل عامی چند

بار امانت

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند　　گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت　　با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید　　قرعهٔ فال به نام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه　　چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

دور گردون

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور　　کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن　　و ین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت　　دایماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نیی ز اسرار غیب　　باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند　　چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم　　سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید　　هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار　　تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

سرمنزل عنقا

سالها پیروی مذهب رندان کردم　　تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم
من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه　　قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم[۲۲۹]
از خلاف آمد عادت به طلب کام که من　　کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
نقش مستوری و مستی نه به دست من و تست　　آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت　　اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ　　هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

طوطی و آینه

بارها گفته‌ام و بار دگر می گویم　　که من دلشده این ره نه به خود می پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند　　آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست　　که از آن دست که می پروردم می رویم

گر چه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم
خنده و گریهٔ عشاق ز جایی دگرست
می سرایم به شب و وقت سحر می مویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

آینهٔ جام

دو یار زیرک واز بادهٔ کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
هرآنکه کنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود
به زهد همچو تو یی یا به فسق همچو منی
ز تندباد حوادث نمی توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یاسمنی
ببین در آینه جام نقشبندی غیب
که کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی
ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
به صبر کوش تو ایدل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی ورای برهمنی

آهوی وحشی

الای آهوی وحشی کجایی
مرا باتست چندین آشنایی
دوتنها ودوسرگردان دو بیکس
ددودامت کمین از پیش واز پس
بیاتاحال یکدیگر بدانیم
مراد هم بجوییم ارتوانیم
که می بینم که این دشت مشوش
چراگاهی ندارد خرم وخوش
که خواهد شد بگویید ای حبیبان
رفیق بیکسان یار غریبان
چو آن سرو روان شد کاروانی
چو شاخ سرو می کن دیده بانی
مده جام می و پای گل از دست
ولی غافل مباش از دهر سرمست
لب سرچشمه یی و طرف جویی
نم اشکی و با خود گفت و گویی
به یاد رفتگان و دوستداران
موافق گرد با ابر بهاران
چو نالان آمدت آب روان پیش
مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش

از ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشم یار
مغنی نوایی به گلبانگ رود — بگوی و بزن خسروانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن — ز پرویز و از باربد یاد کن
چنان برکش آواز خنیاگری — که ناهید چنگی به رقص آوری
رهی زن که صوفی به حالت رود — به مستی وصلش حوالت رود
فریب جهان قصهٔ روشن است — ببین تا چه زاید شب آبستن است
همی بینم از دور گردون شگفت — ندانم کرا خاک خواهد گرفت
وگر زند مغ آتشی می زند — ندانم چراغ که برمی کند
درین خونفشان عرصهٔ رستخیز — تو خون صراحی و ساغر بریز
به مستان نوید سرودی فرست — به یاران رفته درودی فرست

اوحدی

عبرت

چند باشی به این و آن نگران — پند گیر از گذشتن دگران
واعظت مرگ همنشینان بس — اوستادت فراق اینان بس
گر دلت را زمرگ یاد شود — کی به این ساز و برگ شاد شود
پدرت مرد و با خبر نشدی — مادرت رفت و دیده‌ور نشدی
ایندل و جان آهنین که تراست — نتوان کرد جز به آتش راست

خاک و انسان

بس که بعد از تو خزانی و بهاری باشد — شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد
دل نگهدار که بر شاهد دنیا ننهی — کاین نه یاری است که اوراغم یاری باشد
یک دل سوخته بنواز که کاریست عظیم — ورنه آزار دل خلق چه کاری باشد
چون روی بر سر خاکی، بنگر کاندروی — چون تو در هر قدمی خفته هزاری باشد
خاکساران جهان را به حقارت منگر — تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

از یک غزل

گر تو گلچهره درآیی به چمن مست امروز — ما بدانیم که در باغ گلی هست امروز
گفته‌یی بر سر آنم که بگیرم دستت — نقد را باش که من می روم از دست امروز
گر بدانم که تو بر من گذری خواهی کرد — بر سر راه تو چون خاک شوم پست امروز

قاسم انوار

اسرار ازل

این سخن نیست به اندازه که من می گویم — من نمی گویم اگر چند که من می گویم
خود سخن چیست؟ بگو قصهٔ اسرار ازل — تو مپندار که من با تو سخن می گویم
خودسخن گویدوخودمی شنودغیرکجاست — این سخن را همه جا سرّ و علن می گویم
دایم ازحضرت آن دوست سخن خواهم گفت — چون نگویم؟ سخن ازحب وطن می گویم
سرّ اسرار ازل را به بیان می آرم — وصف آن گوهر دریای عدن می گویم
بس عجب تشنه لبم، بهر تسلی دایم — سخن از لالهٔ سیراب وسمن می گویم
من چودرلشکرعرفان تومنصورشدم — دایم از واقعهٔ دار و رسن می گویم

آتش عشق

به خون آغشته ام درمان من چیست — عجب آشفته ام سامان من چیست
مرا عشق آتشی در جان نهادست — چه می داند کسی در جان من چیست
درین ره گر نه سرگردان یارم — سرشک لعل سرگردان من چیست
مرا ساقی دمادم جام می داد — اگر مستی کنم تاوان من چیست
قضا آشفته می دارد دلم را — نمی گویم قضاجنبان من چیست
دلم یغمای آن زلفست، اگر نه — همه شب ناله و افغان من چیست

در آتش هجران

ای دوست بگو باری تا عزم کجا داری — سرمست و خرامانی انگیز بلا داری
هردم به دگر صورت ظاهر شوی ای دولت — گه راه صفا گیری گه تیغ جفا داری
ای مایهٔ مستوری ای چارهٔ مهجوری — خوش قابل و مقبولی گر قبله خدا داری

هر لحظه کند القا با ابر دل دریا: از ما شده‌یی پیدا هم روی به ما داری
بگذار حکایت ها مجنون شو و ناپروا کار تو شود زیبا گر رو به فنا داری
من قاسم حیرانم، بس بی سر و سامانم در آتش هجرانم آخر تو روا داری؟

نعمة‌الله ولی

رندان باده‌نوش

رندان باده‌نوش که با جام همرهند واقف ز سرّ عالم و از حال آدمند
حقند اگر چه خلق نمایند خلق را بحرند اگرچه در نظر ما چو شبنمند
پیشند از ملایک و بیشند از همه گرچه گُمَند در خود و از هر یکی کمند
باقی لایزالی و فانی لم یزل هستند و نیستند سخنگوی و ابکمند
در عاشقان به چشم حقارت نظر مکن زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند
نقش نگین خاتم ختم رسالتند نقد خزانه ملک و عین خاتمند

غرق محیط

ما عاشق مستیم و طلبکار خداییم ما باده‌پرستیم و ازین خلق جداییم
بر طور وجودیم چو موسی شده از دست بی پا و سر آشفته و جویای لقاییم
در صومعهٔ سینهٔ ما یار مقیم است ما از نظرش صوفی صافی صفاییم
ما غرق محیطیم و نجوییم دگر آب ای بر لب ساحل تو چه دانی که کجاییم
گاهی چو هلالیم و گهی بدر منیریم گاهی شده در غرب و گه از شرق برآییم

مغربی تبریزی

کوی مغان

ازخانقه وصومعه ومدرسه رستیم درکوی مغان بامی ومعشوق نشستیم
درمصطبه هاخرقهٔ ناموس دریدیم درمیکده هاتوبهٔ سالوس شکستیم
سجاده وتسبیح به یک سوی فکندیم درخدمت ترسابچه زنار ببستیم
درکوی مغان نیست شدیم ازهمه هستی چون نیست شدیم ازهمه‌هستی همه‌هستیم

زین پس مطلب هیچ زمادانش وفرهنگ
ای عاقل هشیار که ماعاشق ومستیم

المنة لله که ازین نفس پرستی
رستیم به کلی وکنون باده پرستیم

مامست وخرابیم وطلبکارشرابیم
باآنکه چومامست وخرابست خوش استیم

تامغربی ازمجلس مارخت به دربرد
او بود حجاب ره مارفت و برستیم

امیرشاهی سبزواری

مرغ در قفس[230]

باز این سر بیسامان سودای کسی دارد
باز این دل هرجایی جایی هوسی دارد

از کنج غمش دیگر درباغ مخوان دل را
کآن مرغ که من دیدم خوبا قفسی دارد

هرکس به مراد دل دارد به جهان چیزی
ماییم و دل و یران آن نیز کسی دارد

شبها سگ کویش را رحمی نبود برمن
خوش وقت اسیری کاو فریادرسی دارد

شرف الدین عریضی

ملک فنا

تا چند ز مستی سر و پا را نشناسیم
خود را نشناسیم و خدا را نشناسیم

از آب و هوای تن ما روح ملول است
حکمت نبود کآب و هوا را نشناسیم

ما یوسف جان را به دو سه قلب خریدیم
معذور همی دار بها را نشناسیم

میریم و سلام امرا را نگزینیم
سوزیم و فریب وزرا را نشناسیم

نی مفتی دینیم ونه قاضی ولایت
ارباب صفت روی وریارانشناسیم

درملک فناماوتوموجود نباشد
ای خواجهٔ عارف تووماراانشناسیم

شیخ زاده طاهر

دلبران جهان

تا آرزوی آن لب میگون کند کسی
بسیار غنچه وار جگر خون کند کسی

منعم مکن که هیچ به جایی نمی رسد
سعیی که در نصیحت مجنون کند کسی

خلقی ملامتم کند و من براین که آه / از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی
دل می برند و یاد اسیران نمی کنند / یارب به دلبران جهان چون کند کسی
گفتی که طاهر از پی خوبان دگر مرو / دیوانه را علاج به افیون کند کسی؟

امیر شیخ احمد سهیلی

سایهٔ شاعر

به روز بیکسی جزسایهٔ من نیست یارمن / ولی آن هم نداردطاقت شبهای تارمن
به بلبل ازدل نالان چه گویم چون به صددستان / نیاردپیش آن گل گفت یک دردازهزارمن
مدم سوی من افسون خلاص ای پارسازیرا / کزاینهابرنخیزدازسرکویش غبارمن

فضل الله حروفی

انسان کامل

وجودم زمانی که پیدا نبود / به جز مظهر حق تعالی نبود
به مصر وجود آنزمان آمدم / که با یوسف جان زلیخا نبود
فرشته مرا سجده آن روز کرد / که با آدم ای خواجه حوا نبود
من آن دم دم زندگی می زدم / که در نفس مریم مسیحا نبود
سخن گفت موسی ما با خدا / زمانی که گوینده پیدا نبود
چرا دیده‌ام نقش اشیا در او / چو در ذات او نقش اشیا نبود
خدا را از آن می پرستد خدا / که علم پرستیدن از ما نبود

جامی

خار خار عشق

ازخارخارعشق تودرسینه دارم خارها / هردم شکفته بررخم زان خارها گلزارها
از بس فغان وشیونم چنگی است خم گشته تنم / اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
ره جانب بستان فکن کزشوق تو گل در چمن / صدچاک کرده پیرهن شسته به خون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنو بر رانگر — عمری پی نظاره سر برکرده از دیوارها
زاهد به مسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی — جایی که باشد نقل و می بیکاری است این کارها
هردم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها — دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها
تو بوده یار هر خسی من مرده از غیرت بسی — یک بار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

مجلس عام

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا — ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا
شیخ در صومعه گرمست از ین ذوق سماع — من و میخانه، که این حال مدام است اینجا
لب نهادی به لب جام و ندانم من مست — که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا
بستهٔ زلف سیاه تو نه تنها دل ماست — هر کجا مرغ دلی، بسته دام است اینجا
میکشی تیغ که سازی دل ما را به دو نیم — تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل ما — نکتهٔ خاص مگو مجلس عام است اینجا
جامی ازعشق توشد مست نه می دیدنه جام — بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

تاک نشان[۲۳۱]

بودم آن روز من از طایفهٔ دردکشان — که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان
از خرابات نشینان چه نشان می طلبی — بی نشان ناشده زیشان نتوان یافت نشان
هریک از ماهوشان مظهر شانی دگرند — شان آن شاهد جان جلوه گری از همه شان
جان فدایش که به دلجویی ما دلشدگان — می رود کوی به کو دامن اجلال کشان
در ره میکده آن به که شوی خاک ایدل — شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان
نکتهٔ عشق به تقلید مگو ای واعظ — پیش از آن باده بچش چاشنیی هم بچشان
جامی این خرقه پرهیز بینداز که یار — همدم بی سر و پایان شود و رندوشان

از یک غزل

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی — من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان به کینه کشیدی ز غمزه تیغ — جانم فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فگارتر — تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
تا چند گرد کوی تو گردم دمی بپرس — کاینجا چه می کنی و طلبکار کیستی

فغانی

دیوانه

دلگیرم از بزم طرب غمخانه‌یی باید مرا	من عاشق و دیوانه‌ام و یرانه‌یی باید مرا
از دولت عشق و جنون آزادم از قید خرد	اکنون برای همدمی دیوانه‌یی باید مرا
شاید که بینم حالتی درخواب شیرین اجل	زان نرگس عاشق کشش افسانه‌یی بایدمرا
همچون فغانی آمدم از کعبه در دیر مغان	پیمان شکستم ساقیا پیمانه‌یی باید مرا

رسم و راه عاقلان

آن رهروان که رو به در دل نهاده‌اند	بی رنج راه رخت به منزل نهاده‌اند
درماندهٔ صلاح و فسادیم الحذر	زین رسم‌ها که مردم عاقل نهاده‌اند

داغ جفا

چوشبنم صبحدم گریان به گلگشت چمن رفتم	نهادم روی برروی گل و از خویشتن رفتم
توای گل بعدازین باهرکه می خواهددلت بنشین	که من چون لاله باداغ جفایت زین چمن رفتم
دلی میباید و صبری که آرد تاب دیدارش	فغانی گردلی داری توباش اینجا که من رفتم

جلال بن جعفر فراهانی

برزگر و مرغ[۲۳۲]

برزگری داشت یکی تازه باغ	لاله درخشنده درو چون چراغ
سرو و گل و بید کشیده رده	نار و به و سیب به هم درشده
نرگس سرمست به طرف چمن	عربده کن با سمن و یاسمن
بر سر هر شاخ سراینده‌یی	هوش بری عقل رباینده‌یی
صاحب بستان چو یکی ژنده فیل	از هوس اندر بغل آورده بیل
آب روان کرده به هر گوشه‌یی	توشهٔ جان داده به هر خوشه‌یی
کرد گذر بر طرف میوه‌زار	دید یکی مرغک دیوانه‌وار
چنگل و منقار کشیده دراز	هر چه همی دید همی کرد باز
می زد و می کرد برو ریشخند	پخته و ناپخته فرو می فکند

برزگر از کینه چنان برفروخت — کآتش خشمش همه عالم بسوخت
دانه بگسترد و تله بر نهاد — مرغک غافل به تله درفتاد
مرد چو دیوی ز کمین گه بجست — زد دو سه گامی به سرش برنشست
دام برافکند و برآهیخت تیغ — تا ببرد گردن آن بیدریغ
مرغک بیچاره بنالید زار — گفت جوانمرد به جان زینهار
باد چه افکنده‌یی اندر بروت — قُوَّتْ از من نفزاید نه قوت
دست ز خون ریختن من بدار — تا سه نصیحت دهمت یادگار
پند نخست آنکه محال سخن — هرکه بگوید به تو باور مکن
پند دوم آنکه ز غم درگذر — مال چو از دست شدت غم مخور
پند سیم آنکه مریز آبروی — در پی چیزی که نیابی مپوی
گوش کن ارزانکه بترسی ز رنج — این سه نصیحت که به است از سه گنج
مرد جهان‌بین کرم آباد کرد — وز پی آزادیش آزاد کرد
مرغک دانا ز کف باغبان — جست چو تیری که جهد از کمان
بر سر شاخی شد و آواز کرد — درد دل مرد دگر ساز کرد
گفت چه دانی که ز دستت چه شد — یا چه شناسی که حریفت که بُد
بر صفت بیضهٔ بط گوهری — در شکمم بود به از کشوری
بخت نبودت که به دست آوری — در همهٔ عمر از آن برخوری
مرد پشیمان شد از آزادیش — غصه و غم گشت همه شادیش
باز درآمد به فسون و فریب — در هوس مال شده ناشکیب
گفت به مرغ از سر این درگذر — صحبت تو به ز هزاران گهر
مونس من باشد و دلارام من — تازه کن از وصل خود ایام من
تا چو دل و دیده نکودارمت — گر خوریم خون، که نیازارمت
مرغ بخندید و درآمد به راز — گفت زهی ابله نیرنگ‌ساز
تا نشنیده بدی احوال مال — خون مرا داشته بودی حلال
چونکه شنیدی خبر مال من — در کف تو چون بود احوال من؟

شرط نکرده بدم ای کینه جوی / با تو که چیزی که نیابی مجوی
از چه شدی طالب پیوند من / زود فراموش شدت پند من
هم نبود بیضهٔ بط بیشکی / در شکم کوچک گنجشگکی
مرغ کز آن بیضه نه افزون بود / در شکمش بیضهٔ بط چون بود؟
این نه محال است که شد باورت / هوش و خرد نیست مگر یاورت
مال که خود نیست وگر نیز هست / غم چه خوری چونکه برفتت زدست

لطف‌الله نشابوری

بد طالع

طالعی دارم آنکه از پی آب / گر روم سوی بحر برگردد
ور به دوزخ روم پی آتش / آتش از یخ فسرده‌تر گردد
ور زکوه‌التماس سنگ کنم / سنگ نایاب چون گهر گردد
ور سلامی برم به نزد کسی / هر دو گوشش به حکم کر گردد
اسب تازی اگر سوار شوم / زیر رانم روان چو خر گردد
این چنین حادثات پیش آید / هرکه را روزگار برگردد
باهمه، شکر نیز باید گفت / که مبادا ازین بتر گردد

هلالی جغتایی

آشنای بیگانه

من کیستم تاهرزمان پیش نظر بینم ترا / گاهی گذرکن سوی من تادرگذر بینم ترا
افتاده‌برخاک درت‌خوش‌آنکه‌آیی برسرم / توزیر پابینی ومن بالای سر بینم ترا
یک باربینم روی تودل راچسان تسکین دهم / تسکین نیابد جان من صد باراگر بینم ترا
ازدیدنت بیخودشدم بنشین به بالینم دمی / تاچشم خودبگشایم و بارد گر بینم ترا
گفتی که هرکس یک نظر بیند مراجان می دهد / من هم به جان درخدمتم گریک نظر بینم ترا
صدبار آیم سوی توتا آشنا گردی به من / هر بارازبارد گر بیگانه‌تر بینم ترا

تا کی هلالی راچنین زان ماه میداری جدا یارب که ای چرخ فلک زیروز بر بینم ترا

منزل یار

ای که می پرسی زمن کان ماه رامنزل کجاست منزل اودردلست اماندانم دل کجاست
جان پاکست آن پریرخسارازسرتاقدم ورنه شکلی این چنین درنقش آب وگل کجاست
ناصحا عقل از مقیمان سرکویش مخواه ماهمه دیوانه ایم اینجا کسی عاقل کجاست
درشب وصل ازفروغ ماه گردون فارغم این چنین ماهی که من دارم درآن محفل کجاست

گمگشته

هرشبی گویم که فرداترک این سودا کنم بازچون فرداشود امروز رافردا کنم
چون مراسودایت ازروز نخستین درسرست پس همان بهتر که آخرسردرین سودا کنم
ای خوشا کز بیخودیها سرنهم بر پای او بعدازآن از شرم نتوانم که سر بالا کنم
ای که می گویی دل گم گشتهٔ خود را بجوی من که خود گم گشته ام او را کجاپیدا کنم

شکایت

چنان از پافکند امروزم آنی رفتار وقامت هم که فردابرنخیزم بلکه فردای قیامت هم
اگرمن مردم ازسنگ ملامت برسرکویش سگان کوی اورازنده می خواهم سلامت هم
جدازان مه به مردن آرزومی بودم ای هجران ربودی نقدجان ازمن کرم کردی کرامت هم
بلای عشق واندوه غریبی خودچه حال است این کهنی رای سفردارم نه یارای اقامت هم

غیرت

بحمدالله که جان بر بادرفت وخاک شدتن هم ز پنددوست فارغ گشتم وازطعن دشمن هم
دلاصبری کن وزین سان مروهردم به کوی او کزین بیطاقتی آخرتورسوامیشوی من هم
ازین غیرت که ناگه سایهٔ او برزمین افتد نمی خواهم شب مهتاب باشدروزروشن هم
شدم دیوانه وطفلان کشندم دامن ازهرسو گریبانم زدست عاشقی چاک است ودامن هم
شکستی دردلم خاری ومی گویی برون آرم بدین تقریب می خواهی که ماندزخم سوزن هم

همایون گورکانی

پرسش عشاق

گذشت از دل سرگشته ناوک ستمش | نماند برمن دلداده لذت المش
به قصد کشتن عشاق گر کند میلی | عجب نباشد از اخلاق و شیوهٔ کرمش
کراست زهرهٔ قرب حریم حرمت او | که جبرئیل امین نیست محرم حرمش
اگر به پرسش عشاق می نهد قدمی | هزار جان گرامی فدای هر قدمش

منسوب به اکبر گورکان

دردسر[۲۳۳]

دوشینه ز کوی میفروشان | پیمانهٔ می به زر خریدم
واکنون ز خمار سر گرانم | زر دادم و دردسر خریدم

دارا شکوه قادری

شکایت

ندیدم در جهان از کس وفایی | وفا کردم بدل دیدم جفایی
شدم بیمار جز حق کس نپرسید | سوای حق ندارم آشنایی
مرا این اقربا مارند وعقرب | بود لطف تو دردم را دوایی
شفای دل اگر خواهی ازو خواه | تو هم ای قادری داری خدایی

میرزا غازی ترخان

از یک غزل

چندانکه سر زلف تو آشفته تر افتد | اندیشه ز اندیشهٔ آن در حذر افتد
بازار سحر بس که ز رخسار تو گرم است | ترسم ز جهان سلسلهٔ شام برافتد

می وحدت

اگر هوشمندی و پاکیزه رای | به میخانه شو زین سپنجی سرای

فلک پیر زالیست بی آبروی / ازو آب و رنگ جوانی مجوی
ازو گر تمنی کنی مرد می / زند سنگ بر شیشهٔ خرمی
امید نکویی ازو داشتن / بود تخم در رهگذر کاشتن
به سوی خرابات گامی بزن / ز دست سبو چندجامی بزن
که تا دیدهٔ عیش روشن کنی / چو مستان به میخانه مسکن کنی
خدایا به جام می بیدلان / که سرخوش از آن جام شد آسمان
کزین می که گفتم مرا دور دار / مگر از می وحدت کردگار

بیرم خان

غم جانان

سودازده و بی سروسامان شده‌ام باز / آشفته و بد حال و پریشان شده‌ام باز
نایافته ازشادی وصل تو حضوری / دردا که اسیر غم جانان شده‌ام باز
ناکرده‌تحمل غم‌خود کرده‌ام اظهار / از کرده و ناکرده پشیمان شده‌ام باز
محنت‌زدهٔ درد فراقم، عجبی نیست / گر مرتکب ناله و افغان شده‌ام باز

داغ تمنا

عمریست که در جان غم سودای تو دارم / دل در خم گیسوی سمن‌سای تو دارم
فردای قیامت که سر از خاک برآرم / چون لاله به دل داغ تمنای تو دارم
گفتم ز چه پروای من زار نداری / درخنده شد و گفت چه پروای تو دارم
از سرو و صنوبر نگشاید دل بیرم / زان رو که هوای قد و بالای تو دارم

میرزا عبدالرحیم

حق محبت

شمار شوق ندانسته‌ام که‌تاچندست / جزین قدر که دلم سخت آرزومندست
ادای حق محبت عنایتی است ز دوست / وگرنه خاطر عاشق به هیچ خرسندست
نه زلف دانم و نی دام اینقدر دانم / که پای تا به سرم هرچه هست در بندست

ظفرخان احسن

آیهٔ سجده

دید زلف تو مگر بی سروسامانی ما — که چنین گشت پریشان ز پریشانی ما
بسکه بر خاک درش ناصیه سودیم احسن — آیهٔ سجده توان خواند ز پیشانی ما

بار خجالت

نیست جز جنس خجالت گرگشایی بارما — وای گر پرسند روز حشر از کردار ما
آنچه ما با باغبان از چیدن گل کرده ایم — روز محشر گل کند از گوشهٔ دستار ما

فیضی

فتنهٔ حسن

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست — دور کدام فتنه گرست و زمان کیست
در بزم اهل حال حدیث که می رود — هنگامه ساز خلوتیان داستان کیست
فیضی تو یی به بزم سخن آتشین نفس — خاموشیت ز غمزهٔ جادو بیان کیست

در شهر حسن

مپرس اهل نظر چون به عرش پیوستند — که پا به کنگرهٔ دل نهاده برجستند
صلا زنید تماشاییان عالم را — به شهر حسن که آیین به خون ما بستند
به ناله شهرهٔ عشق است عندلیب ارنه — نفس گداخته مرغان درین چمن هستند

راه تازه

خواهم به غیر عشق شماری دگر کنم — راهی دگر بگیرم و کاری دگر کنم
از رنگ و بوی گلشن صورت گرفت دل — نظاره شکفته بهاری دگر کنم
از کوی عشق راه به جایی نمی رسد — دیگر گذر ز راه گذاری دگر کنم

انسوی عدم

ما صد هزار مرحله از خویش رفته ایم — صد منزل آن طرف ز عدم پیش رفته ایم
مقصد پدید نیست دریغا وگرنه ما — در هر دمی هزار قدم بیش رفته ایم
راهی که شوق آبله پا، گام می زند — همراه صبر مصلحت اندیش رفته ایم

بر ما کمان کشند ملامتگران دهر — کز راستی چو تیر به هر کیش رفته ایم

عرفی

از سوگندنامه

جهان بگشتم ودردابه هیچ شهرودیار — ندیده ام که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن — که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
ز منجنیق قضا سنگ فتنه می بارد — من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت — غمم چو تهمت یوسف دو یده در بازار
شبی ز بوتهٔ خاری اگر کنم بالین — به سعی زلزله در دیده ام خلانند خار
بدان خدای که درشهر بندامکان نیست — متاع معرفتش نیم ذره در بازار
به آن متاع که گوهر فروش کنعانی — به مصر برد و سراسر ز چشم شد بازار
به تیشه یی که زاطراف صورت شیرین — همه کرشمه تراشیدوریخت بر کهسار
به خوی فشانی شبنم به خودفروشی گل — به نیزه سازی سوسن به دشنه بازی خار
به نیم قطره شرابی که باز می ماند — پس از کشیدن ساغر به ساغر از لب یار..

از منقبت امیرالمؤمنین

این بارگاه کیست که گویند بی هراس — کای اوج عرش سطح حضیض ترامماس
گفت آسمان مرا که بگواین چه منظراست — کزرفعتش نه وهم نشان داه نه قیاس
گفتم که عرش نیست؟ زجاجست ولب گزید — گفتا نعوذبالله ازین طبع دون اساس
شرمی بکن چه عرش و چه کرسی که بارها — گفتم به صرفه حرف زن ای پایه ناشناس
این بارگاه واسطهٔ آفرینش است — یعنی علی، جهان معالی، امام ناس

رسوای جهان

بیا ای درد کزراحت رمیدن آرزودارم — به غم پیوستن ازشادی بریدن آرزودارم
بیا ای عشق ورسوای جهانم کن که یک چندی — نصیحت های بیدردان شنیدن آرزودارم
بیا ای شوق ودست رغبتم سوی گریبان بر — که بیتابانه پیراهن دریدن آرزو دارم
بیا ای مرگ و یاری کن که بی اوتاتوانستم — به خون غلیطدم اکنون آرمیدن آرزودارم

از یک غزل

گرنخل وفابرندهد چشم تری هست تاریشه درآب است امیدثمری هست
آن دل که پریشان شوداز نالهٔ بلبل در دامنش آویزکه باوی خبری هست

با مرگ

ای مرگ مرا ز یار شرمنده مکن نومیدم از آن گوهر ارزنده مکن
یار آید و جان رود خدایا نفسی مهلت ده و در قیامتم زنده مکن

ملک قمی

زندگی

گرمخونی چیست؟ گلخن در گریبان زیستن همچواخگرمردن واز باددامان زیستن
زندگانی بی غمت تلخ است ومردن خوش گوار بلعجب حالی است، اینم مردن وآن زیستن
سازو برگ زندگی بایدزشمع آموختن لاله بردستار وخاکستر به دامان زیستن

خشم معشوق

گذشت گرم غضب بازتا کجامی رفت که خیل فتنه سراسیمه ازقفامی رفت
عنان به دست مداراسپرده بودارنه صف ملایکه در زیر دست و پا می رفت

ظهوری ترشیزی

از ساقی نامه

بهارست نرگس قدح برگرفت به روی چمن لاله ساغر گرفت
صبا زد دم از معجز عیسوی جهان کهن را مبارک نوی
دگر توبه هم سیر شد با شکست که دارد درین فصل پای نشست
مگر عزم میخانه دارد چمن که پر کرده دامان و جیب از سمن
چه می ریخت دیگر هوا در ایاغ که گل گل شکفتست رخسار باغ

غزل بازاری

دل را به یک کرشمهٔ پنهان فروختیم پرکار بود مشتری ارزان فروختیم

جنس دیار عشق به بازار ریختیم / آتش به پنبه، شیشه به سندان فروختیم
سودای کفر و عشق نمی شد به نقد دل / ناچار بود گوهر ایمان فروختیم
در مخزن جگر گهر چند جمع بود / دلال گشت دیده به دامان فروختیم
دیگر ز ما مجوی ظهوری سرود عشق / لب را ز غم به ناله و افغان فروختیم

میر سنجر کاشی

خندهٔ صبح

طبل رحیل می زند صبر گران رکاب ما / وه که رسید چون عنان نوبت پیچ و تاب ما
ابر نکرده تربیت مهر نداده پرورش / آب ز دیده می خورد، مزرعهٔ خراب ما
ما همه شب چوزلف اوتافته ایم تاسحر / صبح چو بیغمان زده خنده بر اضطراب ما
روز ز بیم طعن اگر شرم کنی ز آمدن / ای مه چارده درآ نیم شبی به خواب ما
سنجرا گر چه سر به سرشعرتودلکش است لیک / از همهٔ سفینه شد، این غزل انتخاب ما

نظیری

با نامهربان

کجابودی که امشب سوختی آزرده جانی را / به قدر روزمحشرطول دادی هرزمانی را
سوالی کن زمن امروزتاغوغابه شهرافتد / که اعجازفلانی کردگو یابیز بانی را
به افسون موم آهن کردن آسان ترازآن باشد / که ازکین برسرمهرآوری نامهربانی را
نمی دانم نظیری کیست چون می آمدم زآن کوی / به حال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

کوی عجز

حریف صافی ودردی نیی خطااینجاست / تمیزناخوش وخوش می کنی بلااینجاست
به غیر دل همه نقش و نگار بی معنی است / همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست
زفرق تا قدمش هرکجا که می نگرم / کرشمه دامن دل می کشد که جااینجاست
به دل ز دل گذری هست تا محبت هست / ره چمن نتوان بست تا صبا اینجاست
به هرکجا روم اخلاص راخریداریست / متاع کاسدو بازار نارواانیجاست

ز کوی عجز نظیری سر نیاز مکش | ز هر رهی که در آیند انتها اینجاست

قدسی

نعت پیامبر

مرحبا سیّد مکی مدنی العربی | دل وجان بادفدایت که عجب خوش لقبی
من بیدل به جمال تو عجب حیرانم | الله الله چه جمال است بدین بوالعجبی
نسبتی نیست به ذات تو بنی آدم را | برتر از آدم و عالم تو چه عالی نسبی
شب معراج، عروج تو ز افلاک گذشت | به مقامی که رسیدی، نرسد هیچ نبی
ما همه تشنه لبانیم و تو یی آب حیات | لطف فرما که زحدّ می گذرد تشنه لبی

اندوه شاعر

من آن نیم که کنم، سرکشی ز تیغ جفا | چو شمع، زنده سرخویش دیده‌ام بر پا
دمی که بگذردم بی کرشمهٔ ساقی | نفس کند به دلم کار ریزهٔ مینا
کسی که لذت پیمان بی نشانی یافت | دگر نشد به نشان آشنا چو تیر خطا
نه غم به سینه نه پیمان به دل نه خار به پای | به تنگ عیشی من کسی مباددردنیا
شبی که عقده گشایم به ناخن ازمو یش | چوشمع، جان به سرانگشتم آیدازاعضا
برای زینت مژگان به دیده خواهم خون | وگرنه برکف دریا کسی نبسته حنا
به آب خود چو زمرد کسی که سبز بود | نه شان ابرشناسدنه شوکت دریا

طالب آملی

قلم

هان ای نمکین آهوی مشکین خطایی | ازنرگس مستانه کنی غالیه سایی
آهو اگر از ناف بود نافه گشا، چیست | برگوشهٔ چشمت اثرنافه گشایی
مستانه روی بر ورق لاله و نسرین | باآنکه درین باغ نه شبنم نه صبا یی
آن زنگی مستی که کنی غالیه آلود | از بوسهٔ ترعارض خوبان خطایی
داغ اند ز رفتار تو کبکان وتذروان | باآنکه چوطاوس همه زشتی پایی

در گونه شبیهی به نی نغمه زن، اما
هنگام نوالب ننهی برلب نایی

خاک قدمت صاف تر از آب حیات است
هر چند که تا ساق نهان در گل ولایی

به معشوق

از ضعف به هرجا که نشستیم وطن شد
وز گریه به هرسو که گذ شتیم چمن شد

جان دگرم بخش که آن جان که تودادی
چندان زغمت خاک به سرریخت که تن شد

پیراهنی از تار وفا دوخته بودم
چون تاب وفای تونیاورد کفن شد

هرسنگ که برسینه زدم نقش تو بگرفت
آن هم صنمی بهر پرستیدن من شد

شعر خورشید

زان چهره، گل به دامن اندیشه می کنم
خورشیدمی فشارم ودرشیشه می کنم

تا کی جریده قطع توان کردراه شوق
یکچندهمعنانی دل پیشه می کنم

خونم مخور به تهمت آلودگی که من
زهرست این نه باده که درشیشه می کنم

تخم محبتم که به هر شوره زار دل
قسمت حواله می کندم ریشه می کنم

کلیم

بدنامی حیات

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت
تاب تن ازتحمل رطل گران گذشت

وضع زمانه قابل دیدن دو باره نیست
رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

در راه عشق، گریه متاع اثر نداشت
صد بار از کنارمن این کاروان گذشت

طبعی به هم رسان که بسازد به عالمی
یا همتی که ازسرعالم توان گذشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست
در بندنام ماند اگرازنشان گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
آن هم کلیم باتوبگویم چسان گذشت

یک روزصرف بستن دل شدبه آن واین
روزدگر به کندن دل زاین وآن گذشت

راه عشق

نگویمت که دل از حاصل جهان بردار
به هر چه دسترست نیست دل ازآن بردار

اگر نسیم ریاض وطن هوس داری
به ناله دامن خرگاه آسمان بردار

به راه عشق که زاری و عجزمی طلبند — زساز و برگ سفر چون جرس فغان بردار
پیاله گر به کف آید به پند گو منگر — چو گل بود نظراز روی باغبان بردار

دام بلا

گوهرتاجم که دردست گداافتاده ام — سیرطالع بین کجا بودم کجاافتاده ام
صبح من شام غریبانست ازشامم مپرس — تابه کام غم درین غربت سراافتاده ام
گوهرشب تابم وازشمع بی قیمت ترم — لیک ازین شادم که باری بی بهاافتاده ام
هرگزم در سر هوای دانهٔ کامی نبود — من ندانم ازچه دردام بلا افتاده ام

غنی

محتسب در بزم

جنونی کوکه ازقیدخردبیرون کشم پارا — کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
به بزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد — که چون آید به مجلس شیشه خالی می کندجارا
اگرشهرت هوس داری اسیردام عزلت شو — که در پرواز آرد گوشه گیری نام عنقا را
به بزم می پرستان سرکشی برطاق نه زاهد — که می ریزند مستان بی محابا خون مینا را
نداردره به گردون روح تاباشدنفس درتن — رسایی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را
غنی روزسیاه پیرکنعان راتماشاکن — که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

برهمن

نقش پا

کدام دل که زیان دیدهٔ تمنانیست — کدام دیده که خون گشتهٔ تماشانیست
زگفت وگوی جهان لب ببندوفارغ باش — که کارماوتودرحلّ این معمانیست
خردبه راه تو بسیاررفت وکارنساخت — که این معامله دراختیاردانانیست
به راه عشق به جایی نمی رسدهرگز — کسی که سوده ترازنقش درکف پانیست
زاهل درد، برهمن، کسی نمی پرسد — گناه بیکسی ما زجانب ما نیست

غنیمت کنجاهی

می روم سویش ولیکن در پی کارخودم
خاک کوی یارمی جویم طلبکارخودم

فکرزلفی دام هادرخاطرم گسترده است
صیداویم گرچه درظاهر گرفتارخودم

نیست برمن باغبان این چمن رامنتی
از بهارداغ چون طاوس گلزارخودم

نشئهٔ بزم محبت بیخودیها بوده است
تاتهی گردیدم ازخودجام سرشارخودم

یادچشمی دردلم رنگ اثرها ریخته است
شوخی ازاندازخود کرده است بیمارخودم

دست من نگرفت غیراز گوشهٔ دامان خویش
درره افتادگی ها گردرفتارخودم

چون غنیمت تا شدم فکر رسا را آشنا
دلنشین اهل معنی همچو اشعار خودم

ناصرعلی

آفرینشگر

سخن را آفریدم جان دمیدم
به اقرار خدایی برگزیدم

الستی سر زد از من او بلی گفت
منش یا عبد! او یا ربنا گفت

شکست رنگ هوش از دل خریدم
که این بیرنگ صورتها کشیدم

نوای بیخودیهای من است این
صدای پای از خود رفتن است این

جراحت زارعشق است این رقم نیست
صدای تیغ می آید قلم نیست

زبانی نیست آهنگ دل است این
ورق گردانی رنگ دل است این

ندانم چیست این شایسته تنزیل
سخن یا نسخهٔ اوراد جبریل

آغوش ساحلها

محبت جلوه یی داردنهان درخلوت دلها
چوتارسبحه گم گردیده این ره زیرمنزلها

تو چون ساقی شوی دردتُنُکْ مغزی نمی ماند
به قدر بحر باشدوسعت آغوش ساحلها

به شمع روشنی این کلبهٔ تارالتجادارد
اگردل درگدازآیدتوان حل کردمشکلها

توره ازکثرت اسباب برخودتنگ می داری
ادافهمان چوبوی گل رها کردندمحملها

به هفتادودوملّت گردش چشم تومی سازد
به یک پیمانه رنگین کرده یی یک شهرمحفلها

پس ازمردن چوشمع کشته روشن شدحریفان را
که در هر دیدهٔ بیدار پنهان بود حایلها

علی امشب می شیرازدرجام وسبودارد   الایاایهاالساقی ادرکأساً وناولها

بیدل

غبار ناله

همه عمر باتوقدح زدیم وزسرنرفت خمارما   چه قیامتی که نمی رسی زکنارمابه کنارما
چوغبارناله به نیستان نزدیم گامی ازامتحان   که زخود گذشتن مانشد به هزارکوچه دچارما
همه رابه عالم بیخودی قدحی است ازمی عافیت   سرو برگ گردش ما ببین چه خطی کشد به حصارما
دل ناتوان به کجابردالم تردد عاجزی   که چوسبحه هرقدم اوفتدبه هزارآبله کارما
نه به دامنی زحیارسدنه به دستگاه دعارسد   چو رسد به نسبت پارسد کف دست آبله دار ما
چمن طبیعت بیدلم ادب آبشارشکفتگی   زده است ساغررنگ و بو به دماغ غنچه بهارما

نشئهٔ ازل

می پرست ایجادم نشئهٔ ازل دارم   همچودانهٔ انگورشیشه در بغل دارم
آفتاب درکارست سایه گو به غارت رو   چون منی اگرگم شدچون تو یی بدل دارم
حق برون مردم نیست جوش باده بی خم نیست   راه مدعاگم نیست عرض مبتذل دارم
سنگ هم به حال من گریه می کند برجاست   بی تو زنده ام یعنی مرگ بی اجل دارم

در وادی ایمن

با هیچ کس حدیث نگفتن نگفته ام   در گوش خویش گفته ام و من نگفته ام
این دشت ودر به ذوق چه خمیازه می کشد   رمزجهان جیب به دامن نگفته ام
گلهابه خنده هرزه گریبان دریده اند   من حرفی ازلب تو به گلشن نگفته ام
آن نفخه یی کزو دم عیسی گشود بال   بوی کنایه داشت مبرهن نگفته ام
موسی اگرشنیده هم ازخودشنیده است   انی اناالله که به ایمن نگفته ام

سیرانسان

که کشیددامن فطرتت که به سیرماومن آمدی   تو بهار عالم دیگری ز کجا به این چمن آمدی
چه شداطلس فلکی قبا؟ که دریدآن ملکی ردا   که تودرزیانکدهٔ فناپی یک دو گز کفن آمدی
زعدم جدانفتاده یی ،ره دیگری نگشاده یی   مگراینکه پیش خیال خودبه خیال آمدن آمدی

نه لبی به زمزمه چنگ زدنه کسی دردل تنگ زد — عدم آبگینه به سنگ زد که توقابل سخن آمدی

ترک جستجو

ای پرفشان چون بوی گل بیرنگی از پیراهنت — عنقاشوم تاگردمن یابد سراغ دامنت
دزوادی شوق یقین صدطورموسی آفرین — خاکستر پروانه‌یی محوچراغ ایمنت
درنوبهار لم یزل جوشیده از باغ ازل — نُهْ آسمان گل در بغل یک برگ سبزگلشنت
دل رابه حیرت کرد خون برعقل زدبرق جنون — شوردوعالم کاف ونون یک لب به‌حرف آوردنت
هرجابرون جوشیده‌یی خودرابه خودپوشیده‌یی — در نور شمعت مضمحل فانوسی پیراهنت
جوش محیط کبریابرقطره بست آیینه ها — مارابه ماکردآشنا هنگامهٔ ماومنت
نه عشق دانم نه هوس شوق توام سرمایه بس — ای صبح یکعالم نفس، اندیشهٔ دل مسکنت
حسن حقیقت رو به رو شمع فضول آیینه جو — بیدل چه پردازد بگو، ای یافتن ناجستنت

بیخودی

همعنان آهم آشوب جهان خواهم شدن — پیرو اشکم محیط بیکران خواهم شدن
اشک بی تابم تسلّی در مزاجم تهمتست — از چکیدن گر برون آیم روان خواهم شدن
غیرجیب بیخودی خلوتگه آرام نیست — درشکست رنگ چون آتش نهان خواهم شدن
با همه افسردگی بیدل چو آواز جرس — گر روم از خود دلیل کاروان خواهم شدن

از خود رفته

شب که طوفان جوشی چشم ترم آمدبه یاد — فکر دل کردم بلایی دیگرم آمد به یاد
تاسحر بی پرده گرددشبنم ازخودرفته است — الوداع ای همنشینان دلبرم آمد به یاد
ای فراموشی کجایی تابه فریادم رسی — بازاحوال دل غم‌پرورم آمد به یاد
با کدامین آبرو خاک درش خواهی شدن — داغ شو ای جبهه‌دامان ترم آمد به یاد
بیدل اظهار کمالم محو نقصان بوده است — تاشکست آیینه، عرض جوهرم آمد به یاد

شیخ بهایی

شراب روحانی

ساقیابده جامی زان شراب روحانی — تادمی برآسایم زین حجاب جسمانی

دین ودل به یک دیدن باختیم وخرسندیم / درقمار عشق ایدل کی بود پشیمانی
زاهدی به میخانه سُرخ رو زمی دیدم / گفتمش مبارک باد ارمنی مسلمانی
زلف وکاکل اوراچون به یاد می آرم / می نهم پریشانی برسر پریشانی
ماسیه گلیمان راجز بلانمی شاید / بردل بهایی نه هر بلا که بتوانی

علم رسمی

بگذر زعلم رسمی که تمام قیل وقالست / تو و درس عشق ایدل که تمام وجد و حالست
زمراحم الهی نتوان برید امید / مشنو حدیث واعظ که شنیدنش و بالست

میرداماد

دیر فنا

اشراق دل از غم بتان شاد مکن / بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن
این دیر فنا را سر آبادی نیست / اندر ره سیل خانه بنیاد مکن

ملاصدرا

شهید عشق

آنانکه ره دوست گزیدند همه / در کوی شهادت آرمیدند همه
درمعرکه دوکون فتح ازعشق است / با آنکه سپاه او شهیدند همه

ملا عبدالرزاق لاهیجی

عشق و جنون

جنون تکلیف کوه ودشت وصحرامی کندمارا / اگرتن دردهی دیگرکه پیدامی کندمارا؟
محبت شمع فانوس است کی پوشیده می ماند / غم اوعاقبت در پرده رسوا می کند ما را

درس عشق

وقت است که ترک پیر و استاد دهیم / آموخته ها را همه از یاد دهیم
با جام می دو ساله در میکده ها / ناموس هزار ساله بر باد دهیم

میر فندرسکی

اندیشهٔ افلاطونی

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی — صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت — بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی
این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری — گر ابونصرستی و گر بوعلی سیناستی
جان اگر نه عارضستی زیر این چرخ کهن — این بدنها نیز دایم زنده و بر پاستی
هر چه عارض باشد آن را جوهری باید نخست — عقل بر این دعوی ما شاهدی گویاستی

شراب روحانی

شُربِ مدام شد چو میسّر مدام به — چون می حرام گشت به ماه حرام به
یک بوسه از رخت ده و یک بوسه از لبت — تا هردو را چشیده بگویم کدام به

فیض کاشانی

پرتو دوست

حسن رخ مهرویان از روی تو می بینم — دلجویی دلداران از خوی تو می بینم
هرجا که بود نوری از پرتو روی تست — هر جا که بود آبی از جوی تو می بینم
گبر و مغ و ترسا را جویای تو می یابم — روی همه عالم را برسوی تو می بینم
بلبل به گلستانها از بهر تو می نالد — بوی گل و ریحان را از بوی تو می بینم
عاشق سر کو گردد من گرد جهان گردم — چون جملهٔ عالم را من کوی تو می بینم
اندر دل هر ذرّه خورشید جهانتابی است — من تابش آن خورشید از روی تو می بینم
در بحر محیط عشق شد غرق وجود فیض — وین چشم گهربارش واسوی تو می بینم

مهر مهرویان

من این زهد ریایی را نمی دانم نمی دانم — رسوم پارسایی را نمی دانم نمی دانم
یکی گویم یکی دانم یکی بینم یکی باشم — دوتایی و سه تایی را نمی دانم نمی دانم
به غیر مهر مهرویان که تابد بر دل و بر جان — طریق روشنایی را نمی دانم نمی دانم
من ار نیکم اگر بد فیض گو مردم ندانندم — زبان خودستایی را نمی دانم نمی دانم

امیدی رازی

کوی دوست

کاش گردون ازسرم بیرون بردسودای تو
یامراصبری دهدچندانکه استغنای تو

ازغرور حسن اگر نبود ترا پروای ما
از جنون عشق ما را نیست هم پروای تو

عشق چون پنهان نماندزین درم آواره کن
تانه تو بدنام من گردی نه من رسوای تو

شب نهان ازسرامیدی برسرآن کوی رو
تانبیندروزآنجا کس نشان پای تو

نازو نیاز

خوش آنکه چاک گریبان به ناز باز کنی
نظر برآن تن نازک کنی و ناز کنی

تو پاک دامن و من رند پیرهن چاکم
عجب نباشد اگر از من احتراز کنی

چرا از من گذری با هزار استغنا
به دیگری رسی اظهار صد نیاز کنی

گمان مبر که شود عشق بی نیاز قبول
اگر به کعبه روی و اگر نماز کنی

شاپور طهرانی

یاد معشوق

درچمن بودم سرکویی به یادآمدمرا
روی گل دیدم گل رویی به یادآمدمرا

دردل خودنقش می بستم گلستان خلیل
زلف وروی آتشین خویی به یادآمدمرا

ازدعا گفتندعیسی مرده یی رازنده کرد
معجزلعل سخنگویی به یادآمدمرا

رغبت جانبازی پروانه دیدم گردشمع
ازوصال آتشین رویی به یادآمدمرا

برق آه

کی بی تودم زدم که تن مبتلانسوخت
از آه گرم سینه جدا، دل جدا نسوخت

تا دل نسوختم دم گرمی نیافتم
افسرده آنکه سینه به داغ جفا نسوخت

ننهاد تیغ جور ز کف تا مرا نکشت
ننشست آتش غضبش تا مرا نسوخت

آن شمع کز نظارهٔ اوسوخت عالمی
درحیرتم که بر بدنش چون قبا نسوخت

شاپور در فراق تو هرگز دمی نزد
کز برق آه خرمن صد بینوا نسوخت

ضمیری اصفهانی

بلا

دلا چون ما همه مهر و وفاییم　　کجا در خاطر آن مه در آییم
نشسته گردخواری بررخ ازعشق　　به چشم غیرازآن کم می نماییم
در وصلش زنم هر دم ضمیری　　که تابر خود بلا را در گشاییم

از یک غزل

دگرازحال خودبایارمی دانم چه می گویم　　به او گرمی رسم این بارمی دانم چه می گویم
به او چون می رسم اظهار رنجش می کنم اما　　نمیرنجانمش بسیارمی دانم چه می گویم

جلال اسیر

طالع بد

صبرم حریف عربدهٔ نیم نازنیست　　شادم که عمر رنجش بیجادرازنیست
آشفتگی زسایهٔ من موج می زند　　کس روشناس پرتوخورشید راز نیست
مامرغ دل به رشتهٔ نظاره بسته ایم　　طالع نگر که مژدهٔ پرواز بازنیست
عشق پلنگ خونشناسدجوان ز پیر　　گل رابه بزم شعله زخارامتیازنیست

شیخ علی نقی

بازار زیان

درعشق تو بیتاب وتوانم چه توان کرد　　دوری زتوکردن نتوانم چه توان کرد
گفت آنچه توان گفت به رو یم، چه توان گفت　　کردآنچه توان کردبه جانم چه توان کرد
کردم دل ودین صرف وخریدم غم واندوه　　سوداگر بازار زیانم چه توان کرد
در نالهٔ من رنگی و بو یی زطرب نیست　　من بلبل ایام خزانم چه توان کرد
گفتم که توان کرد نقی شرح غم دل　　حیرت که شود بند زبانم چه توان کرد

اهلی شیرازی

قبلهٔ عشق

دلا خراب کن این نقش خودپرستی را / چو گردباد فرو پیچ گرد هستی را
دم مسیح و حیات خضر به ما نرسد / غنیمتی شمر ایدوست ذوق مستی را
چو سرو باش دل آزاد با تهی دستی / مگو چو غنچه به کس حال تنگدستی را
تورو به دوست کن ازقبله بگذرای اهلی / به بت پرست چه نسبت خداپرستی را

محتشم

از دوازده بند

بازاین چه شورش است که درخلق عالم است / بازاین چه نوحه و چه عزاو چه ماتم است
بازاین چه رستخیزعظیم است کززمین / بی نفخ صورخاسته تاعرش اعظم است
گویا طلوع می کند از مغرب آفتاب / کآشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست / این رستخیز عام که نامش محرم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه می کنند / گویی عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین / پروردهٔ کنار رسول خدا حسین

•

کشتی شکست خوردهٔ طوفان کربلا / در خاک و خون فتاده به میدان کربلا
گر چشم روزگار بروفاش می گریست / خون می گذشت از سر ایوان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان / خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودنددیوودده همه سیراب ومی مکید / خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم / کردند رو به خیمهٔ سلطان کربلا
آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد / کز خوف خصم در حرم‌افغان بلند شد

•

کاش آنزمان سرادق گردون نگون شدی / وین خیمه بلند ستون بی ستون شدی
کاش آنزمان که پیکراوشدبه زیرخاک / جان جهانیان همه ازتن برون شدی

کاش آنزمان که کشتی آل نبی شکست
عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی

این انتقام گر نفتادی به روز حشر
با این عمل معاملهٔ دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم برآورند
ارکان عرش را به تزلزل درآورند

•

چون خون حلق تشنهٔ او بر زمین رسید
جوش از زمین به ذروهٔ عرش برین رسید

نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
طوفان به آسمان زغبار زمین رسید

باد آن غبار چون به مزار نبی رساند
گرد از مدینه برفلک هفتمین رسید

کرد این خیال وهم غلط کار کآن غبار
تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

•

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌یی
وز کین چها درین ستم آباد کرده‌یی

کام یزید داده‌یی از کشتن حسین
بنگر کرا به قتل که دلشاد کرده‌یی

بهر خَسِی که بار درخت شقاوتست
در باغ دین چه با گل شمشاد کرده‌یی

با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
با مصطفی وحیدر و اولاد کرده‌یی

در طعنت این بس است که با عترت رسول
بیداد کرد خصم وتوامداد کرده‌یی

ترسم ترا دمی که به محشر درآورند
از آتش تو دود ز محشر برآورند

از مرثیهٔ برادر

ستیزه گر فلکا از جفا وجور تو داد
نفاق پیشه سپهرا ز کینه‌ات فریاد

مرا ز ساغر بیدادشربتی دادی
که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد

سرم فدای تو ای باد صبحدم برخیز
برو به عالم ارواح ازین خراب آباد

نشان گمشدهٔ من بجو ز خرد و بزرگ
سراغ یوسف من کن ز بنده وآزاد

بگو برادرت ای نور دیده داده پیام
که ای ممات تو برمن حیات کرده حرام

•

دلم که میشد از ادراک دوری تو هلاک
تو خود بگو که هلاک تو چون کند ادراک

تو خورده ضربت مرگ و مرا برآمده جان
تو کرده زهراجل نوش و من ز درد هلاک

شبی نمی گذرد کز غمت نمی گذرد — شرار آهم از انجم فغانم از افلاک
روابود که تودرزیرخاک باشی ومن — سیاه پوشم و برسر کنم زماتم خاک
چرا تو جامه نکردی سیاه درغم من — چرا تو خاک نکردی به سر زماتم من

وحشی

کرشمه

رسیدوآن خم ابرو بلند کردو گذشت — تواضعی که به ابروکنند کردو گذشت
نوازشم به جواب سلام اگرچه نداد — تبسمی ز لب نوشمند کرد و گذشت
به جذبهٔ نگهی کز پیش کشان میبرد — چه صیدها که اسیر کمندکرد و گذشت
کرشمه‌یی که جنون آورد تعقل آن — بلای دانش صد هوشمند کرد و گذشت
یکی قبول نکرداز هزار تحفهٔ جان — بهانه غمزهٔ مشکل‌پسند کرد و گذشت
که بود این که زچشم بدش گزند مباد — که جان برآتش شوقم سپند کرد و گذشت
رسید و باز به اندک ترحمی وحشی — زبان شکوه به کام تو بند کرد و گذشت

تسلیم

کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش — گشتیم هیچ کاره به ملک وجود خویش
غمّاز در کمین گهرهای راز بود — قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش
من بودم و نمودی و باقی خیال دوست — رفتم که پرده‌یی بکشم بر نمود خویش
یک وعده خواهم ازتوکه گردم درانتظار — حاکم تو یی درآمدن دیر و زود خویش
گو جان و سر برو غرض ما رضای تست — حاشا که ما زیان تو خواهیم و سودخویش

شرح پریشانی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید — داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید — گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید
شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی — سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

•

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم — ساکن کوی بت عربده‌جویی بودیم

عقل و دین باخته دیوانهٔ رو یی بودیم بستهٔ سلسلهٔ سلسله مو یی بودیم
کس درآن سلسله غیرازمن ودل بندنبود یک گرفتارازین جمله که هستندنبود

•

نرگس غمزه‌زنش اینهمه بیمار نداشت سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اول آن کس که خریدار شدش من بودم باعث گرمی بازار شدش من بودم

•

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او داد رسوایی من شهرت زیبایی او
بس که کردم همه جا شرح دلارایی او شهر پرگشت ز غوغای تماشایی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد کی سر برگ من بی سر و سامان دارد

•

چون چنین است پی یار دگر باشم به چندروزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به
نوگلی کوکه شوم بلبل دستان سازش سازم ازتازه جوانان چمن ممتازش

عشق

یکی میل است با هر ذره رقاص کشان هر ذره را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را تا به گلشن دواند گلخنی را تا به گلخن
اگر پویی ز اسفل تا به عالی نبینی ذره‌یی زین میل خالی
زآتش تابه بادازآب تاخاک ز زیر ماه تا بالای افلاک
همین میل است اگردانی همین میل جنیبت در جنیبت خیل در خیل
سر این رشته های پیچ در پیچ همین میل است و باقی هیچ بر هیچ
ازین میل است هر جنبش که بینی به جسم آسمانی یا زمینی
غرض کاین میل چون گرددقوی پی شود عشق و در آید در رگ و پی
وجود عشق کش عالم طفیل است ز استیلای قبض و بسط میل است
نبینی هیچ جز میلی در آغاز ز اصل عشق اگر جو یی نشان باز

اگر یک شعله ور خود صدهزارست / به اصلش بازگردی یک شرارست
تف این شعله ما را در جگر باد / ازین آتش دل ما پرشرر باد

شاعر و فرهاد

مرا زین گفت و گوی عشق بنیاد / که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
غرض عشق است و شرح نسبت عشق / بیان رنج عشق و محنت عشق
دروغی میسرایم راست مانند / به نسبت می دهم با عشق پیوند
به هر نوگل که عشقم می نهد پیش / نوایی می زنم بر عادت خویش
به آهنگی که مطرب می کند ساز / به آن آهنگ می آیم به آواز
منم فرهاد و شیرین آن شکرخند / کز آن چون کوهکن جان بایدم کند
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه ست / سخن اینست و دیگرها فسانه ست

حکیم شفایی

مناجات[۲۳۴]

ای درون و برون ز تو لبریز / عشقت از خاک تیره وجدانگیز
در نقاب ظهور مستوری / بس که نزدیک گشته‌یی دوری
تو نهانی و شوق دیدارت / این چنین گرم کرده بازارت
غم پنهانی تو دزدیده / سینه از سینه دیده از دیده
ناله مست ترانهٔ غم تو / خاطرم وجدخانهٔ غم تو
شوق تو چون فزون کند دردم / گرد هر موی خویشتن گردم
ای تو صهبای ساغر همه کس / نشئهٔ تست درسر همه کس

مسیح کاشی

از ساقی نامه

شبی گرم شد سینه از تاب می / شدم آسمانی ز مهتاب می
بر آمد ز میخانهٔ دل خروش / خروشی که چشمم شد از ذوق، گوش

که عالم حباب می وحدتست / بهار وجود از دی وحدتست
نسیمی که از باغ وحدت وزید / سراسیمه در کوه و صحرا دو ید
چودر باغ شد، نقد انگورخاست / چو برطور زد آتش طورخاست
میی ازخم وحدتم آرزوست / که چون باده ازخم برآیم ز پوست
مصفی شود طینتم چون شراب / چو انگور خاکم شود جمله آب

زلالی خوانساری

صحرای تنگ

به موری گفت غم نادیده موری / که مغزم را به جوش آورده شوری
بیا تا سوی دشت آریم آهنگ / که دل تنگ است ودیده تنگ وجاتنگ
جوابش داد مور دل شکسته / به دلتنگی میان را تنگ بسته
که ای وسعت طراز سینهٔ تنگ / هوس پخت فضای دشت و فرسنگ
مخوان افسون صحرا محملم را / که وسعت تنگ تر دارد دلم را

صائب

یاران شاعر

خوش آنگروه که مست بیان یکدگرند / ز جوش فکر می ارغوان یکدگرند
نمی زنند به سنگ شکست گوهر هم / پی رواج متاع دکان یکدگرند
زنند بر سر هم گل ز مصرع رنگین / ز فکر تازه گل بوستان یکدگرند
سخن تراش چو گردند، تیغ الماسند / زند چو طبع به کندی فسان یکدگرند

بال و پر

ایکه از عالم معنی خبری نیست ترا / بهتر از مُهر خموشی هنری نیست ترا
اگرازخو یش برون آمده یی چون مردان / باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
بگسل ازخو یش و به هرخار که خواهی پیوند / که درین ره زتو نا سازتری نیست ترا
بر شکست قفس جسم از آن می لرزی / که سزاوار چمن بال و پری.نیست ترا

نیست در بی هنری آفت نخوت صائب — شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

پای در دامن

وصال با من خونین جگر چه خواهد کرد — به تلخکامی دریا شکر چه خواهد کرد
از آن فسرده‌ترم کز ملامت اندیشم — به خون مردهٔ من نیشتر چه خواهد کرد
منم که پای به دامن کشیده‌ام چون کوه — درازدستی موج خطر چه خواهد کرد
چه صرفه می برد از انتقام من دوزخ — به دامن تر من یک شرر چه خواهد کرد

آیینهٔ زانو

ازسرزانوی خودآیینه دارت داده اند — بنگراین آیینه از بهر چه کارت داده اند
گرچه درظاهراسیر چاردیوارتنی — رخصت جولان برون زین نُه حصارت داده اند
چون پذیرند ازتوعذرلنگ کز بهرسفر — بادپایی همچوجان بیقرارت داده اند
درگشاد غنچهٔ دلهای خونین صرف کن — این دم گرمی که چون بادبهارت داده اند
سرمپیچ ازسنگ طفلان چون درخت میوه‌دار — کز برای دیگران این برگ و بارت داده اند

عالم بیخبری

صبح درخواب عدم بود که بیدارشدیم — شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم
به شکارآمده بودیم زمعمورهٔ قدس — دانهٔ خال تو دیدیم و گرفتار شدیم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است — حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم
پای زنگار بر آیینهٔ ما می لغزد — صیقلی بس که از آن آینه رخسار شدیم

آرزو

چون ریگ سیر دامن صحرایم آرزوست — تخت روان زآبله پایم آرزوست
از تنگنای شهر دل من سیاه شد — مشق جنون به دامن صحرایم آرزوست
نتوان به عیب خویش رسیدن ز راه چشم — آیینه‌داری از دل بینایم آرزوست
آیینه‌ام سیه شده از قحط همنفس — روشنگری زطوطی گو یایم آرزوست
هرچند همتم ز دو عالم گذشته است — دریوزهٔ غم از در دلهایم آرزوست

سحابی استرآبادی

ترانه‌ها

او آب جمال داد گلزار ترا | او آتش قهر زد خس و خار ترا
ای آمده در شور که او کو او کو | این کیست که گرم کرده بازار ترا

•

باید به همه خلق چو خویشان بودن | یا بی همه همچو فرد کیشان بودی
بی انصافی و کوری و مرده‌دلی است | رد کردن خلق و همچو ایشان بودن

•

ای دعوی عشق کرده آیین تو کو | قطع نظر از عقل دل و دین تو کو
ای دم زده از داغ صفا لاله‌صفت | پیراهن چاک چاک خونین تو کو

سرمد کاشی

ترانه‌ها

خوش بالایی کرده چنین پست مرا | چشمی به دو جام برده از دست مرا
او در بغل من است و من در طلبش | دزد عجبی برهنه کرده‌ست مرا

•

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند | لاغرصفتان زشت‌خو رانکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز | مردار بود هرآنکه او را نکشند

•

سرمد تو حدیث کعبه و دیر مکن | در کوچهٔ شک چوگمرهان سیرمکن
رو شیوهٔ بندگی ز شیطان آموز | یک قبله گزین و سجدهٔ غیرمکن

•

آن شوخ به من نظر ندارد چه کنم | آه دل من اثر ندارد چه کنم
با آنکه همیشه در دلم می‌باشد | از حال دلم خبر ندارد چه کنم

حزین لاهیجی

پس از ما

پس از ما تیره روزان روزگاری میشود پیدا — قفای هر خزان آخر بهاری می شود پیدا
مکش ای طور با افسرده حالان گردن دعوی — که درخاکستر ما هم شراری میشود پیدا
پس از فرهاد باید قدر این جان سخت دانستن — که بعد از روزگاری مرد کاری می شود پیدا
من خونین جگر از بس که با خود داغ او بردم — کنی هرجا به خاکم لاله زاری می شود پیدا
به استغنا چنین مگذر زمن ای برق سنگین دل — مرا در آشیان هم مشت خاری میشود پیدا
حزین گر خویشتن را از میان گم گشته پنداری — درین دریای بی پایان کناری میشود پیدا

رازدار

بیا که ما همه تن چشم انتظار تو ییم — چونقش پا به ره شوق خاکسار تو ییم
اساس صبر ز جور تو پایدارترست — اگرچه سر برود برسر قرار تو ییم
به بوسه یی لب ما موج خیز کوثر کن — که شعله درجگر از لعل آبدار تو ییم
نثار خاک رهت شد سرو پشیمانیم — درین معامله از بس که شرمسار تو ییم
به کف پیاله نگیریم اگر فرشته دهد — دماغ ما نکشد می که در خمار تو ییم
چه می کشی به فسون از حزین مست سخن — چرا خموش نباشیم، رازدار تو ییم

نوای نی

ای ناله خوشا بخت رسایی که تو داری — ما را نبود راه به جایی که تو داری
بی پرده به هرگوشه کند، راز نهان را — ای نی نفس پرده گشایی که تو داری
تا چند لب جام برد بوسه به تاراج — ساقی ز لب بوسه ربایی که تو داری
چون آینه از دیدهٔ حیرت زده شادم — از کف ندهم فیض لقایی که تو داری
بی ذوق سماع است حزین نالهٔ بلبل — شوریده مرا طرز نوایی که تو داری

بر باد رفته

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله — در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد
«امشب صدای تیشه از بیستون نیامد — شاید به خواب شیرین فرهاد رفته باشد»

خونش به تیغ حسرت یارب حلال بادا
صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد
از آه دردناکی سازم خبر دلت را
وقتی که کوه صبرم بر باد رفته باشد
رحم است بر اسیری کز گرد دام زلفت
با صد امیدواری ناشاد رفته باشد
شادم که از اسیران دامن کشان گذشتی
گو مشت خاک ماهم بر باد رفته باشد
پرشور از حزین است امروز کوه و صحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

واله داغستانی

از یک غزل

چون به قاف عدمم راه تماشا افتاد
هرکجا دیده گشودم همه عنقا دیدم
قطره بودم سرهمچشمی بحرم می بود
نظر از خویش چو بستم همه دریا دیدم

ترانه

زاهد نکنم جمال نادیده سجود
بنمای به من اگر توانیش نمود
یاآنکه بمال دیدهٔ احول خویش
تامن به تو بنمایمش ای گبرعنود

ترانه دیگر

از دختر عم خویش دارم فریاد
زان ظالم جورکیش دارم فریاد
فریاد کسان بود ز بیگانه و من
پیوسته ز قوم خویش دارم فریاد

بیدل

در سینه کاو کاو نگاهش همان که هست
ما را دلی نمانده و او را گمان که هست
یارب چه کرده‌ایم که آن سنگدل به ما
هرگز نبود این همه نامهربان که هست

زلف دراز

آمد به پرسش من ونشسته باز رفت
ای من هلاک آنکه بدین خشم و ناز رفت
کوتاه شد فسانهٔ عمر دراز خضر
هر جا حدیث آن سر زلف دراز رفت

طوف حرم

بگشای سرترکش مژگان جگردوز
شاید که رسد چاک دل ما به رفویی
خوش آنکه به طوف حرم میکده آیم
گه پای خمی بوسم و گه دست سبویی

مشتاق

دوستان حقیقی

خوش آن گروه که در بررخ ازجهان بستند ... زکاینات بریدندو باتو پیوستند
به سرّ عشق کجا پی برند اهل خرد ... مگر کنند فراموش آنچه دانستند
مخور به مرگ شهیدان کوی عشق افسوس ... که دوستان حقیقی به دوست پیوستند
مجو تلافی بیداد از بتان کاین قوم ... نمک زنند بر آن دل که از جفا خستند
جماعتی که کنند از ستم فغان مشتاق ... نه عاشقند که تهمت به خویشتن بستند

دور از معشوق

به کف پیاله به گلشن روم چسان بی تو ... چه خون چه باده، چه گلخن چه گلستان بی تو
چه گلبنی تو که هردم پرد سراسیمه ... دلم چوطایر گُم کرده آشیان بی تو
بیا که با تو مرا زیستن دمی خوشتر ... هزار مرتبه از عمر جاودان بی تو
نیامدی به کنار من و زآتش شوق ... چو شمع سوختم و رفتم از میان بی تو

از یک غزل

زهدم افسرد، خوشا وقت قدح پیمایی ... که شود مست و زند دستی و کوبد پایی
آگه از روز جزایی و کشی زارم آه ... اگر امروز نمی داشت ز پی فردایی

عاشق

در طرز حافظ

ای ناصبور دل به خدا می سپارمت ... جانم به سوختی و به دل دوست دارمت
کو طالعی که تنگ در آغوشت آورم ... یا طاقتی که دست ز دامن بدارمت
اغیار در کمین تو و من قرین مرگ ... جان می سپارم و به خدا می سپارمت
ترسم ز عادتی که مرا با جفای تست ... یار کسان شوی و همان دوست دارمت
دستی که کوته از همه جا کرد روزگار ... دانم نمی شود که به گردن درآرمت

اشک معشوق

کوجفا کیشی که باحسرت کشان یارت کند ازتو نازآموزد و آنگاه در کارت کند
آرزوی او، زجا روزی برانگیزد ترا اضطراب دل شبی ازخواب بیدارت کند
بعد عمری جا اگر در گوشهٔ بزمش کنی رشک اغیار از خیال وصل بیزارت کند
پرمکن خوارم که ترسم غیرت عشق غیور ای گل نورسته روزی همچومن خارت کند
ازنگاه دورعاشق اینچنین بیخودشدی آه اگر یک نازنین آن غمزه در کارت کند

آذر بیگدلی[۲۳۵]

قسمت ازلی

مرا عجز و ترا بیداد دادند به هرکس هرچه باید داد دادند
برهمن را وفا تعلیم کردند صنم را بی‌وفایی یاد دادند
گران کردند گوش گل پس آنگه به بلبل رخصت فریاد دادند

فریب عمر

یک قطره خون ز تیغ بتان وام کرده‌ام در سینه جای داده دلش نام کرده‌ام
رشکم کشد که می شنوم صبح از رقیب درددلی که شب به تو پیغام کرده‌ام
صیاد اگر ز رحم مرا کشته دور نیست تأثیر ناله‌یی است که در دام کرده‌ام
تو در کمین صید دل من نشسته‌یی من در گمان که بلکه ترا رام کرده‌ام
روزم سیاه‌تر شده از رشک غیر و من خوشدل که صبح هجر ترا شام کرده‌ام

میرزا نصیر طبیب

از منظومهٔ پیر و جوان

شبی با نوجوانی گفت پیری کهن دردی کشی صافی ضمیری
چو خم صاحبدلی روشن روانی درین دیر کهن پیر مغانی
که باد نوبهار و ابر آذار شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار
به هر گلبن هزاری ساز برداشت به هر سروی تذرو آواز برداشت

صلای یوسف گل شد جهانگیر / زلیخای جوان شد عالم پیر
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد / چنان کز برگ گل شبنم نریزد
ترشح های ابر از هر کناری / بود چندانکه بنشاند غباری
به پیران کهن غم سازگارست / تو شادی کن ترا با غم چه کارست؟
گهی بر ساحت دشتی روان شو / گهی بر کشته‌یی دامن فشان شو
دل از کف ده عوض بستان ز ساقی / میی کز لعل ساقی مانده باقی
خلل در کار عقل از باده نقل است / که می هرقطره اش دریای عقل است
چنان آیینهٔ جان می زداید / که در آن عکس جانان می نماید

هاتف

از ترجیع بند

ای فدای تو هم دل وهم جان / وی نثار رهت هم این و هم آن
دل رهاندن ز دست تو مشکل / جان فشاندن به پای تو آسان
راه وصل تو راه پر آشوب / درد عشق تو درد بی درمان
دوش کز سوزعشق وجذبهٔ شوق / هر طرف میشتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم / سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم / روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کانشب / دید در طور موسی عمران
پیری آنجا به آتش افروزی / به ادب گرد پیر مغبچگان
من شرمنده از مسلمانی / گشتم آنجا به گوشه‌یی پنهان
پیر پرسید کیست این گفتند / عاشقی بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب / گرچه ناخوانده باشد این مهمان
چون کشیدم نه عقل ماندونه هوش / سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی / به زبانی که شرح آن نتوان
این سخن می شنیدم از اعضا / همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او　　وحـــده لا الـــه الاهـــو

•

از تو ای دوست نگسلم پیوند　　ور بـه تـیـغم بـرنـد بـنـد از بـنـد
ای پدر پند کم ده از عـشـقـم　　که نـخواهـد شد اهل این فرزند
مـن ره کـوی عـافـیـت دانـم　　چکنم کاو فتاده‌ام به کـمـنـد
در کـلـیـسـا بـه دلـبـر تـرسا　　گفتم ای دل به دام تو در بند
ره بـه وحـدت نـیـافـتـن تا کی　　نـنـگ تـثلیث بریکی تا چند
نـام حـق یـگـانـه چون شاید　　کـه اب وابـن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت　　وز شکر خنده ریخت آب از قند
کـه گـر از سرّ وحدت آگاهی　　تـهـمـت کـافری بـه ما مپسند
در سـه آیـیـنـه شـاهـد ازلـی　　پرتـو از روی تـابـنـاک افکند
سـه نـگـردد بـریشم ار او را　　پرنـیـان خوانی و حریر و پرند
ما درین گفت و گو که ازیکسو　　شـد ز نـاقـوس این ترانه بلند
که یکی هست و هیچ نیست جزاو　　وحـــده لا الـــه الا هـــو

•

چشم دل باز کن که جان بینی　　آنچه نادیدنی است آن بینی
گـر بـه اقـلـیـم عـشق روآری　　هـمـه آفـاق گـلـسـتـان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد　　وآنچه خواهد دلت همان بینی
دل هـر ذره را کـه بـشـکافی　　آفـتـابـیـش در مـیـان بـیـنـی
هرچه داری اگر به عشق دهی　　کـافـرم گـر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر به آتش عشق　　عشق را کیمیای جان بینی
از مـضـیـق حـیـات درگـذری　　وسـعـت مـلـک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی　　وانچه نادیده چشمت آن بینی[۲۳۶]
تا به جایی رساندت که یکی　　از جـهـان و جـهـانـیـان بینی
بـایـکـی عـشـق ورزازدل وجان　　تـابـه‌عـین الیقین عیان‌بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او　　وحـــده لا الــــه الاّ هـــو

صباحی کاشی

از مرثیهٔ فرزندان[۲۳۷]

گلرخانم بی سبب ازمن برآشفتند باز　　رخ زمن یکبارگی این بار بنهفتند باز
تازه گلهای مرادیگرشکفتن نیست حیف　　گلستانهاورنه، پژمردندو بشکفتند باز
نازکانم رابه صدحسرت برآوردم زخاک　　رخ زچشمم همچنان در خاک بنهفتند باز
خفتگان مهدنازم از نسیم صبحدم　　چشمشان نگشوده بود ازهم، چراخفتندباز
گریه بر بالینشان کردم یکی سویم ندید　　از قفاشان نیز کردم ناله نشنفتند باز

•

خانه‌یی کزروی اوشب چون گلستان دیدمش　　صبح چون بنیاد عیش خویش و یران دیدمش
دیدم ازدست اجل درجیب،جان خلق چاک　　وانکه باقی، با اجل دست و گریبان دیدمش
عقدمروارید دندانی که شب بوسیدمی　　صبحدم رنگین به خون چون شاخ مرجان دیدمش
آن مه نورا که شب گفتم بوددورازمحاق　　صبحگاهان منکسف چون مهرتابان دیدمش

•

برسرخاک که سازم بعدازین یارب مقام　　سروها دارم به زیر خاک گریم بر کدام
در ریاض ناز هریک سروی وسروی بلند　　بر سپهر حسن هریک ماهی و ماهی تمام
خواهم ازهرسواثرنه کوی می بینم نه در　　جو یم از هر جا نشان‌نه صحن می یابم نه بام
همرهانم برگ رفتن کرده و برمن همین　　مانده نام زندگی کاین زندگی برمن حرام

سحاب

یک جهان دیوانه

گر به دل صد بار گو یم قصهٔ جانانه را　　باز می خواهد که از سرگیرم این افسانه را
حسرت سنگ تو دارد هرکس اما کودکی　　چون برآرد آرزوی یک جهان دیوانه را

از یک غزل

اگر هردم بود صد عهد و پیمان با رقیبانش نیندیشم که آن پیمان شکن سست است پیمانش
شب وصلست و می نالم که شاید چرخ پندارد که باز امشب شب هجرست، دیر آرد به پایانش

رشحه[۲۳۸]

غزل

چه شود اگر که بری زدل همه دردهای نهانیم به کرشمه های نهانی و به تفقدات زبانیم
زغم تو خون دل ناتوان زجفات رفته زتن توان به لب است جان و تو هر زمان ستمی زنو برسانیم
زسحاب لطف تو گر نمی برسد به نخل امید من نه طمع ز ابر بهاری و نه زیان زباد خزانیم
بودم چو رشحه دلی غمین الم فراق تو در کمین نشوی به درد و الم قرین گر ازین الم برهانیم

شهاب ترشیزی

شب و دوست

چو زین دریای طوفانزای اخضر به ساحل در رسید این زورق زر
زظل ارض هفت آبا کشیدند سیه چادر به روی چار مادر
سپهر افکند زرکش خرقه بر دوش جهان پوشید مشکین جبه در بر
عیان شد محفلی وزهر کناری درآمد لعبتی طاوس پیکر
مرا نظاره بر اوضاع گردون که یار نوش لب زد حلقه بردر
فزوده از خطش تاب بنفشه شکسته از قدش قد صنوبر

در مدح امام ثامن

صوفی ازرق لباس زد نفس عنبرین وز نفس او جهان گشت پر از مشک چین
شد شکن اندر شکن طرهٔ گیسوی شب شد صنم اندر صنم حجلهٔ چرخ برین
دهر به غربال چرخ از شب کحلی طراز چرخ به مکیال دهر زانجم شعریٰ جبین
بر ورق سیم رنگ بیخته مشک تتار در طبق لاجورد ریخته درّ ثمین
ثابت و سیار چرخ طوف کنان گرد قطب چون فِرقِ جن و انس در حرم شاه دین

شاه خراسان که یافت از شرف تربتش — خاک خراسان شرف بر فلک هفتمین

نفس پروری

خیزو زشهر اغنیا خیمه به ملک فقر زن — تا به سپهر برکشی ماهچهٔ توانگری
ساغر بزم بیخودی درکش و درگذر زخود — تا کندت بر آسمان ماه دو هفته ساغری
منزل یار را بود وادی نفس نیم ره — کی برسی به یار خویش ارتوزخویش نگذری
ایکه ز پست فطرتی مرکب دیو گشته‌یی — کوش که برفلک زنی طنطنهٔ برابری
باهمه کبروسرکشی هست زچاکران تو — آنکه تو بسته‌یی میان بردَراو به چاکری
توشهٔ راه خویش کن تا نگرفته باز پس — عاریه های خویش را از تو سپهر چنبری
قافله وقت صبحدم رفت وتوماندی ازعقب — برسر راه منتظر راهزنان لشکری
تن بره‌یی است بس سمین گرگ فناش درکمین — از پی قوت خصم خوداین بره راچه پروری
نفس هواپرست تو دشمن جان بود ترا — بیهده ظن دشمنی بر دگران چرا بری

مطایبه

جمعه با زوجهٔ خود گفت شبی — که مرا با توز آدینه شکی است
زن بدو گفت دو بینی بگذار — پیش ما جمعه و آدینه یکی است

صبای کاشانی

وبال هنر

درین زمانه دلم از هنر گرفت ملال — که مرد را هنر آمد درین زمانه وبال
به بزم آنکه چوتمثال خالی ازخردست — هنروران همه حیران نشسته چون تمثال
چو روی مفلس بی آب مانده روی کرم — چو چشم سفله بخوشیده چشمه های نوال
حیات تلخ به مفلس ز بسکه نان شیرین — ترش شمایل منعم ز بسکه شور سؤال

از یک غزل

چوآن نامهربان ازحال مشتاقان خبرگیرد — تغافل می کنم شاید خبر بار دگر گیرد
به خاک ازرشک تایکسان کندحسرت نصیبی را — از آن گاهی به خاک افتاده‌یی ازخاک برگیرد

پند لقمان

شنیدم که لقمان پسر را ز مهر / به اندرز فرمود کای خوب چهر
مخور لقمه جز خسروانی خورش / که تن یابدت زان خورش پرورش
مجو کام جز از بت نوشخند / میارام جز در دواج پرند
به هر خطه‌یی خانه بنیاد کن / وزان خاطر دوستان شاد کن
بگفت ای پدر پند ممکن‌سرای / بگفت ای پسر سوی معنی گرای
چنان لقمه بر خویشتن گیر تنگ / که گردد به کامت چو شکر شرنگ
ز وصل پری باش چندان بری / که در دیده دیوت نماید پری
به راحت مخسب آن قدر تا توان / که خارت شود زیر تن پرنیان
بدانگونه کن جای در هر دلی / که هر جا روی باشدت منزلی

فخریه

دیگران را با وجود من وجود مختفی است / درسُها نوری است تا در احتجاب است آفتاب
منکران طبع من خفاش طبعان آمدند / گرنداری باور اینک بی حجاب است آفتاب
نیک و بدشان مستفیضان سخنهای منند / فیض بخش آری به آباد و خراب است آفتاب

مطایبه

دی برسر خوان کرم خواجه نشستم / این زمزمه افسانهٔ زاغ است و جگر بند
ازقرصهٔ نانش چو یکی لقمه شکستم / از روی غضب خواجه به رویم نظر افکند
خادم به شتاب آمد و بگریست به زاری / کای میر مبارک قدم ای پیر خردمند
این لقمه خدارا بگذار از کف و بگذر / ازخون من و خون خود وخون خداوند

عندلیب کاشانی

خزان

جنبش صفرا مگر به طبع خزانست / کز اثرش سبز باغ، در یرقانست
شاخ فشانده به راه ابر زرساو / بیهده نبود که ابرسیم فشانست
فصل خزان را بمان، به وصل نگارم / مژده‌یی آور که فرودین من آنست

گو به لب جو دو روز لاله نروید — دو رخ او بنگرم که لاله‌ستانست
هم به رخش گلشنی زسنبل وسوری — بینم کایمن زتندباد خزانست

نقش معشوق

عشقبازان چو حدیث شب هجران آرند — دست اندر خم آن زلف پریشان آرند
از گل چهرش و از سنبل پیچان زلفش — صفحه را رشک بهار آفت بستان آرند
نقش لعل لبش ارجای گزیند درچشم — عاشقان چشم همه چشمهٔ حیوان آرند
باغبانان ننشانند دگر سرو به باغ — دیده گر باز بدان سرو خرامان آرند

دام و دانه

سلسله دل نگر زلف شبه‌سان او — دامگه جان ببین چاه زنخدان او
معدن لؤلؤلعل دیده به‌یک‌جا کسی؟ — معنی این هر دو بین در لب و دندان او
زخم ونمک‌ای عجب کی به هم‌اندرخورست — داروی ریش دلم بین به نمکدان او
گرسنه مرغی بود این دل نادان من — دانهٔ دانا فریب خال زنخدان او

تغزل

بر رخش زلف سیه حلقه زده اژدرسای — گنج آری نبود هرگز بی اژدرهای
زنگی زلفش بر تبت مو غالیه‌بوی — هندوی خالش برخلخ رخ لخلخه‌سای
مویی از کاکل او کاخ مرا عود مسوز — بویی از طرهٔ او بزم مرا مشک مسای
زلف بر روی فکن پرده براندازازچهر — تا بگویند که خورشید تو شد مشک اندای
چند گویند که پروین نبود بر رخ مهر — مهر روی تو زخوی آمده پروین آرای

محمودخان ملک الشعرا

بهار درباغ

پر ز گل و سنبل است یکسره گلزارها — بیا به باغ ای صنم بهل همه کارها
قافلهٔ روم و چین بر در شهر آمدند — فکنده بر کوه و دشت زهر طرف بارها
باد ز شهر تتار رسید و بگشود بار — به بارهاش اندرون ز مشک خروارها
ابر برآورده تیغ باد شده حمله‌ور — وز بر البرز کوه ساخته پیکارها

هر سحر آید به باغ صفیرموسیچگان / وز بر هر آبگیر بانگ خِشینسارها
بر سر هر تل فکند باد صبا چادری / ز برجدین پودهاش زمردین تارها
لختی از باغ زرد زخیری و شنبلید / لخت دگر سرخ‌فام ز روی گلنارها
هیچ بهاری نبود چنین نوآیین که من / بهار را دیده‌ام به عمر خود بارها
برقد گلبن برید باد صبا اطلسی / که نیست زو یک بدست در همه بازارها
باد خوش فرودین کرده به وقت سحر / در گلوی مرغکان تعبیه مزمارها
فاخته ازاوستادقافیه گیردبه یاد / که می کند بامداد به درس تکرارها
ز روی سوری به باغ هرسوفرخارهاست / ز بوی سنبل به راغ هر سو تاتارها

میعاد درباغ

به سحرگاهان قمری چو درآید به سخن / سوی باغ آی نگارینالختی بامن
من سپیده‌دم فردا به سوی باغ شوم / که گل سوری از خنده گشوده‌است دهن
یک سوی دشت زنورسته بنفشه است کبود / سوی دیگرش سپیدست ز بشکفته سمن
رعد می نالد ومی بالد از آن ناله گیاه / ابر می گرید و می خندد از آن گریه چمن
لب هرجوی پرازلاله شدومرزنگوش / زین سپس خیمه نگارابه لب جوی بزن
دست دردامن شادی زن ودرنوبت گل / درکش از دست غم و انده گیتی دامن

وصف بهار

سبزه‌ها بردشت بین چون طوطی گسترده پر / وان درختان چون گه مستی دم طاوس نر
برق خندد آنچنان کش بردرد چاک دهن / رعد غرّد آنچنان کش بگسلد بند جگر
ابرها خیزان ز پشت کوه چون تیره شبه / آبها غلطان به روی دشت چون روشن گهر
لاله‌ها گویی خروسانند باهم کرده تاج / شاخها گویی تذروانند درهم بسته پر
بلبلان چون درخروش آیند تاب افتد به دل / قمریان چون در سرود آیند دود افتد به سر

وصف شب

شبی قیرگون چون دل وجان گبری / دهان باز کرده بلا چون هژ بری
به هر پشته‌یی تابش چشم گرگی / به هر بیشه‌یی ژغژغ ناب ببری
قضا را به هرجا کمین بلایی / قدر را به هر سو شبیخون قهری

کواکب به کردار حور بهشتی / برون کرده هریک سر خود ز قصری
سوی خاک گشته جهان شهب نازل / چو از دست گشته روان جام خمری

فروغ کاشانی

تغزل

درشگفتم زانکه این کون ومکان انگیخته / کز کدامین آب وگل این جسم وجان انگیخته
جزدهان نوش بارش لیک بر کام رقیب / قطره کی دریایی ازشهدروان انگیخته
وصل او چون جنت وهجرش چودوزخ نی شگفت / خُویَش از آشوب محشر در جهان انگیخته
گندنابرگی نیززدهشت جنت هرکجا / از بهار خلق او یک بوستان انگیخته

نعمت سفلگان

همی سودست نادان راودانارازیانستی / گرین جنبش ز اختر وین خرام از آسمانستی
خودازاین هفت بستان آن همی برگ طرب سازد / که سال و مه به غمازی چو سوسن ده زبانستی
غریوزاغ بنددنای بلبل ازنواخوانی / درین بستان همانا باز هنگام خزانستی
به دعوتگاه نادان شو که تابینی به بزم اندر / سخا خوانست و دولت نزل و نعمت میزبانستی
اگر دورست همت زین جهان سفله می زیبد / که همت از بزرگان و جهان از سفلگانستی

جان و جانان

کار من بگذشت از آن کز عشق جانان بگذرم / نگذرم از عشق جانان گرکه ازجان بگذرم
رنج راه و سختی ظلمات برده سالها / چون سکندرنیستم کز آب حیوان بگذرم

حکم عشق

جان غلام کوی جانان کرده‌ام / تا که بر دل عشق سلطان کرده‌ام
تا به کفرم عشق فرمان می دهد / کافرم گر یاد ایمان کرده‌ام
حکم عشق این است ومن در کوی او / تا نگویی ترک فرمان کرده‌ام
تیغ دلدارست و آن را درخورست / گر به خون خویش مهمان کرده‌ام
تیر جانان است و این پیدا بود / کش چرا در سینه پنهان کرده‌ام

خجستهٔ کاشانی

طبیعت در بهار

چمن راست به هر بام دگر آب و جمالی | فلک راست به هر شام دگر رنگ و مثالی
به بستان به سحرگاه سرودی و درودی | به گردون به شبانگاه نزاعی و جدالی
نمایند گوزنان به بیابان تک و تازی | گشایند کلنگان سوی گردون پر و بالی
بدین رنگ ندیده است کسی خاک زمینی | بدین بو نشنیده است کسی باد شمالی
به هر باغ صفایی و به هر راغ نوایی | به هر کوی نگاری و به هر دشت غزالی
یکی حجلهٔ آراسته هر جوی کناری | یکی دلبر نوخاسته هر تازه نهالی
دَرِ باغ گشادست نشسته است وستاده است | صنوبر به نشاطی و خجسته به خیالی
دمان است ز هر خاک همی مشک سیاهی | روان است به هر جوی همی آب زلالی

وصف چمن

آمد بهار و هر چمن گشته است همچون جنتی | بر ربع و اطلال و دمن گسترده هر گون نعمتی
در باغها تمثالها بر راغها اشکالها | مانندهٔ اطفالها پیدا شده بی شهوتی
چون مهر شد سوی حمل بر کوهسار و برجبل | افکند از هر گون حلل وآورد هر سان دولتی
وادی که بد چون هاویه رسته است در یک ثانیه | الماس از هر ناحیه یاقوتش از هر تربتی
لاله است بر طرف چمن لعلین رخ و زمرد بدن | چونان رخان برهمن کز خمر گیرد حمرتی
ابر زبانی روهمی تندست وآتشخو همی | لیکن کنون هر سو همی هر شام بارد رحمتی
گلنارها بر شاخها چون از زمرد کاخها | وانکاخ را سوراخها آتش در آن وحرقتی
اندر بنفشستان همی بر گرد لالستان همی | مرغ است در دستان همی مَرغ است اندر زینتی
فرش چمن گلگون شده شاخ سمن موزون شده | گلهای آذریون شده همرنگ خون بی ضربتی
هم قمریان چون مقریان اندر گلوشان غنه یی | هم بلبلان چون راویان اندر زبانشان آیتی
گلبن سرافرازی کند بلبل خوش آوازی کند | بر گلبنان بازی کند چون لاعبی بر لعبتی

بهار

نغزتر امسال خرامد بهار | کش تر و دلکش تر و خوش تر ز پار
هین گل و هان سنبل و نک لاله اش | قافله در قافله و بار بار

قافله ها بار فرو ریختند — بر سر شخّ و کمر کوهسار
حاصل عمان و بدخشان بریخت — بر سر گلزار و لب جویبار
دشت نهانست به نیلی پرند — کوه درونست به لعلی خمار
گویی یاقوت و زبرجد شده است — ریخته و بیخته در لاله‌زار
نارونان بر طرف آبگیر — چتر به سر برزده طاوس‌وار
بیدبنان خیمه بر افراخته — بر طرف جوز یمین و یسار

مجمر اصفهانی

دیوانه

از کوی تو ره گم نکند خانهٔ خود را — دیوانه شناسد ره ویرانهٔ خود را
مستیم و ره کوی تو نادیده سپاریم — با اینکه ندانیم ره خانهٔ خود را
باشد که به این حیله بیفتم پی طفلی — افتاده‌ام از پی دل دیوانهٔ خود را
می گویم و این طرفه که آن لحظه ندارم — تابی که ز کس بشنوم افسانهٔ خود را

رشگ شاعر

از چمن بیش است دردامش پرافشانی مرا — این پرافشانی به دامش باد ارزانی مرا
تو به تیغم رانی ومن بادعامی خوانمت — باچه می خوانم تراو باچه می رانی مرا
از پریشانیم جمعی شادومن خوشدل که هست — باعث خشنودی جمعی پریشانی مرا
گشت از ویرانیم آباد شهری، وه که بود — موجب آبادی یک شهر و یرانی مرا
سخت جانی بین که ماندم زنده درهجرش مگر — هم به وصل او رساند این گرانجانی مرا
نیست باکی از جفای آن بت هرجاییم — لیک مجمرمی کُشدرشگی که می دانی مرا

شکایت از معشوق

ازچیست امشب سوی من هردم نهانی دیدنت — این سر به زیرافکندن ودر زیرلب خندیدنت
دوشینه از بزمم برون رفتی و گشتم بدگمان — زان زود بیرون رفتن و زین دیر برگردیدنت
گفتم بران اغیار رازان آستان راندی مرا — این کار بیجا کردن واین حرف کس نشنیدنت
جزاینکه باتردامنان گفتم دگر منشین زچیست — این آستین افشاندن و دامن زمن برچیدنت

امروز با مجمر مگر داری سر دعوا دگر　　زین بر سر هر رهگذر احوال او پرسیدنت

سرّ عشق

نه گرفتار بود هرکه فغانی دارد　　نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد
راز عشق آن نبود کش به اشارت گویی　　سرّ این نکتهٔ سربسته بیانی دارد
رحم بر جان خود از آه شرربارش کن　　که به کف دامن توسوخته جانی دارد
غیرتم پیش تو نگذاشت که گویم بدغیر　　ورنه هرکس که ببینی توزبانی دارد

غم دوست

ز زهد افسرده‌ام جام شرابی　　گیاه خشک را اشک سحابی
دلم جای غم اوشد، که می گفت:　　نمی گنجد محیطی در حبابی؟
مگر دارد شبی صبحی، که گویند　　فروزد بامدادان آفتابی
به دست کیست تازلفش، که امشب　　دلی داریم وهردم اضطرابی

ترانه

یارب به سبوکشان مستم بخشای　　بر مغبچگان می پرستم بخشای
براین منگر که باده دردست من است　　برآنکه دهد باده به دستم بخشای

نشاط اصفهانی

تغزل

آن آهوان نغز بین برگرد گلبرگ ترش　　طرف گلستان سبز بین ازنافهٔ جان پرورش
درآن سرزلف دوتاازمادلی بدمبتلا　　می کرد چون دلها رهایارب چه آمدبرسرش
تادل نداد آن دل شکن باورنبودش دردمن　　باشد به فکر خویشتن اکنون که آمد باورش
هرشب نخفتن تاسحر بی وعده بودن منتظر　　باورنکردازمن مگروقتی که آمد برسرش
شدمهروکین پیشش یکی بانیک و بد کیشش یکی　　بیگانه وخویشش یکی عشق وهوس یکسان برش
آن طرزغافل دیدنش آن دیدن وخندیدنش　　آن بی سبب رنجیدنش آن رنجش صلح آورش
چندای دل بیهوده گومهربتان کینه جو　　برکن نهال آرزوچون بهره نبوداز برش
تارامل بگسسته به جام هوس بشکسته به　　دُرج غزل دربسته به ناسفته بهرگوهرش

دیرمغان

زاهد اره ندهد خانهٔ خماری هست / وجه می گر نرسد خرقه و دستاری هست
رفتنش بی سببی نیست ازین ره که طبیب / گذرد بر سر آن کوچه که بیماری هست
می رسد یار و به یاران نگرانست ولی / همه دانند که پنهان به منش کاری هست
ای رفیقان به سلامت ره منزل گیرید / که مرا تا به در دیر مغان کاری هست
غم گرفته است فرو مجلس میخواران را / مگر امروز درین میکده هشیاری هست
شاید ار بر سر کوی تو بود جای نشاط / بلبلی هست به هر خانه که گلزاری هست

رسم دلداری

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد / در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد
روشنان فلکی را اثری درمانیست / حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
خوش همی می روی ای قافله سالار به راه / گذری جانب گم کرده رهی باید کرد
نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت / به صف دلشدگان هم نگهی باید کرد
گر مجاور نتوان بود به میخانه نشاط / سجده از دور به هر صبحگهی باید کرد

از خود رهایی

عمر بگذشت و نماندست جز ایامی چند / به که با یاد کسی صبح شود شامی چند
به حقیقت نبود در همه عالم جز عشق / زهد و رندی و غم و شادی ازو نامی چند
زحمت بادیه حاجت نبود در ره دوست / خواجه برخیز و برون آی زخود گامی چند

راز عشاق

درهمه کون ومکان نیست جزاینم هوسی / که مگر بی هوسی زیست توانم نفسی
شعله ها سرزده ام ازدل وجان طورصفت / موسیی نیست دریغا که بجوید قبسی
بسته این گمشدگان دیده و گوش، ارنه به راه / کاروانی است نمودارونواخوان جرسی
راز رندان خرابات مپرسید ز ما / به کسی راز نگویند که گوید به کسی
مانگفتیم حدیثی که توان گفت وشنید / لیک در خلق ز ما گفت و شنیدست بسی
بخت بد برد ز گلزار و به دامم نرساند / نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی

شمع جمع

روزها رفت و نکردی به سوی ما نظری / خبرت باد که عمریست ز ما بیخبری
شمع آرند به مجلس که ببینند به جمع / تو به هر جمع درآیی ننماید دگری

آستان دوست

برآستان بنشین گر به خانه راهی نیست / کجا روی که جز این آستان پناهی نیست
اگر به شهد نوازد و گر به زهر کشد / به غیر خوان عطایش حواله گاهی نیست

خاموشی و راز

زاسرار جهان بیهوده می جستم خبر عمری / ندانستم که خود را باید از خود بیخبر دارم
خموشی چون نشان آگهی آمد از آن نالم / که گر خاموش بنشینم ز رازم پرده بردارم

پایان راه

آخر این روز به شب می رسد این صبح به شام / عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام
ره به پایان شد و دردا که ندانیم هنوز / به کجا می رود این اشتر بگسسته زمام
آخر این تیشه به بن آید و این شیشه به سنگ / آخر این می زسبو ریزد و این شهد ز جام

ترانه

فارغ ز غم سود و زیانم کردی / آسوده ز محنت جهانم کردی
ای عشق، تراچه شکر گویم که چنانک / می خواستم آخر آنچنانم کردی

بی پرده

باز زنجیر جنون برداشتند / بند بر پای خرد بگذاشتند
عقلها را وقت آشفتن رسید / رازها را نوبت گفتن رسید
ای فزون از فکر و از تدبیر ما / هم جنون ما و هم زنجیر ما
خانهٔ دل منزل اخلاص تست / خلوت جان جای خاص الخاص تست
عقل را ره در دل دیوانه نیست / خلوت حق جای هر بیگانه نیست
بودی وجز بود تو بودی نبود / بود پنهان آتش و دودی نبود
عشق ناگه زد بر آتش دامنی / شعله ها سر کرد ازهر روزنی
شد عیان ازشعله ها آنگاه دود / شعله ها را دودها پنهان نمود

چون جمالش از حجاب غیب رست — از شهود خویش برخود پرده بست
خواست تا آسان کند دیدار خویش — پرده‌ها بر بست بر رخسار خویش
گرسخن بی پرده خواهی پرده نیست — رو یی اندر پرده پنهان کرده نیست
بی حجاب و بی سحاب و بی نقاب — آفتابست آفتابست آفتاب

ذره در آفتاب

باز عشق آهنگ یغما ساز کرد — باز دل آشفتگی آغاز کرد
بحر کس دیده است گنجد درحباب — یا درون ذره هرگز آفتاب
من گرفتم پرده بردارم ز گفت — تو به پرده درچسان خواهی شنفت
توبه چبود بازگشت از خود به حق — شرط آن فقدان شأن ماسبق
زاهدان گر توبه از مستی کنند — عشقبازان توبه ازهستی کنند
تشنگی رامبدءازآب است و بس — تشنگان راآب جَذّابْ است و بس
پاک کن آیینهٔ دل از هوس — تا تودروی عکس حق بینی و بس

ساقی نامه

بد و نیک را چون درنگ اندکی است — غم و شادی و رنج و راحت یکی است
اگر نیک بینی بد و نیک نیست — ترا دیدهٔ نیک بین لیک نیست
جهان سر به سر نور پاکست و بس — دریغا به چشم تو خاکست و بس
بیا تا برین خاک آبی زنیم — هلال از کف آفتابی زنیم
نه زان می که غم را بسوزد بساط — از آن می که آتش زند در نشاط
نه زآبی که از چشم و سرخاک شست — از آبی که خود چشم و دل پاک شست
ازین آب گر شویی از چشم خاک — نبینی تو از خاک جز نور پاک

یغمای جندقی

روز سیاه

شد مشتبه ز کعبه به میخانه راه — ای خوشتر از هزار یقین اشتباه ما
می در سر و قرابه در آغوش و نام زهد — واخجلتا که شحنه برآید به راه ما

آخر تن ضعیف کشاندم به پای خم — رُست از کنار چشمهٔ حیوان گیاه ما
چشمم به راه صبح شب غم سفید ماند — یارب کسی مباد به روز سیاه ما

گوش و فریاد

ما خراب از غم و خمخانه ز می آبادست — ناصح از باده سخن کن که نصیحت بادست
سیل کهسار خم از میکده در شهر افتاد — وای بر خانهٔ پرهیز که بی بنیادست
گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهٔ من — آنچه البته به جایی نرسد فریادست

دشت جنون

کرده درآینه حسن رخ خود شیدایت — طره زان سلسله آو یخته اندر پایت
گشت پایان تو پیدا مگر ای دشت جنون — برنتابید به شیدایی ما صحرایت

مرحلهٔ عشق

یار نامد به سرم تا به لبم جان نرسید — بهتر این بود که این درد به درمان نرسید
یک قدم نیست فزون مرحلهٔ عشق و عجب — راه چندانکه بریدیم به پایان نرسید
از چه آب و گلی ای میکده یارب که سرم — تا نشد خاک به راه تو به سامان نرسید

مرثیهٔ شهدا

می رسد خشک لب از شط فرات اکبر من — نوجوان اکبر من
سَیلانی بکن ای چشمهٔ چشم تر من — نوجوان اکبر من
کسوت لعل تو تا این خم فیروزه نمون — لعلی آورده برون
گیتی از نیل عزا ساخت سیه معجر من — نوجوان اکبر من
تا ابد داغ تو ای زادهٔ آزاده نهاد — نتوان برد زیاد
از ازل کاش نمی زاد مرا مادر من — نوجوان اکبر من

قاآنی

تغزل

نسیم خلد می وزد مگر ز جویبارها — که بوی مشک می دهد هوای مرغزارها
به چنگ بسته چنگها به نای هشته زنگها — چکاوها کلنگها تذروها هزارها

ز خاک رسته لاله‌ها چو بسدین پیاله‌ها — به برگ لاله ژاله‌ها چو در شفق ستاره‌ها
ز ریزش سحابها برآبها حبابها — چو جوی نقره آبها روان ز آبشارها
درین بهاردلنشین که گشته خاک عنبرین — ز من ربوده عقل و دین نگاری از نگارها
رفیق جو شفیق خو عقیق لب شقیق رو — رقیق دل دقیق مو، چه مو ز مشک تارها
به طره کرده تعبیه هزار طبله غالیه — به مژه بسته عاریه برنده ذوالفقارها
دو کوزه شهد درلبش دو چهره ماه نخشبش — نهفته زلف چون شبش به تارها تتارها

هنر و فاقه

مباش غره دلا در جهان به فضل و هنر — که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر
به مرد سفله مکن در هوای نان تکریم — به عرق مرده مزن از برای خون نشتر
چورادرفت زگیهان، چه حمق و چه دانش — چو مرد رفت ز میدان، چه خود و چه معجر
چه روی مهر، ز قومی که‌مهرشان‌همه کین — چه رای سود ز خیلی که سودشان همه ضر
به نیش کژدم هرگز بودزمهرنشان — به ناب افعی هرگز بودزسوداثر
مجوزگنبدنیلوفری وفاق ازآنک — کس آرزونکندازسراب نیلوفر
پی مجاهدهٔ نفس تن به است نزار — که گاه معرکه رهوار به بود لاغر
زخویشتن چوگذشتی به خویشتن مگرای — زجان وتن چورهیدی به جان وتن منگر

دیداری در شب

طراق سندان برخاست ای غلام از در — یکی بپوی و ز کوبنده می بجوی خبر
ببین که طارق لیل است یا که سارق خیل — ببین که طالب خیر است یا که جالب شر
بگو که‌یی چه کسی کیستی چه داری نام — بدین سرای درین شب که آمدت رهبر
شبی چنین که اگر بچه‌یی بزاید حور — سیه‌تر از دل عفریت بینیش پیکر
شبی چنین که هوابس که روی شسته به قار — همی به چرخ ره قطب گم کند محور
به خانه‌یی که ز خردی کسش نبیند روز — مرا عبور تو در تیره شب فزود عبر
ور آن نگار پری پیکرست در بگشای — مباد آنکه بماند دراز در پس در
وگر کسی پی کسب کمال جوید بار — بگو برو که فلان نیست در سرای اندر
شب است و گاه شراب است و یار و تار و ندیم — بط و چمانه و چنگ و چغانه ومزمر

به ویژه آنکه بهارست و مغز مرد جوان — همی چو کورهٔ آتش بتوفد اندر بر
نقاب ابر مگر ننگری به روی هوا — نشید مرغ مگر نشنوی ز شاخ شجر

سروش اصفهانی

بهار در باغ

باد بهار بر گل سوری دمید طیب — بگذشت ابر بر چمن و شاخ شد رطیب
بر شاخ بید زمزمه سر کرد زندواف — بر شاخ سرو بانگ برآورد عندلیب
در باغ رفته بلبل آمد وطن گرفت — وان آمده غراب شد از بوستان غریب
بر سرو و بید بلبل و صلصل دو شاعرند — گوید یکی مدیح و سراید یکی نسیب
بتخانه گشت باغ و درو گلبنان صنم — منبر شده است سرو و بر او فاخته خطیب

ناشکیبا

درهمه چین چوتو یک دلبر زیبا نبود — چون بناگوش و رخ تو گل و دیبا نبود
سلسله داری ازعنبرسارا بر ماه — ماه را سلسله از عنبر سارا نبود
لاله رنگین نبود پیش دو رخسارهٔ تو — غالیه پیش سر زلف تو بو یا نبود
دل من بردی و گفتی مخروش و بشکیب — هرکرا دل رود از دست شکیبا نبود

یار در خانهٔ شاعر

ماه رویی که نداند کسی از ماه سماش — مستی و بیخودی آورد سوی مجلس ماش
بندهٔ مستیم و بیخودیم از پی آنک — سوی من بیخودی و مستی شد راهنماش
تهمت بیخودی و مستی بروی چه نهم — که من سوخته دل خواسته بودم به دعاش
سرهمی سودم چون زلف دوتایش به قدم — بر سر همسریم با سر زلفین دوتاش
با چنین حسن دل افروز چه گویم گویم — صنم زهره بناگوش بت ماه لقاش

پیام به دوست

بدان و آگه باش ای چراغ ترکستان — که هفتهٔ دگر آیم به نزد تو مهمان
به مهر هیچ بتی ناسپرده ام دل خویش — چنانکه بردم باز آرمش برتو چنان
به بوی تر کن با نافه گیسوی چو کمند — سیاه تر کن با وسمه ابروی چو کمان

برتو با بر من به که نوکند پیوند / لب تو با لب من به که نوکند پیمان
بر آن لبان چو مرجان چنان زنم بوسه / که رنگ می ببرد زان لبان چون مرجان

فروغی بسطامی

جلوهٔ دوست

کی رفته‌یی ز دل که تمنا کنم ترا / کی بوده‌یی نهفته که پیدا کنم ترا
غیبت نکرده‌یی که شوم طالب حضور / پنهان نگشته‌یی که هویدا کنم ترا
با صد هزار جلوه برون آمدی که من / با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
بالای خود در آینهٔ چشم من ببین / تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا
مستانه کاش درحرم و دیر بگذری / تا قبله‌گاه مؤمن و ترسا کنم ترا
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی / ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا

مرغ و دام

ما و هوس شاهد و می تا نفسی هست / کی خوشتر ازین درهمه عالم هوسی هست
گر مرد رهی باخبر از نالهٔ دل باش / زیرا که به هرقافله بانگ جرسی هست
یا قافله‌سالار ره کعبه ندانست / یا آنکه به صحرای طلب باز پسی هست
از دیدهٔ دلسوختگان چهره مپوشان / ای آینه هشدار که صاحب نفسی هست
مرغ دلم از باغ به تنگ است فروغی / تا حلقهٔ دامی و شکاف قفسی هست

ازیک غزل

یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت / داد خود رازان مه بیداد گر خواهم گرفت
چشم گریان رابه طوفان بلا خواهم سپرد / نوک مژگان را به خوناب جگر خواهم گرفت
نعره‌ها خواهم زدودر بحرو برخواهم فتاد / شعله‌ها خواهم شدودرخشک وترخواهم گرفت

قید جهان

بستهٔ زلف تو شوریده سرانند هنوز / خستهٔ لعل تو خونین جگرانند هنوز
ساقیا در قدح باده چه پیمودی دوش / که حریفان همه در خواب گرانند هنوز
حال عشاق تو گلهای گلستان دانند / که به سودای رخت جامه درانند هنوز

همت ما ز سر هر دو جهان تند گذشت — دیگران قید جهان گذرانند هنوز

باطن پیران

مردان خدا پردهٔ پندار دریدند — یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
یک جمع نکوشیده رسیدند به مقصود — یک قوم دو یدند و به مقصد نرسیدند
همت طلب از باطن پیران سحرخیز — زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند
چون خلق درآیند به بازار حقیقت — ترسم نفروشند متاعی که خریدند

در حجاب هستی

تا لب می پرست اوداد شراب مستیم — مفتی شهر می خورد حسرت می پرستیم
کاش به کوی نیستی خاک شوم که آن پری — چهره نشان نمی دهد تا به حجاب هستیم

اندرز عاشقانه

زصحن این چمن آن سروقامت راتماشا کن — به زیر سایه اش بنشین قیامت را تماشا کن
نگارا تا لب پرنوش وزلف پرگره داری — درون خسته را دریاب و کار بسته را واکن
تومشکین مونبایدساعتی بیکار بنشینی — گهی بر تار چنگی زن گهی در جام صهبا کن
زعاشق هیچ کس معشوق رابهترنمی داند — برو از دیدهٔ وامق نظر درحسن عذرا کن

مدعای عاشق

به زیر تیغ نداریم مدعا جز تو — شهید عشق ترا نیست خونبها جز تو
به جزوصال توهیچ ازخدانخواسته ایم — که حاجتی نتوان خواست از خدا جز تو
خدای می نپذیرد دعای قومی را — که مدعا طلبیدند از خدا جز تو
مریض عشق تراحاجتی به عیسی نیست — که کس نمی کند این درد را دوا جز تو
کجا شکایت بی مهریت توانم برد — که هیچ کس ننهادست این بنا جز تو

نظر دوست

با من اگر خواجه سری داشتی — هر سر مویم هنری داشتی
قطع نظر کردمی از کاینات — جانب من گر نظری داشتی
بر تو شدی سرّ اناالحق عیان — گر ز حقیقت خبری داشتی

عجز و ناز

چه خلاف سرزداما که درسرای بستی / بر دشمنان نشستی دل دوستان شکستی
کسی ازخرابه دل نگرفته باج هرگز / تو برآن خراج بستی و به سروری نشستی
زطواف کعبه بگذرتو که حق نمی شناسی / به در کنشت منشین تو که بت نمی پرستی
به کمال عجز گفتم که به لب رسیدجانم / ز غرور نازگفتی که مگر هنوز هستی

شیبانی

خزان

از کوهسارها که سترد این نگارها / کایدون چوساده سیم شد این کوهسارها
بی رنگ و بوی شد همه اطراف بوستان / وزلاله پاک گشت همه لاله‌زارها
کبکان کوهساری از بیم برف و باد / پنهان شدند در شعب تیره غارها
باد خزان نگر که زبستان فروسترد / آن نقش‌های طرفه و نیکونگارها
آن اسپرغمها نگری کز نهیب باد / لرزان شده چو طرهٔ مشکین عذارها
مرغان زباغ رخت ببستند خیل خیل / تا تاخت باد مهر زهر سو سوارها
جز زاغ راه باغ کسی نسپرد دگر / تا پر زبرف گشت همه رهگذارها
ایدون که ابر گرد زمین برکشد حصار / برگرد تن بباید زاتش حصارها

شکایت

تاختهٔ روزگار وارونم / از دیده و دل درآتش و خونم
نه‌نه که ز دل درآذر بر زین / وزدیده میان رود جیحونم
با این همه آب این شگفتی بین / کاندر خشکی چو مغز عرجونم
خون از مژه بسکه می بپالایم / گویی به صفت همه طبرخونم
قارون شده‌ام ز بس بلا و رنج / زین روی نهان چو گنج قارونم
بیماردلم نگشت خواهدبه / زانروزی که ازغم است معجونم
چون ابرگهی به تیغ کهسارم / چون باد گهی به طرف هامونم
دانی که چرا چنین بُوَم زیرا / نه غرچه نه قحبه‌زاده نه دونم

در نـظـم سخـن بزرگ استادم | در طـرز ثـنـا درست قـانونم
کـوشـش را یـادگـار اسـکـندر | دانـش را زادهٔ فـلاطـونـم

عید یا عزا

چرا به خون نباشد آشنای من | که بار بست و رفت آشنای من
چرا روان نـگـرددم ز تـن روان | کـه آسیا بگردد از بکای من
کسیکه یافت خواهد او همی مرا | بگو به کشتی آید از قفای من
چنـانـم از فـراق آن مـه زمـین | که ماه چرخ گرید از برای من
ز بـیـم آنـکـه آه من بسوزدش | فـلـک نگردد از بر سرای من
دلـم چو نای پرنوای و هر دمی | غمی نوست زیر هر نوای من
خمیده پشتم از غم آنچنانک | نـشان سر بود به جای پای من
رسـیدعـیدورفت یـاروای عـجب | نشاط خلق بین که شد عزای من

سپهر کاشانی

نعت سیدالشهداء

مـرد کـوتـاتـن درانـدازدبـه مـیدان بـلا | هـر زمـان مـردانـه گـردد در بلایی مبتلا
رنج رادانـدچوراحت مرگ را گوید پزشک | زهـر را خـایـد چو شکـر درد را خواند دوا
دردمـنـددوست بـاراحت نـگـیـرددوستی | آشـنـای عـشق بـا شـادی نـگـردد آشـنـا
مـاه رامـانـد کـه درفـانـی شدن یـابـدفـروغ | شـمـع را مـانـد که در گردن زدن یابد لقا
بـا کـمـندعـشق بـر بنددهمی بازوی عقل | بـا سـمـنـد فـقـر بسپارد هـمـی میدان لا
جان دهدبی آنکه بشناسدهمی جان رازجسم | سـردهـدبـی آنـکـه وابـیـنـدهـمـی سرراز پا
درمـصـاف عـشق خونـخـواره به فتوای خرد | شـاد و خندان اندر آید چون حسین کربلا
آنـکـه مـهـد او در ایوان بـود پر جبـر ئیل | آنکه رخش او به میدان بود دوش مصطفی

درستایش امیر مؤمنان

یـکـقـدم بـیـرون زن آخراز کـنـارخـو یـشـتـن | شرم ازیـن کـردار بـادت تا به کی این ما ومن
مـردآن بـاشـد کـه ازخـودبـگـذرددرراه دوست | تـا تـو در بـنـد خـودی نـی مـرد بـاشـی و نـه زن

این خودی درهم شکن تامی نماند جز خدا	بت شکستن گرت باید خود شکن شو خودشکن
سر بده خندان که مرد راه در میدان عشق	غلط غلطان می رود خندان لب وخونین کفن
عقل تو مغلوب نفس تست کی جویی تو ملک	تا سلیمان تو در حبس است و بر تخت اهرمن
مشک تو کافور گون وسیب آبی گشت و باز	شرم ناری زلف مشکین بویی و سیب ذقن
چنگ زن در شیرمردی سر برآر از هفت چرخ	هفت خان را رفت خواهی یار شو با پیلتن
من سگ آن شیرمردانم که از توفیق عشق	بسته باشد شیر و گاو چرخشان در یک رسن
شیرمردان چون به عشق اندر چنین دارند زیست	شیر یزدان را چه سان بوده است یارب زیستن
شیر حق شمشیر دین بازوی پیغمبر علی	آفتاب آفرینش بوالفضایل بوالحسن

تغزل و تضمین[۲۳۹]

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد	انده دهد غم بشکرد، شادی دهد جان پرورد
درخم دل پیرمغان درجام مهر ز رفشان	دردست ساقی قوت جان رخسار جانان پرورد
آن لعل زرد از ردبین آن مهر مجلس گردبین	آن داروی هر دردبین کز درد درمان پرورد
ساقی به رخ گلبرگ تر عکس رخش در جام زر	چون پور آذر ناگذر زآذر گلستان پرورد
خیز ای بت گلنار رو ساز صبوحی بازجو	زان راوقی کز رنگ و بوسیب سپاهان پرورد

میرزا ابوالقاسم قایم مقام

وارسته

جانا نفسی آخر فارغ زدو عالم باش	نه شاد ز شادی شو نه غمزده از غم باش
وارسته ز کفر و دین آسوده ز مهر و کین	نه رنجه و نه غمگین نه شاد و نه خرم باش
نز باد هوا بر اوج برخاسته همچون موج	نز اوج سما برخاک بنشسته چو شبنم باش
گر دست دهد پیری کاندر قدمش میری	رو عقل مجرد شو نه جهل مجسم باش
بر یاد بت کشمیر جامی ده و جانی گیر	با جان پیاپی زی با جام دمادم باش
زان لعل لب می نوش می نوش و به مستی نوش	نه بر لب کوثر شو نه تشنهٔ زمزم باش
برخیز و ببر پیوند از خویش و زن و فرزند	نه یاد برادر کن نه یار پسرعم باش
نه راه به شیطان بند نه دیو به زندان بند	نه دل به سلیمان بند نه در غم خاتم باش

خوش خوش دوسه گام ازخود بر گیروفراترنه   بالا ترو والا ترزین طارم اعظم باش

کوی دوست

گر دردو جهان کام دل و راحت جانست   من وصل تو جو یم که به ازهر دوجهانست
من کوی تو جو یم که به از عرش برینست   من روی تو بینم که به از باغ جنانست
تا با سر زلفین تو داریم سر و کار   ما را چه سر و کار به کار دو جهانست
در کیش من ایمانی اگر هست به عالم   در کفر سر زلف چو زنجیر بتانست

شکایت

روزگارست اینکه گه عزت دهد گه خواردارد   چرخ بازیگر ازین بازیچه ها بسیار دارد
مهر گر آرد بسی بیجا و بی هنگام آرد   کین اگر دارد بسی ناساز و ناهنجار دارد
لشکری راگه به کام گرگ مردم خوارخواهد   کشوری راگه به دست مردمردم خواردارد

تغزل

دوشم به وثاق آمد آنخسرو خوبان   می خورده وخوی کرده و خندان و غزلخوان
آو یخته از سرو سهی دستهٔ سنبل   آمیخته با سبزهٔ تر لالهٔ نعمان
سنبل نه زره ور بود و سروزره دار   لاله نه زره سا بود و سبزه زره سان
کس سرو ندیده است که بی معجز عیسی   اززنده بگیرد دل و بر مرده دهد جان
سنبل نشنیدیم که بی صنعت داود   خورشید به جوشن کند و ماه به خفتان
هر لاله نیارد خفت بر فرش ز برجد   هر سبزه نباشد جفت با حقهٔ مرجان
این سبزه مگر سرزده از گلشن فردوس   این لاله مگر آمده از روضهٔ رضوان
در تابم از آن سنبل پرتاب که در شهر   دل دزدد و جان خواهد هم باز به تاوان
پر نور همی پوشد پیرایهٔ ظلمت   در کفر نهان دارد سرمایهٔ ایمان
کافرش توان خواندومسلمانش توان گفت   گر خلد به کافر سزد آتش به مسلمان

حاجی میرزا آقاسی

ازیک غزل

مژدهٔ وصل می دهد گردش آسمان مرا   هیچ نبود از فلک این حرکت گمان مرا

بهر علاج می کشم منت هر طبیب را کرد زعالمی خجل این دل ناتوان مرا
در خس و خار باغبان می زند ازغضب شرر غافل از آنکه برق خودسوخته آشیان مرا

روز و شب شاعر

دلی کزجوراوخون شدز چشمانم به درکردم برای راحت جان حزین فکر دگر کردم
نه چون بلبل به پای گلبنی روزی به شب بردم نه چون پروانه با شمعی یکی شب تا سحر کردم

رضا قلی خان هدایت

پردهٔ پندار

هر که شدزاهل نظرمحورخ یار بماند ورنه چون زاهد بیچاره به گفتار بماند
امتحان رابت دیرین چو به رخ برقع بست آشنا آمد و بیگانه به انکار بماند
عارف آنست که بی پرده رخ یار بدید سالک آنست که در پردهٔ پندار بماند

با ساقی

رخ خوبان نه من ازچشم خطا می بینم به خدا در رخشان نور خدا می بینم
جام دیگر بده ای ساقی مستان که هنوز جام ازباده می از جام جدا می بینم

حاجی ملااحمد نراقی

سرگشته

تاراج کنی تا کی ای مغبچه ایمانها کافر تو چه می خواهی از جان مسلمانها
ای خضر مبارک پی بنمای به من راهی سرگشته چنین تاکی مانم به بیابانها
دامن مکش ازدستم ای بت که به امیدت یکباره کشیدستم دست از همه دامانها

رخصت

عاشق ار بر رخ معشوق نگاهی بکند نه چنان است گمانم که گناهی بکند
ما به عاشق نه همین رخصت دیدار دهیم بوسه رانیز دهیم اذن که گاهی بکند

میخانهٔ عشق

بدین دردم طبیبی مبتلا کرد که درد هر دو عالم را دوا کرد

خوشا حال کسی کاندر ره عشق / سری در باخت یا جانی فدا کرد
چنین صیاد مستغنی ندیدم / که ما را صید خود کرد و رها کرد
در میخانه بر رویم گشادند / مگر میخواره‌یی برما دعا کرد
صفایی تا مرید می کشان شد / عبادتهای پیشین را قضا کرد

دعای عاشقانه

ساقیا جامی به من زان آب رمانی بده / جام ها پی در پی ازچیزی که می دانی بده
چون شدم من مست و بیخودزان دولعلم بوسه ها / آشکارا گر زیان دارد به پنهانی بده
شد تهی دلها زعشق و بسته شد میخانه ها / رونقی یارب به آیین مسلمانی بده

آقا محمود کرمانشاهی

با اهل مدرسه

گرترا در دل غم دلدار نیست / سبحهٔ زهدت کم از زنار نیست
رشتهٔ دنیای دون از دل گسل / میخ استر را به گل زن نی به دل
ای مدرس تا به کی قشری صفت / دم زنی از معرفت بی معرفت
ای کلامت زینت هر انجمن / حرفی از لعل لبانش هم بزن
از حقیقی با مجازی تا به کی / همچو طفلان خاکبازی تا به کی

دیوانه

باچنین عشقی کزآن مجنون آن جانانه ام / یادم از فرزانگی آید؟ مگر دیوانه ام
من همان مرغم که بودم آشیان در قاف قرب / نیست غم گر ساعتی محبوس این ویرانه ام
عندلیب قدس بودم فارغ از قید بتان / عاقبت شد زلف و خال دوست دام و دانه ام

ملاعلی نوری

تنهایی

ز تن ها گر کسی تنها نشیند / نشیند با خدا هرجا نشیند
زخودتنهانشین نوری که سهل است / اگر تنها کس از تن ها نشیند

لاله و خاک

هـر آه کـه بـود در دل مـا / بـرقی شد و سوخت حاصل ما
راز دل مـا نـمـی شود فـاش / تـا لالـه نـروید از گـل مـا

حاجی ملاهادی

دعوی اناالحق

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست / منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست
ز فغـانـم ز فراق رخ و زلفت به فغان / سگ کو یت همه شب تاسحری نیست که نیست
نه همین از غم او سینهٔ ما صد چاک است / داغ او لاله صفت برجگری نیست که نیست
موسیی نیست که دعوی اناالحق شنود / ورنه این زمزمه اندرشجری نیست که نیست
چشم ما دیدهٔ خفاش بود ورنه ترا / پرتوحسن به دیواردری نیست که نیست
گوش اسرارشنو نیست وگرنه اسرار / برش ازعالم معنی خبری نیست که نیست

این نیز بگذرد

پادشاهی در ثمینی داشت / بهر انگشتری نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دو ثمر / هر نفس کافکند به نقش نظر
گاه شادی نگیردش غفلت / گاه انده نباشدش محنت
هرچه فرزانه بود در ایام / کرد اندیشه‌یی ولی همه خام
ژنده‌پوشی پدید شد آن دم / گفت بنگار: بگذرد این هم
شاه را این سخن فتاد پسند / برنگینش همین عبارت کند
زانکه شادی و عیش و محنت و غم / بگذرد هر دو بر بنی آدم

منزل در خون

ایزد بسرشت چون گل ما / مهر تو نهفت در دل ما
ازدیده ز بس که خون فشاندیم / در خون دل است منزل ما

آقاعلی زنوزی

بود و نبود

یک جلوه نمود حق و یک جذب نمود — از جلوه وجود داد و از جذب ربود
آن جلوه محمدست و آن جذب علی است — زین رو به وجود این دو شد بود و نبود

جلوه

عسس در بازار

چون شد که درین غمکده یک همنفسی نیست — از همنفسی بگذر، هم زاصل کسی نیست
بازار جهان جمله جزا بین و مکافات — عاقل به چسان گفت که اینجا عسسی نیست

میرزا محمدتقی کرمانی

حقیقت[۲۴۰]

مرتضی آن پادشاه پاک ذیل — ریخته فیض حقیقت برکمیل
گفت با او آن کمیل پاکدین — ماالحقیقة یا امیرالمؤمنین
مرتضی گفتا به آن کامل عیار — با حقیقت مرترا باشد چه کار
گفت شاها گرچه من فانیستم — صاحب سرّ تو آیا نیستم
شاه فرمودش بلی ای محترم — صاحب سرّمنی بی بیش و کم
چون شوم لبریز از فیض ودود — برتو ریزد پرتوی زان فیض جود
در جوابش گفت آن بحر کمال — الحقیقة کشف سبحات الجمال
ذات از فرط ظهور و انجلا — دایما اندر بطونست و خفا
گفت چون بشنید آن حرف عجیب — یا علی زدنی بیا ناکی اجیب
بار دیگر شاه فیاض النعم — در جوابش گفت از روی کرم
کاین حقیقت محو موهوم آمده — که قرین با صحو معلوم آمده
پرده های وجه شمس لایزال — که معبّر شد به سبحات جلال
نیست الاّ هستی موهوم تو — باش حاضر تا شود معلوم تو

محو مستی صحو هشیاری بود آن چو خواب و این چو بیداری بود
چون کمیل ازجام ساقی گشت مست دست ساقی برداوراخوش زدست
چون فزودش ذوق باده حرص جان آمدش زدنی بیاناًبرز بان
از کرم جام دگر کردش عطا شد صفا اندر صفا اندر صفا
ما الحقیقه؟ گوش کن گر طالبی هتک سرِ عند سر غالبی
سیل از کهسار آمد پرشتاب بند و بست پشته و پل شد خراب
چون کمیل این نکته ازشه گوش کرد جرعهٔ سیم ز ساقی نوش کرد
کرةً اخری ز پاکیزه دلی گفت خوش زدنی بیاناً یا علی
پردهٔ دیگر گشودش آن ودود دیدهٔ دیگر به بخشیدش ز جود
الحقیقه ماهی؟ جذب الاحد ماالاحد؟ مالا تجزی لا تعد
چون احد توحید را جاذب شود این شود مغلوب و آن غالب شود
چون کمیل آن جرعهٔ چارم چشید نشئهٔ بحر الاحد آمد پدید
گفت دیگر ره اماما عارفا خامساً زدنی بیاناً کاشفا
شاه چون دیدش به بحرجمع غرق بی خبر گردیده از احکام فرق
خوش کشانیدش به بحر تفرقه تانه تعطیلش برد در زندقه:
آن حقیقت دان که ازصبح ازل شارق آمد نور شمس لم یزل
وصف وحدت در همه ساری بود حکم وحدت کَر همه جاری بود
چون کمیل ازجام پنجم زان عُقار مالک ملک بقا شد تاجدار
گفت کای ساقی فیاض وجود سادساً زدنی بیاناکی اجود
در جوابش گفت آن عادل مزاج کای کمیل معنوی اطفئ سراج

نورعلی اصفهانی

تحمید عارفانه

ای مبرا حمدت از تحمید ما وی معرّا مجدت از تمجید ما
حمد تو شایستهٔ تحمید تست مجد تو وابستهٔ تمجید تست

ذکرتحمیدت فزونست ازمقال | فکر تمجیدت برونست از خیال
حمدومجدت گرچه ذکروفکرماست | هردومستغنی زفکروذکرماست
ای زحمدت شمه‌یی اذکارما | وی زمجدت رشحه‌یی افکار ما

نماز مستانه

چون ولی الله راانـدرنماز | ساز و برگ بیخودی گردید ساز
آمدش جراح در وقت سجود | در کف پا هر طرف زخمی گشود
تاکه پیکان غزاآردبرون | چون برآورد او نزد آه‌از درون
مستی حق بودچون اورابه سر | کی ز زخم پای میبودش خبر
تا تومست بادهٔ دنیاستی | بیخبر ازمستی مولاستی

سیر در خود

سالها در خود سفر کردیم ما | در سفر عمری به سر کردیم ما
شهرها دیدیم بیرون از شمار | عالمی زیر و زبر کردیم ما
بار افکندیم در هر منزلی | پس سبک زانجا گذر کردیم ما

جوابی به حافظ [۲۴۱]

چنان مستم ز یار نازنینی | که از مستی ندانم کفر و دینی
خوشاآن کهنه رندعورسرمست | که نه بت باشدش نه آستینی
تر آن دیده نبود ورنه دلدار | تجلی کرده از هر ماء و طینی

وصال شیرازی

سودایی با معشوق

ترک بازرگان بیابایکدگرسوداکنیم | هرمتاعی هرکراباشدسرآن‌واکنیم
کالهٔ خودرابه هم سنجیم وهریک شدزبون | بوسی افزاییم ودفع غبن ازآن سوداکنیم
هرچه بوس ازتست خواهی گیروخواهی واگذار | بازر آخر خود شمار بوسه ها یکجا کنیم
وانچه بوس ازماست چون مامفلسیم امروزده | نیست آن سرمایه‌مان کامروز را فردا کنیم
توشکرداری به لب من نوش دارم برز بان | الحق اینجابوسه‌یی برماست، چون‌حاشاکنیم؟

تو گهر اندر دهان داری و من دارم به کلک — بوسهٔ دیگر ترا نه جنگ و نه دعوا کنیم
زلف تو تیره است و مارا نیز روزی تیره است — بوس دیگر هم ترا زینها کجا پروا کنیم
جسم ما لاغر میانت لیک بس لاغر ترست — گر کنیم انکار خود رازین میان رسوا کنیم
تو پریشان طره یی جانا و ما آشفته حال — بوسه یی بنویس یا بدهیم آخر یا کنیم

نشان بی نشان

الا ای همنشین کز من نشان زان دلستان جویی — خبر از بی خبر پرسی نشان از بی نشان جویی
یکی دریاست بی ساحل من و تو غرقه اندر وی — نشان ساحل از غرقه چسان گیری چسان جویی
هزاران ساله ره زآنسوی عقل است و زهی نادان — کزین سویی هزاران ساله ره و زوی نشان جویی
بت نفس و هوی بشکن خلیل ملک وحدت شو — چرا چون تیره گانش هر نفس از روشنان جویی
بنه این خویشتن بینی و اندر خویشتن بینش — نظر بگشا و خود را جو که تا بینی همان جویی
به تو نزدیکتر از تست از دوران چه میپرسی — میان کاروانی و ره از گم گشتگان جویی

از خود گذشتن

نه طالب دنیا و نه مشتاق بهشتیم — با دولت وصلت ز کف این هر دو بهشتیم
گر نفس نکشیم به عشق تو سپردیم — با ما نتوان گفت چرا نفس نکشتیم
با او نرسیدیم و خود این عیب نباشد — به زین هنری چیست که از خود بگذشتیم

فرهاد در بیستون

چو شد فرهاد بر بالای آن کوه — دل و جانی به زیر کوه اندوه
به روز افغانی و شب یاربی داشت — به یمن عشق خوش روز و شبی داشت
پی صنعت کمر بربست چالاک — به ضرب تیشه کرد آن کوه را چاک
چنان تمثال آن گلچهر پرداخت — که بر خود نیز آن را مشتبه ساخت
به نوعی زلف عنبرسا کشیدش — که آن دل کاندر آن گم کرد دیدش
از آنش غنچهٔ لب ساخت خاموش — کز آن حرف وفا ناکرده بدگوش
دلش را ساخت سخت و بی مدارا — بعینه چون دلش یعنی که خارا
لبی پرخنده یعنی آشناییم — سری افکنده یعنی باوفاییم
نگاهی گرم یعنی دلنوازیم — زبانی نرم یعنی چاره سازیم

سراپا دلربا زانگونه بستش — که گر بودی دلی دادی به دستش
چو فارغ شد از آن صورت نگاری — به پایش درفتاد از بیقراری
فغان برداشت کای بت کام من ده — ببین بی طاقتی آرام من ده
چنان عشق فسونگر کرده مستم — که خود هم بتگرم هم بت پرستم

وقار شیرازی

تغزل

چون بخت منی تا به کی به خواب — برخیز که برخاست آفتاب
برخیز که چشمان من نخفت — دوش ازغم آن چشم نیمخواب
مردیم درین تنگنای شب — ای صبح امید از افق بتاب
تا کی تو درآرام و من به رنج — تا چند تو درخواب و من به تاب
ای هر قدمت را سری رهین — ای هر نگهت را دلی خراب
حقا که مرا با دو چشم تو — حیف است فرح جستن از شراب
روی از تو نپیچم به هیچ روی — تاب از تو ندارم به هیچ باب

جلوهٔ دوست

هیچ میدانی چه با مامی کنی — دشمنی ها بی محابا می کنی
صیدمیسازی ودرخون می کشی — خانه می سوزی و یغما می کنی
جلوه می آری و دلها میبری — پرده می پوشی و رسوا می کنی
زلفها را می کنی بالا و زیر — عقلها رازیر و بالا می کنی

درس نادانی

عشقبازی در جوانی خوشترست — و ینـدو با دلدار جانی خوشترست
درس نادانی به ما فرمود عشق — و ین زهر علمی که دانی خوشترست
گر چه جوراز خوبرویان خوش نماست — بازای جان مهربانی خوشترست
برندارم سر ز خاک کوی دوست — کاین زآب زندگانی خوشترست
پیش من، مردن به یاد روی دوست — از حیات جاودانی خوشترست

گوش با واعظ نمی دارد وقار   با گرانان سرگرانی خوشترست

حکیم شیرازی

شاعر در زمستان

برخیز و فراهم کن اسباب زمستانه   بزمی خوش و دلکش ساز رندانه و مستانه
ازکرته وازخرقه وز بربط و پیمانه   از برزن و بازار آر هرچ است نه در خانه
ور خانه خرابستی جا ساز به میخانه   هنگامهٔ شادی گیر هنگام فرو مگذار

•

ها جوشن سرما کن پشمین خراسانی   تا تنت بنازارد سرمای زمستانی
گرمی دل وجان را درکش می رمانی   ترّی می اعصابت گرداشت به و یرانی
یک حبّه به کام اندازان جوهرماهانی   تاهش کندت فربی تاتن کندت ستوار

•

ورزانکه به تن گرمیت باآنهمه می ناید   دانی که تراتد بیردرکارچه می باید
ساده بتکی کش سال از چارده نفزاید   با هر چه دهی از دست باید که به دست آید
پس سینه و بازو را بگشایی و بگشاید   در بر کشیش همچون، جامه که کشدآهار

•

در باغچه رو برچین هرگل که درو رسته   زی بزم ببر هرچ اوست درمجلس شایسته
از سنبل و از نرگس بر بند همی دسته   نه سخت پریش از هم نه تنگ به هم بسته
نک بر سر گلدانها بگذاردو سه دسته   وندر برهردسته یک شیشه می خلار

•

هم باز فراهم کن یک چند مجلّد را   خواهی اگرآماده شادی مخلد را
دیوان جلال الدین استاد محمد را   آن روح مجسم را وآن جسم مجرد را
شهنامهٔ فردوسی آن لجه بیحد را   دیوان ابی الطیب گر باعر بستت کار

•

وانگاه به هر گوشه بگشای یکی بستر پس بر سر هر بستر پشمینه پتو گستر
وندر سر هر بستر نه بالشکی پُر پر وندر سر هر بالش دو بالش کوچکتر
چونانکه چو بنشینی اندازه شود باسر تا گاه تمایل پشت نازاردت از دیوار

•

پس خادم غلیان را فرمای که برخیزد وان زرد معطّر را با آب بیامیزد
وان لعبت چینی را آبی به شکم ریزد پس آتش آهسته بر سرش برانگیزد
آرد به سخنش اما چندانکه بنستیزد وآرد به تو بسپارد با خوبترین هنجار

•

ازمن به توتامی راگه گه خوری وکم کم نه همچودان ازحرص دن دن خوری ودم دم
تابیخ خرددرجانت فربی شودومحکم درجانت فزایدسور وزدلت زدایدغم
آیین حکیمانست این گفت که من گفتم بپذیرکه بپذیردش هردانشی هشیار

•

چون بزم فراهم شد و اسباب شد آماده از بربطی و بربط وزساقی و ازباده
یکبار دل از هر چیز بزدای و بکن ساده بسپاس بدانحضرت کانیها به تو او داده
ابواب کرامت را بر روی تو بگشاده بشنو ز حکیم این پند بیهوده مدان زنهار

داوری

زلزله در شیراز

دریغ ازین دیار و خانه های او که سر به سر خراب شد بنای او
به یک دودم ز اضطراب بومهن چو خاک پست شد همه سرای او
نه خانه ماندونه اساس خانه ها نه باره ماند و نه حصارهای او
نه مسجدی به جا، نه طاق مسجدی نه شیخ باریانه بوریای او
دریغ وصدهزارحیف ازین بلد از آن هوای او و آن صفای او
دریغ بلبلان نغمه سنج او دریغ قمریان خوش ادای او
به غیر بوم نیست کس به بوم او و یا غراب و بانگ وای وای او

زمین و آسمان دو سنگ آسیا و ما چو دانه‌های آسیای او
چه مایه مرد خفته درخرابه‌ها لحاف سقف و خاک متکای او
زمین زده هزار مرد و زن فزون بخورد و سد نگشت اشتهای او
به شهر خویش هر کسی غریب شد ز بس بمرد خویش و اقربای او
نه کدخدا به خانه و، نه بانوی که گیرد او عزای کدخدای او
تنی نه، کز سراتنش برون برد کسی که صد غلام در سرای او
نه صاحب سرا به جا و نه کسی که تا نشان دهد کجاست جای او
به زیر خفت مرد و برفراز وی دو پشته اقربا و اوصیای او
چه زلزله که کوه پاره پاره شد ز اضطراب او و از صدای او
رسید همچو خسروان و شهر را گرفت بانگ کوس و کرّنای او
رسید و سیزده هزار مرد و زن به زیر خاک شد به پیشوای او
نعوذ بالله از قضای ایزدی کجا توان گریخت از قضای او

طعن بر سپهر

ای تفو برشعر بادو برفنون شاعری وانکه این فن درمیان آورداز افسونگری
مرده ریگی سخت ناخوش مانداز بهرام گور آنکه ماند برسر گورش رسوم شاعری
بادنفرین برروان اوستادی کاین فنون بافت برهم در پی آرایش خنیاگری
تا چه فن بوداین که دردست گداطبعان فتاد وزغرورآوردشان درسرهوای سروری
ای شگفتاشین شعرآنکس که آردبرزبان سرفرونارددگرالاّبه میم مهتری
موموخود، گربه گرداندبه وزن فعلن است ازتکبّر باج خواهداز پلنگ بربری
آنکه از پستی تنش راسایه نبود برزمین زین هنرخواهد که باخورشیدسازدهمسری
می ندانسته ردیف از ردف، داند درسخن خویش را ردف سنایی و ردیف عنصری
نکته گیردبروصال نکته دان شیخ الکلام گوسپر برکش که بس تندست تیغ داوری
مصدرازموردنداندبازو براستادشعر ردّش از تنکیریا بوده است و یاء مصدری
کرده است ازاین مصیبت ها که رفته برسخن ناله‌های مادرانه گریه‌های خواهری
اوستاد شعرباف از اوستاد شعرباف رد چرا گیرد به دانش ای تفو بر شاعری

هردو بافنده اند اما کی تواندطعنه کرد مردکی نی باف بر بافندگان ششتری
ایدریغا چوب سحراو بارموسی درکجاست کاین چنین گوساله بازی می نماید سامری
عیب بدبویی به سنبل وآنگه آن ازخنفسا طعن بدکاری به مریم وآنگه آن ازسعتری
جنگ کیخسرو نزیبد از گدای کوچه گرد قدح پیغمبر نشاید از جهود خیبری

شکار و شاعر

چه خرم است کشت زارها وسبزه زارها دمیده سبزه هر طرف به پای جو یبارها
گرفته کوه ودشت رازهرطرف شکارها ز میش ها و غرم ها و کبک ها و سارها
گرفته ره برآهوان ز هر طرف سوارها سوارها گروه ها و آهوان قطارها

•

بیار می که وقت خرمی ز دست می رود چه غم زنیستی خوری که هر چه هست می رود
هواپرست و خودپرست و حق پرست می رود گشادگی و تنگی و بلند و پست می رود
خوش آنکه اوازین جهان ز باده مست می رود نه جان به قید کارهانه دل به بند بارها

•

بیا بر اسب زین زنیم و بر کشیم تنگ او به دست باد تیزرو دهیم پالهنگ او
تمام دشت بسپریم و آب وخاک وسنگ او تهی کنیم دشت رازغرم و کبک و رنگ او
ز گورهای دورگرد و آهوان شنگ او ز صید لاشه افکنیم هر طرف هزارها

•

چو کار صیدساز شد بخوان شرابدار را بگو به ساغر افکند شراب خوش گوار را
گرازسه جام بگذری فزون مکن چهار را که بیش ازین، چهارمی زیان دهدسوار را
بران به نرمی اسب رایکی ببین بهار را که سالها چنین دمی کم افتد از بهارها

•

چو روزشد تمام ورنگ آفتاب زردشد هوابه تیرگی فتادو وقت بادسردشد
زدشت بایدآن زمان به حجره رفت وفردشد نشست پای خم می قدح گرفت ومردشد
گرفت تیغ باده رابه غصه درنبردشد به بند کرد دیو غم و زوکشید بارها

•

سپس فروخت آتشی و گرم شد به پای وی	نه بل دو آتش دگر ز روی یار و جام می
دوران از آن شکارهای سرخ رنگ نرم پی	به سیخ های چوب کرد زود زود و پی به پی
همی پیاله در کشید و هی نواله خورد هی	خورش به جان و تن رساند ازین گواره بارها

ملک دو جهان

به شرع عشق کسانی که مردم آزارند	نه مردمند که دیوان آدمی خوارند
مبین به صورت تنها نظر به معنی کن	که آنکسان که ندارند نقش دیوارند
مبین مرقع پشمین خرقه پوشان را	که زیر خرقه شهان بلند مقدارند
برای دولت دنیا که عین آزارست	نه مردمی است که از خود دلی بیازارند
غلام همت رندان و خرقه پوشانم	که ملک هر دو جهان را به هیچ نشمارند

فرهنگ شیرازی

شاه ولایت

هله شمع بزم صفوت در درج لافتایی	گل گلشن ولایت مه برج هل اتایی
که وسیلهٔ نجاتی و صحیفهٔ وجودی	و خلیفهٔ رسولی و لطیفهٔ خدایی
ز زلال عمر بخشت قدحی به تشنگان ده	نه ره است تشنه مردن چو تو می‌کنی سقایی
من اگرچه در نیایم به شمار بندگانت	به خدا که عار دارم ز شهی به این گدایی
نه ز موج بحر ترسم نه ز انقلاب دریا	به سفینه‌یی نشستم که در و تو ناخدایی
سگ پاسبان کویت چو برهنه پای دیدم	به هزار کفش زرین ندهم برهنه پایی
مس کم بهای فرهنگ چگونه زر توان شد	نکند اگر غبار قدم تو کیمیایی

ملامتگران

لقد اکثروا فی ملامی العواذل	اما للعواذل فی الحب عاذل
ملامت ملامتگران را ببایند	که گویند از یار دیرینه بگسل
من از دوست با تیغ رخ برنتابم	چسان بازگردم به عذل عواذل
دلی سالیان خوی با دوست کرده	ز پند نصیحتگرانش چه حاصل
چه شبها که با کامرانی سحر شد	مرا با نگارین شیرین شمایل

مرادست با طرّهٔ او ملاعب   ورا زلف در گردن من حمایل
شربنا طربنا سکرنا لهونا   الی ان بدی الفجر والنجم آفل

احوال گیتی

بهار آمد و موسم گلستان شد   جهان کهن گشته از نوجوان شد
ز لاله چمن معدن بهرمان شد   همه دشت پرخیری و ضمیران شد
زمین سبزشد باد عنبرفشان شد   صبا مشگبیز و هوا مشکبارا

•

خوش آن کاو دلی شاد و آزاده دارد   همه مایهٔ عشرت آماده دارد
بتی ساده دارد بطی باده دارد   پرستنده ترکی پریزاده دارد
به خدمت به پیش اندراستاده دارد   سرافکنده، خاموش و خدمتگزارا

•

به عیش و طرب کوش تا می توانی   غنیمت شمر روزگار جوانی
کنون قدر روز جوانی ندانی   مگر همچو من در جهان دیر مانی
غمی گردی از سستی و ناتوانی   شود زندگانی به چشم تو خوارا

•

زمن پرس احوال گیتی و رازش   که بشناختستم هم از دیر بازش
نه ضحاک را ماند و نه ترکتازش   نه جمشید و نه اختر سرفرازش
نه تخت بلندش نه عمر درازش   نه ملک سکندر نه دیهیم دارا

•

چو گیتی چنین است غم رانشاید   نه سختیش ماند نه شادیش پاید
ازیرا بر آن دل نهادن نباید   خردمند باید به کاری گراید
که رنجی بکاهد نشاطی فزاید   بشادی گذارد همه روزگارا

توحید

درد دندان

بدین مشابه که من دستگیر دندانم	ز درد دندان آخر به لب رسد جانم
دریغ دور جوانی و روزگار شباب	که سال و مه به سر آمد به درد دندانم
مرا به روز جوانی چو روزگار این است	به کار پیری خود سخت مانده حیرانم
سی و دو دشمن خونخوار در سرای منند	که روز و شب به کمینند از پی جانم
دو صف کشیده و پیوسته می زنند به هم	درین میانه گرفتار درد ایشانم
مگر که مرگ رسد تا به مرگ جان ببرم	وگر چنین گذرد زندگی است زندانم
مرا به قهر تو گویی سوی شکنجه کشند	اگر به مهر بخوانند بر سر خوانم
به کام من شده دندان سیاه چون انگشت	ز بس گذشته بر آن آه آتش افشانم
دهان چو کورهٔ حداد شد ز آتش دل	عجب مدار چو بینی سیاه‌دندانم
ز بس که بر سر دندان کشیده‌ام تیمار	گه نوشتن از شکل سین هراسانم
عجب، که رحمت یزدان به جان من نرسد	بدین صفت که چو ایوب اسیر کرمانم
اگر هزار عذابم کند بباید شکر	چرا که مستحق صد هزار چندانم

آتش عشق

نه وصل روی خوبش می دهد دست	نه رخت از خاک کویش می‌توان بست
بسی کردم حذر از چشم مستش	به آخر چشم آخر بین من بست
رفیقان دست بردارید از من	نمی دارم من از دامان او دست
زاول سرنوشت من چنین رفت	نشاید از قضای آسمان رست
امید مهر پای صبر ببرید	بلای عشق دست عقل بشکست
نخواهد رست توحید از تف عشق	که این آتش به جانش هست تا هست

بد و نیک جهان

از تو ایدوست به هر رهگذری می بینم	یا دل سوخته یا چشم تری می بینم
عیب زاهد همه این است که این عشق مرا	عیب دانست و من آن را هنری می بینم
با بد و نیک جهان دل بنه ای خواجه که من	این بد و نیک به دست دگری می بینم

جان و جانانه

من مست شدم زاهد از بادهٔ خمخانه
یک جام دگر دارم سرمست شوی یانه

ازما دو کدامین را تا دوست به خود خواند
من عاشق و دیوانه تو عاقل و فرزانه

آن را که تومفتونی صددانه و یک رشته است
وآن را که منم مجنون صدرشته و یک دانه

فردا که سرآید عمر ما هردو به غم میریم
تو در غم جان میری من در غم جانانه

یزدانی

با دوست

ترک چشم تو به کین با دل هرمسکین است
یا همین با دل مسکین من اندر کین است

من زدشنام توحاشا که برنجم لیکن
سخن تلخ دریغ ازدهن شیرین است

نیست آگه کسم ازدردنهان جزتو بلی
و یس داند که چه سودا به سررامین است

گر دو صد بار زنی تیغ جفا بر سر من
همچنان دردل من مهرتوصدچندین است

نالهٔ عاشقانه

خرم چو بهشت، کوی تو بود
خرم تر از آن، روی تو بود

کی سرو روان، در باغ جنان
چون قامت دلجوی تو بود

یا نکهت گل با آنهمه لطف
خوشبوی تر از بوی تو بود

روی سخنم گر با دگری
روی دل من سوی تو بود

گر ناله کنم از بخت بود
کی شکوه ام از خوی تو بود

جانا دل یزدانی ز غمت
آشفته تر از موی تو بود

فرصت شیرازی

مجنون شهر

تو به دلبری وشوخی ببری دل پری را
پری ازتو دلبر آموخت طریق دلبری را

نگهی کنی وازکف ببری زعاشقان دل
که تمام کرده چشمت به نگه فسونگری را

تو به حسن همچولیلی چو به شهرشهره گشتی
همه خوانده اند مجنون من وقیس عامری را

به هوای مهرروی تو چوذره یی است فرصت تو ازو دریغ داری زچه ذره‌پروری را

شیخ الرئیس

ره میخانه

زان در خم زلف تو ره شانه گرفتیم کانجا من و دل خانه و کاشانه گرفتیم
آسوده بمانید به محراب و به منبر ای مسجدیان ما ره میخانه گرفتیم

افلاطون در خم

خوشا دمی که خراب از شراب ناب شویم بنا به آب گذاریم تا خراب شویم
روا مدار که منت کشیم ازساغر چو زلف ساقی دایم به پیچ وتاب شویم
طریق حکمت آنست تا فلاطون‌وار میان خم بنشینیم و خود شراب شویم
چو ذره رقص کنان درهوای او روزی همی به چرخ درآییم و آفتاب شویم

صبوری ملک الشعراء

تهنیت عید

امروز جهان یافت شرافت به جهاندار از بعثت خورشید رسل احمد مختار
امروز نبی یافت به سر تاج نبوت امروز خدا داد سزا را به سزاوار
امروز خداوند جهان کرد ز رحمت بر خلق جهان علت ایجاد پدیدار
روزیست همایون‌فر و عیدیست مبارک دلها به نشاط اندر و جانها به طرب یار
مبعوث شدآن شه که به تورات و به انجیل از بعثت او داده به خلق ایزد اخبار
مبعوث شد آن شه که بدو داشت تولاً موسی به کُهِ طور و مسیحا به سر دار

راز آتشین

این چه می بوداز چه ساغر ریخت ساقی درگلویم کز سرمستی گذشت ازهر دو عالم های و هویم
نقش من ازمن ستردی عقل وهوشم جمله بردی باز می‌گویی چه خوردی آنچه کردی درسبویم
یکقدم رفتم به کویش آب بردارم زجویش گل فراوان پای سست افتادم وبرد آب جویم
گر نگویم سوزدم دل وربگویم سوزدم لب رازها دارم چه فرمایی بگویم یا نگویم

نقش تن آمد حجابم ذرّه پوشید آفتابم — گر نریزد عشق آبم نقش خود از خود بشویم
آب از او خاک ازاو تخم بد یا پاک از او — من چه دارم چیستم تا تلخ یا شیرین برویم

حاجی میرزا حبیب خراسانی

لب جام

افتد که شبی از کف تو جام ستانیم — چون مست شویم از لب تو کام ستانیم
چون بوسه دهد لعل لب تو به لب جام — ما بوسهٔ لعلت ز لب جام ستانیم
گویند که هرگز نشود بوسه به پیغام — مابوسه ازینگونه به پیغام ستانیم
چون نوبت مستی شود و عربده‌جویی — صد بوسه ز لعل تو به ابرام ستانیم

دامن آلوده

چندانکه زیم با دل آسوده زیم من — بی‌فکرت و اندیشهٔ بیهوده زیم من
فرسایدم اندیشه و اندوه مگویید — زاندیشه و اندوه که فرسوده زیم من
با این شرف عنصر و با این گهر پاک — حیف است که با دامن آلوده زیم من
زین غم که بدانگونه که بایست نباشم — رخساره به خون جگر آلوده زیم من

حاصل مافات

رفتم به در پیر خرابات تو بودی — رفتم به در شیخ مناجات تو بودی
در کعبه ودردیر به هرمأمن ومسکن — چون حلقه زدم قبلهٔ حاجات تو بودی
عالم همه دیدم که به جزاسم وصفت نیست — نیکو نگرستم همه را ذات تو بودی
گیتی همه را در عدم صرف بدیدم — نفی همه را صورت اثبات تو بودی
ذرات جهان رازعدم هابه سوی خویش — آوردی و اندر همه ذرّات تو بودی
مافات مضی، عمرمن ازدست به دررفت — حمداً لک چون حاصل مافات تو بودی

صفای اصفهانی

بار اندوه

من پرّ کاه، وغم عشق همسنگ بار گران شد — در زیر این بار اندوه ایدل مگر می توان شد؟

تا شد غمش هالهٔ دل بر مه رسد نالهٔ دل
دل رفت و دنبالهٔ دل جانم به حسرت روان شد

ره بردم از دل به کویش دل بستم از جان به مویش
عشق من و حسن رویش افسانه و داستان شد

در بند زلفی و خالی گشتم چو مویی و نالی
گر بدر من شد هلالی زان ماه لاغرمیان شد

در کار خود محو و ماتم اعجوبهٔ نادراتم
عقلم به طفلی چنو پیر عشقم به پیری جوان شد

در کویم آن ماه سرمست آمد سر زلف بر دست
بفشاند و بنشست و برخاست گویی که آخرزمان شد

خورشید در شب

ما زمرهٔ فقرا از روز در تعبیم
خورشید اختر روز ما آفتاب شبیم

افسرده ایم به روز چون شمع و شب به فروز
شمعیم و وقت فروز پروانهٔ طلبیم

رندان خانه به دوش هشیار سرّ سروش
بیگانه ییم ز هوش با عشق منتسبیم

گه ارض و گاه سما، گه درد و گاه دوا
گه بنده گاه خدا ما قوم بوالعجبیم

گر دوست جلوه کند، پا تا به سر همه چشم
ور یار بوسه دهد، سر تا به پای لبیم

سرّ صفا

دل بردی از من به یغما، ای ترک غارتگر من
دیدی چه آوردی ایدوست از دست دل بر سر من

عشق تو در دل نهان شد، دل زار و تن ناتوان شد
رفتی چو تیر و کمان شد از بار غم پیکر من

اول دلم را صفا داد، آیینه ام را جلا داد
آخر به باد فنا داد عشق تو خاکستر من

بار غم عشق اورا، گردون ندارد تحمل
کی می تواند کشیدن این پیکر لاغر من

دل دم ز سرّ صفا زد آیینه ام را جلا زد
سلطان دولت نوازد از فقر در کشور من

سلیمان هوی

شمایید گروهی که طلبکار خدایید
اگر مرد ره فقر و فنایید شمایید

فناعین بقا بود که مردند و رسیدند
گدایان ره فقر چه در بند بقایید

زدایید اگر لوح دل از زنگ اضافات
همه جام جم و آینهٔ غیب نمایید

ببرّید سر دیو هوی را و نشینید
بر اورنگ خلافت که سلیمان هوایید

شوریده شیرازی

عمر رفته

آن پریزاد از درم روزی فـراز آیـد نـیـایـد / من هـمـی خـواهـم کـه عمر رفته باز آید نیاید
بـر سر من سایـه‌یی زان آفتاب افتد نیفتد / در کـف مـن دامـن آن سرو نـاز آیـد نـیـایـد
طفل اشکم گفت بر رخ راز عشقم را به مردم / طـفـل هـرگـز در شـمـار اهل راز آیـد نـیـایـد
پیش ازآن کایام در پیچد به هم طومار عمرم / نـامـه‌یـی ازکـوی یـار دلـنـواز آیـد نـیـایـد
تـا نـبـیـنـد آه مـن بـر مـن دلش سوزد نـسوزد / آهـن آتـش تـا نـبـیـنـد در گـداز آیـد نـیـایـد

در شیوهٔ سعدی

مـی کـنـد حسن تو هر لحظه تقاضای دگر / هـر زمـان شـور دگـر دارد و غـوغـای دگـر
دوستان مستم وافتاده ز پارفته زدست / مـسـت را دست بـگـیـرید به مینای دگر
من از آن روز که چشم خوش ساقی دیدم / هـوس جـام دگـر کـردم و صـهـبـای دگـر
دل گهی طالب وصلست و گهی مایل هجر / دارد ایـن شـیـفـتـه هـر لـحظه تمنای دگر
ای خوش آن شب که سرزلف تودردست آرم / تـا بـدو شـرح دهـم قـصـهٔ شـبـهـای دگـر
در دو صد قرن دگر می نبود چون من و تو / شـاهـد دیـگـر و شـوریـدهٔ شـیـدای دگـر

دل شوریده

روی بـنمایی و دل از من شوریده ربایی / تو چه شوخی که دل‌ازمردم بی دیده ربایی
حسن گویند که چون دیده شود دل برباید / تـو بـدیـن حـسـن دل از دیدهٔ نادیده ربایی
خـاطر خـلـق بـدیـن روی پریوار ستانی / طـاقـت جـمـع بدین موی پریشیده ربایی
دیـگـر از چهرهٔ تـابان تو در دست دل من / نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربایی
تو که خود فاش توانی دل یک شهر ربودن / دل شـوریده روا نـیـست کـه دزدیده ربایی

ادیب پیشاوری

فرزند مریم

خـرد چـیـره بـر آرزو داشـتـم / جـهـان را بـه کـم مـایـه بـگـذاشتم
چو هـر داشـتـه کـرد بـایـد یـلـه / مـن ایـدون گـمـانـم هـمـه داشـتـم

سپردم چو فرزند مریم جهان / نه شامم مهیا و نه چاشتم
بود پردهٔ دل در آمیختن / به گیتی من این پرده برداشتم
چو تخم امل بار رنج آورد / نه ورزیدم این تخم و نه کاشتم
زدودم ز دل نقش هر دفتری / ستردم همه آنچه بنگاشتم
به عین‌الیقین جستم از چنگ ظن / که بیهوده بود آنچه انگاشتم

ادیب نیشابوری

حیرت

نمی دانم که انده یاطرب چیست / گناه گیتی و آب عنب چیست
اگر صوفی خدا را یک شناسد / وصول و خلسه وجذب وطلب چیست
اگر هر سو کنی رو، روسوی اوست / نهاد کعبه را فرض ادب چیست
اگر بیمارخودراخودطبیب است / شماراروزوشب این تاب وتب چیست
اگر داند که جز کویش ندانیم / دلش برما نمی سوزد سبب چیست
بهشت عدن اگر با مزد بخشند / گناه بنده و غفران رب چیست
گر ازحسن ازل این فتنه هاخاست / گناه لعبتان نوش لب چیست
ادیبا با چنین خویی که اوراست / عجب نبود که خون ریزدعجب چیست

در دام زلف

خدا مرا به فراق تو مبتلا نکند / نصیب دشمن مارا نصیب ما نکند
من و ز کوی تو رفتن زهی خیال محال / که دام زلف تو هرگز مرا رها نکند
چگونه سرو چمن خوانمت که سرو چمن / به سر کله نگذارد به بر قبا نکند
چگونه ماه فلک دانمت که ماه فلک / به دست جام نگیرد به بزم جا نکند
چه داند آنکه شب ما چگونه می گذرد / کسی که دست در آن طرّهٔ دوتا نکند
کجا ملامت فرهاد می تواند کرد / کسی که صحبت شیرینش اقتضا نکند
ادیب اینهمه دلگرم سوز آه مباش / که سوز آه تو تأثیر در قضا نکند

امیری فراهانی

پیوند با خاک

تا ز بر خاکی ای درخت برومند / مگسل ازین آب و خاک رشته و پیوند
مادر تست این وطن که در طلبش خصم / نار تطاول به خاندان تو افکند
هیچت اگر دانش است و غیرت و ناموس / مادر خود را به دست دشمن مپسند
تاش نبرده اسیر و نیست بر او چیر / بشکن از و یال و برز و بگسل از و بند
ورنه چو ناموس رفت نام نماند / خانه نماند چو خانواده پراکند
خیز که درمخزن تو دزد تبهکار / دامان از زر بغل ز سیم بیاکند
بین به کروگر که ضرب تیشهٔ ایام / شاخ امیدش چسان ز پای درافکند
از دل الوند دود تیره برآید / سوز وطن گر فتد به دامن الوند
ور به دماوند این حدیث سرایی / آب شود استخوان کوه دماوند

قتیل لاهوری[۲۴۲]

بهانه

ما را به غمزه کشت و قضا را بهانه ساخت / خود سوی ما ندید وحیا را بهانه ساخت
دستی به دوش غیر نهاد از ره کرم / ما را چو دید لغزش پا را بهانه ساخت
آمد برون خانه چو آواز ما شنید / بخشیدن نواله گدا را بهانه ساخت
رفتم به مسجد از پی نظارهٔ رخش / دستی به رخ کشید و دعا را بهانه ساخت
زاهد نداشت تاب جمال پریرخان / کنجی گرفت و ترس خدا را بهانه ساخت

غالب

گام در بیراهه

زخمه برتار رگ جان می زنم / کس چه داند تا چه دستان می زنم
چون ندیدم کزنوایش خون چکد / طعنه بر مرغ سحرخوان می زنم
خامه همراز دم گرم من است / آتش از نی در نیستان می زنم

گریه را در دل نشاط دیگرست / خنده بر لبهای خندان می زنم
دی به یغما داده ام رخت ومتاع / امشب آذر در شبستان می زنم
در جنون بی کار نتوان زیستن / آتش تیزست و دامان می زنم
در ره از رهزن خطرها گفته اند / گام در بیراهه آسان می زنم
رازدار خوی دهرم کرده اند / خنده بر دانا و نادان می زنم
خوی آدم دارم، آدم زاده ام / آشکارا دم زعصیان می زنم
می ستیزم با قضا، از دیرباز / خویشتن بر تیغ عریان می زنم

خلوت شاعرانه

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم / قضا به گردش رطل گران بگردانیم
به گوشه یی بنشینیم ودرفراز کنیم / به کوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم
گل افکنیم و گلابی به رهگذرپاشیم / می آوریم و قدح در میان بگردانیم
گهی به لابه سخن با ادا بیامیزیم / گهی به بوسه زبان در دهان بگردانیم
نهیم شرم به یکسو و باهم آو یزیم / به شوخیی که رخ اختران بگردانیم
ز جوش سینه سحر را نفس فروبندیم / بلای گرمی روز از جهان بگردانیم
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود / گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم
به من وصال تو باور نمی کند غالب / بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

شبلی نعمانی

غزل

ای آنکه همی گویی کزراز خبردارم / اندیشهٔ خامی هست من نیز به سر دارم
ای دوست مپرس ازمن رسم وره تقوی را / اکنون که من بیدل سودای دگر دارم
تا سال دگرخواهدشد رهن می ومطرب / این خرقهٔ مستوری کامسال به بر دارم
رو یی وچنین رو یی شایان نهفتن نیست / بگذار که این پرده ازروی تو بردارم
یک دیدهٔ حیرانی ازهستی من باقی است / وان نیزنمی خواهم کزروی تو بردارم
ای معتکف کعبه این جلوه فروشی چیست / من هم به سرکو یی گه گاه گذر دارم

از زهد دروغ خود بفریفته ام خلقی — ای دوست چه می پرسی تا من چه هنردارم
ای شبلی نعمانی این پرده دری از چیست — اینها که زخود گفتی من نیزخبردارم

طرزی افغان

پیمان دوست

غنچه اندرسینه پنهان کرده پیکان ترا — خورده گل بر فرق خود زخم نمایان ترا
عالمی درخویش می بینیم وخوددرخود گمیم — دیدهٔ خودبین نباشد شخص حیران ترا
راست گویم گر نمی رنجی ز من ای سرو قد — همچو رنگ گل ثباتی نیست پیمان ترا

صف مژگان

گر رودجان زتنم مهرتوازجان نرود — یاد رویت ز دل غمزده آسان نرود
گرچه اشکم همگی روی زمین شست به آب — لیک نقش توام از دیدهٔ حیران نرود
یکشبی نیست که در حسرت روی تومرا — خون دل جای سرشک از سر مژگان نرود
جزدل من که به قلب صف مژگان توتاخت — کس دلیرانه چنین بردم پیکان نرود

ساغر و مینا

به دامان بهار بیخودی چندان جنون کردم — کز آغوش رمیدنها به وحشت سر برون کردم
دلم تا برد نام غیر من هم از سر غیرت — ز کنج سینهٔ پرخون به پیکان دل برون کردم
تپیدم در میان خون بر آتش ناله ها کردم — دلم تا رام خود کردم جنون کردم فسون کردم
ز طرز چشم بدمستش سیه مستم چنان امشب — که پیش پای ساغر گردن مینانگون کردم

قاری افغان

توحید

ای ازچمن صنع تو یک غنچه دهانها — چون سبزه به گلزار ثنای تو زبانها
هرکس به زبانی شده گویای ثنایت — هر چند ثنای تو نگنجد به زبانها
اندیشه در ادراک جلالت نبرد پی — ای کنه جلال تو مبرّا ز گمانها
صنع تو چه قدرت اثری کرد که بسته است — شیرازهٔ اوراق وجود از رگ جانها

عشاق تو رو سرخ ازین چهرهٔ زردند اینجاست که سر جوش بهارست خزانها
از مشعل داغ انجمن افروز خیالند در بزم تمنای تو این سوخته جانها

صورت معشوق

صورتگری که صورت آن دلستان کشید می خواست شکل یار کشدنقش جان کشید
نوبت به چشم یار چو آمد زبیخودی سرشار شد مصوّر و رطل گران کشید
در پنجهٔ تو دست مصوّر ز کار رفت چون دید ساعد تو ز دستت فغان کشید
لرزید اگر به کاکل پُر پیچ دست او نوبت به قامت تو چو آمد روان کشید
دل کندن ازخدنگ توجان کندن آمده است پیکان دلنشین تومشکل توان کشید
ثابت قدم به راه جفا پای یار دید بی پای شد مصور و پا از میان کشید
عکست اگر در آینه اکنون گرفته اند شد مدتی که ناز تو قاری به جان کشید

گذر عمر

دو اسپه محمل لیل و نهار می گذرد به هوش باش که ایام کار می گذرد
غنیمت است جوانی به فکر خود پرداز وگرنه خرمی این بهار می گذرد
به چشم اهل نظر روزعید می باشد شبی که بر سر شب زنده دار می گذرد
بهار رفت و چمن شد خزان و گل افسرد به گریه ابر ازین کوهسار می گذرد
هوس به خاطر افسرده جا گرفت مپرس کدورتی که به دل زین غبار می گذرد
رسد به منزل مقصود رهروی قاری که گل خیال کند، گر به خار می گذرد

شکوهٔ تلخ

ز بعد مرگ نگیرد کسی سراغ مرا به غیر داغ که روشن کند چراغ مرا
غم تو کرد پریشان ز بس دماغ مرا نماند عافیتی گوشهٔ فراغ مرا
نظرزعیش جهان بسته ام که محنت عشق به روی درد تو واکرد چشم داغ مرا
هوای سرو بلند تو سر بلندم کرد به قامتت که ندارد فلک دماغ مرا
شدم ز بخت سیه همچو سرمه منظورش که داده‌اند شگون همای زاغ مرا
خمار کلفت دل نشکند ز بادهٔ عیش مگر به خون جگر پر کنند ایاغ مرا
چو قسمتم بود آوارگی و گمنامی به حیرتم که چسان یافت غم سراغ مرا

بیتاب کابلی

در تار گیسو

باتماشای چمن نبود سر و سودا مرا / بی گل رو یت نگردد غنچهٔ دل وا مرا
می کند انداز سرو قامتش دیوانه ام / می رسد فیض جنون از عالم بالا مرا
کشتهٔ چشم ویم ازدین ودنیا فارغم / شوخ استغنا نگاهی ساخت بی پروا مرا
مو به مو یم بستهٔ تارخم گیسوی کیست / کاینچنین پیچیده درسرشورش سودا مرا

داغ عشق

می میرم و داغش ز جهان می برم امروز / ای کاش که آید به برم دلبرم امروز
جان دگرم در تن پژمرده درآید / آید اگر آن شوخ فراز از درم امروز
هرچند چو منصور کشیدی سر دارم / شادم که بلندست به پیشت سرم امروز
یک ذره نیاید به نظر قامت سروم / یعنی به هوای قد او می پرم امروز
مژگان ترم عیب مگو یید و لب خشک / در ملک محبت شه بحر و برم امروز
صیاد ز بند قفسم زود رها کن / پرواز نمانده است به بال و پرم امروز
گرسر رودم درسرسودای توغم نیست / بیتابم و وصل توبه جان می خرم امروز

اقبال لاهوری

طرح حرم

چون چراغ لاله سوزم در شبستان شما / ای جوانان عجم جان من و جان شما
غوطه ها زد در ضمیر زندگی اندیشه ام / تا به دست آورده ام افکار پنهان شما
مهرومه دیدم نگاهم برتراز پرو ین گذشت / ریختم طرح حرم درکافرستان شما
می رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند / دیده ام از روزن دیوار زندان شما
حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل / آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

میلاد آدم

نعره زدعشق که خونین جگری پیداشد / حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد
فطرت آشفت که از خاک جهان مجبور / خودگری خودشکنی خودنگری پیدا شد

خبری رفت ز گردون به شبستان ازل حذَر ای پردگیان پرده دری پیدا شد
آرزو بی خبر از خویش به آغوش حیات چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد
زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد

تنهایی

به بحر رفتم و گفتم به موج بیتابی همیشه در طلبستی چه مشکلی داری
هزار لؤلو لالاست در گریبانت درون سینه چو من گوهر دلی داری؟
طپید و از لب ساحل رمید و هیچ نگفت
به کوه رفتم و گفتم که این چه بیدردی است رسد به گوش تو آه و فغان غم زده یی
اگر به سنگ تولعلی، ز قطره یی خون است یکی درآ به سخن با من ستم زده یی
به خود خزید و نفس در کشید و هیچ نگفت
ره دراز بریدم ز ماه پرسیدم سفر نصیب! نصیب تومنزلی است؟ که نیست
جهان ز پرتو سیمای تو سمن زاری فروغ داغ تو از جلوهٔ دلی است؟ که نیست
سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ نگفت
شدم به حضرت یزدان گذشتم از مه و مهر که در جهان تو یک ذرّه آشنایم نیست
جهان تهی ز دل و مشت خاک من همه دل چمن خوش است ولی درخورنوایم نیست
تبسمی به لب او رسید و هیچ نگفت

از اندیشه برتر

برون زین گنبد گردنده پیدا کرده ام راهی که از اندیشه برتر می پرد آه سحرگاهی
غباری گشته یی؟آسوده نتوان زیستن اینجا به باد صبحدم در پیچ و بنشین بر سر راهی
ز جوی کهکشان بگذر ز نیل آسمان بگذر ز منزل دل بمیرد گرچه باشد منزل ماهی

وحدت اسلام

نه افغانیم و نه ترک و تتاریم چمن زادیم و از یک شاخساریم
تمیز رنگ و بو بر ما حرام است که ما پروردهٔ یک نوبهاریم

بهار

خشکسال حادثه[۲۴۳]

در شهر بند مهر و وفا دلبری نماند / زیر کلاه عشق و حقیقت سری نماند
صاحبدلی چو نیست، چه سود از وجود دل / آیینه گو مباش چو اسکندری نماند
عشق آن چنان گداخت تنم را که بعدمرگ / بر خاک مرقدم کف خاکستری نماند
ای بلبل اسیر به کنج قفس بساز / اکنون که از برای تو بال و پری نماند
ای باغبان بسوز که در باغ خرمی / زین خشکسال حادثه برگ تری نماند
برق جفا به باغ حقیقت گلی نهشت / کرم ستم به شاخ فضیلت بری نماند
صیاد ره ببست چنان کز پی نجات / غیر از طریق دام ره دیگری نماند
با ناکسان بجوش که مردانگی فسرد / با جاهلان بساز که دانشوری نماند
زین ناکسان که مرتبت تازه یافتند / دیگر به هیچ مرتبه جاه و فری نماند
آلوده گشت چشمه به پوز پلید سگ / ای شیر تشنه میر که آبشخوری نماند
یاران قسم به ساغر می کاندرین بساط / پر ناشده ز خون جگر ساغری نماند

آتش زیر خاکستر

کند از جا عاقبت سیلاب چشم تر مرا / همتی یاران که بگذشته است آب از سر مرا
آتشی سوزنده‌ام وین گیتی آتش پرست / هر زمان پنهان کند در زیر خاکستر مرا
از تف سوزنده آهم گرم بگدازد چو موم / گر نهد یأجوج پیش سد اسکندر مرا
گر نکردی جامه و کفش و کله سنگین تنم / چون گیاه خشک برکندی زجا صرصر مرا
کاشکی یک روز برکندی زجا این تندباد / وندر افکندی درون خانهٔ دلبر مرا
ازغم نادیدنت اندام من چون موی شد / کس نخواهد دید از بس لاغری دیگر مرا
گر به رحم آیی وخواهی روی بنمایی به من / مشکل ار پیدا کنی با این تن لاغر مرا
خوی با نسرین وسیسنبر گرفتم کاین دو یار / می کنند از روی وازمو یت حکایت مرمرا

مرگ شاعر

کیست کز بعد وفات از خاک بردارد مرا / پس به خاک کوی آن دلدار بسپارد مرا
شاید آن سنگین دل نامهربان از بعد مرگ / بگذرد بر قبر و حمدی بر زبان آرد مرا

مردمان از چشم بد ترسندومن از چشم خوب / حق ز چشم خوب مهرویان نگهدارد مرا
خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا / وز سر رشگ و حسد کمتر بیازارد مرا
زنده در گور سکوتم من مگر زین بیشتر / روزگار مرده پرور خوار نشمارد مرا
مرگ شاعرزندگی بخش خیال اوست کاش / این خموشی در شمار مردگان آرد مرا
سینه ام زآه پیاپی چاک شد کو آن طبیب / کز تشفی مرهمی بر سینه بگذارد مرا
تا مگر تأثیر بخشدناله های زار من / آرزوی مرگ حالی بسته لب دارد مرا
شدامیدازشش جهت مقطوع ونومیدی رسید / بو که نومیدی به دست مرگ بسپارد مرا

آتش تمدن

میان ابرو و چشم تو گیر و داری بود / من این میانه شدم کُشته، این چه کاری بود
تو بیوفا و اجل در قفا و من بیمار / بمردم از غم و جز این چه انتظاری بود
مرا ز حلقهٔ عشاق خود نمی راندی / اگر به نزد توام قدر و اعتباری بود
در آفتاب جمال تو زلف شبگردت / دلم ربود و عجب دزد آشکاری بود
به هر کجا که ببستیم باختیم ازجهل / قمار جهل نمودیم و خوش قماری بود
تمدن آتشی افروخت درجهان که بسوخت / زعهد مهر و وفا هرچه یادگاری بود
بنای این مدنیت به باد می دادم / اگر به دست من ازچرخ اختیاری بود

داغ لاله

از ملک ادب حکم گزاران همه رفتند / شو بار سفر بند که یاران همه رفتند
آن گرد شتابنده که در دامن صحراست / گوید چه نشینی که سواران همه رفتند
داغ است دل لاله و نیلی است برسرو / کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست / کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند
افسوس که افسانه سرایان همه خفتند / اندوه که اندوه گساران همه رفتند
فریاد که گنجینه طرازان معانی / گنجینه نهادند به ماران همه رفتند
باد ایمنی ارزانی شیران شکاری / کز شومی ما شیر شکاران همه رفتند
یک مرغ گرفتار درین گلشن ویران / تنها به قفس ماند هزاران همه رفتند
خون بار بهار ازمژه درفرقت احباب / کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

دهخدا

سلوک عارف

درسلوکم گفت پنهان عارف وارسته یی / نقد سالک نیست جز تیمار قلب خسته یی
از گلستان جهان گفتم چه باشد بهره؟ گفت / در بهار عمر ز ازهار حقیقت دسته یی
از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش / گفت عقدی ازگلوی مهوشان بگسسته یی
گفتم این کیوان به بام چرخ هرشب چیست گفت / دیده بانی بررصدگاه عمل بنشسته یی
گفتم اندرسینه ها این تودهٔ دل نام چیست / گفت زاسرارنهانی قسمت برجسته یی
روشنی در کار بینی؟ گفتمش، فرمود: نی، / غیر برقی ز اصطکاک فکر دانا جسته یی
در نیازستان هستی بی نیازی هست اگر / نیست جز درکنج عزلت گنج معنی جسته یی
جبهه بگشا کز گشادو بست عالم بس مرا / جبههٔ بگشاده یی بر ابروی پیوسته یی
دل مکن بد پاکی دامان عفت راچه باک / گر به شنعت ناسزایی گفت ناشایسته یی
گوهرغم نیست جزدر بحرطوفانزای عشق / کیست ازما ای حریفان دست ازجان شسته یی

شکوهٔ زال

هنوزم بگردد ازین هول حال / که یاد آیدم حال آن پیر زال
که می رفت و می گفت سیر از جهان / ربوده ز کف ظالمش خان و مان
به چشم تو اینخانه سنگست و خشت / مرا قصر فردوس و باغ بهشت
چه ارزد به پیش تو یک مشت سیم / مرا خویش و پیوند و یار و ندیم
به هر خشت از آن باشدم صد هزار / به دل از زمان پدر یادگار
نبینم که اندر نظر ناورم / به هر گوشه صد رأفت مادرم
کشم رخت از آن چون؟ من تیره بخت / که بابم درین خانه بگذاشت رخت
درین خانه ام بود ساز و سرور / ز دیگر سرا چون کنم ساز گور

درس از ماکیان

هنوزم ز خردی به خاطر درست / که در لانهٔ ماکیان برده دست
به منقارم آنسان به سختی گزید / که اشکم چو خون از رگ آندم جهید
پدر خنده بر گریه ام زد که هان / وطن داری آموز از ماکیان

از اُدبا و تذکره نویسان

۱

و بعضی از اصحاب تواریخ اولیت شعر را به آدم صلوات الله علیه حوالت کرده اند واین ابیات را در مرثیهٔ هابیل که قابیل او را بکشت به وی نسبت داده:

تغیرت البلاد ومن علیها | فوجه الارض مغبر قبیح
تغیّر کُلُّ ذی طعمٍ ولون | وقلّ بشاشة الوجه الصبیح!
فواسفا علی هابیل ابنی | قتیلٌ قد تضمنه الضریح

و به اتفاق اهل علم لغت آدم سریانی بوده است اگر این روایت درست است مگر او صلوات الله علیه چیزی ازین جنس به لغت سریانی گفته باشد و بعد از او آن را به تازی ترجمه کرده باشند.

المعجم

بدانک ارباب صنعت را اختلاف است که اول کسی که سخن منظوم گفت که بود؟ میمون بن مهران ازعبدالله عباس رضی الله عنهما روایت می کند: نخست کسی که درّ سخن را در سلک نظم کشید آدم صفی و خلیفهٔ وفی بود، صلوات الله وسلامه علیه، و سبب آن بود که چون قابیل از قبول امر حق اعراض نمود و بنیانِ نهادِ هابیل را به دست تخریب پست کرد و این اول خونی بود که به ناحق برزمین ریخته شد و در آن وقت آدم به مکه بود، هوای جهان متغیر شد و چشمهٔ صاف روزگار مکدر گشت و غباری تیره

فضای هوارا پوشیده کرد و بردرختان میوه دار زحمت خارجگرخوار ظاهر گشت و پیش از آن شاهد گل بی زحمت رقیب خار جمال چون نگار آشکار می کرد، زهومت در آبها پدید آمد، وحشیان صحرا که با جنس انس اُنس داشتند از ایشان متنفر گشتند، آدم علیه السلام گفت: مگر واقعه یی حادث شد و حادثه یی واقع گشت که احوال جهان متغیر شد و تفاوتی فاحش در احوال عالم ظاهر شد و گل زیبای لطیف سیما را به دست موکل بی محابای خار بازدادند و آب صافی دریای دل شور را شور گردانیدند پس، از مکّه به هندوستان آمد و حال مطالعه کرد و فرزند عزیز خود هابیل را کشته یافت آتش دردلش زبانه زدن گرفت و آب از دیدهٔ او روان گشت و برفوات آن درّعصمت به گوهر خوشاب اشک رخساره را در زیور گرفت و به زبان درد نوحه های دلسوز کرد و این ابیات را لباس نظم پوشانید و بدین اشعار برفرزند خود نوحه کرد:

تغیرت البلاد ومن علیها فوجه الارض مغبرٌّقبیح
تغیر کلّ ذی طعمٍ ولونٍ وقلّ بشاشة الوجه الصبیح!

و اگرچه بعضی از ائمه تفاسیر این قول را رد کرده‌اند و گفته‌اند روانبود که هیچ پیغامبر برمنوال بیان نسیج نظم بافد، ازجهت آنکه سید المرسلین محمدبن عبدالله صلوات الله وسلامه، را از شعر منع کرده‌اند و این دربر وی بسته، چنانکه زبان قرآن بیان می کند قوله عزمن قائل: و ما علّمناه الشعر، ودر مناهی جمله انبیاء متساوی باشند اما در بعضی روایات آمده است که آن شعر آدم علیه السلام گفته است و در تأویلات امام السنه علم الهدی ابومنصور ماتریدی آورده است که آدم علیه السلام به شیث وصیت فرمود که این سخنان را نگاه دار، و اولاد خود را به محافظت آن وصیت کن تا بعد ازمن اولاد واحفاد تو این را می خوانند و برمظلومی هابیل و درد دل او می گریند و شیث علیه السلام آن صحیفه را که متضمن سی لطیفه بود نگاه می داشت، تا نوبت وراثت به یعرب بن قحطان برسید که پدر عرب و بدر فلک ادب بود و اول کسی بود که به خط عرب کتابت کرد و بردقایق لغت سریانی و عبرانی وقوفی تمام داشت و خاطر او به مواتات ابیات و اشعار پیوسته انقیاد می نمود، آن وصیت را که پدر اول به نثر پرداخته بود به زبان سریانی به عربی ترجمه کرد، تا حفظ آن آسانتر باشد، پس اگر قول اول ثابت است بنای آن علم اول پدربشر نهاده است و اساس این شیوه را او افکنده و بعدازو اولاد

او از رگ اندیشه خون چکانیدند، تا کلمات عذب آب چکان از خلوت گاه ضمیر به عرصهٔ بیاض آوردند و جواهر زواهر فضایل را در سلک نظم کشیدند، که جهان فضل نظامی و عالم هنر قوامی گرفت و اشعار متقدمان در قصص و مغازی برین معنی ناطق است و به قدمت این نوع هنر شاهد.

لباب الالباب

علماء آثار اتفاق کرده‌اند که اول کسی که درعالم شعر گفت آدم صفی علیه السلام بود و سبب آن بود که چون به فرمان رب الارباب آن مظهر پاک به عالم خاک هبوط فرمود... و بعد از آن به دیدار اولاد کرام متسلّی شد در آن حال هابیل مظلوم را قابیل مشؤوم بکشت و آدم را باز داغ غربت و ندامت تازه شد در مذمت دنیا و در مرثیهٔ فرزند شعر گفت و شیخ ابوعلی مسکویه رحمة الله علیه درکتاب آداب العرب و الفرس این قضیه را بدین منوال بیان می فرماید قال امیرالمؤمنین الحسین بن علی رضی الله عنهما کان ابی علیه الصلوة والسلام بالکوفه فی الجامع اذقام رجل من اهل الشام فقال یاامیرالمؤمنین انی اسألک عن اول من قال الشعرفقال آدم علیه السلام قال و ما کان شعره؟قال لمانزل من السماء فی الارض فرای تربتهاوسعتها و هواها وقتل قابیل هابیل فقال الشعر:

تغیّرت البلادومن علیها — فوجه الارض مغبرٌّقبیح
تغیّرکلّ ذی لون وطعم — وقلّ بشاشة الوجه الملیح
فواسفی علی هابیل ابنی — قتیل قدتضمنه الضریح
وجاورناعدولیس یفنی — لَعینٌ لایموت فنستریح

فاجابه ابلیس علیه اللعنه:

تنح عن البلادوساکنیها — وفی الفردوس ضاق بک الفسیح
وکنت بهاو زوجک فی قرار — وقلبک من اذی الدنیامریح
فلم تنفک من کیدی ومکری — الی ان فاتک الثمن الربیح
فلولا رحمة الجباراضحی — بکفّک من جنان الخلدریح

و پیشتر از روزگار اسلام حکما و علما شعر گفته اند اما حال آنچه مشهورست سخنهای شعراء اسلام است.

دولتشاه

۲

و همچنین ابتداء شعر پارسی به بهرام گور نسبت می کنند و در قصص ملوک عجم آورده‌اند که یزدگرد شاپور را که پدر بهرام بود هرفرزند که می آمد هم در مبادی طفولیت در می گذشت چون بهرام چهارساله شد و امید بقاء او پدید آمد منجمان زایجهٔ طالع او بنهادند و در مواضع کواکب و وجوهِ دلایل آن نظر کرد (ند و) اقتضاء ادوار فلکی در آن میلاد چنان یافتند که نشوونماء او در غربت باشد و مؤدب و مردانه خیزد و وارث ملک شود و سبب بقاء خانمان گردد پس یزدگرد منذر بن‌عمرو بن عدیّ لخمی را که از دست او بر حیره پادشاه بود بخواند و بهرام را بدوسپرد و چند بزرگ را از ارکان دولت باوی به حیره فرستاد تا درمیان عرب پرورش یافت و فصیح و شاعر و مبارز و مردانه خاست... و حمادبن ابی لیلی که مدار روایت بیشتر اشعار عرب بروست چند قطعهٔ تازی از اشعار بهرام مشتمل برتفاخر و تکاثر از اهل حیره روایت می کند و آنچه عجم آن را اول اشعار پارسی نهاده‌اند و به وی نسبت کرده اید این است:

منم آن پیل دمان ومنم آن شیر یله نام من بهرام گور کنیتم بوجبله[۲۴۴]

و در بعضی کتب فرس دیده‌ام که علماء عصر بهرام هیچ چیز از اخلاق و احوال اومستهجن ندیدندالاّقول شعر پس چون نوبت پادشاهی بدو رسید و ملک بروی قرار گرفت آذربادبن زرادشتان حکیم پیش وی آمد و در معرض نصیحت گفت ای پادشاه بدانک انشاء شعر از کبار معایب ملوک و دنّی عادات پادشاهانست از بهرآنکه اساس آن بر کذب و زور است و بنیاد آن برمبالغت فاحش وغلوّ مفرط و ازین جهت عظماء فلاسفهٔ ادیان ازآن مُعْرِض بوده اندومهاجات شعراء از اسباب مهالک ممالک سالفه و امم ماضیه شمرده‌اند و از مقدمات تلف اموال و خراب دیارنهاده و عامهٔ زنادقه و منکران نبوت را خیال محال طعن در کتابهای منزل و انبیاء مرسل جز به واسطهٔ نظم سخن نیفتاده است و اندیشهٔ معارضهٔ ایشان جز به سبب اعتیاد اسجاع و قوافی روی ننموده و اگرچه طایفه‌یی ازدوستداران علوم آنچه ازآن جمله بر منهج صدق و صواب افتد و برنصایح مرشد و حکم و امثال نافع مشتمل باشد آن را آیتی ازآیات دانش نهاده‌اند و معجزی از معجزات حکمت شمرده و آورده‌اند که اول آفریده‌یی که در زهد و موعظت نفس و تسبیح و تقدیس حق شعر گفت ملکی ازملائکهٔ مقرب بوده است. باری اتفاق است که نخست آفریده‌یی که

در شعر خویشتن را بستوده و در آن بردیگری مفاخرت کرد ابلیس بود علیه اللعنه، بهرام گور از آن بازگشت و بعد از آن شعر نگفت و نشنود و فرزندان و ارقاب خویش را از آن منع کرده و همانا ازین افتاده است که باربد جهرمی که استاد بربطی بود بناء لحون واغانی خویش در مجلس خسرو پرویز که آن را خسروانی خوانند با آنکه سر به سر مدح و آفرین خسروست برنثر نهاده است و هیچ از کلام منظوم درآن به کار نداشته.[۲۴۵]

و بعضی می گویند که اول شعر پارسی ابوحفص حکیم بن احوص سغدی گفته است از سغد سمرقند و او در صناعت موسیقی دستی تمام داشته است ابونصر فارابی در کتاب خویش ذکراو آورده است و صورت آلتی موسیقاری، نام آن شهرود، که بعد از بوحفص هیچ کس آن را در عمل نتوانست آورد برکشیده و می گوید او در سنهٔ ثلثمائه هجری بوده است و شعری که به وی نسبت می کنند این است:

آهوی کوهی در دشت چگونه دوذا یارندارد بی یار چگونه دوذا.

المعجم

بباید دانست که اول کسی که شعر پارسی گفت بهرام گور بود... و نشوونماء او درمیان اعراب اتفاق افتاد... واورا شعر تازی است به غایت بلیغ و اشعاراو مدون است و بنده در کتابخانهٔ سر پل بازارچهٔ بخارا دیوان او دیده است و در مطالعه آورده است و از آنجا اشعار نوشته است و یاد گرفته، از آن جمله این است که چون به مدد اعراب به فارس آمد و بر سریر مملکت استقرار یافت... جماعتی از اقربا و خواص حضرت به خدمت او آمدند و گفتند که ای پادشاه ایام جوانی موسم کامرانی است و آن را به تنهایی گذرانیدن وجهی ندارد... اجازت فرمای تا به جهت تو مخدره‌یی را از اقران و اکفا طلب کنیم... او درین معنی قطعه‌یی می گوید که این دو بیت خلاصهٔ این معنی است:

یرومون تزویجی من الکفوطالبا ومالی من جنس الملوک عدیل
اری انّ مثلی کالمحال وجوده ولیس الی نیل المحال سبیل

واین دو بیت دیگر هم از اشعار آبدار اوست و می گوید:

فقلت له لمّا فضضت جنوده کأنّک لم تسمع بصولات بهرام
فانی لحامی ملک فارس کلها وماخیر ملک لایکون له حام

وقتی آن پادشاه در مقام نشاط و موقف انبساط این چند کلمهٔ موزون به لفظ راند:

منم آن شیر گله، منم آن پیل یله نام من بهرام گور، کنیتم بوجبله

پس اول کسی که سخن پارسی را منظوم گفت او بود و در عهد پرویز نوای خسروانی که آن را باربد در صورت آورده است بسیارست فامّا از وزن شعر و قافیت و مراعات نظایر آن دورست... تانوبت به دور آخر زمان رسید... و لطیف طبعان فرس را با فضلای عرب اتفاق محاوره پدید آمد و از انوار فضایل ایشان اقتباس کردند و براسالیب لغت عرب وقوف گرفتند... وهم برآن منوال نسایج فضایلی که نتایج طبع ایشان بود، بافتن گرفتند... و درآن وقت که رایت دولت مأمون رضی الله عنه... به مرو آمد در سنهٔ ثلث و تسعین و مائه، در شهر مرو خواجه زاده‌یی بود نام عباس بافضلی بی قیاس... در مدح امیرالمؤمنین مأمون به پارسی شعر گفته بود و مطلع آن قصیده این است، شعر:

ای رسانیده‌به دولت فرق خودبرفرقدین گسترانیده به جودوفضل در عالم یدین
مر خلافت راتوشایسته چومردم دیده‌را دین یزدان را توبایسته‌چون رخ راهردوعین

و دراثنای این قصیده می گوید:

کس برین منوال پیش زمن چنین شعری نگفت مرزبان پارسی راهست بااین نوع بین
لیک از آن گفتم من این مدحت تراتااین لغت گیرد ازمدح وثنای حضرت توزیب وزین

چون این قصیده درحضرت خلافت روایت کردند امیرالمؤمنین او را بنواخت و هزار دینار عین، مروی را صلت فرمود و به مزید عنایت و عاطفت مخصوص گردانید[۲۴۶].... بعد از وی کس شعر پارسی نگفت تا در نوبت آل طاهر و آل لیث شاعری چند معدود خاستند و چون نوبت دولت آل سامان در آمد رایت سخن بالا گرفت و شعرای بزرگ پیدا آمدند... لباب الالباب

علماء و فضلاء به زبان فارسی قبل از اسلام شعر نیافته اند و ذکر اسامی شعرا را ندیده‌اند اما درافواه افتاده است که اول کسی که شعر گفت به زبان فارسی بهرام گور بوده و سبب آن بوده که او را محبوبه‌یی بود که وی را دلارام چنگی می گفته اند و آن منظوره ظریفه و نکته دان و راست طبع و موزون حرکات بوده... و بهرام بدو عاشق بودو

آن کنیزک را دایم به تماشای شکارگاه بردی و دوست کامی و عشرت به هم کردی. روزی بهرام به حضور دلارام در بیشه به شیری در آویخت و آن شیر را دوگوش گرفته برهم بست و از غایت تفاخر برزبان بهرام گذشت که:

منم آن پیل دمان ومنم آن شیر یله

وهرسخنی که ازبهرام واقع شدی دلارام مناسب آن جوابی گفتی: بهرام گفت جواب این سخن من چه داری؟ دلارام مناسب آن بگفت:

نام بهرام ترا و پدرت بوجبله

پادشاه را طرز آن کلام به مذاق افتاد و به حکما این سخن را عرض کرد درنظم قانونی پیدا کردند فاماازیک بیت زیاده نگفتندی.

ابوطاهر خاتونی گفته که به عهد عضدالدولهٔ دیلمی هنوز قصرشیرین که به نواحی خانقین است بالکل و یران نشده بود درکتابهٔ آن قصر نوشته‌یی یافتند که به دستور فارسی قدیم است (و) این است:

هژبرا به گیهان انوشه بزی جهان را به دیدار توشه بزی

پس برین تقدیر معلوم شد که پیش از اسلام شعر فارسی نیز می گفته‌اند اما چون ملک اکاسره و عجم به دست عرب افتاد... می شاید که منع از شعر نیز می کرده باشند و یا از جهت فترات شعر مجهول شده باشد و درزمان بنی امیه وخلفای بنی عباس که خود حکام این دیار عرب بوده‌اند شعر و انشاء و امثله به زبان عرب بوده و خواجه نظام‌الملک در سیرالملوک حکایت کند که از زمان خلفای راشدین رضوان الله علیهم اجمعین تا به وقت سلطان محمود غزنوی قانون و دفاتر و امثله و مناشیرازدرگاه به عربی می نوشته‌اند و به فارسی از درگاه سلاطین امثله نوشتن عیب بود چون به وقت وزارت عمیدالملک ابونصر کندری رسید که او وزیرالب ارسلان‌بن چغری بک سلجوقی بود از کم بضاعتی خود فرمود تا آن قاعده را برطرف ساختند و احکام و امثله را از دواوین سلاطین به فارسی نوشتند و نیزحکایت کنند که امیر عبدالله‌بن طاهر که به روزگار خلفای عباسی امیرخراسان بود روزی درنیشابور نشسته بود شخصی کتابی آورد و به تحفه پیش او بنهاد، پرسید که این چه کتاب است؟ گفت این قصهٔ وامق وعذراست و خوب حکایتی است که حکما به نام شاه انوشیروان جمع کرده‌اند امیرعبدالله فرمود که ما مردم قرآن

خوانیم و به غیر از قرآن وحدیث پیغمبر چیزی نمی خواهیم ما را ازین نوع کتاب در کار نیست و این کتاب تألیف مغان است و پیش ما مردودست و فرمود تا آن کتاب را در آب انداختند و حکم کرد که در قلمرو من هرجا که از تصانیف و مقال عجم و مغان کتابی باشد جمله را بسوزانند. از این جهت تا روز(گار) آل سامان اشعار عجم راندیده اند اگر احیاناً نیز شعری گفته باشند مدون نکرده اند. دولتشاه

۳

و یکی از متقدمان شعراءعجم و پندارم رودکی والله اعلم...وزنی تخریج کرده است که آن راوزن رباعی خوانند والحق وزنی مقبول و شعری مستلذ و مطبوع است و ازین جهت اغلب نفوس نفیس را بدان رغبت است و بیشتر طباع سلیم را بدان میل و گویند سبب استخراج این وزن آن بوده است که روزی از ایام اعیاد برسبیل تماشا در بعضی ازمتنزهات غزنین برمی گشت و به هرنوع ازاجناس مردم برمی گذشت و طایفه یی اهل طبع رادید گرد ملعبهٔ جمعی کودکان ایستاده و دیده به نظارهٔ کوزبازی کودکی نهاده ازآنجا که شطارت جوانان شاعر و بطالت شاعران شاطر باشد قدم درنهاد و سر به میان ایشان برآورد کودکی دید ده یانزده ساله... گردکانی چند از کف به گوی می انداخت...تا یکباری درانداختن، گردکانی از گو بیرون افتاد و به قهقری هم به جایگاه باز غلتید کودک از سرذکای طبع و صفای قریحت گفت:

غلتان غلتان همی رود تا بن گو

شاعر رااین کلمات وزنی مقبول و نظمی مطبوع آمد به قوانین عروض مراجعت کرده آن را از مفترعات بحر هزج بیرون آورد و به واسطهٔ آن کودک برین شعر شعور یافت...و به حکم آنکه منشدومنشی و بادی و بانی آن وزن، کودکی بودنیک موزون و دلبر وجوانی سخت تازه و تر آن را ترانه نام نهاد و مایهٔ فتنهٔ بزرگ را سر به جهان در داد... که خاص وعام مفتون این نوع شده اند عالم و عامی مشغوف این شعر گشته زاهد و فاسق رادر آن نصیب صالح و طالح را بدان رغبت...و به حقیقت هیچ وزن ازاوزان مبتدع...به دل نزدیکتر و در طبع آو یزنده ترازین نیست...و عادت چنان رفته است که

هر چه از آن جنس برابیات تازی سازند آن راقول خوانند و هر چه برمقطعات پارسی باشد آن را غزل خوانند، اهل دانش ملحونات این وزن را ترانه نام کردند و شعر مجرد آن را دوبیتی خوانند برای آنک بناء آن بردو بیت بیش نیست ومستعر به آن را رباعی خوانند...لکن به حکم آنکه زحافی که درین شعر مستعمل است در اشعار عرب نبوده است درقدیم برین وزن شعر تازی نگفته اند.

المعجم

حکایت کنند که یعقوب بن لیث صفار که دردیار عجم اول کسی که برخلفای بنی عباس خروج کرد او بود، پسری داشت کوچک و او را به غایت دوست می داشت روزعید آن کودک با کودکان دیگر جوز می انداخت امیر به سرکوی رسیده به تماشای فرزند ساعتی به ایستاد فرزندش جوز بینداخت وهفت جوز به گو افتاد و یکی بیرون جست امیرزاده ناامید شد پس از لمحه‌یی آن جوز نیز برسبیل رجع القهقری به جانب گوغلطان شد، امیرزاده مسرور گشت و از غایت ابتهاج برزبانش گذشت، مصراع:

غلتان غلتان همی رود تالب گو

امیر یعقوب را این کلام به مذاق خوش آمد، ندما و وزرا را حاضر گردانید وگفت که این شعر خوب هست واین از جنس شعرست و ابودلف عجلی وابن الکعب به اتفاق به تحقیق و تقطیع مشغول شدند این مصراع را نوعی از هزج یافتند مصراعی دیگر به تقطیع موافق آن بدین مصراع افزودند و یک بیت دیگر موافق آن ضم کردند و دوبیتی نام کردند و چند گاهی دوبیتی می گفتند تا آنکه فضلا لفظ دوبیتی نیکو ندیدند گفتند این چهار مصراعی است رباعی نیز می شاید گفتن و چند گاه اهالی فضایل به رباعی مشغول بودند و خوش خوش به اصناف سخنوری مشغول شدند.[۲۴۷]

دولتشاه

۴

یعقوب فرارسید و بعضی از خوارج که مانده بودند، ایشان را بکشت و مالهای ایشان برگرفت پس شعرا او را شعر گفتند به تازی:

قد اکرم اللهُ اهلَ المصر والبلد بملک یعقوب ذی الافضال والعُدَد

...چون این شعر برخواندند او عالم نبود درنیافت محمدبن وصیف حاضر بود و دبیر رسایل او بود و ادب نیکو دانست و بدان روزگار نامهٔ پارسی نبود پس یعقوب گفت چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟ محمد وصیف پس شعر پارسی گفتن گرفت و اول شعر پارسی اندرعجم او گفت و پیش از او کسی نگفته بود که تا پارسیان بودند سخن پیش ایشان به رود باز گفتندی برطریق خسروانی و چون عجم برکنده شدند و عرب آمدند شعر میان ایشان به تازی بود و همگنان را علم و معرفت شعر تازی بود و اندرعجم کسی برنیامد که او را بزرگیِ آن بود پیش از یعقوب که اندرو شعر گفتندی مگر حمزةبن عبدالله الشاری و او عالم بود و تازی دانست، شعراء او تازی گفتند و سپاه او بیشترهمه از عرب بودند و تازیان بودند چون یعقوب زنبیل و عمارخارجی را بکشت و هری بگرفت وسیستان و کرمان و فارس او را دادند محمدبن وصیف این شعر بگفت:

ای امیری که امیران جهان خاص وعام بنده و چاکرو مولای وسگبندوغلام

...این شعر درازست اما اندکی یاد کردیم و بسام کورداز آن خوارج بود که به صلح نزد یعقوب آمده بودند چون طریق وصیف بدید اندر شعر، شعرها گفتن گرفت وادیب بود و حدیث عماراندر شعری یاد کند...باز محمدبن مخلد هم سکزی بود مردی فاضل بود و شاعر، نیز پارسی گفتن گرفت... پس از آن هرکسی طریق شعر گفتن برگرفتند اما ابتداء اینان بودند و کس به زبان پارسی شعر یاد نکرده بود الاّ بونواس میان شعرخویش سخن پارسی طنز را یاد کرده بود.

تاریخ سیستان

پیوسته در هرلغت و هرزبان.سخن موزون و غیر موزون بوده و به مرور دهور و کرور شهور در رونق قواعد و تزاید صنایع آن افزوده اند چنانکه در تواریخ کهن از شعرای زمان باستان سخنان موزون ذکر کرده اند و بعضی گفته اند که اول کسی که زبان به سخن موزون برگشاد هوشنگ، دوم پادشاه قدیم عجم بود و شعر بهرام گور خود مشهورست و همچنین شعر حکیم ابوحفص سغدی سمرقندی که گفته:

آهوی کوهی دردشت چگونه بودا اوندارد یاربی یارچگونه دودا

و قبل از زمان ملوک عجم و غیره نیز از حضرت آدم ابوالبشر در مرثیهٔ هابیل شعر

نقل کرده‌اند و گفته‌اند که آن شعر به زبان سریانی بوده و یعرب بن قحطان آن را به عربی ترجمه نمود. نیز اشعار عربی از شعرای عرب که در زمان ظهور حضرت نبوی صلی الله علیه و آله گفته‌اند بسیار درمیان است چگونه می تواند شد که عرب به لغت خود سخن موزون راند و عجم نتواند پس ظاهرست که اشعار قدیم شعرای عجم به سبب غلبهٔ عرب از میان رفته چنانکه مشهورست که تمام کتب و تواریخ عجمیان را اعراب سوختند گویند در زمانیکه عبدالله بن طاهر از جانب خلفای بنی عباس در خراسان امیر بوده روزی مردی کتابی که قصهٔ وامق وعذرا در آن بوده به نام انوشیروان ساسانی ساخته بودند به نزد امیرآورد امیر بعداز استحضار گفت مامردم قرآن خوانیم و این کتاب از آثار مجوسانست به کار ما نیاید... و حکم کرد که آنچه از کتب قدیمهٔ عجم در ایران باقی است بسوزانند جهال و عمال او بدین حکم عمل کردند لاجرم از کتب قدیمه چیزی برجا نگذاشتند الاقلیلی که پنهان داشتند چون مردم را قدغن بلیغ نمودند قاعدهٔ سخن فارسی و شعر متروک شد... **مجمع الفصحاء، مقدمه**

۵

علماء آثار و رواة اخبار اتفاق کرده‌اند که از زمان هبوط آدم پاک بدین تودهٔ خاک به هروقتی نوعی از علوم بین الناس جلالتی وقدری می یافته و حکماء آن اقوام و علماء آن ایام بدان علم می کوشیده‌اند و منهاج نبوت را بدان استدراج می پوشیده‌اند چنانکه درعهد نوح علیه السلام (علم دعا و درعهد ابراهیم علیه السلام) علم آتش کاری و به روزگار موسی علیه السلام علم سحر و کیمیا و به روزگار عیسی علیه السلام علم طبابت، و مَهَرهٔ این فنون عن عمی العیون بدین علوم دعوی نبوت کرده‌اند و این علوم را معجزه می دانسته‌اند، پس قدرت بی علت الهی برفحوای وما ارسلنا من رسول الاّ بلسان قومه، اقتضای آن کرد که انبیاء اولوالعزم را صلوات الله علیهم اجمعین جهت ابطال آن ادیان و گوشمال سروران آن زمان مبعوث کرد چنانکه معجزهٔ نوح علیه السلام دعای او بود که رب لاتذرعلی الارض من الکافرین دیارا و معجزهٔ ابراهیم صلوات الله علیه دخول او درآتش بود قلنا یانار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم... و به وقت ظهورخاتم النبیین

صلوات الله وسلامه علیه فصاحت و بلاغت به نوعی شرف ارتفاع یافته بود که فصحای عرب بدین علم دعوی نبوت می کردندوامیة بن ابی الصلت که پیشوای شعرای مشرکان بوده است و آیهٔ کریمهٔ والشعراء یتبعهم الغاوون در بارهٔ آن گمراه نزول کرده، دایم دعوی باطل کردی و قرآن عظیم و فرقان کریم که حروف آن ظروف بلاغت است معجزهٔ حضرت رسول علیه السلام گشت که کلام قل لئن اجتمعت الجن والانس علی ان یأتوا بمثل هذاالقرآن لایأتون بمثله... وحضرت بارفعت رسالت صلی الله علیه وآله و سلم همواره شعرای اسلام را عزیزومکرم داشتی و بر زبان مبارک آن حضرت گذشته که: انّ من الشعر لحکمة، و به اتفاق جمهور علما در مجلس حضرت رسول صلی الله علیه وآله و اصحاب عظام ایشان، شعرا شعر گفته اند ومدایح گذرانیده اند و تربیت یافته اند... ونیز حضرت امیرالمؤمنین و امام المتقین اسدالله الغالب علی بن ابی طالب کرم الله وجهه وائمهٔ معصومین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین، و تابعین و اکثر از مشایخ طریقت... به گفتن شعراشتغال نموده اند. قیاس باید کرد که علمی که قرآن عظیم ناسخ آن علم شده باشد در مرتبه و پایه، کم علمی و عملی نباشد. حکایت کنند که سلطان محمود غزنوی هرکس را که به دست خود زدی آن کس را دیگر هیچ آفریده یی نتوانستی زدن و گفتندی همچون محمود کسی باید که او را بزند جایی که مخلوقی بل بنده یی و بنده زاده یی را حرمت بدین نوع است پس علمی که شکنندهٔ آن قرآن عظیم باشد هیچ علم او را نتواند شکست و به روزگار قدیم شعرارا تعظیم و تکریم بلاغایت بوده است و ملوک و اغنیا و صدور ووزرا صلهٔ شعرا را بردمهٔ خود فرض عین بلکه عین فرض می دانسته اند... واگر چنانچه ذکر انعام سلاطین واکابر که در حق طایفهٔ شعرابه صدور رسیده زیاده برین ایراد شود موجب اطناب است و این فرقه همیشه نزد سلاطین کامکارواعیان روزگار محترم و مقبول بوده اند واز شعرای عجم استاد رودکی را امیر نصربن احمد سامانی صلهٔ نظم کتاب کلیله و دمنه هشتادهزار درم نقره انعام فرمود و حکیم عنصری به عهد سلطان محمود غزنوی مرتبهٔ امارت یافت وامیر معزی را سلطان جلال الدین ملکشاه منصب ندیمی خاص بخشید اما درین روزگار قدراین فرقه شکست یافته و متزلزل شده اند. سبب آنکه نااهلان و بی استحقاقان مدعی این شغل شده اند و هرجا که گوش کنی زمزمهٔ شاعری است و هرجانظر کنی لطیفی و ظریفی و ناظریست

اما شعر از شعیر و رذف از ردیف نمی دانند... و گمان غلط برده‌اند که مقصود از شعر نظم است و بس و ندانسته‌اند که در حجاب این حجله، ابکار اسرارست و در درون این حجره، مخدرات افکار...

دولتشاه

٦

مُسَوّدِ این سواد نورانی و مصور این صورت پرمعانی اقل عبادالله الملک الغنی دولتشاه‌بن علاءالدوله بختی شاه‌الغازی السمرقندی... معروض می گرداند که من بنده در روزگار شباب ایام فضل واکتساب را درجهالت و بطالت به سر بردم و دوسه روزه زندگانی که سرمایهٔ سعادت جاودانی است بما لایعنی تلف کردم چون از روی محاسبت ومراقبت به روزنامهٔ حیات نظر کردم دیدم که کاروان عمر گرانمایه در تیه گمراهی پنجاه مرحله قطع نموده بود... با خود اندیشه کردم که از دفتر دین و دانش که فهرست مجموعهٔ کمالات است حرفی نخوانده‌یی... این چنین عمر تلف شده را چه عوض و این سودای بیسود را چه غرض؟ بعد ما که زخم شمشیر تشویر خوردم... دیدم که در دولت گذشته تدبیری نیست و درمهلت روزگار تأخیری نه... آخر از حسرت و پشیمانی و اندوه و پریشانی به زاویهٔ ادبار مجاور گشتم و... با قلم دوزبان یکدل شده گفتم ای مفتاح کنوز دانش به تو مشورت می کنم که به سعی بنان من به دندان تو کدام رقم است، قلم به صدای حریر با من تقریر کرد، بیت:

که هرچیز کان گفتنی گفته‌اند بر و بوم دانش همه رفته‌اند

علمای دین داد آثار واخبار داده‌اند و ابواب قصص انبیا بررخ خلق گشاده‌اند، شیخ عطار که مرقد او از ریاحین انوار معطر باد در تذکرة الاولیاء یدبیضانموده و مورخان دانا در تواریخ و مقامات سلاطین توانا مجلّدها پرداخته‌اند و کتابها ساخته‌اند و همچنین در معرفت بلاد و مصلحت عباد آنچه بایستنی است فضلا درآن کار جهد نموده‌اند و یادگاری گذاشته‌اند. بیت:

آنچه مجهول مانده در عالم ذکر تاریخ و قصهٔ شعر است

جهت آنکه علماء، باوجود کمال وفضل بدین افسانهٔ محقرقلم رنجه نکرده‌اند و

سرهمت فرود نیاورده‌اند، و دیگران را اوقات مساعدت نکرده بلکه بضاعت آن نداشته‌اند. القصه تاریخ و تذکره و حالات این طایفه راهیچ آفریده از فضلا ضبط ننموده اگر شطری بروجه صواب در این ابواب نموده آید حقا که بروجه صلاح خواهد بود. این شکسته چون ازخازن گنجینهٔ معنی این رموز اصغا نمودم دانستم که این صید از قید صیادان این صناعت جسته و این دربه روی ارباب طلب بسته است ازآنچه شکسته بسته درمدت العمر دیده و ازآن خوشه‌یی که از خرمن کرام چیده بودم ازتواریخ معتبره واز دواوین استادان ماضی و اشعار متقدمین و متأخرین و از رسایل متفرقه وکتب سیرو غیرذلک تاریخ و مقامات وحالات شعرای بزرگ... جمع نمودم و ازعهد اسلام الی یومناهذابه تقریب شمه‌یی ازتواریخ سلاطین بزرگ... درین تذکره به قلم آوردم...

دولتشاه

۷

ای پسر اگر شاعر باشی جهد کن تا سخن تو سهل و ممتنع باشد و بپرهیز از سخن غامض و چیزی که تو دانی و دیگری نداند (و) به شرح حاجت افتد مگوی که این شعر از بهر مردمان گویند نه ازبهر خویش و به وزن وقافیت قناعت مکن و بـی صناعتی وترتیبی شعر مگوی که شعر راست ناخوش بود. صنعت و چربک باید که بود و غلغلی باید که بود اندر شعر و درزخمه و اندر صوت تامردم را خوش آید.

...اما اگر خواهی که سخن تو عالی باشد و بماند بیشترسخن مستعار گوی و استعارت برممکنات گوی و سهل ولطیف و ترگوی و به قوافی معروف گوی، تازی‌های سردو غریب مگوی،حسب حالهای عاشقانه و سخنهای لطیف گوی و امثالهای خوش به کاردار چنانکه خاص و عام را خوش آید زینهار که شعر گران وعروضی نگویی که گرد عروض و وزنهای گران کسی گردد که طبع ناخوش دارد وعاجز بوداز لفظ خوش و معنی ظریف اما اگربخواهند وبگویی روا باشد و لکن عروض بدان و علم شاعری و القاب و نقد شعر بیاموز تا اگرمیان شعرا مناظره افتد با تو کسی مکاشفتی نتواند کردن و اگر امتحانی کنند عاجز نباشی... وآن سخن که گویی درشعرو درمدح و درغزل و درهجا و درمرثیت و زهد داد آن درسخن تمامی بده و هرگز سخن ناتمام مگوی و سخنی که

اندر نثر نگویند تو در نظم مگوی که نثر چون رعیت است و نظم چون پادشاه آن چیز که رعیت را نشاید پادشاه را هم نشاید و غزل و ترانه آبدار گوی و در مدح قوی و دلیر و بلند همت باش و سزای هر کس بدان و مدحی که گویی درخور ممدوح گوی و آن کسی را که هرگز کارد برمیان نبسته باشد مگوی که: شمشیر تو شیر افکند و به نیزه کوه بیستون برداری و به تیرموی بشکافی و آنکه هرگز به خری ننشسته باشد اسب او را به دلدل و بُراق و رخش و شبدیز مانند مکن و بدان که هر کسی راچه باید گفت. اما بر شاعر واجب بود که از طبع ممدوح آگاه باشد و بداند که او را چه خوش آید، آنگاه او را چنان ستاید که او را خوش آید و حقیر همت مباش و در قصیده خود را خادم مخوان، الاّ در مدحی که ممدوح بدان ارزد و هجا گفتن عادت مکن، که همیشه سبوی از آب درست نیاید اما برزهد و توحید اگر قادر باشی تقصیر مکن که به هر دوجهان نیکوست و در شعر دروغ ازحد مبر هرچند که مبالغت دروغ در شعر هنرست و مرثیت دوستان و محتشمان نیز گفتن واجب باشد، اما غزل و مرثیت از یک طریق گوی وهجا و مدح از یک طریق و اگر هجا خواهی که بگویی و بدانی: همچنان که در مدح کسی را بستایی ضدّ آن مدح بگوی که هرچه ضدّ مدح بود هجا بود و مرثیت همچنین بود اما هرچه گویی از سخن خود گوی و از سخن مردمان مگوی که طبع تو گشاده نشود و میدان شعر تو فراخ نگردد و هم بدان قاعده بمانی که اول در شعر آمده باشی اما چون در شعر قادر باشی وطبع تو گشاده شده باشد و ماهر گشته اگر جایی معنی غریب شنوی وترا آن خوش آید و خواهی که برگیری و دیگر جای استعمال کنی مکابره مکن وهم آن لفظ را به کار مبر اگر آن معنی در مدح بود تو درهجا به کار بر و اگر درهجا بود تو در مدح به کار بر تا کسی نداند که آن از کجاست و اگر ممدوح طلب کنی و کار با زار کنی مدُبرروی و پلید جامه و ترش روی مباش، دایم تازه روی و خندناک باش حکایات و نوادر و سخنان مُسکته و مضحکه بسیار حفظ کن و در بازار پیش ممدوح گوی که شاعر راازین چاره نباشد. قابوسنامه

شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهمه کند والتئام قیاسات منتجه برآن وجه که معنی خرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خرد و نیکو

رادر خلعت زشت باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوه کند و به ایهام قوتهای غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان ایهام طباع را انقباضی و انبساطی بود، و اموعظام را در نظام عالم سبب شود... پس پادشاه را از شاعر نیک چاره نیست که بقاء اسم او را ترتیب کند و ذکر او را در دواوین و دفاتر مثبت گرداند زیرا که چون پادشاه به امری که ناگزیرست مأمور شود از لشکر و گنج و خزینهٔ او آثار نماند و نام او به سبب شعر شاعران جاوید بماند. شریف مجلدی گرگانی گوید:

از آن چندان نعیم این جهانی — که ماند از آل ساسان و آل سامان
ثنای رودکی ماندست و مدحت — نوای باربد ماندهاست و دستان

و اسامی ملوک عصر و سادات زمان به نظم رایع و شعر شایع این جماعت باقی است... و دواوین این جماعت ناطق است به کمال و جمال و آلت وعدت و عدل و بذل و اصل و فضل و رای و تدبیر و تأیید و تأثیر این پادشاهان ماضیه... بسا مهمتران که نعمت پادشاهان خوردند و بخشش های گران کردند و برین شعراء مفلق سپردند که امروز ازیشان آثار نیست و از خدم و حشم ایشان دیارنه، و بسا کوشکهای منقش و باغهای دلکش که بنا کردند و بیاراستند که امروز بازمین هموار گشته است و با مفازات و اودیه برابر شده. مصنف گوید:

بسا کاخا که محمودش بنا کرد — که از رفعت همی بامه مرا کرد
نبینی زان هم یک خشت بر پای — مدیح عنصری ماندست برجای...

اما شاعر باید که سلیم الفطره عظیم الفکره صحیح الطبع، جیدالرویه، دقیق النظر باشد، در انواع علوم متنوع باشد ودر اطراف رسوم مستطرف، زیرا چنانکه شعر درهرعلمی به کار همی شود هرعلمی درشعر به کار همی شود و شاعر باید که درمجلس محاورت خوشگوی بود و در مجلس معاشرت خوشروی و باید که شعراو بدان درجه رسیده باشد که در صحیفهٔ روزگار مسطور باشدو برالسنهٔ مقروء، برسفاین بنویسندودرمداین بخوانند که حظ اوفروقسم افضل از شعر بقاء اسم است و تا مسطور و مقروء نباشد این معنی به حاصل نیاید و چون او را در بقاء خویش اثری نیست در بقاء اسم دیگری چه اثر باشد؟ اما شاعر بدین درجه نرسد الاّ که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعارمتقدمان یاد

گیرد و ده هزار کلمه از آثار متأخران پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان همی خواند و یاد همی گیرد که در درآمد و بیرون شد ایشان ازمضایق سخن بر چه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر برصحیفهٔ خرد او منقش گردد تا سخنش روی در ترقی دارد و طبعش به جانب علو میل کند هر که را طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت روی به علم شعر آرد و عروض بخواند وگرد تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی گردد چون غایة العروضین و کنزالقافیه و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم، و انواع این علوم بخواند بر استادی که آن داند، تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفهٔ روزگار پدید آید... **چهارمقاله**

در لطایف حکایات آورده‌اند که شبی در مجلس صاحب بن عباد جماعتی از افاضل ایام حاضر بودند... در اثنای محاورت ایشان در قبح و حسن شعر سخن رفت و طایفهٔ ندما که حاضر بودند دو فریق شدند: بعضی طرف حُسْنْ گرفتند و بعضی ضد آن، قومی گفتند: شعر شعاری مذموم است و شاعر در همه اوقات به همه احوال ملوم از بهرآنکه اکثر و اغلب اشعار یا در مدح است یا در نسیب و بنای هردو بر اکاذیب فاحش و دروغهای صریح است چنانکه ظهیرفاریابی درین معنی نطقی زده است، شعر:

کمینه پایهٔ من شاعری است خود بنگر — که چند گونه کشیدم زدست او بیداد
بهین گلی که ازو بشکفد مراین است — که بنده خوانم خود را و سرورا آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگیبی راحور — گهی خطاب کنم باز سفله‌یی را راد

و اکثر شعرای زمان رخسار بیان خود را به دود طمع تیره و چشم فضل و فصاحت را به غبار وقاحت خیره می گردانند. اگر دُرُسْتِ مغربی ماه را برطرف کمر جوزا بینند کیسهٔ طمع بردوزند و اگر قرص گرم آفتاب را بر سبز خوان فلک در نظر آرند کام بدوخوش کنند. علی الجمله هرکس بیان آبدار یک طرف را رعایت می کردند و میان ایشان مجلس در تجاذب مانده بود ابو محمد خازن که مقالید خزاین هنر در قبضهٔ بیان او بود، با خود گفت: ما اگر چه از هر هنری نصیبی و از هر علمی نصابی داریم... اما این جمله فضایل وسیلت حصول اغراض ما نمی آید قربت ملوک و وزرا ...مارا به واسطهٔ ابیات آبدار و اشعار دلفریب است که به هر وقتی بدیهه اتفاق می افتد... (پس) زبان

برگشاد و گفت: اَلشّعْرُ اَحْسَنُ الا شیاء لِاَنَّ الکذبَ لوامتزَجَ بالشعرلغلب حسن الشعر علی قبح الکذب حتی قیل احسن الشعر اَمْیَنُهُ و اَعْذَبُهُ اَکْذَبُه، گفت شعر از همه چیزها بهترست از بهرآنکه دروغ با هرچیزی که بیامیزد زشتی دروغ رخسارآن معنی را بی فروغ کند اما اگر مس کذب را با زرنظم امتزاجی دهند و درکورهٔ قریحت زیرکان تابی یابد مس همرنگ زر شود و حسن شعربرقبح کذب راجح آید، پس اکسیری که مس دروغ را زر خالص لطیف گرداند او را چه قدح توان کرد؟ جملهٔ حاضران انصاف دادند و به متانت این دلیل اعتراف نمودند و خود از راه حقیقت هیچ کس از افراد عالم زهد... شعر را انکار نکرده اند، سیدالمرسلین وخاتم النبیین علیه الصلوة و السلام و التحیه، باآنکه نقش طراز لباس جلال او بود که «وماعلّمناه الشعروماینبغی له» شعرحسّان شنیدست و براستماع آن احسان و تحسین ارزانی فرموده و برآن دعای خیر گفته و روایت کرده اند که بر لفظ نبوی نیز رفته است و وقتی در مقام مفاخرت بیان فرموده، بیت:

انا النبیُّ لاکذب انا ابن عبدالمطلب

ومسطورست که وقتی شعر طرفهٔ عبدی برسبیل مثل برزبان راند:

ستبدی لک الایام ما کنت جاهلاً و یأتیک من لم تزوّد بالاخبار

عایشه رضی الله عنها گفت: یارسول الله آن قایل چنین نگفته است، چنین گفته است: وَ یَأتیکَ بالاخبارمن لم تزوّد، و از راه عروض و بحر و تقطیع چنین می باید، سید رسل برزبان مبارک راند که: انّی لست بشاعر، من شاعر نیستم و مرابدان نفرموده اند وآن در برمن نگشاده؛ و از صحابهٔ کبار و مهاجرین و انصار اشعار نقل کرده اند که دُرَرِ حِکَم را به دست بیان درسلک نظم کشیده اند و ملوک کامل قَدْرِنافذْ امر و صدور سامی رای شاملْ بذل، این سرمایه را خریداری کرده اند و برای غرض ذکر باقی مال فانی را به بدل این متاع سره بذل فرموده، لاجرم سالها شد تا ارواح ایشان در مرقد جنت استراحت کرده است و نام نیک ایشان از صفحات ایام محو نمی شود... لباب الالباب

۸

بدانکه شعر را ادواتیست و شاعری را مقدماتی که بی آن هیچ کس را لقب

شاعری نزیبد و برهیچ شعر نام (شعر) نیک درست نیاید. ادوات شعر کلمات صحیح و الفاظ عذب و عبارات بلیغ و معانی لطیف است که چون در قالب اوزان مقبول ریزند و در سلک ابیات مطبوع کشند آن را شعر نیک خوانند و تمام صنعت جز به استکمال آلات و ادوات آن دست ندهد و کمال شخص بی سلامت اعضا و ابعاض آن صورت نبندد و اما مقدمات شاعری آنست که مرد برمفردات لغتی که برآن شعر خواهد گفت وقوف یابد و اقسام ترکیبات صحیح و فاسد آن را مستحضر شود و مذاهب شعراء مفلق و امراء کلام در تأسیس مبانی شعر و سلوک مناهج نظم بشناسد و سنت و طریقت ایشان در نعوت و صفات و درجات مخاطبات و فنون تعریضات و تصریحات و قوانین تشبیهات و تجنیسات و قواعد مطابقات و مغالطات و وجوه مجازات و استعارات و سایر مصنوعات کلامی بداند، و برطرفی از حکم و امثال و شطری از تواریخ و احوال ملوک متقدم و حکماء سالف واقف گردد و معانی لطیف از ضعیف فرق کند و بر حسن مطلع و لطف مقطع هرشعری مطلع شود تا هرمعنی را در کسوت عبارتی لایق بر منصّهٔ نظم نشاند و در سَرْدِ سخن از معانی سردوتشبیهات کاذب واشارات مجهول وایمائات مشکل وایهامات ناخوش و تجنیسات مکرر و اوصاف غریب و استعارات بعید و مجازات نادرست و تکلفات ثقیل و تقدیم و تأخیرات دلپسند مجتنب باشد و درهمه ابواب از قدر حاجت بَطَرفَیْ افراط و تفریط بیرون نرود و از مٰالٰابُدّ نکاهد و در مالا یعنی نیفزاید و پیش از آنک در نظم شعر شروع کند و به دعوی شاعری میان دربندد اول مختصری در علم عروض و قوافی برخواند تا بر بحور قدیم وحدیث واقف شود و اوزان خوش از ناخوش فرق کند و یجوز ولا یجوز از احیف بداند و صحیح ابیات از سقیم بشناسد و قوافی اصلی از معمول تمییز کند و آنگه سرمایه‌یی نیک از گفته های مطبوع و مصنوع استادان این صنعت و پاکیزه گویان این فن به دست آرد و از قصاید و مقطعات درست ترکیب عذب الفاظ لطیف معانی نیکو مطلع پسندیده مقطع شیرین مخلص از دواوین مشهور معروف و اشعار مستعذب مستحسن در فنون مختلف و انواع متفرق طرفی تمام یاد گیرد و جوامع همت بر مطالعه و مذاکرهٔ آن گمارد و به بحث و استقرا بردقایق حقایق مصنوعات آن واقف گردد تا آن معانی در دل او رسوخ یابد و آن الفاظ در ذهن او قرار گیرد و آن عبارات ملکهٔ زبان او شود و مجموع آن مادهٔ طبع و مایهٔ خاطر او گردد پس چون قریحت

او در کار آید و سِکْرِ طبع او گشاده شود فواید آن اشعار روی نماید و نتایج آن محفوظات پدید آید آنگـه شعر اوچون چشمهٔ زلال باشد که مدد از رودهای بزرگ و جو یهای عمیق دارد و چون معجونی خوشبوی آید که روایح آن مشامّ ارواح را معطر گرداند و کس براخلاط آن واقف نشود.

و باید که چون ابتداء شعری کند و آغاز نظمی نهد نخست نثر آن را پیش خاطر آرد و معانی آن برصحیفهٔ دل نگارد و الفاظی لایق آن معانی ترتیب دهد و وزنی موافق آن شعر اختیار کند و از قوافی آنچه ممکن گردد و خاطر بدان مسامحتی کند برورقی نو یسد و هرچه از آن سهل و درست باشد و در آن وزن جایگیرد ومتمکن آید انتخاب کند و شایگان و معمول را بدان راه ندهد و در نظم ابیات به سیاقت سخن و ترتیب معانی التفات ننماید تا جمله قصیده را بر سبیل مسوده تعلیق زند و کیف ما اتفق بگوید و بنویسد و اگر اتفاق افتد که قافیتی درمعنیی به کار برده باشد و به بیتی مشغول کرده بعد از آن معنیی بهتر روی نماید و بیتی از آن عذب تر دست دهد و آن قافیت درین بیت متمکن ترآید نقل کند پس اگر به بیت اول حاجت باشد آن را قافیتی دیگرطلبدواگر نه ترک آن آرد و چون ابیات بسیار شد و معانی تمام گشت جمله را مرّةً بعد اخری از سراتقان باز خواند و در نقد و تنقیح آن مبالغت نماید و میان ابیات تلفیق کند و هریک را به موضع خویش باز برد و تقدیم و تأخیراز آن زایل گرداند تا معانی از یکدیگر گسسته نشود و ابیات ازیکدیگر بیگانه ننماید و به همه وجوه توافق ابیات و مصاریع وتطابق الفاظ و معانی لازم دارد چه بسیار باشد که دومصراع یا دو بیت با یکدیگر از راه معنی متناسب نیاید و بدان سبب، رونق شعر باطل گردد...

المعجم

...آنکه حضرت حق سبحانه و تعالی کلام معجزطرازقرآن را به ماء نفی: و ماهو بقول شاعر، از آلایش تهمت شعر مطهر ساخته و عَلَم بلاغت موردش را ازحضیض تدنس بل هوشاعر به اوج تقدس و ماعلّمناه الشعرو ماینبغی له افراخته، نه اثبات این معنی راست که شعر فی حدذاته امر مذموم است و شاعر به سبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملوم بلکه بنا برآنست که قاصران، نظم قرآن را مستند به سلیقهٔ شعر ندارند و معاندان، متصدی تحدی به آن را صلی الله علیه وسلم، اززمرهٔ شعرا نشمارند و این واضح ترین

دلیل است بر رفعت مقام شعر شعرا و علو منزلت سحرآفرینان شعرآرا، قطعه:

پایهٔ شعر بین که چون زنبی نفی نعت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن تهمت او به شاعری کردند

(و) شعر بر چند قسم است چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعرا در ممارست اینها متفاوت بعضی متفنن‌اند که بر جمیع این اقسام شعر گفته‌اند و بعضی از آن قبیل‌اند که میل ایشان به بعضی از این اقسام بیشتر بوده است چون متقدمان که اهتمام ایشان به قصاید بوده است در مدایح و مواعظ و غیر آن و بعضی به مثنوی، به خلاف متأخران که (شعر) ایشان اکثر بر طریق غزل واقع شده است...

بهارستان

۹

الفاظی که در زبان اهل این صناعت افتاده و از مصطلحات ایشان شده، بیرون از آنچه یاد کردیم: مدح و مدیح و مدحت مرآفرین را خوانند، هجو وهجانفرین را. تشبیب صفت حال معشوق وحال خویش در عشق او گفتن باشد و این رانسیب و غزل نیز خوانند اما مشهور مستعمل آنست که در میان مردم صفت هر چه کنند در اول شعر و هر حالی را که شرح دهند الاّ مدح ممدوح آن را تشبیب خوانند. مُصَرَّع بیتی را گویند که هردو مصراع قافیت نگاه داشته آید چنانکه ابیات سرهای قصاید بود...ترجیع پارسی نغمت گردانیدن است و شعرا ترجیع شعری را گویند که خانه خانه بود و هرخانه‌یی پنج بیت یا زیادت ده بیت و قافیت هر خانه مخالف قافیهٔ خانهٔ دیگر بود و هرخانه که تمام شود بیتی بیگانه بیارند آنگاه به خانهٔ دیگر شوند و این بیت بیگانه را ترجیع خوانند و این بیت بیگانه بر سه نوع بود بعینه که در آخر خانه همان را باز آرند یا بیت‌های مختلف بود هر یکی بر قافیتی خاص یا بیتهایی بود بر یک قافیت به عدد ابیات خانهٔ ترجیع چنانکه چون این ابیات راجمع کنند خانهٔ دیگر گردد...متنافر الفاظی را گویند که به گفتن مشکل بود و یکدیگر را امتحان کنند به گفتن الفاظ متنافر یا دو بار یاسه بار برولا بتوانند گفتن یا نه چنانکه این الفاظ است: خواجه تو چه تجارت

کنی، کم کس این را سه بار به یک دم تواند گفت که زبانش در نیاو یزد و ضد این را که آسان بود به گفتن و خوش و روان بود متلایم خوانند. ارتجال شعر یا خطبه یا نامهٔ بی اندیشه انشاء کردن باشد و این را بدیهه نیز خوانند. رویّت و فکرت اندیشه بود: گویند که فلان شعر به رویّت گوید نه به بدیهه یعنی به اندیشه نه به شتاب. جَزالت تمام شدن و زفت شدن باشد و شعرا شعری را خوانند که الفاظ او قوی و محکم باشد. سلاست نرم و منقاد شدن باشد و شعرا شعر سِلس شعر روان و مطبوع را خوانند و گفته‌اند آفت جزالت تعسف است و آفت سلاست رکاکت. سهل و ممتنع شعری (است) که آسان نماید اما مثل آن دشوار توان گفت در تازی بوفَراس را و بُحتری را این جنس بسیار است و در پارسی امیر فرخی را....

حدایق السحر

۱۰

بدانکه علم عروض علمی بدیع و عجیب است و عروض میزان شعر عربی و پارسی را گویند و در و هفده بحرست مُثَمّن سالم و این بحور در حالت تعلیل و تغییر نقصان از وزن اصلی می پذیرند و آن را مکفوف و اخرب و مطوی و مخبون گویند و نظیر هریک در تحت هر بحری نموده (می) آید و اسامی بحور و اوزان شعر که در اصطلاح اهل علم و فضل است این است: هزج، رجز، رمل، طویل، مدید، بسیط، وافر، کامل، سریع، منسرح، مضارع، مقتضَب، مجتث، متقارب، قریب، محدث:

بحر هزج سالم:

هزج را گر تمام ارکان همی خواهی از و مگذر — بگیر این بیت را یاد و بکن این قطعه را از بر
مفاعیلن مفاعیلن مفاعلین مفاعلین — زهی بافرّ یزدانی خهی فرزند پیغمبر

هزج مسدس مخبون:

چو از بحر هزج خرم شود دل — شود آسایش جانها به حاصل
مفاعیلن مفاعیلن فعولن — چنین تقطیع کن ای مرد عاقل

هزج مکفوف مثمن:

چو مکفوف شود رکن هزج هست دل افروز — بدین طرز بود بیت که گفتیم بیاموز

مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل خوشت باد همه عمر و خُرَم باد همه روز

بحر هزج اخرب مثمن:

وزن هزج اخرب گرهست میسر هر چند بخوانیش بود خوشتر و بهتر

مفعول مفاعیلن مفعول فعولن ای رایت اقبال ز رای تو مظفر

بحر هزج اخرب مسدّس:

در بحر هزج مساز تأخیر حالی ز شمار اخر بش گیر

مفعول مفاعلن مفاعیل ای پاک دل و خجسته تدبیر

[بحر هزج مثمن اخرب واخرم]:

در بیت هزج زحاف بسیار آید این وزن ترانه را فراکار آید

هروزن که با زحاف او یار آید درتقطیعش همه پدیدار آید

مفعول مفاعلن مفاعیلن فع فع لن فعلن مفاعلن مفعولن

بحر رمل مثمن سالم:

می روم بادردوحسرت ازدیارت خیر بادا دل به خدمت می گذارم یادگارت خیر بادا

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ازخدابادآفرین برروزگارت خیر بادا

[بحررمل مثمن مکفوف و مقصور]:

خوشترست از بحرهابحررمل براتفاق طبعهاراسوی نظمش بیش باشد اشتیاق

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان ای به تو آراسته صدرخراسان و عراق

بحر رمل مخبون مثمن:

رمل مخبون راهست لطافت به کمال چو بپرسند توتقطیع چنین کن همه حال

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان ای مبارک نفس وخوش سخن و نیکوفال

بحر رمل مسدس مخبون:

چوزشش رکن رمل یافت نظام هست تقطیعش ازین گونه تمام

فعلاتن فعلاتن فعلان به سحرگاه شوازجامه به جام

بحر رجز مثمن سالم:

بحر رجزرا گرتمام ارکان بخواهی درسخن بی هیچ شک تقطیع او چون پرسمت اینگونه کن

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن هرروز بختت نوشود از گردش چرخ کهن

بحر رجز مطوی مسدّس:

از رجـزمـطـوی اگـر بـاخـبـری / وزن خـوشـش بـرشـمـار بـاهـنـری
مـفـتـعـلـن مـفـتـعـلـن مفتعلن / نـیـک بـدانـی چو سـره در نـگـری

بحر رجز مخبون مسدّس:

طـریـق خـبـن در رجـز بـود روا / عـروض او چنـیـن بـود بـه نـزدمـا
مـفـاعـلـن مـفـاعـلـن مـفـاعـلـن / هـمـیشـه بـاد در جـهـان تـرابـقـا

بحر سریع:

بـحـر سریـع است خوش و دلـگشای / جـمـلـهٔ ارکـانـش نـگـرجان فزای
مـفـتـعـلـن مـفـتـعـلـن فـاعـلـن / هـرچه بـخـواهـی بـدهـادت خدای

بحر قریب:

قـریـب اسـت زهـی بـحـر بی نظیر / بـدان نـیـک وبـکـن نقش برضـمیر
مـفـاعـیـلُ مـفـاعـیـلُ فـاعـلان / دریـن بـاب تـوایـن شـعـر یـاد گیر

بحرقریب اخرب:

خـواهـی کـه بـدانـی قریـب اخرب / تـا شـاه سـخـن را شـوی مـقـرب
مـفـعـول مـفـاعـیـل فـاعـلاتـن / ای خـدمـت تـو دولـت مـجـرب

بحر منسرح سالم:

منسرح از بحرهاست خوشترو بهتر به نام / وزن خوشش درعروض راحت روح است وکام
مـفـتـعـلن فاعلان مفتعلن فاعلان / مطرب پرده بساز ساقی پیش آرجام

بحر منسرح مرفّل:

منسرح است ای پسر چونیـک بدانی / رکـن مـرفّـل درو شـده‌سـت نـهـانی
مـفـتـعـلـن فـاعـلات مفتعلن فع / گـردد مـعـلوم چون بـه ذوق بـخـوانی

بحر خفیف:

خـوشـتـر بحرهاست بـحـر خـفـیـف / وزن اواصـل مـثـنـوی لـطـیـف
فـاعـلاتـن مـفـاعـلـن فـعـلان / کـلُّ شـیـءٍ مـن الـظـریف ظریف

بحر مضارع:

زبـحـر مـضـارع است سخن راهمه جمال / چوتـقـطیع رکنهاش بود جمله زین مثال

مفاعیل فاعلان مفاعیل فاعلان — زهی آسمان به قدر زهی مشتری به فال

بحر مضارع اخرب:

چون پرسم از مضارع اخرب ترانشان — تقطیع او چنین کن در حال و درزمان

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان — ای تیره از جمال تو خورشید آسمان

نوعٌ من بحرالمضارع الاخرب:

نوعی است از مضارع بارکن های اخرب — تقطیع او چو کردی گردد سخن مهذب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن — ای مه‌رخ سمنبر ای دلبرشکرلب

بحر مقتضب:

بحرخوب مقتضب‌است وزن نیک بوالعجب‌است — فاعلات مفتعلن از بحورمنتخب است

بحر مُجتث:

به بحر مجتث دلها از آن شتاب کنند — کزوسخن را چون لؤلؤ خوشاب کنند

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن — چنین کنند چو تقطیع او صواب کنند

بحر متقارب:

چو اندرمقارب کنی تا فزون — بر اینگونه تقطیعش آید برون

فعولن فعولن فعولن فعول — زهی دولتت رابقا رهنمون

بحر محدث:

نظم را بعد ازین بحر محدث گزین — یاد کن بعدازین بحر محدث چنین

فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن — آمد این وزن خوش از در آفرین

[بحر طویل]:

به بحر طویل آمد بسی شعر ترتازی — بدین سان بود بیشک چو تقطیعش آغازی

فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن — زهی مملکت راچون فلک دام دمسازی

بحر مدید:

از مدیدش وزن خوش بازیابی — گاه دعوی چون بدو درشتابی

فاعلاتن فاعلن فاعلاتن — گرچنین دانی همی برصوابی

بحر بسیط:

بحر بسیط شنوگرعاشق سخنی — تقطیع او به صفت الاّ چنین نکنی

مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن ای زلف دلبر من پربند و پرشکنی

بحر وافر:

زوافر اگر همی طلبی نشانی سزد که همیشه درّ سخن چکانی

مفاعلتن مفاعلتن فعولن بزرگ زمین ونادرهٔ زمانی

بحر کامل:

چو به بحر کاملت اوفتد طرفی سخن همه رکن او به گه عروض چنین بکن

متفاعلن متفاعلن متفاعلن مشواد دولت تازه و نو تو کهن

رسالهٔ عروض منسوب به صابر

۱۱

بحر مُشاکل از بحور مستحدثست و آن را بحر اخیر نیز گویند و بعضی متکلفان برین وزن بیتی چند تازی گفته‌اند و اشعار فهلوی درین بحر بیش از اشعار پارسی است و اجزاء آن از اصل فاع‌لاتن مفاعیلن مفاعیلن دو بار فاعلات مفاعیل مفاعیل آید...و بعضی فهلویات صحیح برین وزن است چنانکه گفته‌اند:

اج ته وذکردن ووذبردن اج من وج ته خوناوه‌داذن خوردن اج من

فاع‌لاتن مفاعیلن فعولن فاع‌لاتن مفاعیلن فعولن

وربنالم ته وانالم مَکِرْ گوش کج ته شمشیر خوش‌بی گردن اج من

و باعث کلّی و داعیهٔ اصلی برنظم این وزن ثقیل و بحر مستحدث در سلک اوزان قدیم و بحور مشهور آن بود که کافّهٔ اهل عراق را از عالم و عامی و شریف و وضیع به انشا و انشاد ابیات فهلوی مشعوف یافتم.و به اصغا و استماع ملحونات آن مولع دیدم بل که هیچ لحن لطیف و تألیف شریف از طرق اقوال عربی و اغزال دری و ترانه‌های معجز و دستانهای مهیج، اعطاف ایشان را در نمی جنبانید و دل و طبع ایشان را چنان در اهتزاز نمی آورد که:

لحن اورامن و بیت پهلوی زخمهٔ رود و سماع خسروی

واگرچه بیشتر فهلویات به معانی غریب آراسته است و به نغمات مرق مطرب پیراسته، به واسطهٔ این بحر که درمیان خلق شهرتی ندارد و دو جزو آن به بحر هزج

می ماند اغلب مقطعات آن مختلف التركيب، مختل الاجزاء می افتد و بدين سبب از منهج صواب و جادّهٔ مستقیم منحرف میشود چه بیشتر شعرا بحر هزج و بحر مشاکل را در هم می آمیزند و مصراعی ازین و مصراعی از آن برهم می بندند...والعجب که در اشعار پارسی هیچ کس را این غلط نیفتاده است و نظامی و فخری که خسرو و شیرین و یس و رامین برین وزن به نظم آورده‌اند هیچ جایگاه فاع لا تن به جای مفاعیلن نیاورده‌اند و اگر کس گوید:

خداوندا در توفیق بگشای بندگان را ره تحقیق بنمای

هرکس ادنی طبعی دارد بداند که مصرع دوم این شعر بروزن مصراع اول نیست و همانا بندار (رازی) درین باب مقلّد بوده است نه مستبد و متقیّل بوده است نه مستقل...واهل همدان و زنگان چون برین هردو بحر فهلو یات فراوان گفته‌اند اگر برسبیل سهو در بعضی از آن خلطی کنند...معذورتر از بندار باشند که زبان او به لغت دری نزدیکتر از فهلوی است. المعجم

۱۲

فرق است میان ردف و ردیف: ردف الف یا واوی یا یایی با شد که پیش از حروف روی آید چون نارو یار ونور وسور و نفیر و اسیر و دانستن این تعلق به علم قافیت دارد و ردیف کلمه‌یی باشد یا بیشتر که بعد از حروف روی آید در شعر پارسی و این شعر را اهل صنعت مردّف خوانند و عرب را ردیف نیست مگر محدثان که به تکلّف بگویندو ازفخر خوارزم زمخشری رحمة الله علیه قطعه‌یی دیدم در مدح خوارزمشاه و لقب معروف او را ردیف کرده بر منوال عجم و مطلع قطعه این است:

الفضل حَصَّلَهُ عَلاءُ الدوله والمَجْدُ أثّلَه علاءُ الدوله

مثالش از شعر پارسی مراست:

نظام حال زمانه قوام کارجهان تمام گشت به اقبال شهریارجهان

مثال دیگر هم مراست:

مارا بهارعیش مهنّا کند همی اسباب صد نشاط مهیّا کند همی

و بیشتر اشعار عجم مردّف است و قوّت طبع شاعر و بسطت او در سخن به بر بستن ردیف خوب ظاهر شود و این کلمه ردیف را بعضی از اهل صناعت حاجب خوانند و شعر مردّف را محجوب گویند و بعضی گفته‌اند که حاجب آن کلمه‌یی باشد که او را پیش از قافیت در هر بیت بیارند چنانکه ردیف را پس از قافیت، مثالش از شعر پارسی امیر معزی گوید:

ای شاه زمین برآسمان داری تخت سست است عدو تا توکمان داری سخت
حمله سبک آری و گران داری لخت پیری تو به دانش و جوان داری بخت

لفظ داری درین دو بیت حاجب است و در هرمصراع باز آمده است و لفظ تخت و سخت و لخت قافیه‌اند و این دو بیت به قول این جماعت محجوب است.

حدایق السحر

۱۳

بدانک چون ابیات (شعر) متکررشد و از پانزده و شانزده درگذشت آن را قصیده خوانند و هرچه از آن کمتر بود آن را قطعه گویند و در قصاید پارسی لازم است که بیت مطلع مُصَرّع باشد یعنی قافیت هردو مصراع در حروف و حرکات یکی باشند والاّ آن را قطعه خوانند هر چند از بیست بیت در گذرد و هرشعر که مقصور باشد بر فنون عشقیات از وصف زلف وخال و حکایت وصل و هجر و تشوّق به ذکر ریاحین و ازهار و ریاح و امطار و وصف دمن و اطلال آن را غزل خوانند و غزل در اصل لغت سمردختران و حدیث ایشان است و مغازلت عشقبازی با زنان است و گویند رجلٌ غزل یعنی مردی عشقباز و سماع دوست و ازین جهت شرح احوال عاشق وصفت جمال معشوق را غزل خواندند و اشتقاق قصیده از قصد ست و آن توجه و روی نهادن است به چیزی و جایی و مقصود محلّ قصد مردم است به طلب و تحصیل و گفتن و کردن آن، پس قصیده فعیلی است به معنی مفعول یعنی مقصود شاعرست به ایراد معانی مختلف و اوصاف متفرق از مدح و هجا و شکر و شکایت و غیر آن و هاء در آخر قصیده از برای آن است تا دلالت کند بروحدت آن، چنانکه شعیر و شعیره و ذبیح و ذبیحه.

و اما قافیت: بدان که قافیت بعضی از کلمهٔ آخرین بیت باشد به شرط آنکه آن

کلمه بعینها و معناها در آخر ابیات دیگر متکرر نشود پس اگر متکرر شود آن را ردیف خوانند و قافیت در ماقبل آن باشد چنانکه، شعر:

رخ تو رونق قمر دارد   لب تو لذت شکر دارد

چون کلمهٔ دارد درین شعر متکرّر آمده آن را ردیف خوانند و قافیت در کلمهٔ قمر و شکرست و چون ما قبل راء قمر و شکر متحرک است قافیت این شعر حرفی و حرکتی بیش نباشد اعنی حرف راء و حرکت ماقبل آن، و اگر ماقبل حرف آخرین از کلمهٔ قافیت ساکن باشد چنانکه، شعر:

ای نرگس پرخمارتو مست   دلها زغم تو رفت از دست

قافیت آن از آخر کلمه باشد تا به نخستین حرکتی که بیش از سواکن آن بود پس قافیت این شعر دو حرف و حرکتی بیش‌نباشد و آن سین و تاء است و حرکت ماقبل آن... وقافیت را از بهر آن قافیت خواندند که از پس اجزاء شعر در می آید و بیت بدو تمام میشود و اصل آن از قفوتُ فلاناً است یعنی از پس فلانی فرارفتم و قفّیت فلاناً یعنی کسی رااز پس فلانی روان کردم پس این کلمه راکه بناء بیت برآنست ودرکلّ قصیده رعایت آن لازم قافیت می خوانند یعنی پس رواجزاء بیت است و بیت را مقفّیٰ خوانند یعنی آن را قافیت پدید کرده. المعجم

۱٤

و به هیچ حال میان مکسور معروف و مکسور مجهول در قوافی جمع نشاید کرد از بهر آنکه یاء در مکسور معروف اصلی است و در مکسور مجهول گویی منقلب است از الف وازین جهت آن را با کلمات ممالهٔ عربی ایراد توان کرد. چنانکه انوری گفته است:

بدین دوروزه توقف که بوک خود نبود   درین مقام فسوس و درین سرای فریب
چرا قبول کنم از کس آنچه عاقبتش   زخلق سرزنشم باشد ازخدای عتیب

ولیکن درین جنس باید که از استعمال کلماتی که در محاورات پارسی گویان متداول نباشد احتراز کنند تا معیب نباشد، چنانکه رودکی گفته است، شعر:

گل صد برگ ومشک وعنبر وسیب — یاسمین سپید و مورد بزیب
این همه یکسره تمام شده ست — نزد تو ای بت ملوک فریب

آنگه گفته است، شعر:

شب عاشقت لیلة القدرست — چون تو بیرون کنی سراز جلباب

و امالت جلباب در محاورات دری نیاید و اما جمع میان مرفوع معروف و مرفوع مجهول، بیشترشعراء روا داشته اند، چنانکه انوری گفته است:

هرکه تواند که فرشته شود — خیره چرا گردد دیو و ستور

و درین قطعه می گوید:

چیست جهان قعرتنوراثیر — خود چه تفرج بودانددر تنور

وهمو گفته است:

مویه گرگشته زهرهٔ مطرب — برجهان و جهانیان مویان
روزم از دودآتش تقدیر — تیره چون طرهٔ سیه مویان

و درین قطعه می گوید:

تو وسگّان سدره دررتبت — همه هم شهریان وهم کویان
عرش رودرخیالت آورده — قدس الله روحه گویان

و سنایی گفته است، شعر:

داده کلکش چنانکه شاه وعروس — ازنقاب تنک خردرا بوس

و ازین جنس احتراز اولیتر تا شعر مطبوعتر آید. المعجم

۱۵

بدانکه اهل حجاز را درجواز اماله انکار بلیغ است وبنوتمیم که طایفه یی از عرب اند و از ارکان ادب، اماله درکلمات را از محسنات شمرده اند و هرکه اقتفا بدیشان نماید ناچارست که نخست بداند اماله چه بود و از شرایطی که علت تجویز بود نیز آگاهی به هم رساند.

پس بباید دانست که اماله میل نمودن از فتحه به کسره است مثل مطر که به

فتح طا بود گاه باشد که به اماله طاء مفتوح را مکسور آورند (و)مَطِر خوانند و بعضی میل نمودن از ضمه به کسره را نیز جایز دانسته اند مثلاً مُنْقُر که به ضم میم و قاف است بروزن سُنْقُر، قاف را مکسور سازند ومُنقِر خوانند و دیگر میل نمودن از الف به یا بود چنانکه کتاب را کتیب و حجاز را حجیز خوانند و باید دانست یایی که درکلمات مماله بود به ترقیق خوانند و بایای مجهول عجمان انباز بود و قافیه شود و ایراد آنها بایای معروف برخطا بود. مثلاً کتیب وحسیب با نشیب و فریب قافیه شود اما با طبیب و حبیب روا نبود و همچنان ادبیر با شمشیر آید و باتدبیر نشاید و حجیز باگریزروا بود اما با عزیز قافیه نشود و اقبیل با اردبیل آید و با نیل نشاید.

و احدی از شعرای متقدم کلمات مماله را با یای معروف قافیه نیاورده اند چنانکه در طی ابواب از ایراد اشعار ایشان این معنی محقق خواهد شد و فتحه یی که مجاور یا بود چون به کسره من باب الاماله خوانند آن یا نیز به ترقیق بود چون عیب و شعیب که به کسرعین خوانند پس باشیب و ذیب آید و سیل و خیل که در اماله به کسر سین مهمله و خای معجمه خوانند با اردبیل و بیل که با یای مجهول است قافیه سازند.

براهین العجم

...و روشن گشت که یای در کلمات مماله حالت یای مجهول دارد و بایای معروف قافیه نشود چون این معنی براهل این زمان پوشیده بود لازم شمردم تحقیق آن را، و از صنادید متأخرین که هریک خود را در فنون شعر استاد می پنداشتند از برای اثبات این مدعا شعری چند بر نگاشتم که خرده بینان پندار نکنند که سخن گفته گفته ام وددرِ سفته سفته ام. آذر بیگدلی مؤلف آتشکده گوید:

میان آن گروه افتاد آشوب زخواب یوسف و گفتار یعقوب

•

زرویش تار زلفین گره گیر چو تار عنکبوتان شد سرازیر

•

بود هر کوچهٔ آن از هری به ددش از حور و دیوش از پری به

•

لباسی از نمد دادند ترتیب که چون آینه اش باشد به تن زیب

فروشند و خرند آنجا همه چیز | دل جان پرور و جان دل آویز

●

نشسته حاجبان زان بارگه دور | ره آمد شدن را بسته برمور

●

چنین کز بخت حاصل شد امیدم | به کام دل رخ مقصود دیدم

●

دگر می گفت نه این نیست یاری | بود این کار دوراز یاری آری

پس باید دانست که آشوب با یعقوب و سرازیر با گره گیر و هری با پری و زیب با ترتیب و دلاویز باچیز و مور بادور و امید بادید و آری با یاری قافیه نبود چه واو و یای هریک ازین الفاظ که اول ذکر شد مجهولند و ثانی معروف. هاتف گوید:

بندگان را تفقدی فرمای | تو که برخسروان خداوندی
تو بمانی به کام دل گرمُرْد | درتمنایت آرزومندی

یای خداوندی یای خطاب است و معروف بود و یای آرزومندی یای نکره بود و مجهول است و باهم ایرادن کردن خطا و ناصواب بود. صباحی گوید، شعر:

مکش به خون پرو بالم که من هرآنچه پریدم | به غیر گوشهٔ بامت نشیمنی نگزیدم
وطن به بیدگل اما کسی ندیده صباحی | به دست دستهٔ گل یابه فرق سایهٔ بیدم

یای پریدو گزید معروف بود و یای بید مجهول و باهم (قافیه کردن) روانبود... مجمر گوید، شعر:

تواگرصاحب نوشی واگرضارب نیش | دیگران راست که من بیخبرم باتوزخویش
تاچه بردُرد کشان می رودازآتش می | صوفیان را چو به افلاک برد دود حشیش

یای نیش وخویش مجهول بود و یای حشیش معروف است و باهم نشاید. عاشق اصفهانی راست، شعر:

درین خرابهٔ پرغم که نیست جای سرور | خوش آنکه پیش نگیردبه جزطریق عبور
هوای گنج سلیمان تراوترک فلک | به فکر آنکه به غارت برد ذخیرهٔ مور

واو سرورو عبور معروف است و واو مور مجهولست و باهم (قافیه کردن) سزانبود... باگفتار ایشان کردار سایر (ان) آشکارست و درکلام هریک، ازین گونه

سخن بسیار که ذکر همه موجب اطناب است و مایهٔ رنجش قلوب اصحاب...

به حدی درین عهد در ایراد غلطات جهد کنند که امثال این قصیدهٔ حکیم ابیوردی را که فرموده، شعر:

صبا به سبزه بیاراست دار دنیی را نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را

لفظ دنیی و عقبی و سایرقوافی را به الف خوانند و چنان صحیح دانند، و هیچ ننگرند که کسنی و فربی که حکیم درین قصیده قافیه فرموده این هردو لغت فارسی است و با یای مجهول موضوع است چگونه میشود که کس با الف خواند و روی را الف داند؟

پس باید دانست که الفاظ قوافی در امثال این قصیده آنچه فارسی است از قبیل کسنی و درپی و فربی و همی، همه بایای مجهول موضوع است و آنچه عربی است از قبیل دنیی و عقبی و املی و اولی ممالةً به یاء خوانند و یاء این الفاظ حالت یاء مجهول دارد پس نه به الف قافیه شوند و نه با یای معروف و بسیاری ازین الفاظ را عجمان مشترک آورند، یعنی در قوافی الفی با الف ایراد نمایند و در قوافی یایی اماله نموده با یای مجهول قافیه سازند و بسیاری ازین الفاظ را لازم الاماله دانسته‌اند و همیشه مماله آورده‌اند و با قوافی الفی به کار نبسته‌اند. براهین العجم

۱۶

چنین گوید محمدبن عمرالرادویانی که تصنیفهابسیاردیدم مردانشیان هرروزگاری را اندر شرح بلاغت و بیان حلّ صناعت و آنچه از وی خیزد و به وی آمیزد چون عروض و معرفت القاب و قوافی همه به تازی دیدم و به فایدهٔ وی یک گروه مردم را مخصوص دیدم مگر عروضی که ابو یوسف و ابوالعلای شوشتری به پارسی کرده‌اند و اما اندر دانستن اجناس بلاغت واقسام صناعت و شناختن سخنانی با پیرایه و معانی بلند پایه کتابی ندیدم به پارسی که آزاده را مونس باشد و فرزانه را غمگسار و محدّث بود. و از کاهلی چند بار منتظر بودم، گفتم مگر این عمل بردست هنرمندی برآید تا چون منی اندر صناعت خدمتی بیشتر ناکرده استادان را، به صنف مصنفان ایستاده نیاید،

لیکن انتظار را کرانه ندیدم‌ایـرا که امروز هرگروهی مدعیان این نوع‌اند و خویشتن را ازین طبقه شمرند. چون دانش را به سنگ کردم بیشتر اندر دعوی غالی دیدم و از معنی خالی، مجازشان از حقیقت افزون و پای از دایرهٔ صواب بیرون. پس دانستم به یقین که ازین چنین تألیفی بسامان نیز هم نیکو راه نبرند، و ازدقایق و حقایق نظم و نثر به درستی و راستی نشان ندهند. گفتم که بدان قَدَر که مرا فراز آید ازین علم بدین کتاب جمع کنم و به تصنیف شافی بیارایم و اجناس بلاغت را از تازی به پارسی آرم و مثال هر فصلی علی حده از گفتار استادان باز نمایم تاره‌نمای باشد هنر آزمای و سخن پیمای را و ازایزد تعالی جدّه توفیق خواستم و دست عزیمت را به قلم امضا پیوستم و روزگار اندک را از پس این شغل صرف کردم و با مسموع و مطبوع خویش بسیار دیوانهاضم کردم تا یک ره این کتاب را به سر بردم باب برعقب باب با شرح، وفصلی چند که معروف‌تر بودانـدر جملهٔ بدایع و نزدیک‌تر بود به عرف طبایع چون ترجیع و تجنیس و تقسیم و استعارت و اشتقاق و اغراق و نظایر و امثال وی بیشتر دیدم و بیشتر آوردم و یک یک بیت هزل و طیبت نیز ازوی دور کردم تا همه دواعی انس اندروی موجود بود، (و) همچنان که دل را اندروی بهرهٔ دانش بود تن را (نیز بهرهٔ) رامش بود... ترجمان البلاغه

چنین گوید مؤلف کتاب امیرامام رشید الدین سعدالملک محمدبن محمدبن‌عبدالجلیل کاتب که روزی من بنده را خداوند ملک عادل خوارزمشاه آتسِزْ ... که در ایام دولت او عقود فضل منتظم بود و بنای جهل منهدم، طلب فرمود برموجب فرمان بشتافتم و سعادت خدمت او دریافتم کتابی در معرفت بدایع شعر پارسی که آن را ترجمان البلاغه خوانند به من نمود نگاه کردم ابیات شواهد آن کتاب را بس ناخوش دیدم همه از راه تکلف نظم کرده و به طریق تعسف فراهم آورده و با این همه از انواع زلل و اصناف خلل خالی نبود واجب شد برمن بنده که پروردهٔ آن درگاهم در معرفت محاسن نظم و نثر دو زبان تازی و پارسی این کتاب ساختن و این مجموع پرداختن هرچند این جمله که آورده گشت غیضی است از فیض آنچه پادشاه اسلام را... از اقسام فصاحت و اسالیب بلاغت حاصل است لکن خدمت اهل فاقه جز بقدرالوسع و الطاقه نتواند بود و اگر در اجل تأخیر باشد و روزگار مهلت دهد و تقدیر یزدانی بروفق مراد انسانی رود

کتابی خواهم ساخت محیط به جمیع انواع علم شعر از عروض و القاب و قوافی و محاسن و معایب نظم چنانکه چون ذکر جمیل پادشاه اسلام... درجهان مُخلد و مؤید ماند و امتداد دهور و ایام و تعاقب شهور و اعوام آثار آن را معدوم و مدروس نگرداند و این کتاب را حدایق السحرفی دقایق الشعرنام نهادم... حدایق السحر

۱۷

و یکی از (جملهٔ) بلاغت ترجمه گفتن است و بهترین ترجمه آن بود که معنی را تمام نقل کند (به) لفظی موجز (و) بلیغ، چنانکه بحتری گوید اندر صفت قلم (طویل):

له حدّ صمصامٍ و مِشّیةُ حیّةٍ وقالب عشاقٍ ولون حزینِ

ترجمه (منسرح):

تیزی شمشیر دارد و روش مار کالبد عاشقان و گونهٔ بیمار[۲۴۸]

هم او گویداندر جام شراب (کامل):

یُخفیِ الزُجاجَةَ لونُهافکانها فی الکِفّ قائمةٌ بغیرانــاءِ

ترجمه (مضارع):

اندر قدح به کف بر پنداری برکف تست بی قدح استاده

شاعر گوید (منسرح):

ولوتری کأسه (متن: کفّه) علی فمه رأیت شمساً یقبّل القمرا

ترجمه (مضارع):

گر بردهن نهاده بود جام پرنبیذ گویی ستاره بوسه دهد ماه راهمی

اعشی گوید (متقارب):

فَبانت وفی الصدرصدعٌ لها کَصَدْعِ الزجاجة مایلتئم

ترجمه (مجتث):

چُن آبگینهٔ ریزان شداین دل ازغم او که هرچگونه بسازم نگیرد او پیوند

دیگر گوید (بسیط):

الشیبُ کُرْهٌ و کرهٌ اَنْ یُفارِقَنی اعجب بشیءٍ علی البغضاء مودود

ترجمه (سریع):

پیری را دشمن دارم همی — هیچ نخواهم که شوم زو جدا
ای عجبی هرگز دیدی کسی — کوشد بردشمن خود مبتلا

بونواس گوید (بسیط):

لَهْفی عَلیٰ فتیةٍ نادمْتُهُم زمناً — مثلِ الشیاطین فی دیرالشیاطین
مشَواالی الراح مَشْیَ الرخَ وانصرفوا — والراحُ یمشی بهم مشی الفرازین

ترجمه (مجتث):

دریغ حران یاران من به برنایی — که بود مجلسهایی زفرّمازیبا
چو رفتن رخ رفتار ما به مجلس لهو — و بازگشتن رفتن چورفت فرزینا

شاعر گوید (هزج):

فَانْ تک قَدْ عَزَلتَ فلیس نکراً — فانّ العزل غایةُ کُل والٍ
فَلایخْزنکَ صَرْفُک عن قضاءٍ — فانک ماعُزِلتَ عن المعالی

ترجمه (هزج):

عجب نی گر ترا معزولی آمد — نباشد این سخن منکر به معقول
اگر معزول گشتی از ولایت — نیی از راد مردی هیچ معزول.

ترجمان البلاغه

و یکی از جمله بلاغت آنست که شاعر بیتی گوید که آن بیت به معنی خبر پیغامبر، صلی الله علیه وسلم، درآید و یابه معنی مثل یا حکمت معروف چنانکه مخلدی گوید اندر قول پیغامبرصلی الله علیه وسلّم: من اصبح منکم آمناًفی سِرْبِهِ مُعافاًفی بدنه وله قوتُ یومه فکانما حیزت له الدنیا بخدا فیرها.

ترجمه (خفیف):

هرکرابهره کرد ایزد فرد — دانش وامن و تندرستی و خورد
زین جهان بهرهٔ تمامی یافت — گو به گرد دگر فضول مگرد
کآرزورا کرانه نیست پدید — آز راخاک سیردانند کرد

قوله علیه السلام: انّا لَتَجِدُ فی اموالِنا ما یجد (متن ما یحب) البخلاء و لکن نتصَبَّرُ،

ترجمه (متقارب):

الـم یـابـد از چیـزدادن جـواد ولـیـکـن صـبوری کـنـد بـرالـم

قوله علیه السلام: لایُلْسَعُ المؤمن منْ جُحْرٍ مَرَّتَیْنَ

ترجمه (رمل):

هـرکـرامـارزسوراخـی یـک بـار گـزید گـر دگـربـاره گـزد وی زدردار بـود

(مثل): من عَرف نفسه فقد عرف ربه؛

ترجمه (منسرح):

خویشتـن خویش رابدان به درستی تـا مـلـک خویش را درست بدانـی

مثل: ماهلک امروٌ عَرفَ قیمةَ نفسه:

ترجمه (خفیف):

هرکه دانسـت قدرو قیمت خویش از هـلاکـش هـمـیـشـه بـیـزارسـت

مَثَل: حیلةُ من لاحیلة له الصبر

ترجمه (منسرح):

چارهٔ کـاری کـه چاره نیـسـت مـراورا نـیـسـت جـز آهـسـتـگـی وخـامـش بودن

مثل: رُبَّ فتنةٍ غُرِست من لحظةٍ

ترجمه (خفیف):

بـس بـلاکـان بـه بـنـده آمدنـی اسـت و آن بـلارا سـبـب یـکـی دیـدار

مثل: کماتدین تُدان.

ترجمه (منسرح):

نیـک افکـن تـخـم تـات نیـکی رو ید تخم بدافکن همیشه خاراُنبو ید

دیگر (سریع):

بـفـکـن هـمـواره تـو از تـخـم نـیـک آن کـه بـدی کـشـت نـه نـیـکی درود

ترجمان البلاغه

الـتـرصیـع پارسـی در زرنشاندن جواهر و جز جواهر باشد و درابواب بلاغت این صنعت چنان بود که دبیر یا شاعر بخش‌های سخن را خانه خانه کند و هرلفظی را در برابر لفظی آورد که به وزن و حروف روی متفق باشند و در نثر که حروف روی گفته میشود از راه توسع است چه به حقیقت حروف روی شعر را باشد، مثالش از قرآن مجید:

انّ الابرارَلفی نعیم وانّ الفجارلفی جحیمٍ...و اگر کسی خواهد که خزانه‌یی بیابد پراز مرصعات نثرتازی باید که رسائل ابوالحسن اهوازی به دست آرد چه جمله مرصع است... رودکی گوید:

کس فرستاد به سرّ اندرعیّار مرا که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا...

المتضاد پارسی ضّد آخشیج باشد و این صفت چنان باشد که دبیر یا شاعر درنثر معظم الفاظی آرد که ضد یکدیگر باشد چون حارّو بارد، نورو ظلمت، درشت و نرم، سیاه و سپید و این راخلیل احمد مطابقه خوانده است... و ازین نوع در قرآن مجید بسیارست... مثال از قول نبوی صلوات الله علیه، انکم لتقلون عندالفزع و تکثرون عندالطمع، دیگر رُوِیَ عن النبی (که) او را گفتند فلان، علم انساب نیکو داند گفت: علم لاینفع وجهلٌ لایَضُرّ، از سخن مرتضوی: اِنّ اعظَم الذنوب ما صَغُر عند صاحبه، از سخن حسن بصری که او را گفتند افراط می کنی در ترسانیدن خلق گفت: اِنّ مَنْ خَوّفک حتی تبلغَ الامن خیر ممّن اَمَنَک حتی تبلغ الخوف... مسعود سعد گوید:

ای سردوگرم چرخ کشیده شیرین و تلخ دهر چشیده

اَلْاِعْنات، پارسی اعنات در کاری سخت افکندن باشد و این را نیز لزوم مالایَلْزمْ خوانند و این چنان بود که دبیر یا شاعر از بهر آرایش سخن چیزی تکلف کند که بر او لازم نبود و سخن بی از آن درست و تمام بود چنانکه در آخر اسجاع یا در آخر ابیات بیش از حروف روی یا ردیف حرفی را الزام کند که اگر نکند هیچ زیان ندارد و غرض او از آن جز آرایش سخن نباشد چون تاء کتاب و عتاب وقاف بقم و رقم که اگر در قوافی با کتاب صواب آرد هم روا بود و با رقم علم همچنین، اما نگهداشتن این تا و آن قاف سخن را آراسته‌تر دارد و زیباتر گرداند. مثال از قرآن: فامّا الیتیم فلا تَقْهَرْ و اما السائِل فلا تنهر... وابوالعلاء معرّی را کتابی هست وهر شعر که در آنجا آورده‌ست لزوم ملایلزم است...

حدایق السحر

اعتراض آنست که شاعر در اثنای بیت لفظی برای تمامی شعر بیارد که معنی بدان محتاج نباشد و آن را حشو خوانند و آن سه نوع است: ملیح و متوسط و قبیح. حشو ملیح آنست که هر چند شعر در معنی بدان محتاج نباشد در عذوبت آن بیفزاید و آن را

رونقی دیگر دهد چنانکه رشید گفته است:

در محنت این زمانهٔ بی فریاد — دوراز تو چنانم که بداندیش مباد

لفظ دوراز تو حشوی ملیح است... و حشو متوسط چنانکه شاعر گفته است:

گر خیره مرا زیر وز برخواهی کرد — ازعمر خود ایدوست چه برخواهی خورد

لفظ ایدوست حشو متوسط است چه هرچند در عذوبت و رونق شعر مدخل ندارد عیبی نیز به لفظ و معنی آن لاحق نمی گرداند، و حشو قبیح چنانکه گفته:

گرمی نرسم به خدمتت معذورم — زیرا رمدچشم و صداع سرم است

ذکر سر و چشم با ذکر رمدو صداع قبیح است و «من کل وجه» مستغنی عنه چه رمدبی چشم نبود و صداع بی سرنباشد. المعجم

التشبیهات، این صنعت چنان بود که دبیر یا شاعر چیزی به چیزی مانده کند در صفتی از صفات و اهل لغت آن چیز را که مانده کنند مشبَّه خوانند و آن را که بدو مانده کنند مشبّهٌ به ودرصنعت تشبیه نیکوتر و پسندیده‌تر آن باشد که اگر عکس کرده شود و مشبّهٌ به به مشبّه مانند کرده آید سخن درست بود و معنی راست، و تشبیه صواب چون تشبیه زلف است به شب که اگر شب را به زلف تشبیه کنند هم نیکو بود و اگر در کمال حسن بدین درجه ممکن نگردد باری باید که چنانکه مشبّه موجودی بود حاصل در اعیان مشبّهٌ به نیز موجودی بود حاصل در اعیان والبته نیکوو پسندیده نیست اینکه جماعتی از شعرا کرده‌اند و می کنند چیزی را تشبیه کردن به چیزی که در خیال و وهم موجود باشد و نه در اعیان چنانکه انگشت افروخته را به دریای مشگین که موج او زرین باشد تشبیه کنند و هرگز در اعیان نه دریای مشکین موجودست و نه موج زرین واهل روزگاراز قلّت معرفت ایشان به تشبیهات ازرقی مفتون و معجب شده‌اند و در شعر او همهٔ تشبیهات ازین جنس است و به کار نیاید، و این در کتب صنعت شعر هفت قسم آورده‌اند: تشبیه مطلق، تشبیه مشروط، تشبیه کنایت، تشبیه تسویت، تشبیه عکس، تشبیه اضمار، تشبیه تفضیل.

...تشبیه مطلق، چنان بود که چیزی را به چیزی مانند کنند. به اداة‌تشبیه بی شرط و عکس و تفضیل و غیر آن و اداة تشبیه در عربیت کاف است و

مثل و تحاکی و تشابه و هرچه بدین ماند و در پارسی چون است و مانند و گویی و پنداری و آنچه بدین ماند... تشبیه مشروط چنان بود که چیزی را به چیزی مانده کنند به شرط و گویند اگر چنین بودی چنین بودی، مثال... فلان چون شیرست اگر شیر عقل دارد و چون ابرست اگر ابر گوهر بارد... تشبیه کنایت... چنان باشد که از مشبّه کنایه کنند به لفظ مشبه به بی ادات تشبیه (چنانکه)... حاکیان و وصافان عجم گویند: فلان در رزمگاه آمد برشیر شرزه نشسته و گرزه ماری در دست گرفته... مراد ازین فصل تشبیه اسب است به شیر شرزه و نیزه به گرزه مار... تشبیه تسویت... چنان باشد که شاعر یک صفت از صفات خویش و یک صفت از صفات مقصود بگیرد و هردو را به یک چیز مانده کنند و هردو چیز را که به یک چیز مانده کرده باشد هم ازین قبیل باشد مثال... منطقی گوید:

یک نقطه آید از دل من وزمیان تو   یک موی خیزد ازتن من و زمیان تو

... تشبیه عکس... چنان باشد که دو چیز را به یکدیگر مانند کنند مثالش... حاکیان گویند: فلک از گرد ستوران چون زمین تیره فام شد و زمین از حملهٔ سواران چون فلک بی آرام گشت... تشبیه اضمار... چنان باشد که شاعر چیزی را به چیزی تشبیه کند اما به ظاهر چنان نماید که مقصود من چیزی دیگرست نه این تشبیه و در ضمیر او خود این تشبیه بود مثالش... معزی گوید:

گر نورمه و روشنی شمع تراست   پس کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع تویی مرا چرا باید سوخت   گر ماه تویی مرا چرا باید کاست

در ظاهر بیت مقصود تعجب نمودن است از (کاستن و سوختن) و گداخته شدن خویش و در ضمیر مقصود تشبیه روی معشوق است به شمع (و ماه)... تشبیه تفضیل... چنان باشد که شاعر چیزی را به چیزی مانده کند باز از آن برگردد و مشبّه را بر مشبه به ترجیح و تفضیل نهد مثالش... از شعر پارسی فرخی راست:

به قدّ گویی سروست درمیان قبا   به روی گویی ماه است برنهاده کلاه
چوماه بودو چوسرو ونه ماه بودونه سرو   کمر نبندد سرو و کله ندارد ماه

حدایق السحر

استعارت نوعی از مجازست و مجاز ضدّ حقیقت است و حقیقت آن است که

لفظ را برمعنیی اطلاق کنند که واضع لغت دراصل وضع، آن لفظ به ازاء آن معنی نهاده باشد چنانکه گویی دست به شمشیر برد و پای فراپیش نهاد که لفظ دست و پای در اصل وضع به معنی این دو جارحت مخصوص نهاده‌اند و مجاز آنست که از حقیقت درگذرند و لفظ را برمعنیی دیگر اطلاق کنند که دراصل وضع نه برای آن نهاده باشند لکن باحقیقت آن لفظ وجه علاقتی دارد که بدان مناسبت مرادمتکلم ازآن اطلاق فهم توان کرد چنانکه گویی فلان را برتو دستی نیست و در دوستی تو پای ندارد یعنی او را برتو قدرتی و نعمتی نیست و در دوستی تو ثبات ننماید و دست و پای در اصل وضع به معنی قدرت و نعمت و ثبات و دوام ننهاده‌اند الاّ آنکه چون ملازمتی میان دست و قدرت و پای وثبات هست ازین استعمال به قرینهٔ ترکیب این الفاظ، معنی قدرت وثبات معلوم شود و مجاز برانواع است و آنچه ازآن جمله به اسم استعارت مخصوص است آنست که اطلاق اسمی کنند بر چیزی که مشابه حقیقت آن اسم باشد در صفتی مشترک چنانکه مرد شجاع را شیر خوانند به سبب دلیری و اقدامی که مشترک است میان هردو واین صنعت با سایر مجازات دیگر در جملهٔ لغات مستعمل است و درنظم و نثر انواع مردم متداول و آنچه از وجوه استعارات، مطبوع و دلپسند افتد و در موضع استعمال مقارب و مشابه معنی اصلی آید در عذوبت سخن و رونق کلام بیفزاید و دلیل بلاغت و فصاحت مرد باشد و در دلالت معنی مقصود از استعمال حقیقت بلیغ‌تر بود چنانکه (چون) گویی باذ شاه دست ظلمه از اموال مسلمانان کوتاه گردانید و پای کفره از بلاد اسلام منقطع کرد در مبالغت بیش از آن باشد که گویی تصرف ظلمه از اموال مسلمانان باز داشت و آمد شد کفره از بلاد اسلام منع کرد...و از سایر انواع مجازات آنچه به اوصاف شعرا مخصوص ترست و جزدرکلام منظوم تداولی بیشتر ندارد و مکالمهٔ جمادات و حیوانات غیرناطق است چون مناظرات تیغ و قلم و شمع و چراغ و گل و بلبل و مخاطبات اطلال و دمن و ریاح و کواکب وغیر آن...تمثیل...هم ازجملهٔ استعارات است الاّ آنکه این نوع استعارتی است به طریق مثال یعنی چون شاعر خواهد که به معنیی اشارتی کند لفظی چند که دلالت بر معنیی دیگر کند بیارد و آن را مثال معنی مقصود سازد و ازمعنی خویش بدان مثال عبارت کند و این صنعت خوشتر از استعارت مجرد باشد چنانکه گفته‌اند:

کراخرمانسازد، خارسازد　　کرا منبرنسازد دارسازد

چون خواست تا بگوید که هر دشمن که به مراعات و استمالت دوست نگردد و به مدارات و مجاملت عادیه، عداوت او کم نشود درمان آن جز دوری نباشد و وجه خلاص ازو الاّ به قهر و قمع ممکن نگردد ازین معانی بدین دو مثال عبارت کرد... ارداف (نیز)... از جملهٔ کنایات است و کنایت آنست که چون متکلم خواهد که معنیی از معانی بگوید معنی دیگر که از توابع و لوازم معنی اول باشد بیارد وازین بدان معنی اشارت کند و این صنعت در جملهٔ لغات مستعمل است و به نزدیک خاص و عام متداول چنانکه عوام گویند در سرای فلان، کسی بسته نبیند و دیگ او از آتشدان فرو نمی آید یعنی مردم به خدمت او بسیار می روند و مهمانی بسیار می کند چه درِ سرای نابستن از لوازم کثرت تردد... مردم است و دیگ از بار فرو ناگرفتن از لوازم اطعام بسیارست... المعجم

الایهام، پارسی ایهام به گمان افکندن باشد و این صنعت راتخییل نیز خوانند و چنان بود که دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم الفاظی به کار برد که آن لفظ را دومعنی باشد یکی قریب و دیگری غریب و چون سامع آن الفاظ بشنود حالی خاطرش به معنی قریب رود و مراد از آن لفظ خود معنی غریب بود... در حکایت است که بوعلی سینا روزی در بازار نشسته بود روستایی بگذشت برهٔ بهایی بردوش گرفته بود بوعلی پرسید که بره به چند روستایی گفت به دیناری بوعلی گفت بره اینجا بگذار و ساعتی دیگر باز آی تا بها بدهم روستایی او را می شناخت گفت که تو حکیم عالمی چرا باید که این قدر ندانی که بره در مقابلهٔ ترازو باشد تا زر (متن: بره) بر نسنجی بره به خانه نبری. بوعلی را از آن عجب آمد اضعاف بهای بره بداد اکنون در کمال لطافت این سخن باید نگریست حالی خاطر مردم به بره رود که جانورست و به ترازو که بدو زر بسنجند و مراد روستایی خود برج حمل و میزان بود چه این هردو برابر یکدیگرند و (روستایی) نادره گفته است از جنس علم حکما و لایق به حال بوعلی... و من وقتی به ترمذ بودم انباری شاعر پیوسته به نزدیک من بودی و گفته های خود برمن عرض کردی و از صلاح و فسادآن بپرسیدی روزی در بازار نشسته بود پسری طباخ برو بگذشت و او را به چشم خوش آمد و این بیت

در معنی او بگفت:

آن کودک طباخ بران چندان نان   مارا به لبی همی ندارد مهمان

حالی بامن بگفت و نام این صنعت بپرسید او را بیاموختم و غرض ازین لبی است که چون بشنوند پندارند که لب نان خواسته است و مراد او خود لب کودک است و انباری راازین بسیار در افتادی، از راه طبع نه از راه علم.
حدایق السحر

اغراق، پُردرکشیدن کمان است و در صنعت سخن آنست که در اوصاف مدح و هجا و غیر آن غُلُوّ کنند و مبالغت نمایند و وجوه مدایح به حسب تفاوت درجات ممدوحان مختلف است و بر موجب اختلاف احوال ایشان در ارتفاع و اتّضاع متفاوت و از عیوب مدح یکی آنست که از حدّ جنس ممدوح به طرفی افراط و تفریط بیرون برند... و جنس ملوک را خواجه و وحید دهر مدحی قاصر باشد جنس خواجگان را شه و ملک نالایق، وچون این مقدمات معلوم شد بدانکه خلال و خصالی که مردم را بدان بستایند بسیارست و حصراسباب آن متعذّر الاّ آنکه عمدهٔ مدایح حقیقی در مدح مردان صفتی تواند بود که به فضایل نفسانی باز گردد چون عقل و علم وجود و حلم و رای و شجاعت و عدل و عفت و اگرچه جمال و صباحت را در وجوه مدایح مدخلی تمام است و منظر انیق و وجه جمیل در هیبت وحشمت صاحب منصب بیفزاید وعرب بدان تیمن کرده‌اند و از دلایل خصال حمیده شمرده... لکن باید که در وجوه مدایح رجال معوّل برذکر طراوت خَلْق وجمال صورت نکنند و آن راجز به تبعیت بعضی از فضایل به کار ندارند و در مدایح خلفا و سلاطین کبار اعتماد برذکر سخاو شجاعت هم پسندیده نداشته‌اند... و اگر کسی خواهد که لابد ایشان را بدین وجوه بستاید بزوجهی باید که غیرایشان را لایق نیفتد.

المعجم

۱۸

اگر کسی خواهد که در فن شعر به درجهٔ کمال رسد و سخن چنان آراید که پسند ارباب طبع باشد باید که جهد کند تا نثر و نظم او به الفاظ پاکیزه و معانی لطیف

آراسته آید و چنانکه به صورمعانی بدیع در کسوت الفاظ رکیک سرفرود نیارد به نقوش عبارات بلیغ بر روی معانی واهی فریفته نشود چه معنی بی عبارت هیچ طراوت ندارد و عبارت بی معنی به هیچ نشاید و ابوالهذیل علاف چون سخنی شنودی بی معنی لطیف، گفتی هذا کلام فارغ پس ازوی پرسیدند که چه معنی دارد کلام فارغ گفت الفاظ اوعیهٔ معانی است و معانی امتعهٔ او پس هر سخن که درو معنیی لطیف نباشد که طباع اهل تمیز را بدان میل بود همچنان باشد که وعائی خالی و فارغ دروی هیچ متاع نبود و باید که به هیچ حال در اول وهلت برگفته و پرداختهٔ خویش اعتماد نکند و تا آن را مرةً بعد اخری برناقدان سخن و دوستان فاضل مشفق عرض ندارد... آن را بر منصه عرض عامه ننشاند... و باید دانست که نقد شعر و معرفت رکیک و رصین وغث وسمین آن به شعر نیک گفتن تعلق ندارد و بسیار شاعر باشد که شعر نیکو گوید و نقد شعر چنانکه باید نتواند و بسیار ناقد شعر باشد که شعر نیک نتواند گفت و یکی از فضلا و امرای کلام را پرسیدند چرا شعر نمی گویی گفت ازبهر آنکه چنانکه می خواهم که آید نمی آید و آنچه فراز می آید نمی خواهم و بیشتر شعرا برآن باشند که نقد شعر شاعران مُجید توانند کرد وجز ایشان را نرسد که در ردّ وعیب آن سخن گوید و این غلط است ازبهر آنکه مثل شاعر در نظم سخن همچون استاد نساج است که جامه های متقوم بافدو نقوش مختلف و شاخ و برگهای لطیف... درآن پدید آرد اما قیمت آن جز سمساران و بزازان که جامه های بیش بها از هر نوع و متاع هرولایت بردست ایشان بسیارگذشته باشد نتوانند کرد و جز ایشان ندانند که لایق خزانهٔ پادشاه وشایستهٔ کسوت هرنوع از طبقات بزرگان کدام باشد و هیچ کس جولاه را نگوید که بهای این جامه بکن و جولاه اگر بهای جامهٔ خویش کند از حساب ریسمان و ابریشم وزر رشته و روزگار عمل خویش درنتواند گذشت ولطف جامه و شیرینی و زیبایی آن نتواند دانست الاّ که بزازی کرده باشد و جامه شناس شده پس قول او اگر بشنوند به جهت بزازی و سمساری شنوند نه از روی جولاهگی و جامه بافی... المعجم

و (شاعر) نباید که باخود تصورکند که شعر موضع اضطرارست و متقدمان برای ضرورت شعر خطاها ارتکاب کرده اند و لحنهادر شعر خویش به کار داشته چه اقتدابه

نیکو گویان نیکو آید نه به بد گویان و نیز باید که شعر شعرا را غارت نکنند و معانی ایشان به تغییر اوزان و اختلاف الفاظ در شعر خویش به کار نبرد که ملک مردم به تصرف فاسد تملک نپذیرد و سخن دیگران برخویشتن بستن دلالت برفضل نکند.

و بباید دانست که سرقات چهارنوع است انتحال و سلخ و المام و نقل: اما انتحال سخن دیگری برخویشتن بستن است و آن چنان باشد که کسی شعر دیگری را مکابره بگیرد و شعر خویش سازد بی تغییری و تصرفی در لفظ و معنی یا به تصرفی اندک چنانکه بیتی بیگانه به میان آن در آرد یا تخلص بگرداند... و اما سلخ پوست باز کردن است و در شعر این نوع سرقه چنان باشد که معنی و لفظ فرا گیرد و ترکیب الفاظ آن بگرداند و بروجهی دیگر ادا کند... و اما المام قصد کردن و نزدیک شدن است به چیزی و در سرقات شعر آنست که معنیی فرا گیرد و به عبارتی دیگر و وجهی دیگر به کار آرد... و اما نقل آنست که درین باب شاعر معنی شاعری دیگر بگیرد و از بابی به بابی دیگر برد و در آن پرده بیرون آرد... و ارباب معانی گفته‌اند چون شاعری را معنیی دست دهد و آن را کسوت عبارتی ناخوش پوشاند و به لفظی رکیک ادا کند و دیگری همان معنی فرا گیرد و به لفظی خوش و عبارتی پسندیده بیرون آرد او بدان اولی گردد و آن معنی ملک او گردد وللاول فضل السبق... واگر شاعر دوم معنی شاعر اول را تتمه‌یی نیارد که بدان رونق معنی بیفزاید و کسوت عبارتی بلیغ‌تر و عذب‌تر ازآن نپوشاند او دزد معنی باشد و احسان اولین رابود... و ملک اولینان راست.

المعجم

۱۹

چون عوایق ایام و نوایب زمان و طوارق حدثان و تواتر محن و تتابع فتن این ضعیف را از اهل و وطن دور افکند و در فراق مادر و پدر به غصه وزجر گرفتار کرد و بدان خرسند گردانید که چون بادی وزد ازیشان نسیمی بوید و چون کاروانی گذرد ازآنان خبری جوید، مقصود اعظم و مهم اهم آن بود که صاحبقران کلام امیرظهیرالدین طاهر بن محمد الفاریابی را دریابد و از صحبت او به فواید علمی و لطایف حکمی مخصوص گردد خود روزگار چنانکه بوالعجبی اوست که طالب را به مطلوب نرساند و

چهرهٔ مقصود و امید را محجوب گرداندسدّی پیش این آرزوی برآورد که هرگز مخترق نگردد:

فرشته‌یی است برین بام لاجوردانددود که پیش آرزوی عاشقان کشددیوار

چون او به جوار رحمت ایزدی پیوست و امیدی که ما را به ملاقات و مجالست ومحاولت او بود میسّر نشد اندیشه رفت که چون از دیدار او محروم ماندیم افکارآبکارش طلب کنیم و ایشان را در سلک کتابت کشیم و در خدر حصین صیانت نگاهداریم تا دست نااهلان به دامن ایشان دراز نشود و چشم اغیار از جمال چهرهٔ ایشان محجوب ماند و کسانی که گوهر را از سنگ و صلح را از جنگ و نور را از نار وفخر را از عارنشناسند برایشان ظفر نیابند همت برجمع ایشان مقصور شد و اگر چه این طفلان یتیم مانده بودند ودرّیتیم اولیتر چون غبار خمول بر چهرهٔ قبول ایشان نشسته بودومعرّفی نبود که حال ایشان را در عتق نفس و نزاهت خَلق و لطافت خُلق و طراوت لفظ و غزارت معنی معلوم گرداند خود هریکی به زبان حال از زبان پدر خویش می گفتند:

سخنم خود معرّف هنرست چون نسیمی که آید از گلزار

چون تعریف خویش اززبان پدر خویش بکردند همه جمع شدند و در خدر مجلدی کشیده آمدند.

مقدمهٔ دیوان ظهیر

اما بعد بدان ای عزیز اعزک الله فی الدارین که شبی از شبها اتفاقاً این بندهٔ ضعیف نحیف، اعجزُ خلق الله و احوجهم الی رحمته وغفرانه علی بن احمدبن ابی بکر بیستون احسن الله عاقبته در مجمعی حاضر بود در خدمت جمعی از مخادیم عظام و ائمّهٔ اسلام و موالی کرام و مشایخ ایام ادام الله ایامهم و گویندهٔ خوش الحان گویندگی می کرد جمعیتی دست داد که خاص و عام آن مجلس هریک در گوشه‌یی بیهوش گشته، چند خرقه تخریق شده چنانکه حاضران مجلس بعد از فرو گذاشت متفق القول بودند که در مدة العمر چنین سماعی دست نداده. فی الجمله در اثنای سماع قوّال از غزلهای مولاناشیخ الشیوخ فی عهده، قدوة المحققین و زبدة العاشقین افصح المتکلمین و مفخرالسالکین، شرف الملة و الحق و الدین، مصلح الاسلام و المسلمین شیخ سعدی شیرازی قُدّسَ سرُّه این بیت برخواند که «نظر خدای بینان ز سرهوا نباشد» چهار بیت

این غزل برخواند و به غزلی دیگر رفت. یکی از حاضران مجلس بعد از آنکه سماع به آخر رسید تمامی این غزل را از قوال طلب نمود یاد نداشت. ازین خاکی التماس نمود که نسخهٔ دیوان شیخ رحمه الله تعالی شماراهست اگر تمامی این غزل طلب داری منتی باشد. بنده برحسب اشارت ایشان روزدیگر در مجموع طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و برهمه بگذشتم چند نوبت مکرر تا عاقبت بدان رسیدم.

در اثنای آن طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود چون بنده را بدان شغل مشغول دید پرسید که غرض ازین مطالعه چیست؟ صورت حال به خدمتش گفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در طلب این همه زحمت نبودی و سهولتی داشتی. جمعی عزیزان نیز حاضر بودند وهمه برین اتفاق کردند و گفتند ترا این سعی از برای ما می باید کرد و فهرستی برآن می باید نهاد. بنده را این معنی در خاطر بنشست و بدان مشغول شدم و مجموع غزلها درین نسخه از گفته های شیخ رحمة الله علیه از قصاید و طیبات و بدایع و خواتیم جمع کرد و برحرف اول هرغزل برطریق تهجی بنهاد و در شهور سنهٔ ست وعشرین و سبعمائه هجری با تمام رسانید. بعد از هشت سال که ازین تاریخ گذشت و چند نسخه بدین نمط بیرون شد روزی با جمعی عزیزان در گوشه یی نشسته بودیم شخصی رقعه یی نوشته بود و این یک بیت به ضرب المثل پیوسته:

من دروفای عهد چنان کُندنیستم کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز

یاران التماس باقی این غزل کردند دیوان را طلب داشتم بعد از جستن بسیارنیافتم سبب آن بود که فهرست بر حروف اول از مطلع هر غزل نهاده بود و این یک بیت از میانهٔ غزل بود. یکی از دوستان گفت که اگر این فهرست که به حرف اول غزلهاست به حرف آخر بودی آسانتر به آن دانستی رسیدن اگرسعی کنی و بر حروف آخر همه بر طریق تهجمی فهرستی بنهی ترایادگاری باشد و یاران را منتی تمام. برایجاب ملتمس ایشان سعی نمودم و برحرف آخر هم از هرغزل به طریق حروف تهجی فهرستی نهادم و درآخر رجب سنهٔ اربع و ثلثین و سبعمائه به اتمام رسید تا خواننده رااز آن حَظّی وافر باشد و این بنده را به دعای خیر مدد فرمایند باشد که از روح مبارک شیخ قُدِّسَ سِرُّه همگنان را فیضی رسد.

مقدمهٔ کلیات سعدی

...شمس الملة والدین محمدالحافظ الشیرازی... که اشعار آبدارش رشگ چشمهٔ حیوان و بنات افکارش غیرت حور و ولدان است... مذاق عوام را به لفظ متین شیرین کرده و دهان خواص را به معنی مبین نمکین داشته، هم اصحاب ظاهر را بدو ابواب آشنایی گشوده و هم ارباب باطن را از و موادّ روشنایی افزوده، در هر واقعه سخنی مناسب حال گفته و برای هر معنی لطیف غریبه‌یی انگیخته و معانی بسیار به لفظ اندک خرج کرده و انواع ابداع دردُرْجِ ابداع درج کرده، گاه سرخوشان کوی محبّت را بر جادهٔ معاشقت و نظربازی داشته و شیشهٔ صبرایشان برسنگ بی ثباتی زده:

بشوی اوراق اگر همدرس مایی　　　که علم عشق در دفتر نباشد

وگاه دردی کشان مصطبهٔ ارادت را به ملازمت پیردیرمغان و مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده:

تازمی خانه ومی نام ونشان خواهدبود　　　سرماخاک ره پیرمغان خواهدبود

...وبی تکلف هردرّ و گوهرکه در طرف دکان جوهری طبیعت موجود بود از بهرزیب وزینت دوشیزگان خلوتسرای ضمیرش در سلک نظم کشیده، لاجرم چون خود را به لباس و کسوت عبارت و حلیهٔ استعارت آراسته دید زبان به دعوی برگشاد و گفت:

دورمجنون گذشت و نوبت ماست　　　هرکسی پنجروزه نوبت اوست

...لاجرم رواحل غزلهای جهانگیرش درادنی مدتی به اقصای ترکستان و هندوستان رسیده و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمانی به اطراف و اکناف عراقین و آذربایجان کشیده... سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او گرم نشدی و مجلس می پرستان بی نقل سخن ذوق آمیز او رونق نیافتی... اما به واسطهٔ محافظت درس قرآن و ملازمت برتقوی و احسان و بحث کشاف و مفتاح و مطالعهٔ مطالع و مصباح و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب به جمع اشتات غزلیات نپرداخت و به تدوین و اثبات ابیات مشغول نشد و مسوّد این اوراق... در درس گاه دین پناه... قوام الملة والدین عبدالله... به کرّات و مرّات که به مذاکره رفتی در اثناء محاوره گفتی که این فراید فواید راهم در یک عقد می باید کشید... و آن جناب حوالت رفع ترفیع این بنابر ناراستی روزگار کردی و به غدر اهل عصر عذر آوردی تا در تاریخ سنهٔ اثنی و تسعین و سبعمائه ودیعت حیات به موکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ اجل بیرون بُرد... مقدمهٔ دیوان حافظ

...و در زمان... اسلام، خصوص جمعی که بعد از هجرت سیدانام می بوده‌اند، مثل عنصری و رودکی و فردوسی طوسی‌وانوری...و خسرو دهلوی و دیگر اکابر که ایراد اسامی ایشان طول تمام دارد بوده‌اند و کوس لمن‌الملکی زده‌اند و بعداز این امیران کلام نیزجمعی دیگر اسب فصاحت و بلاغت در میدان دانشوری رانده‌اند تا زمان...سلطان حسین میرزای بایقرا که آن جماعت را الحال موزونان متقدمین می گویند، طرز خاص و روش پسندیده بوده، در آن فن یدبیضا نموده‌اند، و در زمان میرزای مومی الیه مولانا عبدالرحمن جامی و میرعلیشیرنوایی و بابافغانی و اهلی شیرازی و...دیگر دانشمندان و سخنوران بوده‌اند...و چون آن سخن سنجان سردر نقاب خاک کشید ندوجمعی دیگر صاحب عیاران دارالعیار نکته‌دانی شدند مثل میرزاشرف جهان و مولانالسانی...و محتشم کاشی و ضمیری صفاهانی و وحشی بافقی، این طبقه آیینی غیر آن طرز اختیار نموده اندکی به روش متأخرین نزدیکتر شده‌اند...تا آنکه روزگار میدان سخنوری و عرصه فصاحت و دانشوری را به وجود...مولاناعرفی شیرازی بیاراست...و (وی) طرز متقدمین و متأخرین (را) منسوخ ساخته طرز تازه گویی...به میان مردم عالم آورد...

مقدمه قدیم دیوان عرفی

۲۰

ذکر تفاصیل (شاعران) از قاعدهٔ احاطه متجاوز لاجرم برذکر چندی از مشاهیر ایشان اقتصار کرده میشود.

رودکی رَحِمَهُ الله، از ماوراءالنهرست و از مادر نابینا زاده است اما چنان ذکی و تیزفهم بوده است که در هشت سالگی قرآن را به تمام حفظ کرد و قرائت بیاموخت و شعر گفتن گرفت و به واسطهٔ حسن صوت در مطربی افتاد و عود بیاموخت و در آن ماهر شد و نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد و گویند او را دویست غلام بود و چهارصد شتر در زیر رخت و بار (او) می رفت و بعد از وی هیچ شاعر را این مُکْنَتْ نبوده.

عنصری رحمه‌الله مقدم شعراء عصر خود بوده است وی را مثنویات بسیار بوده است موشح به مدح سلطان مذکور و یکی از آن جمله موسوم است به وامق و عذرا اما از آنها عین واثر پیدانیست.

عسجدی رحمه‌الله، وی از مروست و از جمله مادحان یمین‌الدوله بود و در تهنیت فتح وی مرهندوستان را قصیده‌یی دارد... و در وصف خربزه گوید، قطعه:

آن زبرجدرنگ ومشکین بوی وطعمش همچوشهد   رنگ دیبا داردا و گویی و بوی عودخام
چون ببری ده شودهریک ازآن ده‌ماه‌نو   ورنبری باشداندرذات خودماه تمام

فرخی رحمه‌الله نیز در ایام یمین‌الدوله بود و از فواضل انعامات وی مال خطیر به دست آورد عزیمت تماشای سمرقند کرد چون نزدیک آن خطه رسید قطاع طریق هرچه داشت ببردند (به) سمرقند درآمد وخود را ظاهر نکرد روزی چند آنجا بود این قطعه را بگفت و باز گشت؛ قطعه:

همه نعیم سمرقندسر به سردیدم   نظاره کردم درباغ وراغ ووادی ودشت...

ناصرخسرو در صناعت شعر ماهر بود و در فنون حکمت کامل امابه‌سوءاعتقاد و میل به زندقه والحاد متهم شده بود و او را سفرنامه‌یی است در اکثر معموره سفرکرده و محاوراتی که با افاضل کرده به نظم آورده...

امیرمعزی رحمه‌الله وی در زمان دولت معزالدنیا والدین سنجربن ملکشاه بود واز مداحان اوست و معزی نسبت به اوست و آنچه او را در زمان وی‌ازعلوشان‌ورفعت درجه میسر شد کم شاعری را میسر شد... و سبب وفات وی آن بود (که) روزی، سلطان ازدرون خرگاه تیرمی انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیرخطا شد و بروی آمد بیفتاد ودرحال جان بداد[۲۴۹] ...عبدالواسع جبلی رحمه الله وی فاضل وکامل وشاعرماهر بود به هردو زبان تازی و فارسی سخن گفته، و اتفاق است که هیچ کس از عهدهٔ جواب قصیدهٔ مشهور (وی) که مطلعش این است، بیت:

که دارد چون تومعشوقی نگار و چابک ودلبر   بنفشه زلف نرگس چشم ولاله روی ونسرین بر

چنانکه می باید بیرون نیامده است...

ادیب صابررحمه‌الله وی شاعر فصیح و فاضل لبیب بود و اشعار وی را لطافتی کامل و ملاحتی تمام حاصل است , افاضل به تقدم وی معترفند چنانکه انوری وی را برخود ترجیح کرده، آنجا که درقطعه‌یی تعداد کمالات خود می کند و درآخر آن می گوید:

این همه بگذار باشعر مجرد آمدم   چون سنایی هستم آخر گرنه همچون صابرم

بهارستان جامی

انوری، و هو اوحدالدین الخاورانی معاصر سلطان سنجر سلجوقی بود و مداح او واز اکثر علوم بهره‌مند... در آخر عمر تایب شد و از ملازمت حضرت سلطان اعراض نمود چون سلطان او را طلب کرد، این قطعه در جواب به سلطان نوشت:

کلبه‌یی کاندرو به روز و به شب — جای آرام و خوردو خواب من است
حالتی دارم اندرو که از آن — چرخ درعین رشک و تاب من است...
خدمت پادشه که باقی باد — نه به بازوی خاک وآب من است...

سید حسن غزنوی، معاصر سلطان بهرامشاه غزنوی بود اشعار خوب دارد گویند به وقت آنکه به زیارت رسول الله صلی الله علیه وسلم رفته بود به نعمت آن حضرت ترجیع سلموایاقوم گفته:

سلوایاقوم بل صلواعلی صدرالامین — مصطفی ماجاءالا رحمةً للعالمین

چون بدین بیت رسید:

لاف فرزندی نیارم زدولی درخدمتت — مدحتی گفتم زحضرت خلعتی بیرون فرست

دستی از قبه بیرون آمد باحله‌یی و گفت یابنی خذ...

ظهیرالدین فاریابی، اسمه طاهربن محمد در ربیع الاول سنهٔ ثمان و تسعین و خمسائه به تبریز در گذشت و به مقبرة الشعراء سرخاب مدفون شد سخنان نازنین دارد و بیتی که جهت فرق دال و ذال در زبان پارسی به عربی گفته این است:

اعرف الفرق بین دال وذال — وهی اصل فی الفارسیة معظم
کلّ ما، قبله سکون بلا «وای» — فدال و ماسواه فمعجم،

تاریخ گزیده

جمال الدین عبدالرزاق، والد واستاد خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل اصفهانی است اکثر اشعار و قصایدش در مدح رکن الدین مسعود صاعدست ومی گوید:

آرزو یم می کند که ازسراخلاص — مدح تو باشد هرآن نفس که برآرم

...تفاوت به غث و سمین و سهل و گزین از اشعار او نادرست لهذا بعضی دیوان او را بردیوان پسر ترجیح نموده‌اند...

امیرخاقانی پسرعلی نجّار شروانی است آورده‌اند که درمبادی حال تخلص او حقایقی بوده به اذن خاقان شروان خاقانی تخلص نموده، صیت فضایلش همه جا رسیده و

خوان بلاغتش همه جا کشیده و با چندین فضایل به اعتبار الف زائده سهوی در قافیه از اواتفاق افتاده آنجا که گفته:

خاقان اعظم کزشرف آمدسلاطین راخلف   باران جودازابرکف شرقاوغرب باریخته

درین قصیده همه جا صحرا ودریا و آنچه الف او اصلی است قافیه کرده لاجرم غربا که الف اوزایدست قافیه نتوان ساخت[۲۵۰] واز نفایس اشعارخاقانی قصیده‌یی است که در مدح عزالدوله گفته و درآن قصیده اظهار اطلاع برمراسم و قواعد ملتهای پیشین نموده مطلعش این است:

فلک کجروترست ازخط ترسا   مرادارد مسلسل راهب آسا

کمال الدین اسماعیل از مشاهیر جهان و اکابرشعرای اصفهان است مداحی صواعد بسیار نموده جمعی ترجیح او بر ظهیر فاریابی و پدرش جمال الدین عبدالرزاق و امیرخاقانی داده‌اند و اورا از امثال انوری شمرده‌اند علی الجمله از شعرای کبارست و معانی بکردر دیوان او بسیار.. کمال الدین اسماعیل در قتل عام اصفهان در گذشته...

مرقوم پنجم سلم السموات

سعدی شیرازی و هومصلح بن مشرف شیرازی به اتابک سعدبن ابو بکر سعدزنگی سلغری منسوبست. به شیراز در سابع عشرذی الحجهٔ سنهٔ تسعین و ستمائه درگذشت[۲۵۱]. مردی صاحب وقت بود نظم و نثر خوب دارد و شهرتی تمام. شیوهٔ غزل بر او ختم شد.

مجدالدین همگریزدی است و از ندمای خواجه بهاءالدین جوینی بود. از مضحکات او گویند زنی سال برآمده داشت و دریزد مانده بود. درپی او به اصفهان آمد. شاگردی او را گفت مژده که خاتون به خانه فرود آمد همگر گفت مژده در آن بودی که خانه بر خاتون فرود آمدی. این سخن به زنش رسانیدند چون شوهر را دید عتاب کرد و گفت خواجه، پیش ازمن و تو لیل و نهاری بوده است. همگر گفت پیش ازمن بلی اماحاشاکه پیش از تو لیل ونهاری بوده باشد.

همام تبریزی معاصر سعدی شیرازی بود. اشعار دلاو یز و غزلهای شورانگیز دارد اما درغزلیات چون سعدی گوی شهرت ربوده بود همام را بر آن رشک می بود درین معنی گفته‌است، شعر:

به یک کرشمه توانی که کارماسازی ولی به چارهٔ بیچارگان نپردازی...
همام راسخن دلفریب وشیرین است ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی

تاریخ گزیده

...خواجوی کرمانی، رحمة الله علیه از بزرگ زادگان کرمان بوده... و او را نخل بند شعرا می نامند واو همواره سیاحت کردی و در کرمان قرار نیافتی و کتاب همای و همایون را در بغداد نظم کرده... در اثنای سیاحت به صحبت... علاء الدوله سمنانی قدس الله سره العزیز رسید و مرید شیخ شد و سالها در صوفی آباد صوفی بود واشعار حضرت شیخ را جمع نمودی... و وفات خواجو در شهورسنهٔ اثنتین و اربعین و سبعمائه بود.

خواجه سلمان ساوجی از اکابر شعراست و در ساوه مردی متعین بوده و خاندان او را سلاطین همیشه مکرم می داشته اند و لقب او جمال الدین است و پدر او خواجه علاءالدین محمد ساوجی مرد اهل قلم بوده است و خواجه سلمان را نیز درعلم سیاق وقوفی تمام بوده، ...و شیخ رکن الدین علاءالدوله سمنانی رحمة الله می گفته است همچوانار سمنان و شعر سلمان در هیچ جا نیست... و خواجه سلمان به اشارت سلطان او یس و والدهٔ او دلشادخاتون قصاید خواجه ظهیرفاریابی را بسیار خوب جواب گفته و صلهٔ این قصیده دو ده سیورغال ستانیده هذامطلع القصیده:

دردرج دُرعقیق لبت نقدجان نهاد جنسی نفیس یافت به جای نهان نهاد
قفلی زلعل بردر آن دُرج زد لبت خالت زعنبر آمد و مهری برآن نهاد

به اعتقاد این کمینه اگرملک ری به تمامی جهت این دوبیت صله دهند هنوز بخیلی کرده باشند... و خواجه سلمان را کبرسن و ضعف چشم دریافته آخر حال از ملازمت استعفا خواسته و در پایان عمر به قناعت روزگار گذرانیدی... درشهور سنه تسع وستین و سبعمائه ازین خاکدان ظلمانی به ریاض جاودانی تحویل فرمود...

دولتشاه

قدوة الشعرا خواجه حافظ شیرازی، اکثراشعار وی لطیف و مطبوعست و بعضی قریب به سرحدّ اعجاز غزلیات وی نسبت به غزلیات دیگر در سلاست و روانی حکم قصاید ظهیر دارد نسبت به قصاید دیگران، و سلیقهٔ شعروی نزدیکست به سلیقهٔ نزاری قهستانی اما درشعر نزاری غث وسمین بسیارست به خلاف شعروی، وچون در اشعار

وی اثر تکلف ظاهر نیست وی رالسان‌الغیب لقب کرده‌اند.

شیخ کمال‌خجندی‌وی در لطافت سخن و دقت معانی به مرتبه‌یی است که بیش ازآن متصور نیست اما مبالغه درآن همه شعر وی را از سلاست بیرون برده و (سخنش) از چاشنی عشق و محبت خالی مانده، در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک با قافیه‌ها و ردیف غریب سهل و ممتنع نماست تتبع حسن دهلوی می کند اما آن قدر معانی لطیف که در اشعار وی است در اشعار حسن نیست و آنکه وی را دزد حسن می گویند بنابرهمان تتبع تواند بود. بهارستان

مولانانورالدین عبدالرحمن جامی... ولادت باسعادت آنجناب در شب بیست و سیم شعبان سنهٔ سبع وعشرین وثمانمائه، به قصبهٔ خرجردجام اتفاق افتاد و پس از وصول به سن رشد و تمیز آغاز تحصیل علوم نموده قدم به مدارج زهد و تقوی نهاد... درزمان سلطان سعید میرزا ابوسعید به ترتیب دیوان اول و تألیف بعضی از رسایل تصوف پرداخت و سایر تألیفات و منظومات لطایف آیاتش در زمان خاقان منصور (=سلطان حسین بایقرا) تحریر یافت... میان جناب مولوی و امیرنظام‌الدین علیشیرقاعدهٔ مودت و ارادت، ارتباط و استحکام مالا کلام داشت... و وفات مولانانورالدین عبدالرحمن در روز جمعه هیجدهم محرم الحرام سنه ثمان و تسعین و ثمانمائه روی نمود... حبیب‌السیر

۲۱

در لطایف شعراء و ظرافتهای ایشان بایکدیگر (آورده‌اند که) سلمان ساوجی در هجو عبیدزاکانی که در هجو گویی بی محابا و درهزالی بیحیا بوده‌ست این قطعه بگفت:

جهنمی هجاگو عبید زاکانی   مقررست به بید ولتی و بیدینی
اگرچه نیست زقزوین و روستازاده ست   ولیک میشود اندر حدیث قزوینی

در خراسان مشهورست که فلان قزوینی شد یعنی در قهر شد و غلیظ گشت[۲۵۲] چون این قطعه به عبید زاکانی رسید برای تعرض سلمان از قزوین به بغداد رفت اتفاقاً

سلمان را برکنار دجله یافت که به حشمت تمام با جمعی از اعیان بغداد و گروهی ازشعراء و ظرفاء نشسته بود و پیش رفت و سلام کرد، سلمان پرسید چه کسی و از کجا میرسی؟ گفت مردی مسکینم و از ولایت قزوینم. گفت هیچ شعر سلمان یاد داری؟ گفت دارم و این دو بیت بخواند:

من خراباتیم و باده پرست　　در خرابات مغان عاشق و مست

می کشندم چو سبودوش به دوش　　میبرندم چو قدح دست به دست

پس گفت سلمان مردیست از اهل فضل و بلاغت و مرا گمان نیست که این شعر او گفته باشد بلکه غالب ظن من آنست که این شعررازن اوحسب ا لحال خود گفتست چه اینگونه شعر به زنان نسبت کردن اولی می نماید که ایشان را دوش به دوش و دست به دست میبرند. سلمان ازین سخن عظیم به هم برآمد و به غایت منفعل شد چنانکه عرق تشویر از جبین او روان گشت و به فراست دریافت که او عبید زاکانی است سوگندش داد که تو فلان نیستی؟ گفت هستم، پس با سلمان آغاز عتاب کرد که تو خود را مردی فاضل و دانا می گیری کسی را که هرگز ندیده‌یی و حقیقت حال او ندانسته و میان تو واو، کلفتی که موجب مذمت باشد واقع نشده، هجو کردن چه معنی دارد؟ من عزیمت بغداد خاص ازبرای گوشمال تو کرده بودم و می خواستم که ترا در مجلس پادشاه سزا دهم لیکن طالع تو قوی بود که برکنار دجله به چنگ من افتادی تا اندکی دل به تو پرداختم و ترا قدری متأثر ساختم سلمان برخاست و عذر اوبخواست و با او معانقه کرد و به خانه‌برد و برروی وی صحبت ها برآورد. **لطایف الطوایف**

دربدیهه گفتن شعراء بایکدیگر (آورده اند که): فردوسی طوسی بی نظیر زمان خود بوده و شاهنامه برفضل و کمال او دلیل واضح و برهانی لایح است... از دهقان زادگان طوس بود... عامل طوس بروی ظلمی کرد و وی به غزنین رفت ازبرای دادخواهی و آنجا به وسیلهٔ عنصری به مجلس سلطان محمود غازی رسید و شعر گذرانید و سلطان او را بنواخت و به نظم شاهنامه مشغول ساخت روز اول که به غزنین رسید بردرگاه سلطان سیری می کرد و وسیله‌یی می جست که خودرابه نظر سلطان رساند ناگاه مجمعی دید و از کسی پرسید که این عزیزان چه کسانند؟ گفت شعرای پایتخت سلطانند

و این مرد ملک الشعراء عنصری است با دوشاگر خود فرخی و عسجدی که هردو فاضل و قادر برسخنند. (فردوسی) پیش رفت و برایشان سلام کرد، عنصری جواب داد و گفت چه کسی که غریب مینمایی؟ گفت مردی شاعرم و ازجانب طوس آمده‌ام گفت بیابنشین تا باهم بدیهه گوییم و طبع آزمایی کنیم. فردوسی بیامد و پهلوی عسجدی بنشست عنصری گفت ما چهار شاعریم رباعیی گوییم به مشارکت که هرشاعری یک مصراع گوید.[۲۵۳] پس عنصری آغاز کرد و مصراع اول چنین گفت:

چون طلعت تو ماه نباشد روشن

مصرع دوم را فرخی گفت:

چون قامت تو سرو نخیزد زچمن

مصراع سوم را عسجدی گفت:

مژگانت همی گذرکند از جوشن

مصراع چهارم را فردوسی گفت:

مانند سنان گیودر جنگ پشن

چون عنصری از فردوسی این مصراع شنید برسبیل تعجب دریاران نگریست بعد از آن فردوسی را گفت ازین مصراع چنان معلوم میشود که ترا برتاریخ ملوک عجم اطلاعی تمام است و این بدیهه را به سمع سلطان رسانید و فردوسی را به مجلس او برد چون سلطان بر فضایل و کمالات او وقوف یافت و قوت طبع او را معلوم کرد، به نظم شاهنامه حکم فرمود و او در آن نظم داد سخن داد. لطایف‌الطوایف

قاضی شمس‌الدین طبسی عالم و فاضل و خوش طبع بوده‌است و چون آوازهٔ علم و فضل و شعر و طبع صدرالشریعهٔ بخاری شنید از خراسان به عزم صحبت او به بخارا رفت و از گرد راه به مدرسهٔ او درآمد و سلام کرد و در حوزهٔ درس بنشست، وقتی که او برشاگردان قصیده‌یی می خواند که آن را شب تمام کرده بود و هریک از شاگردان به قوت طبع خود درآن سخنی می گفتند و دخلی می کردند و از آن قصیده است این چهار بیت:

برخیزکه شمعست وشرابست ومن وتو　　　آواز خروس سحری خاست زهرسو

برخیز که برخاست پیاله به یکی پای — بنشین که نشسته است صراحی به دوزانو
می نوش ازآن پیش که معشوقهٔ شب را — باروز بگیرند و ببرّند دوگیسو
در ساغرمینامی رنگین خورواندار — سنگی دو درین شیشهٔ گردندهٔ مینو

درین اثناء صدرالشریعه درونگریست و او را نیک متوجه دید، گفت ای مرد غریب در شعر هیچ وقوفی داری؟ گفت موزون از ناموزون فرق توانم کرد گفت این شعر چون شعری است؟ گفت کلامی موزون است. طلبهٔ درس در اوافتادند که چرا به ازین صفت نکردی؟ گفت اگرمن بدیهه به ازین گویم شما چه می گویید؟ گفتند ترادر شعر مسلّم داریم والاّ ترا بیازاریم. او کاغذ وقلم و دوات طلبید و بی تأمل آن قصیده را پنجاه بیت جواب گفت درمدت یک دوساعت بخوبی و از آن قصیده است این چهار بیت:

از روی تو چون کرد صباطره به یکسو — فریادبرآوردشب غالیه گیسو
از شرم خط غالیه بوی تو فتادست — دروادی غم باجگر سوخته آهو
آن زلف شب آساو رخ روزنمایت — چون عنبر وکافور به هم ساخته هردو
جانا دل مجنون مراچند برآری — زنجیر کشان تا به سرطاق دوابرو

چون صدر الشریعه قوت طبع او بدید، او را برهمهٔ شاگردان مقدم نشانید، بعد از آن او را بشناخت و به خانه برد و کماینبغی به حال او پرداخت و او چندگاه در حوزهٔ درس استاد بود و استفادهٔ علوم نمود[۲۵۴]...

امامی هروی عالم بوده است به علوم عقلی و نقلی واز اقران شیخ مصلح الدین سعدی است و مجدهمگرشعراو را برشعر شیخ ترجیح نهاده، چنانکه درین رباعی گفته، رباعی:

ماگرچه به نطق طوطی خوش نفسیم — برشکّر گفته‌های سعدی مگسیم
درشیوهٔ شاعری به اجماع امم — هرگز من و سعدی به امامی نرسیم

روزی فخرالملک که از اکابرافاضل زمان بود قطعه‌یی گفت و به دست قاصدی به طریق استفتاء نزد امامی فرستاد و قاصد را وصیت کرد که ازپای ننشینی تا جواب نگیری و آن قطعه این است:

سرافاضل دوران امام ملت ودین — پناه اهل شریعت درین چه فرماید
که گربه‌یی سر ده قمری و کبوتررا — به شب زتن به تعدی و ظلم برباید

خدایگان کبوترزروی شرع و قصاص — به خون گربه اگرتیغ برکشد، شاید؟

قاصد فخرالملک چون این قطعه گذرانید جواب راعلی الفور طلبید، امامی قلم برداشت و بر بدیهه جواب او برظهر رقعه این قطعه نوشت وفی الحال باز فرستاد:

ایالطیف سؤالی که در مشام خرد — زبوی نکهت خُلقت نسیم جان آید
به گربه نیست قصاصی که صاحب ملت — چنین قصاص به شرع مبین نفرماید
نه کم زگربه بید است گربهٔ صیاد — که مرغ بیند برشاخ و پنجه نگشاید
اگربه ساعدو بازوی خودسری دارد — به خون گربه همان به که دست نالاید
بقای قمری وعمرکبوتر ارخواهد — قرارگاه قفس را بلند فرماید

سلمان ساوجی و سراج قمری قزوینی درمجلس بعضی حکام که جمعی از افاضل و اکابرحاضر بودند بایکدیگر مناظره کردند و در مقام مشاعره شدند و میرمجلس حکم کرد تا برین مصراع مشهور:

ای باد صبا اینهمه آوردهٔ تست

طبع آزمایی کنند و بر بدیهه دورباعی بگویند، اول سلمان بر بدیهه گفت، رباعی:

ای آب روان سرو برآوردهٔ تست — وی سرو چمان چمن سراپردهٔ تست
ای غنچه عروس باغ پروردهٔ تست — ای باد صبا، اینهمه آوردهٔ تست

بعداز او سراج قمری به تأمل گفت، رباعی:

ای ابر بهار خار پروردهٔ تست — وی خاردرون غنچه خون کردهٔ تست
گل سرخوش ولاله مست و نرگس مخمور — ای باد صبا اینهمه آوردهٔ تست

ناصر بخاری شاعری فاضل و درویش مشرب بود و عمر در سیاحت گذرانیده... گویند وقتی به سفرحج می رفت چون به بغداد رسید برکنار دجله سلمان را با جمعی از فضلاء و شعراء نشسته دید وآب دجله طغیانی عظیم داشت، سلمان گفت چه کسی؟ گفت مردی شاعرم گفت بدیهه توانی گفت ناصر فرمود: تواند بود، سلمان بربدیهه این مصراع گفت:

دجله راامسال رفتاری‌عجب مستانه است

ناصرعلی الفور گفت:

پای در زنجیر وکف برلب، مگر دیوانه است

سلمان و سایر حاضران در تعجب شدند، سلمان گفت از کجایی؟ گفت از بخارا، گفت ناصر نباشی، گفت بلی ناصرم، سلمان برخاست، او را در بر گرفت و پهلوی خود بنشاند، پس او را به خانه برد و تا ناصر در بغداد بود سلمان به خدمت وی قیام می نمود.

لطایف الطوایف

در لطایف (جامی) عارف جام نسبت به طوایف انام و شعرای ایام (آورده‌اند که) یکی از شعرای سمرقند پیش ایشان نشسته بود، یکی از اهل مجلس از او پرسید که درشهر شما شاعر بسیارست یا نی؟ گفت در شهر ما شاعر از سگ بیشترست، ایشان فرمودند در شهرما باری از سگ کمترست. شاعری مهمل گوی پیش ایشان گفت که دوش خواجهٔ خضرعلیه‌السلام را به خواب دیدم که آب دهان مبارک در دهان من انداخت ایشان گفتند غلط دیده‌یی خضر می خواسته که تف در روی وریش تو افکند، تو دهان بازداشته‌یی و دردهان تو افتاده. یکی از شعراء پیش ایشان گفت دیوان کمال و دیوان خواجه و صد کلمهٔ حضرت امیر را جواب گفته‌ام ایشان فرمودند: خدای را چه جواب می دهی؟ شاعری پیش ایشان غزلی بخواند و گفت می خواهم که این غزل را به دروازهٔ شهرآویزم تا شهرت کند، ایشان فرمودند: مردم چه می دانند که آن شعرتست، مگر ترا نیز پهلوی شعرت بیاویزند. شاعری مهمل گوی پیش ایشان می گفت چون به خانهٔ کعبه رسیدم دیوان شعر خود رااز برای تیمن و تبرک در حجرالاسود مالیدم، ایشان فرمودند اگر در آب زمزم میمالیدی بهتر بودی.یکی از شیخ زاده های شهر که خالی از بلادتی نبود و دعوی شعر و شاعری می کرد این غزل ایشان را تتبع کرده بود و پیش ایشان آورده:

بسکه درجان فکارو چشم بیدارم تو یی　　　هرکه پیدامیشودازدور پندارم تو یی

بعداز آنکه غزل خود باتمام گذرانید، برمطلع ایشان اعتراض کرد و گفت شما درین مطلع فرموده‌یید: هرکه پیدا میشود از دور پندارم تو یی، شاید خری یا گاوی پیداشود ایشان گفتند پندارم تو یی!... مولانا ساغری شاعری بود که به ایشان بازگشت تمام داشت و ایشان گاه گاه با وی مطایبه می کردند... و ایشان در شأن مولانا ساغری این قطعه فرموده‌اند:

ساغری می گفت دزدان معانی برده اند — هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش رایکی معنی نداشت — راست می گفت آنکه معنی هاش رادزدیده اند

این قطعه شهرت کرد، چون برمولانا ساغری خواندند پیش ایشان آمد و گله آغاز کرد و گفت من خادم دیرینهٔ این آستانم و شما قطعه یی فرموده یید که در تمام شهرشهرت کرده و هرجا می رسم برمن می خوانند و می خندند و این قطعه مرا رسوای عالم ساخته، ایشان فرمودند که ما گفته بودیم «شاعری» می گفت کاتبان و ظریفان شهرآن را به تصحیف ساغری ساخته اند... لطایف الطوایف

۲۲

...به این کمینه فرمودند اعتراضات که درولایت خراسان در شعر آصفی...و هراتی و بعضی از شعرای دیگر فرموده اید اگر مذکور گردد بسیار مناسب می نماید. به عرض رسانیده شد که روزی در مجلس خواجه عبدالله صدر مروارید شعرا و فضلای خراسان مثل مولانا محمد اصیلی و مولانا هلالی، و مولانا اهلی و فضلی و زلالی و هراتی و روحی و جمالی و مقبلی...و امثال اینها حاضر بودند اتفاقاً درآن مجلس دیوان حضرت حقایق پناهی ولایت دستگاهی مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی...حاضر بود خواجگی فرمودند که حسب الحال گشایند این غزل برآمد که:

ساقیامی ده که ابری خاست ازخاورسفید

مولانا حالی (متن: جانی) فرمودند که اکابر و افاضل غزل ردیف سفید بسیار گفته اند اما به لطافت جناب خواجه آصفی غالباً کس نگفته است و این مطلع را خواندند:

تابرافروختی از آتش می روی سفید — شمع پیرانه سرآتش زده در موی سفید

مولانا محمداصیلی سر به گوش این فقیر آورده گفت یک وقتی درین مطلع دخلی می کردید (مگر)به خاطر داشته باشید خواجه آصفی حاضر شد پرسید که گفت و گوی چیست مولانا محمد اصیلی فرمودند که ایشان رادرین مطلع دخلی به خاطر رسیده بود همه متوجه شدند که آیا این چگونه دخلی باشد که مدتهاست که کسی را به

خاطر نرسیده خواجه آصفی درصدد تفتیش شد فقیر گفتم...به خاطر می رسد که درین هیچ شک نیست که شمع از روی رشک وحسد آتش درموی می زده باشد این رسم و عادت کجاست که از رشک وحسد آتش درموی زنند این به آن می ماند که رخسار صاحب جمالی از آتش می افروخته باشد پیره‌زالی از رشک آتش در موی سفید خود زند این که گفتم حضار مجلس خندان شدند و خواجه آصفی راخجالت غریبی دست داد جمعی آغاز جدل کردند خواجه فرمودند که ما با این غوغای شما راضی نیستیم وی راست می گوید و مسلم داشتند...مولانا هراتی غزلی خواندند که مقطعش این بود که:

ای هراتی زسگان سرِ آن کوی مرنج

گفتم مولانا هراتی از مقطع غزل شما عجب بویی می آید گفت چه بویی؟ گفتم که بوی تیزسگان که فرموده‌اید ای هراتی زسگان...از مولانا مقبلی شعر طلبیدند این مطلع را خواند که:

اگر گردی نشیندازره آن نازنین برمن بودبادصبارامنت روی زمین برمن

مولانازلالی به فقیر گفت که درین مطلع چه خواهی گفت وچه درّ معرفت خواهی سفت گفتم دخلی که درین مطلع به خاطر رسیده از همهٔ آن دخلها ادخل واز جملهٔ آن اعتراضات اکمل است زیرا که درین بیت تحقیر تراب قدوم محبوب لازم می آید بنابرین که در مقام استعمال این کلام می باید که مابه الامتنان درخورمنت نباشد چنانکه کسی گوید که فلانی به ما جامه انعام کرد و منت روی زمین برما گذاشت. در آن مجلس شخصی بود از ماوراء النهر وریاضی رابسیارمعتقد بود و او را بر شعرای خراسان ترجیح می نمود خواجگی متوجه این کمینه شده و به طریق تغامز اشارتی به تعرض او فرمود فقیر به آن عزیز گفتم که از ابیات مولانا ریاضی آنچه معتقد ملازمان است عنایت فرمایند به این مطلع رطب‌السان گردید که:

بی جمالت خارنومیدی زبستان می کنم وزدرخت گل به جای غنچه پیکان می کنم

گفتم که عبارت «بی جمالت» دلالت برایام فراق و هجران می کند و در آن ایام مقررست که خارنومیدی از بستان دل می دمد نه آنکه خارنومیدی از بستان دل کنده شود و از درخت گل غنچه کندن رسم و عادت نیست، چنانچه بعضی از شعرا گفته‌اند که:

هرزمان گویم که دل زان قدموزون برکنم باز گویم غنچه راازشاخ گل چون برکنم
آن شخص برآشفت اما در برابر سخن معقول هیچ نتوانست گفت. بدایع‌الوقایع

۲۳

در شهورسنه رابع وعشرین و الف هجری (۱۰۲٤هـ) که اردوی کیهان پوی جهانگیری در خطهٔ گجرات...رخت اقامت انداخته بود، اکثر فضلای امصارو شعراء هردیار درآن ایام خجسته آغاز و فرخنده انجام که نوبهار روزگار ونوعروس اعصار توان گفت، به موکب همایون مجتمع شده، هرروز درخانه صحبتی ازین جماعه و درهرکاشانه جشنی ازین طایفه روی می داد. روزی به اتفاق حسنه بعضی ازاعزه مثل ملامنیرلاهوری...و ملاعطار جونپوری...و ملامخترع...و ملاطفیلی فتحپوری...در بنده خانه گرم صحبت بودند. ناگاه ملاشیدا ازدورپیدا شد چون ازلاف بیمعنی وگزاف لایعنی او دل پری داشتند و می دانستند که اکثر مضامین مبتذل را مانند فرزندان مینا به لباس زیبا آراسته در نظرمردم جلوه می دهد، قرار دادند که استدعاء شعر ازاونمایند و بنده که پاره‌یی شعرازشعراء حال و قدماء صاحب مآل به خاطر دارد با او همزبانی کند. وقتی که قریب بزم گاه که فی الحقیقه رزم گاه قراریافته بود رسید، اعزه ازجای خود انتقال و ازحاشیهٔ بساط استقبال نموده به اعزاز واکرام تمام او را بالای دست نشاندند و هریک ازیاران درتعریف جودت ذهن او شروع سخن کرده التماس کردند که چند شعر ازواردات طبع سلیم و ذهن مستقیم خود فرمایند، گفت:

چیست دانی بادهٔ گلگون مصفاجوهری حسن راپروردگاری عشق راپیغمبری

گفتم این شعرنه ازرودکی است:

عشق رامن پیمبرم لیکن حسن را آفریدگار تویی

روی درهم پیچیده مطلق به این حرف التفات نکرده، خواند:

زبس که کرد غمت بنددرجگرناخن چو پشت ماهیم ازپای تا به سرناخن

گفتم مضمون این مطلع ازغیانای حلوایی شیرین زبان است:

ازبس که سینه کندم وناخن درونشست چون پشت ماهی است سراپای سینه‌ام

بسیار برهم خورد وطعنه برشعرفهمی فقیر زده خواند:

گر به صحرا موفشانی دشت پرسنبل شود ور بـه دریا رو بشو یی خارماهی گل شود

گفتم ملا کاتبی دو یست سال پیش ازین به مولوی نیاز کرده:

گر بـه دریاافتـدازعکس جمال اوفروغ خـارمـاهـی آورد درقعـر دریـا بـارگل

تااین بیت از زبان من برآمد شروع درهرزه گو یی و لاطایل کرده گفت: اگرستم ظریفی می کنید در برابر این بیت بیتی بخوانید:

ذات تـو بـود صـحـیـفـه کـون کـه کـرد از روی ادب مــهــرخــدابــر پشــت

گـفـتـم یـاران انـصـاف دهـید! هرگاه هاتفی صدو پنجاه سال پیش ازینکه این گوهر آبدار در خزانهٔ گفتار مولوی درآمد دزدی کرده، برده باشد گناه مولوی چیست:

نـبـوت را تـو یـی آن نـامـه درمشت کـه از تـعـظـیـمـت آمـد مـهـر بـر پشت

یـاران بـی اخـتـیـار در خندهٔ قهقهه آمدند. از آنجا که زشت گو یی جبلی او بود، برسردشنام و فحش گفتن آمد. اعزه‌استدعاء انشاد نمودند تا این بیت راخواند:

زلف اورارشتهٔ جان خواندم وگشتم خجل زانکه این معنی چوزلفش پیش پاافتاده‌است

گـفـتـم از فـرط ادب، از مـهـمـان آزاری مـلاحـظه می کنم والاّ می خواندم شعر عزیزی راکه گفته است:

کـس نـیـابـد مـصرع پیچیدهٔ زلف کجت گرچه این معنی ترا در پیش پاافتاده است

الـقـصـه چـنـد بـیـت دیگر خواند که مأخذی برابر هرکدام خوانده شد. بعد از آن هـرچـنـد اعـزه در خـواسـت شعر می نمودند غیراز سکوت جوابی نمی داد تا مجلس به آخر رسید و صحبت منقضی شد. بعد از آن تا مدت عمر در محفلی که بنده حاضر میشود شعر خود نمی خواند[۲۵۵]...

بیاض شیخ فیروز منشی

۲۴

در ایام رعونت و غفلت مدار (عمر) به لاطایل وحرکات باطل گذشت...تاادیب آگـاهـی گـوش دل را مـالشی داده و بـه مـفـتـاح شـنـاسـایـی بـاب توفیق به روی خاطر گـشـاد...الـقـصـه از لـذت و هـمـی محرمات الهی و معاشرت ارباب ملاهی و مناهی و

صحبت بیگانگان آشنا نمای یاغی به نوعی نفور شده که اگر نام شراب بشنوم آب میشوم گلاب نمی خورم که قافیهٔ شرابست و بازید معاشرت نمی کنم که به رند شبیه است از غلط نهادان کج اندیشه کناره جسته در حلقهٔ درست کیشان راست آیین درآمده و در قهوه‌خانه رحل اقامت انداختم تبارک‌الله از آن مجمع: جمعی باقر علوم نظری و یقینی و گروهی حاوی موسیقی و ترجمان اصول و فروع دینی از تجلی طبعشان ساحت قهوه‌خانه وادی موسی... بعضی به نظم اشعار گوش جان را به گوشوارلآلی آبدار منظوم میساختند، قومی در ترتیب معما زلف خوبان را در پیچ و تاب می انداختند... همگی حاجی وطایف مقام عرفان و مقیم خلوت مقصود و احسان... گاهی به ندرت در بیان معانی اشعار می گنجیدم و تحسینی وا می کشیدم رفته رفته چنان شدم که در موازنهٔ معانی ابیات سنجیده و تحلیل معمیات پیچیده دخلم بجاو رقمم رسابود ... گاهی مصرعی موزون می نمودم و زمانی طریق انشاء می پیمودم و به اصــلاح صاحبان کمال زیور قبول می یافت... چند سال قبل ازین به شرف زیارت روضه امام ثامن مشرف گردیده بعداز آن روانه سفرحجاز شده پس از معاودت از آن سفر خیراثر چند سال دیگر به قهوه‌خانه به خدمت دوستان سابق ولاحق عشرت گزین بود تا روزگار جفا کار حسد برده جمعی ازیاران جانی وداع زندگانی کرده خصوصاً آخوند نصیرا... چون جای دوستان را خالی نمی توانست دید ترک آنجا کرده پوست تخت ترک و تجرید را به مسجد لنبان که از متنزهات جهان است انداخت... نصرآبادی

میرزامحمد فارسی تخلص گو یا اصل ایشان از بوانات است سه برادر بودند از مخصوصان میرزاملک مشرقی، هنرهای شایسته از او آموخته خصوصاً ربط به نظم و سخن سرایی بعد از فوت میرزا ملک، میرزامحمد در قهوه‌خانه قصه حمزه می خواند طبعش مکدر شده به هند رفته بعداز مدتی مراجعت نموده باز روانه هند شده در آنجا فوت شد...

زلالی از خوانسارست و در نادره گو یی و نمک کلام فردست در فن مثنوی طرز تازه‌یی به عرصه آورده که کسی تتبع آن نتواند کرد رطب و یابس در کلامش بسیار است اما ابیات بلندش از قبیل اعجاز ست... روزی به قهوه‌خانه آمده مسوده اشعار

دردست داشت به دست ملاغروری داد این بیت را که در تعریف براق برابر یک دیوان شعرست خط باطل برآن کشیده بود:

زجستن جستن آن سایه دردشت چوزاغ آشیان گم کرده می گشت

ملاغروری گفت چرا این بیت راخط باطل کشیده‌یی گفت بعضی یاران گفتند که معنی ندارد غرض که آنچه می گفت از غیب به زبانش می دادند...

مظفرحسین اصلش از کاشان است سرحلقهٔ عارفان ومرشد دریاکشان هم میخانه ازو درشور وهم مدرسه ازو مشهور در ظاهر معتکف دیرامادرباطن لامکان سیرهرگز بی شور محبتی نبوده و هیچ شب بی همخوابهٔ دردی نغنوده پیوسته درقهوه‌خانه با جوانان عشقبازی داشت اما دامان صلاح و پرهیزکاری آلودهٔ فساد ننمود باوجود اینکه لنگ بود اما جهت تحصیل عیش هرسال از کاشان به اصفهان حرکت می کرد ملاقات او با شاه عباس ماضی درقهوه‌خانه مشهورست و محتاج نقل نیست... نصرآبادی

ملامؤمن مشهور به یکه سوارگو یا اصلش از کاشانست غرابتی دراوضاع و اطوار داشت چنانچه قبای باسمه‌یی می پوشید و حاشیه به رنگ مختلف قرار می داد و طوماری به سرزده به قهوه‌خانه می آمد و شاهنامه می خواند کمال صلاح و قید داشت آنچه از شاهنامه خوانی به هم می رساند بعد از وضع اخراجات باقی را به درو یشان می داد و چون تتبع شاهنامه بسیار کرده بود به همان وزن گاهی شعری می گفت...

بابا حسینی از ولایت قزو ین است مدتی بابای حیدری خانه بوده مردی درکمال نامرادی شوخی بوده اکثر اوقات درقهوه‌خانهٔ درو یش دلاک می نشست و با یاران به علت خوش حرفی و مجلس آرایی ربط داشت از لطیفه های او که مشهورست یکی اینست که خاتون صاحب حسنی را به علت حرکت ناشایستی حاکم فرموده بود که از منارهٔ بلندی بیندازند مشارالیه به پیش داروغه رفته التماس می کرد که زن مرا به جای او سیاست کنید و اورا به من دهید بعدازین واقعه زنش می گفته که مرا رسوا کردی هرکس مرا می بیند این نقل را می کند درجواب می گو ید که بد کردم سرشناست کردم؟ مجملاً باباحسینی گاهی شعری می گفته...

ملا قسمت مشهدی محمد قاسم نام داشت درفن طلاکوبی بی مثل بود اما

شاعری که کاهلی لازمۀ آنست او راازین پیشه مانع بود طبعش خالی از لطفی نبود اما بی تحمل وتند خو بود چنانچه ملک حیدربرادرملک حمزۀ سیستانی که به زاغی قهوه‌چی عاشق بود در قهوه‌خانه غزلی با ملا قسمت طرح می کند و برسرمعنی شعری که ملا قسمت غلط فهمیده بود فساد عظیمی در قهوه‌خانه شد نزدیک بود که خونی واقع شود آنروز کمینه سعی بسیار در اطفاء آتش فساد کرد ملا قسمت عصر آن روز بیمار شده روز دیگر فوت شد...

رشیدا زرگر از تبارزۀ عباس‌آباد اصفهان است در فن زرگری ومینا کاری مثل نداشت و در فن شعر هم به اعتقاد خویش بی قرینه بود فی الجمله خیالش غرابتی دارد در بدو حال پیاله کش بود و تعشقی پیش پسر قهوه‌چی طوفان نام داشت از بابافراش قهوه‌چی رنجیده قطعه‌یی در هجو او گفته بسیار به قدرت گفته بعد از آن به هند رفته بعد از مدتی مراجعت نموده به اعتبار صنعت به خدمت پادشاه کمال اعتبار داشت.

ملامحمد تقی از مشهد مقدس است از میخانۀ وحدت سرگرم بادۀ تحقیق و از گلشن آگاهی گلچین گلبن توفیق درحداثت سن از مشهد مقدس به تحصیل به اصفهان آمده از تلامذۀ عارف ربانی میرابوالقاسم فندرسکی بوده در اندک روزی گوی مسابقت از اقران ربوده درعلم الهی و نظری سرآمد شد کمال اهلیت و همت و گذشتگی و وسعت مشرب داشت چنانچه هیچ گاه بی سوزی و بی مهردل افروزی نبود به سبب بی تعلقی و بی تکلفی به اکثر قهوه‌خانه ها می رفت و احبارا از فیض صحبت خود بهره‌ور میساخت[۲۵۶]...

نصرآبادی

۲۵

...در ذکر معاصرین خصوص شعرای هندوستان به قلیل اکتفا نمود چه اکثر افکار این جماعت مزخرف ولاطایل است و غرض راقم حروف در تسو ید این اوراق آن است که به قدر مقدور اشعار بلند و افکار ارجمند فراهم آید نه اینکه جمعی کثیراز موزونان را ذکر نماید.

ریاض‌الشعراء واله

...صناعت شعر اگر چه نسبت به صناعات علیه و مقامان علویه به پستی پایه مخاطب است لیکن چنان سهل و آسان که عوام روزگار آن را گرفته‌اند نیست، چه استکمال آن موقوف است به سرمایهٔ خطیر و شرایط بسیار که حصول آن به غایت دشوار است و بعد از نسبت خاص و کمال اختصاص عمری دراز باید سپری ساخت تا رونقی یابد و سبب هجوم ناقصان برین پیشه آنست که نزد اینان هیچ پایه نخواهد از آنست که به شعر و شاعری از هر چیز دلیرتر و خیره‌ترند (چون) مرتبهٔ پست آن نهایت بیقدر و سافل بل بیقدرکننده‌ونازل سازندهٔ قایل است وصنف‌وسط تضییع اوقات و وجود‌وعدم آن در پله مساوات، وارتکاب کامل آن اگر از لب و کام پاک نفسی برآید در روزگار بی‌تمیزی بی مصرف و بی سود بل گوهر خویش شکستن و باخسیس شرکا درآمیختن است و اکنون سالهاست که چنانکه سخن سرایی منسوخ و در نقاب احتجاب است سنجیدن و فهمیدن آن (نیز) سخت دشوار و نایاب است ولاف مدعیان اکثر از روی گزاف...و درزمانهٔ ماناظمان سخن و ناشدان اشعار افزون از حدّ عدّ و احصاست اما چون اکثر به سبب عدم بضاعت و فقدان مناسبت با این صناعت لایق اعتنا و التفات نیستند و سخنشان قابلیت ذکر و سماع ندارد آنها را در سلک حضار این مجلس جای نمی دهد.

تذکرهٔ حزین

صائب...از آغاز سخن گستری ایشان طرق خیالات متینهٔ فصحای متقدمین مسدود و قواعد مسلمه استادان سابق مفقود و مراتب سخنوری بعداز جناب میرزای مشارالیه که مبدع طریقهٔ جدیدهٔ نا پسندیده بود هر روزه درتنزل تا درین زمان بحمدالله چون حقیقت شیئ حافظ شیئ‌است طریقهٔ مخترعهٔ ایشان بالکلیّه مندرس و قانون متقدمین مجدد شده و اشعار جناب میرزا گویند قریب به صدهزار بیت میشود. با آنکه به قصیده و رباعی و مثنوی مطلقاً میل نداشته اکثر اشعار ایشان ملاحظه، این چند بیت به سعی فراوان از اوانتخاب شد. با این خیالات سست سبب شهرت بیجای او گویا کمالات نفسانی اوست که مشهورست در عین فراغ از فکر مشغول ذکر بوده یا ترتیب «کوک بست» والاّ راه دیگر به خاطر نمی رسد.

آتشکده

مشتاق... چون چمن نظم و سبزه‌زار اشعار فارسی از شعرای متأخرین مانند شوکت بخارایی و وحید ومخلص و غیره، به واسطهٔ مثل بندیهای خنک و استعارات بارده از طراوت افتاد و طبع سلیم رااز استماع آن مقالات افسردگی دست داد مشتاق به تماشای آن گلزار آمد طور سخن سرایی ایشان نپسندید رخت از آن کلبه به کاخ روح افزای این طرز کشید برسرشاخسار سخن نواها ساخت و نغمه ها پرداخت. عندلیبان خوش نوای عصر اورا مقتفی آمدند چون پیش از قافیه روی اشعار رنگینش زینت نغمات مطربان باربد نوا شد و ترنمات شیرینش نقل محفل ظرفاء مجلس‌آرا، شیوهٔ مضامین دلنشینش پنداری حسناء است ناز آفرین... ویرا در بستن مضمون به ترصیع الفاظ و مراعات کلام و معنی شیوه‌یی است نزدیک به شیوهٔ محتشم کاشی...

دریکی از قصاید اوست این ابیات:

عقل وهوشم برده یوسف طلعتی ازسر که هست　　دایم ازوارونه کاریهای چرخ حیله فن
خانهٔ غیرازنشاط وصل اودارالسرور　　کلبهٔ من ازملال هجراو بیت الحزن
همنشین تنهانه باروزسیاهم همچو شمع　　خنددوگرید که باشدبرمن و بربخت من
قاه‌قاه خندهٔ کبک دری در کوهسار　　های‌های گریهٔ مینای می در انجمن

انصاف آنست که اگر ظهور جناب میرقریب به زمان شعرای باردالکلام نمی بود اگر چه کلام وی ناسخ آیات آن فصحابود راضی به بستن لفظ قاه‌قاه نمی شده که برودت و خامی این کلمه بر پخته سخنان عصر مخفی نیست...

تجربة الاحرارمفتون

...بالجمله اینک شعر فارسی و نظم دری از درجهٔ خویش ساقط است و شعرای این زمان را از متقدمین محلی هابط. زیرا که چون فتنهٔ چنگیزخان بالا گرفت و سلطنت مغول در ایران استیلا یافت وضیع و شریف را با تیغ بگذرانیدند و قاصی و دانی را به معرض دمار درآوردند قانون شعر و قواعد قافیه که شعرا برزبان داشتند و چنان نزدیک ایشان معروف بود که هرگز در کتابی نمی نگاشتند یکباره درمیانه محو ومنسی گشت. چون دیگر باره جهان آرام یافت و نظم جهان به اندام شد مردم انجمن ساختند و باز به کسب هنر پرداختند و یاد فصاحت کردند و ساز بلاغت نهادند السنه دیگرگون بود وهیچ کس از آن قواعد آگهی نداشت لاجرم پانصد سال و برزیادت است که هیچ پارسی

زبان شعر صحیح نتواند گفت و هرکس ازین مردمان که طبعی موزون داشته و نظمی نگاشته علیل و سقیم افتاده... چون وقتی از ایام شباب، سیّد ثناگستران و سند سخنوران فتحعلی خان ملک‌الشعراء (=صبای کاشانی) این بنده را دیدار کرد مقالاتم را پرداخته و سخنانم را سخته شناخت بااینکه مرا بامداد زندگانی و آغاز سخندانی بود چون پیرانم خطیر داشتی و چون کارآگهانم ازمهان پنداشتی یکشب مرا فرمود که من در نظم اشعار به ایراد قواعدی چند مسلط نیامدم که رعایت آن در اشعار واجب و عدم استحضار در بدایت کارحاجب گشت اکنون آن سخنان در کوی و برزن ورد زبان مرد و زن است در تصحیح آن پای فشردن ورنج بردن باد به چنبر بستن است و کوه به ناخن خستن. اکنون تراشاید که به انشاء نامه و انشاد چکامه قالع این قصور شوی و قامع این فتور آیی...

براهین العجم

...حاصل آنکه پس از سپری شدن زمان شعرای سلاجقه (دیگر) در مرتبهٔ شعر ترقی حاصل نیامد بلکه روزبه روز از مرتبهٔ اعلی میل به مرتبهٔ اوسط نمود تا به سلمان ساوجی و امثال او رسید جمعی متوسطین درین میانه از تغزل سرایی دم زدند که به جز جناب خواجه شمس‌الدین محمد حافظ که غزلیاتش مطبوع طباع اهل صورت و معنی آمده کمتر دیوانی از آنان مانده که پسندیده آید و شنیدن را شاید تا به تدریج از مقام اوسط نیزتنزل نموده به مرتبه ادنی رسید درزمان ترکمانیه و صفویه طرزهای نکوهیده عیان شد طریقهٔ انیقهٔ انتظام قصیدهٔ فریدهٔ فصیحه و شیوهٔ شیوای موعظه و نصیحه و حکمیات وزهدیات و حماسیات که رسم فصحای ما تقدم بود بالکلّیه برافتاد موزونان به مخمس و مسدس و مثنوی سرایی و غزل آرایی و تعبیهٔ معما و تعمیهٔ اسمهای بی مسمی مایل شدند و غزل را چون قراری معین نبود به هرنحوی که طبایع سقیمه و سلیقهٔ نامستقیمهٔ آنان رغبت کرد پریشان گویی و یاوه درایی و بیهوده سرایی آغاز نهادند به جای حقایق وارده مضامین بارده و به عوض صنایع بدیعه و بدایع لطیفه مطالب شنیعه و مقاصد کثیفه در درج اشعار و ضمن گفتار درج و تضمین فرمودند خاصه که در اواخر صفویه و افشاریه و اوایل زندیه و الواریه طلوع کوکب آنان مایهٔ غروب اخترفضل و دانش و فصاحت و بلاغت و حکمت و معرفت گردید.. القصه چون در پس هر نقصانی

کمالی و در قفای هر فراقی وصالی مقررست و عزت و ذلت هرصنفی و اهل هر صنعتی را وقتی مقدر در اواخر دولت الواریه چند تن را سلیقه براحیاء شیوهٔ متقدمین قرار گرفت و از بیمزگیهای طرز متأخرین و طریقهٔ مبتذله ایشان آگاه آمدند به غایت جوشیدند و کوشیدند... و مردم را از طرز نکوهیدهٔ متأخرین منع کردند... (و)... چون آفتاب دولت... خاقان... شارق آمد... جمعی فضلاو فصحا درین طبقه به هم رسیدند و طریقهٔ قدما را برگزیدند بدان سبک وسیاق بریکدیگر سباق جستند...

مجمع‌الفصحا، مقدمه

۲۶

هرچه فی نفس الامر خوب است و موجب کمال نفس انسانی است البته مستحسن است شعار هردین و ملت که هست گو باش پس مقید آن بودن که این الفاظ بت و زنارودیرو ترسایی وحنیفی چون مستعمل درادیان دیگرست کفر خواهد بود، نه دأب و آیین اهل عرفان است و درین باب مولانا محمد مغربی سخنان در غایت خوبی فرموده است، شعر:

اگر بینی درین دیوان اشعار — خرابات و خراباتی وخمار
بت وزنارو ناقوس وچلیپا — مغ وترساوگبرو دیرومینا
شراب و شاهد وشمع وشبستان — خروش بربط و آواز مستان
می و میخانه و رند وخرابات — حریف ساقی و مرد مناجات
گرو کرده به باده خویشتن را — نهاده برسرمی جان وتن را
خط و خال و قد وبالا و ابرو — عذار و زلف و پیچاپیچ گیسو
مشوزنهار از آن گفتار درتاب — برومقصود ازآن گفتار دریاب
مپیچ اندر سرو پای عبارت — اگرهستی ز ارباب اشارت
نظر را نغزکن تانغز بینی — گذراز پوست کن تا مغز بینی
چوهریک راازین الفاظ جانی است — به زیر هریکی پنهان جهانی است
توجانش را طلب ازجسم بگذر — مسمّی جوی باش از اسم بگذر...

ارباب کمال که تکلم به بت پرستی و زنار بندی و ترسایی کردن وناقوس زدن

می نمایند همه اشارات به ترک ناموس است... چه اصل مذاهب فاسده و عقاید باطله همه از ناموس ناشی شده و ظاهر گشته است و حجابی ازین اقوی ارباب مناصب و اصحاب جاه را واقع نیست و ترک دنیا نزد ایشان آسان‌تر از ترک ناموس و ترک جاه است که آخر مایخرج من رؤوس الصدیقین حبُّ الجاه...

شرح گلشن راز

...چون مرید نسبت باشیخ «کالمیت فی یدی الغسال» می باید که باشد تا استفاضه تواند نمود (شیخ ناظم) فرمود که:

مجرد شوزهراقرار وانکار به ترسازاده‌یی دل ده به یکبار

یعنی از اقرار و انکار که در عالم صورت واقع است مطلقاً نسبت باهرکه باشد مجرد و مبراشو و خلایق و افعال ایشان را به میزان خود وزن منما وهستی خود را در میان میاور و درجمیع امور خود را جاهل و نادان شناس و به یکبارگی و کلی خود را به ترسازاده که شیخ مرشد کامل مرادست بده واز امرو فرمان او اگر چه در صورت کفر و نامشروع نماید بیرون مرو و در افعالی که نزد تو منکر نماید افعال خضر باموسی به یاد آور... و تسمیهٔ مرشد کامل به ترسازاده به آن معنی فرموده است که در ولادت معنوی نسبت کاملهٔ او به کاملی دیگر که متصف به صفت ترسایی و تجرد و انقطاع بوده باشد می رسد آن کامل را بازبه کاملی دیگر بطناً عن بطن که طریق اولیاء الله است تا سلسله منتهی به حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم میشودو اکتساب علم وراثت جزبه این طریق میسر نمی گردد... (واز) ترسابچه... کامل صاحب زمان مرادست و بتی که مخصوص اوست جمعیت وحدت ذاتیه است که منبع و مصدر جمیع کمالات کمّل است که مرتبهٔ قطبیّت کبری است و تحقق کامل زمان به این مرتبه بعد از فناء از هستی مجازی خود و بقای حق تواند بود، که مقام کسی است که متحقق به حق و خلق شده باشد...

شرح گلشن راز

هرطایفه رااز علماء و غیر(آنها) اصطلاحی مخصوص است که دراستعمال آن منفردند و دیگران راازآن حَظّی ونصیبی نیست لهذا این طایفه عالیه عبارات و اصطلاحات خاصی دارند که بدون اطلاع و استحضار ازآن درک کلام ایشان

متعذرست[۲۵۷]...(ازآنجمله) انسان به اصطلاح ایشان مرد کامل است نه صورت انسانیه...، آیینه عبارت از هرمظهر خواه علمی و خواه ذهنی (یا) خارجی، پیرمغان کنایه از حضرت مولاناعلی علیه‌السلام است و به طریق استعاره بر شیخ راهنما استعمال می کنند...ترساوترسابچه مرد روحانی را گویند که از صفات ذمیمه نفس رذیله استخلاص یافته باشد صاحب گلشن گوید زترسایی غرض تجرید دیدم...خال کنایه ازوحدت ذات مطلقه است خَطّ عبارت از ظهور تعلق ارواح به اجسام است خمّار و باده فروش پیران کامل و مرشدان واصل را گویند دیر مغان کنایه از مجلس عرفاو اولیاست... **ریاض العارفین، مقدمه**

خاتمه

از ادبا و تذکره نویسان، آنچه تا اینجا در طیّ این عنوان آورده شد گزیده‌یی از داوریها و آگاهیهایی بود که از بین قدما، نویسندگان تذکره‌ها یا دیگر کسانی که در شناخت عروض و قافیه و بدیع و بلاغت و لغت و نقد شعر و نظایراین امور تبحری یا تجربه‌یی داشته‌اند دربارهٔ شعر فارسی و شعرای گذشته به دست داده‌اند و خود در عین حال نموداری از آنگونه منابع را هم که قسمتی از نقد و شناخت این کتاب و همچنین انتخاب نمونه‌های سفینهٔ شعر درین مجموعه، برآنها مبتنی بوده است نشان می دهد.

ازین جمله آنچه آغازشعرفارسی رابه بهرام گوروسپس به عهد مأمون عباسی می رساند از لباب الالباب عوفی، تذکرهٔ دولتشاه و روایت المعجم فی معاییراشعارالعجم مأخوذست و آنچه از مجموع این روایات افسانه آمیز بر می آید این نکته است که نزد ادبا و تذکره نویسان ما، قدیمترین نمونهٔ شعر فارسی به هر حال از وقتی به وجود می آید که ایرانیان بازبان و شعر عربی آشنایی یافته‌اند خواه در تیسفون از طریق حیره و خواه در مرو در حوزهٔ ستایشگران خلیفهٔ عباسی. به علاوه روایت ابیات منسوب به آدم وابلیس هم که از عوفی وشمس قیس ودولتشاه درینجا آورده شد ظاهراً مبتنی براین پندار باشد که شعر به هرحال باظهور اولین نسل آدم باید به وجود آمده باشد و تحول تدریجی و نقطهٔ آغازش به اعصار متأخر مربوط نیست اما دربین تازیان، شعرعروضی به همان صورت که مقارن

عهد ظهوراسلام درکلام امثال حسان‌بن ثابت و کعب و زهیر ولبید و طرفه وجود داشت سابقه‌اش به ادوار افسانه‌یی عهد یعرب بن قحطان می رسد و از نقل ورواج اینگونه روایات [۲۵۹] درکتب ادب فارسی و عربی پیداست که درنزد ادیبان مانیز درین باب که شعرفارسی در صورت و هیئت عروضی خویش، از دیرباز تنها شعرعربی راسرمشق کاریافته است جای تردید نبوده است.

معهذا درباب وزن رباعی [۲۶۰] و همچنین درباب اوزان فهلویات[۲۶۱] چندمتن که از المعجم و تذکرهٔ دولتشاه درینجــا به نقل آمد، هرچند درآنچه راجع به پیدایش وزن رباعی است روایات رنگ افسانه دارد و مخصوصاً روایت دولتشاه درباب وزن رباعی ظاهراً روایت المعجم را با آنچه درافواه راجع به پیدایش اولین نمونه های شعر مدیحه فارسی در سیستان رایج بوده است خلط کرده است باز در هردو مورد ریشهٔ ایرانی و غیرعروضی این اوزان را در شعرفارسی معلوم می دارد. در مورد اولین شاعران فارسی گوی بعد از اسلام[۲۶۲] آنچه ازتاریخ سیستان نقل شده است و قدیمترین نمونه شعر مدحی را در زبان فارسی نشان می دهد، از روایات دیگرمخصوصاً آنچه عوفی و دولتشاه درین باب نقل کرده‌اند بیشتر در خور اعتماد می نماید و آشکار است که درین باره هم نمی‌توان به اتکاء روایت تاریخ سیستان به اطمینان خاطرمدعی شد که پیش از محمد وصیف به زبان فارسی هیچ کس شعر نگفته بود.

درآنچه به اوزان عروضی و قواعد مربوط به قافیه و دقایق مربوط به تفاوت دال و ذال فارسی، و واو و یاء معروف و مجهول و قاعدهٔ اماله در قوافی است آنچه درینجا آمد[۲۶۳] اقوال ادباء و شعراء متقدم یا پیروان متأخرآنها را که درواقع مبانی آنچه «شعر کلاسیک» فارسی خوانده تواند شد برآن استوارست به دست می دهد. ازجمله متن کهنه‌یی درعروض که حفظ و شناخت اوزان رایج در شعرفارسی را برای خواننده آسان تواند کرد با اندک تصرف از رساله‌یی نقل شد که آن را به رشید وطواط و همچنین به ادیب صابر منسوب داشته‌اند و در هر حال برعصر تألیف المعجم شمس‌قیس پیشی دارد.[۲۶۴] چنانکه درباب کتب و صنایع بدیعی،[۲۶۵] درباب اوصاف و القاب شعر[۲۶۶]، ودرباب صناعت شعرو انواع سرقات هم آنچه نقل افتاد مأخوذ از کتابهایی چون حدایق‌السحر و المعجم و ترجمان‌البلاغه وچهارمقاله بود که نویسندگان آنها پایه گذاران

اینگونه مباحث[۲۶۷] در نقد و شناخت شعر فارسی به شمارند.

همچنین لطایف شعرا ومحاورات[۲۶۸] و معارضات آنها با یکدیگر، با آنکه شاید بسیاری از آنها جز از مقولهٔ قصه و افسانه هم نباشد از مجموعه های بالنسبه متأخرتر، مثل بهارستان جامی و لطایف الطوایف فخرالدین علی صفی و بدایع الوقایع زین الدین واصفی گرفته شد تاضمن آنکه احوال گذشتگان و پیشینیان را آنگونه که در روایات شایع در افواه متأخران منعکس بوده است به بیان می آورد نمونه هایی هم از نقد مجالس قدما و همچنین از نقدهایی که در شعر یکدیگر می کرده اند و آن را «دخل» می خوانده اند نیز پیش چشم خواننده عرضه دارد. چنانکه نقل و درج بخش هایی از مقدمه ها و دیباچه های قدیم جامعان و فهرست سازان دیوانها هم درینجا تا اندازه‌یی طرز تلقی شعر شعرا را در نزد معاصران آنها یا کسانی که با عصر آنها نزدیک بوده اندنشان می دهد[۲۶۹] ودراحوال متقدمان شعر اهم نمونه‌یی چند از آنچه در کتابهایی چون تاریخ گزیده،تذکرة‌الشعراء دولتشاه، بهارستان جامی، حبیب السیرو سلّم السموات آمده بود نقل افتاد[۲۷۰] و با این نمونه ها که اینجا عرضه آمد از آنچه شایدخواننده در بخشی از مباحث نقد و شناخت فروداشت می پندارد تجربه و برداشت شخصی برایش حاصل می آید و البته طرح سیمای بسیاری ازین شاعران درآنچه پیش ازین به نام با کاروان حله نشر شده است مارا درآن بخش از کتاب حاضر، از خوض مجدد درین گونه جزئیات بی نیاز داشت.

به علاوه آنچه ازرسالهٔ معروف به بیاض شیخ فیروزمنشی[۲۷۱]، به نقل ازتذکرهٔ والهٔ داغستانی در باب یک مشاجرهٔ ادبی، در مورد سرقات کلام شیدا درینجا آمد نمونه‌یی از مجالس شعراء عصر صفوی را در سرزمین هند تصویر می کند و درعین حال تلقی ادباء عصر رااز مسألهٔ سرقات و حدود آن نشان می دهد. چنانکه از روایات طاهر نصرآبادی در بارهٔ قهوه‌خانه های اصفهان و داستانهای مربوط به رفت و آمد موزونان و شعرا در آنجا نیز آنچه نقل شد[۲۷۲] ارتباط سبک معروف به هندی، یا آنگونه که بعضی صاحبنظران این عصر گفته اند[۲۷۳] سبک اصفهانی،را باطرز زندگی وافق خیال عوام و سوقه معلوم می داردو البته چندنمونه هم که ازنوشته امثال علیقلی خان واله و عبدالرزاق بیگ دنبلی و رضاقلیخان هدایت ولسان‌الملک سپهر در نقد این طرز در اینجا نقل افتاد مبادی ظهور فکر بازگشت به «اقتفای استادان»[۲۷۴] را که در دوقرن اخیر موج یک حرکت تازه را

در شعر فارسی به وجود آورد تصویر می کند.

همچنین آنچه از شعر مولانا مغربی تبریزی، از گفتهٔ شیخ محمد لاهیجی نویسندهٔ شرح گلشن راز، و کلام امیرالشعراء هدایت مؤلف ریاض العارفین در تفسیر و تقریر آن زبان رمزی و اسرارآمیز اهل تصوف که غزل فارسی را غالباً در نوعی جوّ ابهام بین کفر و ایمان و عصیان و عرفان درحال نوسان نشان می دهد، در پایان این بخش در نقل آمد[۲۷۵] خواننده هشیار را متوجه خواهد داشت که در شعر فارسی لااقل در آنچه در حدّ کار قافیه‌بندان مقلّد پیشه و غالباً عاری از شور و درد ادوار اخیر محدود نیست، همواره باید به آنچه در ورای ظاهر لفظ ممکن است مراد واقعی شاعر باشد نیز در نگریست و هرگز درچهارچوبهٔ ظاهر عبارت متوقف نباید ماند.

یادداشت ها

۱ــ لباب الالباب ۱۸/۱.
۲ــ المعجم/۷۷، معیارالاشعار/۵ــ۴.
۳ــ مثل ترانه راجع به ابن مفرغ و حراره کودکان بلخ که هر دو در تاریخ طبری نقل شده است و قطعهٔ مرثیه گونهٔ **ابوالینبغی** که در المسالک ابن خرداذبه آمده است/۲۶.
۴ــ تاریخ بیهقی/چاپ دکتر فیاض (دوم)/۹ــ۱۲۶.
۵ــ زین الاخبار گردیزی/۱۹.
۶ــ ثعالبی، یتیمة الدهر ۲۹/۴.
۷ــ در باب احوال و اشعار او رجوع شود به: ترجمان البلاغه/۱۲۸، تتمة الیتیمه ۱۱۴/۲، و لباب الالباب ۳۳۰/۱ همچنین مقایسه شود با حواشی چهار مقاله/۱۱۴، و احوال و اشعار رودکی ج ۲ و ۳.
۸ــ اصل شعر در یتیمة الدهر ۱۳/۴ــ۱۲ ذکر شده است و نقل ابن هبیره از آن در تجارب السلف/۱۱ــ۳۱۰ آمده است.
۹ــ این قطعه در لباب الالباب عوفی به امیر منتصر سامانی منسوبست معهذا بیت دوم آن با اندک اختلاف به عنوان شاهد لفظ نوفه به شاعری موسوم به ابراهیم بزاز هم منسوب شده است. لغت فرس اسدی/۵۰۲.
۱۰ــ فی المثل رودکی پیام سرّی و خصوصی معشوق را به بانگ بلند در مطلع غزل به بیان می آورد که:

داد پیغام به سرّ اندر عیار مرا — که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا

و ابوالحسن اورمزدی ندامت خود را از سرگرانی با دوست بیان می کند:

گفتم نایمت نیز هرگز پیرامنا — بیهده گفتم من این، بیهده گویامنا!

۱۱ــ بحور واوزان گران و سنگین در شعر رودکی و خسروی و اورمزدی بسیارست و در المعجم نمونه های اینگونه اوزان ازین گویندگان و امثال آنهاست لیکن در شعر ناصرخسرو وجود اینگونه اوزان ظاهراً جنبهٔ تفنن دارد **ومثل** آنچه در نزد این شعرا آمده است به صرافت طبع نیست. نمونهٔ تخفیف و تشدید و اسکان و حذف نا به جاهم در المعجم آمده است و این بیت رودکی در آنجا نظایر دارد:

مورد به جّای سوسن آمد و باز — میّ به جّای ارغوان آمد

۱۲ــ ایطاء مثل این ابیات دقیقی:

چگونه بلایی که پیوند تو — نجویی بدست و بجویی بتر

شبـی پیـش کـردم چگـونـه شبـی — همـی از شـب داج تـاریـکـتـر...

و شایگان مثل این ابیات از همان شاعر:

شب سیـاه بـدان زلـفـگـان تـو مـانـد — سپید روز به پاکی رخان تو ماند

عقیق را چو بسایند نیک سوده گران — که آبدار بود با لبان تو ماند

المعجم/۱۲۰ مقایسه با ترجمان البلاغه/۵۴.

۱۳ــ از نونیه رودکی:

اینک مدحی چنانک طاقت من بود — لفظ همه خوب و هم به معنی آسان

جز به سزاوار میر گفت ندانم — ورچه جریرم به شعر و طایی و حسان

۱۴ــ چم: معنی و رونق باشد، لغت فرس اسدی/۳۵۰.

۱۵ــ مثلاً ابر را به طیلسان راهب تشبیه می کند و برق را به چلیپایی از بسد، مراعات‌النظیر را:

ابر آمد از بیابان چون طیلسان رهبان — برق از میانش تابان چون بسدین چلیپا

و تشبیهات وهمی و عقلی در شعر او بسیارست که درآنها غایت استادی را به خرج داده است.

۱۶ــ تاریخ طبرستان ابن اسفندیارج ۱/۱۳۸.

۱۷ــ مجمع‌الفصحا ۱/۱۷۱.

۱۸ــ ارتکاب ضرورت مثل حذف یاء «گیرم» درین بیت که در المعجم /۲۳۰ هم بر آن انتقاد شده است:

باز گرم دل ز تو چنانک بدادم — صبر کنم صبر و هرچه بادا بادم

۱۹ــ لباب‌الالباب ۱/۵ــ۲۴.

۲۰ــ عنصری:

ز حرص مدحش اندر زمین ایرانشهر — همی بروید شعر ار پراکنند شعیر

فرخی:

طواف شاعران بینم به گرد قصر تو دایم — همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا

۲۱ــ اشارهٔ فرخی:

نه بر خیره بدو دل داد محمود — دل محمود را بازی مپندار

دربارهٔ فرخی گفته‌اند که چون با ایاز باده‌خورد سلطان را برو غیرت آمد و شاعر یکچند از چشم سلطان بیفتاد. دیوان فرخی/۲۶۹.

۲۲ــ چهارمقاله، طبع تهران/۴۳.

۲۳ــ زین‌الاخبار، طبع تهران/۶۳.

۲۴ــ لباب‌الالباب ۱/۶۳.

۲۵ــ دربارهٔ این حجاج مدایحی در دیوان فرخی هست از جمله/۲۷، ۱۶۸، ۴۲۸ و مابعد. کنیهٔ او در مدایح فرخی ابوالحسن ذکر شده است پس ابوالقاسم پسر ابوالعباس اسفراینی که ترجمهٔ دو بیت معروف ابوعبدالله و لوالجی را عوفی بدو نسبت کرده است برادر این ابوالحسن حجاج باید باشد مگر در کنیهٔ او برای عوفی خلطی روی داده باشد، لباب ۲/۲۲. از آثار الوزراء عقیلی، نسخهٔ خطی مجلس که بعضی عبارات آن هم اینجا در متن «نقل» شد بر می آید که خواجه ابوالعباس را دختری نیز بود فاضل و محدث/۸۲.

۲۶ــ آثارالوزراء همان نسخه/۸۲، **طبع محدث/۱۵۰.**

۲۷ــ عتبی ۲/۲۹۳.

۲۸ــ حاجی خلیفه در کشف‌الظنون کتابی به نام «التفرید فی الفروع» به محمود غزنوی نسبت می دهد و از قول امام مسعودبن شیبه نقل می کند که این پادشاه از فقیهان بزرگ بود و این کتاب او در غزنین بسیار معروف است و نزدیک شصت هزار مسأله دارد.

۲۹ــ مغیث‌الخلق، طبع مصر ۱۳۵۲/۸ــ۵۷.

۳۰ــ توجه محمود به کرامیه در اوایل حال ظاهراً به جهت استفاده‌یی بود که از وجود آنها در قلع و قمع باطنیان و قرمطیان کرد. زیرا چنانکه از کتاب الفرق بین الفرق، ابومنصور بغدادی (طبع مصر ۱۷۶/۱۳۶۷ نیز مقایسه شود با سیاست‌نامه طبع خلخالی/۷ــ۱۶۱ که اندکی رنگ قصه دارد) برمی‌آید در عهد سامانیان دعوت باطنیه در خراسان و مولتان انتشار یافته بود و برخی از امراء خراسان مثل ابوعلی سیمجور نیز به مذهب آنها تمایل یافته بودند و بیم آن بود که خراسان به دست دعاة باطنی بیفتد. سلطان محمود چنانکه از تاریخ یمینی برمی‌آید برای قلع مادهٔ آنها از نفوذ کرامیه استفاده کرد اما وقتی فتنهٔ باطنی فرو نشست آنها را از هرگونه فکر قدرت‌طلبی بازداشت و امام ابوبکر محمدبن اسحق محمشاد را که رهبر و پیشوای آن طایفه بود به خانه نشاند.

۳۱ــ ابن خلکان ۲۶/۲.

۳۲ــ تاریخ بیهقی/۱۱۲.

۳۳ــ ایضاً/۷۶.

۳۴ــ

سخن‌شناسی کز بیم نقد کردن او　　　شود زبان سخنگوی گنگ و یافه درای

ایضاً:

نقدی کند درست و درو هیچ عیب نی　　　کان نقد را وفا نکند شعر بحتری

دیوان فرخی/۳۸۳.

۳۵ــ رسائل اخوان الصفا ۱۹۳/٤.

۳٦ــ روضات الجنات/۲٤۲ و نقض المنطق ابن تیمیه/۱۸۷ و نیز همانمأخذ/۱۳۳ و۸۵ و ۸٤ و همچنین ابن تیمیه الردعلی المنطقیین/۲۷۸.

۳۷ــ

خواجهٔ سیدبوبکر حصیری که بدوست　　　چشم سلطان جهاندار و دل خلق جهان
شافعی مذهب و پاکیزه که روزی صد بار　　　شافعی را شود از مذهب او شادروان
مذهب شافعی از خواجه بیفزود شرف　　　حجت شافعی از خواجه قوی گشت بیان

دیوان فرخی/۳۲۲.

۳۸ــ مثل عنصری درین بیت:

به تیغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان　　　که هست راست‌تر از نامه شعر او بسیار

که ضمن انتحال مضمون مطلع قصیدهٔ معروف بائیه ابوتمام طائی اینجا ظاهراً تعریضی هم به فردوسی دارد. و این بیت عسجدی:

شاها تو از سکندر بیشی بدان جهت　　　کاو هر سفر که کرد به دیگر جهات کرد

ونیز این بیت فرخی:

مخوان قصهٔ رستم زاولی را　　　از این پس دگر کان حدیثی است منکر

و اینگونه معانی در دیوان فرخی و عنصری زیادست. فرخی خود به طرز دقیقی هم نظر داشته است و از گفتهٔ او تضمین هم کرده است. آیا بعیدست که او و یا شاعران دیگر درگاه سلطان دقیقی را عمداً و از روی غرض بر فردوسی ترجیح داده باشند و بدینگونه حکیم را به انصاف جویی برانگخته باشند؟

۳۹ــ تتمة الیتیمه ۲۵/۲.

٤۰ــ مثل این بیت او

باده به من داد از لطافت گفتم　　　جام به من داده لیک باده نداده است

که ظاهراً از یک قطعهٔ صاحب بن عباد گرفته شده است:

رَقَّ الزجاجُ و رَقَّت الخَمر　　　فَتَشابَها فَتشاکَلَ الاَمرُ

فَــکَــأنّــمــا خمرٌ وَلا قَــدَحٌ　　　وَ کَــأَنّــمــا قَــدَحٌ وَلا خــمــرٌ

۴۱ــ مثل این ابیات:

عــصا بـر گـرفـتـن نـه مـعـجـز بـود　　　هــمــی اژدهـا کـرد بـایـد عـصـا
نـه هـر کـاو قـلـم بـر گـرفت از دوات　　　شـفـا کـرد و دانـد، جـهـان را زدا

که قیاس خطابی است از نوع تمثیل و این ابیات:

درست گـفـت که کس کردگار را نفریفت　　　گر اعـتـقـاد کـنـد بـیـره است و کافر وضال
فریب از آرزو است آرزو هـمـیشه به دل　　　خدای بیدل و جان است و نیز بی عم و خال

مقایسه با: فروزانفر، تاریخ ادبیات/۶۸.

۴۲ــ لباب الالباب ۳۲/۲.

۴۳ــ اینگونه دعاوی دور از برهان را خود شاعر نیز غالباً هرگز درصدد برنمی آید با تقریر ادلهٔ منطقی به تصدیق نزدیک کند اما چنین دعاوی هم در شعر او زیاد نیست. از آنجمله است:

بـصـیـر اگـر بـه عـداوت بـه سوی او نـگـرد　　　بـرون جـهـد بـه قـفـا دیـده از دو چشم بصیر

و مثل:

ز عـکـس خون مخالف که شاه ریخت هنوز　　　بـدان دیـار هوا ابرش است و خـاک اشقر

در بـیـن دعـاوی‌یـی کـه در تقریر آنها سعی می کند: مثلاً ادعایی را که در بیتِ اول از دو بیت ذیل کرده است در بیت ثانی به وسیلهٔ ترتیب قیاس تعلیل می کند:

نـکـارد بـه هـنـدوسـتـان زعـفـران کس　　　از آن پس کـشـان زعـفـران بـود زیـور
ازیـرا کـشـان بـاشـد از هـیـبـت تـو　　　هـمـه سـالـه بـی زعـفـران رخ مـزعـفـر

و بـرای آنـکـه تـشـبـیـه جاه وجود مـمـدوح را به فلک و دریا به ذهن خواننده تقریب کند آن را بدین وجه برهانی می سازد:

اگـر مـر جـاه وجـودش را خـداونـد　　　بـدادی صـورتـی مـخـصـوص مـنـظـر
یـکـی انـدر فـلـک خـورشـیـد بـودی　　　یـکـی انـدر زمـیـن دریـای اخضر

۴۴ــ مراد شروط و حدودی است که اهل بلاغت جهت کلام فصیح لازم شمرده‌اند مثل خالی بودن از تنافر و مقصود از اقتضاء حال همان است که سکاکی و سایر علماء معانی بلاغت را عبارت از آوردن کلام بر وفق آن دانسته‌اند و اگر قول سکاکی و اصحاب او در حدّ و تعریف بلاغت و فصاحت مورد اشکال نقد امروزی است در اینکه این دو امر به هر حال از لوازم و دقایق کلام عالی و پسندیده هستند ظاهراً جای تردید نیست.

۴۵ــ مثلاً این مضمون حنظلهٔ بادغیسی را که گوید:

مـهـتـری گـر بـه کـام شـیـر درست　　　شـو خـطـر کـن ز کـام شـیـر بـجـوی

و شاید خود آن مضمونش مأخوذ از عربی باشد، اخذ کرده است و در آن تصرف استادانه‌یی نموده است:

جـاه و خـطـرست از در مـرد خطر و مرد　　　صد حیـلـه کـنـد تـا بـر جـاه و خـطر آید

و مضمون این بیت عربی را:

اَتَـتْـهُ الـخِـلافَـةُ مُـنـقـادَةً　　　اِلَـیْـهِ تُـجَـرِّرُ اَذیـالَـهـا

گرفته است و بدینگونه ادا کرده است:

دولـت کـه بـود کـاو بـدرشـاه نـیـایـد؟　　　هـرکـس کـه بـه پا آید دولت به سرآید!

۴۶ــ بدین مطلع:

چوز رشدنـد رزان از چه ازنـهـیـب خـزان　　　بـه کـیـنـه گـشـت خـزان بـا کـه بـا سپاه رزان

۴۷ــ از جمله این بیت او:

زیـن فـروتـر شـاعـران دعـوی وز و معنی پدید　　　و یـن حـکـیـمـان دگـر یـکـفـن واو بـسـیـار فن

از تأثیر مضمون این بیت متنبی خالی به نظر نمی آید:

خَلیلیَّ انی لا اریٰ غَیْرِ شاعرٍ　　فَلِمْ منهم الدعوی و منی القصاید

همچنین این بیت او:

اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب　　نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست

یادآور یک بیت شاعر عرب است، و تعبیر سَلیم مُسَهَّد درین بیت منوچهری:

نوزنبرداشته است ناژسر از خواب　　نرگس چون گشت چون سلیم مسهّد

ظاهراً اقتباس ازین بیت عربی است:

اَلَم تَغْتَمِض عیناكَ لَیْلَةَ اَرْمَدا　　وَ بِتَّ کَما باتَ السلیم مُسَهَّدا

همچنین تشبیه معروف بسیار لطیف ذیل در وصف قوس قزح:

بامدادان برهوا قوس قزح　　برمثال دامن شاهنشهی

پنج دیبای ملون برتنش　　بازجسته دامن هردیبهی

از قطعهٔ معروف سیف‌الدوله حمدانی مأخوذ به نظر می آید که طی آن گوید:

وَقَدْ نَشَرَتْ اَیدی الجنوب مَطارِفاً　　عَلیَ الجَوِّ دکناً وَالحواشی عَلی الْاَرْض

یُطَرِّزُ هاقوس السحابِ باصَفر　　عَلیٰ اَحمر فی اَخضر تحت مُبیض

کَاَذْیالِ خودِ اَقْبَلت فی غلائِلٍ　　مُصبَغَةٍ والبعض اَقْصَرُ مِنْ بَعض

(ثعالبی، یتیمة الدهر ۱/۲۰، ابن خلکان ۱/۴٦۱) و قبل از منوچهری امیر ابوالمظفر طاهر بن فضل چغانی هم آن را به نظم دری ترجمه کرده است (لباب الالباب ۱/۲۸).

۴۸ــ مثل این بیت از یک مسمط معروف او:

سوسن کافور بوی گلبن گوهرفروش　　زمی اردیبهشت کرده بهشت برین

که از جهت نظم الفاظ و هم از لحاظ وصف این بیت کسایی را به خاطر می آورد:

یاسمن لعل پوش سوسن گوهرفروش　　برزنخ پیلغوش نقطه زد و بشکفید

(لغت فرس/۲۱۱).

۴۹ــ تجارب السلف/۲۷۷.

۵۰ ــ ایضاً، تجارب/۲۷۰.

۵۱ ــ یاقوت، معجم البلدان ۴/۵۰۹ .

۵۲ ــ ایضاً، معجم یاقوت/۵۱۰.

۵۳ ــ راحة الصدور/۲۰۹.

۵۴ ــ سلجوقنامه ظهیری/۴۳.

۵۵ ــ ایضاً، سلجوقنامه/٦۸.

۵٦ ــ تجارب السلف/۲۷۰.

۵۷ ــ ایضاً تجارب/۳۲۵.

۵۸ ــ ایضاً تجارب السلف/۲۸۸.

۵۹ ــ جهانگشای جوینی ۳/۱۱۲.

٦۰ــ سلجوقنامهٔ ظهیری/۴۰.

٦۱ــ ایضاً سلجوقنامه/۴۲.

٦۲ــ تجارب السلف/۲۸۹.

٦۳ــ

چودرنوردد فراش امر کن فیکون　　سرای پردهٔ سیماب رنگ آینه گون

هرآنکه معتقدش نیست این بود جاهل　　وگرحکیم ارسطالس است و افلاطون

(دیوان جمال‌الدین اصفهانی طبع وحید دستگردی/۸۱ــ۲۷۸).

۶۴ـ

قـــفـــل اســـطـــورهٔ ارســـطـــورا بـــرد راحـــســـن الـــمـــلل مـــنـــهـــیـــد
نـــقـــش فـــرســـودهٔ فـــلاطـــن را بـــرطـــراز بـــهـــیـــن حـــلل مـــنـــهـــیـــد

دیوان خاقانی/۱۷۴.

۶۵ـ گوید:

نخواهم لاجرم نعمت نه دردنیا نه درجنت همی گویم به هرساعت چه درسرّا چه در ضرّا
که یارب مرسنایی راسنایی ده تودرحکمت چنان کزوی به رشک آیدروان بوعلی سینا

و انوری به وی جواب می دهد:

نگرتاحلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی سلیماابلهاالابل که محروماً ومسکینا
سنایی گرچه ازوجه مناجاتی همی گوید به شعری درزحرص آنکه یابد دیدهٔ بینا
که یارب مرسنایی راسنایی ده تودرحکمت چنان کزوی به رشک آید روان بوعلی سینا
ولیکن ازطریق آرزو پختن خردداند که بابخت زمردبرنیایددیدهٔ مینا
بروجان پدرتن درمشیت ده که دیرافتد زیاجوج تمنارخنه درسدّ ولوشئنا

۶۶ـ راحة الصدور/۸ـ۵۷.

۶۷ـ لغت فرس اسدی/۱.

۶۸ـ می گوید:

مرااین بس که تو یک بیت شعرمن زبرکردی که جان بدسگالم رازغم زیروزبرکردی

۶۹ـ ترکیبات و عبارات عربی مثل ابیات زیر:

بـیـار بـاده کـه آوردبـادبـوی بـهـار آدِرْعـلـیـنـا کـأسـاًعلی السماع دِهاق
رخ شـقـایـق چون روی نـیـکوان گه شرم کـأنَّ حـمـرة اوراقـهـا دم مـهـراق

مفردات عربی مثل لفظ مُتَیم درین بیت:

جزمی نبوددرمان مرمرد متیّم را برنه به کفم باده برکش زدلم غم را

و لفظ آهل درین بیت:

بودباهمت او پست برچرخ برین کیوان بودبابخشش اوخشک بر پشت زمین آهل

و نظیر این مفردات در شعر وی بسیارست و گاه به شیوهٔ منوچهری اشاره دارد به ابیات و اشعار مشهور تازی. چنانکه درین بیت:

شنوکه به نبود زوبه گاه مدح وصله زخلق شاعر توشعرقاتم الاعماق

که اشارت بدین بیت رؤبة بن العجاج است:

وقـاتـم الاعـمـاق خـاوی الـمُـخـتَـرق مـشـتـبـهِ الاعـلام لـمّـاع الـخـفـق

۷۰ـ اشارت بدین بیت اوست:

خـدایـگـانـاطبع لطیف خواهد شعر لـطـیـف زود پذیرد تـغـیـیـر احـوال

۷۱ـ

نـازت بـه طـریـق عـلـم دیـن بـایـد نـازش چـکـنـی بـه شـعـر اهـوازی

ایضاً:

خزینهٔ علم قرآن است اگر نه بر هوایی تو که بردت پس هوازی جز هوی زی شعر اهوازی

۷۲ـ ظاهراً مراد این بیت فرخی است:

ترا خوش است ترا هرکسی به جای من است مرا بتر که مرا هیچ کس به جای تونیست

سبک شناسی ۲/۳۶۱.

۷۳ـ مقصود قطعهٔ معروف اقتراحی خلیفه است و آغاز آن این است:

و خود أَقْبَلَتْ فی القصرِ سَکری ولکن زَیَّنَ السُّکرَ الوقارُ

لباب الالباب ۱/۷۷–۷۶.

۷۴ــ اشاره است بدین بیت انوری:

کس دانم از اکابر گردنکشان نظم کاو را درست خون دو دیوان به گردن است

۷۵ــ مثل این قصیده:

رمضان شد چو غریبان به سفر بار دگر اینت نیکو شدن و اینت به هنگام سفر

و این قصیده:

برآمد ساج گون ابری ز روی نیلگون دریا بخار مرکز خاکی نقاب قبهٔ خضرا

که هر دو قصیده به لفظ و معنی تقلیدیست ازین دو قصیدهٔ فرخی:

رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر خنک آن کاو رمضان را به سزا برد به سر

بر آمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا چو رای عاشقان گردان چون طبع بیدلان شیدا

قصاید سؤال و جواب فرخی را نیز معزی تتبع کرده است و بعضی مضامین را نیزانتحال نموده است. سخن و سخنوران/۲–۲۳۱.

۷۶ــ مثل این دو بیت در وصف قوس قزح:

نمایدخویشتن قوس قزح چون چنبررنگین که باشددرزمین پنهان شده یک نیمه زان چنبر

چو پوشیده سه پیراهن که هریک رابودپیدا بن دامن یکی احمریکی اصفریکی اخضر

درباب اصل تشبیه و شعر منوچهری درین باب، رجوع شود به بالا، یادداشت شمارهٔ ۴۷.

۷۷ــ مثل این ابیات:

هیچ دانی که یاد هست امروز رای عالیت را کلام اللیل

که اشارتست به عبارت: کلام اللیل یَمْحوهُ النهارُ. و مثل این بیت:

خصم را گوهر چه خواهی کن که درترتیب ملک این مثل دانم خداوندا که دانی کل شاة

که اشارتست به یکی ازین دو مثل: کلُّ شاةٍ بِرِجْلِها مُعلقه، یا: کُلُّ شاةٍ یَرعی فی مَحَلَّهْ، و مثل این بیت:

از پی صاحب غرض رفتم بیفتادم ز راه این مثل نشنیده‌یی باری اذا کان الغُراب

که اشارت بدین بیت مثل گونه است:

اِذا کانَ الغُرابُ دلیلَ قومٍ سَیَهدیهِم سَبیلَ الهالِکینا

۷۸ــ لباب الالباب ۱۷۶/۲.

۷۹ــ ایضاً لباب ۲/۸–۱۷۷.

۸۰ــ تاریخ بیهقی/۲۷۵.

۸۱ و ۸۲ــ ایضاً تاریخ بیهقی، به ترتیب/۳۷۹، ۱–۳۸۰.

۸۳ــ لباب الالباب ۳۳۰/۲.

۸۴ــ سلجوقنامه/۵۲.

۸۵ــ تذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن/۵۸ درباب ابوطاهر خاتونی. رجوع شود به عباس اقبال، یادگار، سال ۴ شمارهٔ ۵.

۸۶ــ مثل این بیت که در مبالغه‌پردازی از حدّ طبیعت زیاده خارج شده است:

هرآنکه روی ترا در عرق تماشا کرد توان ز سایهٔ مژگان او گلاب گرفت

و این بیت که در آن استعارهٔ خروس عدل خالی از رکاکت نیست:

خروس عدل توتا پر زده است در عالم به جای بیضه نهاده است ماکیان گوهر

و این بیت:

ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم سر از دریچهٔ امکان همی کنند برون

که گذشته از غرابت ادعا و مبالغه در مدح توسعی است متضمن اسناد شرور معدومه نیز به ممدوح. تعریض معروف سعدی هم در بیت ذیل از بوستان است:

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان

و نقدی است بر مبالغهٔ ظهیر در مدح ممدوح:

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای / تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان زند

۸۷ــ فی المثل این بیت:

کمال دانش من کور دید و کر بشنید / به نظم و نثر چه در پارسی چه در تازی

یادآور کلام متنبی است:

اَنَا الذی نَظَر الاعمی اِلی اَدَبی / وَ اسْمعَت کَلماتی من به صَمَمُ

و از معانی حکما در شعر او این ابیات را می توان یاد کرد:

عقل است بر سر آمده از کاینات واو / هم پایمال شهوت و دست خوش هواست،
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور / آتش عدوی خاک و زمین دشمن هواست

۸۸ــ تاریخ جهانگشای ۸/۲ــ۵.

۸۹ــ سیرة جلال الدین/۴۹ــ۴۸.

۹۰ــ تاریخ جهانگشای ۷۵/۱.

۹۱ــ ابن اثیر، الکامل/۹/۳۲۹.

۹۲ــ طبقات ناصری/۹ــ۳۷۸.

۹۳ــ حبیب السیر ۲۳/۳.

۹۴ــ تاریخ جهانگشای ۱/۸ــ۱۲۷.

۹۵ و ۹۶ــ تاریخ جهانگشای به ترتیب ۸۳/۱ــ۸۰ و ۵/۱ــ۴.

۹۷ــ کمال غالب قصاید مهم ظهیر را جواب می دهد از جمله این مطلع ظهیر را که می گوید:

هزار توبه شکسته است زلف پرشکنش / کجا به چشم درآید شکست حال منش

تقلیدی در حد انتحال می کند:

درست گشت همانا شکستگی منش / که نیک از آن بشکسته است زلف پرشکنش

و خود وی در اعتذار ازین توارد انتحال گونه می گوید:

به فرمدح توشد گفته این قصیده که خواست / به امتحان زمن خسته جان ممتحنش
تواردی مگر افتاده بود در مطلع / بدین سبب رقمی از قصور بر مزنش
ظهیر اگرچه که صرّاف نقد اشعارست / گمان مبر که زُند بنده نقب بر سخنش
که گاه فکرت اگر بر بنات نعش خورم / دهم به نوک قلم انتظام چون پرنش

۹۸ــ جامع التواریخ، طبع کاترمر/۳۲۲.

۹۹ــ تاریخ جهانگشای ۵/۱ــ۴.

۱۰۰ــ گوید:

این طرز شیوهٔ حسن است ارنه پیش ازین / چندین شکر به عرصهٔ هندوستان نبود

ایضاً:

ای حسن برآستین نظم خود نوکن طراز / خاصه این ساعت که طرز خاص پیدا کرده‌یی

۱۰۱ــ بهارستان، طبع افست از روی چاپ وینه/۱۰۱.

۱۰۲ــ مثل این چند مورد، نظامی گوید:

از ازلش علم چه دریاست این / تا ابدش ملک چه صحراست این

خسرو گوید:

نــامـهٔ لاریـب چه دریــاســت ایــن　　بــرسر آن نــامــه چه طــغــراست ایــن

نظامی گوید:

کـشـید از گوش گـوهـرکش بـسی لـعل　　سـم شـبـدیـز را کـرد آهـنـیـن نـعـل

خسرو گوید:

نـشاری ریـخـتـنـد از گـوهـر و لـعـل　　سـم شـبـدیـز کـردنـد آهـنـیـن نـعـل

نظامی:

صـنـم مـی‌داشـت درّ خـویـش را پاس　　کـه تـا دروی نـیـفـتـد نـیش الـماس

خسرو:

بـه کـوشـش تـا بـه اکـنون داشتم پاس　　در نــاســفــتــه را از نــیــش الــمـاس

۱۰۳ و ۱۰۴ــ ابن بطوطه ۱۷۰/۱.

۱۰۵ــ تاریخ جدید یزد، طبع یزد ۱۳۱۷/۳ــ۱۵۲.

۱۰۶ و ۱۰۷ــ ابن بطوطه به ترتیب ۱۵۰/۱ــ۱۴۸، ۱۴۳.

۱۰۸ــ ظاهراً به واسطهٔ همـیـن تـقلید از شیوه‌های گونه گون مختلف است که او را «نخلبندشعرا» خوانده‌اند. تذکرة‌الشعرا/۲۴۹.

۱۰۹ــ گوید:

مـعـنـی نـیـک بـود شـاهـد پاکـیـزه بـدن　　کـه بـه هـر چـنـد درو جـامـه دگـرگون پوشند

هـنـر است آنکه کـهـن خرقهٔ پشمیـن زبـرش　　بــه درآرنــدو در او اطــلــس و اکــسـون پوشـنـد

۱۱۰ــ ازجمله این مضمون خواجو را:

دل دریــن پـیــرزن عــشـوه‌گــر دهــر مــبــنـد　　کاین عروسی است که درعهد بسی دامادست

حافظ بدینگونه نقل می کند:

مـجـو درسـتـی عـهـد از جـهـان سـست‌نـهـاد　　کـه ایـن عـجـوزه عـروس هـزار دامـادسـت

و در شعر خواجو مصرع ثانی حشو به نظر می آید چون طبعاً کسی به پیرزن دل نمی بندد اما تعبیر عجوزه کـه نزد حافظ در مصرع ثانی آمده است این اشکال در آن چندان قوی نیست. سلمان گوید:

خـال مـشـکـیـن تـو بـر عـارض گـنـدم‌گون دید　　آدم آمــــد ز پی دانــــه و دردام افــتــــاد

حافظ:

در خـم زلـف تـو آویـخـت دل از چاه زنـخ　　آه کـز چاه بـرون آمـد و در دام افـتـاد

و دربـیـت اول سلـمـان دام را جهت عارض استعاره آورده است که تناسبی چندان ندارد اما در بیت ثانی حافظ دام را برای زلف آورده است که استعاره‌یی مناسب و زیباست.

۱۱۱ــ ایطاء مثل کلمات دیرینه پشمینه و دوشینه در غزل شمارهٔ ۴۴۷ حافظ طبع قزوینی/۳۱۲ تکرار مصاریع مثل تکرار این مصراع مأخوذ از سعدی: کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش، دردو غزل به شمارهٔ ۴۵۵ و ۴۵۸، و تکرار این مصراع: تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین‌کار، در غزل شمارهٔ ۳۴ و شمارهٔ ۴۵۲.

۱۱۲ــ مثل این بیت:

حسودسرسبک ارسربتابدازخط حکمت　　نـهـندبرسرش ارّه به سان حرف مشدد

که برفرض تشبیه ارّه به حرف مشدد بازمتضمن مدحی برای ممدوح نیست.

۱۱۳ــ تذکرة‌الشعرا/۸ــ۴۵۷.

۱ و ۱۱۵ــ ایضاً تذکرة الشعراء/۳۵۳ و ۳۵۰.

۱ــ با برنامه، طبع ایلمنسکی /۲۲۱.

۱ــ تذکرة الشعراء/٤٦۵.

۱، ۱۱۹ و ۱۲۰ــ مجالس النفایس، به ترتیب /۲۱۸، ۲۳۸، ۲٤۸.

۱۲۱ــ مجمع الانشاء ایواغلی حیدر، به نقل از مجلهٔ یغما ۸/۳.

۱۲۲ــ مطلع آن قصیده، چنانکه دریک نسخه خطی از کتابخانه مجلس هست:

رنگ رخسار ودُرگوش وخط وخدّوقدوعارض وخال ولبت ای سرو پریروی سمنبر
شفق وکوکب وشام وسحر وطوبی وگلزار بهشت است و بلال وطرف چشمهٔ کوثر.

۱۲۳ــ دربعضی دیوانهای وی آمده است:

کس بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا   معلوم همی شود که دزد حسنم

بهارستان، طبع افست از روی چاپ و ینه/۱۰۱.

۱۲٤ــ بهارستان، طبع و ینه/۷۸واین نکته‌یی است که ازقول راغب اصفهانی مستفادست: و قال الصاحب لرجل عرض علیه شعراً لوحللت عقاله لحق باربابه. محاضرات راغب ۵۰/۱.

۱۲۵ــ در بهارستان، روضهٔ هفتم جامی شعر را بدینگونه تعریف می کند: «شعر در عرف قدمای حکما کلامی است مؤلّف از مقدمات مخیّله یعنی از شأن آن باشد که در خیال سامع اندازد معانیی راکه موجب اقبال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی خواه فی نفسه صادق باشد خواه نی، خواه سامع اعتقاد صادق داشته باشد خواه نی چنانکه گویند خمر لعلی است مذاب یا یاقوتی روان و عسل چیزیست تلخ یا شورقی کردهٔ زنبور، و متأخرین حکما به آن وزن و قافیه را اعتبار کرده‌اند فاما نزد جمهور جز وزن و قافیه درآن معتبر نیست پس شعر کلامی باشد موزون و مقفی تخییل و عدم تخییل و صدق و عدم صدق را درآن اعتبار نی». این عبارت جامی که جزء اول آن تعریف مذکور در چهارمقاله و معیارالاشعار را به خاطر می آورد نشان می دهد که جامی با وجود اطلاع ازتعریف حکما در شعر طرز تلقی ادبا را ترجیح می دهد.

۱۲٦ــ دو مصرع ازین قطعه تضمین است ازین بیت ظهیر:

شعر در نفس خویشتن بد نیست   نالهٔ من ز خست شرکاست

دیوان ظهیر فاریابی، طبع تقی بینش /۰۲۲

۱۲۷ــ شبلی نعمانی، شعرالعجم، ترجمهٔ فخر داعی گیلانی ۲۲/۳.

۱۲۸ــ مرقوم پنجم کتاب سلم السموات، به کوشش دکتریحیی قریب/٦٤. در باب طرزتلقی پادشاه صفوی از شعر و شعرا قول منشی و مورخ او اسکندر بیگ منشی چنین است: چون این طبقهٔ علیّه را وسیع المشرب شمرده از صلحا و زمرهٔ اتقیا نمی دانستند زیاده توجهی به حال ایشان نمی فرموده‌اند... مولانا محتشم کاشی قصیده‌یی غرا در مدح آن حضرت... از کاشان فرستاده بود... فرمودند که من راضی نیستم که شعراء زبان به مدح من آلایند... عالم‌آرای عباسی ۱۷۸/۱. عنوان کلب آستان علی یا کلب آستان ولایت دربارهٔ شاه عباس صفوی در واقع نوعی عنوان رسمی محسوب می شد چنانکه هم مورخ وی جلال‌الدین محمد یزدی او را گه گاه نواب کلب آستان علی می خواند و هم او در تحریرات خویش این عنوان را در حق خود به کار می برد. برای تفصیل بیشتر مقایسه شود با: نصرالله فلسفی، زندگانی شاه‌عباس اول، ۱۸/۳—۱۷.

۱۲۹ــ رجوع شود به مقالهٔ زکی ولیدی طغان «درباب اصل صفویه» درج ۳ مجموعهٔ مقالات اهدایی به لوئی

ماسینیون طبع دمشق، Mélanges Louis Massigmon ۵۷—۳٤۵.

۱۳۰ــ ریاض العارفین/۷۷—۷۲.

۱۳۱ــ روضات الجنات ٦٦/۷، قصص العلماء ٤۱—۲٤۰.

۱۳۲ــ ریحانة الادب، چاپ اول، ۲۳۳/۳.

۱۳۳ــ مطلع این قصیده که تعدادی از ابیاتش در ریاض العارفین و مجمع الفصحا هم آمده است بدینگونه است:

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی

شرحهای متعددبرین قصیده نوشته شده است از آنجمله است شرحی از محمد صالح بن محمد سعید خلخالی که چاپ سنگی دارد، و شرحی به نام تحفة المراد از حکیم عباس شریف دارابی که به اهتمام فضل الله لایق در طهران، ۱۳۳۷ نشر شده است.

۱۳٤ــ مقایسه شود با: از چیزهای دیگر/۱۲۵.

۱۳۵ــ روایت در شعر اقبال بدینگونه است:

غنی آن سخنگوی بلبل صفیر نواسنج کشمیر مینو نظیر
چو اندر سرا بود در بسته داشت چو رفت از سرا تخته را واگذاشت
یکی گفتش ای شاعر دل‌رسی! عجب دارد از کار تو هرکسی
به پاسخ چه خوش گفت مرد فقیر فقیر و به اقلیم معنی امیر
زمن آنچه دیدند یاران رواست درین خانه جز من متاعی کجاست
غنی تا نشیند به کاشانه‌اش متاعی گرانی است در خانه‌اش
چو آن محفل افروز در خانه نیست تهی‌تر ازین هیچ کاشانه نیست

اقبال، پیام مشرق/۱٦۰، درباب صورت رایج قصه مقایسه شود با: تذکرهٔ شعرای کشمیر، گردآوردهٔ سیدحسام الدین راشدی، بخش دوم ۱۳٤٦/۹۹۰.

۱۳٦ــ در جزئیات روایت اختلاف است و ظاهراً خالی از اختراعی نباشد. درباب اختلافات رجوع شود به: سفینهٔ خوشگو، طبع پتّنه ۱۹۵۹/۳—۲ مقایسه شود با: خواجه عبدالرشید، تذکرهٔ شعرای پنجاب/۲۵۲ درباب ناخرسندی عالمگیر اورنگ زیب ازقصد مصافحهٔ وی، رجوع شود به همین مأخذ/۲۵۰.

۱۳۷ــ از چیزهای دیگر/۱٤٦.

۱۳۸ــ دربارهٔ اسناداشعارترکی به او اظهارتردید شده است. راجع به شاعری او رجوع شود به: تربیت، دانشمندان آذربایجان،/۷—۱۳٦، دیوان خطایی به اهتمام دکتر تورخان گنجه‌یی نشر شده است.

۱۳۹ــ اسکندربیگ منشی دربارهٔ وی می نویسد: نقاش نادره کار بود... شاگرد استاد سلطان محمد مصور مشهور بود... درآغاز جوانی... استادان نادره کاراین فن (وی را) انیس خاص و مونس بزم...عالم آرا ۱۷٤/۱.

۱٤۰ــ مجمع الفصحا ۷۸/۱، مقایسه شود با: زندگانی شاه عباس ۲٦/۲—۲۳.

۱٤۱ــ فلسفی، زندگانی شاه عباس ۲/۲—۳۱.

۱٤۲ــ از چیزهای دیگر /۱۳۲.

۱٤۳ــ مجالس النفایس، ترجمهٔ فخری هروی، طبع علی اصغر حکمت/۱٤۱.

۱٤٤ــ سلم السموات، تعلیقات /۲۹٦.

۱٤۵ــ این بیت صائب اشارت به همین معنی است:

...ان زنـقـد بـه جـامـصرع مرا داداری   تـو در فـصاحـت دادی مـقـام سـحـبـانـم

... چاپ سوم ۲۵۸/۱، در چاپ سابق نام عرفی اشتباه است شعر از صائب است.

۱۴۶ــ شعر العجم ۲۳/۳.

۱۴۷ــ عالم آرا ۱۷۸/۱.

۱۴۸ــ عرفی گوید:

انـصـاف بـده بـوالـفـرج و انـوری امـروز   بـهـر چه غـنـیـمـت نـشـمـارنـد عـدم را

بـسـم الـله از اعـجـاز نَـفَسْ جان دهشان بـاز   تـا مـن قـلـم انـدازم و گـیـرنـد قـلـم را

۱۴۹ــ وا سوخت به اصطلاح شعرای ایران بیزاری و اعراض و روگردانی است از معشوق، فرهنگ آنندراج ۴۴۶۳/۷.

۱۵۰ــ هـریـک از متناقضان آنچه از مطالب متناقضهٔ خود به عرض پادشاه می رسانیدند در جواب همه به غیر از کلمهٔ یخشی درکه به زبان ترکی به معنی بسیار خوب است چیزی نمی فرمود چنانکه یکی از ظرفا در آن وقت این بیت گفته بود، شعر:

آن ز دانـش تـهـی ز غـفـلـت پر   شـاه سـلـطـان حـسـیـن یـخـشـی دُر

مجمع التواریخ مرعشی، طبع عباس اقبال ۴۸/۱۳۲۸.

۱۵۱ــ آتشکده، طبع هند/۴۷۰.

۱۵۲ــ سفینة المحمود، به تصحیح و تحشیهٔ دکتر خیامپور ۳۲۹/۱.

۱۵۳ــ برای تفصیل بیشتر در مآخذ احوالش، رجوع شود به: خواجه عبدالرشید، تذکرهٔ شعرای پنجاب/۹۳ــ۳۸۸ در باب نمونه اشعارش که درفراق خدیجه سلطان دارد و آنچه خدیجه سلطان درین باب گفته است رجوع شود به: ریحانة الادب ۲۷۴/۴.

۱۵۴ــ مثل آنکه در بیت ذیل:

درد جـدایی بـلاست گرهـمه یـکسـاعـت است   شـمع شـبـسـتـان گـداخـت از تـف هـجران صبح

«درد» را «داد» خوانده و شعر را «بیمعنی» شمرده است. یا دربارهٔ این بیت حزین:

بـه یـ... ـمای ابـرو زنـدهٔ جـاویـد گـردیـدم   اشـارت سـوی مـن کـردی هـلال عـیـد گـردیـدم

خان آرزو می گوید زندهٔ جاوید با هلال عید مناسبت ندارد و توجه ندارد که هلال رمز تجدید حیات است و ماه که بعد از محاق به صورت هلال ظاهر می شود حکم مرده‌یی را دارد که دو باره حیات می یابد و چون همیشه این هلال بعداز محاق ظاهر می شود ظهور هلال رمزی از تجدید حیات و جاویدانی آن است و اینکه اگوستین قدیس هم در مواعظ خود یکجا آن را رمزی از رستاخیز تلقی می کند سابقه جنبهٔ رمزی ماه را در ارتباط با تصور حیات بعد از موت نشان می دهد و تعبیر هلال عید زندگی جاوید را که هلال رمز آن است قوت بیشتر می دهد. برای تفصیل بیشتر در باب هلال ونقش قابل ملاحظه‌یی که بعنوان رمز حیات در اساطیر اقوام بدوی دارد رجوع شود به:

Eliade, M., Traité d'Histoire des Religions/55 * Frazer, the Belief in Immortality, I/69

اعتراضات خان آرزو را بعضی از ادباء هند نپسندیده‌اند و آزاد بلگرامی به بعضی ازآنها درخزانهٔ عامره جواب می دهد. در باب این رساله و احوال حزین لاهیجی و نمونه اشعار او رجوع شود به: م. سرشک (شفیعی کدکنی)، حزین لاهیجی، مشهد ۳/۱۳۴۲ــ۵۱.

۱۵۵ــ تجربة الاحرار و تسلیة الابرار، تألیف عبدالرزاق بیگ دنبلی، به تصحیح و تحشیه حسن قاضی طباطبایی

۳۷۷/۱.
۱۵۶ــ خود صباحی به این معنی تصریح دارد:

بود طریقهٔ ما اقتفای استادان پیاده را نرسد طعنه برهُداة طریق

تمام قطعه که خطاب به رفیق اصفهانی است درنقدادبی نقل شده، چاپ سوم ۲۶۲/۱ برای همین اقتضای استادان بود که مجامع ادبی تشکیل میشد از جمله در باب انجمن وفا رجوع شود به مجمع الفصحا ۵۳۸/۵ و در باب انجمن میرزا عبدالوهاب موسوی، به تجربة الاحرار ۷۰/۱ــ۲۶۹.

۱۵۷ــ تجربة الاحرار دنبلی ۲۱۶/۱.

۱۵۸ــ ایضاً ۳۲۵/۱.

۱۵۹ــ همان کتاب ۴۳۵/۱.

۱۶۰ــ برای بحث بیشتر درین باب رجوع شود به: نه شرقی، نه غربی، چاپ سوم/۳۹ــ۲۷.

۱۶۱ــ کثرت اولاد و نوادگان بلافصل خاقان تا حدی بود که هنگام وفاتش به قولی هفتصد و شصت (ناسخ‌التواریخ) و به روایتی هفتصد و هشتاد و چهارتن (تتمه روضة‌الصفا) از آنها حیات داشتند. تعداد زنهایش لااقل به پانصد تن رسیده بود (تاریخ عضدی/۹۱). علاوه بر اولاد بلافصل خاقان هریک از اولاد این شاهزادگان را هم «درب خانه ودستگاهی» مقرر بوده است (تتمه روضة‌الصفا). تعداد اولاد ونوادگان خاقان که عدهٔ کثیری از آنها هنگام وفات وی از دنیا رفته بودند جمعاً در موقع مرگ او به دو هزارتن می رسید و مؤلف ناسخ‌التواریخ می پندارد که بعد از بیست و یکسالی که در هنگام تألیف کتاب وی از مرگ خاقان می گذشت شمارهٔ اولاد و نبیرگانش عجیب نباشد که با ده هزارتن راست آید، ناسخ‌التواریخ ۲۷۸/۱.

۱۶۲ــ مقایسه شود با قضیهٔ افتخارالعلماء آشتیانی، رجال ایران ۱۰۳/۴ــ۱۰۱.

۱۶۳ــ قصص‌العلماء /۶ــ۱۰۳ مقایسه شود با: جابری انصاری، تاریخ اصفهان/۲۴۹.

۱۶۴ــ خیراتیه، در باب جواب آقا محمدعلی به میرزا ابراهیم خان شیرازی رجوع شود به طرایق‌الحقایق، چاپ اول ۷۹/۳ــ۷۸.

۱۶۵ــ روزنامهٔ خاطرات اعتمادالسلطنه/۸۱۶.

۱۶۶ــ سپهر این کتاب را برای تقریر و بیان قواعد شعر قدما تألیف کرده بود، و از قراری که در مقدمهٔ آن خاطرنشان می کند معتقد بود «پانصد سال و به زیادت است که هیچ پارسی زبان شعر صحیح نتواند گفت و هرکس ازین مردمان که طبعی موزون داشته و نظمی نگاشته علیل و سقیم افتاده». نقد ادبی، چاپ سوم ۲۷۴/۱.

۱۶۷ــ طرایق الحقایق ۲۳۷/۳ در بارهٔ آقاعلی مدرس و شعر وی رجوع شود به همین مأخذ ۵/۳ــ۲۳۴.

۱۶۸ــ ریاض‌العارفین/۵۰۸، در باب احوال شاعر رجوع به همین مأخذ /۴ــ۴۹۳ و طرایق الحقایق ۹۳/۳.

۱۶۹ــ عین رساله در طرایق الحقایق ۲۳۲/۱ــ۲۱۹ مذکورست.

۱۷۰ــ نظیر این شکایت وحتی تندتر و عتاب‌آمیزتر که شامل اظهار توبه از شعر و شاعری و یادآور شکوه‌های منوچهری و انوری است باز در کلام داوری و خود وصال هم هست. قصیدهٔ وصال مخصوصاً با این مطلع در خور ذکرست:

چو در شعر اوفتادیم و افاعیل و تفاعیلش که نه خود فاعلاتش باد یارب نه مفاعیلش

و یک قصیدهٔ داوری این مطلع را دارد:

تفو باد بر شعر و بر شاعری که چیزی نیفزود بر داوری

و باز هم نظایر این مضامین در کلام وصال وداوری هست.

۱۷۱ــ مجمع الفصحا ۱۳۶/٤ دربارهٔ رشحه خواهر سحاب هم گفته اند غیر از پدرش هاتف و برادرش سحاب، شوهرش میرزا علی اکبر شاعر بود و نظیری تخلص داشت پسری هم داشته است کشته تخلص و او، به قول استاد عباس اقبال «تنها(!) زنی است در ایران که خود و پدر و شوهر و فرزند و برادرش هم شاعر بوده اند». مقدمهٔ دیوان هاتف اصفهانی، با تصحیح وحید دستگردی، چاپ ششم/۲۰.

۱۷۲ــ این قصه که درعین حال نمونه یی از احوال انجمن های ادبی عصر را نشان می دهد، درباب آقامحمدعلی اصفهانی معروف به شیدا (وفات ۱۲۱٤) نقل شده است: «درایامی که میرزا حسین وزیر فراهانی شبها به صحبت شعرا رغبتی داشتی و غزلی از عاشق را نخست برخواندی پس غزل خود را در جواب او به میان آوردی شیدا به رفیقان التماس کرد که او را نیز با خود در آن مجلس عالی برند تا اشعار عاشق را تقبیحی و ابیات وزیر را تصدیقی کند و فیضی برد وی در پهلوی هادی بیگ ساکی فرونشست و در اواخر شب که مجلس صحبت شعر بود وی را خواب و نعاس در ربود با هادی بیگ مقرر کرد که چون وزیر اشعار عاشق فروخواند دستی بروی زند تا بیدار شده اشعار او را مذمتی کند واشعار وزیر را ترجیحی دهد. وزیراشعار عاشق بخواند و بگذشت و نوبت به غزلهای وی رسید ساکی (نسخه چاپی: شایق درست نیست) شیدا را بیدار کرد بیچاره خواب آلود گوش فرا نداده حقیقت نیافته گفت بسیار بد گفته و سخت سست بسته است وزیر ملتفت نگردیده ابیات دیگر خواندن گرفت شیدا صدا را بلندتر کرد و دیگر باره گفت که بد گفته است تا چشمش کور شود. وزیرمتغیر شده او را از مجلس دولت کشیده بیرون خواست کرد حضار بخندیدند و قصه بازگفتند شیدا منفعل شده گفت اکنون دانستم که ساکی یعنی حرامزاده. وزیر وی را به صله گرامی داشت و محبتها کرد» مجمع الفصحا ۵۳۸/۵.

۱۷۳ــ درباب اختلاف راجع به تاریخ وفات وی، رجوع شود به رجال ایران ۸۱/٦.

۱۷٤ــ ناسخ التواریخ قاجاریه ۳۷/۱.

۱۷۵ــ برای ابیات دیگری ازین قصیده رجوع شود به: دکتر ماهیار نوابی، خاندان وصال شیرازی،تبریز ۱۳۳۵/۷ــ۱۳٦ اطلاعات دیگری درباب وصال و خاندان وی نیز ازین کتاب حاصل می شود برای مزید اطلاعات درین باب رجوع شود نیز به: روحانی وصال، گلشن وصال، طهران ۱۳۱۹.

۱۷٦ــ سفینة المحمود/۳٦۱.

۱۷۷ــ سفرنامه پولاک، ترجمه جهانداری/٤۳۱.

۱۷۸ــ چنانکه در مورد میرزا نصرالله شهاب اصفهانی معروف به تاج الشعرا هم اشارت امیر موجب اشتغال وی به نظم مراثی شد. مقایسه شود با: امیرکبیر و ایران /۳ــ۱۷۱.

۱۷۹ــ درباب رابطهٔ او با خانوادهٔ صبا که منجر به رنجش شد رجوع شود به سفینة المحمود ۳٤۱/۱.

۱۸۰ــ دربارهٔ احوال و آثار شهاب ترشیزی، رجوع شود به: محیط طباطبائی، مجله ارمغان سال ۱۳ شمارهٔ ۳، مقالهٔ ملک الشعراء بهار، در مجموعهٔ بهار و ادب فارسی ۲۰۲/۱ــ۱۷۷.

۱۸۱ــ درباب طرزی افغان و شعر افغانستان درادواراخیر، رسالهٔ اجتهادی سودمندی به وسیلهٔ دکتر ناصر امیری تألیف شده است که امیدست انتشار آن موجب نشر اطلاعات دقیقی درباب شعر فارسی در افغانستان گردد.

۱۸۲ــ نقد ادبی ۶۳۷/۲ــ۶۳۶، نه شرقی نه غربی /۲۸۷، ٤ــ۲۹۳.

۱۸۳ــدرباب تاریخ بخارارجوع شود به: صدرالدین عینی، تاریخ امیران منغیتیه، تاشکند ۱۹۲۳، همچنین تاریخ

سلاطین منغیتیه، عبدالعظیم سامی، مسکو۱۹۶۲ که احوال بخاراونواحی مجاور را درین سالها نشان می دهد.

۱۸۴ــ برای تفصیل بیشتر در باب اقبال پاکستانی، رجوع شود به: یادداشت ها و اندیشه ها /۱۹۳ــ۱۸۳.

۱۸۵ــ و تفرقه میان دال و ذال منقوطه برین وجه توان نمود که خواجه نصیرطوسی منظوم ساخته:

آنانکه به فارسی سخن می رانند　　در معرض دال ذال را ننشانند
ما قبل وی ار ساکن جز وای بود　　دال است وگرنه ذال معجم خوانند

و نیز ابن یمین گفته:

تعیین دال و ذال که در مفردی فتد　　زالفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم است
حرف صحیح ساکن اگر پیش ازو بود　　دال است و هرچه هست جز این ذال معجم است

فرهنگ جهانگیری، به کوشش دکتر رحیم عفیفی، طبع مشهد ۱۳۵۱، مقدمهٔ مؤلف ۲۶/۱ــ۲۵، مقایسه شود با برهان قاطع، به تصحیح محمد عباسی/۷.

۱۸۶ــ محمدتقی سپهر، براهین العجم، به اهتمام دکتر سید جعفر شهیدی/٦٤ و مابعد.

۱۸۷ــ محمدتقی بهار، سبک شناسی ۳۵۱/۱.

۱۸۸ــ نقد ادبی، چاپ سوم/۱۱۲ــ۹۷ در صفحه ۱۰۳، از همین چاپ در مورد ترجمان البلاغه عبارت «هست» غلط چاپی است که از نظر مصحح دور مانده است. درست «نیست اما» است که برخوانندهٔ کنجکاو پوشیده نیست.

۱۸۹ــ در باب قصاید بدیعی یا بدیعیات در زبان عربی رجوع شود به مقاله محمد رضا حکیمی، در جشن نامه پروین گنابادی، ۸۹/۱۹۷۵ ومابعد، مقایسه شود با مقدمهٔ انوار الربیع، چاپ نجف ۱۹٦۸ ج ۳۳/۱ــ۳۱. درباب بدیع و تحول آن در شعر و ادب فارسی و عربی مقایسه شود با مقالات دکتر حمید زرین کوب، مجله دانشکدهٔ ادبیات مشهد سال نهم، ۱۳۵۲ و سال دهم ۱۳۵۳؛ در بارهٔ بدیع و مسایل کلی آن در مواضع دیگر هم سخن گفته ام از جمله: شعربی دروغ شعر بی نقاب، چاپ سوم/۷۳ و مابعد.

۱۹۰ــ برای تفصیل بیشتر در باب این ضرورات و مجوزات که موجب عدول از جادهٔ صواب می شود رجوع شود به: المعجم /۲۹۰ و مابعد، براهین العجم /۳۲۸ و مابعد.

۱۹۱ــ برای تفصیل بیشتر رجوع شود به: دکتر شفیعی کدکنی، صور خیال در شعر فارسی، چاپ دوم/۲ــ۲۲۱، حدایق السحر ضمیمه دیوان /٦۹۹.

۱۹۲ــ در باب قطعهٔ «اندر متن و هرام ورجاوند» رجوع شود به: دو قرن سکوت، چاپ هفتم /۲ــ۱۰۱، و در بارهٔ قطعهٔ اندرز داناگان به: دکتر پرویز خانلری، وزن شعر فارسی /۷ــ۳٦.

۱۹۳ــ دیوان مسعود سعد سلمان، با مقدمهٔ رشید یاسمی، طبع دوم ۱۳۳۹، مستزاد /۵٦۱، شهرآشوب/٦۳٦ و مابعد، حبسیات: مکرر در سراسر دیوان.

۱۹۴ــ برای تفصیل رجوع شود به نقد ادبی، چاپ سوم ٦/۲ــ٦۹٤.

۱۹۵ و ۱۹٦ــ ایضاً نقد ادبی، همان چاپ ۱۸۲/۱ و ۱۸٦/۱.

۱۹۷ــ بدیع الزمان فروزانفر، سخن و سخنوران /۲۱.

۱۹۸ــ مسأله تأثیر شعر عربی در فارسی محتاج بررسی دقیق است. نمونه هایی در سخن و سخنوران، با کاروان حله، و نقد ادبی هست. در مورد تأثیر لغات و امثال فارسی در شعر و ادب عربی رجوع شود به مقالهٔ دکتر محقق، مجله دانشکدهٔ ادبیات جلد هفتم سال ۱۳۳۹ و در آنچه به مشابهت صور خیال در شعر فارسی و عربی مطرح است

رجوع شود به دکتر شفیعی، صور خیال /۳۲۷ و مابعد.

۱۹۹ــ دکتر مهدوی دامغانی، مجلهٔ یغما جلد پانزدهم/۳۰ــ۲۱.

۲۰۰ــ مقایسه شود با بعضی ابیات ابن الرومی، در: حناالفاخوری، تاریخ ادبیات زبان عربی، ترجمهٔ عبدالمحمد آیتی ۳۹٤/۱۳۶۱ که متضمن بعضی ابیات ازین گونه شاعران عرب است.

۲۰۱ــ برای این موارد، و تفصیل روشنتری در باب احوال شاعران در دستگاه امراء و سلاطین، رجوع شود به: نصرالله فلسفی، چند مقاله تاریخی /۳٤۷ و مقایسه با شعرالعجم /۱۱۸.

۲۰۲ــ خاقانی گوید:

به ده بیت صدر بدره و برده یافت　　　زیک فتح هندوستان عنصری

دیوان /۶۸۰.

۲۰۳ــ برای تفصیل بیشتر رجوع شود به: نقد ادبی ۲/۷ــ۷۲۵.

۲۰٤ــ در مورد انوری و جمال الدین اصفهانی رجوع شود به: سخن و سخنوران /۵ــ۳۳٤ و ۹ــ۵٤۸.

۲۰۵ــ در بارهٔ خاقانی، مقایسه شود با: همان مأخذ/۶۲۲، و در باب سنایی به این بیت:

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین　　　که محرومند ازین عشرت هوس گویان یونانی

۲۰۶ــ لاهیجی، شرح گلشن راز، به اهتمام کیوان سمیعی، در باب اصطلاحات/۶۹۱ و مابعد، درمورد شعر مغربی /۶۸۹، مقایسه شود با ارزش میراث صوفیه، چاپ پنجم/٤٤ــ۲۳۹. در باب مصطلحات شعراء صوفیه، رجوع شود به: ریاض العارفین، چاپ دوم/٤۳ــ۳۷. در بارهٔ تفسیر شعری بر این شیوه، به وسیلهٔ کمال خجندی رجوع شود به: نقد ادبی ۲۵۳/۱ همچنین برای تعداد بیشتری ازین الفاظ رجوع شود به مرآت عشاق در:

Bertels, Sufism I Sufiskaya Literatura, Moskva, 1965/126-178

۲۰۷ــ شیوهٔ بیان درین قطعه طوری نیست که آن را بتوان از قدیمترین نمونه های شعر فارسی خواندوجوددیوان حنظله هم که مؤلف چهارمقاله بدان اشارت دارد خالی از غرابت به نظر نمی رسد. مقایسه شود با: سخن و سخنوران، چاپ دوم/۱۵.

۲۰۸ــ یادآور مضمون الدنیا حلم و الآخرة یقظه، مقایسه شود با: احادیث مثنوی/۸۱.

۲۰۹ــ این مرثیه منسوب به رودکی است (لباب الالباب/۲٤۷) اما در صحت انتساب آن به رودکی تردیدست چرا که مرادی ظاهراً تا اوایل امارت عبدالملک نوح زنده بوده است و چون در قطعه یی هم بکر بن مالک را که از جانب عبدالمک به امارت سپاه خراسان منصوب شد (۳٤۳) مدح کرده است مرگ وی می بایست سالها بعد از وفات رودکی (۳۲۹) روی داده باشد و مرثیهٔ او نباید از رودکی باشد. مقایسه شود با: سخن و سخنوران/۲۱.

۲۱۰ــ در بارهٔ اصل عربی این قطعه، که منوچهری هم مضمون آن را اخذ کرده است رجوع شود به یادداشت ها و اندیشه ها، چاپ سوم/۲۱۰ــ۲۰۹.

۲۱۱ــ رعایت قافیه بین ذال عربی و فارسی، که متأخران آن را غالباً منظور نداشته اند در بین قدما حتی در نزد سعدی هم رایج بوده است. مثال از سعدی:

هفته یی می رود ازعمر و به ده روز کشیذ　　　کز گلستان صفا بوی وفایی ندمیذ

هرچه زان تلختر اندر حق من خواهد گفت　　　گو بگو کز لب شیرین تو نغزست و لذیذ

در باب تفاوت دال و ذال رجوع شود به: المعجم، طبع مدرس رضوی، ۵/۱۳۳۵ــ۲۱٤.

۲۱۲ــ از مصرع اخیر که از باب مجون و ظرافت بیان شده است حکم به زرتشتی بودن شاعر نمی توان کرد. درست

است که لحن بیان در گشتاسب‌نامه هم مؤید این وهم است امـا نام خود و پدر شاعر و انتسابش به دستگاه امراء خراسان ظن ارتداد او را مشکل می کند و به نظر می آید اینجا مراد از کیش زردهشتی مراد طریقه‌یی است که ادراک سکر را برای وی ممکن سازد و پیداست که لحن بیان جنبهٔ طنز و ظرافت دارد و مراد ظاهر لفظ نیست. از بیت ذیل نیز این تصور قابل تأیید نیست:

یـکـی زرتـشـت‌وارم آرزوی اسـت که پـیـشـت زنـد را بـر خـوانـم از بـر

۲۱۳ــ تـأثیـر آراء زروانیـه در ایـن نـامه، که از زبان رستم فرخ‌زاد به برادرش نوشته می شود قابل ملاحظه است، مقایسه شود با: تاریخ ایران بعد از اسلام، چاپ دوم /۹ــ۱۸۸.

۲۱۴ــ آنچه در زبـان شعـراء عـهد صفوی واسوخت نام دارد، برخلاف پندار شبلی نعمانی، اختراع وحشی بافقی نیست. رجوع شود بـه: گـلـچین معانی، مکتب وقوع /۳ــ۶۸۱، اما مضمون، چنانکه از همین نمونه بر می آید، سابقهٔ قدیمتر دارد و در نزد سایر شعراء عصر غزنوی هم هست، مقایسه شود با شماره ۱۴۹.

۲۱۵ــ در بـاب مـعـارضهٔ عـنـصری و غـضـایری، و بـررسی طرز نقدی که دو شاعر عصر غزنوی از کلام یکدیگر کرده‌اند، مقایسه شود با: نقد ادبی ۱/۴ــ۱۹۱.

۲۱۶ــ در بـاب ربـاعیـات ابوسعید و صحت انتساب آنها جای بحث است همچنین در باب ترانه های باباطاهر، مقایسه شود با: جستجو در تصوف ایران /۶۴ــ۶۳، /۹ــ۱۸۷.

۲۱۷ــ ایـن زلـزلـه در سـنهٔ ۴۳۴ روی داده اسـت و نـاصرخسرو هم که در تبریز با قطران ملاقات داشته است در سفرنامه به این واقعه اشارت دارد. در باب این زلزله و حوادث مشابه آن در تبریز، رجوع شود به: عزیز دولت‌آبادی، زلزله های تبریز، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال شانزدهم ۱۳۷/۱۳۴۳ و مابعد.

۲۱۸ــ مـضـمون یادآور کلام عیسی است در انجیل: شمشیر خود را غلاف کن زیرا هرکه شمشیر گیرد به شمشیر هلاک گردد. متی ۵۲/۲۶ مقایسه با لوقا ۳۱/۶.

۲۱۹ــ در بـاب ایـن قـصیـده و واقـعهٔ غز که انوری را به نظم کردن آن واداشت رجوع شود به: دکتر غلامحسین یوسفی، یغما، سال نوزدهم /۱۳۴۵.

۲۲۰ــ در بـاب مـمـدوح ایـن قـصیده و تفسیر الفاظ و تعبیرات آن رجوع شود به ترجمهٔ مقالهٔ مینورسکی و تعلیقات آن، شرح قصیدهٔ ترسائیه، چاپ دوم، تبریز ۱۳۴۸.

۲۲۱ــ اشـارت بـه آیـهٔ شـریـفهٔ کَمْ تَرَکُوا مِنْ جناتٍ وعیون (۲۵/۴۴) است و آنگونه که از یک روایت اغانی (۱۳۷/۱۱) بـرمـی آیـد در مـشـاهـدهٔ و یـرانهٔ ایوان مداین همین آیهٔ شریفه بر زبان حضرت امیرمـؤمنان هم گذشته است. مـقایسه شود با: دکتر مهدوی دامغانی، مجله یغما سال ۲۲/۱۵. در باب انواع تجملهای کسری و خوان او رجوع شود به: کریس تنسن، ایران در زمان ساسانیان/۵۱۰ــ۴۸۵.

۲۲۲ــ شـهر نیکان نمونهٔ یک مدینهٔ فاضله است که نظامی طرح می کند و تا حدی اخوت جهانی را که به موجب بـعضی قصه ها اسکندر طالب آن بوده است تصویر می‌کند. مقایسه شود با تاریخ در ترازو/۲۴۲ و مقاله نگارنده در مجموعهٔ ذیل:

Colloquio sul Poeta persiano Nizami, Roma 1977/5-10

۲۲۳ــ دریـن قصهٔ عطار، داستان مربوط به مرگ قو که آخرین اثر هر هنرمند را از باب تشبیه به آخرین آواز آن مرغ در هـنـگـام‌مـرگ، «آخـریـن نـغـمهٔ قو» می خوانند با افسانهٔ مصریان باستانی در باب یـک مرغ افسانه‌یی به نام فـنـیـکـس Phoenix مـخـلـوط شده است. برای مراجع بیشتر درین باب رجوع شود به: افلاطون در ایران،

قسمت دوم، مجلهٔ آینده، ۱۳۵۹.

۲۲۴ــ در مجمع الفصحا که این شعر از آنجا نقل است جز این نکته که بعضی این شاعر را با رضی الدین نشابوری یکی دانسته اند و این که وی معاصر کمال اسمعیل بوده است، و ممدوحان وی با ممدوحان رضی الدین نشابوری تفاوت دارد اطلاعات دیگری در باب مأخذ شعر و گویندهٔ آن وجود ندارد. مجمع الفصحا ج ۷/۲ــ۶۷۵، از دستورالکاتب برمی آید که وی از مشاهیر مترسلان عصر خویش بوده است در بارهٔ رسالهٔ او به نام نفایس الکلام رجوع شود به عباس اقبال، مقدمهٔ حدایق السحر/مه.

۲۲۵ــ استاد فروزانفر علیانه را از علی به معنی شریف و انه پسوند وصف و حالت پنداشته است و خواجه علیانه را با اضافه خواجه خوانده است یعنی خواجه والاقدر. گمان بنده آنست که علیانه اشارهٔ عهدی است به علیان و باید با فک اضافه خواند که خواجه علیّانه باشد یعنی خواجه علیان معهود معروف و علیان نام یک تن از مجانین عقلا نظیر بهلول عاقل است که اخبارش در کتاب عقلاء المجانین مذکورست و گویند با بهلول معاصر بوده است. برای برخی از احوالش رجوع شود به: مدرس خیابانی، ریحانة الادب، چاپ اول ۵/۳ــ۱۲۴.

۲۲۶ــ آیا بعیدست که قصهٔ عشق عراقی را در حق قلندر پسری که گویند وی به دنبال او از همدان تا هند رفت از روی همین غزل یا نظایر آن که در دیوان عراقی هست برساخته باشند. درواقع قصه هایی نظیر آنچه در مجالس العشاق و حتی چهارمقالهٔ عروضی آمده است غالباً ساختگی است و در تذکره ها هم ازینگونه قصه ها در باب شعراء مشهور بسیار نقل کرده اند.

۲۲۷ــ مضمون مناسب است با این ابیات از شیخ محیی الدین بن عربی:

یقولون ابدانُ المحبینَ نَضوةٌ و انت سَمَینٌ لَستَ اِلاّ مُرائیا
فَقُلتُ لِاَنَّ الحبَّ خالف طَبعَهُم و وافَقَهُ طبعی فَصٰار غذائیا

۲۲۸ــ مضمون یادآور این بیت از شاعر عرب است:

اَلا اِرْعِواءُ لِمَن وَلَّتْ شَبیبتُه وَ آذَنَتْ بِمَشیبٍ بَعْدَهُ هَرَمُ

شرح ابن عقیل، طبع محمد محیی الدین ج ۴۰۹/۱.

۲۲۹ــ جستجوی منزل عنقا و قطع این مرحله با مرغ سلیمان اشاره است به مضمون قصهٔ منطق الطیر عطار. شباهت شکل و مضمون بعضی غزلهای حافظ با عطار حاکی از توجه حافظ به آثار عطارست. یکجا نیز به قصهٔ شیخ صنعان اشارت دارد که هم به قصهٔ مأخوذ از منطق الطیر مربوط است:

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

۲۳۰ــ دیوان امیرشاهی سبزواری، از روی نسخه خطی منسوب به میرعلی کاتب عکس برداری شده و به طرزی بدیع به اهتمام دکترامیرمهدی بدیع در سویس طبع شده است (۱۳۴۰)، سعی آن دانشمند مشکور باد!..

۲۳۱ــ به احتمال قوی مأخوذست از کلام ابن فارض:

شَرِبنا علی ذِکرِ الحبیبِ مُدامةً سَکَرنا بِها مِنْ قَبلِ اَنْ یُخلَقَ الْکرمُ

اینکه جامی براین قصیده و همچنین بر تائیهٔ ابن فارض شرح دارد، و در سایر آثار از جمله نفحات الانس نشان آشنائیش با آثار و اقوال ابن فارض پیداست تأثیر ابن فارض را در این کلام او تقریباً پذیرفتنی نشان می دهد.

۲۳۲ــ دربارهٔ شاعر جز اینکه اشتغال به زراعت و دهقانی داشته است و جواب مخزن الاسرار را داده است و تتبع شیخ سعدی می کرده است از تذکرهٔ دولتشاه/۸ــ۲۵۴ که مأخذ نقل ماست چیزی برنمی آید. صاحب عرفات انتساب او را به باطنیه محل تردید می یابد تاریخ ۷۳۶ هم که در باب وفات وی ذکر کرده اند مأخذش معلوم

نیست. مقایسه شود با: دکتر سادات ناصری حواشی آتشکده ۱۲۲۵/۳. اما قصه در دفتر چهارم مثنوی و همچنین در الهی نامهٔ عطار هم نظم شده است و چون اصل آن مأخوذ از قصهٔ یوذاسف و بلوهرست ظاهراً از طریق ترجمهٔ همین اثر، به ادب اروپایی هم راه جسته است. برای اطلاعات بیشتر درین باب رجوع شود به:

Ritter, H., Das Meer der Seele/94-5

۲۳۳ــ درباب نسبت این قطعه به اکبر امپراطور، رجوع شود به: مجمع الفصحا ۷/۱.

۲۳۴ــ فی اظهار الشوق و الطلب الی المحبوب، نمکدان حقیقت، ریاض‌العارفین، چاپ دوم/۳۶۹.

۲۳۵ــ محدودیت این صحایف از نقل یک شعر معروف آذر درباب شیخ و فقیر مانع آمد. برای این شعر رجوع شود به: ریحانة‌الادب ج ۱۸/۱.

۲۳۶ــ مقایسه شود با این حدیث قدسی: اعددت لعبادی الصالحین ما لاعین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر ببال احد.

۲۳۷ــ این مرثیه بسیار مؤثر صباحی درینجا با حذف بعضی ابیات نقل شد تمام آن را باید در دیوان صباحی جست.

۲۳۸ــ دربارهٔ شوهرش میرزا علی اکبر و پسرش میرزا احمد که نیز هر دو شاعر بوده‌اند رجوع شود به سفینة‌المحمود ۱۵۴/۱ و ۹/۱ــ۲۶۷.

۲۳۹ــ مطلع قصیده از حاجی میرزا آقاسی است.

۲۴۰ــ درباب حدیث کمیل و مآخذ آن رجوع شود به: نه شرقی نه غربی/۲۴۲.

۲۴۱ــ بیت دوم ظاهراً جواب همدردانه‌یی است به این شعر حافظ:

خدا زان خرقه بیزارست صد بار　　　که صد بت باشدش در آستینی

۲۴۲ــ از شعرای پنجاب وفات حدود ۱۲۴۰.

۲۴۳ــ به علت محدودیت صحایف نقل بعضی دیگر از اشعار بهار مثل دخترک اعجمی نسب، و همچنین چند منظومه از دهخدا درین مجموعه ممکن نشد.

۲۴۴ــ شعر منسوب به بهرام گور در مآخذ قدیمتر بدینصورت نقل شده است: و مدینة دماوند شلنبه، قال بهرام جور:

منم شیر شلنبه　　　و منم ببر تله

(ابن خرداذ به، المسالک و الممالک، چاپ لیدن/۱۱۸) آیا این، شعرست یا نوعی نثر موزون و آیا از بهرام است یا از زبان بهرام؟ درباب این نسبت و ارزیابی صحت شعر، رجوع شود به: ملک‌الشعراء بهار، شعر در ایران پیش از اسلام، مجلهٔ مهر، سال پنجم. شعر عربی منسوب به بهرام هم بر فرض صحت انتساب به احتمال قوی باید مأخوذ از یک نسخهٔ عربی کتاب از نوع بهرام‌نامه بوده باشد که نویسنده به شیوهٔ رایج قصه‌پردازان گه‌گاه به مناسبت مقال اشعاری از زبان اشخاص داستان در طی کلام درج می کرده است.

۲۴۵ــ مقایسه شود با: دکتر شفیعی کدکنی، صور خیال در شعر فارسی، چاپ دوم/۴۰۰ که نمونه‌یی از خسروانیات باربد را در کتاب ابن‌خرداذبه، مختارات من کتاب اللهو و الملاهی کشف می کند و آن را کهنه‌ترین نمونهٔ شعر فارسی می خواند. پیداست که مؤلف المعجم چنانکه شیوهٔ اوست اشعار غیرعروضی را کلام موزون نمی شمرد. تلقی عوفی هم از همین گونه است که می گوید «نوای خسروانی که آن را باربد در صوت آورده است بسیارست فاما از وزن شعر و قافیت و مراعات نظایرآن دورست». لباب الالباب، چاپ سعید نفیسی/۲۱.

۲۴۶ــ لباب الالباب /۲۲ــ۲۰ طرز بیان و شیوهٔ انشاء کلام خود برای ردّ این انتساب کافی است معهذا برای برخی اشکالها که در باب این انتساب هست رجوع شود به: محمد قزوینی، بیست مقاله ۳۴/۱ و مابعد.

۲۴۷ــ تذکره دولتشاه /۳۶ و پیداست که دولتشاه یا مأخذوی قصهٔ المعجم را با آنچه در باب ظهور اولین شعر فارسی در سیستان نقل می شده است باید به هم آمیخته باشد. حکایت المعجم نیز خود قصه‌یی است برای توجیه تسمیهٔ رباعی به ترانه، و در آن نیز احتمال خلط بسیارست.

۲۴۸ــ ضبط متن چنین است و بیت ظاهراً قسمتی از همان لغز قلم است که منسوب به رودکی است. به مناسبت «لون حزین» در متن عربی «گونهٔ غمگین» درترجمه مناسبترست و به همین صورت هم در دیوان رودکی و مآخذ دیگر آمده است وقافیه بیت قبل نیز همین را می خواهد.

۲۴۹ــ هر چند بر وفق مشهور وفات شاعر از اثر تیر سنجر بوده است بین حادثهٔ تیر و وفات او هفت سال یا بیشتر فاصله شده است در هر حال بعد از حادثهٔ تیر معزی هم از اینکه بی گنه و رایگان درین واقعه کشته نشده است اظهار خرسندی می کند، هم مکرر از حادثهٔ تیر و آسیب پیکان که در سینه اش باقی مانده است اظهار شکایت می نماید. از اشارت سنایی هم، که در یک قطعهٔ کوتاه برای معزی مرثیت می سازد برمی آید که مرگ او می بایست در اثر تیر ملکی بوده باشد. برای تفصیل بیشتر رجوع شود به عباس اقبال، مقدمهٔ دیوان معزی/ ح ــ ل.

۲۵۰ــ مقایسه شود با المعجم /۲۰۵ که در باب این قافیه می گوید: از مستعملات نیست اما او را ازین جنس توسعات بسیار باشد.

۲۵۱ــ بعضی روایات تاریخ وفات شیخ را در سنهٔ ٦۹٤ و ٦۹۵ ذکر کرده‌اند، سنهٔ ٦۹۰ هم غیر از روایت جامی در تاریخ شیخ او یس تصنیف ابوبکر قطبی اهری آمده است. معهذا به نظر می آید روایت مؤلف کتاب شدّالازار که با مزارات شیراز آشنایی بسیار داشته است و آن را فی سنة احدی وتسعین وستمائه ضبط کرده است بیشتر قابل اعتماد باشد. شدّالازار، به تصحیح و تحشیهٔ محمد قزوینی/٤٦۲.

۲۵۲ــ عبارت: میشود اندر حدیث قزوینی ممکن است به این معنی باشد که در اصطلاح قزوینی به شمار می آید و افسانه هایی که در باب دخو و بعضی از پهلوانهای قزوین شایع است نیز اهل ولایت را به ساده لوحی منسوب می دارد و این هم که آنجا را با ابواب جنت مربوط شمرده اند شاید از تعریض به این نکته خالی نباشد.

۲۵۳ــ مصرع دوم و جزئی از مصرع اول، در روایات دیگر از جمله دولتشاه/۵۹ــ۵۸ و جامی /۸٦ با این ضبط مختصر تفاوت دارد. عنصری: چون عارض تو ماه نباشد روشن، فرخی: مانند رخت گل نبود... (دولتشاه)، همرنگ رخت گل نبود (بهارستان)... و ضبط های دیگر هم دارد.

۲۵٤ــ قصیدهٔ برخیز که شمع است و شراب است و من و تو... در المعجم/۲۹۷ به قاضی منصور فرغانی، و در لباب الالباب به قاضی امام شمس الدین منصور اوزجندی که ظاهراً هر دو یکتن باشد منسوب شده است در باب صدر الشریعه که اینجا و در دولتشاه /۹ــ۱۷۸ و مرآة الخیال لودی/۳۸ نیز حکایت و شعر بدو منسوبست، رجوع شود به: لطایف الطوایف، حاشیهٔ گلچین معانی/۲٦۷.

۲۵۵ــ از بیاض شیخ فیروز منشی، به نقل از ریاض الشعراء والهِ داغستانی است. غالب ایرادات ستم ظریفانه است و تعدادی ازین شباهت ها را نمی توان از مقولهٔ سرقات شمرد. رسالهٔ خان آرزو هم در نقد شعر حزین که در همین ریاض الشعراء نقل شده است متضمن همین گونه نقدهای عجولانه است. اینجا به علت محدودیت صحایف از نقل تمام یا اجزاء آن خودداری شد. برای اطلاعات بیشتر در باب رساله و مندرجات آن، رجوع شود به: دکتر شفیعی کدکنی (م. سرشک)، حزین لاهیجی، مشهد ۱۳٤۲ مقدمه /٤۰ و مابعد.

۲۵۶ــ درباب قهوه‌خانه در اصفهان و نقش جالبی که در تربیت و تهذیب ذوق شعرا و موزونان داشت، رجوع شود به: نصرالله فلسفی، زندگانی شاه‌عباس اول ۲/۸ــ۳۵.

۲۵۷ــ درباب زبان شعر در غزل صوفیانه تفسیری که مؤلف اورادالاحباب ازین گونه الفاظ دارد روشنترست. رجوع شود به این کتاب، ج دوم، به کوشش ایرج افشار/۵۳ــ۲۳۹.

۲۵۸ــ شمارهٔ ۲ (از بخش متون: از ادبا و تذکره‌نویسان)، به ترتیب مأخوذ از: المعجم طبع مدرس رضوی /٤ــ۱۹۱، لباب‌الالباب، چاپ سعیدنفیسی/۲۲ــ۲۰، تذکرة‌الشعراء دولتشاه سمرقندی، طبع محمد عباسی/۳٦ــ۳٤.

۲۵۹ــ شمارهٔ ۱، مأخوذ از: المعجم/۱۹۰، لباب‌الالباب/۱۹ــ۱۸، دولتشاه سمرقندی/۲۵ــ۲٤، شماره ۵، مأخذ دولتشاه/۱۳ــ۸، شمارهٔ ٦ ایضاً/۱۸ــ۱٤.

۲٦۰ــ شمارهٔ ۳، مأخوذ از: المعجم/۸ــ۱۰۵، دولتشاه/۳٦.

۲٦۱ــ شمارهٔ ۱۱، مأخذ: المعجم/۸ــ۱٦۵.

۲٦۲ــ شمارهٔ ٤، مأخذ: تاریخ سیستان، به تصحیح ملک الشعراء بهار/۱۳ــ۲۰۸، مجمع‌الفصحاء، به کوشش دکتر مظاهر مصفا، ج ۱، مقدمهٔ مولف/هفت.

۲٦۳ــ شمارهٔ ۱۳، مأخذ: المعجم/۷ــ۱۹٤، شمارهٔ ۱٤، مأخذ: المعجم/۹ــ۲٤۷، شمارهٔ ۱۵، مأخذ: براهین العجم سپهر، به کوشش دکتر شهیدی/٤ــ٦۳ و ۷۳ــ۷۰.

۲٦٤ــ شمارهٔ ۱۰، مأخذ: رساله‌یی درباب اوزان شعر عربی و فارسی، منسوب به ادیب صابر ترمدی، به تصحیح مجتبی مینوی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات طهران، سال نهم شمارهٔ ۳.

۲٦۵ــ شمارهٔ ۱٦، مأخذ: ترجمان البلاغه، طبع احمد آتش، استانبول ۱۹٤۹/۳ــ۲، حدایق‌السحر طبع عباس اقبال، مقدمه/۲ــ۱؛ شمارهٔ ۱۷، مأخذ: ترجمان البلاغه/۱۸ــ۱۱۵، ۱۲۱ــ۱۱۸، حدایق السحر/٤ــ۳، ایضاً/۲۵ــ۲٤، ایضاً /۲۷ــ۲٦، المعجم/۳ــ۳۷۲، حدایق السحر، ضمیمه دیوان رشیدوطواط /۷۰ــ٦٦۲، المعجم /٦۳ــ۳۵۸، حدایق السحر، ضمیمهٔ دیوان /۲ــ٦٦۱.

۲٦٦ــ شمارهٔ ۱۸، مأخذ: المعجم/٦ــ٤۵۳؛ شمارهٔ ۸، مأخذ: المعجم/٤۱ــ٤۳۸، بهارستان/۲ــ۸۱.

۲٦۷ــ شمارهٔ ۱۸، مأخذ: المعجم/٦۹ــ٤۵۷، و برای نمونه این انواع باید به همین مواضع از المعجم رجوع کرد؛ شمارهٔ ۷، مأخذ: قابوسنامه، باب سی و پنجم، چهار مقاله نظامی عروضی، مقالت اول، لباب‌الالباب/۱۳ــ۱۱.

۲٦۸ــ شمارهٔ ۲۱، مأخذ: لطایف‌الطوایف، تألیف فخرالدین علی صفی، به سعی و اهتمام احمد گلچین معانی/۸ــ۲۲۷، ٦ــ۲٦۵، ۷ــ۲٦٦، ۷۱ــ۲٦۸، ۸ــ۲۳٦؛ شمارهٔ ۲۲، مأخذ: بدایع‌الوقایع تألیف زین‌الدین محمود واصفی، چاپ مسکو ۱۹٦۱، ج ۹/۲ــ۹٦۳.

۲٦۹ــ شمارهٔ ۱۹، مأخذ: مقدمه جامع دیوان ظهیر فاریابی، نسخه خطی، مقایسه شود با: دیوان ظهیر فاریابی، به کوشش دکتر تقی بینش/۷ــ٦، مقدمهٔ ابوبکر بیستون، کلیات سعدی به اهتمام محمدعلی فروغی، چاپ جدید به کوشش بهاء‌الدین خرمشاهی/۵ــ۹۲۳، مقدمهٔ جامع دیوان حافظ شیرازی، چاپ محمد قزوینی ــ قاسم غنی/ق ــ قط، مقدمهٔ قدیم دیوان عرفی شیرازی به وسیلهٔ عبدالباقی نهاوندی، به نقل از: سیدحسام‌الدین راشدی، تذکرهٔ شعرای کشمیر، بخش دوم، طبع کراچی ۱۹٦۸/۱۰۳۰ و مابعد.

۲۷۰ــ شمارهٔ ۲۰،مأخذ: بهارستان جامی، چاپ افست طهران ۱۳٤۰ شمسی، از روی نسخهٔ طبع وینه ۱۸٤٦، روضهٔ هفتم/۹۰ــ۸۲، تاریخ گزیده، طبع دکتر عبدالحسین نوائی/۷۳۸، مرقوم پنجم از کتاب سلّم السموات، به

اهتمام دکتر یحیی قریب/۳۸، ۴۰، ۵۷، تاریخ گزیده، طبع نوائی/۷۳۴، ۷۴۹، ۷۵۶، تذکره دولتشاه، طبع عباسی/۹—۲۷۷، ۹۴—۲۸۶، بهارستان جامی/۱۰۱—۱۰۰، حبیب السیر، طبع کتابخانهٔ خیام ۳۳۸/۴.

۲۷۱ــ شمارهٔ ۲۳، مأخذ: رجوع شودبه یادداشت شمارهٔ ۲۵۵.

۲۷۲ــ شمارهٔ ۲۴، مأخذ: تذکره نصرآبادی/۶۳—۴۵۹، ۴۰۱، ۲۳۰، ۱۶۴، ۱۴۵، ۱۴۱، ۳۱۴—۳۱۳، ۳۸۸، ۱۶۰.

۲۷۳ــ امیری فیروزکوهی، مقدمه بر دیوان صائب/۴، درباب و یژگیهای این سبک رجوع شود به مقالهٔ دکتر ق. آریان، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد سال نهم ۱۳۵۲.

۲۷۴ــ شمارهٔ ۲۵، مأخذ: ریاض الشعراء خطی، تذکرهٔ حزین/۷، تذکرهٔ آتشکده به کوشش دکتر حسن سادات ناصری ۶/۱—۱۲۲، تجربة الاحرار دنبلی ۱۵/۱—۲۱۳، براهین العجم/۲۹—۲۸، مجمع الفصحا ۱/نه—ده.

۲۷۵ــ شمارهٔ ۲۶، مأخذ: شرح گلشن راز، با مقدمهٔ کیوان سمیعی /۹۰—۶۸۹، ۷۰۱—۶۹۷، ریاض العارفین، مقدمه/۳۹—۳۷.

گُزیده لغات

آبگینه میدان۲۹۶: آبگینه‌یی که میدان از آن مفروش است، ساحت و میدانی که با آبگینه و بلور ساخته باشند اشاره به داستان صرح مُمَرّد است درقصهٔ بلقیس و سلیمان که درقرآن کریم (۴۴/۲۷) آمده است و برموجب آن چون بلقیس نزد سلیمان آمد ساحت میدان را که در جلوی قصر قرار داشت و از آبگینه‌یی بود که عکس وی را می نمود، آب پنداشت و دامان در چید تا به آب تر نشود.

آذار: نام سومین ماه سال ازماههای تقویم شمسی سریانی معروف به رومی که ازقدیم درسوریه وفلسطین متداول بوده است و تقریباً با ماه مارس در تقویم مسیحی امروز مطابق است. این ماه در توالی، ماههای مشهور به رومی و متداول در نزد اعراب امروز بعد از ماه شباط و قبل ازنیسان واقع میشود وسی و یک روز دارد. ماههای سریانی و رومی چنانکه از اشارت ابوریحان برمی آید در نزد نصارای خراسان هم در عهد غزنویان معمول بوده است.

آذریون: نوعی شقایق که آن را آذرگون و گل همیشه بهار هم گویند.

آزری: منسوب به آزر بت تراش که گویند پدر و به قولی عم ابراهیم خلیل بوده است. در روایات یهود العازر نام خام اوست.

آستی ۳۱۸: مخفف آستین، و آستین بر عالم و بر سر عالم فشاندن یعنی گردوغبار جهان را از آستین زدودن، خود را از آلایش عالم پاک کردن، و دست از جهان شستن.

آغار: نم و رطوبت، و آنچه نم کشیده و خیسیده باشد، تر و خیس.

ابکم: گنگ و آنکه سخن نتواند گفت. جمع: بُکْم.

احتراس: خویشتن پایی و خود داری.

احتما۳۲۲: پرهیز که طبیب بیمار را بدان وادارد، و آن را حمیه نیز گویند و در امثال آمده است که: المعدة بیت کل داءٍ و الحمیة رأس کل دواء.

ارتنگ: کتاب آلبوم گونه‌یی منسوب به مانی که مشتمل برنقوش و تصاویر بوده است، به همین سبب مجازاً نگارخانه و بتخانه و هرچه را شامل مجموعه‌یی از تصاویر یا تمثالها به نظر می رسیده است توسعاً ارتنگ خوانده‌اند و بتخانهٔ چین را هم محتملاً تا حدی به سبب ارتباطی که مانی ومانویه با سرزمین چین داشته است ارتنگ چین خوانده‌اند. ظاهراً مقصود مانی ازتدوین این مجموعهٔ تصاویر آن بوده است که اساطیر راجع به خلقت و احوال اخروی خلق را ضمن تعلیم کیش خویش به وسیلهٔ تصویرها و نقوش رنگین برای کسانی از پیروان خود که خواندن و نوشتن نمی دانسته‌اند تفهیم کند.

ارم: بنایی معروف در صحرای عدن که گویند شداد ساخت و به سبب ستونهای عظیم که داشت به ارم ذات‌العماد معروف شد.

اسپرغم: گل و ریحان، و نوعی خاص به نام شاهسفرم. وجه اشتقاقی که به موجب آن لفظ اسپرغم به معنی دافع و سپری کنندهٔ غم باشد ظاهراً عامیانه است.

اسپ فلکی۲۹۰: صورت اسب برآسمان در نیمکرهٔ شمالی و شبیه به صورت دبّ اکبر.

اطلال: جمع طلل که برطلول نیز جمع بندند و طلل به معنی موضع مرتفع و هرچیزی است که ازآثار وابنیه شاخص باشد.

اطلس: چیز ساده و بی نقش، مخصوصاً پارچهٔ ابریشمی رنگین که از نقش خالی باشد، و قدما فلک نهم را بدان سبب که در آن به اعتقاد ایشان نقش کواکب نیست فلک اطلس می خوانده‌اند.

اقلیم: بخشی از زمین که از سایر بخش‌های آن مجزا و دارای اسم و ویژگی های مخصوص باشد مثل اقلیم پارس، اقلیم خراسان، اقلیم شام و مانند آن. قدما تمام بخش مسکون زمین را به هفت اقلیم تقسیم می کرده‌اند و هر اقلیم را دارای حدودی خاص از طول و عرض جغرافیایی می دانسته‌اند. هریک از این اقالیم هفتگانه رانیز تحت تأثیر و تربیت یکی از سیارات سبعه و به اقتضای آن دارای آب و هوای خاص و نباتات و حیوانات متفاوت و مخصوص می پنداشته‌اند.

اکدش: دو رگه از انسان و حیوان، و درعهد سلاجقه در سرزمین روم طوایف دو رگه که از ترک و یونانی یا تاجیک و یونانی بوده‌اند غالباً به حسن صورت وفورکفایت موصوف بوده‌اند و در بعضی بلاد، صنف ممتاز و صاحب مشاغل قابل ملاحظه بوده‌اند.

اکمه: کور مادرزاد.

الایاایهاالساقی۳۵۷: ساقیادر گردش آور جامی و دردِهْ (به ما)

اُمّ صبیان۳۰۱: نوعی صرع که عارض کودکان میشود، و نام ماده دیوی که در خرافات عامه موجب بروز این بیماریست. به اعتقاد عامه این ماده دیو ازچوبی به نام فاوانیا که عودالصلیب هم می خوانند وحشت دارد و چون چیزی از عودالصلیب بر گردن کودک بیاویزند وی می گریزد و آفتی به طفل نمی رساند.

املی۲۸۴: ممال املا، و املاء برخواندن و فروخواندن چیزیست برای آنکه دیگری آن را کتابت کند.

اندیک.۲۸: از الفاظ تمنی و ترجی است به معنی شاید و بوک و مثل لیت ولعلّ است در عربی.

انگشت (به کسر گاف): زغال.

انگیز: باعث و محرک، داعی و آنچه موجب و بهانه‌یی برای اقدام و عمل بوده باشد.

آوّابی: توبه و بازگشت به خدا، آوّاب به معنی تائب اسب و مأخوذست از اَوْبْ به معنی ایاب و رجوع.

آوانی: ظروف، جمع آنیه و اناء.

اورمزد۲۹۲: ستارهٔ برجیس یا مشتری از سیارات هفتگانه که آن را زاوش هم گویند و زاوش صورت فارسی شدهٔ زئوس Zeus یونانی است که اورمزد در نزد پارسیان معادل و همطراز آن محسوب میشده است. دراینجا ذکر لفظ مشتری در مصرع دیگر این شعر از باب مراعات نظیر با امتعه و متضمن نوعی ایهام با معنی نجومی لفظ اورمزدست. مراد از امتعهٔ اورمزد نعمت‌ها و لذتهایی است که وی به پارسایان پارسی وعده داده است.

ایار: نام پنجمین ماه سریانی از تقویم رومی، که بین ماه نیسان و حزیران واقع است، مدتش سی و یک روزست و مطابق است با ماه مه در تقویم مسیحی امروز.

اباغ: کاسه و پیالهٔ شرابخوری.

بابزن۲۷۶: سیخ کباب.

بافرین۲۲۶: آنچه سزای آفرین و درخور ثناست.

بان۲۸۴: درختی میانه بالا که از دانه آن روغنی خوشبوی گیرند این دانه راحبّ البان و به فارسی تخم غالیه خوانند و گویند درخت به سرزمین و بلاد عرب اختصاص دارد. در شعر فارسی به تقلید از بعضی شاعران عرب قامت معشوق را به این درخت تشبیه می کنند و بان هم مثل سرو و صنوبر نمونه قامت معتدل محسوبست.

ببغاء۳۵۶: طوطی و لفظ باوجود تأنیث برای طوطی نیز هم به کار می رود و همین کلمه است که به صورت Papagei در زبان آلمانی برای طوطی مستعمل است و درزبان فرانسه نیز به صورت Papagai وارد شده است.

بدخشان: ناحیه‌یی در حدود فیض‌آباد کنونی که معدن لعل در جبال آن کشف شد و لعل بدخشی منسوب بدانجاست.

بَدَست۴۰۷: وجب و وژه، فاصلهٔ بین سرانگشت کوچک و انگشت شست به شرط آنکه انگشتها را به حداکثر ممکن ازهم بگشایند.

براندان۲۳: از برانداختن به معنی سنجیدن و بررسی کردن.

بربط: نام سازی مثل طنبور با کاسهٔ بزرگ و دستهٔ کوتاه، مأخوذ از کلمهٔ یونانی بربیطس.

بَرْدْ۳۳۴: از، بردیدن به معنی گردیدن یعنی برگرد، باز گرد.

بُرزین.۴۲۰: بلند و صاحب بُرز و بالا، آذر برزین به معنی آتش بُرزْوَر نام آتشی از آتش‌های معروف عهد

ساسانی.

بُرج هل آتی۲۳۶: مراد سورهٔ مبارکه انسان یا دهرست که به نام آغاز آن هل آتی خوانده شده است و به سبب رفعت شأن قرآن کریم به بروج آسمانی تشبیه شده است. درین سوره آیهٔ شریفه ویطعمون الطعام علی حبّه مسکینا و یتیماً و اسیرا (۸/۷۶) چنانکه از ابن عباس نقل است در شأن امیرمؤمنان و اهل بیت نازل شده است و گویند به سبب اطعامی که آنها باوجود روزه‌داری و حاجتمندی خویش از مسکین و یتیم و اسیر کردند نازل شد، و شاعر از باب تعظیم آنحضرت را به برج هل اتی می خواند.

بُرنس: کلاه درازی که در قدیم در بلاد مسلمین غالباً بین نصاری معمول بوده است و هرگونه کلاه که با جامه و ردا به هم پیوسته باشد.

بسد: مرجان زرد یا سرخ، و کسایی۲۳۳ برق را که درمیان ابرسیاه می تابد به صلیبی که از مرجان زرد باشد تشبیه می کند که برمیان طیلسان سیاه راهب نصرانی می درخشد. شاعر دیگر ٤۱۶ لالهٔ سرخ را به پیالهٔ مرجان مانند می کند. لفظ با تشدید و تخفیف سین استعمال شده است.

بسمل: حیوانی که آن را سر بریده باشند، مأخوذ از بسمله که عبارت از گفتن بسم الله باشد و آن در هنگام سر بریدن حیوان واجب و سنت است.

بط: مرغابی، و ظرف شیشه‌یی که برای شراب ومایعات بدان شکل ساخته باشند، توسعاً ظرف شراب.

بطحا۲۸۸: مکه و وادی مکه، و در اصل به معنی زمین وسیعی که گذرگاه سیل گردد و در آن سنگریزه و ریگ بسیار باشد.

بغلطاق: جامهٔ فراخ بی آستین یا کوته آستین که در زیر لباس رو پوشند.

بلایه: بیهوده و نابکار، زن بد زبان و هرزه.

بلعجب و بوالعجب: امرشگفت و حال باورنکردنی، و آنچه به چشم بندی و تردستی حقه‌بازان می ماند و حقیقت داشتن آن باورکردنی به نظر نمی آید، کار آنکس که با نشان دادن تصاویر ونقوش و اشیاء غریب مردم را به شگفت اندازد.

بنات النعش: نام دو صورت از صور نجومی که در جهت قطب شمالی دیده میشود و آنها را بنات نعش کبری و صغری گویند. صورت هریک شامل چهارستاره به صورت تخت و سه ستاره در دنبال یک گوشهٔ آنهاست که گویی این هرسه نعشی رادنبال می کنند. بنات النعش صغری نزدیک بنات النعش کبری است و بالاترین و آخرین ستاره دنبال رونعش درآن، ستارهٔ قطبی نام دارد که قطب شمالی را از روی آن می یابند.

بوقلمون: دیبای رنگ رنگ، پارچه یا جنسی مشابه که از نواحی دوردست بلاد روم می آورده‌اند و در مقابل آفتاب هرلحظه به رنگ دیگر جلوه می یافته است. نوعی حربا که گردنش در مقابل نورخوشید الوان مختلف نشان می دهد و گویند صبح به رنگی و شام به رنگ دیگر باشد، مجازا به معنی شخص یا شیئی شدیدالتلون و دایم التغییر.

بومهن ۴۳۳: زمین لرزه، و بعضی اهل لغت پنداشته‌اند جزء دوم آن به معنی لرزه است و جزء اول به معنی سرزمین.

بویه: آرزو و امید، طمع و چشم داشت و ظاهراً به این معنی بابوی که هم مجازاً درین معنی به کار رفته است مناسب باشد و احتمال آنکه صورت یو به درین معنی اصل این کلمه بوده باشد بعید به نظر می آید.

بهار: اولین فصل از فصول چهارگانه، که از اعتدال ربیعی شروع میشود. به معنی معبد و بتخانه هم درترکیب نوبهار و بهار بلخ آمده است همچنین به معنی شکوفهٔ درخت، مخصوصاً شکوفه نارنج.

بهرمان ۴۳۷: یاقوت سرخ، و بهرامن و بهرمن هم به این معنی آمده است و ازیک اشارت جیلی در الانسان لکامل برمی آید که نوعی گوهر دریایی هم همین نام را داشته است.

بیسراک: به ضم سین شتر جوان پرقوت.

پالهنگ: دوال یا ریسمانی که برکنار لجام اسب می بسته‌اند و اسب جنیبت را بدان یدک می کشیده‌اند. همچنین صید زنده و مجرم اسیر را هم محکم بدان می بسته‌اند.

پرگار ۳۱۷: آلتی که بدان دایره رسم کنند و مجازاً خود دایره و محیط جمع، بیرون شدن از پرگار به معنی خارج گشتن از حوزهٔ جمع و بیرون ماندن از شمول احوال و احکام مربوط به یاران است.

پرنیانی ۲۲۶: حریرگونه و پرنیان مانند، اینجا کنایه از شمشیرست که لبهٔ آن از جهت نازکی تشبیه به حریر میشود.

پنجاهه ۳۰۰: عیدخمسین نصاری که پنجاه روز بعد از عید فصح است و آن را روز نزول روح القدس برحواریان پندارند. خاقانی آن را همچون رسمی نظیر رسم چله‌داری در نزد زهاد و صوفیه تلقی می کند چرا که ظاهراً متعبدان نصاری هم درآن ایام در مدت هفت هفته که عید خمسین پایان آن باشد خود را به محدودیتهایی در اکل و شرب مقید می داشته‌اندمؤلف جواهرالاسرار پنجاهه را صوم نصاری می خواند و پرهیزازگوشت درین ایام نزد نصاری رایج بوده است.

پورسقا ۳۰۰: شهرت ابن سقانام مردی ازاهل بغداد که گویندرحدود اوایل قرن ششم می زیست و بعضی زهاد و وعاظ صوفیه در بغداد از سخنان وی بوی کفر استشمام کردند (حدود سنهٔ ۵۰٤ هجری) و او سرانجام به روم افتاد به آیین نصاری وفات یافت.

پوشک: گربه، بچه گربه که امروز پیشی گویند.

پیلگوش: نوعی سوسن یا نیلوفر که آن را پیلغوش هم گویند، همچنین شکوفه ریباس را پیلگوشک خوانند.

تبنگوی ۲۵۵: زنبیل و صندوق چوبی که انگور و خرما بدان حمل کنند و تبنگوی کش آنکس که زنبیل حامل انگور را حمل نماید.

ترقین: خط باطله، و خطی که بدان جای سفیدی را که دردفتر حساب هست سیاه کنند، و خط ترقین برچیزی کشیدن کنایه از محو کردن و باطل کردن یا باطل و نابود انگاشتن چیزی است.

تریاق: داروی ضد زهر و مرکب از اجزاء بسیار.

تنگ باری۲۹۴**:** حال آنکس که به آسانی کسان را نمی پذیرد و با خلق نمی آمیزد، چنانکه دیدن وی به ندرت و دشواری ممکن باشد.

تنگلوشا۳۰۰**:** صحیفه و کتابی شامل صورکواکب که به نام مصنف آن معروف شده است و آن را در عهد خسروانوشیروان از یونانی به پهلوی نقل کرده بوده‌اند. این کلمه ظاهراً صورتی از تنگلوش باشد که آن نیز از صورت ضبط پهلوی لفظ توکروس تصحیف شده است و توکروس بابلی نام منجمی یونانی است که این کتاب به وی منسوب بوده است.

تولا۳۱۶**:** دوستی، تولی و کسی را دوست گرفتن و به دوستی گزیدن.

تهم: سطبر وزفت، قوی جثه و دلیر، و رستم دستان را ظاهراً به همین معنی تهمتن می خوانده‌اند.

ثریٰ: خاک زمین، خاک مرطوب که مربوط به طبقهٔ واقع در زیر قشر خشک خاک است و در بیان تفاوت بین آنچه در فرود خاک با آنچه در فراز آسمان است از ثری تاثریا گویند، یعنی از قعر زمین تا ستارهٔ پروین.

ثُریّا: صورت آسمانی به شکل گردن‌بند که در گردن صورت ثور دیده میشود و آن را به سبب نظم واتّساقی که درترکیب اجزاء دارد ضرب‌المثل حسن انتظام افراد جمع تلقی می کنند و گاه آن را به خوشه تشبیه می نمایند، صورت پروین.

جابلسا و جابلقا۲۸۸**:** نام دوشهر نادیدنی که به ترتیب در اقصی نقطهٔ مغرب و مشرق عالم قرار دارند و گویند هریک از آنها هزار دروازه دارد و برهردروازه هزار پاسبان هست نزد صوفیه کنایه از بدایت و نهایت منازل سالک است و عرفا این هردو را حدّ عالم مثال و آنچه خیال منفصل می خوانند می پندارند در کلام سنایی به معنی ظاهری به کار رفته است یعنی حد غرب و شرق.

جام۲۳۰**:** ظرف و پیاله‌یی که از آن شراب خورند و مجازاً خود شراب، و چون ساختن شراب را در اساطیر به جمشید نسبت داده‌اند اوصاف جام و آداب خوردن شراب هم به وی منسوب شده است اما جام جهان‌بین که گاه جام جم هم عبارت از همان و درواقع متضمن معنی رمزی آن محسوب بست تعبیریست از جام کیخسرو که کنایه از قلب عارف و معرفت اهل ریاضت نیز هست.

جامع۳۳۳**:** مسجد اعظم شهر که خطبه و نماز جمعه در آن منعقد میشده است و معمولاً خلیفه و سلطان یا نایب آنها برای ادای نماز وخطبه به آنجا می رفته‌اند.

جامه۲۳۰**:** بسترو لحاف که جامهٔ خواب هم گویند.

جعفری۲۴۵**:** منسوب به جعفر، و زرجعفری سکه زر پرعیاری بوده است که گویند در عهد وزارت جعفر برمکی در بغداد ضرب شد و بدو منسوب گشت.

جُلّاب۳۴۲**:** شربتی آمیخته از قند و گلاب که برای تقویت جگر سودمند می پنداشته اند و غالباً در ایام نقاهت بیمار و مقارن رفع مادهٔ بیماری به جهت تسریع در بهبود وی تجویز می کرده‌اند.

جلبیب۲۱۵: مُمالِ جلباب به معنی پرده وروی پوش.

جمره۲۸۴: حرارت و بخاری که در آخر زمستان از زمین بر می خیزد و آن را عامه تعبیر به نفس زدن زمین می نمایند.

جودی۲۱۹: نام آن کوه که کشتی نوح بعد از خاتمهٔ طوفان بدانجا قرار گرفت، بنابرمشهور کوه آرارات.

جوی مولیان۲۱۴: محله و ملکی در بیرون شهر بخارا در اطراف جو یی به همین نام که در اوایل عهد سامانیان به موالی ترک آن دولت منسوب بوده است و بعدها قصر پادشاه و منازل و سراهای اکثر بزرگان و امراء سامانی در آن محله به وجود آمده است، و اظهار اشتیاق به جوی مولیان تعبیری از اظهار اشتیاق امراء موکب امیرسامانی به یارودیار محسوبست.

چرخشت۲۵۵: چرخ یا حوضچه‌یی که انگور را در آن ریزند و آن را بفشرند و بمالند تاتمام شیرهٔ آن بیرون آید و از منفذ و لوله‌یی که در زیر چرخشت تعبیه است خارج گردد.

چغانه: آلتی شبیه به مشتهٔ حلاجان که یکسر آن را می شکافته اند و چند زنگوله درآن تعبیه می کرده اند و مطربان و سرایندگان در قدیم با حرکت دادن آن اصول و ضرب را نگهمیداشته اند. همچنین پرده‌یی از موسیقی و نیز سازی منسوب به اهل چغانیان رابه این نام خوانده اند. این ساز و آلت را، وهمچنین ظاهراً نوای مربوط به آن را چکاو و چکاوک هم می خوانده اند.

چکاو(وهمچنین چکاوه و چکاوک): پرنده‌یی کوچک و خوش‌آواز شبیه به گنجشک که از آن بزرگترست و تاجی هم برسر دارد آن را قُبَّره و ابوالملیح هم می خوانند.

چندن: چوب خوشبو یی که عین صندل یا نوعی از آن است و بخور آن را در دفع سردرد مفید می دانسته اند.

چنو۴۴۲: مخفف چون او، و استعمال آن در معنی چون، بدانگونه که درین بیت آمده است خالی از مسامحه نیست.

حاش لله۲۸۶: صیغهٔ انکار، یعنی دورست از خدا، خدا هرگز رواندارد، هرگز چنین مباد.

حاصل۴۱۰: فرآورده ومحصول، و حاصل عمان و بدخشان عبارت از لؤلؤعمانی و لعل بدخشی است که ژاله و لاله یا شکوفهٔ سپید و سرخ بدان تشبیه شده است.

حبل المتین: ریسمان محکم و استوار، و درینجا کنایه از قرآن کریم و شرع مبین است.

حُبلیٰ: آبستن.

حُزْمَه۳۲۰: بستهٔ هیزم، و ضبط خرمه در معنی صورت مخفف خرّمَنْ که در بعضی نسخه ها ضبط است با اقتضای متن کمتر مناسب به نظر می رسد.

حسبی الله۲۷۵: خداوند مرا بسنده است و با وجود او به دیگری نیاز ندارم. مأخوذ از قرآن کریم (۳۹/۳۸)

حَشَر: گروه چریک و سرباز نامنظم، و چون این دسته ها به سبب طول توقف در خارج از بلاد هنگام فتح و غارت شهرها در اطفاء شهوات خو یش بیرسمی بسیار می کرده اند نسبت حشری در معنی شهوت پرست

بی بندو بار و سیری ناپذیر برز بانها افتاده است.

حنّا: که در زبان محاوره با تخفیف نون تلفظ می کنند در معنی متداول سابیدهٔ برگ درختی به همین نام است که از آن برای دست و ناخن و موی سر وریش خضاب می ساخته اند و در بعضی جراحات هم به کار می برده اند درخت حنا شبیه به سِدْرْ است با چوبی چون چوب انار و برگی چون برگ زیتون.

حنّانه ۳۳۱: آنکه از شوق می نالد و بسیار اظهار شوق می کند و استن حنانه ستونی از چوب بوده است که در مسجد مدینه برزمین افتاده بوده است و قبل از آنکه در آنجا برای پیامبر منبر بسازند وی برآن تکیه می کرده است و با مسلمین سخن می گفته است گویند چون منبر ساخته شد و پیغمبر برآن برآمد ازین ستون چوبی حنین و نالهٔ مشتاقانه برخاست و رسول که معنی حنین وی را دریافت وی را نوازش کرد با وی سخن گفت و بفرمود تا آن را دفن کردند تا در قیامت همچون مردگان انسانی از میان قبر برخیزد و دو باره حیات یابد.

حیّ ۳۴۴: قبیله و محل سکونت آن در شهر که کوی و محلّه نام دارد، و گدایان حی به معنی گدایان کوی و برزن و سایلان دوره گردست.

خارکن ۳۰۹: نوایی از موسیقی، و گویند نام کسی است که این نوا منسوب بدوست و آن رانوای خارکند هم ضبط کرده اند.

خاوران ۴۴۶: مشرق، وآفتاب را به سوی خاوران گردانیدن کنایه از انجام دادن امریست که محال می نماید و اینجا اشارت به روایت ردّالشمس الی مشرقهاست که از کرامات و خوارق منسوب به امیرمؤمنان محسوبست و در کتب کلام شیعه از جمله شرح تجرید هم بدان به عنوان امری که نشان کرامت و علامت امتیاز و اختصاص آنحضرت باشد اشارت رفته است و ذکر لفظ حیدر و منسوب بودن به وی به مناسبت تشیع شاعرست.

خجسته ۴۰۹: گل همیشه بهار.

خرگهی: پردگی و مستوره، پرده نشین و آنکه در انظار ظاهر نمی شود.

خشت: نیزه یی کوچک که در میان آن حلقه یی از ریسمان یا ابریشم بافته تعبیه می کرده اند و انگشت سبابه را در آن حلقه کرده آن را به جانب خصم می انداخته اند.

خشینسار ۴۰۱: سار سیاه یا کبود و خشین به معنی رنگ کبود و تیره است چنانکه گرگ سیاه را خشین گرگ خوانند.

خضیب: خضاب شده، آنچه بارنگ یا حنا آن را خضاب کرده باشند.

خطر کردن: کار خطیر برعهده گرفتن، خود را به خطر افکندن، و خویشتن را به زحمت کاربزرگ انداختن.

خلاّر ۴۳۲: که خلّر و خولار هم ضبط است قریه یی است نزدیک شیراز که انگور و شراب آن شهرت داشته و در عهد صفویه و قاجار ارامنه در آنجا به تربیت تاک و تهیه عصیرآن اشتغال داشته اند چنانکه بادهٔ خلرو

شراب خلار در شعر آن ادوار به عنوان جنس مرغوب ذکر می شده است و صورت صادراتی داشته.

خَلْسَه۴۴۴: ربودگی،و بیخودی، در واقع هر چند خلسه و وصول وجذب وطلب که احوال و مقامات خاص صوفیه است در ظاهر بایکی شناختن خداوند وقول به توحید منافات ندارد تامایهٔ حیرت شود. سؤال شاعر درینجا به مسألهٔ وحدت وجود راجع میشود که اگر جز یک وجود بسیط واحد در کار نیست و فقط همان ذات واحدست که وجود دارد پس این جذبه وطلب وخلسه و وصول که بین مربوب ورب و مخلوق و خالق تصورمیشودو بارفع اثنینیت و تحقق وحدت تام مغایرت دارد چه معنی تواند داشت چون مقتضای یک دانستن وجود نفی غیریت و اثنینیت است.

خمار۴۱: به کسراول روی پوش و روی بند و مراد از لعلی خمار که کوه روی خویش را به درون آن نهفته است لالهٔ کوهی است که در بهاران تمام روی کوه در زیر آن پوشیده میشود.

خنفسا۴۳۵: جُعَل، حشره‌یی که در سرگین پدید می آید و هم در آن حیات وحرکت دارد.

خونریز۳۰۴: قربانی کردن و ریختن خون، و روز خونریز یعنی روز قربانی شدن و روزی که برای مرگ و هلاک معیّن شده است.

خوید۲۹۶: سبزه و جو نورسته و خوشه نبسته، که بیشتر با واو معدوله بروزن بید استعمال کنند و گاه نیز با فتح اول و کسر ثانی بروزن دو ید آورده‌اند، به معنی علف و قصیل و مطلق غلّه‌زار هم آمده است.

خیری: گلی خوشبوی از جنس خطمی که غالباً زردست و انواع سرخ و کبود و بنفش نیز دارد و نوع زرد آن را خیری شیرازی می خوانند و آن را خیرو نیز گویند.

دارالسلام۳۵۷: خانه صلح و ایمنی، و اینجا مراد بهشت است.

درواژ۲۸۴: آویزان و معلق، مجازاً به معنی سرگشته وحیران.

دسکره: شهر به معنی عام، و اینجا ظاهراً مراد دسکرة الملک باشد در خوزستان.

دق۲۴۲: کوفتن، و سرکوفت زدن، طعن و اعتراض.

دَل۲۶۷: غنج و دلال، دلبری و دلربانی.

دِمَنْ۲۰۹: جمع دمنه، آثار خانه و بازماندهٔ آب در گودال، و آنچه از خانه متروک و ازجایی که بدوی از آنجا کوچ می نماید برجای ماند.

دن: خنب وخم، مخصوصاً خم شراب.

دیّار: ساکن و آنکه در خانه باشد و به این معنی دَیُّور و داری هم به کار می رود. غالباً در صیغهٔ نفی می آیدو به‌معنی هیچ کس به کار می رود و چون گویند دیّاری نیست یعنی احدی نیست.

دیده خوار۳۱: آنکه از صید وذبیحه جز به خوردن چشم آن سرفرود نیاورد، کنایه از متنعم و نوش‌خوار.

ذوائب: گیسوها و موهای پیش سر، مفرد آن ذوابه است.

راست قسم۳۱۷: دارای سهم و بخش مساوی، دارای بهرهٔ یکسان.

راوق۴۲۲: صاف و بی دُرْدْ از آب و شراب.

راویه۲۷۶: مشگ آب.

رباب: سازی بوده است طنبور مانند، که آن را با کمان یا مضراب می نواخته اند.

رباحی: منسوب به رباح، شهری در اندلس که از آنجا کافور نیکو می آورده اند.

ربع: خانه و آنچه اطراف آن است، محله و کوی. ربع و اطلال عبارت از خانه های کوی و ابنیه یی است که شاخص باشد.

رُبع مسکون۲۸۷: قسمت مسکون زمین، قدما از کلّ زمین دو ربع جنوبی و یک ربع شمالی آن را در زیر آب می دانسته اند و فقط یک ربع شمالی آن را از آب خارج می پنداشته اند. به این اعتبار هم قسمت مسکون زمین را رُبع مسکون می خوانده اند.

رحیق۲۴۲: شراب، مخصوصاً شراب خالص و صاف.

رِزْمَه: بستهٔ جامه و قماش، و آنچه امروز بقچه خوانند.

رطل: پیمانهٔ مایعات، و وزنی که اندازهٔ آن در بلاد مختلف تفاوت داشته است در ایران تقریباً معادل صد مثقال میشده است.

رعنا۳۵۴: زن خویشتن آرا و بیخرد، مجازاً و از باب توسع هرزن زیبا و خوش بالا که غالباً از رعونت و آنچه متضمن سستی و بیخردی است خالی نباشد. رعنا در اصل صفت مؤنث است اما درمورد مرد خوش بالا و خودنما نیز مستعمل است.

رقیب۲۱۷: مراقب و نگهبان، و حصاریی که از رقیب گذردارد کسی است که هرچند در محاصره است نگهبان را غافل می دارد و از نزد او بی آنکه توجه او به وی جلب شود می گذرد.

رَماد: خاکستر.

رِمال: جمع رَمَل یعنی شن ها.

رنگ۴۳۵: گاو دشتی، و بزکوهی که شکار کنند.

رواحل: جمع راحله، یعنی شتران بارکش که برای کوچ کردن، و با بارو بنه از جایی به جایی رفتن متناسب باشد.

رود: سازی مانند عود با دسته یی دراز و تارهایی از ابریشم که با زخمهٔ انگشت می نواخته اند.

زاغ: پرنده یی مانند کلاغ، با منقار و پای قرمز، غُراب.

زبانی۴۰۹: جمع زبانیه، ملایک موکل دوزخ که اهل نار رابه درون آتش رانند، استعمال آن در مورد ابر اینجا به جهت سیاهی وتیرگی ابرست که نزد شاعر رویِ آلوده به دود و خاکستر زبانیه را تداعی کرده.

زبرجد۴۰۷: زمرد یا نوعی از آن، و آن سنگی بهادار الوان است و غالباً رنگ سبز صاف یا زرد، مایل به سبز دارد.

زجر۲۶۲: رم دادن و راندن پرنده با بانگ بلند، و فال زدن از پرواز وی، که چون به راست یا چپ پرد آن را

خوش یا ناخوش گیرند.

زرین تره: ترهٔ مصنوعی که برای خوان خسرو از زرساخته بوده‌اند.

زعفرانی۲۲۶: آنچه به رنگ زعفران باشد، اینجا مراد سکه طلاست که رنگ زعفرانی دارد.

زغن: پرندهٔ گوشت ربا که غلیواج نیز خوانند.

زنار۳۵۴: کمربند و نطاق، مأخوذ از لفظ Zonarion یونانی به همین معنی، دربین مسلمین نصارای اهل ذمه مکلّف به بستن آن بوده‌اند و آن، همچون نشانهٔ انتساب به آیین نصرانی تلقی می شده است.

زند۳۶۲: هریک از دو پاره چوبی که بدو یان از سابیدن آنها به هم آتش برمی افروخته‌اند و آنها را زندوزندهٔ‌یازند اعلی و اسفل هم خوانده‌اند. لغت عربی است و ربطی به لفظ زند به معنی تفسیر اوستا ندارد اما در کلام حافظ برای مناسبت بامُغ بکار رفته.

زندباف: هر پرندهٔ خوش‌آواز، مثل بلبل و فاخته که صدای ملایم دارد، و زمزمهٔ مغان را که خواندن زند اوستا باشد به خاطر آرد.

زنگ۲۲۵: شعاع ماه و آفتاب که شراب زرد را در رنگ بدان مانند کنند و بعضی پنداشته اند اصل معنی آن آب صاف است و شراب را بدان تشبیه نمایند.

ژغژغ۴۰۷: صدای به هم خوردن دندانها در خوردن یا در هنگام سرما یا خشم و امثال آن، صدای بادام و گردکان که در جوال کرده باشند به هنگام آنکه جوال را از جایی به جایی برند.

سارا: زبده و خالص، مخصوصاً در مشک و عنبر و زر.

سار: پرنده‌ای خوش‌آواز و کوچک، غالباً به رنگ سیاه با خالهای ریز و سفید.

سبحان من اسری۲۷۷: پاک است خدایی که شب هنگام مارا به سوی مهتاب تاریک شب راه نمود.

سبق: جزوی از درس یا کتاب که روزانه در مکتب به کودک تعلیم نمایند و به تفاوت استعداد، هرکودک در آموختن آن قدرت و سرعت ادراک خویش را نشان می دهد و بعضی از دیگران پیش می افتند، وسبق خوان، یعنی کودک نوآموز.

ستام: ساز و یراق اسب، مخصوصاً لجام و افسار آراسته به مخمل وزر که برای نمایش دادن تجمل براسب می زدند.

ستان: بر پشت خوابیده.

سحراوبار۴۳۵: او بارنده و بلعندهٔ سحر، اینجا عصای موسی که مارهای ساحران را بلعید مرادست.

سِدْرَه: درختِ سدْرْ که آن را کنارو شجرة النبق خوانند و سدرة المنتهی درخت سدریست که گویند دریمین عرش یادر منتهی الیه آسمان هفتم باشد و آن منتهی حدّ پرواز ملایک است، و آنسوتر از آن هیچ آفریده‌یی جز پیغمبرما نگذشته است.

سُرادق: سراپرده، چادر و پرده‌یی که بربالای صحن خانه کشند، جمع: سُرادقات.

سرّاء: مسرت و آسایش و فراوانی، مقابل ضرّاء به معنی سختی و تنگی و دلتنگی، درعربی گویند

صدیق فی السراء و الضراء ای فی الرخاء والشدّه .

سَرار۳۱: پوشیدگی و مرادمخفی ماندن قمرست در یکدوشب آخر هر ماه، و شاعر درینجا می خواهد نشان دهد که ماه آسمان هم از نقص و گزند خالی نیست.

سعتری: شوخ و چالاک و زن خوبروی، زنی که هم با جنس خویش آمیزد.

سُعدیٰ وسَلمیٰ: دونام از اسماء زنان عرب که در شعر شاعران از آنها به نام معشوق یاد میشودونام بعضی زنان که محبوب شاعران بوده اند.

سقلاطون: ظاهراً مأخوذ از Scarlatum لاتینی باشد که پارچه یی رنگین به لون سقرلاط باشد، این مادهٔ سقرلاط همان Scarlet است که آن را ازحشره یی به نام قرمز Kermes می گرفته اند و رنگ قرمز متمایل به نارنجی یا بنفش داشته. نسیج سقلاطون را بعضی کبود خوانده اند و ظاهراً اصل لفظ مقتضی این تخصیص نباشد. پارچهٔ سقلاطون را غالباً برهودج زنان می افکنده اند و جنبهٔ تزیین و تجمل داشته است و آن را گاه جامهٔ نخجوانی می خوانده اند.

سقی الله لیلاً۳۵۵: سیراب کناد خداوند شبی راکه همچون بناگوش دختران نار پستان است.

سکوبا: اسقف، ومهتر کشیشان که در مراتب کلیسا ازمطـران فروتر و از کشیش برترست. لفظ مأخوذ از یونانی است.

سلسلهٔ ایوان: رنجبر عدل، که گویند به امر کسری انوشیروان برایوان درگاه وی آویخته بوده اند و مظلومان و متظلمان با جنبانیدن آن حضور خود را بردرگاه اعلام می کرده اند و برای رسیدگی بار می یافته اند.

سلطان۲۱۸: غلبه و خشم، و سلطان راندن یعنی به غلبه و قهر کار کردن.

سماط: خوان و سفره، و آنچه برزمین می گسترند و طعام برآن می نهند تاتناول نمایند.

سوزن عیسی۲۹۹: سوزنی که گویند از مال دنیا چیزی جز آن با عیسی نبود و هم به سبب همان اندک متاع او را در هنگام رفع به آسمان، ازآسمان چهارم بالا ترنبردندووی درآنجاباخورشیدهمسایه ماند. داستان سوزن عیسی در حدیقه سنائی هم مذکور است.

سُها: ستاره یی کوچک از صورت بنات النعش صغری، که به سبب خردی بسیارش، یافتن و دیدن آن برای چشم عادی دشوارست.

سیکی: شراب جوشانیده که مثلث هم خوانند، و همچنین مطلق شراب و حتی گاه پیالهٔ آن را از باب مجاز سیکی گویند.

سیه کاسه: لئیم فرومایه که شستن اندک مایه چربی را که بعد از صرف غذا در کاسه اش می ماند روا نمی دارد و ازین روکاسهٔ وی همچنان سیاه می ماند، ازینجاست که مردم بخیل را سیه کاسه می خوانند و شاعر دنیا را بدان سبب که سرانجام طالبان خود را محروم و گرسنه چشم باقی می گذارد بخیل و لئیم می خواند.

شاطی: ساحل و کنارهٔ دریا و رودخانه.

شاه‌حلب: درینجا کنایه از ماه است به مناسبت شباهتش به آینه که از حلب می آورده اند.

شبگیر$_{۲۳}$**:** صبحگاهان، وقتی که شب پایان می یابد.

شَبَه$_{۴۰۷}$**:** سنگی براق و سیاه که ازآن تکمه سازند و شبق که صورت عربی شده آن است نیز به همین معنی است.

شجن: اندوه و غم.

شربنا طربنا$_{۴۳۷}$**:** شراب خوردیم و طرب کردیم و مست شدیم و لهو کردیم تا آنگاه که فجر پدید آمد و ستاره روی نهفت.

شَعْر: پشم و مو، و قرطهٔ شعر درکلام کسایی (۲۳۲) یعنی پیراهن زیرین که از پشم و موی باشد.

شکل سین$_{۴۳۸}$**:** هرچیز دندانه دار، آنچه به شکل سین باشد و در عربی دندان‌را سن می گویند و حرف سین و شکل سین به این جهات شاعر را به یاد دندان می اندازد.

شَمَر: گودال آب، حوض و آبگیر.

شَمَنْ: بت‌پرست، طبیب و جادوگر قبیله درنزد اقوام ترک و مغول، پرستار بت و کاهن بتخانه.

شموس$_{۳۱۱}$**:** چموش وسرکش.

شنبلید$_{۴۰۷}$**:** گلی زرد رنگ با برگهای خرد و بوی خوش، شبیه به بهار نارنج که عوام گل راهرو گویند.

شهربند$_{۳۱۵}$**:** محصور و محبوس، در محاصره افتاده.

شُهُبْ$_{۴۰۸}$**:** جمع شهاب وجهان شهب به معنی شهابهای جهنده است یعنی آنچه شهاب ثاقب می خوانند.

شیرین وشکر$_{۳۲۳}$**:** نام دو زوجهٔ خسرو پرویز اولی ازشهزادگان ارمن و دومی از اهل اصفهان.

صبا: بادی که از مشرق وزد و باد مقابل آن رادبور خوانند.

صفوت: پاکی و صفا، برگزیدگی و پاک بودن ازغش و تیرگی.

صُلصُل: فاخته و کبوتر طوقی.

ضیمران$_{۴۳۷}$**:** ریحان دشتی، به فتح وضم میم، و همچنین به صورت ضومران هم آمده است.

طارق$_{۴۱۶}$**:** آنکه شب به جایی درآید.

طال اللیالی$_{۲۷۶}$**:** بعد از شما شبها طولانی شد و چشم من از گریه سپید گردید ای خوشا روزگاران، درهنگام وصل شما، ای خوشا.

طال المعاتب$_{۳۵۵}$**:** عتابها طولانی گشت، معاتب جمع مَعْتَبَه است به معنی عتاب.

طبرخون: عُناب که میوهٔ درختی است به همین نام با دانهٔ سرخ رنگ شبیه به زیتون اماشیرین و بدون چربی.

طبله عطار: صندوق عطار و قوطی وی، که درآن‌مشمومات‌وادو یه‌راظاهرآبرای جلوگیری از فساد یا تمام

شدن عطر، در ظرف های کوچک می نهاده اند و سرآنها با پوست می پوشیده اند، و ظرف قوطی شباهت به طبلک داشته است.

طراز۲۱۴،۲۱۵: نام شهری حسن خیز به ترکستان، که بتان وخوبرو یانش مشهور بوده اند.

طرّه: کناره و پیرامون هر چیز، و آنچه کنارهٔ آن مشرف باشد مثل طرهٔ زلف و طرهٔ ایوان و طرهٔ بام.

طوبی: نام درختی در بهشت، با میوه های خوش، همچنین به معنی خیروسعادت.

طوبی لک۳۲۳: خوشت باد، برایت مایهٔ آسایش وخوشی باد.

طیب: بوی خوش.

طیلسان۲۳۳: جامهٔ بلند و فراخ، که راهبان می پوشیدندوهمچنین (۳۰۰) لباس گشادی که مشایخ و علما برتن کرده اند داشته است.

عاذل: ملامتگر، و زنان ملامتگر را عواذل خوانند جمع عاذله.

عبهر: نرگسی که میان آن زرد باشد خلاف شهلا که اندرون آن سیاه است.

عبیر: ترکیبی خوشبوی که از آمیختن چند گونه ماده خوشبوی خشک می ساخته اند و برلباس می پاشیده اند.

عذرا۳۰۰: دوشیزه، گوهر نابسوده، و چون لفظ شمس مؤنث است دروصف خورشید هم که دسترس ناپذیرست می آید. شمس آن کلی است که در خارج جز یک فرد ندارد ازین رو آن را یکتا و بی همتا شمرده اند.

عرجون۳۱۱،۴۲۰: چوبهٔ خشک باریک که بعد از چیدن خرما از خوشهٔ آن بر درخت بماند. ماه را در شبهای آخر ماه به عرجون تشبیه کرده اند و مأخوذست از قران کریم (۳۹/۳۶): و القمرقدرناه منازل حتی عادکالعرجون القدیم.

عزیمت۳۰۴: افسون که برمار خوانند، جمع آن عزایم است مارگیر را به این جهت معزّم خوانند.

عزالدوله۳۰۰: ممدوح خاقانی در قصیده ترسائیه، که از امراء بیزانس بوده است و آندرونیکوس نام داشته.

علامت۲۳۲: علم و نشانه، و علامت مصقول برکشید در شعرکسایی یعنی علم نورانی برافراشت.

عنبر: ماده یی خوشبو که از حیوانی بحری به نام گاو عنبر گیرند و آن جانوری است شبیه به بال اما به خلاف آن دندان دارد و طولش به حدود شصت پا می رسد.

عندلیب: هزاردستان که پرنده یی است کوچک با صدای خوش و با گلو و سینهٔ برآمده شبیه به بلبل.

عنوان عقل۳۱۱: آنچه دلالت کند برعقل، و عنوان هر چیز آنست که از ظاهرش بر باطن آن ره توان برد. عنوان عقل کنایه است از اختیار به معنی گزینش و انتخاب: اختیارالمرء عنوان عقله.

عوار۲۲: عیب و پارگی لباس.

عین الیقین۲۹۰: اینجا به معنی مرتبهٔ شهودست در یقین.

غالیه: ترکیبی خوشبوی که از چند گونه ادو یه و مواد معطر به هم آمیزند.

غُـراب بیـن۲۵۳: عـنوان زاغ سیاه دشتی باپا و منقار سرخ که اعراب بادیه دیدار و آواز او را همچون نشان جـدایی و فـراق به فال بدگیرند. مقارن کوچ اعراب بدوی از محلّی به‌محل دیگر غراب صحرا غالباً به امید آنـکه از خـرد و ریـز طعـام آنها چیزی برجای بماند در اطراف خیمه‌ها و نواحی مجاور پرواز می کنند. و بـانـگ در مـی دهـنـد و پیداست که همسایگان وقتی صدای این زاغان را می شنوند آن را نشان کوچ یک هـمـسایـه مـی دانـند و اگر بین جوانانشان رابطهٔ محبتی باشد، محب و حبیب هردو این صدا را به فال بد مـی گـیـرنـد. در شعر عربی و احیاناً در ادب قدیم فارسی غراب بین با لحن طعن و ملامت مورد خطاب یا اشارت واقع میشود.

غَرّا۳۵۱: روشن و سپید پیشانی، و هر چیز شریف و کریم.

غـرچه: کوه‌نشین و ناتراش، کوهستانی و مردم ساده و نادان.

غَرّه۳۵۱: سپیدیی که در پیشانی اسب باشد، و توسعاً به معنی مطلق پیشانی و طلعت آید.

غُرم: میش کوهی و قوچ وحشی که شکار کنند.

غلط دادن۳۲۷: به غلط افکندن، القاء شبهه کردن، و خلاف واقع جلوه دادن.

غُـنّـه۴۰۹: صوتـی کـه به هنگام آواز خواندن یا سخن در بینی اندازند و اینگونه ادای صوت از خیشوم نزد بعضی اهل ذوق گه‌گاه خالی از لطف و ملاحت نمی نماید.

غوی۳۳۴: گمراه، و آنکه مطیع هواهای نفسانی باشد.

فـاخـتـه: پرنـده‌یی خوش‌آواز، از جنس کبوتر چاهی و از آن بزرگتر، که آن را به مناسبت حکایت آوازش کوکو نیز می خوانند.

فسان۳۹۳: سنگ چاقوتیز کنی، و آنچه کارد و تیغهٔ برنده را با آن تیز نمایند.

قـائـد۳۰۵: رهـبـر و رهنما، از جمله آنکس که نابینا را رهبری نماید. شاعر اینجا اشارت به این معنی دارد که نابینا در هنگام راه رفتن بردوش قائد خویش دست می نهد تا اووی را رهنمایی کند.

قَبَس۴۱۲: پارهٔ آتـش کـه از آتـش بـزرگـی بـرگـیرند و بدان آتش تازه‌یی افروزند. ذکر موسی درینجا به مـنـاسـبـت قصهٔ اوست که در طور به طلب قبس رفت و آنجا چنانکه در قرآن کریم (۲۰/۱۰) مذکور است خطاب انی اناالله را از میان آتش بشنید.

قـرطه۲۳۲: صورت دیگر از کرته به معنی جامهٔ زیر، و پیراهن کوتاه نازک که زیر لباس پوشند و این ضبط از شـکـل قـرطـق کـه معـرب کرته است باید مأخوذ باشد. در عربی قرطه به معنی گوشواره است و به این معنی ارتباطی با کرته ندارد.

قَـرَنْفُلْ۲۳۲: نـوعی میخک و بعضی گفته‌اند ریشهٔ کلمه هندی است و آن را به صورت قرنفول هم ضبط کرده‌اند.

قَسوَرَه۲۵: اینجا به معنی شیردرنده.

قَشیبْ: تازه‌ونو، صیقل زده‌وجلادار.

قضیب: شاخه‌یی که از درخت برکنده باشند، ترکه و چوب.

قفانبک۲۵۷: صدر قصیده‌یی از امرؤالقیس از جمله معلقات سبع که تمام مصرع مطلع آن این است: قفانبک من ذکری حبیب و منزلٍ یعنی: بایستید تا به یاد یار و منزلگاهی بگیریم که...

قلتبان: بی غیرت و بی ناموس، ولفظ به صورت قرتبان و کلتبان و نظایر آنها نیز آمده است.

قلیل الفئه۲۱۳: اندک گروه، گروه کوچک و کم شمار، مأخوذ از اشارت کم من فئةٍ قلیلةٍ غلبت فئةً کثیرةً درقران کریم (۲۴۹/۲).

قنینه۲۲۲: مخفف قِنّینه به معنی ظرف شراب چون شیشه وصراحی.

قنطره: پُل.

قُومُوا شُرْبَ الصَبُوح۵۵: ای گروه خفتگان برخیزید برای نوشیدن شراب صبحگاهان.

قیس عامری۴۳۹: نام و نسبت مشهور مجنون لیلی عاشق افسانه‌یی عرب در شعر فارسی وعربی، و گویند وی قیس بن ملوح عامری نام داشته و دیوان شعری هم به او منسوب است.

کئیب۲۱۷: اندوهگین، از کآبه به معنی بدحالی و اندوه شدید.

کامکار۲۱: گل سیراب و نوعی گل سرخ که گویند منسوب به خاندان کامکاریان در بلخ بوده است.

کامن: پنهان، آنچه در حال کمون باشد.

کان ملکی۲۹۰: معدن خاصه، کانی که خاص پادشاه است و دراعتقاد عامه کثرت و وفور زروی از آنجاست، کنایه از ثروت و مکنتی که تمامی نمی پذیرد.

کاهی پره۲۱۹: پره‌یی کاه، و اینجا مراد آنست که کوه جودی ازاشک شاعرمی خیسدومی فرسایدوجز پرکاهی از آن باقی نمی ماند و دریای عمان از آه آتشین وی خشک میشود و جز کوه پایه‌یی از آن نمی ماند.

کحل عُزیزی۲۸۱: منسوب به عُزیز، سرمه‌یی که می پنداشته اند بینایی چشم را می افزاید و مایهٔ نشف رطوبتهای چشم میشود.

کُدْیَه۲۸۷: درخواست و گدایی، حرفهٔ سایلی که به اصرار از مردم دریوزه کند.

کُرته۲۳۲: پیراهن نازک و کوتاه که زیرجامه پوشند و قرطق و قرطه هم گویند. کرتهٔ شعر یا قرطهٔ شعر را هم که از موی می ساخته اند بیشتر در زمستان و هنگام سرما به تن می کرده اند.

کرکس۲۱۴: مرغ مردارخوار، و چون کرکس مردارخوارست از کشتگان جنگ و مجروحان نیم جان بچگان خود را مهمانی می کند و سیر می نماید و ازاینجاست که فردوسی از سام نیرم که در جنگها از دشمنان کشتگان بسیار برجای می نهاده است به «چرانندهٔ کرکس اندرنبرد» تعبیر می کند. پرکرکس یا عقاب را هم ظاهراً از باب تفأل و به عنوان رمز برتیرمی بسته اند تاتیر آنها مثل آن جانوران در هوا اوج گیرد و برطعمهٔ زنده یا مرده فرود آید و در قطعه معروف ناصرخسرو عقاب مغرور هم وقتی پرخویش را برتیرصیاد دید، گفتا زکه نالیم که از ماست که برماست. اینجا به اعتقاد شاعر خدنگ ممدوح به مرغی شکاری

می ماند که جانهارا شکار می کند و پر کرکس را بدانجهت از وی به هدیه می گیرد تا بچگان آن مرغ مردارخوار را از تن های کشتگان خویش طعمه و قوت دهد.

کروگر۴۴۵: سیاست پیشه‌یی از اهل جنوب افریقا که سالها بر ضدّ تسلّط انگلیسی ها در آن نواحی مبارزه کرد و سختی ها دید. سرانجام یکچند رئیس جمهوری ترانسوال شد، وفات ۱۹۰۴ میلادی.

کَشْن۲۲۷: انبوه و بسیار، و به این معنی با گاف هم آمده است.

کُلَنْد۲۷۱: کلنگ که بدان سنگ و دیوار و زمین را می کَنَند و امروز کلنگ گویند.

کُلنگ۴۰۹: دُرنا، و آن پرنده‌یی است بزرگتر از لکلک با گردن دراز و رنگ کبود که آن را برای گوشت وی شکار می کنند و پَر زیر دم وی را نیز به سروکلاه می زنند.

کِلَّه: به کسر کاف و تشدید لام پرده‌یی سقف دار که به شکل خانه دوزند، سراپرده و پشه‌بند، وحجله‌یی که از پردهٔ حریر نازک برای عروس سازند و وی را در آن آرایش نمایند.

کم ترکوا۳۰۴: جزء یک آیهٔ شریفه و اشارت به مضمون آنست در قرآن کریم: کم ترکوا من جنات و عیون و زروع و مقام کریم (۲۵/۴۴) یعنی چه بسیار باغها و چشمه ها و کشت ها و جایگاه ارجمند که ترک کردند و برجای نهادند، و شاعر در جواب سؤال خود که می پرسد آن زرین تره که برخوان کسری بود کجاست، پرسنده و شنونده را حواله را به مضمون این آیهٔ شریفه می دهد که چه‌بسیار چیزهای ارزنده را خلق عالم اینجا می گذارند و به حسرت می روند.

کَهْل: مرد دو مو، و آنکه به سن کهولت رسیده باشد و سن کهولت بین سی تا پنجاه سالگی است.

کوه نشابور۴۲۹: درینجا مراد معدن فیروزه است.

کیانی: منسوب به سلسلهٔ کیان از پادشاهان افسانه‌یی قدیم که هرچیز اصیل را به آنها منسوب می کرده‌اند. از جمله پشت کیانی(۲۲۶) به‌معنی‌نَسَب و تبارکیانی است و دقیقی می گوید آنکس که بخت و دینارو شمشیر دارد برای نیل به فرمانروایی محتاج به داشتن تن تهم وقوی و نژاد و تبار اصیل دیرینه سال نیست همچنین است تعبیرچرخ کیانی (۲۷۱) که‌ظاهراً از عبارت کمان کیانی مأخوذ باشد که چرخ را به سبب خمیدگی و مُقوّس بودنش به کمان تشبیه کرده‌اند و مراد از چرخ کیانی آسمان علوی و بلند پایه است.

گَرّای۴۳۲: دلاّک و حجّام و سرتراش، و توسعاً بنده و چاکر بیقدر و کم محل را هم به این گروه ملحق می کرده‌اند.

گنج فریدون۴۲۵: نام نوایی است از موسیقی، و از گنج آفریدون در کلام‌خاقانی (۳۰۳) مراد گنج معرفت است و ذکر مار وضحاک برای مراعات تناسب و نظیر آمده است و طرز بیان متضمن ایهام است.

گُندآوران۴۶۳: مردان بی ترس و پُرزهره، کسانی که‌مردانگی و دلیری واقعی و بسیار دارند.

گندنابرگ۴۰۸: برگ تره، و گند نابه معنی تره در اشعار و امثال بسیارست.

گَو: زمین پست و مغاک، گودال.

گواره بار۴۳۶: هرچیز خوردنی که زود هضم و گوارنده باشد، ترکیب نظیرست با: خوار بار.
گوگرد سرخ۲۲۸: کبریت احمر، نوعی گوگرد فوق‌العاده نادرالوجود که آن را کیمیاگران به عنوان جزو عمدهٔ اکسیراعظم وصف می کرده‌اند و ماده‌یی می دانسته‌اند که در وادی موران یافت میشود و درآن وادی که مور به کلانی بُزمیشود این گوگرد نایاب بسیارست و مانند آتش می درخشد و از چند فرسخ فاصله دیده میشود. با این اوصاف پیداست که گوگرد سرخ آنگونه که کیمیا گران گفته‌اند ازمقولهٔ سیمرغ و کیمیاست معروف الاسم و مجهول الجسم، و ازین رو گوگرد سرخ از کسی خواستن در معنی طلب کردن امری ممتنع الحصول است، ذکر سبز به معنی محبوب درین شعر از باب مراعات اضداد یا نظایرست و تقابل یا تناسب با لفظ سرخ منظور گوینده بوده است.
لافَتی۴۳۶: اشارت است به حدیث لافتی الا علی لاسیف الاذوالفقار که شاعر آن را وصف خاص حضرت و نشان اختصاص کمال فتوت به وی می داند.
لالهٔ نعمان: شقایق نعمان یا شقایق نعمانی، لالهٔ داغدارست که کنارهٔ آن به غایت سرخ و میان آن سیاه است و آن را لالهٔ دختری و گل آذرگون هم گویند. این نوع لاله را که ظاهراً در اصل به معنی لالهٔ خونین است بعضی به ملوک حیره و از جمله به نعمان‌بن منذر منسوب دانسته‌اند. نعمان به معنی خون هم درلغت آمده است.
لبلاب: گیاهی باشد که بردرخت می پیچد و گاه آن را خشک می کند، عَشَقه.
لحنک: لحن خوش و لطیف، آوای نرم.
لخلخه۳۵۱: ترکیبی از مواد معطرکه از عود و لادن و مشک و کافور و عنبر و امثال آن سازند و گوی عنبر خوانند و آن را در دست می گرفته‌اند و به جهت تقویت دماغ می بوییده‌اند.
لعبت: بازیچه و عروسک، و دختران نورس و جوان را هم ازباب تشبیه به عروسک زیبا لعبت خوانده‌اند و در زبان شعرا هرزیبا روی محبوب را لعبت می خوانند و لعبت چینی زیباروی چینی است اما اینجا کلام شاعر(۴۳۳)متضمن ایهام است و مراد کوزهٔ غلیان است که ازجنس چینی باشد و کوزه غلیان چینی ازانواع سفال و شیشهٔ آن مرغوبتر بوده است.
لقداکثروا۴۳۶: همانا که زنان ملامتگر در سرزنش من سخن دراز کردند آیا ملامتگران را درعشق ملامتگری نیست؟
لمّاتولّی وارتحل۲۶۷: چون روی بگرداند و کوچ کرد.
لِمَن الُملک: تعبیر مأخوذ ازآیهٔ شریفه است در قرآن کریم: لمن الملک الیوم لله الواحد القهار(۱۶/۴۰) و در اشارت شاعر سیستان ۲۱۳ مراد آنست که توآن روزباهمان قلیل الفئه خویش می توانستی دعوی لمن الملکی نمایی و نشان دهی که ملک سیستان جزبه توبه هیچ کس دیگرتعلق ندارد.
مآرب: حاجت ها، جمع مأربه.
ماهچه: شکلی برصورت گوی یا هلال ماه که ازطلا ونقره وسایرفلزهامی ساخته اند و بر بالای چوب

بیرق یابالای چترپادشاهان و امراء نصب می کرده‌اند. درعهد سلاجقه آن رامنجوق (=مُنْجُوق) می گفته‌اند، که آن نیز ظاهراً در اصل مُنگک باشد به معنی ماهچه.

ماه‌نخشب۴۱۶: ماه مصنوعی که گویند المقنع شورشگر خراسان به علم نیرنجات پدید آورد و آن ماه در اطراف نخشب درماوراءالنهرازکوه برمی آمد و در آن حوالی نزدیک کوهی، به درون چاه افول می کرد. مجازاً به معنی چیز زیبا و نورانی و طرفه در شعر شاعران به کار می رود.

متی ماتلق۳۷۵: هرگاه به آنکس که دوست می داری برخوردی دنیارافروگذارورهاکن.

مذکّر۲۸۴: به کسرکاف، واعظ و محدث، تذکیرگوی.

مرده ریگ۲۹۱: میراثی، بی صاحب مانده.

مرزنگوش: نوعی ریحان خوشبوی باگلی کبود و برگی ظریف که آن را به گوش موش تشبیه کنند و آن را به همین سبب اذن الفارهم می خوانند. نام این گل به صورت مرزه گوش و مرزنجوش هم می آید و شاعران خط لب معشوق را بدان تشبیه می کنند.

مَرْغْ: به فتح میم سبزه و علف که چهار پایان آن را به رغبت خورند و هرجا فراوان باشد مرغزار خوانند و چهار پایان در آنجا جمع آیند.

مُرغ عیسی۳۰۰: خُفّاش و گویند عیسی مسیح مرغی بدانصورت از گل بساخت و چون نَفَس خویش در آن بدمید به مشیت خداوند حیات یافت و پرید اما چون چشم نداشت بیفتاد و بمرد و خداوند پس از آن شبیه آن را در صورت خفاش خلق کرد. مراد شاعر آنست که چون خفاش چشم بیننده ندارد از اینکه سازنده‌اش به آسمان رفته است و با خورشید عذرا که منشأ تمام انوار عالم است همسایه شده است سودی عاید او نمی شود و نوری به او نمی رسد.

مُروا ومرغوا۲۷۵: فال نیک و فال بد، و مرغوا که فال بد باشد به معنی نفرین هم هست چنانکه مروا در معنی دعای خیر نیز به کار می رود.

مِزْمار: نای، و نی که نوازند.

مُستی: شکایت و گله.

مُسَلْسَلْ۲۹۹: سلسله بند، درزنجیر، راهبان در دیرها به جهت ریاضت و توبه خویشتن را گه گاه به زنجیر می بسته‌اند.

مشتی۲۲۵: نوعی جامهٔ لطیف، وحریر نازک.

مشیب: پیری، مقابل شباب که به معنی جوانی است.

مصطبه: سکومانندی که درمیخانه ها سازند، وحریفان برای تفرج و تجرع آنجا نشینند.

مُطرّا۳۵۱: تروتازه، طراوت یافته، و مجازاً مصفا و آبدار.

مَعْجَرْ: مقنعه و آنچه زنان سرورِوی بدان بپوشانند.

مُعَصْفَر: به گونهٔ عُصْفُر که رنگی است زرد فام.

مُعْلَم۲۲۲: نشاندار، باطراز و نشان آراسته.

مُعَقْرَب۲۲۶: عقرب آسا، عقرب گونه.

مُعَوَّل۳۴۲: اعتماد، برخاک رودخانه از آن رو که محل عبور سیلاب است اعتمادی نیست.

مِغْفَر: زره و خود که جنگجویان در زیر کلاه پوشند.

مُغیلان: بوته خار و درختچه‌یی خاردار که در بیابان روید و شبح و سایهٔ آن از فاصلهٔ دور غالباً مسافرتنها را به وهم و بیم اندازد. گویند از اُمّ غیلان مأخوذست و اشتقاق آن مبنی برتوهم عامه است ازین معنی که گویی انواع غولها در سایه و میان آن درخت پرورش می‌یابند و در بیابان مایهٔ وحشت و آزار مسافر میشوند، از این رو این بوته را ام غیلان خوانده‌اند، یعنی مادر غولها.

مقصوره۳۴۵: حجرهٔ کوچک، و جایی که در مسجد مخصوص امام باشد.

مُقْعَد۲۹۱: زمین گیر و از پا افتاده.

مَکَلْمَوْت۲۹۲: صورت عامیانه ملک الموت در محاوره، که در بعضی نسخه‌ها به صورت مَقَلموت هم ضبط است و اینجا زال یا از ترس و یا از آنجهت که عامی است عزرائیل را بدینگونه مخاطب میسازد.

موسیچه: پرنده‌یی شبیه به فاخته، و گویند درخانه‌ها هرجا راکه بپسندد و مناسب ببیند تخم می گذارد و جوجه بر می آورد.

مینا: شیشه شراب که غالباً رنگ الوان تیره دارد، وخرده‌های الوان شیشه که در مرصع کاری و جواهرسازی به کاردارند، ومینا کاری و میناگری به جهت دقت و ظرافتی که در آن هست کارنادره کاران محسوبست و گه گاه آن را در ردیف کیمیا و کیمیاگری توصیف می کنند.

ناب۴۰۷: دندان نیش، جمع انیاب.

ناحفاظی: بیحفاظ بودن، خویشتن را از دستبرد دیگران پاس نداشتن، بی احتیاطی ولاقیدی.

ناردان: دانهٔ انار.

نارو: پرنده‌یی کوچک و خوش آواز مانند بلبل.

نارون: درختی پربرگ و خوش قامت.

ناقوس۴۰۱: زنگ بزرگ کلیسا، و پاره‌یی آهن مسطح یا نیم مخروط که در عبادنگاه نصاری آن را به صدا درمی آورند تا میعاد اجتماع نمازگزاران وادای نماز را اعلام دارند.

ناموس: نام و آوازه، خودنمایی و نام جویی. اصل لغت مأخوذ ازیونانی است

نامیه۲۹۳: قوه‌یی که در جسم زنده موجب نُمُوّو بالندگی میشود.

نبیل۲۹۲: جسیم و قوی پیکر، همچنین نجیب و هر چه موصوف به فضل و نبالت باشد.

نُحاس۲۱۳: مس.

نَدّاف: پنبه‌زن و افزار پنبه‌زنان را مِنْدَف گویند.

نُزْل۳۱۶، ۴۰۸: ماحضروخوردنی آماده‌وساده که برای مهمان نابیوسیده پیش آرند.

نَفّاط۲۱۷: نفط انداز، و آنکس که در هنگام محاصرهٔ قلعه یادر مواجهه با اردوی دشمن، سلاحهای محرّق

و آنچه به وسیلهٔ نفط مشتعل میشود و ایجاد حریق و انفجار می کند به جانب دشمن پرتاب می کند.

نقیب۲۱۷: سردسته و سالار صنف، و چاوش و پیشرولشکر، و اینجا بادصبا را که پیشاپیش بهار حرکت می کند نقیب سپاه بهار می خواند.

نوانی: نزاری و نالانی، لرزانی و گوژی.

نوشیدن۳۳۱: مخفف نیوشیدن.

نَهَل۲۶۷: آب خوردن و سیر شدن پیش از دیگران، تقدم دردسترس به آبشخور و حق آب خورد.

نهنبن ۲۷۱: سر پوش دیگ و آنچه برسردیگ و طبق و تنور نهند، نهنبان هم ضبط است.

نیازی۲۹۱،۲۶۵: محبوب و معشوق، آنکس که انسان بدونیاز دارد.

وابل۲۵۲: باران شدید و متوالی که غالباً از خوف و بال خالی نباشد.

وثاق: منزل و خانه، اطاق و اتاق هم شکلهای دیگر آن است و اصل کلمه ظاهراً ترکی باشد به معنی خیمه و خیام.

وطا۳۲۴: فرش و آنچه زیر پا اندازند برخلاف غطا که روی انداز باشد، آنچه برآن قدم نهند و به جایی داخل شوند، استعمال آن در معنی روی‌انداز ظاهراً خالی از مسامحه نیست.

وُصْلَت: پیوند و پیوستگی.

وَلوَلَه: بانگ و فریاد، واویلا گفتن و به آواز گریستن.

هاتف: ندا دهندهٔ ناپیدا.

هال۲۶۲: آرام و قرار.

هریوه۲۲۱: هِرَوی، اهل هرات، ولحن تحقیری که اینجا در کلام شاعر به نظر می رسد شایان توجه است.

هزمان: هرزمان.

هَطَلْ: باران ضعیف و پیوسته که جای جای اما با دانه‌های درشت بارد.

هگرز۲۶: هرگز.

هندو: پاسبان و غلام، که درعهد غزنوی و مابعد در نزد بسیاری از دولتهای اسلامی غالباً از بین کفار هند استخدام می کرده‌اند تا بیم تبانی با مسلمین در مورد آنها نباشد.

هیکل: بتخانه و معبد، نیز به معنی تعویذ و حمایل.

هیون: شترسواری و مرکب تند رو و قوی که غالباً برای ارسال خبر به کار می برده‌اند و ریشهٔ کلمه ظاهراً یونانی است.

یهودانه۳۰۱: پارچه‌یی زرد رنگ که یهودان بردوش و کتف جامه می دوخته‌اند تا از مسلمانان شناخته آیند، و آن را با همین سبب غیارهم می خوانده‌اند.

فهرست مندرجات

۱ــ مندرجات نقد وشناخت

۲ــ ترتیب سفینهٔ شعر

۳ـ مطالب تذکره‌نویسان و ادبا

شعرا و اشعار

جامی

جلال اسیر

جلال فراهانی

جلوه

جمال الدین اصفهانی

جنیدی، ابوعبدالله

حاجی ملاهادی

حاجی میرزا آقاسی

حاجی میرزاحبیب خراسانی

حافظ

حزین لاهیجی

حسن دهلوی

حکیم شفایی

حکیم شیرازی

حنظلهٔ بادغیسی

خاقانی

خجستهٔ کاشانی

خسروانی

خسرو دهلوی

خسروی

خواجوی کرمانی

خیام

داراشکوه

داوری

دقیقی

دهخدا

رابعه بنت کعب

رشحه

رشید وطواط

رشیدی سمرقندی

رضی الدین خشاب

رضی الدین نیشابوری

رفیع مروزی

رنجبنی، ابوالعباس

رودکی

زلالی خوانساری

زنوزی، آقاعلی

زینبی علوی

سپهر کاشانی

سحاب

سحابی استرآبادی

سرمد کاشی

سروش اصفهانی

سعدی

سعید طایی

سلمان

سمایی مروزی

سنایی

سوزنی سمرقندی

سید حسن اشرف

شاپورطهرانی

شبلی نعمانی

شرف‌الدین عریضی

شوریدهٔ شیرازی

شهاب ترشیزی

شهید بلخی

شیبانی

شیخ الرئیس

شیخ بهایی

شیخ زاده طاهر

شیخ علی نقی

شیخ محمود شبستری

صائب

صباحی کاشی

صبای کاشانی

صبوری، ملک الشعراء

صفای اصفهانی

ضمیری اصفهانی

فردوسی

فرصت شیرازی

فروغ کاشانی

فروغی بسطامی

فرهنگ شیرازی

فضل الله حروفی

فقیهی مروزی، امام

فلکی شروانی

فیروز مشرقی

فیض کاشانی

فیضی

قاآنی

نوری، ملاعلی

واله داغستانی

وحشی

وصال شیرازی

وقارشیرازی

ولوالجی، ابوعبدالله

هاتف

هدایت، رضاقلی خان

هلالی جغتایی

همام تبریزی

یزدانی

یغمای خندقی

فهرست گویندگان

الف

درست نما:

پاره‌یی افتادگی ها و جابه‌جایی ها که ضمن مروری کوتاه بر بخش اول و آخر کتاب به نظر آمد بدینوسیله با پوزش از آنچه اجتناب از آن دراختیار مؤلف نبوده است اصلاح می گردد و غلطهای دیگر را که در ضبط و شکل و نقطه گذاری روی داده است خوانندهٔ دقیق به لطف ذوق خویش به صلاح باز خواهد آورد:

صفحه	سطر	صحیح	صفحه	سطر	صحیح
۲	۱٦	: حتی خبری	۱٥	۷	: قدماء یونان
۱۹	۲٦	: داشته است از	۲۷	۷	: موضوع جَهْر به بسم الله
۷۳	۱۲	: گیخاتو پسروی چون	۸۰	۱٥	: اندیشهٔ عرفانی و احساسِ
۸۳	۲۳	: نامعقول	۹۸	۲	: موسوم به ضابطهٔ حلّ معما
۸٥	۱۳	: تربیت شعرا	۱٤٦	۱٤	: مشایخ زمان و جواب
۱۰٦	٤—۲۳	: نام برد	۱٦٥	۸	: مُفلق دانا
۱٦۷	۷	: میرزامحمد علیخان که	۱٦۷	۸	: لطفعلیخان زند «منصب
۱۷۷	۱٥	: قریهٔ خُور	۲۰٥	۱۷	: مَعَرّی
۱۹۹	۱٥	: وجود آنها را درشعر	۲۱۷	۱	: انده و
۳۰۹	۲۳	: نگزیردت	۳۳۱	۱۳	: خواجه عُلّیانه
۳۷۱	۱۳	: آن رفتار	٤۰۲	۱۱	: درجیب جانِ خلق
٥۳٤	٤	: کردداند	٥۳٤	۳۲	: الخِلافَةُ.. اَذْیالَها
٥٤٤	۲—۳۱	: اخیر، رجوع شود به رسالهٔ اجتهادی سودمندی که ...شده است و امید...			
٥٤٦	۸	: صدبدره	٥٤۸	۱٦	: عربی یا سیف الدین بخاری
٥٥۳	۷	: توالیِ ماههای	٥٥۳	۱۳	: نام خادم اوست
٥٥٥	۲۰	: طوطیِ نرهم	٥٥٥	۲۳	: بدخشی
٥٥٦	٦	: مَهِ بُرجِ			
٥٦۱	٤	: شود، سوال			